

از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی
۶

رواجی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

دیوان اشعار

ناصر بخارائی

از سخنوران قرن هشتم هجری
با مقدمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش
دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعه آثار و احوال شاعران

از این کتاب یك‌هزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه افق چاپ شد .

این کتاب به‌شماره مورخ آبان ۵۳ در کتابخانه ملی به‌ثبت رسید.

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمّد رضا پهلوی

طبق بند ۲ مادّهٔ الف اساسنامه «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

این کتاب از سلسله انتشارات بنیاد، درباب شرح حال ناصر بخارائی

شاعر قرن هشتم هجری با انضمام دیوان اشعارش چاپ و نشر شد.

آبان ماه - ۱۳۵۳

رئیس هیئت امناء دکتر منوچهر اقبال

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که بخواست خداوند دانا و توانا و راهنمائیهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پژوه و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمدرضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پدیدار شده است، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه‌ای از اساسنامه آن برای استحضار باطلاع میرسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه‌ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۲۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است، مقاصد بنیاد عبارتست از:

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس‌ترین قرآن کریم
۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی
۳- تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه‌های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی
۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی و خطی و یا چاپی نادرالوجود
۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه‌های عمومی و یا شخصی موجود است
۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته‌های مختلف علوم و صنایع با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۸- ترتیب مسابقه‌های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری :

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه، به کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی
۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه‌ها بمنظور تکمیل معلومات فنی
۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه با رعایت قوانین و مقررات موضوعه
۲- اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد و بی بضاعت از خانواده مؤسس
۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت برای کارگران مربوط بصنایع چاپ
۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان برای استفاده کارگران و کارمندان وابسته بصنایع چاپ و خانواده‌های درجه اول آنان با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت‌الله کاسمی - نصرت‌الله معینیان - محمدجعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی

در جلسه مورخ ۱۳۵۰،۱،۲۴ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد:

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال — رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری — نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت‌الله کاسمی — دبیرکل
۴- جناب آقای دکتر ابراهیم پاد — مدیرعامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام — خزانه‌دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی الموتی بعنوان بازرس معین شدند.

بنام خداوند بخشندهٔ بخشاینده

تذکره نویسان متقدم که شرح حال شاعران را نگاشته و کم و کیف ماجرای زندگانیشان را از سواد به بیاض آورده‌اند، در منابع و مآخذ و مدارکی که در دسترس داشتند، اساسا غوری و فحصی کامل و تتبعی و تحقیقی شامل نکرده‌اند و اگر هم بذکر نام و نشان و مولد و مسقط الرأس و تاریخ تولد و وفات و فهرست ممدوحان و معاصران و مختصری منتخب از آثار آنان بسنده نموده‌اند، چون بحث و نقدی بجاو تجزیه‌ای و تحلیلی بسزا بعمل نیاورده‌اند، لاجرم نوشته هایشان بیشتر هنگام بزلات و سقطات و تسامحات و تغایرات و اختلافات و التباسات عجیب و غریب در آمیخته است که جوینده و خواننده را در مرورو مطالعه، بشك و تردد و وسواس و احتیاط دوچار میسازد و گاه نیز گمراه میکند.

مثلا نام و کنیه و لقب شاعر یا پدر و یا مولد او بصور مختلف و وجوه متفاوت، مسطور و مذکور افتاده‌است! یازمان حیات گوینده‌ای، با عصر زندگی اعیان و معاریف معاصرو یا سلاطین و امراء معاهد او، مطابق و موافق نیستو یا در تاریخهائی که برای تولد یاوفات سراینده‌ای یادکرده‌اند وی اساساً در آنموقع هنوز بدنیا نیامده و یا مدتهابعد از آن زنده بوده‌است! نیز بسااتفاق افتد که آثارشاعری

کلاً یاجزأ در قلمرو مرده ریك شاعری دیگرجای گرفته است!

این آشفتگی و بهم ریختگی را سبب آنست کـه بسیاری از مؤلفان وگـرد آورندگان تذکره‌ها ، علی التوالی یا علی التناوب ، از هم اقتباس و یـا ، به بیان دیگر ، استنساخ ویك اشتباه وخطارا تکرارکرده‌اند، بی آنکه در صحت و سقم وخطا و صواب مقتبسات ومستنسخات‌خودامعان نظر کرده باشند. بعلاوه اگـر هم دیوان یـا آثار مخطوط‌شاعری دردسترسشان بوده است، بعلت کثرت مشغله یا تنگی حوصله، فرصت ومجال نیافته‌اند آن را، از سر تـا بین و از صدرتا ذیل ، بخوانند و نکات دربایست مبنی برمشخصات فردی و تعینات اجتماعی و خصائص زندگی ودقائق هنری ولطائف ذوقی و نام ونشان درست ممدوحان و معاصران صاحب دیوان راаз خلال ابیات ، بدر آورند و با مأخوذات ومستنبطات تـاریخی تطبیق کنند و چـون نقادی بصیر وصرافی خبیر، صواب راаз خطا وسره‌را ازناسره‌و ناب را ازمغشوش بازشناسندوتنها بذکر اقوال وآراء موثوق و مستند بپردازند.

مهمترازهمه ، هیچیك‌از آنان بدونکته اساسی و مهم مطلقاً توجه نداشته‌اند:

یکی، تحقیق دراحوال و اوضاع زمان ومکان زندگی شاعر، از لحاظ اجتماعی و اخلاقی و مذهبی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی ، که بی‌هیچ گفتگو هریك از این مراتب، برحسب شدت و ضعف ، درنحوهٔ تفکر وتعقل و روش حکم و قضاو تشحید ذهن و پـرورش روح و اخلاق شاعر نفوذ ورسوخ کامـل و شامـل دارد و موجبات تأثرات و انفعالات ضمیرا و را فـراهم میآورد و بالنتیجه در ایجاد آثـار فکری و ذوقی وی دخالت میکند. دو دیگر ، تتبع مستوفی درآثـار بجای مـاندهٔ او که بطور قطع شارح حال و مبین اخلاق و مجلای خلجانات روحی و هیجانـات ذوقی و حوادث و سوانح زندگی است.

به بیان دیگر ، تذکره نویسان اساساً با فعال واثرات محیط در شاعر وتأثرات وانفعالات شاعر از محیط ، خود راآشنانساخته‌اند وازاین‌مقوله،درشرح حال‌صاحب ترجمه، حتی باشارتی هم نپرداخته‌اند . منتخباتی هم که از آثارهرشاعر بعمل آمده است اغلب حاصل ذوق هرتذکره نویس و گاه تقلید صرف و اقتفای محض از تذکره‌های متقدم برزمان او بوده است.

حاصل کلام آنکه ، نمیتوان باین شرح حالها اطمینان جـزم و اعتقاد مطلق داشت وبآنچه نوشته‌اند بسنده کرد و همان را حجت دانست و منتخبات مذکور را بهترین آثار بشمار آورد.

مسطورات اغلب این تذکره‌ها درباب هـرشاعر ، ابتدا یك سلسله عبارات مسجع ومقفی و یك رشته جملات کلی با طنطنه و طمطراق ، بشکل تعارفات جمیله و محسنات بدیعه، است که کمتر میتوان در آن دقائق مسلمه‌و حقائق مثبته یافت و بعد مختصری است از شرح حال.

درباب‌شاعری که این کتاب‌مستطاب بشرح حال و دیوان اشعار او اختصاص یافته است ، قاطبهٔ تذکره نویسان مانند عبدالرحمن جامی‌در بهارستان‌وابن‌علاءالدوله سمرقندی در تذکرةالشعراء وغیاث‌الدین بن‌همام الدین شیرازی خوند میردرحبیب‌السیر وامین احمد رازی در هفت اقلیم وتقی‌الدین اوحدی حسینی کازرونی در عرفات‌العاشقین ومحمد میر خواند در روضةالصفا ومحمدمظفر حسین متخلص به صبا در تذکرهٔروزروشن وشمس‌الدین سامی درقاموس‌الاعلام‌وداغستانی‌درریاض الشعرا ومحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی‌درریحانةالادب‌ورضاقلی‌خان‌هدایت‌درریاض‌العارفین‌وآقابزرگ‌تهرانی‌درالذریعه‌و وتقی‌کاشانی‌درزبدةالاشعار‌ومحمدافضل‌سرخوش‌درکلمات‌الشعراو نیزدر نسخهٔمخطوطسی‌شاعر کتابخانهٔملك‌ودرتذکره‌های‌هندی‌وتذکرهٔمرات‌الخیال‌امیرشیرعلی‌خان‌لودی‌وسفینهٔخوشگو وتذکرهٔ ارمغان‌آصفی وتذکرهٔ صبح گلشن سیدعلی‌خان صاحب‌بهادر حسینی قنوجی‌بخاری ونتایج الافکار محمد قدرت‌الله گوپاموی ، برهمان راه‌و رسمی که یادشد ، اشاراتی مختصر و ناقص دربارهٔ او دارند وتنها پروفسور ادوارد براون درکتاب جامع‌خود (ازسعدی تاجامی) نسبت باو خاموش است.

ازمجموع و خلاصهٔاین تذکره‌ها و کتابها میتوان شرح حال شاعر را بدین عبارات‌خلاصه کرد:

.... زبدة المجردین والموحدین ، عمدة الشعرأ والفقراء ، گوهربحرسخن گزاری ، خـورشید سپهر نامداری ، مقبول حضرت باری ، درویش ناصر بخاری، درویشی است صاحب حال وسالکی حمیده خصال ... اگر چه درزی شاعری وبی تکلفی روزگار میگذراند ، اما از عالی همتان درگاه الهی بوده‌قطع تعلقات‌ظاهری و باطنی کرده... همچو آئینه‌نمدپوش‌وهمچو شمشیر گوهر فروش بودی ...شعراو

خالی از حالی نیست و بوی فقر از سخنان او میآید... همیشه نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در برداشت و کتابی کهنه زیر بغل مینهاد... با لباس فقر سیاحت نمودی و به گام تجرد عرصهٔ زمان طی نمودی ... در روزگار سلطان ابوسعید میزیست .... سلطان اویس را مدح کفت و از او بانعامات واکرامات وافی منتفع گردید ... از شعرای ماوراً النهر است و دراشعار او چاشنئی از تصوف است..: محمد پارسا اورا دریکی از بازارهای بخارا مست دید تعظیم کرده، بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده، از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده قبول نکرده و مرتبه‌ای خواسته که مافوق آن متصور نیست... بوقت عزیمت بیت اله چون بدار السلام بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب بمرتبهٔ اعلی بود، خواجه‌سلمان را با اصحاب دریافت، سلمان را بجهت امتحان این مصراع بر زبان گذشت: (دجله را امسال رفتاری عجب مستانه‌است) و بدرویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی تأملی گفت: (پای درزنجیر و کف برلب مگرد یوانه است)..... وی را با سعیدهروی محاجات واقع شده.... دیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت بنظر رسید، الحق اقسام سخن را خوب گفته، نزدیك به ۵۰ قصیده دارد ... اگرچه صاحب دیوانست اما بنابراختصار ده بیت از او اکتفا میشود ... دولتشاه ابیاتی دیگر از ناصر میآورد که بسبب اجتناب از اطناب از نقل آنها خود داری میشود...

درهمین مشروح مختصر که در بالا یاد شد ، با آنکه تذکره نویسان، بظن متآخم بیقین، مطالب خود را ، کلاً یاجزاً از یکدیگر گرفته‌اند، اختلافات وسقطات ونواقص فراوان است:

۱- یکی او را ناصر و دیگری نصیر الدین مینامد.

۲- یکی او را ناصر بخاری، بسیاق عبارت عربی ، و دیگری ناصر بخارائی بسیاق زبان فارسی، میخواند.

۳- یکی او را ملك الشعراء خواجه ناصر و دیگری درویش ناصر می‌شناسد.

۴- ملاقات او را با سلمان ساوجی، شاعر معاصر او در قرن‌هشتم هجری ،

در شهر بغداد ، یکی قبل از عـزیمت بمکه معظمه و دیگـری بعد از آن نوشته است.

۵ ـ دیدار و گفتگو و مشاعره و مناظرهٔ این دو شاعر را هریك بنحوی بیان داشته‌اند.

۶ـ معلوم نیست شاعر در کجا وبچه‌روز و سال بدنیا آمده ، چند سال زیسته، بکدام مکان و بچه زمان از جهان رفته ، تحصیلات او درچه پایه و مایه بوده ، در کجا و پیش کدام استاداندرس آموخته ، در دوران حیات چگونه بسر برده ، مؤونت معیشت از کجابدست آورده ، با چه کسانی محشور و مأنوس بوده است ؟معاصران و معاهدان او، از عالم‌وفقیه و قاضی وادیب و شاعر و امیر و وزیر وسلطان، کیانند؟ فطریات ومکتسبات و خلقیات او چه بوده ، بکدام شهرها سفر کرده و درجستجوی چه جهانگردی پیشه‌گزیده، در شعر از چـه سبکی پیروی نموده ، خصوصیات و ابتکارات و ویژگیهای اسلوب سخنوری او چیست؟ او را درچـه درجـه و مرتبه‌ای میتوان جای داد؟ آثارش از نظم و نثر چه بوده وچه باقیمانده است؟ از همه مهمتر آنکه ، چون درقرن هشتم هجری میزیسته و شاعری پیشه داشته ، آیا باغزلسرای شاهکارآفرین زبان‌پارسی‌حافظ‌شیرازی دیداری و رابطه‌ای و مناظره‌ای ومکاتبه‌ای داشته‌است یا نه؟ اگر داشته درکجا و یا بچه وسیله بوده و اگر نداشته پس‌غزلهائی که بیك وزن و قافیه و روی ازاین دوشاعر باقیمانده والفاظ و ترکیبات وتعبیرات متشابه و متماثلی که در غزلهای آندو وجـود دارد چگونه قـابـل تفسیر و تـأویل است؟....

پس جای سخن نیست که اغلب تذکره نویسان ،بارجوع سرسری بمدارك ومآخذو بررسی‌اجمالی‌دیوان شاعر،نوشته‌های‌یکدگیر راپس‌وپیش‌وکم‌و بیش‌تکرار کرده‌اند چنانچه صاحب تذکرهٔ نصرآبادی ، قاضی ناصر بخارائی ، قاضی عسکر عالیجاه‌عبدالعزیزخان شاعر قرن یازدهم را، شرح‌داده است‌ولی‌اغلب تذکره‌نویسان هندی مانند صاحب تذکرهٔ روز روشن، بی توغل و توجه ،او را ، با ناصربخارائی شاعر قرن هشتم یکی دانسته و سوانح و حوادث عمریکی را برای دیگری بیان داشته‌اند و تنها صاحب تذکرهٔ نشترعشق این دو ناصر را دو کس دانسته‌است:یکی

درویش ناصر بخارائی شاعر مبحوث عنه ما و دیگر قاضی ناصر بخارائی شاعر و قاضی اردوی عبدالعزیزخان. بنابراین بآسانی و روشنی میتوان دریافت که از نوشته‌های این تذکره نویسان، درباب شرح حال کامل و شامل ناصر بخارائی شاعر قرن هشتم، معاصر حافظ شیرازی و سلمان ساوجی، دو شاعر معروف این قرن ، اطلاعاتی محقق و موثوق که بتوان بآن استناد جست بدست نمیآید و برای این منظور باید وسیله‌ای دیگر پیدا کرد. با همهٔ اینها ، این نکته بسیار مهم یادکردنی است که این تذکره‌ها و سفینه‌ها و خزینه‌ها و جنگها و کشکولها و زنبیل‌ها و چنته‌ها، با همهٔ نواقص و سهل انگاریها و اشتباهات و تسامحات و تناقضات و التباسات که در بردارد، باز استاد و مدارک و مآخذی فوق‌العاده ارزنده و محترم و عزیز و مغتنم است و نباید خدمت گرانمایه و بلند پایهٔ مؤلفان با شوق و ذوق و گرد آورندگان با صبر و تحمل آنها را نادیده گرفت. زیرا گروهی از آنان ، در موقع تألیف و تحریر تذکرهٔ خود ،به تعدادی کتابها و دیوانهای مخطوط و منحصر بفرد متقدمان و شاعران دسترس داشتند و ازمندرجات آنها مطالبی و اشعاری گرفته و در تذکره‌های خود آورده‌اند که اینك ، در زمان ما، آن مخطوطات یا بکل از میان رفته و یا معلوم نیست درگوشهٔ کدامین کتابخانه از جهان پهناور بر جاست؟ پس اگر این تذکره‌ها هم درمیان نبود اکنون ما، بطور مسلم، از آنچه وجود داشت خبری نداشتیم و نشانی نمیدانستیم! مثلا اشپیرنگر ، خاورشناس ایراندوست، در کتاب خود می نویسد که شرح حال ناصر بخارائی را در زبدة الاشعار تقی کاشانی دیده است اما در نسخهٔ خطی و ناقص زبدة الاشعار که اکنون در کتابخانهٔ ملی موجود است نامی از ناصر بخاری دیده نمیشود و معلوم نیست آن نسخهٔ کامل مخطوط که در دسترس این مستشرق بوده و بشمارهٔ ۷۲ معین شده اکنون در کجاست؟

از سی چهل سال پیش، درباب مباحث تاریخی و نگارش شرح بزرگان و دانشمندان ، راه و رسمی تازه مرسوم و متداول گشت که بیشتر جنبهٔ علمی و فنی و نحوهٔ تحقیقی و تتبعی داشت. هرچند مسئلهٔ تحقیق و تتبع در مسائل علمی و فلسفی و علم رجال و انساب (بیوگرافی) از دیر باز درمکتب‌های قدیم معارف اسلامی ایرانی بطور کامل و شامل، رواج داشت ولی چون این و تیره تتبع و تحقیق و روش کار دقیق

و عمیق ، از سوی خاورشناسان ایراندوست و مستشرقان فرهنگ پـژوه آغاز شد، «بروش تحقیق اروپائی» یا «کارغربی» معروف گردید. گروهی از محققان و متجسسان ایرانی زمان ما نیز آنرا پسندیدند و بعنوان طریق مختار خود برگزیدند و بـدین روش بمقابله و تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیق تعدادی از کتابهای مهم مخطوط و نسخ نایاب یا کمیاب علمی و فلسفی و تاریخی و عـرفانی و ادبـی و تحریر و تسطیر شرح حال گروهی از اعاظم و اکابر عالمان و حکیمان و عارفان و شاعران پرداخته و آثاری بسیار گرانمایه و بلند پایه، در حد اعلای تحقیق دقیق و تتبع انیق، عرضه داشته. وحتی در بعضی موارد پایهٔ کار را ، از لحاظ غایت عمق غور و فحص و استقصا و نهایت حـزم و احتیاط واستقـراء و شدت دقت و امـانت ، از اروپـائیان بالاتر گذاشته‌اند و باید آنان را، بی‌هیچگونه سخن ، از پیش‌کسوتان و طلایه داران مکتب جدید تحقیق علمی ایران بشمار آورد و بـرای آثار فخیم و فاخرشان ارزشی بـی‌اندازه قائل شد.

تا آنجا که بیاددارم ، بی‌توجه بهیچگونه درجات تقدم و تاخر ، مردگانی برحمت یـزدان پیوسته مـانند سید احمد رضوی ادیب پیشاوری و سید حسن تقی‌زاده و محمد قزوینی و علی‌اکبر دهخدا و سعید نفیسی و عباس اقبال آشتیانی و رشید یاسمی و بدیع الزمان فروزانفر و محمد تقی بهار ملک‌الشعراء و احمد بهمنیار و دکتر محمد معین و زندگانی مغتنم الوجود چون جلال الدین همائی، سید محمد محیط طباطبائی و سید محمد تقی مدرس رضوی و نصرالله فلسفی و امیری فیروزکوهی و دکتر غلامعلی رعدی و دکتر ذبیح‌الله صفا و سید صادق گوهرین و دکتر باستانی پاریزی و عباس زریاب خوئی و دکتر مهدی محقق و مسعود فرزاد و دکتر عبدالحسین زرین کوب و دکتر عبدالحسین نوائی و سید عبدالله انوار و دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر پرویز خانلری و مجتبی مینوی و دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر جلال متینی و سید مهدی فرخ خراسانی و دکتر علیمحمد مژده و دکتر مظاهر مصفا درخور ذکرند. دور نیست از مردگان و زندگان نامهائی ارزنده از قلم افتاده باشد. اکنون نیز محققانی جوان و پژوهندگانی پرتوش و توان وجود دارند که در همین مکتب درس خوانده و بر آمده و بچرخ افتاده و دور گرفته‌اند و با اطلاعاتی وسیع و ذهنی وقاد و نظری نقاد و استعدادی خداداد و حافظه‌ای قوی و قریحه‌ای مستوی و ذوقی سلیم و طبعی مستقیم ، بـروز و بشب ، بـی‌هیاهو و

غوغا و تفاخروادعا، بغور وفحص مشغولند و از حاصل تحقیقات و تتبعات گرانقدر وشکوهمند خود بفرهنگ نامدار کشور ایران و مدنیت جهان رونق وصفاو روشنی وجلامی بخشند.

از خداوند جل وعلاخواستارم که شمارهٔ آنان را زیاد کناد و بآنان فراغ‌حال وآسایش‌خیال عنایت فرماياد وحاصل رنجشان را روز بروز فراوانتر وگرامندتر گرداناد.

بی‌شك از آنجمله است مؤلف شریف این تألیف منیف، پژوهندهٔ تیز نظرو محقق والا اثر، آقای دکترمهدی درخشان وفقه‌الله تعالی که درگردآوری دیـوان کامل و شامل و مصحح و منقح خواجه ناصر بخارائی، شاعر فراموش شدهٔ قـرن هشتم هجری، معاصر خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی و نیز در تحریر و تسطیر شرح حال مبسوط و مستند و ابراز نظرهای ثاقب و اظهارآراء صائب چندین‌سال درکمال صبر و حوصله و استقامت و استدامـت و حزم و احتیاط و فـراست و دقت، رنجها برتن خویش هموار ساخته واز مضائق و مخاوف مشکلات و معضلات‌خسته و نفس‌گسسته بیرون جسته و سرانجام از حاصل‌التقاطات و تحقیقات خودگوهری دلارآ وجانفزا برگنجینهٔ فاخر ونفیس شعر و ادب پارسی افزوده و نـام و نشان و منزلت و اعتبار شاعری‌گمگشته و از یاد رفته را زنـده و روشن ساخته است. تنها نگاهی بمقدمه و فهارس مختلف این‌کتاب و توجهی بمآخذ و مدارك و کتابهائی که برای تهیهٔ آن مورد مطالعه قرارگرفته و دقت و حوصله‌ای که در مقابلهٔ هفت نسخهٔ مخطوط دیوان شعر بمصرف رسیده است نشان میدهد که دراین‌کار دقیقه‌ای غفلت نشده ونکته‌ای از قلم نیفتاده وکار در نهایت تحقیق و غایت تتبع انجام گرفته‌است که از آن بهتر شاید متعذر و متعسرباشد.

در مقابله و تصحیح و تنقیح متون قدیم، معمولا دو روش تحقیقی و علمی متداول است: یکی آنکه اقدم نسخ یعنی نسخه‌ای راکه بتاریخ وفات یا زمـان حیات صاحب اثر نزدیکتر باشد اساس و پایه و متن قرار دهند و بعد اختلافاتـی را کـه با نسخ مخطوط دیگر دارد، باکمال صبر ودقت، استخراج کنند و در حاشیه بنویسند و سپس‌اگرمرجحات و یا تبدیل با حسنهائی بذهن مصحح خطور کند، خواه ذوقی

و استحسانی و خواه منطقی واجتهادی، بطور جداگانه ، درآخر کتاب بیاوردند. بدینطریق خواننده و پژوهنده میتواند باصل کلمه در نسخهٔ اقدم و به نسخه بدلهائی که اغلب تحریفات و تأویلات کتّاب ناشی و نساخ نـاوارد است پی بـرد و نیز بمرجحات و تبدیل باحسنهائی که درحین تصحیح، بتصادف یاتوارد ، بذهن مصحح آمده و ممکن است بعدها فراموش شود و یا اساساً بذهن دیگری خطور نکند آگاه میشود . دو دیگر آنکه نسخه‌ای راکه بنظر صحیح‌تر و مهذب‌تر واز هر حیث کاملتراست متن و اساس قرار دهند و بعد نسخه بدلها و مرجحات و تبدیل بـاحسنها را بهمان طریق که یاد شد درحاشیه بیاورند . پیروان این روش معتقدند که اقدم نسخ همیشه اصح نسخ نیست و نمتیواند باشد. بنابراین چرا باید نسخه‌ای راکه ناقص و مغلوط بودن آن مسلم است ، تنها بدلیل آنکه تاریخ کتابت آن بزمان صاحب اثر نزدیکتر است، أساس قرار داد؟

بهتر آنست برعایت حال خواننده و پژوهنده که در خواندن متنی بهر قـدم بمشکلی برنخورد و مجبور نشود بهرلحظه چشم‌از متن برگرفته و بحاشیه بکشاند، نسخه‌ای‌که طبق ذوق سلیم و طبع مستقیم اصح بنظر میرسد، ولواقدم نباشد ، متن‌کارقرار گیرد.

در هر حال اینگونه‌آثار عتیق وکتب مخطوط‌بخصوص اگر نسخ آن فراوان نباشد درحکم میراث و یا موقوفه ایست‌که از مورثی یا واقفی‌بجای میماند . بنابراین برمتولی امین وقف وقیم محتاط صغیر (یعنی‌مصحح) ، بضرورت شرعی و التزام عرفی ، لازم و متحتم است‌که درکار خود پیوسته نگران و در آنچه میکند دل و دستش لرزان باشد مگر خطائی و ترک اولائی‌از او سرنزند.

آقای دکتر درخشان در تصحیح دیوان ناصر، با اعمال نهایت دقت وامانت والزام غایت حزم و احتیاط ، روش دومین را برگزیده‌اند و نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول را ، با آنکه اقدم نسخ نبود ، ولی چون غلط و سهو و اشتباه کمتر داشت و از شش نسخه مخطوط دیگر صحت و اعتبارش بیشتر بود ، متن و اساس قرار داده‌اند و بعد نسخه بدلهائی را که بنـظرش مـرجـح آمـده در ایـن متن تصحیح کـرده و بقیه را در حـاشیه نـوشته و سقطـات نسخه اصل را

هم از روی نسخ دیگر استخراج کرده و در متن آورده‌اند. ولی در هر کجا کلمه‌ای مغلوط و نامفهوم بود و از نسخه بدلها هم گره مشگل گشوده نمیشد عیناً و بی هیچگونه تصرف ودخالت دادن ذوق شخصی، درمتن باقی گذاشته‌اند مگر دیگران پس از یافتن نسخه‌ای معتبر، خطاها را بصواب بازآرند.

بنابراین آقای دکتردرخشان با آنکه دومین طریق متداول و متعارف تصحیح متون را برگزیده‌اند ولی از اصول آن هم درچند مورد عدول کرده‌اند که البته بسلیقهٔ شخص ایشان ارتباط دارد و با صل مطلب خللی وارد نمیاورد.

طبق تحقیقات دکتر درخشان نکات مهم شرح حال ناصر بخارائی روشن است و درآن وجوه ابهام و اشکال فراوان وجود ندارد. اینك ما میدانیم:

درویش یا خواجه ناصر که ناصر نیز تخلص میکرد یا ناصر لقب داشت، در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری، میان سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰، در شهر بخارا، از بلاد ماوراءالنهر (خراسان بزرگ)، از قلمرو خاك پهناور ایران، بدنیا آمده و از آنرو به بخارائی (بسیاق زبان پارسی) یا بخاری (بسیاق زبان عربی) معروف شده‌است. آغاز جوانی را درمسقط الرأس خود بخارا بود و درمکتب آنجا نزدحمیدالدین و دیگران مقدمات را فراگرفت و در علوم دینی و معارف اسلامی بدرجهٔ کمال رسید بدان پایه و مایه که در زمرهٔ عالمان دین قرارگرفت، ازآن پس، با نگیزهٔ غریزه، طالب سیروسیاحت درآفاق وانفس شد وبجهانگردی پرداخت. ولی چون پروانه سبکبال و خوشحال، یکدم دریکجا قرار و آرام نمیگرفت و چون باد مشکین دم صبا، هر لحظه بباغی و هرگاه برشاخ گلی دیگر جای می گزید و حتی به بعضی نقاط بتکرار آمد و رفت داشت. در دوران حیات، تبریز و بغداد واردبیل وعراق و شام و دمشق و هرات و شروان و حجاز و مکه و مدینه و نجف ومشهد وشابران وشماخی و شاید هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم را دیده باشد. هرچند درآثار خود از فوائد سفر سخن دارد ولی همیشه هوای دلش بآب و خاك بخارا، یعنی موطن و مولدش، کشیده میشودو درآخرعمر باین آرزوی دل دست یافت ودر دیار مألوف ومسکن مأنوس، یعنی بخارا، رحل اقامت افکند. ناصر بینوا وتهیدست بود، جز نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در بر و کتابی کهنه زیر بغل نداشت

وزندگانی بکلفت و عسرت میگذاشت و گاه برای خوراك یکروزه حیران و سرگردان بود. اغلب سفرها را با پای پیاده می‌پیمود، در آخر عمر، در حجره‌ای تنگ و تار و شکسته وشکافته در و دیوار، با بیماری و بی‌چیزی، دست درگریبان بود، پس نشگفت اگرگاه بگاه لب بشکوه باز میکند و از رنج تن و سوزجان و ناتوانی پیری و سپیدی مو و خمیدگی قامت می‌نالد و میخروشد.

تاریخ و محل وفات ناصر بدرستی روشن نیست. تذکره نویسان دراین‌باب اختلاف دارند و تاریخهائی‌راکه ثبت کرده‌اند غیر صحیح و ناصواب‌است. باقرب احتمال، میتوان‌گفت میان سالهای ۷۸۱ و ۷۹۰ هجری مرده و چون بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰ بدنیا آمده پس میان ۶۶ تا ۷۰ سال‌عمر کرده است.

ناصر پادشاهان و امیران و وزیران و قاضیان وخواجگان و بزرگانی رامدح گفته است که بعضی سرشناسند و برخی شاید در زمان خود معروف بوده‌اند ولـی اهمیت تاریخی ندارند. از آنجمله هستند:

۱ـ سلطان معزالدین اویس فرزند شیخ حسن‌بزرك(۷۵۷-۷۷۶هجری‌قمری) از نامبردارترین‌امیران سلسلهٔ آل جلایر، مربا و دست پرودهٔ سلمان ساوجی، شاعر معروف قرن هشتم.

۲ـ سلطان جلال الدین حسین جلایر فرزند سلطان معزالدین (۷۸۶ - ۷۸۴ هجری).

۳ ـ ملك عزالدین حسین پادشاه کرت (۷۳۲ - ۷۷۱) از پادشان‌آل کرت.

۴ـ جلال‌الدین هوشنك‌ازپادشاهان شروان.

۵ـ شیخ صفی الدین اردبیلی (وفات۷۳۵) وشیخ صدرالدین اردبیلی (وفات ۷۹۴) نیای بزرك پادشاهان صفوی.

۶ـ تاج الدین قاضی شیخ علی (۷۸۴هجری) از قاضیان دوران آل‌جلایر.

۷ـ عده‌ای از وزیران و امیران و قاضیان‌که لقب شمس‌الدین وغیاث الدین داشته و در نیمهٔ قرن هشتم در دولت ایلکانیان و آل جلایر میزیستند و امهات امور آنان را کفایت میکردند. متأسفانه در اشعار ناصر بهمان ذکر القاب بسنده شده و نامشان تصریح نگشته است تا معلوم شود چه کسانند.

۸ـ بعلاوه در دیوان او قصائدی بمدح افرادی وجود داد که ممدحان شناخته نیستند.

ناصر بظاهر شاعری مدیحه سرا و مایل بتملق ومداهنه است یعنی خصائلی که در آن قرنها و در هرزمان دیگر رایج بوده است، اغلب شاعران آنزمان برای کسب معیشت و یا تحصیل مقام و منصب ، صاحبان زر و زور را ستوده ومدحهائی خفیف و کمرنك و یا شدید و پررنك درمحامداوصافشان سروده‌اند . البته هستند کسانی از آنان که بعدها از کرده پشیمان شده ولب ازچاپلوسی بسته و بکنجی نشسته و بقیت عمر را بعبادت یاهدایت پرداخته‌اند واز آنچه گفته‌بودند استغفار کرده‌اند. باغور در دیوان ناصر میتوان یافت که‌وی با آنکه ظاهراً از این خصلت اهل زمان خود بیرون نیست ولی در باطن عزیزالنفس ومنیع‌الطبع و درویشی آراسته و قلندری پاکباز و بی‌نیاز بود و همینکه جزئی موؤنتی بدست میآورد بآن قناعت میورزید و نعرهٔ هل‌من مزید نمی کشید و ازافزون طلبی و زیادت‌خواهی و آبروریزی جان را، زیادتر از حد، آزرده ورنجه نمیساخت ! ناصر بدانش و فضل خود تفاخر میجست و بقول خود، اگر از درم فقیر بود درهنر توانگر بود . وی مسلمانی پاك اعتقاد وظاهرا شیعی مذهب واز دوستداران خاندان وحی وتنزیل واز ارادتمندان آستان نبوت و ولایت و از ثناگویان بی‌ریای آل‌عبا علیهم‌التحیة والثناست.

ناصر به عرفان وتصوف وسیروسلوك توسل وتمسك میجست و بوی عطر آگین ورایحهٔ جان‌پرور عرفان و تصوف از خلال اشعار او بمشام جان خواننده میرسد . بنابراین میتوان ، به پیروی ازاغلب تذکره نویسان ، اورا شاعری عارف دانست بی آنکه بتوان برای اومرادی ومرشدی دستگیروخرقه‌پوش معلوم ومشخص ساخت

ناصر، مانند همه عارفان ازدنیاگذشته ووارسته وصوفیان پاکباز وبلندپرواز، باریب وریا وتزویر وتدلیس صوفیان فاسق وخرقه پوشان فاجر و نیز زهد دروغین ففیهان خشك مغزتردامن مخالف ومعاند بود وآنان راسرزنش ونکوهش میکرد و ازاین لحاظ اشعارش با اشعارشاعر بزرگ معاصرش حافظ همرنگ میشود .

ناصر به بزم طرب وآهنگ چنگ وبانگ نی‌وآوای رود ونرد باختن و کعبتین انداختن وباده‌گساری وشب زنده‌داری میل داشت و خلاصه اهل دل ومرد حال بود .

اغلب شاعران قرون سالفه، در بیشتر علوم وفنون متداول و متعارف زمان خود مبرز ومتبحر و مکتب دیده و درس خوانده بودند و دو نجتیهٔ تتبع ستقصا و توغل وممارست در آثار علمی وادبی وفلسفی وتاریخی وحتی طب ونجوم وطبیعی وریاضی، دماغی وفکری سخته وپخته داشتند وفن وصنعت شعرگوئی وسخن‌سرائی را نوعی تفریح و تفنن وابراز ذوق وهنر و وسیله‌ای برای تقرب بارباب قدرت و نفوذ و طریقه‌ای بجهت کسب مال و منال و منصب ومقام بشمار میاوردند. این وسیله وواسطه، درهردوره‌ای اززمان، بشکلی وبگونه‌ای دیگرظاهر میشود ولی همیشه وجود دارد ونمیتواند وجودنداشته باشد! هزارافسوس که عالمان وحکیمان و شاعران را ازدست یازی بآن‌گریزی وگزیری نیست!!

ناصر نیز که دراین قرن میزیست، هم ازآنان وهم‌چون‌آنان بود ونمیتوانست نباشد. بنابراین‌وجود قصائد مدح درستایش‌ازارباب حل وعقد امور که کارگشایان دوران وکارفرمایان زمان بودند، دردیوان‌وی، فراوان است وعجب نیست. ولی از همین آثار میتوان دریافت که وی درعلوم ادبی وعربی ومعارف اسلامی، از صرف ونحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیروفقه وتاریخ ولغت وعلم الرجال وطب ونجوم وریاضی‌وحکمت وعرفان وموسیقی صاحبنظرو واجداثراست.

ناصرگاهی درمقام مباهات وتفاخر وخودستائی برمی‌آید وچون فضل وهنر بیشمار وبینوائی وبی‌چیزی تن وجان‌آزار را درخود همنعان و شاهد دولت ونعمت را باکوکبهٔ جهالت وحماقت دردیگران همراه می‌بیند، لب‌بشکوه میگشاید ولی در هرحال ومقام، آنچه‌گفته همه سخته وپخته وتافتهٔ بافتهٔدست استادی هنرمند وموجب تیزشدن آتش حسد دردیکدان خاطر مدعیان ومنکران اوبوده است.

ناصردرانواع واقسام شعر، ازقصیده وغزل وقطعه و مثنوی و ترجیع بند و دو بیتی ومفردات، پایه‌ای بلند و مایه‌ای قوی دارد. در سبك شاعری و اسلوب سخنوری نه مبتکرصرف است ونه مقلد محض ومیان این دوحال برای‌خود «حالی» پیداکرده است. در قصیده‌بشاعران نامدار قصیده سرا چون‌عنصری وانوری وعسجدی و سنائی و خاقانی و فاریابی و معزی نظردارد. بدانان اقتفا میکند واز آنان شاهد میاورد. نازپروردگان طبع وقاد وتربیت یافتگان قریحهٔ خداداد خود را،

باترکیبات وتعبیرات محکم ومنسجم ومعانی فخیم وبدیع و الفاظ سلیس و جزیل، عرضه میدارد وهرهفت کرده ببازار دلبری وجلوه گری میکشاند .

قصائدغرای او(در حدود ۲۴۵۵ بیت است) فخامت ورشاقت وطنطنه‌وطمطراق و دبدبه‌وکبکبه سبک اصیل وفاخرترکستانی یاماوراءالنهری یاخراسانی را داراست ، یعنی سبک واسلوبی که قالب وانگارهٔ فصاحت وبلاغت بوده وبزبان شیوای پارسی دری فروشکوه و رونق وآبرو بخشیده است .

با اینهمه، ناصر راباید شاعری غزلسرا دانست‌زیرا از ۸۵۰۰ بیت شعری که ازاو باقیمانده وبما رسیده بیش ازنیمی، یعنی‌درحدود ۴۵۸۶ بیت، بشیوه‌غزل‌است.

غزل یکی ازاشکال بغایت عالی ویکی از مظاهر بی‌نهایت جمیل شعر پارسی است که دو نادرهٔ زمان‌واعجوبهٔ جهان، شیخ‌اجل‌وخواجه‌اعظم، مصلح‌الدین‌سعدی‌شیرازی وشمس‌الدین حافظ شیرازی، برترین وفاخرترین نمودار و مسطورهٔ آنرابر بساط پررنگ و بوی خلعت گسترده‌اند وباید آنها را مظاهر والا ومثل اعلای دقت فکر ورقت نظر و عذوبت بیان و ظرافت طبع ولطافت ذوق جهان آفرینش دانست .

افسوس که در این دیباچه مجال سخن تنگ است و نمیتوان در باب تحول وتطور غزل درشعر پارسی شرحی مستوفی‌آورد تا معلوم گردد این‌قسم شعر ازقرن سوم تا قرن هفتم ، یعنی از زمان رودکی تاسعدی، چه مراحلی راطی‌کرده‌وچگونه این زاده ودست پروردهٔ لطف قریحه وطبع وجوهر ذوق وهنر آدمی ، ازفرش سفلی‌بعرش اعلی پروازکرده است . یك نگاه اجمالی نه تفصیلی بغزلهای رودکی وعنصری و انوری و سنائی وفرخی وخاقانی وشاعران معاصر یا متعاقب آنان با غزلهای دو مبدع ومبتکر وخلاق و نوآور وشاهکار آفرین، یعنی سعدی و حافظ ، آشکارامعلوم میکندکه فرق‌ازکجاست‌تابکجا؟ ازدیواری محکم باآهن وسنگ تاپردهٔ نرم ولطیف ازپرنیان هفت‌رنگ. آنجا، همه صلابت لفظ وقوت معنی وتعقل وجزالت ترکیب و قدرت تعبیر و طنطنه‌وطمطراق اسلوب بیان و این‌جا ، همه لطافت ورقت معنی واحساس وظرافت ترکیب‌وروشنی تعبیر وروانی وشادابی جریان‌کلام. بالاخره‌آنجاهمه خشت وگل‌واین‌جاهمه‌جان ودل.

بنابراین ازقرن سوم تا قرن هفتم یعنی درمدت نزدیك پنج قرن «پانصدسال»گردش زمان ، همهٔ اجزاء غزل نه یك‌یادو جزء آن ، بکلی‌دگرگون ومنقلب شدواساساغزل‌سرائی کم وکیف وحال و روال وزبان و بیانی دیگر پیدا کرد . مفهوم انقلاب ادبی و هوس

نو آوری لفظی و معنوی ، عقلی و تخیلی و ذوقی و هنری، بتمام معنی الکلمه، در قلمرو تحول غزل شعر پارسی مصداق پیدا کرده‌است. این خواستهٔ روشنفکران و نوخواهان و انقلاب طلبان است که درهرعصر وزمان طالب وشائق آن هستند، وچنانکه امروز نیزدر ایران، گروهی همین مطالب را برزبان میآورند وشعرنو وموج نو راترویج وتشویق میکنند ولی نمیدانند چه میخواهند؟ زیرا آنچه راآنان شعر نـو میخوانند و«انقلاب ادبی» مینامند جز آنست که‌مادر تحول غزل بآن اشاره کردیم .

این تحول وتطور درغزل، علی‌الدوام و بر سبیل استمرار ، بی‌آنکه لحظه‌ای منقطع ومعطل شود وموقوف وراکد بماند، تا بزمان ما ادامه دارد و هم اکنون‌که در سال ۱۳۵۳ شمسی و ۱۳۹۴ قمری و ۱۹۷۴ میلادی هستیم،خواه ناخواه ، دانسته‌یاندانسته ؛ خودآگاه یا ناخودآگاه ، شاهد وناظر تغییر وتحول روزانهٔ آن میباشیم . معهذا ، بلقلقهٔ زبـان، از «انقلاب‌ادبی»! و«شعرنو» ! سخن میگوئیم وبدنبال آن میدویم!!

درهر حال ، غزل یکی‌از ارزنده‌ترین وشاداب‌ترین وشکفته‌ترین وفاخرترین اشکال شعرزبان دریست‌که برای بیان داشتن افکار دقیق عـرفـانی وفلسفی ونشان دادن احساسهای لطیف ملکوتی وروحانی وآشکارکردن خلجانات‌وانقلابات‌سرکش ذوقی وهنری‌و جلوه‌گر ساختن توفانهای موج خیز وگرداب انگیر عاطفی وعشقی،گویاترین وشیرین‌ترین زبـان و نرم‌ترین وگرم‌ترین وسیلهٔ بیان است .

ناصر دراین شیوه سخنوری، یعنی غزلسرائی، چیره دست و نغزگفتار است وغزلهای اوگاه بدان پایه ازبداعت ولطافت ورشاقت میرسدکه با غزلهای پادشاهان مقتدرشعرغنائی‌یعنی‌سعدی وحافظ گوشهٔ چشمی وامیکند وبا غزلهای سلمان‌ساوجی وخواجو پهلوبپهلو میزند وازآنجائیکه تشابه وتماثل‌لفظی ومعنوی وذوقی وتخیلی میان آنها فراوان است، حتی بعضی ازغزلهای ناصر را در دیوان حـافظ و سلمان وارد کرده‌اند وکمتر کس متوجه شده است .

بیشك حافظ با ناصر همعصر و هـم‌عهد است ولی معلوم نیست کـه میان آنان آشنائی بوده ویا دیداری حاصل شده باشد؟ دور نیست بـا توجه بجهانگردی ناصر، این دو، ازکم‌و کیف و حال و آثار یکدیگر، باخبر بوده‌اند. ولی آنچه که نمیتوان درآن‌باب، بضرس‌قاطع اظهار نظر کرد این است که کدام ازدیگری‌متأثر

شده است؟

در دیوان حاضر غزلهائی می‌یابیم که، از لحاظ وزن و قافیه و روی، باغزلهای سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی یکیست و الفاظ و معانی و مفردات و مرکبات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات و کنایات همانندداردو. ولی با اینهمه نمیتوان تقدم و تأخر و تأثر و حد و اندازهٔ تأثیر یکی را از دیگری روشن ساخت.

در دیوان ناصر، همهٔ اشعار جدّ است ودر آن هزل راه ندارد. الفاظ زشت ومنکر و مضامین رکیك و مستهجن وقدح و ذم وهجوو بطور کلی مراتب منافی با عصمت و عفت کلام دیده نمیشود و اگرمدح وستایش‌هم نمیداشت سزاواربود که اورا از شاعران مدح‌خوان و هزل‌گو و هجوسرای آن دوران برتر و بالاترشمرد.

اشعار ناصر به این ماده و هیئت و شکل وصورت که بدست ما رسیده و در این دیوان چاپ شده است،همه دریك پایه‌و بیك‌مایه یاباصطلاح یکدست وهمسطح نیست. در آن فربی و لاغروزشت و زیبا وغث و سمین فراوان وجود دارد وحتی بعضی‌ازآنهاازتکلف‌لفظی و تعقید معنوی وضعف تألیف و تنافر ترکیب خالی‌نیست ومعدودی نیز بنظرمعنی محصل‌ندارد و شایدعلت‌مهم‌آن مغشوش بودن‌نسخ‌مخطوط است که در نتیجه ایادی کتّاب ناصالح ودخالت ذوق و سلیقه نساخ غیر واردممکن نشد، باتمام مساعی جمیله مؤلف ارجمند، صورت صحیح آنهاروشن شود.

اشعار ناصر مشتمل است بر طبع‌آزمائی وقدرت‌نمائی و معرکه آرائی در بیان‌مافی‌الضمیرو بکار بردن انواع و اقسام صنایع و بدایع و محسنات لفظی و معنوی آئین سخنوری و سخن پروری ، در وصف مناظر دلربای طبیعت و مراحل شگفت افزای خلقت و مراتب کمال آرای انسانیت و تشریح کیفیات و تجلیات عوالم عرفانی و فلسفی و جذبات و هفوات عشقی و عاطفی و احساسی و ترویج فضائل اجتماعی و مکارم اخلاقی و بالاخره بیان غرض و حاجت دنیوی‌برای‌تأمین مؤونت معیشت و اسباب زندگانی.

آقای دکتر درخشان دیوان‌حاضررا،بروش‌دقیق علمی‌وتحقیقی که یاد کردیم، از مقابله با چندین نسخهٔ مخطوط جمع آوری و تصحیح و تنقیح کرده‌اند

بدینقرار :

۱ ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ فاتح استانبول که عکس آن در کتابخانهٔمرکزی دانشگاه تهران موجود و بسال ۸۶۴ هجری قمری نوشته شده است.

۲ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مرحوم حاجی حسین آقای ملك که عکس آنهم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ضبط است بسال ۸۵۹ هجری‌قمری

۳ ـ نسخهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه بسال ۱۳۰۴ هجری قمری

۴ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس سنا بسال ۸۲۱ هجری قمری که کهن‌ترین نسخهٔ موجود بشمار میرود.

۵ ـ نسخهٔ دیگر کتابخانه ملك که منتخب اشعار ناصر است

۶ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار تهران متعلق بقرن دوازدهم.

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورایملی مورخ‌سال ۸۶۳ هجری قمری

۸ ـ چند تذکره و سفینه و مجموعهٔ دیگر که جسته و گریخته اشعاری از ناصر دارد.

معهذا نسخهٔ‌دیوان‌حاضر‌ظاهراً کامل و شامل‌نیست و باید روزی‌نسخه‌ای‌اقدم یا اصحّ، از آنچه تاکنون موجود است، بدست آید و محققان دیگر این دیوان را بر آن عرضه بدارند و مشکلات را حل ومجهولات رامعلوم سازندو کار رابدورهٔ کمال خود برسانند.

بگمان بندهٔ‌نگارنده، شرح حال‌و آثار ناصر، در آن حد که درحوصلهٔ دیباچه‌ای گنجد، نوشته آمد و آنکس که خواهد برنقیر و قطمیرو کم‌و کیف‌حال ومآل واخلاق و آثار او آگاه شود و ضمنا بر درجه کوشش و تلاش و دقت نظر و صحت عمل مؤلف این تالیف منیف نیز وقوف کامل یابد، باید باصل‌کتاب، ازمقدمه ودیوان و حواشی و فهارس، رجوع کند و حظی‌وافر و فیضی متواتر ببرد.

اینك برای من چیزی‌باقی نمانده است جز آنکه، کلمه‌ای چند، بر سبیل‌معارفه نه مجامله، درباب مؤلف کتاب ناصر و جامع‌ومصحح دیوان او بقلم‌درآورم که‌هم حقی گفته و هم شکری گزارده باشم:

آقای دکتر مهدی درخشان، فرزند مرحوم علی بن محمدرضا درخشان، چنانکه درهمین دیباچه یادشد، از محققان جوان و پژوهندگان پرتوش و توان زمان ماهستند که وسعت اطلاع و حوصلهٔ کار و دقت نظر و حسن قریحه و خصیصهٔ دماغ قوی تحقیقی وغریزهٔ نهاد حریص علمی وی را از همین کتاب میتوان دریافت. او بسال ۱۲۹۷ شمسی، در شهر همدان و در خانواده‌ای نجیب واصیل ومتدین بدنیا آمد. پدرش در آغاز کار بشغل بازرگانی اشتغال داشت و مادرش مرحوم عصمت‌بانو دختر حاج جعفرقلی شیروانی است که نیای او در زمان فتحعلیشاه قاجار از شیروان بقفقاز واز آنجا به تبریز آمدند.

دوران صباوت را در تحت حمایت پدر ومادر مهربان ومسلمان گذراند. درجوانی از نیروی جسمی و روحی قوی برخوردار بود و هوشی نیرومند و حافظه‌ای قوی داشت و بیشتر اوقات بمطالعه کتب ودیوان شاعران همت میگماشت. دوران ابتدائی و دبیرستانی را که تمام کرد بمکتب قدیم روی نهاد و علوم ادبی و عربی و دینی را فراگرفت وضمنا بآموزگاری پرداخت. دراین اوان طبع آزمائی میکرد و شعر میسرود ولی این کاررا دنبال نکرد وبیشتر بتعلم وتعلیم عمر میگذراند. در سال ۱۳۱۶ که دانشسرای مقدماتی درهمدان تاسیس شدبآنجاواردشدو دو سال بعدباسمت دبیری بدامغان رفت وپنجسال در آنجا بدبیری واداره دبستان ودبیرستان اشتغال داشت. بعدبتهران منتقل شد ودر سمتهای مدیری دبستان و دبیرستان و معاونت وریاست فرهنگ بخدمت ادامه‌دادو از ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۹ بمدت سه سال بترکیه رفت ودر کرسی زبان وادب پارسی دانشگاه آنکارا بتدریس پرداخت. ازمهرماه ۱۳۴۹ بتهران بازگشت وضمن تدریس در دانشگاه تهران وبعضی مدارس عالی، از وزارت فرهنگ بدانشگاه منتقل شد و در سمت عضو هیئت علمی دانشگاه تهران بتدریس ادبیات پرداخت.

وی در ضمن انجام خدمات دولتی، تحصیلات عالی خود رانخست دردانشکدهٔ حقوق و بعد در دانشکدهٔ ادبیات دنبال کرد و در سال ۱۳۲۸ بدرجه لیسانس و در ۱۳۳۲ بدرجه فوق لیسانس در ادبیات پارسی نائل آمد و در آبان ۱۳۳۴ رساله اجتهادیه خودرا که تصحیح و تحشیه کتاب عقدالعلی للموقف الاعلی و شرح حال

مؤلف آن بود براهنمائی استادفقید میرزاعبدالعظیم قریب رحمةالله بتصویب استاد مأسوف‌علیه وشادروان استادبدیع‌الزمان‌فروزانفر غفره‌الله‌تعالی و آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه باموفقیت گذرانید ودکتر در ادبیات و زبان پارسی شناخته‌شد.

آثار وی، علاوه بریکهزار بیت‌شعر، از قصیده و مثنوی‌و غـزل و مسمط، تعدادی کتاب و رساله و مقالـه است که بعضی مانند «بزرگان و سخنسرایان همدان» در دوجـلد و«سبك نثرپارسی» و «تأثیر الفاظ وذکربعضی صنایع فن بدیع»بچاپ رسیده و برخی دیگر مانند«مقایسه اسکندر نامه فردوسی با نظـامی» و «لهجه ها و واژه‌های مخصوص مردم همدان»و «عـادات و آداب صوفیه» و «نمونه هائی از نثر معاصران»وغیره آماده بچاپ‌است.مقاله‌های تحقیقی بسیار نیز درمجلات‌ادبی وفرهنگی بچاپ‌رسانیده است.دراغلب کنگره‌ها که اخیراً تشکیل آنها در ایران معمول‌ومتداول شده است شرکت میجوید و سخنرانی‌های محققانه ایراد میکند. همچنین در برنامه شعرو و موسیقی رادیو تاکنون پنجاه سخنرانی ادبی انجام داده است . وی عضـو انتخابی و منشی جامعهٔ‌مدیران تهران ودبیر شعبهٔ تحقیقات‌اسلامی در سومین کنگرهٔ ایرانشناسان درتهران بوده‌وهم‌اکنون‌دبیر انجمن‌استادان زبان وادبیات‌پارسی‌است. تاکنون‌باغلب نقاط مختلف ایران و کشورهای‌عربی و ممالك اروپاسفر کرده‌است.

* * *

از بخت شکر دارم و ازروزگارهم که برای من بندهٔ نگارنده عاشق شائق و ارادتمند مخلص فرهنك جهانگیر و نامدار زبان‌پارسی، در این برههٔ از زمان که جهان‌آبستن‌سوانح‌وحدثان‌است، درسمت دبیر کلی بنیادنیکوکاری نوریانی،فرصتی مغتنم پیش آورده است که قسمتی از اوقاتم را درصحبت مردم عالم ومحقق‌وادیب و شاعر میگذرانم وصحائف محاورات و مباحثات و تلاش وکوششم برگرد محور تازه‌کردن و بلند‌آوازه ساختن شعر وادب وتاریخ وهنر و فرهنگ‌بزرك‌قوم‌ایرانی می‌چرخد.

روزی که درضمن صحبت باخبر شدم آقای دکتردرخشان سالهاست که‌در راه تصحیح و جمع‌آوری دیوان‌ناصر بخاری‌صرف وقت و بذل جهدمیکندو‌باآنچه گرد آورده بود مرور کردم، بیدرنگ طبع و نشر آن کتاب‌را در فهرست کتابهائی

که باید در سال ۱۳۵۲ بنفقهٔ بنیاد نیکوکاری چاپ‌شود گنجاندم و از تصویب هیئت امناء گذراندم، زیرا حیفم آمد که این کتاب و دیوان، نامطبوع و این مجاهدات و مساعی نا مشکور بماند و اینك خداوند را سپاسگزارم که آرزوی دیرین محققی زحمتکش بتحقق می‌پیوندد و رنج و زحمت چندین ساله‌ای بنتیجه و ثمر میرسد و کتاب ممتع و ممتاز دیگری بر سلسلهٔ انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر و ادب و و تاریخ و هنر و فرهنك ایران‌زمین، افزوده میشود، کتابی که بطور قطع همهٔ شیفتگان شعر و ادب پارسی، بخصوص عاشقان غزل‌های ناب و شیوا، درانتظار آن هستند و مسلما مطالعهٔ آن برای کسانیکه بخواهند در مراحل تطور و تحول فن‌غزلسرائی تحقیق کنندو بالاخص آثار خداوندان و پادشاهان غزلسرای، یعنی سعدی و حافظ را ازلحاظ شاعران معاصر و قبل و بعد، مورد تجزیه و تحلیل علمی و تحقیقی قرار دهند نهایت ضرورت را دارد.

خداوند بهمهٔ کسانی که در این راه، یعنی بزرك کردن و نامدار ساختن فرهنك ایران‌گام برمی‌دارند و پیش میروند و مغیلان را پرنیان می‌انگارند و بسرزنش و بیغارهٔ حسودان ونمودان‌گوش فرا نمی‌دهند توفیق عنایت‌فرمایادو بنیاد نیکوکاری نوریانی را در تحقق بخشیدن بمواد اساسنامه و دنبال کردن کار های آغاز شده یاری کناد. هوالموفق والهادی الی سبیل‌الرشاد.

تهران ــ آبانماه ماه ۱۳۵۳

دبیر کل بنیاد دکتر نصرةالله کاسمی

دکتر نصرةالله کاسمی

ناصر خراسان را دگر بامصر نبود حاجتی
کزخامه چون نیشکر شکر فراوان کرده‌ای

فهرست اجمالی مندرجات مقدمه

سبب اقدام به تصحیح این دیوان
ناصر بخارائی وتذکره نویسان
نخستین تحقیق دربارهٔ ناصر

شرح حال ناصر بخارائی

نام‌ونسب، زادگاه، مسافرتها وسایر سوانح زندگی
بیماری وپیری وفقر، خانه واسب
وفات

ممدوحان ناصر

پادشاهان‌امیران
وزیران وسایر بزرگان

اخلاق وعادات

آزادگی ودرویشی، فقروقناعت
ایمان واعتقاد مذهبی
عرفان
مخالفت‌باصوفی‌وشان‌وزاهدان‌ریاکار
سرگرمیهای ناصر
دانش ومعلومات
مباهات وتفاخر

ناصر وسخنوران پیش از او

ناصر وانوری
ناصر وظهیر وخاقانی
ناصر وسعدی
ناصر ومولوی

ناصر وسخنوران معاصر او

ناصر وسلمان
ناصر وخواجو
ناصر وخواجه (حافظ)

شیوه وسبك وخصوصیات‌اشعار

سبك قصاید
غزل سرائی
مضامین اشعارناصر
وصف طبیعت وغیرآن
توجه‌به‌صنایع والفاظ
بکاربردن‌آیات واحادیث دراشعار
ترکیبهای عربی و واژه‌های ترکی

امثال واشارات

تکرار(مضمون، قافیه، شعر، صنعت)
نکات و اختصاصات دستوری
نکته های دیگر
عدد اشعارناصر

فهرست نسخه‌های خطی

روش تصحیح
اعتذار

بسم الله الرحمن الرحیم

رواجی یافت دینار معانی
که ناصرسکه‌ای نو برسخن زد

نام ناصر بخارائی را از دیرباز شنیده ودرتذکره‌ها دیده‌بودم. ولی با اشعارو دیوان‌او آشنائی‌نداشتم. ویك دوبیتی را نیز که ازاو به‌خاطرداشتم، ازآن اونمیدانستم یا گوینده‌اش را نمی‌شناختم.

نزدیك سه‌سال پیش نسخهٔ چاپی کتابی را ازنظرمی‌گذرانیدم، به نام «معارف‌ـ العوارف» درآن میان به ترجیع بندی برخوردم که نوشته بود: «ازناصرخسروعلیه‌ـ الرحمه» ! ! به مطلع

ای رخت آفتاب کشور دل تاب زلفت مه منور دل[1]

ازهمان نظره اول دریافتم که شعر از ناصرخسرو نیست. ولی دل سخت بدان می‌کشید تا درصدد شناختن سرایندهٔ آن برآیم. پس ازصرف وقت بسیارو کوشش ومطالعهٔ بی‌شمار، آن ترجیع بند را درسفینه‌ها ومجموعه‌های قدیمی به نام ناصر بخارائی یافتم. ناچار به جستجو ومطالعهٔ دیوان او شتافتم وتمام شعر را در دیوان اودیدم[2]. وضمن انجام این مطلب به مطالعهٔ آثار او پرداختم. پس ازآشنائی با اشعار

۱ـ ر. ك ص ۱۳۷ وذیل آن

۲ـ تفصیل این مطلب ضمن ایراد سخنرانی درسومین کنگرهٔ ایرانشناسان بیان شده ومتن آن نیز درمجله گوهرشماره ۹ سال اول درجست.

وسبك گفتار او دریغ آمدم که دیوان واشعارچنین سخنوری ازدسترس علاقه مندان ومشتاقان شعر وادب بدورباشد . ازاین رهگذر دراندیشه وتهیهٔ نسخه‌هائی دیگراز دیوان وی شدم وهمت به تصحیح آن گماشتم .

دراین میان شنیده شد یکی ازسخنوران ودانشمندان معاصر[1] درصدد طبع و نشردیوان این‌شاعراست. بدین‌سبب‌چند روزی،این‌ضعیف‌راپای‌همت‌سستی گرفت‌و دست‌ازکاربازداشت‌وبا تردید ودو دلی آنرا همچنان ناقص وناتمام‌گذاشت .

تا روزی برسبیل اتفاق مطلب را با یکی ازهمکاران فاضل[2] درمیان نهاد. وی بطورمؤکد ومکرر گفت‌آن دانشمند را از این‌کار انصراف خاطردست داده وازآن چشم پوشیده. تو «نیت خیرمگردان» ودراندیشه اتمام‌آن باش .

ازآن پس یکدل ویك جهت‌کاررا دنبال کرد وباصرف وقت بسیارو کوشش مداوم انجام این مهم‌را به عهده‌گرفت‌وپس‌ازاتمام آن‌را به‌بنیاد نیکوکاری نوریانی، که به ترو یج‌وحمایت‌ازشعروادب‌وفرهنگ‌ایران‌برخاسته‌است، عرضه‌داشت‌و به‌نفقهٔ آن‌بنیادبه طبع‌رسانید. امید که مورد قبول مردم صاحب نظرودوستداران‌شعر وادب قرارگیرد.

***

ناصربخارائی، شاعرقرن هشتم هجری، ازسخنوران بزرگ وستارگان تابناك آسمان شعروادب زبان پارسی است که با اظهارتأسف تاکنون شرح حالش روشن ودیوان اشعارش طبع ونشرنگردیده است .

این شاعرعارف نغز گفتار که معاصرخواجوو خواجه وسلمان ساوجی بوده اگرچه دراقسام شعرسخن پرداخته وطبع آزمائی کرده است ولی ارزش واعتبار و اختصاص‌او بیشتر درغزلهای پرشور دلاویزاوست که‌غالباً باسبکی‌شیرین ومخصوص به خود سروده است .

غالب تذکره نویسان ومورخانی که از وی نام برده‌اند تنها به شرحی بسیار مختصرو گاه نادرست ازاواکتفا کرده وچنانکه شیوهٔ آنان بوده است، غالباً مطالب را ازیکدیگر گرفته‌اند وشایدهیچیك زحمت‌تحقیق ومطالعه اشعارومراجعه به‌دیوان

۱ـ آقای مهدی اخوان ثالث

۲ـ استاد دکترمحمد رضا شفیعی کد کنی .

او را به خود نداده‌اند. برخی نیز (نظیر اغلب تذکره نویسان هندی) . شرح حال شاعر دیگری را که او هم بدین نام و بخارائی بوده با شرح حال وی مخلوط کرده‌اند[1].

بر روی هم از مطالعهٔ مندرجات تذکره‌ها مطلبی که تشنگان زلال شرح حال این سخنور نامی را سیراب کند بدست نمی آید.

اینك برای آنکه از مطالب صاحبان تذکره دربارهٔ ناصر آگاه شویم؛ قبلاً به ذکر مندرجات آنها در این مورد می پردازیم[2] سپس نتیجه تحقیقات و مطالعات خود را از نظر خوانندگان میگذرانیم

۱ــ تفصیل این مطالب در صفحات بعد خواهد آمد

۲ــ در نقل مطالب از کتب تذکره و تواریخ، گاهی مقدم بودن زمان تألیف آنها در نظر گرفته نشده.

ناصر بخارائی و تذکره نویسان

تذکرة الشعراء - دولتشاه سمرقندی ، ظاهراً نخستین کسی است، که نام ناصر بخارائی را در تذکرهٔ خود می‌برد[1]. ودر بارهٔ اوچنین می آورد :

«ذکر مقبول حضرت باری، درویش ناصر بخاری-مردی فاضل و درویش بود. در روزگار سلطان ابوسعید [۷۱۶ - ۷۳۶]، وهمواره در سیر و سیاحت بود . حکایت کنند بوقت عزیمت بیت‌الله چون بدارالسلام بغـداد رسید . آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود . ملاقات با سلمان کرد . پرسید چه کسی ؟ گفت مردی غریب وشاعرم ؛ سلمان او را امتحان کرد . . . .

این شعر نیز از اوست . درمدح سلطان اویس :

شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانمت قبله دل دانمت یا کعبه جان خوانمت . الخ
درویش را کـه ملـك قناعـت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست . الـخ»

غیر از اشعار مذکور کـه تمامی آنها درمتن دیوان درجست . دولتشاه ابیاتی دیگر نیز از ناصر میاورد که بسبب اجتناب از اطناب ازنقل آنها خود داری می‌شود .

بهارستـان جامی - ناصر بخاری ازشعرای ماوراءالنهر است ودر اشعار او چاشنیئی از تصوف است . (والسلام)

هفت اقلیم - اگرچه در زیّ شاعری و بی‌تکلفی روزگار می‌گذرانـد اما از عالی همتان درگاه الهی بوده چنانچه خواجه‌محمد پارسا اورا دریکی ازبازارهای

۱- تذکره دولتشاه سمرقندی به‌سال ۸۹۲ تمام شده بهارستان نیزدرهمین سال نوشته شده . (سبك شناسی ج ۳ وازسعدی تا جامی)

بخارا مست دیده تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده از حال خبرداده که مستی او نه از نبیذ است؛ که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده‌اند قبول نکرده و مرتبه‌ای خواست که مافوق آن متصور نیست و این بیت وی نیز دلالت بر آن می کند:

سرمی نپیچ از این‌که نمی‌آیدت بدست سر رشته مراد که هرگز نرشته‌اند

و ناصر اگرچه صاحب دیوانست اما بنا بر اختصار از وی بچند بیت اکتفا کرده می‌آید.» (جمعاً ده بیت از او نقل میکند.)

عرفات العاشقین ـ زبدة المجردین والموحدین عمدة الشعراء والفقرا، گوهر بحر سخن‌گزاری، خورشید سپهر نامداری، درویش ناصر بخاری، درویشی صاحب حال و کمال بود و قطع تعلقات ظاهری و باطنی کرده. همیشه به لباس فقر سیاحت نمودی و به‌گام تجرد عرصهٔ زمانه [طی] نمودی. همچو آئینه نمد پوش و همچو شمشیر گوهرفروش بودی. بعد از مراجعت از مکهٔ معظمه چون به بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب به مرتبه اعلی بود، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت، بعد از زمانی که از هرگونه صحبت داشتند. سلمان را بجهت امتحان این مصراع برزبان گذشت که: دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود و به درویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی‌تأملی گفت: پای در زنجیر و کف برلب مگر دیوانه بود. پس سلمان بار دیگر او را در برگرفته بغایت معتقد شد. و به مجلس سلطان اویس او را برده معزز گردانید. و وی قصاید غرا در مدح آن پادشاه گفته به انعامات و اکرامات وافی منتفع شد. و وی را با سعید هروی مهاجات واقع شده، آنجا که گفته:

ای بخود غره‌شده وصف توخواهم کردن گرچه از بردن نام تومرا عار آید

و این (مراد ناصر است) قطعه‌ای خوب درجواب گفته، اولش اینست:

ایا به قوت بازوی طبع خود مغرور مکن‌که برتو زندگونه انکسار آید[1]

و دیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت به نظر مخلص رسید. الحق اقسام سخن را خوب گفته نزدیك به ۵۰ قصیده دارد.

۱ـ این شعر در نسخه‌هائی که مورد مطالعهٔ ما بود دیده نشد.

نقلست که وقتی او را خواجه محمد پارسا[1] مست دید. تعظیم و تکریم فرمود مریدان او استبعاد نموده تعجبات کردند و وجه آنرا استفسار نمودند، گفت هفتاد نوبت منصب ولایت بوی عرض کردند قبول ننمود و مرتبه‌ای خواست ما فوق آن متصور نیست. (انتهی)

حبیب‌السیر - صاحب حبیب‌السیر[2] در ضمن وقایع زمان سلطان اویس می‌نویسد: «درسنه‌ست و سبعین وسبع مائه آب دجله طغیان نمود عمارات عالیات بغداد منهدم شد وقرب ۴۰ هزار کس زیر دیوارمانده وفات یافتند. خواجه ناصر بخاری در آن واقعه گوید:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود — پای در زنجیروکف برلب‌مگردیوانه‌بود»

مؤلف روضة الصفا[3]- نیز دروقایع سال مذکوربه مطلب بالا اشاره می کند وگوید ناصربخارائی درآن واقعه سروده است: دجله را امسال....

مجموعه سی‌شاعر[4]- درمجموعهٔ سی شاعرچنین آمده: «ملک‌الشعرا خواجه ناصربخاری، مردی فاضل بود شعراوخالی ازحالی نیست، وبوی فقرازسخنان او میآید. همیشه به سیر وسیاحت عمرگذرانیده ودرخرقه درویشان بودی وقبا نمدی‌و کتابی داشتی وازدنیاوی هیچ چیزهمراه اونبودی. این قصیده ازوست:

درویش راکه ملک قناعت مسلمست — درویش‌نام دارد وسلطان‌عالمست

گویند خواجه ناصر دروقت عزیمت‌بیت‌الله چون به دارالسلام بغداد رسید

۱- خواجه محمد پارسا (عارف شیعی مذهب)، مکنی به حافظی بخاری فرزندمحمود دربخارا متولد شد. ازعارفان زمان خود واز اولاد عبدالله بن جعفرطیاربود وبه سال ۸۲۸ ه.عزیمت زیارت بیت‌الله‌کرد. پس از انجام مراسم حج به مدینه‌آمد درآنجا به مرضی صعب دچارشد ودر ۲۳ ذیحجه همان سال وفات یافت. ازآثار اویکی کتاب فصل‌الخطاب است ودرآن بسیاری ازمناقب ومفاخر ائمهٔ اثنی عشرمندرجست (حبیب‌السیر. ج ۴ و۵ - دانشمندان‌خراسان ص ۹۸)

دیگرانیس‌الطالبین-رمزالاقطاب - زمان‌ومکان - شرح‌رباعیات شرح فصوص الحکم و چندین اثردیگر (ر. ك فهرست نسخه‌های خطی احمد منزوی ج، ۲ ص ۱۸۲۵)

۲- ج سوم ص ۲۴۲- ۳- ج پنجم ص ۵۷۷ - ۴- نسخهٔ خطی کتاب خانه ملك. ر. ك درآخرمقدمه به فهرست نسخه‌های خطی ویك صفحه عکس‌آن درص ۴۳۱ کتاب

آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود خواست تا او را دریابد . روزی دید که سلمان با یاران آب دجلـه را تفرج میکند درهنگامی کـه طغیان کرده جمعی ازمعتقدان با او همراهند . ناصر برسلمان سلام کرد. سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب شاعرم. سلمان او را امتحان کرد واین مصراع گفت دجله را امسال رفتاری عجب مستانـه بود ناصر گفت پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه بود . سلمان برلطف طبع او آفرین کرد نام اوپرسید شهرت خواجه شنیده بود ناصر درحق سلمان اعتقاد عظیم داشت وخود را شاگرد اومیداند .

تذکره نصر آبادی ــ صاحب تذکرهٔ نصر آبادی می نویسد : « قاضی ناصر بخاری ، قاضی عسکرعالی جاه عبدالعزیزخانست : مرد فاضل نکته دانیست . راه منادمت به خدمت پادشاه دارد . شعرش اینست :

خط برآوردی وافگندی به‌جانم اضطراب — ملك معمور ازبرایت بی محل گرددخراب
تا چون‌کمان به عزلت بستم میان خـود را — درگوشـه‌ای نهادم نام و نشان خـود را
می‌تراشی خط مشکیـن را ز روی همچوماه — ملك خوبی را بهضرب تیغ میداری نگاه

ودوسه بیت دیگر. که هیچیك بـه درویش ناصر بخارائی شاعرمورد بحث مرتبط نیست . وچنانکه خوانندگان ارجمند اطلاع دارند، نصرآبادی ازسخنوران وشاعران معاصر خود درتذکـره خویش نام برده است و این قاضی ناصر بخارائی مذکوردراین تذکره که هم‌زمان با نصرآبادی بوده است شاعری بجز درویش‌ناصر بخارائی است که درقرن هشتم می‌زیسته .

اماآنچه ما را برانگیخت تا این شرح نصر آبادی را کـه دربارهٔ شاعر دیگریست دراینجا نقل کنیم آنست که ظاهراً این شرح مؤلف تذکره مذکورموجب گردیده است تا غالب تذکره نویسان هندی را دراین باره دچاراشتباه سازد وشرح حالی مغلوط ومخلوط ازاین دوشاعر در بعضی تذکره های آنان فراهم‌آید . اینك شرحی که درتذکره روز روشن آمده است :

تذکره روز روشنــ ناصر بخارائی عالم صوفی مشرب بود و عهدهٔ قضاء آنجا را از جانب عبدالعزیزخان داشت . آخرکار از منصب قضا مستعفی شده ترك وتجرید اختیار کرد ودر زمان سفربیت‌اله‌گذارش به بغداد افتاد . درآنجا به استماع شهرت سخنوری سلمان ساوجی مشتاق لقایش بود . اتفاقاً روزی کنار دجله یافت .

سلام کرد. سلمان گفت کیستی. جواب داد مردی شاعرم غریبم. سلمان بطریق امتحان این مصراع بگفت : دجله را امسال رفتاری . . . الخ

سپس می نویسد : «صاحب نشتر عشق همین یك کس را دو کس شمرده و دو جا ذکر کرده یك جا او را از درویشان وجائی دیگر قاضی اردوی عبدالعزیزخان شمرده . .»

وچنانکه دانستیم ناصر بخارائی نام دوشاعر بوده و باید دو کس شمرده شود وحق را به مؤلف تذکره نشتر عشق باید داد.

سایر تذکره های هندی ـ تذکره‌های دیگری که درهند نوشته شده در اغلب آنها نام ناصر بخارائی آمده است. مانند تذکره مرآت الخیال. سفینه خوشگو. صبح گلشن. ارمغان آصفی ـ ولی همچنان که قبلا اشاره شداز مندرجات آنها گذشته از آنکه مطلبی تازه درباره این شاعر بدست نمی آید؛ برخی دچارهمان اشتباه گردیده درویش ناصر بخارائی راباقاضی ناصر بخارائی شاعرقرن یازدهم یکی دانسته‌اند.

قاموس الاعلام ـ شمس الدین سامی نیزدر قاموس الاعلام (مؤلف بسال ۱۳۰۶ ق) شرحی مختصر دربارهٔ ناصرمی آورد ومی نویسد : نمدی کهنه در سرو خرقه‌ای ژنده دربر داشت و کتابی کهنه زیربغل می نهاد و در اکناف عالم سیاحت می کرد. بعلایق دنیوی بی اعتنا بود . خواجه سلمان را در کناردجله دیده واو مصراعی گفته و اوبدیهة جواب داده . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود...

وفاتش به سال ۷۷۹ اتفاق افتاده

ریاض الشعرا[1] ـ والهٔ داغستانی راجع به ناصر درتذکرهٔ خود می نویسد : « ازدرویشان صاحب کمال بود. گویند که بعد اززیارت مکه معظمه که به بغداد آمد سلمان را با اصحاب وی در کناردجله که سر به طغیان آمده بود دریافت. در آن حال سلمان این مصراع را گفت که ع: دجله‌را امسال رفتاری عجب‌مستانه‌بود و به جهت امتحان اشاره به درویش ناصر کرد که مصراع دیگر را شما بگوئید؛ دربدیهه‌خواند که پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه بود . سلمان او را بخدمت سلطان اویس آورده به انعامات وعنایاتش مخصوص گردانید . اوراست :

---

۱ ـ نسخه خطی کتابخانه ملی شماره ۱۵۳۱ ف

درمدرسه‌کس را نرسد دعوی توحید　　منزلگه مردان موحد سر دار است
درویش را که ملك قناعت مسلمست　　درویش نام دارد وسلطان عالمست

وبجز این دوبیت نزدیك بیست بیت دیگر ازاشعارناصررا برگزیده ونوشته است .

ریاض‌العارفین[1] ـ شرحی را که رضا قلی خان هدایت راجع به ناصر در ریاض‌العارفین میآورد چنین است: «... درویشی است صاحب‌حال وسالکی‌حمیده خصال، با شاه شجاع آل مظفرمعاصربوده . به زیارت مکه معظمه مشرف شده به ایران مراجعت نمود . گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته تماشای طغیان آب دجله می‌نمود . درویش به مجمع ایشان خرامید و پس‌ازمکالمه برسلمان‌معلوم شدکه درویش مردی ذی‌فنون وصاحب‌طبع موزونست. امتحاناً این مصراع را گفته وخواهش مصراع دیگرنمود . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است . درویش ناصرگفت : پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه است . سلمان را ازحسن مقال وسرعت خیال وی خوش آمده مدتی به صحبت یکدیگربسربردند . آخرالامر ازهم مفارقت کردند . غرض مردی صاحب ذوق‌بود. این چند بیت ازاوست[2] :

مؤلف تذکرهٔ **ریحانة الادب**[3] ـ محمدعلی مدرس تبریزی نیزشرحی مختصر وقریب بهمان مضامین مذکور ازناصرمی‌آوردکه ظاهراً از قاموس‌الاعلام اقتباس شده است .

مرحوم آقا بزرگ تهرانی نیز درالذریعه جلد نهم ،قسم‌دوم ازدیوان ناصر بخارائی ذکری میکند ومینویسد به سال ۷۷۳ وفات یافت .

پرفسور ادوارد برون درمجموعهٔ نفیس خود[4] آنجاکه ازنویسندگان و سخنوران دورهٔ تیموری یاد می کند وازشاعرانی چون خواجو ـ سلمان ـ عبید ـ عماد ـ کمال خجندی ـ بسحق اطعمه . . . نام می‌برد هیچگونه ذکری از ناصر بخارائی به میان نمیآورد وگویا به دیوان واشعار اودسترس نیافته است .

۱ـ ص ۲۵۹ روضه اول　　۲ـ ۸ بیت ازاشعارناصر را جمعاً نقل میکند.
۳ـ ریحانة الادب ج سوم　　۴ـ ازسعدی تاجامی ترجمه استاد علی اصغرحکمت ص ۳۱۷ـ

نکته مهم آنکـه ادوارد برون داستان مربوط به غزل شماره ۳۲۹ دجلـه را امسال رفتاری عجب مستانه بود . . . الخ را که عموم تذکره نویسان مصراع دوم آن را به ناصر نسبت داده‌اند ؛ اوبه عبید زاکانی منسوب میـدارد ومینویسد: سلمان در کنار دجله مشغول عیش وعشرت بود دروصف دجله این مصراع راساخته مابقی را ازحاضران خواست . مولانا عبید زاکانی که تازه آمده بود بربدیهه گفت :

پای برزنجیر وکف برلب مگر دیوانه بود .

خاورشناسان و ناصر ـ اظهار نظر و تحقیقات مستشرقان را در بارهٔ ناصر می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد : پرفسور هرمان اته[۱] . . . ضمن اشاره به اشعاری که ازاو در نسخه‌ها ومجموعه‌های مختلف دیـده است وفات او را درسال ۷۷۲ مینویسد .

ریو ـ درفهرست جامع خویش[۲] چنین میاورد :... با سلطان اویس معاصر بوده وبا سلمان ساوجی ملاقات کرده . شرح حالش در تذکـرة الشعرا وعرفات ـ العاشقین وهفت اقلیم وروضة المنجّمین وطبقات شاه جهانی[۳] آمده است وبـه سال ۷۷۲ درگذشته .

اشپیرنگر ـ مینویسدشرح حالش درزبدة الاشعار تقی کاشانی تحت شماره/۷۲ ـ آمده[۴].

بلوشه ـ اورا نصیرالدین بخارائی میخواند ووفاتش‌را به سال ۷۷۲ میداند[۵].

برروی‌هم مطالبی که از مطالعهٔ کتابهای خاور شناسان مذکور بدست آمد آنچنان سودمند بنظر نرسید و به‌متن دو کتاب دیگر (طبقات شاه‌جهانی وروضهٔ المنجمین) نیز همچنانکه در ذیل اشاره شده است دسترس حاصل نگردید تاشاید بتوان از مندرجات آنها مطلبی تازه بدست آورد.

۱ـ فهرست اینديا افیس ج ۲ص ۱۲۹۲ـ

۲ـ فهرست ریو ج ۲ـ ص ۷۳۵ وب ۸۶۹ وآ، ۸۷۱ـ

۳ـ بدین دو کتاب اخیر دسترس حاصل نشد. ظاهراً به‌چاپ نرسیده‌اندونسخه‌های خطی آنها نیز درایران نیست ۴ـ درنسخه خطی زبدة الاشعارموجود در کتابخانه ملی که‌ظاهراً کامل نیست هیچگونه‌نامی‌ازناصر بخارائی دیده‌نشد . ۵ـ ص ۴۴۰و۱۹۶ شماره‌های ۱۶۴۵ و ۱۵۳۸

نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر

این تحقیق علمی ودقیق درهفت‌سال پیش بپایمردی‌استاد دکترپرویزخانلری، که خود ازسخنوران و سخن شناسان‌روزگارماست صورت گرفت . فاضل مذکور ضمن مقاله‌ای که به‌نام مستعار «پژوهنده» وتحت عنوان آشنایان حافظ درمجله سخن سال ۱۳۴۵ نوشته است از زندگانی وخصوصیات احوال ناصرشرحی آورده و نکته‌هائی بس مهم دربارهٔ شرح حال وسبك سخن وشیوهٔ شاعری او بیان کرده . و اگرچه هدف اودراین مقاله مطلبی دیگربوده ولی‌بیش وکم ازنکات تاریك زندگانی وشرح حال‌اونیز پرده برداشته وبامطالعهٔ دیوان‌اوومراجعه‌به‌آثارمستشرقان‌ومورخان خارجی‌چهرهٔ واقعی او را، تا آنجا که ممکن ولازم مینموده ، روشن ساخته است.

اینك تمام‌آن مقاله را نظربه اعتبار و امتیازی که برگفته‌های پیشینیان دارد در زیرمیاورد :

آشنایان حافظ ـ ناصربخاری

«ناصربخاری یا بخارائی یکی ازآشنایان حافظ شیرازی ـ سخنورمحبوب فارسی زبانان‌است، آیاحافظ‌او راهرگزدیده‌بوده‌است؟نمی‌دانیم‌اینقدرمیدانیم‌که این دوغزل‌سرابایکدیگرهم‌زمان‌بوده‌اند. ناصربخاری‌دردورهٔ‌سلطنت ایلخانیان. نمی‌دانیم چرا و به چه منظور ازبخارا به راه افتاده، شاید چندی درخراسان بسربرده، سپس به‌آذربایجان یعنی مرکزوپایتخت ایلخانیان رفته، شاید به‌نواحی شروان سفرکرده. سپس به بغداد رفته وبه دستگاه ایلکانیان یعنی شیخ اویس ایلکانی پیوسته است. در بغداد ظاهراً با سلمان ساوجی شاعرمداح شیخ اویس ودستگاه او رابطه یافته و چندی درآنجا بسربرده است. پس ازآن نشانی‌ازاوندازیم‌جزاینکه بعضی ازتذکره نویسان خبرش را درهندوستان داده‌اند . شاید درهمان دیارمرده است . تاریخ مرگ اوشاید ده پانزده سال پیش ازمرگ حافظ بوده است . اینست اطلاعات کلی که از زندگانی این شاعر غزلسرای معاصرحافظ دردست داریم .

اما اطلاعاتی که ازشعرهای او به دست می‌آید این است :

۱ـ شاعر دوران جوانی وتحصیل را درشهربخاراگذرانده وآنجا درمحضر

دانشمندی به نام «استاد حمیدالدین» درس خوانده است. بعدها همواره یاد این استاد را به خاطرداشته وازاوبه نیکی یاد کرده است.

ای مرغ اگربسوی بخارا گذرکنی — شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامان مدرسه را ازدحام ده — رخ برزمین نه وزغم دهرجوی امان
اندرمحیط حوزهٔ درس حمید دین — استاد بنده نامه اخلاص من بخوان

۲- خال ناصر، شرف الدین محمد نیز در این حوزهٔ درس بوده و از اویاد می کند

گرخال من نشسته بود درحضوراو — آن بحرعلم وکان هنرمفخرزمان
ختم المحققین شرف الدین محمد آنك — درقرنها لیابی مثلش به‌صدقرآن

۳- چندی به سمرقند رفته و آنجا اسکندرشاه را که درسال ۷۶۵ به دست لشکرتیمورگرفتار وسال بعدکشته شد مدح گفته است. پس رفتن اوباین شهر پیش ازاین تاریخ بوده است.

پادشاه زمانه اسکندر — که کمین بنده‌اش بود بهمن
دلم ازقرب‌خدمتت شاداست — گرچه در بعد مانده‌ام زوطن

ازآنجا ظاهراً ناصربخاری به دربارمعزالدین ملك حسین کرت رفته است و این پادشاه که در ۱۴ رمضان ۷۳۲ به امارت رسید درسال ۷۴۴ لقب سلطانی یافت درسال ۷۷۱ وفات کرد وشاید رفتن ناصربخاری به دربار او درفاصله همین سالهای ۷۴۴-۷۷۱ وبه احتمال قوی پس ازسال ۷۶۵ بوده است.

خدایگان سلاطین مشرق‌و مغرب — معز دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملك‌حسین حسن‌خلق شمع دودهٔ‌کرت — که روشن‌است زرایش جهان‌علم‌وعمل

شاید پس از آن شاعربه‌آذربایجان رفته و آنجا به خدمت سلطان جلال‌الدین هوشنگ رسیده است. این شخص پسرکاوس شروانیست و او کسی است که پس ازمرگ پدرخود درسال ۷۷۴ به حکومت شروان رسید.

سلطان‌جلال‌الدین که بهنگام باراو — گردون به بارگاه جلالش سرادقست
شاه‌بلندمرتبه‌هوشنگ‌گزازل — خلقش نتیجه‌کرم ولطف خالقست

پس از آن به‌بغداد رفته ودرسال ۷۷۶ هنگام سیل عظیمی که براثرطغیان دجله حادث شد وقسمت بزرگی ازآن شهر را ویران کرد دربغداد بوده و غزل معروف

خود را با این مطلع در وصف طغیان دجله وخرابی شهرسروده است .

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود   پای درزنجیروکف برلب مگردیوانه بود[۱]

پس از این تاریخ نشانی ازاو دردست نیست جزاینکه بعضی نوشته‌اندکه درسلك درویشان درآمده وبه هند رفته وهم آنجا درگذشته است

ناصربخاری اگرچه قصاید مدحیه دارد لکن شاعری غزلسراست وشیوهٔ او درغزل به شیوهٔ خواجه حافظ بسیارنزدیکست .

قرائن بسیارنشان‌میدهد که میان ناصروحافظ روابط ادبی وجود داشته است. اگرچه شاید این دوشاعرهمزمان هرگزیکدیگر را ندیده باشند . بعضی ازغزلهای ناصر دردیوان حافظ وارد شده که ازآن جمله است غزلی با مطلع ذیل :

هرگزم مهرتوازلوح دل وجان نرود   هرگزازیاد من‌آن سرو خرامان نرود

گذشته ازاین دربسیاری از تعبیرات وترکیبات شاعرانه وآهنگ بیان میان این دوشاعرشباهتی هست‌که به توارد وتصادف حمل نمی‌توان‌کرد . ازآن جمله

ناصر: من ازبیگانه‌آزاری ندارم   که برمن هرچه رفت از آشنا رفت
حافظ: من ازبیگانگان هرگزننالم   که با من هرچه‌کردآن‌آشنا کرد
ناصر: دیده میزد همه‌شب نقش‌خیالت برآب   پیش صاحب‌نظران رازنهان پیدا بود
حافظ: دیشب به سیل اشك ره خواب می‌زدم   نقشی به‌یاد روی توبرآب می‌زدم

وازاین جمله است تعبیرات «رازسرنهفته» و «محراب ابرو» و«صوفی بیدین» و«آن» به معنی لطیفهٔ نهانی جمال و«نام وننگ» ونظایرآنها .

برای نمونه چند مطلع از غزلهای ناصربخاری را که با شعرخواجه شباهتی دارد درذیل نقل میکنیم :

یاربآن اوج نشین‌کوکب سیارهٔ کیست   نظر آن مه بی مهر به استارهٔ کیست
هرکه برابرو وچشمت‌نگران خواهدشد   عاقبت‌کشتهٔ آن تیروکمان خواهدشد

قالب این غزل با غزل معروف خواجه حافظ یکیست .

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

۱ــ مصراع‌اول بیت رابه‌سلمان ساوجی ودومی را به‌عبید زاکانی‌نسبت داده وافسانه‌ای درین باب ساخته‌اندکه یك سره بی‌حساب است . صاحب حبیب‌السیر درذکرواقعهٔ سیل بغداد این مطلع را ازقول ناصرنقل‌کرده است .» (نویسنده مقاله)

وعجب آنکه بیت معروفی ازخواجه درغزلی دیگر، با مختصر تغییری در ردیف، عیناً دراین غزل آمده واین درهمهٔ نسخه‌های قدیم ومعتبردیوان ناصربخاری ضبط است.

بر سرتربت ما چون‌گذری همت خواه　　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

دیگر:

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند　　　آتشی در دل ریش من دیوانه زدند

دیگر:

می‌گذشت وزحیا چهره برافروخته بود　　　ای بسا خانه‌که ازآتش اوسوخته بود

دیگر:

غم عالم مخورای‌دل‌که عالم غم‌نمی‌ارزد　　　به‌غمگین‌گشتن‌یك‌دل همه‌عالم‌نمی‌ارزد

دیگر:

بارخ وزلف‌تو مارا روزبازار امشب‌است　　　تادراین‌سودابرآیدجان‌شیرین برلب‌است

وشاید غزل معروف حافظ که مطلع آن اینست:

حاصل‌کارگه‌کون ومکان این همه نیست　　　باده‌پیش‌آرکه‌اسباب‌جهان‌این‌همه‌نیست

جواب این غزل ناصر بخارائی باشد:

مسجد ومیکده درملك‌خدا این‌همه‌هست　　　فسق پنهانی وزهد بریا این‌همه‌هست

این مقال را به نقل غزلی ازدیوان ناصربه پایان می‌بریم.

عشق پدیدار هست یارپدیدار نیست　　　پرتو دیدارهست زهرهٔ گفتار نیست

در رهٔ اوسالها رفتم و پایان نشد　　　بر دراو بارها آمدمو بار نیست

دعوی‌یاری‌اوکردم وسودی‌نداشت　　　یاری ما باطلست یار اگر یار نیست

ترك همه‌كارو‌باركردم واین‌كارعشق　　　كارمنست ومرا بهترازاین‌كار نیست

خواستم از زلف اورشتهٔ زنارگفت　　　روکه چوتومشتری لایق زنار نیست

انتهی «پژوهنده»

اینک نظر و استنباطهای خود را دربارهٔ شرح حال و سوانح زندگانی ناصر ومختصات شعر او در زیر نقل می کنیم :

شرح حال ناصر بخارائی

نام و نسب، زادگاه، مسافرتها وسایر سوانح زندگی

دربارهٔ شرح حال وی آنچه که بی‌هیچ تردید می‌توان‌پذیرفت، زادگاه‌اوست، بخارا، واین مطلب اگرچه ازشهرت وی به «بخارائی» بخوبی استنباط می‌شود. در چند جای دیگرنیزخود این انتساب‌را تأیید میکند وموطن خود را بخارا میخواند[1]. وهم مکرر ضمن شکوه ازغربت آرزوی‌یارودیارودیدن‌کسان‌وخویشان خودرادر آن شهرمی‌نماید[2].

نامش بنا برمشهورناصربوده وهمان را نیزدرشاعری برای تخلص خود برگزیده است. درموردی «ناصر» را لقب خود می‌خواند وچنین می‌آورد :

سالها با توکرده‌ام یاری　　　تا زتو ناصرم شده است لقب[3]

ازتاریخ تولد وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست ولی چنانکه ازقرائن برمیآید میتوان‌گفت درنیمه اول قرن هشتم وشاید درحدود سالهای ۷۱۰ تا ۷۲۰ به دنیا آمده.

آنچه این حدس‌را تایید میکند. اشاراتیست که درمدایح جلال‌الدین‌هوشنگ‌شاه، پادشاه شروان به‌پیری وکهولت خود میکند وازضعف وشکستگی وخمیدگی قامت خود مینالد[4]. واگراین زمان‌که مقارن با سالهای۷۷۴ تا ۷۸۴ وبه احتمال‌قوی حدود سال ۷۸۱ بوده او را لااقل شست وپنج ساله فرض‌کنیم؛ تولد اوسال ۷۱۵-

---

۱ـ ر. ك غ ۵۸۹ وقص ۵۶ و۵۷ ومثنوی هدایت نامه

۲ـ ر. ك قص شماره ۵۷ و۰۰۰

۳ـ ر. ك ص ۱۳۷ جای این پرسش هست که اگر بعد ازگذشتن سالها، لقبش ناصر شده. پس قبلا چه نام داشته وچگونه خوانده میشده است؟!! ظاهراً همین نام اوچون همه جا بدان شهرت یافته لقب اونیز گردیده است.

۴ـ ر. ك غ ۵۵ و۳۹۰ وقص ۲۲ و۳۳ و۶۵ و۵۷

۷۲۰ می‌شود . و با نکته‌ای که دولتشاه سمرقندی ایراد کرده وظهوراورا در روزگار سلطنت سلطان ابوسعید بهادر[۷۱۶-۷۳۶] دانسته‌است چندان اختلافی پدیدنمی آید، وباید اواخرسلطنت ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) را آغازدوران شاعری واوایل جوانی او دانست . چه دراشعار اوهیچگونه مدحی از این پادشاه ومعاصران او به نظر نمی‌رسد .

از اشعاراوچنین برمی آید که اوایل زندگانی ودوران جوانی را دروطن‌خود بخارا بوده؛ ودرمدرسه‌ای نزد استاد خود حمیدالدین بابرادرش «منصور» ودائیش «شرف الدین محمد» میزیسته ونزد استاد خود مقدمات علوم را فرا گرفته است[1] وظاهراً درعلوم دینی ومعارف اسلامی به درجه‌ای از کمال رسیده ودرزمرهٔ پیشوایان وعالمان دین درآمده است . وهمچنانکه شیخ سعدی میگوید : همه‌قبیلهٔ من عالمان دین بودند مرا معلم عشق توشاعری‌آموخت ناصر نیزمیاورد :

من اول رهبر اسلام بودم — درآخر قول مطرب راه من زد
پیش‌ازاین‌راهبراهل‌سعادت‌بودم — رهزنم صوت مغنی ومی رنگین شد[2]

وگویا پس ازطی این مراحل بوده که هوای سفردرسرمی‌پرورد وبه سیر و سیاحت دراقطارعالم می‌پردازد .

دربارهٔ این مطلب نیزکه نخستین سفرخودرا بکدام دیارآغازکرده به ضرس قاطع نمیتوان اظهار نظرکرد زیرا وی از آن پس که عزم سفرکرده همه جا درسیر وحرکت بوده وجائی مقیم‌نگردیده‌وشاید که‌به حضرت سلطانی، یاشهر ودیاری دو یا چند بار رفته وبازگشته باشد . گویادردوسه جابرای مدتی کوتاه یك سال یا بیشتر اقامت‌گزیده است[3].

ولی شاید از روی قرائن بتوان‌گفت نخستین بارنزد خواجه غیاث‌الدین‌علی کججی (محتملاً به تبریزیا بغداد) رفته واین‌قصیده را درمدح اوپرداخته است[4]:

۱- ر. ك قص۵۷ — ۲- ر. ك غ ۲۲۸ و۲۶۴ — ۳- ر. ك قص ۵۰

۴- شاید بتوان به احتمال بسیار ضعیف این‌خواجه غیاث‌الدین را غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌اله خواندکه به سال ۷۳۶ کشته شد. اگرچنین باشد باید لااقل ۱۰ تا ۱۵ سال تولد شاعر را زودتر دانست . ولی چنانکه قبلانیز گفته شد چون هیچگونه مدحی ازناصردربارهٔ سلطان ابوسعید (متوفی به سال ۷۳۶) دیده نمیشود صحت این احتمال بسیاربعید مینماید.

بـه توفیق یـزدان و یاری طالـع — گزیـدم سفر ازدیـار ومواضـع
وداع وطن‌گـاه مألـوف کـردم — به‌جانم‌رسیدازوداعش ودایع(الخ...

همچنین سفری به مشهد حضرت رضا (ع) کرده و قصیده‌ای غـرّا درمدح‌امام ثامن وحضرت‌علی‌مرتضی علیهماالسلام سروده است که این مسافرت را نیز باید از سفرهای‌ابتدائی‌ودردوران جوانی اودانست. اشاراتی که‌به برنشستن برپشت‌شترو جوانی‌ونیرومندی خود هنگام سفرمیکند،مؤید این حدس است[1].

ناصرغیر ازاین سفرهای دیگری به تبریزواردبیل وعراق وحلـّه وشام ودمشق وهرات وحجاز وبلاد دیگر کـرده وظاهراً درهیچ یك از این جاها اقامت طولانی نداشته است. وبطوری که اشاره شد ممکنست به غالب این‌شهرها بیش ازیك‌نوبت رفته باشد . چنانکه ازمضمون قصیده ۳۵ وبرخی اشارات دیگربرمی آید، مدتی در شروان نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه بوده . وشاید برای مدتی کوتاه ازآنجا رفته ودوباره بازگشته است .

سبب پیادگی وعجز بود ورنجوری — که دیربود جدا مانده دوری ازدیدار
زبنده دوری ازهمچوتوخداوندی — به اختیـار نباشد خدای را زنهـار[2]

بنا به نقل مؤلف روضةالصفا وصاحب حبیب‌السیر وغالب تذکره نویسان ، ناصرپس ازطغیان رود دجله دربغداد باسلمان‌ملاقات کرده‌وچون‌تاریخ‌این‌واقعه‌رابه سال ۷۷۶ نوشته‌اند، بنا براین باید اولین ملاقات او را با سلمان دراواخر عمر این شاعر (یعنی سلمان) دانست. وباید افزود مدایحی را کـه ناصربـرای سلطان اویس سروده است، هـم دراین سال یعنی اواخرپادشاهی او بوده . چـه سلطان اویس در نیمه اول سال ۷۷۶ وچند ماه پیش ازسلمان ساوجی وفات یافته است .

ناصرتاریخ سفرخود را به مکه ضمن قصیده‌ای به مطلع :

مطربا بر سر راهیم‌به‌آهنگ حجاز — دل عشاق حزین‌را به نوائی بنواز

درسال ۷۸۲ بعد ازهجرت ذکرمیکند ودرآخرچنین می آورد :

سال‌برهفتصدوهشتاددوازهجرت‌بود — کاین مبارك بسرآمد به‌طریق‌ایجاز

اگرچه درنسخه‌هائی که این قصیده درآنها به نظررسید، شعر به همین نحو

۱ـ ر. ك قص ۴

۲ـ وهم می‌توان احتمال دادکه درشروان بوده ولی بـه سبب بیماری وعلل دیگـرنتوانسته است نزد اوبرود .

ضبط شده وما نیز درمتن بدون اظهارنظر بهمان صورت طبع کرده‌ایم . ولی به دلایل زیرچنین می‌نماید که درنوشتن این بیت سهوی رفته یا تغییر و تصرفی رخ داده باشد .

نخست آنکه درسال ۷۸۰ تا ۷۸۲ با قرائنی که دردست داریم ناصر درعید قربان درنزد هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده[1]. سن وی نیزاقتضای سفر واظهار چنان شور وشوق را که از آن قصیده برمی‌آید، نمی کرده .

۲- تذکره نویسان عموماً نوشته‌اند که ناصرهنگام عزیمت به بیت الله، یا هنگام بازگشت دربغداد با سلمان ملاقات کرده . ومیدانیم که سلمان در اواخرسال ۷۷۶ یعنی شش‌سال پیش ازاین‌تاریخ‌وفات‌یافته است. مگر آنکه بگوئیم ناصردوبار به مکه رفته‌ودردیوان اشعارخوداز نوبت اول‌ذکری‌به‌میان‌نیاورده‌واین نوبت دوم او بوده است . که این نیزبا اظهار شور وشوقی که در این قصیده نمایانست، وعلل دیگر، بعید به نظرمی‌رسد .

۳- ناصردراین قصیده وجای دیگرمبدأ حرکت خود را به حجاز، با ایهام، عراق ذکرمیکند، نه شروان

راه عشاق حسینی است اگرخواهی‌راست — جای برداشت عراقست وفرودست حجاز
رفت چو ناصر به حجاز ازعراق — هرکه خبریافت زسرمقام

بنا براین احتمال اشتباه وتغییر وتصرف در تاریخ شعرمی‌رود . ومی‌توان گفت دراصل چیزی دیگر ومثلاً : «سال برهفت سد وشست ودو ازهجرت . . .» بوده است. یا «شست وسه . . .» یا «شست ونه . . .» یا «هفت سد وهفتاد ودو...» واحتمالات‌دیگر... ولی اگرفرض اول را درست‌بدانیم وشعر را «سال برهفت سد و شست ودو ازهجرت . . .» بخوانیم . سلسلهٔ ارتباط زندگانی او درنظرما کمتر گسیخته می‌شود بخصوص که مبدأ حرکت ازعراق بوده ، ودراین سال نیز وی در عراق اقامت داشته ومدح خواجه ناصرالدین ، یکی ازمعاریف آن سامان را گفته است .

باری، ناصرچنانکه گفته شد بطورقطع سفرهائی به مشهد وهرات وتبریز و بغداد واردبیل ودمشق وعراق ونجف ومکه ومدینه وشابران وشماخی وشروان کرده

۱- ر. ك تركيب بند ص ۱۱۷ و۱۲۳ و۱۲۵

واینکه آیا به‌هندوستان واصفهان وسمرقند وخوارزم ونقاط دیگرنیز رفته است یانه، اگرچه محل تأمّلست ولی از روی برخی قرائن وایهامهائی که دراشعار او دیده می‌شود، باید به غالب این پرسشها پاسخ مثبت داد.

درص ۱۵۵ قطعه‌ای درمدح «شرف‌الدین» نامی، از بزرگان اصفهان، سروده وخود را ازاینکه براثرمفلسی وبیماری گوشه‌ای گرفته ویك چند ازمسافرت چشم پوشیده است سرزنش می کند. وآنگاه می گوید برای خلاص ورهائی از این گرفتاری:

برو به سدهٔ صاحب نصاب عقل وتمیز — که هرکه سرنهد آنجا کند کله داری
غبار موکب او سرمهٔ سپاهانست — که داد روشنی چشم تیره وتاری

باز درغزل ۴۱۷ می آورد:

مطربی خوش‌درسپاهان می‌زندراه عراق — راویان را درنهاوندست آهنگ حجاز

که با ایهام عزیمت خود را ازاصفهان بسوی عراق (وشاید ازآنجا به‌حجاز) بیان می کند

همچنین باتوجه‌به مثنوی ص ۱۵۵ ومضامین آن وغ۳۷۱ وقرائن‌دیگر احتمال سفروی به خوارزم وسمرقندداده‌می‌شود.

سفر ناصر به هندوستان ـ دراشعار ومدایح ناصرسه قصیده درمدح سلطان اسکندر دیده می‌شود، که ممکنست مراد ازآن اسکندربن الیاس پادشاه بنگاله‌باشد. یا شاید اسکندر اوغلان پادشاه سمرقند[1].

احتمال دارد وی درفاصله سالهای ۷۶۲ تا ۷۷۶ که از زندگانی او اطلاعی دردست نداریم. به هندوستان یا سمرقند ونواحی دیگرمسافرت کرده باشد. این اشارات وایهامها نیزبرای رفتن وی به هندوستان قرینه‌ایست که این حدس را تائید میکند.

درقصیده ۳۵ که درمدح جلال‌الدین هوشنگ سروده و آنرا به عنوان ره

۱ـ محاسبات‌ادبی ازمحاسبات ریاضی جداست دراینجا بنابرحدس واستقراء وتقریب واحتمالست تا زمانیکه برای محاسبه تمام مفروضات ومعلومات لازم دردست نباشد احتمال اشتباه می‌رود.

آوردی می‌شمارد چنین میآورد :

قماربازم وگی از قمار بازآیم — که‌عود سوخته‌را نسبتی بود به‌قمار
کشیده‌ام‌سخنی چندچون گهردر نظم — که می‌برم بره‌آورد شاه ، بهر نثار

بعضی ایهامهاو اشارات دیگر که ضمن غزلها آورده ومیتواند قرینه‌ای برای رفتن وی به‌هندوستان باشد عبارتست از:

جانم کجا ز زلف تویاد بدن‌کند — طوطی قفس شکست و به هندوستان‌رسید
ازچشم چو عمانم ابرمژه برخیزد — وزهند کند هردم در روم گهـر باری
انسان‌عینم بارهاغواص بحرهند شد — زین‌سان به‌دامن چشم من لولوی‌لالامی‌کشد
ازصباگردرسر زلف توچین‌خواهدفتاد — دل که‌درهندوستان گم‌شد به‌چین‌خواهدفتاد

واشعاری دیگرغیرازاینها ؛ که ممکنست کم وبیش این حدس را تائید کند.

اگراستنباط ما ازاین اشعار وایهامها درست باشد بنا به مفهوم ومدلول‌بیت اخیرمیتوان‌گفت ناصر درسفری که به هندوستان رفته . عزم مسافرت به چین را نیز داشته است .

ولی بدیهیست این ایهامها و اشعار را هیچگاه به عنوان دلیل و نظر قطعی نمیتوان ارائه داد[1] . و از این‌گونه اشعارابیات دیگری نیزهست که میتوان قرینه‌ای برای سفراو به سمرقند ومصر (یا آرزوی رفتن بدان دیار) وغیرآن دانست مانند این بیت :

مرا زخون جگر نیل‌ودجله درپیش‌است — هنوز درنظرمن همی رود جیحون

یا این بیت که حکایت از رفتن وبودن‌او به سمرقند میکند :

ناصرا قصهٔ شیرین توقنـد مصریست — کز سمرقنـدشد و تا بـه بخارا برسید

برخی استنباطها واحتمالها

ناصرگاهی درضمن اشعار ومدایح وقصاید خود اشاره‌ای به اعیاد وروزهای مخصوص کرده که با بهار یا زمستان یا سرمای دی وبهمن یـا خزان وبرگ ریـزان (ماه‌آبان وآذر) منطبق است . مانند هلال ماه رمضان، یا غره‌ماه‌شوال(عیدفطر)یاعید

۱ـ مگرآنکه‌قرائن دیگری‌بدست‌آید وممدوحان ناشناخته اوبخوبی شناخته گردند. ومشخصات برخی‌ازممدوحان‌که نام‌شان مطلقا درقصیده‌وعنوان‌آن ذکر نشده‌بدست‌آید.ر. ك قص ۲۰ و ۷ و ۲۷ و ۴۴ وموارددیگر

قربان .

ضمن محاسبه و تطبیق ماهها و سالهای شمسی و قمری و استنتاج از تقویم . به تقریب نتایج زیر به دست آمد که بنا به احتمال می‌توان بآنها استناد کرد . ولی چون ناصر بیشتر اوقات سیاح و مسافر بوده محاسبه دقیق از این استنباطها نیز برای روشن کردن وضع زندگانی و جهانگردی او، چنانکه قبلا اشاره شد، دشوار است. و غالباً ممکنست با واقع امر منطبق نباشد .

۱- بنا به مندرجات قصیدهٔ ۴۶ سال ۷۴۴ یا ۷۴۵ (گویا در تبریز) نزد خواجه غیاث‌الدین علی کججی رفته

۲- در روز میلاد نبی اکرم ص پس از آنکه تعمیر و تزئین قبه شیخ صفی‌الدین به پایان رسیده، در اردبیل بوده . و این واقعه ظاهراً به سال ۷۴۵ یا ۷۴۶ بوده است.

۳- بنا به مضامین قصیدهٔ ۱۱۰ که اول ماه رمضان با سرمای زمستان و ماه دی و بهمن مقارن بوده یعنی در حدود سالهای ۷۴۷ و ۷۴۸ ، شاید در تبریز، نزد قاضی شمس‌الدین وزیر بسر برده است .

۴- در فصل «ربیع» و فرا رسیدن «کوکبهٔ نوبهار» شاید از اواخر فروردین تا اوایل خرداد، به هنگام جوانی در خراسان به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده . ظاهراً در فاصلهٔ سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹.

۵- بنا به مضمون قصیدهٔ ۷۵ در دوم حمل و روز عید قربان ، سال ۷۵۰ در هرات معزّالدین ملك حسین پادشاه کرت را مدح گفته .

۶- بنا به مندرجات قص ۳۸ و ترکیب بند ۲- سال ۷۵۱ تا ۷۵۳ را نزد شاه ابوالمعالی (که؟ و در کجا ؟) بوده .

۷- مقارن ماههای دی و بهمن به سال ۷۵۴ تا ۷۵۹ هجری و همچنین از ۷۵۹ تا ۷۶۲ در عراق و شام بسر برده و خواجه عبیدالله وزیر و خواجه حسن قاضی دمشق و خواجه ناصرالدین یکی از معاریف آن سامان را مدح گفته است. (قصاید ۹- ۱۰، ۲۹، ۴۱)

۸- از ۷۶۲ تا ۷۷۶ به درستی نشانی از وی در دست نیست . ممکنست در فاصله این چهارده سال سفرهائی به اصفهان، خوارزم، سمرقند، یا هندوستان و . . . کرده باشد. و نیز چنانکه به تفصیل بیان شد ممکنست تاریخ سفر وی به مکه در فاصلهٔ

این سالها باشد .

۹ـ سال ۷۷۶ هنگام طغیان دجله بنا بقول بیشتر تذکره نویسان ومورخان در بغداد با سلمان ساوجی ملاقات کرده

۱۰ـ سال ۷۷۶ و ۷۷۷ ملك حسین ایلکانی را در بغـداد یا تبریز مدح گفتـه . (قصیده ۶۷)

۱۱ـ بعـد از این تاریخ نزد جلال الـدین هوشنگ شاه رفته ودرشروان و شماخی وشابران اقامت داشته است . وبه احتمال قوی تا سال ۷۸۴ ملازمت ویـرا اختیار کرده است . چه بامحاسبهٔ سالهای قمری وتطبیق آن با ماههای شمسی وفصل بهار وعید قربان (ر.ك ترکیب بند ۴) تـا سال ۷۸۲ در آنجا بـوده . وهوشنگ شاه را مدح گفته است: وازآن پس نیزمحاسبهٔ ترکیب بند شمارهٔ ۵ که در روز عید فطرسروده وازسرمای زمستان ودی وبهمن حکایت میکند نشان میدهد که وی تا غرهٔ ماه شوال سال ۷۸۳ که مقارن با دیماه و زمستانست درشروان اقامت داشته[1].

۱۲ـ درسال ۷۸۴ پس از کشته شدن هوشنگ شاه، درسنین پیری وشکستگی شاید به بخارا رفته باشد .

با توجه به‌استنباطها وحدسهای مذکورشاید درتنظیم جدول زیر که خلاصه‌ای ازسیر وسیاحتهای ناصراست پربه خطا نرفته باشیم . این جدول ازسال ۷۴۴ که‌او شاید قریب ۲۵ تا ۳۰ سال داشته است آغازمی‌شود .

پیش ازسال ۷۴۴	دربخارا بوده	
سال ۷۴۴	نزد خواجه غیاث‌الدین	شاید درتبریز
۷۴۵	نزد شیخ صدرالدین صفوی	اردبیل
۷۴۶ تا ۴۷	نزد قاضی شمس‌الدین	درآذربایجان
۷۴۸ تا ۴۹	خراسان	مشهد حضرت‌رضا
۷۵۰ مطابق با دوم حوت	نزد ملك حسین کرت	هرات

۱ـ چنانچه ازمضامین برخی اشعارناصر برمیآید هوشگ شاه‌او رامورد تفقدخودقرار میداده وشاعر، خاصه به‌پیرانه سری واواخرعمر به ماندن نزد وی دلخوش وخورسند بـوده است . بعید نیست اگرحکم کنیم تا سال ۷۸۴ که هوشنگ شاه زنده بوده درنزد اومانـده ازآن پس به جائی دیگررفته است.

۷۵۱ تا ۵۳	نزد شاه ابو المعالی	(که بوده؟در کجا؟)
۷۵۴ تا ۷۵۹	نزد خواجه عبیداله وخواجه حسن	ازشهرهای عراق وشام
و۷۵۹ تا ۷۶۲	وناصرالدین و...	ودمشق
از۷۶۲ تا ۷۷۶	اصفهان؟ سمرقند؟ هندوستان؟ خوارزم؟ و...	
۷۷۶	نزد سلطان اویس	دربغداد
۷۷۷	نزد شیخ حسین ایلکانی	بغداد یا تبریز
۷۷۷ تا ۷۸۴	نزد هوشنگ شاه	شروان
۷۸۴	پس ازمرگ هوشنگ	گویا در بخارا

خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد

قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد

ناصر آواره و بی‌قرار

زندگانی ناصر، بیشتر درسیر وسفرگذشته وبدین کارعشق بسیار ازخود نشان داده است. دراشعارخود نیزجای جای ازفواید سفر وسیر وسیاحت سخن به میان میاورد؛ گاه میگوید :

گردم زمهرگرد زمین همچوآسمان   درصدر بدر ماه زیمن ملاحتست

درقصیده ۲ چنین میاورد :

زسیر جوی صفا گرلطافتی داری   که‌آب را دل شوریده ازحضر باشد

رخ منور خورشید مطلع انوار   ازآن بودکه شب و روز درسفرباشد

این بی‌تابی واشتیاق تا بدانجا بوده که درسفرنیزآرام وقرار ازاوربوده‌است وهیچگاه دریك شهرو دیار تاب اقامت واستقرارنداشته .

روان یك شب روانم درشماخی   که جان ودل مرا درشابرانست

هنگامی که درتبریزبوده هوس بغداد می کند :

ازخیالم نمیرووددجله   گربه تبریزکرده‌ام هوسی

ودراصفهان آهنگ عراق و ازعراق عزم حجازدارد

ناصر از راه عراق ار نرود سوی حجاز چون نی از دست مخالف به فغان خواهد بود

یا این بیت :

به حیله آمده‌ام از دمشق تا بغداد سلام من که رساند به‌حله سلمی را

ولی با تمام این احوال ناصر هیچگاه بخارا، زادگاه و وطن خویش را از یاد نمی‌برد . بهرشهری که میرود رنج غربت ودوری ازوطن او را آزارمیدهد . و با همهٔ دلبستگی که به سفرداشته، همیشه‌ازمفارقت کسان و نزدیکان خود که دربخارا میزیسته‌اند . دلتنگ ومحزون بوده ومشتاقی و آرزومندی خود را برای بازگشت‌به وطن بیان نموده است .

سلام من برسان ای صبا بخارا را که دل گرفت به‌کوه‌آن غریب تنها را

یا میگوید :

ای باد اگرت سوی بخارا گذرافتد زنهارکه پیغام من آنجا برسانی

در تحیّت نامه‌ای که ازشام به‌بخارا فرستاده بزرگترین آرزوی‌اواین بوده که: «مراوجمله غریبان به خانمان برسان». وباز درقصیده ۵۷ رفتن به‌بخارا را بربهشت ترجیح می‌نهد وازخداوند میخواهد تاهمهٔ مردم را به بهشت واورا به‌بخارابرساند.

کاین بنده را رسان به سلامت بدان دیار وانگاه جمله را بسوی روضهٔ جنان

وظاهراً چنین مینماید که دراواخرعمرتوفیق رفیق و بخت یارش گردیده وبه آرزوی خود رسیده است .

ای‌دل‌من‌چاك‌هجران‌توخواهدیافت‌وصل اینك ازمژگان ره‌آورد توسوزن میرسد
خاطرمهجور درویشی به ماوا میکشد قالب‌رنجور مسکینی به مسکن میرسد
سوی‌مصرخویش‌ناصرکوری‌فرعون‌را چون کلیم‌الله از وادی ایمن میرسد

وگویا این بیت نیز دلیلی بربازگشت اوبه وطن، دراواخرعمرباشد :

زناصرنشان دربخارا طلب گهر در دل سنگ خارا طلب[1]

مؤید این احتمال قسمت اخیرمطالب تذکرهٔ عرفات وهفت اقلیم است؛ در باب ملاقات خواجه محمدپارسا با ناصر که‌ظاهرأدراواخر عمرصورت گرفته‌است[2].

۱ـ ص ۴۳۰ـ واگرمسلم باشدکه هدایت نامه را دراواخرعمرنوشته است ونیز ر.ك به غ شماره ۲۵۸ و۴۸۸ـ

۲ـ ر.ك به ص‌شش‌وهشت

شد دشمن جوانی موی سپید برسر
آن به‌که جای دشمن بالای سر نباشد

سوانح زندگی

بیماری و پیری وفقر. خانه واسب

ناصردرویش جهانگرد که با تهیدستی و بی چیزی عمری را درسیر وسفر گذرانیده همانطور که اشاره شد وغالب تذکره نویسان نیزآورده‌اند؛ جز خرقه‌ای پشمینه و کهنه نمدی ودستار و کتابی چیزی نداشت[1] وظاهراً بیشترسفرها وراههای دراز را پیاده می‌پیمود که به برخی ازآنها اشاره کرده است.

دراواخرعمرهنگامی که‌نزد جلال‌الدین‌هوشنگ شاه‌بسرمی‌برد براثراستمرار درملازمت خدمت نزد وی وهم به سبب ضعف پیری و رنجوری، هوشنگ شاه اسبی بدو بخشیده که ازدست داده است. ودرصدد مطالبه اسب دیگری برآمده.

سمند یوز تك شیرپیکرم را برد   فلك به گرگ ربائی وحیله روباه

همچنین در دوسه مورد دیگرنیز به اسبی که بدوبخشیده‌اند اشاره میکند[2]

گویا دراواخرعمرپس ازآنکه مدتی ازبی‌خانمانی ونداشتن مسکن می‌نالد وازافضل‌الدین‌خاقانی با ایهام «بیتی به عاریت» میگیرد[3] تا درآن «خوش بنشیند» بدو حجره‌ای‌برای سکونت میدهند که چون خراب ومرطوب وسقف ایوانش تنگ وتاریك بوده وبا قلت زاد وکسالت حال وی مناسب نمی‌نموده موجب آزردگی خاطر اوگردیده وزبان به شکوه گشوده است تا شاید تغییری دراساس و وضع آن داده شود[4].

وقتی به بیماری‌سختی‌دچارشده آن‌چنانکه‌نزدیك بوده‌رشتهٔ‌حیاتش‌قطع‌شود

بس‌که درتاب وتبم دایره چرخ بتافت   خواست این رشتهٔ دوتاه‌که‌گردد یکتاه

۱ـ دربسیاری ازصفحات کتاب خاصه قصاید به بی‌چیزی وفقرخود اشاره کرده است.

۲ـ ازجمله ر. ك ص ۱۵۲ـ

۳ـ ر. ك قص ۷۲ـ   ۴ـ ر. ك ص ۱۵۲

ناصر از پیری و ضعف و سپیدی موی و خمیدگی قامت خود مکرر یاد کرده و چندین بار بدین مضمون در اشعار خود اشاره نموده است جائی میگوید:

قامتم چون سرو بود و گشت اکنون چون کمان　　استخوانی و پئی ماند است کز غم دو تهست

درجای دیگر میگوید:

قدم که چون الف بود اکنون شده است چون نون　　اکنون قد چو نونم بر عشق دال باشد[1]

ظاهراً این شکایت او از پیری و اشعاری که در این باره سروده است در حدود سالهای ۷۸۰ و بعد از آن بوده. هنگامی که در ملازمت هوشنگ شاه بسر می برد. یا در تبریز در خدمت سلطان حسین ایلکانی و شمس الدین وزیر. قطعه‌ای نیز در شکوه از پیری و سپیدی موی سروده است در نهایت عذوبت و لطف بیان که یك بیت آن در عنوان این مقال آمد بیت دیگر چنینست:

یارب سپید چون شد موی سیه چو هر گز　　بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت
که نویسند و نماند اثر از نام و نشانم

وفات

تذکره نویسان و مورخانی که از ناصر نام برده‌اند، چنانکه دیدیم، غالباً به پایان زندگانی او اشاره‌ای نکرده و تاریخ وفات اورا ذکر ننموده‌اند. تنها چند تن از آنان سخنی از این ماجرا به میان آورده و ظاهراً چنین می نماید که همه به خطا رفته باشند.

اینك به مواردی که به نظر رسیده است یك یك اشاره می کند.

نخست قول مؤلف کتاب شاهد صادق را که در سدهٔ یازدهم هجری نوشته شده می آوریم[2]. مؤلف کتاب مذکور در وقایع سال ۷۷۳ می نویسد: «ناصر بخاری و عماد فقیه کرمانی درگذشتند.» و ما میدانیم که ناصر بخارائی اندکی پس از طغیان دجله، به سال ۷۷۶، در بغداد بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده است. (ر. ك

۱ـ و نیز ر. ك قص ۷۲ وص ۴۰۱ وغ ۴۷۳

۲ـ کتاب شاهد صادق درحدود سال ۱۰۵۶ هجری درهندوستان نوشته شده. تألیف میرزا محمد صادق بن محمد صالح. (نقل ازمجله یادگار شماره هشتم ص۳۶

روضة‌الصفا وحبیب‌السیر. ونیز ر. ك شرح حال وسوانح زندگی وی.)

دیگرقول شمس‌الدین سامی، مؤلف قاموس الاعلام است. که وی را متوفی به سال ۷۷۹ میداند وچنانکه ازشرح‌احوال ناصر دریافتیم این تاریخ نیزصحیح به نظرنمی رسد. چه ناصرظاهراً دراین سالها نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده ودر اشعار اوبالغ بر سی مورد مدح آن پادشاه را می‌یابیم. چنانکه‌از این پیش نیز گفته شد.

وبازمطابق سندی که از اشعاراو دردست است ناصربه سال ۷۸۱ هجری در شماخی وشروان ودر دربارهوشنگ شاه بوده واو را مدح گفته است[1].

درترکیب بند ص ۱۱۷ به مطلع:

صباح عید و روز نوبهار است بهار وعید ما را وصل یار است

که در روز عید قربان سروده دربند ششم چنین میگوید:

حمل امسال ازآن‌آید در این ماه که روز عید قربان توگردد

وضمن تطبیق سنوات وماههای شمسی وقمری، چنانچه قبلا گفته شددهم‌ذی‌حجهٔ سال ۷۸۱ مقارن با بیست ونهم ماه حوت بوده که یك تا سه روزبعد ازآن ماه حمل فرا می‌رسیده است[2].

وبایداین‌ترکیب بند دراین سال ودرعید قربان سنهٔ ۷۸۱ سروده شده باشد. یا درسال ۷۸۲ که همچنین ماه حمل با ماه ذی حجه مقارنه داشته ودهم ذی حجه در هجدهم حوت واول حمل یا بیست‌ودوم یا بیست‌وسوم ماه ذی حجه مقارن می‌شده است.

بنا براین چنانکه قبلا گفته شد می‌توان احتمال داد که درسال ۷۷۶ ناصر در بغداد بوده وگویابعد ازآن به‌آذربایجان وازآنجا به‌شروان‌رفته وتاسال ۷۸۲هجری نزد هوشنگ شاه بسربرده وقول مؤلف قاموس الاعلام که‌وفات وی را سال ۷۷۹ گفته است صحیح به نظرنمیرسد.

همچنین چند تن ازدانشمندان ومحققان‌اخیرنیزکه ذکری از تاریخ وفات او

۱ـ همچنین ترکیب بند ۵ (ص۱۲۵) را نیزکه درمدح هوشنگ شاه و روز عید رمضان سروده است. تقریباً دراواخر دی یا اوایل بهمن و بحبوحهٔ فصل زمستان بوده که مقارن سال ۷۷۹ و ۷۸۰ هجری است. ر. ك سوانح زندگی ص۲۴مقدمه

۲ـ ر. ك. به شرح زندگانی اوص۲۳و۲۴مقدمه

کرده‌اند؛ به نقل قول از پیشینیان پرداخته همان‌سال ۷۷۲، ۷۷۳ ۷۷۹ را نوشته‌اند[1].

حقیقت آنست که تاریخ وفات ناصر به درستی روشن‌نیست . ولی ظاهر امر چنین حکایت می کند که وی تا حدود سال ۷۸۳ و۷۸۴ حیات داشته ودرشروان بوده است ودراین تاریخ نیزبنا به اظهارات مکررخود پیر وفرسوده وقدش چون کمان خمیده شده است. شاید درسرپیری واواخرعمر، پس ازانقضای حکومت هوشنگ شاه و کشته شدن او (سال ۷۸۴) به بخارا رفته ودرهمان جا بدرود زندگانی گفته و احتمال اینکه بعد از آن تاریخ مجدداً به هندوستان یا دیاردیگری رفته باشد، با آن ضعف وپیری وشکستگی، اگرچه غیرممکن نیست، بسیاربعید می‌نماید .

هرچه هست تاریخ ومحل وفات او نامعلومست ولی از روی بعضی قرائن می‌توان گفت بین‌سالهای ۷۸۴ و۷۹۰وشاید دراواسط این دهه ودربخارا بوده‌است.

آنچه این حدس را تائید می کند؛ غیرازمطالبی که دربارهٔ هدایت نامه تحت عنوان «مضامین اشعارناصر» ذکرشده[2]. مطالب تذکرهٔ هفت اقلیم و صاحب تذکرهٔ عرفاتست ازقول خواجه محمد پارسا که می‌نویسد : «اورا مست دید وبراوسلام کرد...»[3] وچنین می‌نماید که این ملاقات خواجه محمد با اوباید دراواخرعمرناصر ودربخارا بوده باشد .

به عبارت دیگرناصربخارائی، مردی که مورد تکریم واحترام خواجه محمد پارسا دانشمند وعارف وقت بوده باید وجودی پخته وکامل وپیرباشد تا بتوان این قول را دربارهٔ وی پذیرفت که به مریدان خودگفت : «هفتاد نوبت منصب ولایت بدوعرضه کردند وقبول ننمود . . .»

همچنین بیان این بیت زیر که درمثنوی هدایت‌نامه سروده است[4]:

اگرخویشتن را شناسی وقدر — نگردی دگر بردر شاه وصدر

۱ـ قول مرحوم آقا بزرگ صاحب‌الذریعه ومدرس تبریزی مؤلف ریحانةالادب ۰ محققان وخاورشناسان خارجی نیزنظیرهرمان اته وریو وغیره چنانچه دیدیم سال وفات او را ـ ۷۷۲ نوشته‌اند. ر. ك ص ۱۰ مقدمه

۲ـ ر.ك به مقدمه‌کتاب، مضامین اشعارناصر

۳ـ ر.ك به ص۹۷و۹۹مقدمه مندرجات تذکرهٔ هفت‌اقلیم وعرفات دربارهٔ ناصربخارائی

۴ـ ر. كص۴۱۴

ظاهراً می‌رساند که وی در اواخر عمر بدان هنگام که از روی آوردن بـه دربار پادشاهان و بزرگان آزرده و بیزار شده است روی به بخارا نهاده و شاید در آنجا بـه سرودن آن مثنوی پرداخته. و بعید نیست که هم آنجا وفات یافته باشد. البته احتمالات دیگری نیز غیر از این می‌رود که چون حقیقت آن بطور کامل و به‌درستی روشن نیست . بحث دربارهٔ آن زائد و از نوع اطالهٔ کلام به نظر می‌رسد .

ممدوحان ناصر

پادشاهان، امیران، وزیران وسایر بزرگان

درمیان ممدوحان ناصر نام پادشاهان، امیران، وزیران، قاضیان وخواجگان و سایربزرگان دیده میشود که برخی از آنان ظاهراً چندان شهرت تاریخی نداشته‌اند وبعضی نیزاگرچند دارای شخصیت وشهرتی بوده‌اند ولی چون افرادی که بدان نام والقاب درهمان زمان میزیسته اند و کم وبیش شهرتی داشته‌اند زیاد بوده وقرینه‌ای نیز برای اینکه معلوم گردد ناصر درکدام شهر به مدح آنان پرداخته دردست نیست. شناختن وتعیین واقعی این ممدوحان ظاهراً خالی ازاشکال بنظر نمیرسد. درکتاب «دررالکامنه فی‌اعیان مأةالثامنه» که نام وشرح حال رجال این قرن را دربردارد از چندین «شمس‌الدین» و «غیاث‌الدین» و «شهاب‌الدین» و «جلال‌الدین» و «قاضی علی» وغیره نام میبرد که درنواحی واقطارمختلف به وزیری وامیری یا شغل قضا اشتغال داشته‌اند. صدورحکم قطعی براینکه کدام یك ممدوح ناصرومنظورنظراین شاعربوده است موکول به داشتن قرینه‌ای دیگراست (نام شهری که مادح یاممدوح درآنجا سکونت داشته، نام وتمام القاب ممدوح، سال وتاریخ مدح وغیره) که متأسفانه‌غالباً هیچیك دردست نیست[1].

۱ـ «مانند شاه‌ابوالمعالی و «امیرزاده‌محمد» و «خواجه خلیل» و «اسکند رشاه» و «مسعودشاه» و غیره. وهم‌بدین‌سبب‌شرح‌حال برخی از ممدوحان ناصر ودرنتیجه شرح حال دقیق و کامل‌وی‌بدرستی‌روشن‌نگردیدودرآنچه نیز آمده‌است احتمال‌سهووخطا واشتباه‌می‌رود. امیداست که به پایمردی‌وهمت‌اهل‌ادب وارباب‌فضل این‌مشکل بعدهاحل وآسان گردد. واین ممدوحان ناشناخته‌شناخته آیدواگرمطلبی نه‌بدرستی وحقیقت بیان‌شده‌اصلاح گردد.

با این همه بقدر وسع وامکان کوشش شد تا شرح حالی اجمالی از بیشتر آنان دردسترس خوانندگان وعلاقه‌مندان قراردهد.

سلطان اویس: سلطان معزّالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرگ. است وبنا بنقل مورّخان از ۷۵۷ تا ۷۷۶ فرمانروائی کرد ویکی ازمشهورترین امرای سلسلهٔ آل جلایراست. وی مردی شاعر وشعردوست بود وبه سلمان ساوجی که ویرا تربیت کرده تعلّق خاطر وارادتی وافرداشت. سلمان نیزدرمدح اواشعار و قصاید پرداخته است. این پادشاه دربهارسال ۷۵۹ به تبریز لشکر کشید وپس از کشمکشی آن شهر را به تصرّف درآورد وازاین پس تا مدتی آذربایجان وشهرهای نواحی آن، ضمیمهٔ متصرّفات امرای ایلکانی گردید. شروان را نیزدرسال ۷۶۶ بدستیاری بعضی امیران خود فتح کرد.

ناصر دردوقصیده ازاین امیریاد میکند و زبان به مدح اومیگشاید، نخست درقصیده‌ای به مطلع:

طراوتیست زمین را زفر فروردین	که هرزمان خجلست آسمان‌زروی‌زمین

تا آنجا که‌گوید:

غیاث اهل ممالك مغیث ملك وملل	عزیز مصر ممالك معز دولت ودین
پناه وپشت سلاطین دهرشیخ‌اویس	محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین

دیگردرقصیدهٔ ۳۱ به مطلع زیر:

کعبتین‌روزوشب‌درطاق‌اخضرکرده‌اند	هفت‌مهره نردشش‌خانه مششدرکرده‌اند

درمدح وی چنین میاورد:

ظل یزدان‌آفتاب مملکت سلطان‌اویس	آنکه هفت‌اقلیم را بروی مقررکرده‌اند

درمجموعه‌ای خطی ومفصّل که ظاهراًدراوایل‌سدهٔ‌چهاردهم ه. ق نوشته‌شده وبه شمارهٔ ۴۴۹ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی مضبوطست درصفحهٔ ۲۷ آن ده بیت شعرنقل شده که عنوان‌آن چنینست: «ناصربخارایی درمدح سلطان اویس» (و عین‌آن درتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی درشرح حال ناصرضبط است) به مطلع زیر

شمع ایران‌گویمت یاماه توران‌خوانمت	قبلهٔ دل دانمت یاکعبهٔ جان‌خوانمت[1]

۱ــ ر. ك غزل شماره ــ ۱۶۶. تمامی شعر درآنجا درجست.

ولی قصیدهٔ ۶۱ را که عنوان آن درمدح «امیراعظم امیرمحمود» است نمیتوان درمدح شیخ اویس دانست. چه ممدوح تا آنجا که شناختیم «سیّد» بوده است و اینکه درمتن قصیده صفحه ۹۸ مصراع : پناه وپشت سلاطین دهر [شیخ اویس] نقل کرده‌ایم به‌متابعت ازقصیدهٔ۶۴(ص۱۰۴)است که این مصراع درآنجا عیناً چنین نقل شده.

سلطان حسین ایلکانی : بعد ازفوت سلطان اویس ، فرزندش سلطان حسین ملقّب به جلال‌الدین جانشین وی شد (از۷۷۶ تا ۷۸۴ ﻫ) ویك چند درتبریز به عشرت وخوشگذرانی پرداخت از آن پس به بغداد عزیمت کرد . درسال ۷۷۷ ﻫ شاه شجاع پادشاه آل مظفر که وی نیزملقّب به جلال‌الدین بود به تبریز آمد وآن شهر را تصرّف کرد وشاه منصور را به ولایت دربند و شماخی وشروان فرستاد . سلطان حسین جلایر که دربغداد بسرمیبرد با شتاب عازم بازگشت به تبریزشد وپس ازاقداماتی باشاه شجاع پیمان صلح ودوستی بست ودوباره تبریز را بتصرّف آورد. عاقبت درصفرسال ۷۸۴ ﻫ بدست برادرخود سلطان احمد جلایر کشته شد وتبریز بدست سلطان احمد افتاد .

دردیوان ناصربخارایی تنها یك مورد نام سلطان حسین دیده میشودوآن در قصیدهٔ (شمارهٔ ۶۷) میباشدکه درمدح او ساخته وازاوچنین نام میبرد :

خسروبحروبر جلال‌الدین	آنکه برتخت ملك دارد جای
ماه اوج سریر شیخ حسین	آفتاب ملوك وظل خدای

معزالدین حسین پادشاه کَرْت : ملك عزالدین یامعزّالدین حسین- (۷۳۲-۷۷۱) ازمشهورترین پادشاهان آل کرت بودکه درهرات حکومت داشتند (از۶۴۳ تا ۷۸۳) معزالدین حسین ازآنجا که برادرش شمس‌الدین نیزبه محمد موسوم بود ؛ ابوالحسین محمد ثانی نامیده می‌شد .

مآخذ : حبیب‌السیرج ۳ شرح حال امرای ایلکانی ـ زبدةالتواریخ حافظ ابرو(ذیل) به تصحیح دکترخانبابابیانی ص۲۰۰ و . . . تاریخ مغول ازاستاد فقید عباس اقبال آشتیانی- معاصران حافظ ج ۱ تألیف شادروان دکترقاسم غنی- حافظ شیرازی تألیف امین‌الشوادبی.

این پادشاه به عدل وشجاعت وصلاح ودوستی با علما وبزرگان معروف واز مربیان بزرگ ومشوّقان اهل علم وادب بود. سعدالدین تفتازانی کتاب مشهورخود «مطول» را به نام او تألیف کرده است[1].

در دیـوان ناصر چند قصیده در مدح وی دیـده می‌شود یکی قصیدهٔ ۴۸ به مطلـع:

نشست خسروگردون به بارگاه حمـل — به نام نامیه منشور داد بهرعمـل

که در آنجا ازاین پادشاه چنین یاد می کند:

خدایگان سلاطیـن مشرق ومغـرب — معز دولت ودیـن شاه اعلم اعـدل
ملك‌حسین حسن‌خلق‌شمع‌دودهٔ‌کرت — که‌روشنست زرایش‌جهان علم‌وعمل

دیگردرقصیدهٔ ۳۴ که چنین میاورد:

شاه جهان محمد غازی‌کـز آسمان — آمد بدوخطاب‌که سلطان روزگار
سلطان معزالدین‌که غبارسمند او — شد توتیای دیدهٔ اعیان روزگـار

وبازدرقصیدهٔ ۵۳ درمدح وی چنین مبالغه می کند:

سلطان نشان محمد ثانی به‌خلق ونام — آن بیش ازآفرینش و ازکردگارکـم

ونیزمی‌توان قصیدهٔ ۵۲را بمطلع زیر درمدح این پادشاه دانست:

صبح‌روشن رخ نموداز پردهٔ تاریك شام — آفتاب ملك بیرون‌آمد ازظل غمـام

تا آنجا که‌گوید:

داوراعظم محمد شاه‌کز بهرشرف — خسروگردون رکاب اوببوسدچون‌غلام

شروان شاهان-جلال‌الدین هوشنگ

بنا بنقـل مورخان، کلمهٔ شروان شاه لفظی عام بـود وبرامیران وحاکمانی اطلاق‌میشدکه درشروان یعنی ناحیهٔ میان‌باب‌الابواب ودربند ودریای خزرحکومت میکردند. پایتخت این امیران درروزگاران قدیم شهرشاوران یا شابران بود وبعدها به‌شماخی‌منتقل‌گردید.

ازوضع حکومت وچگونگی فرماندهی این حاکمان وامیران تاریخی‌مستقل

۱- مجمل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۳۲ وسال ۷۴۶ وسال ۷۶۸ - دیگر ازسعدی تا جامی‌باحواشی‌وترجمه استاد علی اصغرحکمت. مآخذ دیگر: حافظ الشیرازی تألیف ابراهیم امین شواربی طبع مصر. تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال‌آشتیانـی. حبیب‌السیر ج۳ ص۳۸۰

واطلاعی دقیق و کامل دردست نیست (یا به نظربنده نرسید) و بطوریکه نگارنده به شرح حال ومندرجات تاریخ مربوط به آنان پرداخت غالب نوشته‌های محقّقان داخلی وخارجی را ناقص و آمیخته با التباس واشتباه یافت. آنچه ازمطالعهٔ مجموع آنها بر آمد بطوراختصارچنینست که: شروانشاهان ازقدیم زمان، وشاید ازعهد ساسانیان براین سرزمین فرمانروائی میکردند.

پس ازظهور اسلام فرمانروایان عرب براین ناحیه مسلّط شدند ودرقرن سوم هجری یکی ازحکّام اسلامی بنام محمّد بن یزید بن یزید شیبانی (که بنا بنقل مسعودی ازاخلاف پادشاهان ساسانی بوده) براین خطّه فرمانروا شد ودومین سلسلهٔ شروانشاهان را بنیاد نهاد واخلاف وی تا اواسط قرن پنجم درآن سرزمین به امیری پرداختند. درآخرسلسلهٔ آنان بدست پادشاهان بزرگ ایران، ظاهراً سلجوقیان، منقرض گردید. سوّمین خاندانی که ازشروانشاهان براین سرزمین فرمان راندند به خاندان بهرامی مشهورشدند که مورّخان نژادآنان را به انوشیروان یا بهرام چوبینه سردار معروف خسروپرویز نسبت میدهند ولقب غالب آنان اخستان یا اخسرتان یااغسرتان بوده است.

نام برخی ازپادشاهان این سلسله براثرمدح وستایش شاعران وحمایت ازآنان مشهور ودرتاریخ ادبیات ما مذکوراست، وسخنورانی چون خاقانی وفلکی شروانی وابوالعلاء گنجوی وغیره با اشعار ومدایح خود نام آنان را جاویدان ساخته‌اند از آن جمله است منوچهردوم که ممدوح خاقانی بوده وازـ۵۴۴ تا ۵۸۳ درشروان حکومت میکرده است.

بعد ازمنوچهردوم، فریدون سوم پسر فریبرز بن منوچهر که ششمین پادشاه این سلسه بود بپادشاهی رسید وبعدازوی به ترتیب گشتاسب و کیقبادو کاوس وهوشنگ جانشین وی شدند.

کیقباد و کیکاوس، پدر وجدّ جلال‌الدین هوشنگ، بعد ازمنوچهردوم از قدرت وشهرتی بی‌بهره نبودند واین کاوس شاه بنا بنقل حافظ ابرو[1] درسال ۷۴۵ پادشاه شروان‌بود ودر ۷۵۹ وچند سال بعد نیزدوسه باربه تبریزهجوم آورد وخرابیها کرد ودرآخرین نوبت مغلوب امرای سلطان اویس گردید ولی سلطان اویس او را

۱ــ ذیل جامع‌التواریخ به تصحیح خانبابابیانی ص ۱۷۷ــ۱۸۷ــ۱۹۴

مورد عفو قرارداد ودوباره حکومت شروان را بدو گذاشت. واو همچنان تا هنگام مرگ (سال ۷۷۴ هـ) پادشاه شروان ودست نشانده ایلکانیان بود. بعد ازوی پسرش هوشنگ که در آن هنگام در تبریز وملازم لشکر سلطان اویس بود از طرف وی به پادشاهی شروان منصوب شد[۱] وظاهراً تا سال ۷۸۴ هـ فرمانروائی کرد چه از این پس نامی از او در تواریخ دیده نمیشود[۲].

هوشنگ شاه: درمیان ممدوحان ناصر بخارایی نام هوشنگ شاه بیش از همهٔ بزرگان وسلاطین و وزیران وامیران آمده ومیتوان گفت نزدیك به ثلث قصاید وی در مدح این پادشاه است ولی ازسایر پادشاهان شروان که پیش از وی یا بعد از او بوده‌اند مطلقاً مدحی دیده نمیشود. ناصر، هوشنگ شاه را همه جا با لقب جلال‌الدین میخواند واورا فرزند کاوس بن کیقباد وازدودهٔ دارا واردوان وپادشاهان پیش ازاسلام ایران میداند ونام شماخی، پایتخت او را مکّرر ذکرمیکند چنانچه دراین اشعار بدین مطالب اشاره میکند:

چراغ چشم سلاطین جلال‌الدین هوشنگ ‌ ‌ ‌ که شمع دودهٔ دارا واردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را ‌ ‌ ‌ به گلستان شماخی چواختستان آمد

همچنین دراین اشعار:

شاه کیخسرو نسب هوشنگ خسرو دارو گیر ‌ ‌ ‌ خضر اسکندر حسب جمشید دارا گیرودار

۱ـ ذیل جامع التواریخ ص ۱۹۶ـ روضة‌الصفا ص ۵۷۶ و ۵۷۷ وحبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲ـ ‌ ‌ ۲ـ استاد فقید دکتر رضا زادهٔ شفق (درترجمه تاریخ مختصر ایران تألیف پاول هرن ذیل ص ۶۲) مینویسد «دراواخر تیموریان باز کیقباد وکیکاوس پسرش شهرت داشته‌اند. بعد ازکاوس پسرش هوشنگ کشته شد وبا مرگ اواین سلسله در اوایل قرن هشتم انقراض یافت ویکی ازاقارب اینان موسوم به‌شیخ ابراهیم که حکومت دربند را داشت حکومت شروانشاه شد..» دراین مطلب سهوی رخ داده وشاید ازاشتباهات مطبعه بوده زیرا پادشاهی کیقباد وکیکاوس پیش ازظهور وشهرت امیر تیمور (سال ۷۶۱ هـ) بوده است. وهمچنین مرگ هوشنگ را اگر درسال ۷۸۴ بدانیم (که ظاهراً تا آن تاریخ زنده بوده) دراواخر قرن هشتم میشود نه اوایل آن قرن.

چون راجع به شروان شاهان در کتب تاریخ کمتر ذکری رفته است وشاید همگی به احوال آنان آشنایی نداشته باشند بدین جهت اندکی به تفصیل دربارهٔ آنان سخن رفت و شایدکه این اطناب وتفصیل بی‌مورد نباشد زیرا غالب قصاید شاعر بنام هوشنگ شاه است.

زعهد دولت خود تا به نوبت ادم   اباعن الجد فرمان دهست وشاهنشه

نژاد ونسب او را به پادشاهان کیان و پیشدادیان میرساند و باذکر عناوینی چون خسرو عادل، خدایگان زمان، شهریار روی زمین، شاه اردشیرسیر، ظل الله، شاه‌شیر-دل وغیره وغیره درمدح اومبالغه میکند ومعتقد است که :

ازکیومرث کیان تا روزگاردولتش   خسروی چون او نیامد درخورتاج وسریر

ظاهراً این پادشاه مبارزه‌ها ولشکرکشی‌هائی هم داشته وبه جنگهائی دراقطارو نواحی متصرّفی خود دست یا زیده است که شاعرما درفتح وپیروزی اوبه مداحی وقصیده سرائی پرداخته وپاره‌ای ازآنها را صرفنظر ازجنبهٔ مداهنه وتملّق ومبالغهٔ آن که درآثارغالب شاعران وسخنوران گذشته دیده میشود میتوان در ردیف آثارو اشعارخوب ودلپذیر زبان پارسی قرارداد[1].

سلطان اسکندر : ازسلاطین وشهریارانی که درقرن هشتم ومقارن شهرت ناصربدین نام سلطنت کرده‌اند نام سه نفر را درتواریخ بازمی‌یابیم. نخست جلال-الدوله اسکندربن تاج الدوله ازپادشاهان مازندران ورستمدارکه قریب ۲۸ سال پادشاهی کرد ودرآخرضمن واقعه‌ای به سال ۷۶۱ کشته شد وهم اوبود که درسال ۷۴۳ با امیروجیه‌الدین مسعودسربداری جنگ کرد واورا دربیشه‌های‌مازندران گرفتار نمود وبه قتل رسانید[2].

دیگراسکندربن الیاس است ازپادشاهان بنگالهٔ شرقی ، که ازسال ۷۵۹ تا ۷۹۲ به مدت ۳۳ سال درآن سرزمین سلطنت کرد . شرح حالش در «مآثر رحیمی»

۱ـ مآخذ مراجعه به شروان شاهان : ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابروـ حبیب‌السیرج ۳ ص ۲۴۸ـ روضة‌الصفا ج ۵ ص ۵۷۶ـ تاریخ مفصل‌مغول ازمرحوم اقبال آشتیانی ص۴۵۸ سخن وسخنوران از استاد فقید فروزانفرـ مقدمهٔ دیوان خاقانی ازاستاد دکترضیاءالدین سجادی ـ مجلهٔ یادگاربمدیریت مرحوم عباس اقبال آشتیانی سال سوم شمارهٔ ۹ـ مجمل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۷۴

۲ـ ر. ك حبیب‌السیرج۳ـص۳۳۲ وطبقات السلاطین ص ۲۲۴. آیا میتوان گفت ترکیب بند ص ۱۲۷ در رثای مسعود شاه مربوط به واقعهٔ کشته شدن این امیروجیه الدین مسعود شاه (۷۳۸ـ۷۴۳) است؟ ؟ ؟

وبرخی از کتب تاریخ مسطور است[1].

سوم اسکندر أغلان است فرمانروای سمرقند که بدست امرای امیرتیمور در سال ۷۶۵ کشته شد.

با قرائنی که برای رفتن ناصر به هندوستان در دست است میتوان ممدوح شاعر را اسکندربن الیاس یا این اسکندر اخیرالذکر پادشاه سمرقند دانست.

ناصر سه قصیده درمدح سلطان اسکندر دارد که دریکی از آنها از وی چنین نام میبرد:

خدایگان سلاطین دهر اسکندر که آسمان جلالست و آفتاب کرام

ودر دیگری:

پادشاه زمانه اسکندر که کمین بنده‌اش بود بهمن

دیگر درقصیدهٔ ۳۶ است که پس ازسرودن لغزی در وصف کشتی، گریز به مدح او میزند وچنین میسراید:

از آن چوتخت سلیمان زباد دادرسیر که هست مسند سلطان عهد اسکندر

امیرمحمود: درنسخهٔ کتابخانهٔ ملك عنوان قصیده ۶۱ چنین آمده است: «در مدح امیراعظم امیرمحمود خلّد الله دولته گوید» این کلمهٔ امیرمحمود را همچنانکه درذیل ص ۹۸ اشاره شد محتملست تغییر وتحریف ناسخان دانست چه با وزن شعر سازگار نیست، ودرقصیدهٔ دیگر بجای «امیرمحمود» «شیخ اویس» آمده که برای حفظ شعر دراینجاهم به همان صورت طبع شد[2]. ولی بدیهیست که قصیده درمدح شیخ اویس هم نیست. چنین می‌نماید که ممدوح، سیدو«آل پیغمبر» بوده. درآخر نیز شاعر درمدح وی چنین میسراید:

خدایگان بشر فخر آل پیغمبر حسین خلق وحسن‌خلق ومصطفی‌آئین

چه‌حاجتست که من‌مدحت‌توعرضه‌کنم نوشته است به مدح شما خدا یاسین

بنا براین اگرناصراین قصیده را دراصفهان هنگام اقامت درآنجا هم سروده باشد ظاهراً باید ممدوح ویرا درمیان سادات جستجو کرد.

شیخ صفی‌الدین وشیخ صدرالدین اردبیلی: شیخ‌صفی‌الدین نیای بزرگ پادشاهان صفوی ومتوّفی به سال ۷۳۵ هجری وشیخ صدرالدین موسی فرزند و

۱ـ مآثر رحیمی ص۹۰ وطبقات السلاطین ص۲۷۶ و روضة‌الصفا ج ۶ ص۳۰ و۳۱

۲ـ ر.ك ص ۳۴ مقدمه

جانشین وی درگذشته به‌سال ۷۹۴هجری[1]، شرح حال آنان به‌تفصیل درسلسلة‌النسب صفویه وصفوة‌الصفا ودانشمندان آذربایجان وتاریخ ادبیات ادوارد براون وکتابهای دیگرمذکوراست. ازمندرجات دیوان چنین برمیآیدکه ناصرسفری به اردبیل کرده ودر روزمیلاد حضرت رسول اکـرم «ص» قصیـده‌ای دروصف بارگاه وقبهٔ شیخ صفی‌الدین ومدح او وفرزندش سروده است. ظاهراً این مسافرت وتاریخ سرودن قصیده بعد ازسال ۷۴۵ بوده است. چـه بنا بنقل مورخان اتمام بنای حظیرهٔ شیخ صفی‌الدین ده سال بطول انجامیده است وچنین مینماید که قصیده درهنگامی سروده شده که کارساختمان بنا پایان یافته یاشاید مقارن با اتمام آن وبرپا داشتن مراسمی در روزمیلاد پیغمبربوده است. صلی‌اله علیه وآله وسلّم - (ر. ك قص شمارهٔ ۱۱)

تاج‌الدین قاضی شیخ علی : ازقاضیان وبزرگـان ومعاریف زمان سلطـان اویس وپسرش سلطان حسین جلایربود وپدر زن شاهزاده شیخ حسن، که درسال ۷۷۸ ازتبریز به دمشق رفت وظاهراً بعد ازیك دوسال بازبه‌آذربایجان بازگشت، و در واقعهٔ جنك امیرعادل (عادل آقا) بامخالفان، اورادستگیر ساختند وقصد کشتن اورا داشتند ولی به شفاعت مردم ودریافت مبلغی ازسرخون اودرگذشتند.

درسال ۷۸۴ این قاضی شیخ علی ازطرف سلطان احمد فرزنـد شیخ اویس مأمور شروان شد تا با هوشنگ شاه حاکـم شروان، در امورمملکتداری همکاری نمایـد[2].

وی بنا بنقل حافظ ابرو درتبریز مدرسه‌ای عالی بنا نهاد. ناصر را دروصف این بنا ومدح اوقصیده‌ایست به مطلع :

زهی بناکه جناب توقبلهٔ فضلاست ... چهاررکن توهمچون حرم مقام صفاست

تا آنجا که گوید :

معین است که وضع توتا ابد ماند ... از آنکـه واضع توصدر عالم‌العلماست

۱- درتاریخ وفات شیخ صدرالدیـن میان مورخان انـدك اختلافیست. برخی سال درگذشت وی را از۷۹۲تا ۷۹۵ضبط کرده‌اند (ر. ك شیخ‌صفی‌وتبارش. وتاریخ‌تبریز از استاد دکترمحمد جواد مشکورص. ۰۰۰و۰۰۰

۲- حبیب‌السیر ج۳ ص ۲۶۶وذیل جامع‌التواریخ حافظ ابروصفحات ۱۹۶-۲۰۵-۲۰۸-۲۰۹ وصفحات دیگر

خدایگان افاضل پناه تاج الدین	که برسر آمدهٔ چارام ونه آباست
بلندمرتبه‌قاضی‌القضات، شیخ‌علی	که در علوز عوالی کاینات اعلاست

قصیدهٔ دیگریست به مطلع :

مراچوزلف‌بتان‌خاطری‌پریشانست	تن چوموی برآتش زغصه پیچانست

دراین قصیده چنانکه ازمضامین آن برمیآید بدگویان وحسودان درنزد قاضی ازناصرسعایت کرده واو را به خطائی متهم ساخته‌اند وشاعرازاین واقعه سخت پریشان خاطر وتنگدل شده، از کیدومکربد خواهان نزدوی شکایت برده وخود را با سوگندهائی ازاین اتّهام مبرّاداشته‌است.

و بازناصردرقصیدهٔ ۳۷(ص۵۷)ازخواجه‌علی‌نامی، قاضی ووزیرنام میبردکه شاید بتوان آنرا نیزهمین قاضی شیخ علی دانست .

خواجه شمس‌الدین وزیر وقاضی : در اواسط قرن هشتم و به دوران زندگانی وشهرت ناصربخارائی، صاحبان تواریخ ازچندین شمس‌الدین نام میبرند که به شغل قضا یا وزارت یا هردو، اشتغال داشته‌اند ازآن جمله است : نخست خواجه شمس‌الدین زکریا خواهرزاده وداماد صاحب سعید، خواجه غیاث‌الدین محمد وممدوح خواجه سلمان که بنا بنقل «خوندمیر» درتمامی ایّام دولت امیرشیخ حسن ایلکانی وپسرانش سلطان اویس وسلطان حسین بسرانجام مهام اشتغال داشت وعلم عدل وانصاف برافراشت ودرآخر به مرگ طبیعی درگذشت[1].

دیگرمولانا شمس‌الدین ابهری است که ازبزرگان ومعتمدان ونایب عادل‌آقا بود وپس از واقعهٔ قتل سلطان حسین ایلکانی جهت دفع سلطان احمد جلایر از بغداد به تبریز رفت . دوباره ازتبریزمأمور بغداد شد وظاهراً در اواخر سال ۷۸۴ صاحب دیوان بغداد گردید[2].

سوم شمس‌الدین محمود صاین قاضی است که از وزیران آل مظفربود ودر آغازکار ازارکان دولت امیر حسین چوپانی بشمار میرفت و در آخربه ملك‌اشرف پیوست وپس ازوقایعی درسال ۷۴۶ با امیر مبارزالدین به جنگ پرداخت سرانجام

۱ــ دستورالوزرا ص ۳۳۳

۲ــ ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۲۱۲ و۲۲۳ و۲۲۵

مغلوب ودستگیر ومقتول شد[1].

اگرشمس‌الدین زکریای وزیـر را علاوه برشغل وزارت واشتغال بـه امور دیوانی، قاضی نیز بخوانیم وبنا به اختیارات وتسلّطی که درکلیهٔ امور کشورداشته است بتوانیم این عنوان را باوبدهیم ممکن است قصیده ۶ وقصیده ۶۸ را درمدح او پنداریم ودراین احتمال به خطا نرفته باشیم. با ایـن حساب ناصر دربین سالهای ۷۴۷تا ۷۴۹ نزدشمس‌الدین بوده وبه مدح او پرداخته‌است[2].

ناصردرقص۶ این ممدوح را «صدربرجیس محل، قطب هدی، شمس‌الدین» خطاب میکند و او را نعمان علمای زمان وقاضی اسلام میخواند.

وباردرقصیده‌ای دیگر برسری از کفایت وخردورای وعلم وحلم. او را بـه پاسداری ملك وتیغ زنی ونیزه‌گذاری نیزمیستاید همچنین درقص ۷۲ که عنوان آن درنسخه‌ملك «درمدح مولانا شمس الدین محمد صدر[3]» میباشد که وزیر وصاحب‌اعظم واهل‌دانش‌وقلم‌بوده‌ازاو یاد میکندواین قصیده‌راشاعرظاهراًدراواخرعمروهنگام‌پیری آنگاه که الف قدش چون حرف نون خمیده شده است درمدح وی سروده است.

خواجه شیخ غیاث‌الدین: همزمان با زندگانی ناصر بخارایی، وزیران و بزرگانی بسیارمیزیسته‌اند که غیاث‌الدین لقب‌داشته‌اند[4]. ولی گویا مراد ازاین‌خواجه شیخ غیاث‌الدین، ظاهراً خواجه غیاث‌الدین کججی است. شیخ‌الاسلام عهـد ملك اشرف (۷۴۴ تا ۷۵۸) وسلطان اویس وسلطان حسین متوفی بـه سال ۷۷۸ ه کـه

۱ـ دستورالوزرا ص۲۴۰.همچنین غیرازسه نفرشمس‌الـدین مذکور درمتن چندیـن شمس‌الدین دیگر نیز،قاضی و وزیر،درکتب تاریخ‌ذکرشده

۲ـ ناصر درضمن قصیدهٔ ۶۸ که درمدح اوسروده چنین میآورد: نزارشد تنم ازسردی دی وبهمن الخ. ضمن تطبیق سنوات شمسی با قمری، ماه دی وبهمن کـه با اول رمضان مطابق بوده است سال ۷۴۸ میباشد.

۳ـ این شمس‌الدین گاهی شمس‌الدین محمد بن زکریا نیز نامیده شده است (دکتر غنی ج ۱)

۴ـ ازآن جمله‌اند: خواجه غیاث‌الدین محمد فرزنـد خواجه رشیدالدیـن فضل‌الله طبیب و وزیرمقتول بسال ۷۳۶ که به احتمالی میتواند ممدوح شاعرما باشد وخواجه‌غیاث‌الدین علیشاهی وزیر وغیاث‌الدین بحرآبادی ازعلما وبزرگان دربارملك معزالدین پادشاه کرت که درنزد سلطان مقامی بس بلند داشت.

مدتی براثرسوء رفتارملك اشرف دردمشق وشام وبغداد ساکن بود وچندی نیز به مصر رفت ودرآنجا صاحب شهرت والقابی شد وسلطان اویس را بدوارادتی خاص بود وخواجه شیخ نیزنامیده شده است .

این خواجه شیخ غیاث‌الدین خود طبع شعری نیزداشته ودرمدح سلطان اویس اشعاری بسیار سروده است وبنا به روایت دولتشاه سمرقندی عارف وسالك ومحقق بود وخانقاهی آراسته داشت[1].

ناصربخارایی درقصیدهٔ ۴۶ از وی چنین یاد میکند :

غیاث دول ، غوث دین ، شیخ ملت	که اوضاع لطف وکرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش	چوتیغست برفرق بدخواه طالع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را	که چون شافعی امتان‌راست شافع

درضمن به فضایل ومقالات ودانش او اشاره کرده چنین میگوید :

زنظمت که سلك جهانرا نظامست	پرازدر وگوهر شود سمع سامع
چوقرآن مقالات تو در فصاحت	کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم زسحراست واقرب به‌معجز	سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی وصورت بدیع‌الجمالست	بیان معانی تو در بدایع

همچنین درقصیدهٔ دیگری (ص ۶۵) که ظاهراً درآغاز ماه محرّم واول سال سروده به مدح وی پرداخته بازهم دانشوری وتسلّط او را در نویسندگی میستاید . گویا خواجه دراین اوقات دچار بیماری وعلّتی شده وعارضش براثرعارضه‌ای اندك تغییری یافته که شاعر بآن‌اشاره میکندواورا دلداری میدهد ومیگوید :

عارضت ازعارضه‌گراندکی تغییریافت	ازعوارض ذات جوهررا کجا باشد هراس

ونیزمیتوان احتمال داد که قصیدهٔ ۷۰ نیزبه مطلع :

دل بری از دلبران در دلبری	دلبرا جان میدهم تا دل بری

که درتبریزسروده شده است درمدح همین خواجه شیخ باشد .

خواجه خواجکی : درذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو (ص ۲۳۵) درضمن ذکروقایع سال ۷۸۶ ازشخصی بنام «خواجه خواجکی» نام برده شده که ازنایبان

۱- برای آشنایی کامل شرح حال وی ر. ك به تاریخ‌تبریز ص۸۳۴ از استاد دکتر مشکور وحبیب‌السیر ج ۳ وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

سلطان احمد جلایر بوده ودرضمن محاربات به همراه اوگاه به بغداد و گاه به تبریز میرفته است . شاید بتوان گفت مراد از «پیردبیرخواجه آفاق خواجکی» که ناصردر قطعهٔ ص ۱۵۲ نام برده، وی باشد .

ازمیان رجال قرن هشتم بجز او کسی بدین نام که مناسبتی داشته باشد بنظـر نرسید .

ممدوحانی که شناخته نشدند ـ قاضی جلال الدیـن، کـه دردمشق وعراق شغل قضا داشته .

خواجه عبیداله،وزیر وصاحبدیوان درعراق

خواجه ناصرالدین ازمعاریف وبزرگان عراق

شاه ابوالمعالی ـ که ظاهراً سید بوده وبنا به مندرجات قصیده ۳۸ و ترکیب بند ص ۱۱۹ ازتوران به ایران آمده. ناصر دراین ترکیب بند وی را چنان می‌ستاید که‌گویا درمکه و روزعید قربان بوده است .

شیخ شهاب‌الدین ـ دو کس بدین نام اندك مناسبتی با ممدوح شاعر دارند : یکی شیخ شهاب‌الدین انباری که به سال ۷۸۰ دربغداد می‌زیست‌وازجملهٔ معتمدان و یاران امیراسمعیل، ازحاکمان وامیران بغداد بود[1].

دیگرشهاب‌الدین احمد بن عبدالـه طبری مکی شافعی کـه ازبیت علم وقضا وریاست وحدیث بود متوفی به سال ۷۶۰ـ[2]

آیا میتوان یکی از این دوتن را ممدوح ومنظورشاعردانست ؟ درچه سالی؟؟ درکجا ؟؟

سایرممدوحان چون عوض شاه وزیر، خواجـه خلیـل ، ملك فخرالدین[3] و اوحدالدین و مسعودشاه شناخته نشدند .

۱ـ ذیل جامع التواریخ ص ۲۱۰ـ

۲ـ درالکامنه ج ۱ شمارهٔ ۷۴۹

۳ـ آیا این ملك فخرالدین را میتوان فخرالدین‌مبارکشاه (۷۳۹ـ ۷۵۰) بنیان‌گذار سلسلهٔ سلاطین بنگالهٔ شرقی دانست؟؟ اگرچنین باشد باید گفت ناصر دوبار به هندوستان سفرکرده .

ممدوح قصیده ۲۰ . اگـرچه شناخته نیست ونام وی مطلقا ذکـر نشده ولی اوهم ظاهراً ازسادات بـوده . «یگانـه سید سادات فخر آل رسول» دیگربه استناد این بیت :

ریاض منقبت‌آل مصطفی چمنیست — که سد هزار ثنا خوان‌چومن‌در آن چمنست

درویش راکه ملك قناعت مسلمست
درویش نام دارد وسلطان عالمست

اخلاق وعادات

آزادگی ودرویشی ـ فقروقناعت ـ مسلك ومذهب ـ مخالفت با صوفیان

با ملاحظه برخی ازقصاید واشعارناصربخارائی ، دربادی امر چنین تصوّر می‌شود که‌وی‌شاعری مدیحه سراومتملق ومداهنه جو بوده‌است.ولی با اندك غور و تعمق بیشتری درسایراشعار او این پندارباطل ازصفحه خاطر زایل میگردد .

میدانیم که مداحی وتملق درزمانهای پیشین شعارشاعران وتنها وسیله ارتزاق وتأمین معاش آنان بود وبجزچند تن معدود ازمشاهیراین قوم ، کـه حاضرنشدنـد «مراین قیمتی لفظ در دری را» «درپای خوکان» بریزند سایرآنان ازاین راه به‌تلاش معاش و رفع مایحتاج خود می‌پرداختند ، واین خصیصه به اقتضای زمان وقـدرت مطلق فرمانروایان وجاه طلبی آنان نه تنها درایران بل که درهمه جهان حکـم فرما و معمول بوده است .

ناصراگرچه به‌صورت ظاهر به‌مدح سلاطین وامیران و بزرگان پرداخته‌است؛ ولی حقیقت امرآنکه سخنوری سوخته دل وپریشان حال وآزاده و درویش بوده و اگرگاهی شعری درمدح وثنای کسی می‌سروده بقصد درخواست وتقاضائی بوده که معمولا ازنان وجامه ودستار واسبی تجاوزنمیکرده . بدان قدرکه «کفاف معاش او» بدهد وبتواند به سیر وسیاحت درویشانه خویش بپردازد . وگرنه این بود بـه مال وجاه و زر وزیور وشکوه وجلال مطلقاً دلبستگی نداشت وبه دنیا واموراآن‌اعتنائی نشان نمیداد .

عقیدهٔ او را در بی‌علاقه بودن به امور دنیوی و تعلقات جهان باید از بیت زیر و نظایر آن دریافت

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو   زنجیر بر صبا نتوان از هبا نهاد

اگرچه به قول انوری «گدائی شریعت شعراست»[1]. ولی او از گدائی و سؤال عار داشت و به مدح و ثنای دونان و ناکسان برنمی‌خاست

طمع به کس نکنم وز گدائیم عارست   سوآل کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هرکس و ناکس زبهر زر نکنم   که وجه قوت من از دست رنجبر باشد

بنا براین ناصر با آنکه بجز «سیم اشك و زر چهره» چیزی نداشت[2] و «بی‌برگ چون درخت و آواره همچو برگ» بود[3] بازچنین می گفت:

رضا بقسم خدا داده و بدان شاکر   که خشك نانی حاصل زکلك تر باشد

فقر و تنگدستی و بی‌چیزی و پریشانی حال گاه کار وی را تا بدانجا میکشانید که سرگشته وحیران «درطلب نان» میگشت[4] وهنگامی که ازهمه نا امید می‌شد از «زحل نحس وزهرهٔ نامرد» یاری می‌جست. ولی پای در دامن قناعت میکشید و «بر درناکسان سفله» نمیگردید[5]. ومیگفت:

چو نتوان آبروی ازبهر نان ریخت   به آبی می بباید خورد نان را

یا:

ناصرچومه بیك نان بگشای روزه هرشب   زان روکه روی دو نان درديده چون سنانست

ناصر بی‌چیز وفقیر ولی آزاده وبلند طبع وعالی همت بود. خورسندی و استغنای طبع داشت درویشی وملك قناعت را با سلطانی عالم برابر میدانست، و ترك کلاه فقر را ازافسرجمشید برترمی‌شمرد[6]. شهسوار ملك فقروشهریار وقت خویش بود[7] وآن‌گاه که پشت‌پا به عالم نیازمندی میزد، خود را بهترین آفریدگان وطایر قدسی عرش آشیان میخواند.

آفرین برمن که من ازآفرینش برترم   طایرقدسم فلك چون بیضه در زیرپرم
کس نمیداند چه‌مرغم، آشیان من کجاست   گه به پستی می‌نشینم گه به بالا می‌پرم

۱- دیوان انوری ج ۱- ص ۴۵- تصحیح استاد مدرس رضوی

۲- ص ۲ و ۸۶- ۳- ص ۱۳۷- ۴-ص ۳۸- ۵- ص ۱۵۲-

۶- ص ۲۴- ۷- ص ۸۶

وگاه بدین منزلت ومقام نیزبسنده نمی کرد . وازآن پای فراتر میگذاشت ؛ ومیخواست تا از اجرام فلك نیزدرگذرد وعاقبت بجائی رسد کـه کسی «بجـز خدا ندانـد.»

ناصر به بال همت از اجرام درگذر — دون همتی‌ست منت دور قمر کشید

اگرملك ومال نداشت، «زبانی چو تیغ»[1] داشت . واگـر ازجهان بی نصیب بود «درهنرمالك نصاب» بود . دریغ که «عیب بی‌زری» «هنرهای او را می‌پوشانید» وفقر وبی‌چیزی ، خاصه غریبی وآوارگی مانع شهرت وبلندآوازگی اومی‌شد . و چون کمتردرجائی مقیم بود وبیشتربه سیر وگشت می‌پرداخت. مجال آنکه‌شناسائی وشهرتی‌حاصل کند بدست نمی‌آورد .

با این همه خویشتن شناس بود به دانش وفضل خویش مباهات میکرد واگر ازدرم فقیربود درهنرتوانگری داشت . وچنین می‌سرود

من ازهنرتوانگرم وازدرم فقیر — پوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری

رفتار صادقت را تصدیق کرد ناصر
با وحی حق چه‌گوید صدیق غیرصدق

ایمان و اعتقاد مذهبی

اظهار نظرقطعی‌وصریح دربارهٔ مذهب ناصرکاری آسان نیست وادعای‌اینکه وی شیعی مذهب بوده است باید به دلایلی صریح واستوارمتکی باشد[2].

ولی با تحقیق‌کافی ومطالعهٔ دقیق درآثار وی، اگرقرائن وامارات واشارات و گاهی تعریضهای روشن‌تر ازتصریح او را کافی بدانیم، باید بگوئیم وی مسلمانی با ایمان وپاك اعتقاد وظاهراً شیعهٔ مرتضی علی ع ودوستدارخاندان رسول و«محب آل عبا» وثناگوی و زائرمشهد حضرت رضا ع و پیرو فرقه جعفری بوده است . و صرف نظر ازآنکه هیچگونه ذم وقـدح وطعن‌وطنزی (چنانکه شیوه ورسم غالب اهل تسنن بوده) دراشعاروی نسبت به فرقهٔ «رافضی» دیده‌نمیشود[3] ؛ مکرّرحضرت

۱ـ بیشترعباراتی که‌درمیان دوقلاب کوچك قرارداده شده مقتبس ازاشعارخود اوست.

۲ـ این مطلب را بـدان سبب درآغاز سخن ذکـرنمود تا متهم بـه شیعـه تراشی نگردد . ۳ـ باید دانست که درقرن هشتم اهل سنت غالباً به‌پیشوایان شیعه‌کم و بیش اعتقادی یافته بودند وبآنان‌حرمت مینهادندوگاه زبان به‌مدح و منقبت‌آنان نیزمی گشودند.

علی بن ابی طالب علیه‌السلام و اولاد واحفاد او وخاندان رسول را ستوده است[1].

اینك دلایـل وقرائنی را کـه براین معنی دلالت دارد وازاشعار وسخنان او استنباط میشود . فهرست وار درزیر ازنظرمیگذرانند :

۱- بجز دریك بیت که‌دردوجا ودوبارتکرارشده است[2] دیگـر ازخلفای سه‌گانه که‌بعدازنبی اکرم عهده داراموراسلام بوده‌اند ذکری به میان نیاورده است ودر این یك بیت منحصر، به‌صدق ابوبکر وحیای عثمان وعدل عمراشاره کرده .

به‌صدق همچوابوبکرودرحیا عثمان   به علم همچوعلی وبه عدل همچوعمر

۲- فقط در دومورد ازشافعی نام برده واو را شافع روزجزا خوانده‌است[3]. وغیر ازاین ازسایرپیشوایان مذاهب اربعهٔ اهل تسنن نامی دیده نمیشود[4].

۳- درهیچ کجا از دیوان وی ذم وقدح وطعن وطنزی نسبت به پیروان علی (رافضی) به نظرنمیرسد .

۴- دربیش از۱۴ مورد حضرت علی علیه‌السلام را بانام علی، حیدر، صفدر، مرتضی، بوتراب سرّولایت، بوالحسن، داماد وولی پیغمبر وغیره مدح گفته‌است[5].

سرولایت علی، دین نبی را ولی   عزعرب را پسر شاه رسل راختن

۵- درشش مورد ازحسن مجتبی وهفت مورد ازبرادرش حسین علیهما‌السلام به نیکی یادکرده ودرمدح آنان سخن‌گفته وازمصائبی که برآنان وارد شده وحقوقی که ازآنان ضایع گردیده ندبه واظهارتأسف کرده است .

گل شکفد دربهار سرخ زخون حسین   سبزه برآید زخاك سبزبه زهر حسن
درغم شاه عرب خاطر من گوئیا   موی سر زنگیست شیفته‌و پرشکن[6]

۶- ازبنی امیه وآل مروان وخلفای آنان قدح و ذم کرده و ازخلفای آنان بـه

۱- برای اطلاع بیشتر به قصیده شماره ۵ و ۰۰۰۰ مراجعه فرمایند .

۲- ر. ك ص ۵۶ و۵۸-

۳ آیـا این دومورد را میتوان بـرای رعایت مصلحت وحمل برتقیه دانست؟

۴- این بیت‌نیزدرص ۸۰ ظـاهراً اشاره‌ای است به مذاهب چهارگانه اهل تسنن :

به چارمذهب برعقل اقتدافرضست   درآن مقام‌که رای رفیع اوست امام

۵- ر. ك قص شماره ۴ وفهرست اعلام به نـام علی وحیدر وصفدر وبوتراب و ۰۰۰
برروی هم قرائنی که بتواند دلیل برپیروی او از مذهب‌اهل سنت باشد بسیارکـم‌وضعیفست

۶- ر. ك قصیده شماره ۴

«زاغ وزغن» تعبیر نموده است .

۷- امام هشتم شیعیان علی بن موسی‌الرضا را (ع) باکلمات قرّه عین بتول مفخر آل رسول . درج درلافتی، برج مه‌هل‌اتی، وامام هشتم ستوده و بیان‌اوصاف پسندیده وذکرشهادت او را نموده . وبا شور واشتیاقی وافر به زیارت مشهد وی که قبلهٔ مقصود وکعبه مراد اوبوده رفته است

۸- خود را مکرر دوستدار آل رسول و«محب آل عبا»[1] خوانده وازاین خاندان با ذکر آل مصطفی، اولاد بتول، آل عبد مناف به نیکی نام برده است .

۹- درغزلی که درنعت حضرت رسول اکرم سروده درمقطع آن با ایهام سخنهای حضرت صادق علیه‌السلام را که رئیس مذهب جعفری شمرده میشود تصدیق کرده[2]. دربیتی نیزضمن غزل ۱۶۶ اشاره به مهدی منتظرموعود نموده است .

۱۰- قول صاحب عرفات وامین احمد رازی نیز درحرمت نهادن خواجه محمد پارسا (که ازاعاظم علمای شیعی اثنی عشری بوده) به ناصرقرینه‌ای دیگر و مؤید این موضوعست[3].

نخستین عشق ما روز ازل بود
نیاز ما و ناز او قدیمست

عرفان

اشعاری راکه درتمایل آشکارای ناصربه عرفان وسیروسلوك می‌یابیم، بخوبی میرساندکه معشوق حقیقی ومحبوب واقعی اوهمان معشوق عارفان ومحبوب سالکان راه حق وحقیقت بوده است وهمواره میکوشیده تا حجاب کثرت را ازپیش چشم دل بردارد وخود را ازآلودگیهای جسمانی پاك سازدوقید خود پرستی‌وخودبینی‌را از پای دل بازکند. فنای محض شود وچون قطره‌ای به دریای بی‌کران ابدیت متصل‌وملحق‌گردد .

دوست را دردل درآرم بعد ازاین   آنچه غیر او بود بیرون کنم

۱- ر. ك قص ۲۷   ۲- ع ۴۱۶

۳- ر.ك به ص۷ مندرجات تذکره عرفات وهفت اقلیم درباره ناصر وذیل آن.

وشاید گاه نیز حالاتی برتر از حالات سالکان و متحیران این وادی بوی دست میداده و به مرحله وصول میرسیده وخود را چنانکه میخواسته است درمی یافته

من در زمین نشسته و بیرون ز نه فلک کونین خالی از من و من درجهان مقیم

وگاهی که خود را از واصلان می‌شمارد، چنین می سراید:

رقیب اگرچه فرشته است در نمی گنجد میان ما و تو در وقت لی مع الهی

اینک نمونه‌هائی چند از عقیده عرفانی و توجه او به مبدأ کل و کوشش در پاك کردن نفس و فانی ساختن خویش.

میان جان وجانانم حجابی نیست جز ناصر کنون وقتست کاین برقع زروی خویش بردارم

پیش از این کاین شخص ناموجود من موجود بود کوی یارم مقصد وروی ویم مقصود بود

من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا باز من سیل شدم جزو بکل پیوستم

گر تو جدا نکرده‌ای دل ز تعلقات تن برسر کوی او مده زحمت جان خویشتن

غرض حقایق اسرار سر وحدت بود مرا که غوطه درین بحر بی کران دادند

گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو وای بر آنکس که بود غیر خدا وایه او[1]

صاحبان تذکره نیز که از او نام برده‌اند غالباً او را در شمار شاعران عارف و صاحبدل قرار داده‌اند. دولتشاه سمرقندی او را چنین می‌ستاید: مقبول حضرت باری، درویش ناصر بخاری مردی فاضل و درویش بود. جامی مینویسد: از اشعارش بوی فقر میآید[2]. صاحب ریاض العارفین از او در سلك عارفان نام می برد. همچنین قول مؤلف عرفات العاشقین و امین احمد رازی، صاحب هفت اقلیم، که شرح آنها قبلا گذشت[3] مؤید این مطلب است. واگر هیچ يك از این مقولات هم نباشد ترجیعات و سخنهای نغز و دلنشین عرفانی او که نمونه‌هائی از آن آورده شد گواهی امین است براین سخن.

ولی تا آنجا که از اشعار ناصر استنباط شد و هم شرح حال او نشان میدهد

۱- برای آگاهی بیشتر از عقیده ناصر درعرفان ومضامین دلکش عارفانه او ر. ك به غزلهای شماره - ۳۲۰، ۳۲۲ ۵۴۵، ۵۶۰، ۳۴۶، ۳۱۵، ۳۹، ۵۷، ۷۹، ۹۱، ۱۷۸، ۴۰۷، ۵۰۱، ۴۳۲، ۴۵۰ وغیره

۲- ر. ك به ص۰۶ ۳- ر. ك به ص۷ و۰۶

وی درطریق عرفان پیروپیرومرشدی نبوده وخود را پای‌بند این قید ننموده است[1].
و بطوریکه خود میگوید :

سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست   که من طریقه خود را ز دست نگذارم

رندی‌که پرزبادهٔ صافی بودچوجام
بهتر زصوفئی‌که نباشد صفا در او

مخالفت با صوفی وشان بیدین وزاهدان ریاکار

طایفهٔ صوفیان، درقرن هشتم هجری. چنانکه درغالب کتب آمده است، اکثر مردمی ریاکار وزاهد نمایانی قلاب و کج رفتار بودند که بیشتر از زهد وپرهیز به فسق وتزویروارضای شهوات‌نفسانی وانجام کارهای شیطانی می‌پرداختند[2]. وازبد حادثه بازارآنان نیز درچنین روزگاری سخت‌گرم ورایج بود وکارشان رونقی به کمال داشت . ومورد توجه خاص بودند . وازجانب حاکمان وامیران وبزرگان بجهت‌آنان هدایای بسیارمیرسید وآنان نیزبا زهد فروشی و ریاکاری‌وعوام فریبی و تزویر به فریب وتحمیق مردم ساده دل ومریدان عامی می‌پرداختند . این معنی خاطر مردم بیدار روشن بین را سخت رنجه می‌ساخت وآنان را به مخالفت و نزاع بااین فرقه وامیداشت. لاجرم به طعن وطنزوبدگوئی وشماتت‌آنان‌می‌پرداختند وهروقت فرصتی می‌یافتند خلق را ازفسق پنهانی وتزویر و ریا و زهد به‌دروغ‌آنان آگاه می‌ساختند .

اشعاری را که دردیوان حافظ شیراز وشاعران دیگر درذم این جماعت می‌بینیم‌همه ازاین دست وبیشتربدین جهت است .

ناصربخارائی نیزکه دراین دوران غلبه ریاکاری وتزویرصوفیان میزیست . ازاین طایفه دلی پرخون داشت وهرکجا فرصتی می‌یافت بی‌محابا به مخالفت با آنان برخاسته، «ازتیرگی صوفی بی‌درد» و «سردیهای فقیه خشك» زبان به شکوه میگشود . واز رشته تسبیح وسجاده ودستار وخرقه‌وخانقاه بیزاری‌می‌جست . گاه

۱ـ بااین ترتیب شاید بتوان او را درشمارعارفان «اویسی» دانست . (اویسی به عارفانی اطلاق شده است که درطریقت پیروی ازمرشد وپیری نکرده‌اند.)

۲ـ ر. ك تاریخ گزیده ص ۶۸۷ ودستورالکاتب ص ۲۵۵ و ۰۰۰

میگفت :

خرقه‌درآتش وسجاده درآب اندازم		خویشتن را به خرابات خراب اندازم
مکن ای فقیه خشکی که زسردی تو ما را		نه مجال صلح ماندست ونه احتمال جنگی

وچون سخنان آمیخته به دروغ وپندهای پرازریاوخالی ازحقیقت آنان را می‌شنید صریحاً درصدد انکار برمیآمد وهمه را افسون وافسانه می‌انگاشت وچنین می‌سرود :

مگو واعظ به ما از کفر وایمان		که طامات شما افسانه باشد

یا :

منکرم‌من زاهد زراق ازرق پوش‌را		میکنم‌اقرارکزانکارنتوانم‌گذشت

دراشعار وگفتارناصر زیاده ازهفتاد وپنج بار ازصوفیان دغل‌کار وفقیهان خشك وزاهدان طماع وحریص و واعظان بد نام یاد و نکوهش شده . وخرقه و تسبیح وسجاده ودلق ومسجد وصومعه وخانقاه را دام تزویرآنان خوانده است . وبت ودیر وزنّار ومیکده وخرابات ورندی وقلاشی ودرد پیمائی را برآنان وکار آنان رجحان نهاده است .

باغ وبهاروجام می، چنگ‌ودف وآوازنی
کام دل من زین همه حاصل نگردد یارکو

سرگرمیهای ناصر

نردی وکتابی وحریفی وشرابی		رودی وسرودی و ربابی وکبابی

ناصربه شعر وشراب ونغمهٔ نای وبانگ رباب دلبستگی بسیار داشت . مانند همهٔ سخنوران خوش ذوق همیشه طرف جوئی وسایهٔ بیدی می‌جست تا فارغ ازغم دنیا باده بنوشد ودماغی ترکند وبانگ نای ودف وچنگی بشنود وچون سرخوش ومست‌گردید شطرنج یا نردی بیازد یاکتابی بخواند یا قلم بدست‌گیرد وغزلهای تر شیرین شورانگیز بسراید. هم بدان‌گونه که «صراحی می‌ناب وسفینه غزل» معشوق و «رفیق خالی ازخلل» خواجهٔ شیرازبود .

گرشاهدی نباشد غم نیست، زانکه هست		محبوب من‌کتابت ومنظور من‌کتاب
با ناز شاهدان‌که چو کاغذ دور ویه‌اند		ما را چه‌کارهمدم ما جزکتاب‌نیست

تعلق خاطر او به شنیدن آهنگ چنگ وبانگ نای ونغمه‌های دلکش موسیقی چندانست که دربیشتر اشعارخود به‌ذکر آنها پرداخته وگاه‌نیزدرپرده‌ایهام اصطلاحات موسیقی ونام آهنگها ومقامها را آورده است وشاید درمیان همهٔ سخنوران و غزلسرایان کسی تا بدین حدخود راپای‌بندبیان نواهای دلکش وذکر آلات واسباب طرب نشان نداده باشد[1].

همچنین درمورد دلبستگی او به نرد وشطرنج چنانکه خودگفته است[1]

چو کعبتین همه میل من سوی نرد است   قمار باز مرا گفته‌اند زرق مباز

یا درجای دیگر گوید:

روی از بساط دهر به شطرنج کرده‌ایم   کز شاه او وجود کسی درعذاب نیست

ودرموارد بسیاردیگرنیز تعلق خاطرخود را باین دوبازی شاهانه نشان داده والفاظ و کلمات واصطلاحات آنها را درغزلها وقصاید خود به نحوی مطلوب، به تعریض یا تصریح ذکر کرده است.

اشارات وتصریحات بیشماری که راجع به‌شراب وباده‌گساری دراشعارناصر دیده میشود ما را ازذکرتوضیحی دراین باره وآوردن شاهد بی‌نیازمی‌سازد. ولی چنین مینماید که همه‌جا مراد وی ازمی «شراب تلخ مردافگن» حقیقی نیست. چنانکه درقصیده ۳۵ـ آنجا که‌درستایش هوشنگ شاه‌سخن‌می‌گوید،‌می را که برای برگذاری جشن وسرورمی‌طلبد چنین وصف می کند:

می آر و هیچ بهانه میارای ساقی   که تشنه خاسته‌ام درازل زخواب خمار
ازآن‌مئی که‌بیك قطره جرعه‌اش ازجام   کند زمستی غفلت عقول را هشیار

وشاید اگربه تعبیرهای عارفانه دراشعارحافظ ودیگران خوش بین باشیم بتوانیم همه جا مراد وی را ازمی بادهٔ عرفانی ومی صاف وحدت بخوانیم.

ساقی بیار جامی زآن بادهٔ حقیقی   چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی

اینك چند بیت ازاشعاری که درآنها به‌شورمستی وعشق حقیقی خود وشراب صاف بی‌غش وحدت اشاره میکند درزیرآورده می‌شود وبجز آنها اشعاربسیاردیگر

۱ـ این توجه بیش‌ازاندازهٔ ناصر بدین‌کارما را برآن داشت تا درآخر کتاب‌فهرستی‌را از نام مقامها وآلات موسیقی ونواهای ساز وطرب، همچنین اصطلاحات بازی نرد و شطرنج، که درديوان‌آمده فراهم سازیم

میتوان یافت .

خوشا وقت رندان هشیار مست — ازل تا ابد مست جام الست
زدست ساقی وصلش به بامدادالست — درون ساغر قالوا بلی بلا دیده
تر از حمت شدای زاهد که بشکستی سبوی من — من از آن باده سر مستم که در ساغر نمی گنجد
نه نونیازیم امروز از می کهنست — که ما زروز ازل مست بوده ایم مدام
چنین کامروز لایعقل شد از جام ازل ناصر — مگر آرند فردای قیامت زنده بر دوشم
هرکس زشراب هوسی مست غرورند — مامست تر از جمله ولی مست الستی

مرا زشعر تفاخر به مدح تست ، ار نه
به نسبت هنرم شعر ضعتیست اقل

دانش ومعلومات

ناصر علاوه برسخنوری وشاعری ، بی گمان معلومات ودانشهای دیگری نیز داشته وازعلوم متداول زمان بهره مند بوده است. این مطلب را دعاوی مکرر او بر-اظهار فضل ودانش خود واشاراتی که دراشعارش دیده می شود، اثبات وتائید می کند. وهم بدین سبب بوده است که گاه شاعری را نسبت به سایر هنرهای خود ازهمه کمتر می شمارد وسرودن شعر را کاری کوچك وناچیز و«صنعتی اقـّل» می خواند .

به جنب دانش من شعر اگر چه کاری نیست — زبهر مدح تو روزی به کار می آید

ازمطالعهٔ دیوان اشعار اوچنین برمیآید که وی بجزشاعری به علوم صرف و نحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیر وفقه و تاریخ ولغت وموسیقی وطب و نجوم و ریاضی وفلسفه وعرفان نیز وارد وبل که ماهر بوده است .

اصطلاحات موسیقی را که شاید بیش ازسد ره دراشعارخود بکاربرده[1]، و ذکر نام نواها واصطلاحات ومقامها چون: حجاز، عراق، حسینی، عشاق، سپاهان، نهاوند[2]، همدان، خارکن ـ فرودست ، برداشت، راه، راست، مخالف، پرده، قول

۱ـ ر. ك به فهرست اعلام موسیقی درپایان کتاب

۲ـ ناصرخسرو گوید:

به گوش اندرهمی گویدت گیتی بار برخر نه — تو گوش دل نهادستی به دستان نهاوندی

ر. ك تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاد دکترمهدی محقق ص ۲۷۲ وتوضیحاتی دیگر دراین باره ونیزر. ك به ص ۱۸۱ همان کتاب که این دوبیت را ازهندوشاه نخجوانی به نقل ازصحاح الفرس آورده مقامها با پرده های موسیقی دوازده است . هندوشاه گوید :

نوا وراست، حسینی وراهوی وعراق — حجاز و زنگله و بوسلیك با عشاق
دگرسپاهان باقی بزرگ زیرافکند — اسامی همهٔ پردهاست بر اطلاق

غزل، زیر وبم ـ ساز، رود ، دف،چنگ، نای ، عود ، رباب ، ارغنون وغیره وگاه آوردن این اصطلاحات و کلمات دراشعار بـه ایهام اقوی دلیـل برتبحّر او درفن موسیقی است .

مطربا برسر راهیم به آهنگ حجاز | دل عشاق حزین را به نوائی بنواز
راه‌عشاق‌حسینی‌است‌اگرخواهی‌راست | جای‌برداشت‌عراقست‌وفرودست‌حجاز

یا این ابیات واشعار زیر وبسیاری‌اشعاردیگراو

چه مطربست‌که‌امشب بدین مقام‌رسید | بساخت پردهٔ عشاق و پرده‌ها بدرید
اگربه قول مخالف دلم زره میرفت | به‌راه راست درآمدچوصوت‌او بشنید

همچنین سرودن اشعاری نظیر اشعار زیر:

یکی در مسیر و دگر در تحیر | یکی مستقیم و دگر گشته راجع
ثوابت فروزان بر ایوان ثامن | چراغ زحل تیره بربام سابع

یا :

آفتاب‌عشق‌ذرات‌وجود مابسوخت | چون‌عطاردطالعیم‌ازمهرداریم‌احتراق

یا :

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس‌کمان | ستاره کوکبه اکلیل تاج مهر نگین

یا :

کوکب اهل‌قلم راکه عطاردنامست | آسمان‌محترق وراجع وحیران دارد

برای کسی که از اطلاعات نجومی بی‌بهره باشد، ومحل ومواضع ستارگان و قران کواکب‌وسعد ونحس و زمان طلوع وغروب آنها را بـه درستی ندانـدکاری دشوار وشایدکه ممتنع باشد .

نظیر این اشعار واستعمال اصطلاحات نجومی را درموارد بسیار در دیـوان وی می‌توان یافت[1].

ونیزذکر گیاهان وداروهای طبی، واشاراتی کـه به امراض گوناگون کـرده ، چون صداع، سودا، رمد، ضیق‌النفس وغیره،و راه علاج آنها را براصول طب‌قدیم نشان داده است، بروقوف وی دراین فن دلالت می کند . نظیربیتهای زیر :

زخنده غنچه ازآن لب بهم‌نمی‌آرد | که زعفران به دلش ازفرح نموده اثر

۱ـ ر. ك فهرست اعلام ستارگان واصطلاحات علم نجوم درپایان کتاب

نقش میان او رست در چشم و زار گریم　　آبی رود زدیده، وقتی که مو بر آید
گر طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم　　قوت ادویه و ناله بیمار چه سود[1]

همچنین درموارد عدیده تسلط و وقوف خویش را بر دانشها و علوم دیگری که از این پیش ذکر شد نشان می دهد[2]. و نامها و اصطلاحات و کلماتی را نظیر: معانی، بیان، مختصر، مطول، شرع، عقل، قیاس، حدیث و تفسیر، فتوی، یجوز ولایجوز، صفر، واحد، احد، خط، نقطه، نقطهٔ موهوم[3]، عقد انامل، عرض و جوهر، جوهر-فرد، دور و تسلسل، علت و معلول، تصور و تصدیق قدیم و محدث و و و... در اشعار خود می آورد و به خوبی میرساند که از این رشته‌ها سررشته‌ای به دست داشته است.

درچندین جا ازشفا و نجات وقانون واشارات، کتابهای بوعلی نام می برد و آنها را به ایهام درشعر می آورد. و توان گفت که آنها را مطالعه کرده وازمضامین و مندرجات آنها آگاهی داشته است.

هرکه درعلم اشارات به قانون تو دید　　از بلاجست نجات و زمرض یافت شفا
چو گل نجات زغم خواه و می به قانون نوش　　شنو رموز اشارات او که عین شفاست
دهد به علم وعمل خلق را نجات وشفا　　چرا که جمله اشارات اوست برقانون

غیر از آنچه گفته شد چنانکه ازاین پیش ضمن «سرگرمیهای ناصر» آمد[4] در بازی نرد وشطرنج نیز قویدست بوده.

گاه نیز اشاراتی به انواع خط چون نسخ وتعلیق و رقاع و قواعد ورموز واصطلاحات آن به صراحت یا ایهام دراشعارخود می کند وشاید که از اقسام خط و فنون آن حظ و وقوفی داشته است.

خطت به نسخ رقاع عدوست در توقیع　　چو بر صحیفهٔ کافور خردهٔ لادن

۱- برای ملاحظهٔ شواهد دیگر ر. ك به ص ۱۷- ۳۸- ۴۱- ۴۴- ۵۳- ۶۶- ۶۹-۷۱- ۱۹۰- ۲۵۸- ۳۵۱- ۳۹۹ و...

۲- ازجمله ر. ك به ص ۱۳ و ۲۱ و ۷۸ و ۱۳۴ و ۱۴۴ و ۱۳۲ - و ۲۴۷ وغزلهای ۱۰۱ و ۲۴۰ و ۳۰۳ و ۴۱۶ و ۴۹۱ و ۶۲۶ و...

۳- خط گرچه زنقطه یافت تألیف　　هم نقطه بود ولی به تکرار

۴- ر. ك ص ۵۲ . مقدمه

مباهات و تفاخر

سخن براین نمط وشعرزین نسق دارم
کجاست ساحرو کوسحر گو بیا وبیار

وشاید به سبب آشنائی بدین دانشها وعلوم بوده است که هردم به خودمی بالد وخویش را درمیدان سخن پردازی سالار لشکرشاعری[1] وشهسوارملك سخنوری می‌خواند[2].

گاه ظهیر وسلمان را آفرین گوی شعرخویش می‌شمارد وچنین می گوید:

روا بود که براین شعر آفرین خوانند — زفاریاب ظهیر و زساوه سلمانش

وگاه وجود خویش را مظهرظهور ظهیر وموجب جلوه‌گری ونور انوری میداند:

زمظهر سخن من ظهور یافت ظهیر — زنورخاطر من گشت انوری انور[3]

یا:

گرسخنم عسجدی به خواب همی دید — بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد

وسخن خود را که درنظربرخی عجیب بوده حدیثی طرفه وممتاز وخود را «نادرهٔ ایام» میخواند

سخن نادر من گر عجبت می‌آید — نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
درجهان هست چو ناصرمتکلم بسیار — لیکن‌این‌طرفه‌حدیثی‌وکلامی‌دگراست
درسر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است — زانکه درکاغذ و دفترهمه شکردارد
ناصرخراسان‌رادگر بامصر نبودحاجتی — کزخامه‌چون‌نیشکرشکرفراوان کرده‌ای

وبازهم شایدکه همین غرور وافراط درخود ستائیهای وی موجب شده که «حسودان[4]» و «مدعیان[5]» سخنان او را به سمع رضا وقبول نشنوند ومنکروی شوند[6] وگاه به تعنت وسرزنش او برخیزند؛ ناصرنیزآنان را «کورموش[7]» و «دزد معانی»[8] و «دشمن دانش» و «زرگران قلاب» خوانده؛ وازاینکه «شرق تا به غرب

۱ـ ر. ك ص۱۱۴ — ۲ـ ر. ك ص۸۶ — ۳ـ ونیز ر. ك ص۱۱۴
۴ـ ص۸۶ — ۵ـ ص۵۵ — ۶ـ ص۱۴ — ۷ـ ص۸۶
۸ـ ص۱۱۴

جهان را» گردیده وهیچ هنرمندی را ازفضل وهنر کامیاب ندیده است اظهاردلتنگی وتأسف کرده[1].

بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام — زان ساعتی که من به هنر کردم انتساب
چون‌فضل شدفضول وهنرعیب‌لاجرم — قدری نماند فضل وهنر را بهیچ باب
دارم بسی جواهر وجوهرشناس نه — خرمهره می‌خرندکنون مردم ازخری

مواردی که ناصربه ستایش وتعریف خود پرداخته بسیار است وبیشترآنها را درقصاید وپایان غزلها ضمن ذکرتخلص اومیتوان دید.

زمظاهرسخن‌من‌ظهوریافت‌ظهیر
زنورخاطرمن‌گشت‌انوری‌انور

ناصر وسخنوران پیش از او

ناصر، اگرچه درسخنوری وسرودن‌شعرخودرا مبتکرو «نادرهٔ‌ایام» میخواند، وازتقلید وپیروی ازدیگران بی‌نیازمیداند وچنین میگوید:

درچشم من نیاید محمود وملك او — در عنصرم نگنجد تقلیـد عنصری

ولی خواه وناخواه مضامینی‌ازشاعران‌پیشین گرفته وعلی‌الخصوص درقصیده به سبك وشیوهٔ غالب آنان رفته است.

ازاین میان‌گویا به سبك انوری و ظهیرفاریابی بیشتر توجه داشته وغالباً قصاید خود را به استقبال ازقصاید آنان سروده است. گاه نیز خود ضمن تضمین بیتی یا مصراعی ازآن دوسخنور، بدین مطلب تصریح‌می کند.

چنانچه این قصیدهٔ مشهور ظهیر فاریابی را به مطلع: سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را. الخ استقبال کرده وظاهراً مضامینی‌نیزازآن‌گرفته ودرآخر گفته‌است[2]

درست بود بمن عهد اقربا ز حضر — «سفرگزیدم وبشکست عهد قربی را»

ونیز درقصیدهٔ ۲۲ که بازبه استقبال شعرظهیرفاریابی رفته است، مطلع‌قصیدهٔ اورا تضمین کرده‌گوید:

هنررسید به فریاد من چرا گویم — «مرا زدست‌هنرهای خویشن فریاد»[3]

۱- ص‌۱۶ و۳۸ ۲- ر. ك قص ۸ وذیل ص ۱۲ و۱۳ و۱۴

۳- این مصراع ازظهیرفاریابیست، ر. ك ذیل ص‌۳۴و۳۵

درقص ۴۷ نیزمیگوید : ز بهرنام توگویم جواب شعر ظهیر «چوزهره وقت صبوح ازافق بسازدچنك الخ»

غیر ازاین درموارد دیگری نام ظهیر را ذکر وقصاید او را استقبال کرده و گاه نیزمضامینی ازاوبرده است[1].

همچنین توجه او به اشعار انوری و اقتباس مضامین وترکیبهائی از او، کم ازتوجه به اشعارظهیرنبوده‌وقصایدی را به‌تتبّع از وی سروده وکوشیده است تادر استحکام سخن وجزالت الفاظ وسبك کلام سخنهای خود را به اشعار او نزدیك کند وچون به بیشتراین موارد در زیرصفحات اشاره شده است، بـرای احتراز ازبسط کلام، دراینجا ازذکرنمونه ومثال خود داری میشود[2].

ازشاعران درگذشته، غیر ازاین دوتن ناصربه اشعارعسجدی، عنصری، شاعر طوس (فردوسی) ومعزی[3] بخصوص خاقانی نیز بی نظرنبوده وازاینکه پاره‌ای از ترکیبهای اوبی شباهت به سخنهای خاقانی نیست[4] چنین‌مینماید که تحت تأثیر کلام او نیزقرارگرفته باشد. درقصیده‌ای بیتی ازاوبه عاریت برده وچنین میاورد :

بگرفته‌ام زافضل دین بیت عاریت — گر بیت خویش داشتمی خوش‌نشستمی
«امروزشوخ چشمان آسوده‌خاطرند — من شوخ‌چشم نیستم، ای کاش‌هستمی»

ناصر وسعدی- در زبان پارسی، ازشاعرانی که پس ازسعدی پای به عرصه سخنوری نهاده‌اند؛ شایدکسی را نتوان یافت که اشعارنغز وسخنهای دلپذیـر او را نخوانده‌ویا بآنها توجهی نداشته باشد . غزلهای ناصر ازمضامین گفته‌هـای سعـدی سرشاراست واگرچه تنها دریك جا ازوی نام می‌بـرد ودرقصیده‌ای کـه به استقبال ظهیرسروده بیتی ازسعدی را به تضمین میآورد؛

۱- ر. ك ذیل ص۲۴ و۲۷ ۴۹ و۶۱ و۶۲ و۶۹ و۷۳ وصفحات دیگر

۲- ر. ك به ص ۱۰ و۱۲ و ۱۴ و ۱۹ و ۵۳ و ۵۹ و ۶۱ و۶۳و۶۷ و ۷۸ و ۸۲ و ۱۲۷ و . . .

۳- ر. ك ص ۵۱ و۵۹ و۶۹ و۱۱۴ و۱۱۵ ۱۱۶ محتملست بـه نظامی‌نیز بـاعنوان «عارف» اشاره‌ای کرده باشدر.ك تعلیقات

۴- ر. ك قص ۴ و۷ وقص ۷۳

ناصر از گفتهٔ سعدی به طریق تضمین عرضه ده‌گرچه سخن میرود ازطورظهیر
ای تو درشهر شهیر و به ممالك مالك «ما دراین شهرغریبم ودراین ملك اسیر»

اما چنین پیداست که سخنهای عذب ونغز شیخ اجـل واشعارشیرین ودلنشین او درنهاد جان وضمیرناصر اثرگذاشته واکثرجزء وجدانیات مغفولهٔ اوشده است. بدین جهت بی‌اختیار وناخودآگاه ، گاه مضامین اورا درشعرمیآورد گاه ازغزلهای او استقبال میکند وگاهی به شیوه وسبك اوسخن سرمیدهد . واگرچه خود بدانها اشاره‌ای نمیکند ولی بسیار دور مینماید تا بتوان‌گفت سرایندهٔ این ابیات :

نیست ره دربزم رندان زاهدان‌خشك را مجلسی کان جای خاصانست بارعام نیست
وقت را دریاب‌کاین لطف جوانی وجمال خرم ایامیست لیکن تکیـه برایام نیست
هرکسی‌گویندناصرحال‌خود بادوست‌گو حالتی دارم من اندر دل‌که‌آنرا نام‌نیست

غزلهای سعدی را خوانده وابیات زیر را دیده ولی تحت تأثیرقرارنگرفتـه وازآنها رنگی نپذیرفته باشد :

آشنایان ره بدین معنی برند درسرای خاص جای عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود پخته داند کاین سخن باخام‌نیست
فصل‌بهارست‌خیز تابه‌تماشا رویم تکیه برایام‌نیست تادگرآیدبهار ۱

یا مضمون این دوشعرناصر را

ماهی تو‌ولی ماه‌قصب پوش ندیدم سروی تو ولی سرو گلندام نباشد
مه ترا ماند اگرماه به گفتار آید راست‌سروی تو اگرسرو به‌رفتارآید

ازاین اشعاردلکش سعدی جدا ودوربداند :

من مـاه ندیـده‌ام کلـه دار من سرو ندیـده‌ام قباپـوش
ماه رامانی ولیکن ماه‌راگفتارنه سرو رامانی‌ولیکن سرورارفتار نیست ۱

یا مضمون این دوبیت ناصر را که درغزل ۱۰۹ آورده

هرکه نزدیك به عقلست بود دورازعشق که میان خرد وعشق بسی فرسنگ است
همه تا باد صبا زلف تو دارند به چنگ بجز از من که مرا باد صبا در چنگست

با این اشعارسعدی شبیه نداند :

۱ـ ر. ك کلیات سعدی به تصحیح استاد مظاهرمصفا ص ... و... و... و...

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید که توبه در ره عشق آبگینه و سنگ است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست

علاوه بر توجه ناصر به مضامین اشعار سعدی واستقبال ازغزلهای او گاه شیوه وسبك او را نیز اقتفا کرده . نمونه این مضامین و غالباً پیروی ازسبك او را درغالب اشعاراو میتوان دید[1].

دردیوان ناصر کلمه‌ها وترکیبهائی بسیار ازسخنهای سعدی بدیده میآید که مجموعاً از تأثّر واقتباس او ازشیخ حکایت میکند . چنانچه الفاظ و کلماتی را نظیر: لاابالی، دفتردانائی، بخت جوان، تکیه برایام نیست، تا پخته گشت خامی، بُعد مکان دیدهٔ تحقیق، کهن جامه وبسیاری کلمات وترکیبات واصطلاحات دیگر را (خاصه درهدایت نامه) میتوان برای نمونه ذکر کرد[2]. چنانکه مصراع : فرومایه را ساز راحت مده ـ و «جان پدر» و «درمپیچ» و کلمات دیگر که درص ۴۱۵ وسایرحکایات مثنوی آمده براین معنی دلیلست .

غیرازسخنورانی که نام آنان ذکرشد مضامین دیگری دراشعار ناصر دیده میشود که میتوان احتمال داد از آثار واشعار دیگران اقتباس شده باشد. چنانچه شعر زیررا :

از این راز پنهان کس آگاه نیست کز اینجا برون آمدن راه نیست

میتوان مقتبس ازاین شعر استاد فردوسی دانست :

از این راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اندر ترا راه نیست

یا درسرودن این مصراع : درتن من نیست یك رگ هوشیار شاید ازاین بیت مشهور مولانا : من چه گویم یك رگم هشیار نیست . الهام گرفته شده باشد .

همچنین مضامین مشترکی دیگربین اشعار ناصر وسنائی وعراقی و رباعیهای منسوب به خیام وغیره بطورنادر یافته میشود . نظیراین بیت :

خون‌رز است، همچو صراحی به گردنم شکر است خون خلق به گردن نمیشود

۱ـ ازجمله ر. ك به غزلهای ۱۳۹ـ ۱۴۶ـ۱۸۲، ۱۸۸ـ ۳۰۵، ۳۳۵، ۴۰۹، ۴۳۷، ۶۱۳، ۶۱۸ و۶۲۳ و...

۲ـ به غالب این مطالب درجای خود اشاره شده است .

که با مضمون این رباعی خیام: توخون کسان خوری وما خون رزان . . . الخ بی‌مشابهت نیست[1].

نکته‌ای راکه درپایان مقال خودرا ازذکر آن ناگزیرمیداند اینست که‌استعمال کلمات والفاظ وترکیبات ومضامین مشترك را درمیان دیوان دوشاعرصرفاً وبطور منجّز نمیتوان دلیل اخذ واقتباس یکی ازدیگری دانست. خاصه که هردودرشاعری وسخنوری استاد وتوانا باشند[2]. واگرنه باید چنین پنداشت که آثار واشعار همه سخنوران مقتبس ازگفتارپیشینیانست. بدیهی است دربیان این نکته‌ها ومضامین فضل تقدّم برای پیشینیان همواره باقیست وباید گفت ذوق سلیم وطبع شاعر از معلومات وآثارسخنوران وگویندگان پیش ازخود اگنده است ودرسرودن اشعار خود، خواه‌وناخواه تحت‌تأثیرمعلومات‌وذهنیات‌خویش قرارمیگیرد، وبساسخنورانی که مضامینی ازشاعران پیش ازخودگرفته‌اند اما به‌نیروی طبع فیّاض‌وذوق خویش آن چنان درآن تصرّف کرده‌اند که‌آن مضمون ملك مسلم‌آنان گردیده است.

ونیزباید افزود که دراستقبال ناصر ازقصاید وغزلهای شاعران پیشین ومعاصر (بجزآنها که خود تصریح کرده است) احتمالهای دیگری میرود وممکنست آنرا ازشاعری‌که دیوانش به نظراین جانب نرسیده استقبال‌کرده یا خود تصادفاً بدین وزن وقافیه غزل سروده باشد.

آنچه میتوان‌با اطمینان وازبن‌دندان بیان‌کرد اینست که این مضامین‌بیکدیگر شبیه‌اند، واین غزلها وقصاید در وزن وقافیه همانند می‌باشند.

ناصر وسخنوران معاصر او

ناصروسلمان ـ درمیان سخنوران معاصرخود ناصربی‌گمان به اشعار سلمان

۱- ونیز ر. ك به ص۴۰۳. رباعی ۲۰ که تمام‌آن به خیام منسوبست.

۲- «ابوهلال عسکری می‌گوید: گاهی متأخر معنی‌ای‌به ذهنش میآید بدون توجه براینکه متقدم براوآن را دریافته است وچون این امربرای خود من پیش‌آمده دیگرشکی دربارهٔ آن ندارم . . . وعزم کرده‌ام‌که با حکم قاطع متأخر را متهم به سرقت از متقدم نسازم» الصناعتین ص ۱۹۶ بنقل ازکتاب تحلیل اشعارناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۱۶

ساوجی بیش ازدیگران توجه داشته است وغالب ارباب تذکره ومورخان نوشته‌اند که آن دونفربا یکدیگرملاقات کرده‌اند . و این مطلب قبلاً مکرّر بیان شد

ازطرفی سلمان ساوجی چون امیرالشعرای دربار ایلکانیان ودارای حشمتی بود درنزد شاعـران معاصـرخود احترام داشت . بدین سبب ناصرنیز بوی حرمت می‌نهاد وغالب اشعار او رااستقبال میکرد . گاهی نیزمضامینی را بکاربرده که درشعر سلمان نظیر آنرا می‌یابیم. چنانکه مضمون این بیت

بخاری را عزیزمن‌چرا داری‌بدین‌خواری　　به‌خواری‌بردرت‌ناصر به‌خاك‌ره‌برابرشد

با این شعرسلمان که هم بدان وزن وقافیه است یکیست

عزیزمن عزیزان راکسی‌دارد بدین‌خواری　　نمی‌پرسی زحال ما نه ازما یاد می‌آری

یا مضمون این دوبیت که بسیاربهم نزدیك وشبیه است :

بدرد عشق درماندم ره درمان نمیدانم　　که‌آن‌مقصوددشواراست ومن‌آسان‌نمیدانم(ناصر)

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم　　دوای درددل‌کاریست‌بس‌مشکل نمیدانم (سلمان)

وشاید دربیش ازپنجاه مورد قصاید وغزلهای سلمان وناصر دروزن وقافیه و ردیف با یکدیگرمطابق باشدکه به ظن قوی غالباً ناصر به استقبال ازسلمان پرداخته است وبه بیشترآنها درحواشی کتاب اشاره شده[1].

وآنگاه مضامین وترکیبهائی مشترك نیزدراشعارهردوشاعر بـه دیده میایـد . چنانچه تعبیرها واصطلاحاتی نظیر: قاضی چرخ، سلطان‌نشان، انسان عین ، روشنان فلك، سلمه‌الله، دبیرچرخ، خاتون عرب وغیره . . .درديوان هردوآمده است .

ناصر وخواجوـ اگرچه احتمال داشتن رابطه و ملاقات یا مشاعرهٔ این دوـ سخنورمعاصر با یکدیگرنمیرود، وکسی نیزمتعرض آن نگردیده . ولی سبك سخن وشیوهٔ گفتارآنان گاهی ازیکدیگر دورنیست ، وغالب لغات وتشبیهات واستعارات واصطلاحات[2] وکنایه‌ها و ایهامها وتجنیسها وسایر صنایع و استعمال اصطلاحـات موسیقی[3] که ناصربکاربرده نظیرآنها را به وفور دردیوان خواجو

۱ـ ازجملهٔ موارد دیگری‌که یکی ازاین دوشاعراز دیگـری استقبال‌کرده است قص ۲۰ وغ ۵۰۷ و۵۴۶ و۵۵۸ و۵۷۵ میباشد .

۲ـ غالب‌آنها ظاهراً معمول به مردم زمان ومتداول درمیان سخنوران بوده است.

۳ـ اصطلاحات موسیقی دردیوان سلمان وخواجه نیز زیاد بکار رفته است .

می‌توان یافت[1]

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود   قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود   بلبل دل شده آوازه در انداخته بود

که سرا پردهٔ گل بازبه صحرا زده‌اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند   می پرستان سحرخیز به می بنشستند
توبه زاهد سجاده نشین بشکستند   کوه را تا کمر ازلاله حمرا بستند

طعنه بربند کمر ترکش جوزا زده‌اند

با مسمّط صفحه ۱۴۸ ناصر ومقایسه قصیدهٔ شماره ۴ درمدح امام هشتم ع به مطلع :

صبح درآمد زدلو یوسف زرین رسن   کرد چو یونس بر آب دردل ماهی وطن

با قصیدهٔ ص ۱۰۳ دیوان خواجو درمنقبت مولای متقیان به مطلع

قرطهٔ زرچاك زد لعبت سیمین بدن   اشك ملمع فشاند شمع مرصع لگن

ومقایسهٔ سبك ونوع مضامینی که این هردوشاعر درتفاخر ومباهات وستایش خود سروده‌اند ونیز ملاحظهٔ تشبیهات وترکیبات مشترك ووجود این مصراع «حیدر خیبرگشا، صفدرعنترفکن» که درهردوقصیده عیناً آمده است، ومروری درترجیع بندهای عرفانی خواجو با ناصر وبعضی قصاید وغزلهای هردوکم و بیش مؤید این نظراست .

غیر ازاین دوسخنور که ازآنان نام برده شد، سخنوران دیگری معاصر ناصر بخارائی بوده‌اند[2] که به‌سبب رعایت اختصار واحتراز ازبسط مقال ازشرح ومقایسه آنان خود داری می‌شود. با این‌همه از اظهار نظری اجمالی ومقایسه‌ای بین‌اشعار ناصربخارائی وشاعر آسمانی، حافظ شیرازی نمیتوان گذشت .

حافظ و ناصر ــ دربارهٔ مشترکات این دوشاعر معاصرسال گذشته در چهارمین

۱ــ ر. ك مقدمه دیوان خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری وقصاید ص ۴۸ و۷۱ و۹۱ دیوان خواجو با قص ۱۶و ۵۲-۵۴ ناصرمقایسه شود همچنین برخی غزلهای خواجو ازجمله غزلهای ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۹۰۳ و۲۲۴ ملاحظه گردد .

۲ــ مانند عمادفقیه‌وعبید زاکانی وکمال خجندی وشاعران دیگر

کنگره ایران شناسان در شیراز ضمن مقاله‌ای مفصل بحث شد[1]؛ تفصیل وتکرار آن را در اینجا زائد می‌بینم . ولی چون در مقدمهٔ کتاب بهر جهت باید از این مقوله نیز سخنی بمیان آید ، به مجملی از آن مفصل اشاره می‌شود .[2]

چنین به نظر میرسد که ذوق و مشرب حافظ در عرفان و وصول به حقیقت و مخالفت با صوفیان ریائی با ناصر بخارائی یکی باشد . ازاین رو اندیشه وگفتار آنان با یکدیگر شباهتی بسیار دارد و اگر غزلهای حافظ را با برخی از غزلهای ناصر تحت مطالعه و سنجش قرار دهیم این شباهت را از حیث تعبیر ها و الفاظ و افکار و نسج کلام وطرز بیان در میان اشعار آندو بخوبی مشاهده می کنیم که می‌توان بطور کلی ازچند جهت از آن سخن به‌میان آورد .

نخست ـ از جهت کلمات و الفاظ و تعبیرهای مشترك که غالباً نمایندهٔ طرز فکر آنها و شامل مضمون مشترك یا مضمونهائی شبیه و نزدیك بهم در میان هر دو شاعر است . نظیر : رطل‌گران، کلبه‌احزان ، رشته تسبیح ، خرقه پشمینه ، زاهد و زهد وما وقلاشی ، مبارك سحری ، دل بد مکن درست نیست نماز ، من از آن روز که، سلوك اهل طریقت مجوی از من مست ـ ظل ممدود، عیب رندان ، دلادلالت ، خرقه حرامست ، کمانخانهٔ ابرو ، سلسلهٔ موی تو بود ، فقیه مدرسه فتوی همی دهد درشهر ـ که خون خلق حلالست و آب‌باده حرام.

و بسیاری کلمات و تعبیرات و اصطلاحات دیگر، که در دیوان هر دو شاعر دیده میشود .

دوم ـ مضامین مشتر کیست که درمیان اشعار این دو سخنور بنظر میـآید و تعداد آنها بسیار است ، نظیر :

ناصر : باده می نوشی تو من خون میخورم   آن خورد هر کس کـه او را قسمت است

حافظ : جام‌می وخون‌دل‌هریك بکسی‌دادند   در دایـرهٔ قسمت اوضـاع چنیـن باشد

ناصر :میان‌جان‌وجانانم‌حجابی نیست جز ناصر   کنون‌وقتست‌کاین‌برقع‌زروی خویش‌بردارم

---

۱ ـ نگاه‌کنید به مجموع مقالات چهارمین کنگره ایران شناسان در شیراز ومجله گوهرسال‌دوم شماره۴

۲ ـ ر . ك به نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر بخارائی . از استاد پرویزخانلری

حافظ : میان‌عاشق ومعشوق هیچ‌حایل‌نیست   توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
ناصر: سرو اگردرپیش قدت‌سرفرازی میکند   راستی او این حماقت از درازی میکند
حافظ : گر سرو پیش قدتوسرمیکشدمرنج   عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
ناصر :غم‌عالم‌مخورای‌دل که‌عالم‌غم‌نمی‌ارزد   به غمگین گشتن یکدل همه عالم نمی‌ارزد
حافظ:دمی‌باغم‌بسر بردن‌جهان‌یکسر نمی‌ارزد   به می‌بفروش دلق ماکزین خوشتر نمی‌ارزد
ناصر: فقیه مدرسه فتوی همی‌دهد درشهر   که خون خلق حلالست و آب باده حرام
حافظ : فقیه مدرسه دی مست‌بودوفتوی‌داد   که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ناصر:دل‌که ازچاه زنخدان توازره میرفت   عاقبت حبل متینش خم گیسوی تو بود
بر سر تربت ناصر اگر آئی روزی   به وفا یاد کن او را که دعا گوی تو بود
حافظ: دل‌که‌از ناوك مژگان‌تودرخون‌میشد   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

بجز آنچه ذکرشد موارد مشابه و غزلهائی که سبك گفتار و طرز بیان و مضمون آنها بیکدیگر همانند است ، در اشعار این دو شاعر بسیار است[1].

قسمت سوم ـ شامل بیتها و شعرهائیست که در دیوان ناصر و حافظ هردو آمده و احتمال میرود .بیشتر این اشعار از ناصربوده باشد. نظیر :

۱ ـ تمامی غزلی به مطلع :

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود   هرگز از یاد من آن سروخرامان نرود[2]

الی آخر غزل که تمام آن با جزئی اختلافی در دیوان حافظ آمده است .

۲ ـ این بیت حافظست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

که در دیوان ناصر در غزل شماره ۲۵۷ با ردیف « خواهد شد » و بدین صورت درجست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه   که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

۳ ـ ناصر درغزلی میگوید :

من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را   اینچنین رفتست‌گوئی از ازل‌تقدیرما

---

۱ ـ از جمله ر ك به غزلهای شماره ـ ۱۷۶ـ۱۱۵ـ۲۴۷ ـ۲۶۳ـ۳۱۲ـ۳۲۶ و . . .

۲ ـ ر.ك غزل ۳۳۴ ـ ۳ ـ مگر در نسخه حافظ طبع نائینی

و مصراع دوم این بیت اخیر عیناً در دیـوان حافظ ضبطست و با مختصـر اختلافی در دیوان خواجوی کرمانی نیز آمده .

۴ - من از بیگانگان هرگز ننالـم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد (حافظ)
من از بیگـانــه آزاری نـدارم	که با من هر چه رفت ازآشنا رفت (ناصر)
۵ - بس تجربه کردیم دراین دیرمکافات	با دردکشان هر که درافتادبرافتاد (حافظ)
بد خواه در افتد چو در افتاد به ناصر	بادردکشان هر که در افتاد برافتاد (ناصر)

ظاهراً مصــراع دوم بیت اخیر از امثال سایـره بوده و هر دو شاعر آنرا بکار برده‌اند .

۶ - این مصراع‌عربی : « ایا منازل سلمی فاین سلماکی » که درغزل شماره ۶۰۵ دیوان ناصر آمده . در دیوان حافظ نیز عیناً وارد است .[۱]

۷ - سه رباعی در دیوان حافظ در جست که در نسخه‌های خطی دیوان‌ناصر نیز دیده شد بدین شرح:

۱ - ایام شبابست شراب اولیتر	با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه‌سر بسر خرابست‌ویباب	درجای خراب هم‌خراب‌اولیتر
۲ - درسنبلش آویختم ازروی‌نیاز	گفتم من سودازده راچاره‌بساز
گفتاکه لبم بگیر و زلفم بگذار	درعیش‌خوش‌آویزنه‌درعمردراز
۳ - گرهمچومن‌افتادهٔ این‌دام‌شوی	ای‌بس‌که‌خراب‌باده وجام شوی
ماعاشق‌ورندومست‌وعالم‌سوزیم	با ما منشین وگرنه بدنام شوی

اما درمورد چگونگی وارد شدن این ابیات و اشعار در دیوان هر دو شاعر، ظاهراً باید گفت ناصر آوارهٔ جهانگرد بی خانمان که کمتر درجائی مسکن و مأوی داشته با حافظ مکاتبه و مشاعره‌ای نداشته است و هیچگونه نامی هم از او دردیوان ناصر دیده نمیشود میتوان احتمال داد که اشعار این سخنوران در زمان خـوددست بدست میگشته و از برابر دیدهٔ صاحب نظران و اهل ذوق میگذشته است .

واین شعر حافظ و همچنین شهرت عالمگیر وی را می‌توان دلیل آن‌دانست.

---

۱ - ر ك ص۵۶۵دیوان‌حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد و محتملست این مصـراع نیز از امثال سایره واز اشعار شاعران تازی باشد .

به شعر حافظ شیراز می‌گویند و میرقصند   سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

یا این شعر ناصر وسایر ابیات دیگر او نشانهٔ شهرت و دست بدست گشتن اشعار اوست :

ناصر اقصه شیرین تو قند مصریست   کز سمرقند شد و تا به بخارا برسید

جای شگفتی نیست اگر این دو شاعر معاصر خوش ذوق هم فکر مضامینی از یکدیگر گرفته یا مصراعها وابیاتی راازیکدیگر بی تغییر یا بامختصر تصرفی، وشاید بی آنکه خود متوجه باشند ، دراشعار خود آورده باشند .

در مورد غزل نخستین به مطلع : هرگزم نقش تو از لوح نظر ... الخ که تمام آن در دیوان هر دو شاعر ضبطست به‌ظن قوی میتوان آنرا از ناصردانست که‌به‌سبب سهو و اشتباه کاتبان به‌دیوان خواجه راه یافته . همچنین در مورد رباعیها نیز کم و بیش این احتمال میرود و قطعاً تصور عکس آن نیز جایز است . یعنی محتملست رباعیهای حافظ را برخی از کاتبان دردیوان ناصر آورده باشند .

درجهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی وکلام دگراست

شیوه و سبك و خصوصیات اشعار ناصر

ناصر بخارائی، در قصیده سرائی مقلد سبك پیشینیانست و بیشتر از استادانی چون انوری وظهیر وخاقانی وبعد عسجدی ودیگران پیروی‌نموده. که گاه‌نیز خود به‌نام آنان اشاره کرده یا مصراعی وبیتی به تضمین آورده است چنانکه در قص ۳۹ به مطلع :

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر   پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

که درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه سروده است از قصیدهٔ انوری استقبال کرده ومصراعی ازشعر اورا نیز آورده است که درجای خودبآن اشاره‌شده‌همچنین قصیده ۴۲ به‌مطلع زیرنیز به‌استقبال ازوی می‌باشد .

دوش‌چون‌در تشت‌خون‌پنهان‌شد‌این‌زرینه‌تاس   ساقی دوران ز سیم ناب گردان‌کرد کاس

یا این قصیدهٔ:

قد تو داده به‌باد آبروی طوبی را   بهشت حور ز جنت بهشت اعلی را

به استقبال از قصیدهٔ ظهیر سروده و بیتی از آنرا نیز به تضمین آورده .

بنابراین از خصوصیات سبك وی درقصیده سرائی نکته‌ای که اختصاص باو داشته باشدشایان ذکر به‌نظر نمیرسد. و همان بکارداشتن اصطلاحات علمی وعلم طب ونجوم و موسیقی درشعر، وکم وبیش استحکام و جزالت درقصیده‌ها و نـرمی و سلاست گفتاردرغزلها و ترکیبها وسایر اشعار اوست که غالباً دراشعار برخـی از گذشتگان نیز دیده میشود. دیگر آنکه‌ناصردرمدح افراط و مبالغهٔ بیش ازحدمیکند[1] و سم‌سمند ممدوح خودرا در ثناو ستایش برفرق فرقدان میرسانـد . مثلا مبالغه‌ای‌را که انوری درمدح شاه سنجر پادشاه بزرگ سلجوقی نموده‌وی نظیر آن مضامین‌را وگاه برتر در مدح و زیر یا قاضی یا شیخ الاسلام ... یا جلال‌الدین هـوشنگ پادشاه‌شروان‌میاورد، که‌ازدست‌نشاندگان‌سلاطین ایلکانی بوده و درصفحات تاریخ کمترنامی‌ازاوو‌خاندانش‌بدست میآید. ولی بـااین‌همهٔ افراط‌درمدح ، قصاید او نیز خالی‌ازلطفی‌نیست‌ازحسن مطلع وگریز بجا برای مدح ممدوح‌و صنعت حسن‌طلب و تشبیهات ومضامین شیرین و شریطه‌های دل پسند به‌حد وفور بهره‌مند می‌باشد.

دیگر از خصوصیات قصاید وی اخذ مضامینی است ازشاعران پیش‌از خود وتضمین مصراع‌یا بیتی ازآنان، چنانکه درآثار سخنوران دیگرنیز دیده می‌شود.

در پاره‌ای ازقصیده‌ها[2] آنجاکه باظهار معتقدات مذهبی یا بیان حال یا وصف طبیعت می‌پردازد اگرچه باز تحت تأثیر افکار قدماست ولی چون از حقیقت وقایع و وقایع حقیقی دم میزند سخن او رنگی و رونقی دیگردارد و چون ازجان‌برمیآید لاجرم بردل می‌نشیند . این قصاید را میتوان در ردیف عالی‌ترین قصاید اوقرارداد مانند این قصیده که ازشاه شعرهای قصاید اوست به‌مطلع :

درویش را که ملك قناعت مسلمست   درویش نام دارد و سلطان عالمست

یا قصیدهٔ تحیت نامه‌ای که ازشام به‌بخارا فرستاده به‌مطلع :

صبا تحیت بلبل به گلستـان برسان   حدیث درد دل من به‌دوستان برسان

ترکیب بندهای او خوب و ازنمونه‌های شعر روان و شیرین پارسی است.

---

۱ ـ نظیرانوری وظهیر فاریابی وبرخی شاعران دیگر.

۲ ـ ازجمله قص ۱ تا ۴ وقص ۱۵ و ۵۴ و ۵۶ و ۵۷ و ۷۳

همچنین ترجیع بندهای وی که عموماً دارای مضامینی عرفانی وشیرین وشورانگیز میباشد وبیشتر درردیف اشعار خوب شمرده می‌شود.

درمثنوی دستی چندان ندارد و مثنوی هدایت نامه‌ای که ظاهراً به‌تقلید از بوستان شیخ سروده است گاه ازضعف تألیف عاری نیست.

در سایر اشعارش نیز گاه غث و سمینی دیده میشود و خود نیز بدین نکته اقرار دارد.

درآن‌مبین که دراین‌شعرهست‌غث‌وسمین　　　　که گاه باغ اگر گل دهد گیا بخشد

بطور کلی آنچه دربیان سبك سخن اوشایان ذکر است. یکی توجه اوست به‌صنایع لفظی و معنوی که باید از آن به‌تفصیل سخن گفت. دیگر رقت و نرمی گفتار در غزلها و استحکام در غالب قصاید، دیگربیان مطالب درپردهٔ ایهام‌چنانکه بیشتر خواننده را متوجه مقصود و معنی دیگری می کند و وجود ابهامهائی شیرین و دلچسب نظیر اشعاری به‌سبك هندی.

غزل سرائی ناصر- اگرچه ناصردر اصناف سخن طبع آزمائی نموده ودر انواع شعر ازقصیده وغزل وترکیب وترجیع و مسمط و مثنوی شعر سروده است. ولی برروی هم باید اورا شاعری غزل‌سرا شمرد وارزش سخنوری اورا از مطالعهٔ غزلهای وی تعیین کرد.

ناصر درغزل گاه به استقبال سعدی‌رفته وغزلهائی به‌تتبع ازوی سروده‌است[1] وگاه به‌سبك غزلیات واندیشه مولانا[2]، ودوسه غزل به‌سبك سخنهای سنائی‌داردوگاه به‌سبك خواجه وخواجو و سلمان[3].

در تتبعی که ازغزلهای‌سعدی‌ومولوی کرده‌است بخصوص درتقلید ازمولوی گاهی‌پردور وبیراه نرفته ولی دراشعاری که به‌شیوه حافظ سروده اگرچه فاصله آنها گاه بسیارکم میشود ولی هرگز بدونمیرسد. ازسخنوران نامی زبان فارسی کیست

---

۱ - مانند غزلهای شماره ۱۱۷ - ۳۳۵ - ۳۹۸ - ۴۲۴ - ۴۳۷ و ۴۴۰ و...

۲ - ر. ك ع ۵۰۶ - ۵۴۵ - ۴۵۰ و ۵۲۵ و...

۳ - ر. ك به ص ۶۴و۶۵(ناصر خواجه وخواجو)و به‌فهرست‌اعلام‌نام سلمان درذیل صفحات وهم به‌غزلهای ۵۰۷ و ۵۴۶ و ۵۵۸ و ۵۷۵ و ۶۲۴

که بااین شاعر آسمانی یارای برابری داشته باشد ؟!! ازناصر بخارائی ، شاعری که تاکنون برای یك بارهم دیوانش بهطبع نرسیده چراچنین‌انتظاری بایدداشت؟!! همچنین در اشعار وغزلهای اوتعداد بسیاری میتوان یافت که در وزن‌وقافیه‌باغزلهای سلمان یکیست وتوان گفت که یکی ازآنها ازدیگری استقبال‌کرده[1]. این اشعار را که غالباً مضامینی مشترك ومشابه‌نیز درآنها دیده‌میشود بایدبیش وکم یك‌سان‌دانست وازحیث ارزش درردیف هم‌قرارداد .

اما درغزلهای ناصر بسیاری را میتوان یافت که به‌شیوه هیچیك از شاعران مذکور یا دیگران شباهتی ندارد . رنگی وجلوه‌ای وسبکی مخصوص دارد وشاید آثار نوجوئی و تجدد خواهی که‌خود به«طرز غریب و کلام دگر» تعبیر کرده در آنها بتوان یافت .

واین اشعار شاید بتوان گفت که تنهابه اشعار خود او مانند است . در این گونه غزلها اگرچه گاه بسبب توجه به الفاظ و صنایع غالباً سستی و ضعفی دیده میشود،ولی‌برروی‌هم‌دارای«جوهری‌مخصوص»[2]ولطف وشیرینی‌وشوروحالی‌دیگر است‌وناصررادرهمین‌جا وازلابلای همین‌غزلهابایدشناخت[3].

نکاتی راکه بر مطالب بالا می‌توان افزود یکدست نبودن اشعار ناصرووجود برخی بیتهای سست وشاید نادرست است درديوان او. وگمان من‌چنانست که‌بیشتر آنها بر اثر تغییر و تحریف شعر و سهوناسخان باشد و پاره‌ای اشعار راکه‌ممکنست سست و سکته دار پنداریم شاید شاعرخود هنگام خواندن با وضع ولهجه‌وآهنگی مخصوص میخوانده که این نقیصه بهیچوجه به نظر نمیرسیده است[4].

نظیر: خرمن‌گل نخورد غصهٔ برگ‌کاهی گرز غم روی به دیوارعدم آوردم

---

۱ ـ بدین اشعاردرجای خود اشاره شده ازجمله ر . ك به غزلهای ۴۶ و ۱۱۴ و ۱۳۰ و ۱۴۹ و ۲۹۹ و ۴۱۵ و فهرست اعلام به‌نام سلمان ساوجی

۲ ـ اصطلاحی است که از استاد دکتر شفیعی کد کنی شنیدم ، در سخنرانی وی راجع به مولانا

۳ ـ از جمله ر . ك به غزلهای ۵۴۶ ـ ۵۵۰ ـ ۵۵۳ ـ ۵۶۵ ـ ۵۸۲ و ۶۰۰

۴ـ نظیر غالب اشعار مولانا

یا : جان سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت

یا : حبذا بلبل که می‌آرد بسر   عمر شیرین را بگفت‌وگوی گل

با این حال این نکته را باید پذیرفت که اشعار ناصر همه یك دست و در یك سطح نیست[1]. بعضی از لطف کامل و سوز و حال و روشنی تمام برخوردار است و برخی دارای تکلف و تعقید و سستی و ضعف بیان میباشد[2] خاصه آنجا که ضمن بیان مطلب اصرار به درج صنعتی داشته یا که‌گوئی مضمون را تنها بقصد ذکر صنعت ادا کرده است. نظیر بیتهای زیر:

روی در بست بما ابرویت از پیشانی   ماه را نیست چنان روی و چنان پیشانی[3]

یا : هر جفائی که کنی داد نگویم که نداد   ور زلعلت ندهی دادد لم بیداد است

ز بهر دیدنت امروز فرد میآیم   مرا نه چشم برامید وعدهٔ فرداست

که در بیت نخستین مراد وی آوردن جناس کامل و جمع کردن دو پیشانی است با یکدیگر. و در دومین جمع کردن فعل داد با کلمهٔ داد، بمعنی عدل، و بکار بردن ایهامی. یا این بیت:

رویم ببین که آینه صورت توام   کز نقش روی تو نبود روی من مبین

به ندرت بعضی تشبیه‌های ناروا و اندکی دور از ذوق نیز در اشعار او دیده میشود[4] مانند:

از درد عشق ناله ناصر غریب نیست   درچنگ گرگ نعره هم از گوسفند خاست

یا این بیت که در مدح سلطان جلال‌الدین سروده:

هر که چون انگور دارد با تو لاف سروری   عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر

۱ـ برای ملاحظه نمونه میتوان به برخی ابیات غزلهای ۵۱ و ۵۲ و ۵۳ رجوع کرد.

۲ـ اشعار بیشتر سخنوران و شاید همه آنان چنین است. شعر انعکاس فکر و تراوش روحیات و بیان حالست و شاعر همواره در یك حال نیست.

۳ـ در چند مورد دیگر برای آوردن جناس پیشانی اصرار ورزیده که تکلف و تصنع کم و بیش لطف کلام را ازمیان برده است. ر.ك غ ۶۲۱ و ۶۱۸.

۴ـ ر.ك مقدمهٔ گلستان سعدی به قلم استاد فقید فاضل مرحوم میرزا عبدالعظیم قریب در بارهٔ سعدی. ص... فح مقدمه

ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

مضامین اشعار ناصر

در دیوان ناصر ، نظیر سخنوران دیگر. مضامین گوناگون یافته می‌شود . از ستایش خدا ، نعت پیغمبر و اولیا ، مدح و ذم و رثا ، وصف طبیعت. بهار، پائیز ، زمستان، توصیف باده وعشق وعاشق، نکات دلکش اخلاقی، تنبه از زندگی، بی‌اعتنایی به دنیا و فریفته نشدن به جهان ناپایدار و نکوهش فرومایگان و حسب حال خویش و غیره.

قصائد او بیشتر در مدح است و بعضی با تغزلی دلنشین آغاز شده . همچنین ترکیب بندهای او . چند قصیده شیوا نیز درپند و اخلاق و تفاخر و اظهار برتری خود بر دیگران دارد.

ترجیع بندهای او سرشار از مطالب عرفانیست و همه‌جا در این صنف شعر به بیان مضامین عارفانه پرداخته است . رباعیهای وی بیشتر عاشقانه است. قطعاتش غالباً محتوی مدح و شرح‌حال. در دو بیتی‌ها و مفردات مختصری که از او دردست است مطالب گوناگون اجتماعی و اخلاقی و شکوه از بی‌وفائی‌مردم زمان‌وسست‌عهدی آنان دیده میشود نظیر:

دریغ این درد را مرهم ندیدم | امید وصل بود آن هم ندیدم
از آن کار مرا سست است بنیاد | که عهد دوستان محکم ندیدم

در یکی دو سه مورد نیز چنانچه قبلا اشاره شد آدمی را فاقد اختیار و اسیر سرنوشت میداند.

چون دامن مرادنه درچنگ سعی‌ماست | سر رشته‌بهتر آنکه به دست قضا دهند

ازمردم نادان همواره می‌نالد و ازاینکه بازار علم ودانش را بدور او رواجی نیست سخت شکوه می کند. مثنوی هدایت نامه‌ـ که ظاهراً به‌تقلید از بوستان‌سروده شده است، در ستایش خداوند و نعت نبی ص و مناجات و سبب تألیف آنست. و از آن پس ضمن ایراد مقاله‌ها و حکایاتی مطالب اخلاقی و بیشتر مضامین عاشقانه‌ـ عرفانی را بیان می کند.

هفتا وچهار

این مثنوی راکه در حدود ۶۰۰ بیت می‌باشد ظاهراً در اواخر عمروشاید در بخارا سروده است. یا هنگامی که عازم رفتن بدان دیار بوده. قرینه‌ای که برای تایید این حدس و احتمال دردست داریم نخست این بیت زیر است:

زناصر نشان‌در بخارا طلب　　　گهردر دل‌سنگ خارا طلب الخ(ص۴۳۱)

دیگر از مضمون غالب حکایات و ابیات[1] چنین استنباط می‌شود کـه آنرا به روزگار پیری و فرسودگی و خستگی سروده. بدان هنگام که از مدح بزرگـان و شاهان‌آزرده ودلتنگ شده‌و به‌گوشه‌گیری و انزوا تمایلی یـافته است دراین اشعار دیگر از سیر وسفر ومدح این وآن‌سخنی درمیان نیست بل که چنین می‌سراید:

اگرخویشتن را شناسی و قدر　　　نگردی دگر بر در شاه و صدر

وآنگاه بیان اندیشه‌های بلند عرفانی و مستغرق شدن در بحر فنا و خویش‌را بی‌خویشتن دیدن‌و موحّدشدن و از معشوق‌ابدی‌سخن گفتن (ص۴۱۳) ازنشانه‌های پختگی کامل و سوختگی عارف است.

و نیزرجوع شود به تاریخ وفات ناصر ونقل قول صاحب عرفات درملاقات ناصر با خواجه محمد پارسا. (ص۳۰مقدمه)

غزلهای ناصر- اگر چه بیشترعاشقانه است ولی مضامین اخلاقی واجتماعی و پند و اندرز نیز دارد و همانطورکه در غزلهای سعدی و حافظ می‌بینیم ، گاه در خلال مطالب عاشقانه به بیان مضامین اخلاقی و حکمی نیز می‌پردازد و بشر را بـه شکیبائی ونیکوکاری و سازش وکسب دانش دعوت می کند.

بـی هنر و منکر دانش مباش　　　مردمی از مـردم دانـا طلب
آسان‌شود به‌صبر همه‌کار غم مخور　　　تو یارباش اگرنبود یار غم مخور
شادی‌کمست و عمرکمست ورفیق‌کم　　　ناصر بساز باکم وبسیار غم مخور

گاهی نیز غزل را در مدح‌بکار برده وممدوح‌رابجای معشوق خود نشانده‌است (ر.ک ۵۱۷ و۸۵ وغیره).

آنچه راکه درغزلهای او بیشترمیتوان یافت مضامین شیرین شورانگیزعارفانه و توجه به مبدأ و تحری حقیقت وبیان عشق وایمان است. وآنچه کمتریافته‌می‌شود مذمت ونکوهش این وآن و بدگوئی از مردم زمانست. در هیچ جای دیوان اوشاید

۱- ص ۴۱۴ وحکایتی که درآن ازخاطره دوران‌جوانی سخن به‌میان می‌آورد.

شعری دیده نشود که فردی بخصوص را ذم و قدح و نکوهش کرده باشد[1]. و اگر گاهی به بدگوئی وشکوه می‌پردازد جنبه عمومی دارد و مطلقاً فردی بخصوص را ذکر نمی کند. شکایت او از مردم نادان و نا اهلان وفرومایگانست. و این قطعهٔ زیر در همه آثار او شدیدترین نکوهشی است که ازین گروه کرده.

مردمانی که اندرین دورند | همه پر مکر وزرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه و منحوسند | گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید | چون زن و مرد جمله ابلیسند

و آنچه هرگز در اشعار او به نظر نرسید[2]. هجو و هزل و سخنهای رکیك و الفاظ زشت و ذکر غلام بارگیها و شهوت رانیهای مذموم است که بجز در دیوان معدودی از سخنوران ما ، در آثار دیگران مکررو به‌وفور بدیده می آید. والحق در عفت کلام ، سخنوری کامل و تمام بوده است .

صبا چو طره سنبل بوقت صبح گشاید
بنفشه چون‌خط مشکین‌بروی باغ برآید

وصف طبیعت

در قصائد ناصر وگاه درغزلهای او اشعاری نغز و دلاویز از وصفهای‌مختلف دیده میشود؛که بر هنرمندی وچیره دستی او درین‌کار گواهی میدهد. و همچنانکه معمول‌سخن سرایان‌وقصیده پردازان‌بوده‌است‌او نیزغالباًقصایدخودرا به‌وصف‌بهار، پائیز، باغ، شب، روز، طلوع ماه وخورشید، غروب‌آفتاب، بر آمدن ستارگان‌وغیره آغاز می کند.[3]

این چندبیت‌را که درمطلع‌قصیده ۵۸ آورده است در وصف غروب‌خورشید

۱ـ در جایی به‌ذم مروان حمار‌پرداخته و بدو نسبت «خری» داده که مربوط به‌اعتقاد مذهبی او و شهرت مروان به «حمار» است.ر.ك ذیل ص ۲ـ مراد اشعاریست که‌در دیوان حاضر از او در دست داریم .

۳ـ ر. ك ص ۶۵ وصف زمستان ـ ص ۹۰ وصف پائیز و میوه‌ها ـ ص ۶۸ وصف‌شب و غروب آفتاب و ص ۴۲۵ وصف عشق و ص ۱۰۲ وصف بهار ـ ص ۶۸ و ۹۲ وصف هلال و موارد دیگر .

وظاهر شدن ماه‌نو سروده:

نماز شام که از دور چرخ روئین تن
برفت رستم خورشید در چه بیژن

نمود شکل مه عید همچو ابروی‌زال
چه‌ابروئی‌که از اوچشمها شودروشن

سپهر طرز عرب‌صوف سرمه‌ای در بر
تراز زرد مطلا کشیده بر دامـن

نمود بر سر خوان سپهر نیمه قرص
چو داس زرکه بود برکنارسبزدمن

تمام چون قد مجنون و قامت لیلی
درست‌چون شکن زلف یاروقامت‌من

به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود
زهی قمرکه شودگه‌کمان وگاه‌مجن

در پاره‌ای از توصیفهای او برسری از هنرنمائی ، شور و حالی از اشعارش پدیدار است که معرف سبك خاص و طرزسخن اوست. این‌چند بیت ازقصیده‌ایست که در وصف طبیعت سروده:

صبا افتان وخیزان گرد گل‌بسیار میگردد
ضعیفست از دویدن دم‌بدم بیمارمیگردد

چنان‌ضیق‌النفس داردکه‌گرسرعت‌کنددرره
بر اوازناتوانی دم‌زدن دشوار میگردد

خوشانرگس که‌درخوابست‌ومخموراست‌ازمستی
به آواز خوش بلبل سحر بیدارمیگردد

علاوه براین گاه نیز اشعاری در وصف اسب ـ قلم ـ بنای عمـارت و عشق وسایر زیبائیها و مظاهر طبیعت سروده است[۲] که درحد خود دلنشین است‌وبی‌گمان میتوان آنها را درردیف آثارخوب زبان فارسی بشمار آورد.

شده است چون لب و دندان تو زلعل‌وگهر
سخن به صنعت ترصیع گـوهر آمیزم

توجه به صنایع و الفاظ

روزگار ناصر بخارائی دوران رونق صنایع ادبی و رواج بازار الفاظ‌وفنون شعر بود. اگر به‌آثار سایرسخنوران معـاصر اوفی الجمله‌امعان‌نظری گردداین‌مطلب بخوبی روشن میشود. چنانچه در اشعارسلمان و حافظ و عماد فقیه و کمال‌خجندی و غیرآنان نیز این توجه به‌صنایع و ترکیب عبارات و آرایش الفاظ راکم و بیش در می‌یابیم. خواجوی کرمانی که نخلبند شاعران نامیده شده است ازنمونه‌های‌بارز آنانست . بنابراین اگـر ناصر نیز در نظم سخن همه جا روی بدین‌کار داشته است

۲ـ ر.ك ص ۱۰۸ ـ ۱۲۱ ـ ۸۶ و ۲۶۱ ـ ۱۰۰ ـ ۴۲۵ و موارد دیگر.

بروی چندان ایراد و هرجی نیست ؛ در دیوان ناصر اقسام صنایع و انواع بدایع خاصه تجنیس و تشبیه بکنایه و ایهام دیده میشود . گوئی همه‌جا سعی بلیغ داشته است تا مطلب را بگونه‌ای ادا کند که شنونده را به‌گمان افکند و با استعمال الفاظ و عبارات دو پهلو معنی دیگری بجز آنچه در ظاهر مراد است به ذهن متبادرسازد.

چنانکه جائی که سخن از مجنون میرود «لیلی» را به‌جای «شبی» بکارمی‌بردو آنجاکه بحث از ترك کیش و آئین است. الفاظ «کیش» و «ترکش» و «قربان» را میآورد و بسیاری دیگر نظیر اینها:

کی به زنجیر سر زلف تو گردد مجنون | هرکه در محنت هجران نگذارد لیلی
ملامت‌گو همی‌گو ید بمان این کیش و ترکش کن | نصیحت کم‌کن ای‌غافل که من‌قربان‌این‌کیشم
ز زلف توبه ختاگر صبا بـرد یك چین | شود چو زلف تو بر باد بوی نافه‌چین
آن‌چشم سیه دل که کمان دارد از ابرو | تـرکیست کـه پیوسته زند راه ختا را

در مراعات نظیر و ردیف کردن الفاظی از یکدست توانا و قویدست بوده است. گاه در بیتی چند کلمه‌را از اصطلاحات یك فن و بدو معنی جمع ساخته؛ از ستارگان ، جانوران،اصطلاحات موسیقی و نرد وشطرنج و کتابها و گیاهان وغیره

اینك به ذکر نمونه‌هائی چند می‌پردازیم :

بـا زلف او بخوانـی پیغام دل مطول | یـا مختصر بگوئی با لعل او نهانـی
دهد به علم و عمل خلق را نجات وشفا | چرا که جمله اشارات اوست برقانون
میل‌ناصر به سوی‌راه عراقست و حجاز | مطربا زین دو مقامت بکدام آهنگست
اگر بقول مخالف دلـم ز ره میرفت | ز راه‌راست درآمد چو صوت‌او بشنید
راویان را در نهاوندا‌ست آهنگ حجاز | مطربی خوش درسپاهان میزندراه‌عراق
تاختی‌اسب ونمودی رخ‌دل‌من مات‌شد | من‌چه‌دانستم که‌این‌بازی‌چنین‌خواهدفتاد
پیاده‌میروم درپیش فیلش‌تا شوم فرزین | وگرشهمات‌می‌سازدز‌اسبش‌رخ‌نگردانم
غراب‌زلف توبرطوطی‌خط‌می‌زند پهلو | تذرو‌عارضت‌باچنگ شاهین‌میکندبازی

پروانه را مکرر در غیر معنی نخستین آن «بمعنی اجازه وحکم و دستور» با شمع می آورد.

مشتری را نه بمعنی‌ستاره بل‌بمعنی‌خریدار، با زهره جمع می کند.«روان»را

بمعنی «سریع» با دل و جان و «چرخ» رابمعنی چرخیدن و بدور خود گردیدن با ماه، و مهر رابمعنی دوستی بااین لفظ اخیر و «حاجب» رابمعنی پرده‌دار باابرو، و پیشانی‌را بمعنی گستاخی و جسارت و هرزگی با «ابرو» بکارمی برد و همه‌جاضمن این بازی باالفاظ میکوشد تا ذهن خواننده را متوجه معنی‌دیگری سازد و از معنی نزدیك آن منحرف نماید.

سوی ناصر از وفاپروانه وصلی فرست — تازدلگرمی به‌یادت خرقه‌در بازم چوشمع
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل — روان بجای دلت جان‌دهم که دلخواهی
در سماعی که بچرخ آئی ای ماه از مهر — آستینی چه شود گر سوی ما افشانی
دی تامل کرد ناصر در کمان ابرویش — هیچ چیزش در نباید از نکوئی‌غیرزه

وگاه‌به دنبال صنایع دیگری چون توریه‌واستخدام و تکرار وجناس و اشتقاق و شبه‌آن‌رفته‌واز آنهامضامینی خوش‌بیان‌کرده و در پاره‌ای‌اوقات نیزبر اثر کوشش در جمع کردن‌صنایع‌خود رابه تنگنای‌تصنع و تعقید و تکلف افگنده است.

چوچشم مست تو بیمارگشته‌ام ز خمار — برای رفع خمارم سبوی می ز خم آر
می آر و هیچ بهـانـه میار ای ساقـی — که تشنه خاسته‌ام از ازل زخواب‌خمار
خبر بی خبران در همه آفاق رسید — تو هنوز از خبر بی‌خبران بیخبری
یاران همه گر یاری با یار نمی‌آرند — ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
خودآئی و رقیبان را نیاری یارما باشی — خدائی برنمی‌تابدکه باشد شرك انبازی
دل‌چو دریا شد به‌ابر چشم‌تردامن‌بگفت — آب ما را ریختی دست‌ازامید مابشوی

در جناس تام وسایر اقسام تجنیس گوید:

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد — که چشمت هیچ آهوئی ندارد
ساقیا بوی‌گلست وبوی عود و بوی یار — این‌سه بو داریم باده در قدح‌ریزازسبو
خاك شوبر در میخانه که باب کرم است — آب کرم است که خوانندکلید کرمش
هـرگزم صیت کـرم نامد به گـوش — یا کرم خود نیست یا خود من کرم
طاق‌گردون‌نیست‌درخوبی به‌ابروی‌توجفت — جفت‌ابرویت به‌پیشانی‌بود پیوسته‌طاق

این طرز ادای مطلب وبیان اینگونه ایهامها در اشعار اوغالباً سبب شده‌است که پرده‌ای از ابهام بر روی زندگانی و شرح حال او کشیده شود و خواننده را به حدس و احتمالهائی دربارهٔ سفرها و سیاحتهای او وادارد. که حقیقت آن‌کاملاروشن

نیست. همچنانکه به‌خلاف آن نیز نمیتوان صریحاً حکم کرد.

آیات و احادیث

در بکار بردن آیات و احادیث و استفاده از آنها در شعر، همچنانکه در صنعت درج و اقتباس معمولست، ناصر بچند طریقه توسل جسته است. گاه در مواردی معدود تمام آیه رابکاربرده است. وگاه الفاظ و کلمات اصلی آیه راکه ممیز و مشخص آنست آورده و بیشتر استعمال آیات وی از اینگونه است. نظیر:

ما علی الرسول الا البلاغ - نفخت من روحی - انبته الله نباتاً حسنا - من الصالحین انا فتحنا - نصرمن اله - لن ترانی وغیره.

درچند مورد نیز معنی و مدلول آیات و احادیث را به‌صورت حل به‌پارسی درشعر بیان کرده است که به‌پاره‌ای از آنها درجای خود اشاره شده است. مانندهم او اولست وهم او آخرست و: که فردا ناردوزخ اکثر ازدینار خواهد بود - که هر متاع که او میدهد غرور منست (ص۱۹۱) یا کجاست ساحر وکو سحرگو بیا و بیار که اشاره است به ان من البیان لسحرا[2] همچنین به احادیث قدسی و نبوی‌نیز اشاراتی شده ومانند آیات آنهارا بصورتی ناتمام درشعر درج کرده است. مانند: لولاك. لی مع اللهی،[3] استغفراله حسبی[4] - سلونی، من‌ازحب‌وطن‌رفتم به‌خمارکه اشاره‌است به‌حدیث قدسی: لولاك لما خلقت الافلاك و سلونی قبل ان تفقدونی که از بیانات حضرت علی ع است وحدیث حب الوطن من الایمان. فهرست تمام آیات واحادیث که دراشعار آمده است درپایان‌کتاب درجست.

غیر ازاین در دوسه مورد نیز بکلمات بزرگان عرفا ومشاهیر زهد و پرهیز اشاراتی کرده و مضامین مشهوری را ذکر نموده است. مانند انا الحق که از سخنان منسوب به‌حسین بن منصور حلاج‌است یالودنوت انملة لاحترقت که اشاره به کلام

---

۱ - ص ۱۶د۵۵ - ۲ - بحارالانوارج ۱۴ ص ۵۷۷

۳ - اشاره است به حدیث نبوی: لی مع اله وقت لایسعنی فیه‌ملك‌مقرب او نبی‌مرسل

۴ - اگر حدیث باشد ظاهراً اشارتیست به‌این فرمایش حضرت رسول اکرم ص انی لاستغفراله فی کل یوم سبعین مرة و ممکنست مراد معنی عبارت باشد یعنی طلب آمرزش ازخدا مراکفایت است.

جبرئیل است درشب معراج.

ترکیبها وجمله‌های عربی و واژه‌های ترکی

تکمیل جمله‌ها وعبارات باکلمات عربی، که از دیرباز درزبان فارسی معمول بود[1] خاصه بعداز مغول درنظم ونثر روی بفزونی نهاد. ازاین رودراشعار سخنوران این دوره نظایر اینگونه ترکیبها وجملات را به‌وفور می‌یابیم.

ناصر نیزگاهی قسمتی ازشعر خودرا باالفاظ و عبارات تازی تمام کرده و کلماتی ازاین دست دراشعار خودآورده است. نظیر:

عزنصره ـ عبده ـ من بعد ـ وجهاً بوجه ـ رأساً براس ـ قال خذ و لاتسأل العبد فداه ـ اقرء القاری ـ اباعن الجد ـ حق‌القدوم ـ طیب‌الله انفاسه ـ کما یقول ـ قم‌للصبوح ـ سلمك‌الله ـ هوالله‌ی ـ عبده‌الاصغر ـ الصیف ارتحل عهدمامضی‌وغیره[2].

درپاره‌ای موارد نیز ضمن غزلها مصراعی یا بیتی (وگاه بیشتر) تمام‌باالفاظ وعبارات عربی آورده و ملمعی ساخته است. ر.ك به غزل: ۴۱۸ ـ ۴۳۷ ـ ۵۷۰ ـ ۶۰۵ ـ ۶۱۲ وموارد دیگر.

تاآنجاکه توجه یافت درتمام کتاب تنها چند مورد که منحصر به‌کلمات زیر است واژه‌های ترکی استعمال نموده و بجزاینها بنظر نرسید.

اردو ـ طوی ـ بلوك[3] ـ وشاق ـ کنکاش ـ قربان. (به‌معنی جای کمان)

امثال و اشارات

در اشعار ناصر از کنایات واشارات مشهور و امثال سایر درزبان فارسی و تازی بسیار دیده‌میشود که‌گاه آنها را چنانکه استعمال می‌شده است بکار برده وگاه با تغییر وتبدیلی لفظی آورده وبرای آنکه درقالب‌شعرخودبگنجاند کلمات‌والفاظی بدانها افزوده وبگونه‌ای دیگر بیان نموده است.

غالب این اشعار و مصراعهایا مثلیست در زبان پارسی، یا شبیه مثل‌یااشاراتی به امثال و اصطلاحات وکنایات متداول زمان، یا به داستانها و وقایعی مشهور.

---

۱ ـ ازاین گونه ترکیبها بالاخص در اشعار انوری و سنائی و خاقانی فراوانست.

۲ ـ ر. ك بص ـ ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۲۹ ـ ۶۶ ـ ۷۵ ـ ۱۰۵ـ۱۱۰ ـ ۱۱۶ ـ ۱۱۹ـ ۱۲۴ ـ ۱۴۹ ـ ۱۸۸ ـ ۳۲۴ ـ ۳۶۴ ـ ۳۹۵ ـ۳ـ این کلمه درفارسی نیز آمده

نظیر: طمع عباس‌دوس[1]، آئینه‌اسکندر، افلاطون‌خم‌نشین، پتك سرد کوبیدن- سنگ و سبو یا مصراعهای: رسیدکارد ز محنت بر استخوان عدو - رخش باید تا تن رستم کشد- که اشاره‌ای به مثل مشهور «کارد به استخوان رسیدن» و «دوسد من استخوان باید که سدمن بار بردارد» می‌باشد[2]. یا این مصرع: برسر ازمشرق‌به‌مغرب تشت پر زر می کشد که کنایه از رواج و اشاعه‌کامل عدل و داد است ونظیر آن در کتاب عقدالعلی وجوامع الحکایات عوفی آمده[3].

پاره‌ای نیز شاید مصراعی از دیگرانست که از کثرت استعمال و اشتهارنیازی به ذکرنام گوینده آن نبوده و بساکه‌گوینده‌اش شناخته نشده است. مانند: از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم که از این‌شعر زیرگرفته شده:

کز مویه چوموئی شدم ازناله چونالی ای از بر من دور همانا خبرت هست

یا: زهی تصور باطل زهی خیال محال- یا: هل للتراب‌حظ من جرعةالکرام که اشاره است: برسم جرعه فشاندن برخاك درهنگام نوشیدن شراب -وحافظ نیز درشعر مشهور خود (اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك) آنراآورده است.

و بعضی نیز اشاره به‌امثال مشهوریست که در زبان تازی هم رایج و متداول بوده وهست نظیر:

توعاقلی واشارت بسنده خواهدبود - بلی از آسمان آید اسامی - کـه اول رفیقست وآنگه طریق - غالباً اهل کرم‌وعدهٔ فردا ندهند - نباشد بررسولان جز بلاغی که به‌ترتیب‌معادلندبااین عبارات وامثال‌مشهور. العاقل یکفیه‌الاشاره -الاسماء تنزل من‌السماء- الرفیق‌ثم‌الطریق - الکریم‌اذاوعدوفی - وآیه کریمهٔ: ماعلی‌الرسول الاالبلاغ المبین ولی البته نمی‌توان به ضرس قاطع گفت کـه این امثال مخصوص عرب بوده است. بساکه غالب آنها از فارسی یا زبانهای دیگر به تازی رفته‌باشد.

۱- عباس دوس یا (دبس) ر. ك تعلیقات حدیقه از مدرس رضوی ص ۶۸

۲ - برخی ازاین امثال را ناصر دوبار یا بیشتر با تغییر الفاظ بکار برده است . مانند: آفتابی نتوان کرد به‌گل پنهانت - یا هودل و هر ارادتی هرسگك وماهتاب خـود که اشاره است باین مثل مشهور : لایضرالسحاب نباح الکلاب یا : و هل یضرالقمرنباح الکلاب .ر .ك به فهرست امثال) ۳ - ر.ك جوامع الحکـایات تصحیح دکتر امیر بانو مصفا (کریمی) ص۱۳۲ وعقدالعلی ص ۲۶

وشاید بعضی ازاین امثال نیز مسبوق به‌سابقه‌ای نبوده ولی ناصرطوری آنها رابکار برده‌است که بنظر میرسد درحکم امثال سایر باشد مانند :

برق اگر تیغ زند کوه کمرنگشاید ـ که‌خرمهره‌گوهرنگردد به‌لاف‌یا به‌ترکان تیر باریدن میاموز ـ یا: مگس را شهد لیسیدن میاموز که این دومصراع‌اخیرنظیراین مثلهای مشهور «به‌مادر مرده شیون آموختن» و «پیش غازی بند بازی» میباشد.

ناصر دربعضی موارد خود به ذکر مثل تصریح میکند . مانند این شعر

درمیکده خاك قدم پیر مغانم — آری نشنیدی مثلی مستی وپستی

یا دراین بیت زیر که بازهمان مثل را باعبارتی وبگونه‌ای دیگر تکرار کرده

چو خاك ره شدم درپای توپست — مثـل نشنیده ای مستی و پستی

ولی دربیشترمواردازاین‌کار خودداری کرده‌و چنانکه گفته‌شدشایداز کثـرت شهرت‌واستعمال‌مثل، خودرا نیازمندبه‌تصریح و ذکر کلمهٔ «مثل» ندانسته است .

ضمن تصحیح ومطالعهٔ مکرر دیوان بالغ بریك سدوسی‌مصراع ازاین‌گونه امثال و اشارات را بازیافت که درپایان‌کتاب فهرست‌نمود واگراستقصائی کامل‌بعمل آید تعدادآنها بیش ازاین خواهد شد .

سخن نادر من گر عجبت میآید
نکنی عیب که من نادرهٔ ایـامم

تکرار

(مضمون ـ قافیه ـ بیت ـ صنعت)

درآثار شاعران و سخنوران ، انواع تکرار گه گاه دیده میشود . چنانکه در اشعار مشاهیر سخن چون فردوسی ، سعدی ، حافظ ، نظـامی ، انوری و دیگران به‌نمونه هائی بسیار ازآن برمیخوریم ، و این عیب نیست . ولی در اشعار ناصر، گمان من، اگر خطا نباشد ، چنانست که تکرار بیشتر می‌باشد وشاید که این کارخاصه درقصیده‌ها ومدایح به‌افراط کشیده است.

تکرارهای ناصررا چنانچه درصدر سخن عنوان‌شدبچندگونه‌بایدمنقسم کرد:

نخست تکرار مضمون ـ دراینجا شاعر ماگاهی مضمونی راکه یك بار ادا کرده است، بار دوم وسوم و سپس بارهای دیگر لباس الفاظی نو بدان پوشانیده و

بصورتی دیگر جلوه‌گر ساخته‌است[1] چنانکه درقص ۶۲ میگوید:

به سدّهٔ توشهان بس‌که روی بنهادند   بساط خاك درت شد نگار خانهٔ چین

وباز این مضمون رادرجای دیگر چنین میآورد.

سر بسر خاك جناب تو نگارستانیست   بس که دارد ز زمین بوس شهان گردجباه

و نوبت دیگرهمان مضمون را چنین ادا میکند :

نگار خانه چین‌شد بساط خاك درت   سران ز بس که به عزت نهاده‌اند جباه

یا درغزلی خود را سگ کوی معشوق خوانده چنین میگوید :

ره به‌کوی تو چون برد ناصر   سگ بر آن آستان نمی‌گنجد

درجای دیگری همان مضمون را چنین میاورد : قیمت‌سگ‌بر آستان‌چه‌بود[2]

درجائی دیگر آن سگ‌رادیوانه نشان داده‌میگوید:

نیابد ره به کوی دوست ناصر   سگ دیوانه در کوئی نگنجد

و باز میگوید :

هیچ‌کاری گر نیاید ناصراندر کوی‌تو   پاسبانان را سگ شبگرد و بیداری بود

وآخرهمان مضمون را درمطلبی عرفانی چنین میاورد :

اگر بر کعبه‌وصلش‌طوافی‌میکنی‌ناصر   گذر از نفس‌خود کاین‌سگ‌به‌مسجددر نمی گنجد

حاجب به معنی «ابروست ، و پرده‌دار، برای جمع کردن این دو بایکدیگر و غالباً بکاربردن‌صنعت ایهام درجائی میگوید : ابروی توحاجب کماندار . پیوستهٔ ترك ناوك انداز و درجای دیگر میآورد :

ابروی تو مقام رنجوران   حاجب تو طبیب بیماران[4]

و بازدر مسمط ص ۱۴۹ چنین می‌سراید : ابروی توپیوسته بودهندوی‌حاجب

وباز برای مرتبه چهارم این مضمون را چنین میآورد .

جز حاجب ابروی تو برگوشهٔ چشمت   هنـدو نشنیدم کـه کند خدمت لایق

---

۱ ـ همچنانکه شیوهٔ دیگر سخنورانست . ۲ ـ نمونه‌هائی که یك بیت تمام نیست عموماً از مصراع دوم انتخاب شده تا پیدا کردن‌آن درمتن دیوان دشوار نباشد. درمواردی که مثال ازمصراع اول یا ازمثنویها برگزیده شده همه‌جا شمارهٔ صفحه ذکر گردیده است.

۳ ـ ر . ك ص ۱۳۳ ـ ۴ ـ ر . ك ص ۱۳۸

وچون مضمون راخوش یافته درجائی دیگر بدین‌صورت زیبا بیان میکند:

مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام   دایم نشسته برسر بیمار خویشتن[1]

تکرار قافیه - تکرار قافیه نیزدرنزد غالب شاعران وسخن پردازان معمول بوده است. برای آگاهی از تفصیل آن رجوع شود به مقدمهٔ دیوان صائب تبریزی اثر استاد امیری فیروزکوهی (ص۵) و مقالهٔ ممتعی که درمجلهٔ‌گوهرشماره۱۱ و ۱۲ سال اول ازایشان درجست.

ناصر بارها دست به‌تکرار قافیه یازیده وهرگز ازاین کارپروائی نداشته است؛ واگر مواردی‌راکه جزءِ تکرار قافیه به‌نظر رسید ازتغییر نسخه‌ها و تحریف ناسخان ندانیم باید بپذیریم که ناصر درتمام موارد خواه مطلع غزل یا بیت دوم یا دربیتهای وسط وغیره قافیه‌را تکرار کرده که تقریباً به‌تمام آنها در ذیل‌صفحات اشاره شده‌است ازآن‌جمله است کلمه «لگن» درصفحه ۳۰

همیشه‌تاکه دراین دیرشمع عیسی را   ز طاس دایر مینای آسمان لگنست

به‌مهر مهرتوباد آسمان‌که بدخواهت   زبان بریده به مانند شمع درلگنست[2]

و نیز درصفحه ۳۳ و ۹۶ همین کلمهٔ مذکور یعنی «لگن» را به دنبال‌هم قافیه ساخته که مضامین درهرسه‌مورد بایکدیگر شبیه وهمانند است.

همچنین‌درمواردی‌دیگر «بنشیند»[3] را بانشیند، «بگوئی»رابا«مگوئی»[4] وپردهٔ نازرا بادادهٔ ازناز[5] و«دم» را با«همدم»[6] و «چه کند» را با «تو کند»[7] و... قافیه ساخته است[8]. وگویا در پاره‌ای موارد کاتبان نسخه متوجه این نکته نبوده و بگـونه‌ای

---

۱ برای ملاحظه مواردديگر تکرار مضمون ر.ك به قص ۴ و ۲۰ و ۵۸ و ص۱۰۶ س ۱۰ و ص۱۰۵ س ۱ - وص۱۷س۲۳ و ص ۱۱۵ س۱۳-وص۱۰۶ - ۱۰۴ - ۱۰۹ و...

۲ - این کلمه درمتن «لکن» آمده و توجیهی نیز در ذیل بران افزوده شده است با تجدید نظر و توجهی‌که به‌تکرار قافیه در موارد عدیده به عمل آمد صحیح به نظر نرسید. لطفاً اصلاح فرمایند.

۳ - ع ۳۱۰ - ۴ - ص ۱۴۷ - ۵ - ص ۱۳۳ - ۶ - ص ۱۳۸ - ۷ - ص ۱۴۹ و ص ۱۲۵ : دریا با دریا و ص ۱۴۵ «بگوی ازدل» با «برآید ازدل» ۸ - مرادآنکه دریك غزل یایك بندازمسمط یاترجیع این‌کلمات‌به دنبال‌هم یابافاصله‌کم تکرار شده.

اصلاح کرده‌اند[1].

تکرار شعر - دراین قسم ازتکرار نمونه‌های بیشتر را باید در قصاید ناصر یافت. وظاهراً این مطلب خود میرساند که شاعر برای مداحی دل ودماغی نداشته و این کار را همچنانکه قبلا اشاره شد[2]. بضرورت و اضطرار و برای تأمین معاش انجام‌میداده است. ازاین رو غالباًمضامین واشعاری راکه‌درقصیده‌ای‌برای‌ممدوحی بکار برده عیناً یا بامختصر تغییری درجائی دیگر وبرای ممدوحی دیگراستمال کرده است. چنانکه بیت ذیل و دوبیت بعدازآنرا

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع　　　ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین

که درقصیدهٔ ۶۱ - آورده است، درقصیدهٔ ۶۲ نیز تکرار کـرده همچنیـن مصراع و ابیات دیگری را دوبار آورده است. موارد تکرار اشعار، در قصاید یا غزلها درجای خود ذکرشده [3] ونیز می‌توان این‌گونه تکرار را چنانچـه در اشعار انوری نیزآمده نوعی پیروی ازسنت شاعران گذشته و درردیف تضمین شمرد که آن نیز تفاخریست ازبرای شاعر.[4]

شیخ اجل، نیز غالباً بیت یامصراعی ازاشعار خودرا تکرار کرده نظیر:

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　　　تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

که مصراع نخستین آنرا یك بار در مطلع غزلی و بار دیگر در مقطع غزل دیگر آورده.

یا این بیت:

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　　مگر ایـن پنج روزه دریابی[5]

که نوبتی در دیباچه گلستان و نوبت دیگر در مطلع یکی از قصاید ذکـر کرده است[6].

غیر ازتکرار های سه گانه که بیان گردید. تکرار دیگری در اشعار ناصر

۱- گویادریکی دومورد نیز سهوواشتباه و اصلاح این‌کاتبان درمتن قرار داده شده که بااین‌توضیحات خوانندگان ارجمند خودمتوجه‌خواهند شد.

۲ - ر.ك ص۴۷ اخلاق و عادات　　۳ - ر. ك ص ۲۹ و۳۳و ص ۹۷و ص ۲۲و ۲۴ - و ص ۳۰ و - و ۵۶ و۵۹و غزل۳۴۴ و۳۴۵　　۴- ر. ك مقدمهٔدیوان انوری تصحیح‌استادمدرس رضوی‌ص۱۲۷ ۵- ر.ك گلستان سعدی ازاستاد دکتر خطیب رهبرص ۶- ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت قصاید

به نظر میرسد که براثر توجه او به‌استعمال صنایع شعریست. وجای‌جای برای آوردن افسام جناس یاکلماتی نظیر یکدیگر به‌تکرار مضمون پرداخته.

چنانکه دراین‌شعربرای‌جمع کردن ناروسیب وبه ومراعات نظیرچنین‌میآورد:

مرا زنارفراقت چونیست‌روی‌بهی　　مفرح دل رنجور سیب سیمین به

وباز همین صنعت را درجائی دیگر تکرار میکند.

جان بیمارمرا ازنارهجران کن خلاص　　کاونخواهد گشت بی‌سیب‌زنخدان تو به

که درهردو مورد کلمهٔ نار وبه را باایهام ذکر کرده است.

وگویا این صنعت درنظرش شیرین وخوش آمده بار دیگر به‌تکرار سیب وبه ونار می‌پردازد وبه‌تکلف چنین میگوید:

روی بهی نبیند از آسیب دشمنان　　تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود

همچنین برای آوردن جناس خط واستعمال دوکلمهٔ «سجن» و «شجن» در قصیده ۲ چنین می‌سراید:

روح پیمبرکشیدعترت خود را به‌خلد　　در خور ایشان نبود سجن سرای شجن

سپس این مضمون را باردیگر دردوجا تکرار میکند[1].

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرزغریبی وکلامی دگراست

برخی نکات دستوری و اختصاصات دیگر

در دیوان ناصر ترکیبها و تعبیرها وتمثیلهای گوناگون بسیار است. و در غالب اشعار او به نوادر لغات ونکته‌هائی ازاین قبیل برمیخوریم. که اگرچه‌هیچیك ازآنها را نمیتوان نوظهور و تازه و ابتکاری شناخت[2]، ولی درحد خود قابل اعتنا وشایان ذکر است. درفهرستهائی که درپایان کتاب فراهم آمده است ازامثال وآیات و اشارات وترکیبها وتعبیرها و نوادرلغات چندان‌که درخور مجال و مقال بوده است، ذکری رفته و آنچه‌که اکنون باید به‌اختصار بدان افزود نکات زیر است:

---

۱ ـ ر. ك ص ۲۹ و۳۳ - ۲ ـ بساکه اگر ازاین‌گونه شواهد و اختصاصات مواردی در دیوان او بوده نارسائی و بی‌اطلاعی ناسخان(شاید درآخر بنده‌مصحح) آنهاراتغییر داده و بگونه‌ای دیگر درآورده است.

۱ ـ درپاره‌ای موارد برخی ازحروف اضافه‌راکه معمولا باید ذکرشودحذف کرده . مانند: ب ـ در ـ از ـ که ـ تا و غیره . اینك نمونه‌هائی چند ازهریك :

حذف حرف اضـافه « ب » که در آثار سایر سخنـوران نیز شواهد بسیار دارد[۱] مانند :

گفت‌ناصر بمن‌آن دوست نینداخت‌نظر   دوست برمن‌نظرخویش چه‌کاراندازد
نشاید تازه روبودن به‌آب‌دیگران ناصر   که خندان گشتن گل گوبه‌شبنم‌نمی‌ارزد
ساقیا مردم اگر غنچهٔ گل می‌بینند   عاشقان دیدن آن‌چشمهٔ نوش آمده‌اند
سر نامه نام خداوند پـاك   که پیدا کند آدمی را ز خاك
حسنش چوگل بهردم رنگی‌دگربرآید   از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید

حذف حرف اضافه «در» مانند :

چو خود را ببینی مقام بلند   مبـادا ز پندار یابی گـزند[۲]
برد راه تا منزل وصل دوست   که‌مأوای پروانه آتش نکوست[۲]
تزویروزرق‌صومعه‌وخانقه‌پراست   خوش‌وقت‌میکده که‌نگنجدریادراو

یا دراین مصراع :   عمر آن‌کس که‌سعی‌هجران کرد

حذف حرف اضافهٔ «بر» مانند :

گربه‌چمن بگذرد قامت رعنای تو   سروبدان‌سرکشی بوسه دهد «پای» تو

حذف حرف اضافهٔ «از» مانند :

گر تو به‌یك کنج‌چشم‌نیم‌اشارت کنی   هر دو جهان پرشود فتنه وغوغای تو
گر چه به خواب خمار چشم تو خوش خفته است
غافـل مکرش نیـم خفته چو عین بلاست

که در مصـراع دوم این بیت اخیـر توان گفت کسرهٔ اضافه بجای « از » بکار رفته .

دراین بیت زیر نیز حرف اضافه «علامت مفعول» حذف شده .

چو خورشید رخت یك ذره پیدا نیست در چشمم
ضرورت با خیال تـو همی بـازم نظر پنهـان

---

۱ ـ سعدی‌گوید : نیر زدعسل جان من زخم نیش   قناعت نکوتر به دوشاب‌خویش

۲ـ ص ۴۲۴و۴۲۷

حذف «که» تعلیل مانند :

شب کی بود چو زلفت بر روی روز روشن　　چون گل رسد به سویت در پای خار دارد

حذف «تا»ی تعلیل وسببیّت : مانند :

دانی چرا دو تا شد درغره ماه گردون　　خورشید نیکوان را از ما برد سلامی

در دو سه مورد نیز بجای «برخاسته‌ام» و «برخاست» . «خاسته‌ام» و «خاست» آورده[1] (چنانکه درمصدر برخیزیدن بجای برخیزد و برخیز ، خیزد و خیز گفته شده است .) مانند :

خاك تنم چون غبار خاست به‌عزم‌سوار　　بـر شتر بادپای شیر دل وپیلتن

از ختا نافه به چین سر زلفت دم زد　　مویها خاست بر اندامش از این فکر خطا

می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی　　که تشنه خاسته‌ام در ازل زخواب خمار

۲ ـ حذف برخی کلمات دیگر[2] نظیر :

شیشهٔ ناموس ناصر گر برون آید درست　　توبه از عشق تو روزی سنگ آید برسبو

که ظاهراً ادات تشبیه «چون» حذف شده . یا مانند حذف فعل درموارد زیر :

زمانه تیغ خلاف ازغلاف بیرون کرد　　عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر

ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست　　بهتر از این جـاودان به خلد مخلد

که در بیت نخستین فعل «کشد» و در دوم فعل «باد» به‌قرینه معنی حذف شده.

ندیده روی حدود کمال او افکار　　نبرده راه رسوم جلال او اوهام

که ظاهراً مصراع دوم چنینست: نبرده «بسر» راه رسوم ...

یا حذف کلمهٔ «کجاست» یا کلمه‌ای نظیر آن دراین بیت :

آتشی بر جان من عقل مشوش میزند　　بادهٔ صافی که او آبی بر آتش میزند

یا حذف کلمهٔ «وصف» دراین دو بیت زیر :

---

۱ ـ استعمال لفظ «برخاست» نیز مکرر دارد . مانند : برخاست همچو ابری بی واسطه ز واسط و ز بحر روم در هند گوهر همی فشاند

۲ ـ ازاینگونه حذفها دراشعار استادان پیشین ، چنانکه اشاره شد ، نیز دیده میشود . فردوسی گوید : گر او را فرستی به نزدیك من　　وگرنه ببین شورش انجمن . یا : سعدی گوید :

گر دست دهد که آستینش گیـرم　　ورنه بـروم بر آستانش میـرم

کرد «آزادی» بالای توسوسن زانروی بید لرزان شده وسرو به‌پا استاده‌است
سوسن «آزادی» زلفت می کنـد ده زبانش جمله گـویا می‌شود

۳ - استعمال فعل ماضی بجای مضارع محقق‌الوقوع[1] مانند:

گر ببینند خم ابروی ترا ترك سپهر قوس او سهم بینداز د ودرخرگه «شد»
جانیست ناصررا که اومیدارد ازجانان جدا گرجان‌سبکباری کندجان‌بدهدوجانانه‌شد
بنای عالم اگر سر بسر خلل گیرد وجود عشق «نشد» قابل فنا و خلل
اگـر چه ناصر آهسته زنـد آه ولی فریاد او بسیار جا «رفـت»

۴ - دیگر مقدم داشتن نون نفی برجزء اول فعل مرکب[2] مانند نبرگردی ، نبرخیزد نمی‌برداردبجای : برنگردی ، برنخیزد . بر نمـی‌دارد . اینك برخـی از شواهد آن :

گفتم که رخت‌بنما در خواب به مشتاقان گفتا که دگریك کس‌ازخواب«نبرخیزد»
سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه گرنبر کردی‌رخت‌درزیرهرموی‌توشمع
تاچه سودا سر گیسوی تو در سر دارد کز سر دوش توسر هیچ «نمی بردارد»
قدی‌چون‌سروونازورخ‌بشکل‌ارغوان‌داری به‌تیغ‌ازتو«نبرگردم»که‌روی‌دلستان‌داری
ناصرا گر سر تو بر دارند سر از آن آستان «نبرداری»

۵ - مقدم داشتن «می» استمراری در افعال مرکب[3].

می‌نوشت‌احوال‌خودناصرولیك‌ازسوزدل نی قلم سر «می‌درآرد» نی سیاهی میرود
من‌رخ‌زردراچون‌زردرآتش‌چندبگدازی چومن‌ازامتحان‌عشق‌خالص«می‌برون‌آیم»
گفت‌ناصرجان‌بده بوسی‌ستان خوش دولتیست گر به جانی «می‌برآید» ازلبش‌مقصود من
به روز وصل از رویت چو برقع می‌براندازی من ازخودمی‌شوم غایب‌توباخودعشق‌می‌بازی

یا تغییر محل جزئی از فعل و آوردن کلماتی در فاصله آن برای رعایت وزن و قافیه مانند :

باد میگویند بوئی دارد از خاك درت خاك راه باد خواهم هرچه بادا باد شد

---

۱ ـ مولوی گوید : هرکه بی‌روزیست روزش دیر شد .
۲ ـ نگر تا نـداری به بازی جهان نبرگردی از نیك پی همرهان (فردوسی)
۳ ـ ز حوضش مدار ای برادر نگـاه که او می‌درافتد به گردن به چاه (سعدی)

۶ ـ دیگر استعمال کلمهٔ «نباید» در گاهی از اوقات بجای «مبادا»[1].

چشم فتان تو فتنه است و نمی‌دارد گوش / تا نباید که بهر گوشه بلا برخیزد

خاك ناصر مبر ای باد صبا بر در یار / تا نباید که در دوست غباری گیرد

دعائی بر فلك گفتم فرستم باز میگویم / پر مرغان قدسی را نبایدکان دعا سوزد

۷ ـ بکار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر جمع از فعل دوم به قرینهٔ فعل اول. مانند:

آنجا که مرغ دریا در آب شد شناور / برشاخه‌ها «نشیند» مرغان بوستانی

کسانی که بودند ثابت قدم / زخود دور گشتندو«رست» ازالم[2]

که با علم وحکمت چوما سروران / جهان‌راگرفتندو «رست» ازجهان[3]

۸ ـ مطابقت‌دادن عدد بامعدود ومسند بامسندالیه‌درمفردوجمع به‌شیوه پیشینیان درمعدودی‌ازموارد[4] مانند: شش جهات ـ چار ارکان.

ترانفس وشهوت اسیران شوند / دل وجان توجای شیطان شوند

۹ـ بکاربردن کلمهٔ «با» بجای «ب[5]» مانند:

شهدت‌شفاداد«با»جان‌ناصر / زلفت سیه کرد روی رقیبان

گر سرناصردرین‌سودارود / همچنان«با»سربردپیمان‌عشق

غم‌آباددلم‌چون‌ازغمت‌آبادمی گردد / توآن گنجینه‌رحمت کرم‌کن «با»خرابی‌ده

ای کریمی که‌کف‌کافیت‌ازخوان‌کرم / پیل «با» پشه همی بخشد و عنقا به‌ذباب

وگاه استعمال حرف«ب» بجای «با» به‌عکس‌اولی مانند:

اگرآن‌فتنه که برخاست «به‌ما» بنشیند / دیده درصورت او صورت معنی‌بیند

ناز دلبر بود و نعمت می‌ناصر را / خوشترازروضهٔ‌رضوان «بهمه» نازونعیم

---

۱ ـ ر.ك تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۹۰

۲ ـ گفتم‌که‌گلی بچینم ازباغ / گل دیدم‌ومست شد به بوئی (سعدی)

۳ ـ ص ۴۳۰ و ۴۲۲ دیوان ناصر.

۴ ـ شکم صوفئی‌را زبون‌کرد وفرج / دو دینار برهردوان‌کرد خرج(سعدی) و نیزر.ك سبك نثر فارسی تألیف‌مصحح ص۸

۵ ـ شکر لب تو طعم زبان بادهان دهد (ظهیر فاریابی)

۱۰ - بکار بردن مصدر مرخم در بسیاری از موارد خاصه برای رعایت وزن و قافیه:

از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن | بس که جوئیم زهر باب ره «بیرون شد»
ناصر اگر ز دوست جفامی کشی چه باك | از عاشقان غریب نباشد جفا «کشید»

۱۱ - استعمال ضمیر جمع «شما» برای مخاطب مفرد، بجای «تو» و این کار در قرن هشتم کاملا مرسوم بوده. چنانکه در دیوان خواجه و خواجو و سلمان نیز نظیر دارد. و (امروز نیز در محاوره برای رعایت احترام بکار میرود) مانند:

ای که در آرزوی جان منی | سوخت جانم در آرزوی «شما»
من به جنت میروم از بهر دیدار «شما» | از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس

واستعمال ضمیر جمع «ما» به جای «من» مانند:

عاقبت رحمی کند بر درد «ما» درمان «ما» | بندگان خویش را یاد آورد سلطان «ما»
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار | هجر تو بر «ما» قدر وصل تو بر «ما» قضاست[1]

۱۲ - بکار بردن لفظ «دو» بروزن «بو» بجای «دو» بروزن «تو» مکرر درمکرر برای ضرورت شعر[2] یا متابعت از لهجه. مانند:

ز پیری چنگ شد دو تار گش از لاغری پیدا | ز پرده راز او رسوا به شادی شیوه اش شیون
خون هزار بی گنه ریخته ای بهر مژه | چند سپاه فتنه را دو صفه روبرو کشی

و همچنین آوردن کلمهٔ «دوتاه» بر وزن «کوتاه» بجای «دوتا» بر وزن «بتا» مانند:

از فتنهٔ بیماری آن نرگس جادو | «دوتاه» شد آن حاجب افسونگر هندو[3]
قد «دوتاه» مرا غم ز کشاکش بشکست | رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود
چون کمانت تا پئی بر استخوان دارد تنم | گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان نشکنم

۱- ر. ك غزلهای شماره ۷۴ - ۷۶ - ۷۸ - ۸۰

۲- از برگ لاله دولب داری فراز وی (منجیك ترمذی)

واستعمال این واو مجهول برای غالب کلمات در بعضی نواحی امروز نیز معمولست

۳- دوتاه نی بدل و هر دو زلف کرده دوتاه فرخی سیستانی مصحح دکتر دبیر سیاقی ص

۱۳ـ استعمال لفظ «بیش» به‌معنی «دیگر»[1] مانند:

ساقیا رطل گران ده که زخلوت رستیم سخن تو به‌مگو «بیش» که‌ما بشکستیم
تیر را از خون دهان آلوده بینی زانکه «بیش» تا ابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب
تیغ در عهد بخت بیدارش «بیش» سر بر نیاورد ز نیام

۱۴ـ در آوردن و ذکر صفات، چنانکه معمولست. گاه چندین صفت را به‌توالی یکدیگر و به‌طریق تنسیق الصفات ذکر کرده مانند:

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین
ستاره کوکبهٔ ماه‌عزم کیوان حزم سحـاب راتبهٔ کان یسار بحر یمین

و گاه با افزودن یای وحدت مانند:

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر
مـن کـیـم سـر گشتـه ای، آواره ای دردمنـدی، خـستـه‌ای، بیچـاره‌ای

۱۵ ـ حرف اضافهٔ «بر» را گاه به‌شیوه پیشینان برای تأکید آورده است.

به‌مه‌دارم‌نظر کانجا نشان دوست می‌یابم «به‌گل بر» عاشقم کزوی نسیم یار میآید

۱۶ـ مقدم داشتن مضاف‌الیه برصفت مضاف یا مقدم داشتن اضافه برصفت[2]

به درویشی مبین در ماکه ما را ز «آب چشم گلگون» گوهری هست

۱۷ ـ آوردن لفظ «یکی» بجای «یك» دربسیاری‌از موارد[3] مانند:

میان بزم عیاران یکی دم گیرو داری کن کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تابی ده
همان زاهد که بامن گفت می خوردن و بال آمد کنون گفتا یکـی جرعه بمن بهر ثوابی ده

۱۸ـ استعمال لفظ «نی» بایاء مجهول، بجای نه دربعضی اشعار.

می نوشت احوال خود ناصر ولیك ازسوز دل «نی» قلم سرمی درآرد «نی» سیاهی میرود
گر طاق گردون بشکند ور بیخ دوران بر کند برمن به‌یك جو زانکه من «نی» باغ دارم «نی» گله

---

۴ ـ بیش را به‌معنی زیاد نیز مکرر بکار برده است. ۲ ـ مانند این شعر سعدی: پسران وزیر ناقص عقل = پسران ناقص عقل وزیر. ور. ك گلستان سعدی به تصحیح استاد دکتر خطیب رهبر ص ۴۳۵ ـ یا: احوال دو چشم من برهم ننهاده (کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص ۳ ـ بطریق قدما و سخنوران دورهٔ سامانیان ر. ك سبك نثر پارسی، از مصحح این دیوان.

بسیار بهار آید و گل بـردمد از خاك   آینـد حریفان بسر سبزه وما «نی»
(تا آخر غزل با ردیف «نی» است)[1]

۱۹ ـ استعمال لفظ «سبك» و«روان» و«روانی» بجای زود و برفور و سریع

باد اگـر بویش به جـانی می‌دهـد   من دهـم جان را به بوی او «روان»
هر کس که‌میبیندترا جانرا «روانی» میدهد   جان‌دادن‌دشوار را بر خلق آسان کرده‌ای
حسودت را چـوسر بـر تن گرانست   «سبك» بـردار از او بار گران را

همچنین استعمال کلمه «قوی» بمعنی زیاد و بسیار خاصه کـه آنرا بیشتر با «ضعیف» یا کلمه‌ای نزدیك بدان معنی جمع کرده و از این طـریق لطفی به سخن بخشیده است مانند:

به پایمردی دستش قوی توانـا شد   ضعیف خسته رنجـور نـاتوان قلم
سخت سست و قـوی ضعیف نهاد   شش جهـات و چهـار ارکـانش
ساقی قوی ضعیفم وحالیست نیك بد   یکـدم نماند عمر بده باده یکدمم

۲۰ ـ بکار بردن فعل «ماندن» و مشتقات آنرا بگونهٔ متعددی و بمعنی گذاشتن نماند = نگذارد = بمان = بگذار ـ مانده ای = گذاشته‌ای

روزمحشرچون بسازی ازشفاعت کارخلق   خلق تو هر گز «نماند» کار ما ناساخته
دوستانرا کشته‌ای از فقرو فاقه زار زار   دشمنان‌را «مانده‌ای» درملك‌ومال‌انگیختن
من همچو گل‌درخنده‌ام گویار درخونم‌نشان   من‌همچوسرو آزاده‌ام گویار بی‌بر گم «بمان»

۲۱ ـ بکاربردن‌فعل «یارستن» ومشتقات آن ـ نیارست ـ نمی‌یارد ـ اگریاری = اگر بتوانی نظیر:

گفتم از خون جگر نامه‌نویسم‌جائی   که بـه‌گرد در او باد «نیارد» گـردید
بغیرباد که اوشبرو و سحرخیز است   سلام یار که «یارد» بنزد یـار آورد
ناصر اندرهوس‌عشق کمـان‌ابروئی   گشت‌قربان‌و «نیارست» بتر کش کردن
یاران همه گریاری بایار «نمی‌یارند»   ای‌یار تویاری‌کن با یار «اگر یاری»
باوجودت‌سرورادردل‌نمی‌یارم نشاند   بی‌رخت باگل دم‌خرم نمی‌یارم‌زدن

۲۲ ـ استعمال پساوند «انه» برای نسبت و مانندگی مانند آهوانه، شاهانه، گدایـانه.

۱ـ این یاء مجهول نیزمانند واو مجهول امروز دربعضی نواحی معمولست.

چشمان «آهوانهٔ» بی آهـوی شمـا دو شاهدند عدل کـه از مارمیده‌ای

باچنین بخت«گدایانه» که داری ناصر دولتی باشد اگـر همدم سلطان آئی

۲۳ ـ در یك‌نوبت‌دیده شدکه فعل«باریدن»را متعدی ساخته و آنرا به‌صورت «باراندن« بکار برده است:(ص۴۰)

بـروی دشمن او ابر تیر «بارانـد» به فرق حاسد او برق خنجر اندازد

۲۴ ـ گاهی حرف «را» علامت معفولی را به صورت زایـد یا برای تأکید بکار برده مانند:[1]

جلال دولت و دین تـا ابد مؤید باد «بـرای»مصلحت‌کاردولت ودیـن «را»

زدست‌بوس‌توچوگان چوگردن افرازد چه سرزنش کـه خوردگوی از تمنا را

آن دم که تیر غمزه بر بیدلان گشـائی مرغ ازهوا درآیداز«بهر» جان‌فشان را

اگـر بدست رسولی تحیّتی نفـرستی بحق آنکه کریمی‌خودآی«بهر»خدا«را»

۲۵ـ استعمال فعل جمع برای کلمه «همه‌کس»

نازنینا همه‌کس چون بتودارند نیاز آنکه سلطان جهانست گدایت باشد

۲۶ـ فعل «هرکس» را گاه مفرد وگاه جمع آورده و بهردو صورت‌استعمال کرده است .

«هرکس»زشراب‌هوسی‌مست «غرورند» ما مست‌تر از جمله ولی مست الستی

هـرکسی واقـف جمال تـو نیست خام طبعان نیند محرم راز (ص ۳۰۲)

هرکس حکایتی ز جمالت شنیده‌انـد ورنه بدیده صورت رویت ندیده‌اند

دیگردرکلمه«بمیر» و «میرد»ازمشتقات‌فعل مردن، گاه«ی» را شاید به‌ضرورت حذف کرده و «بمر» و «مرد» آورده

ناصراز هجر توگر مردبمر گوغم‌نیست یك‌جواب‌ازدهن‌خویش نمی‌ارزم‌وبس

در یك مورد نیز لفظ «میرانه» راآورده که‌ظاهراً جزء آخر آن یا برای‌نسبت و دوام است و یا شاید مخفف امیرانه باشد

عاقبت میریم وزحمت‌ازسرکویت‌بریم چند خواهی راندبرمن آخراین‌میرانه را

دیگر اعتمید و کتیب را بجای: اعتماد و کتاب وبا یای‌ماله آورده ص۴۲۴

دیگر کلمات وواژه‌هائی چون خون= خانه وگوش داشتن= نگاه داشتن ، کردر وگردر= پشته‌وتپه =دینه= دیروز ودیروزی و هایاهوی‌و هی‌هی‌و‌ہی= دفعه

---

۱ ـ ر.ك سبك نثرپارسی اثر مصحح این‌دیوان‌ص۸ ۲ ـ در غ ۲۳۷:

گر بمیرد زغم هجرتو نـاصرغم نیست در فنـای من اگر طـول بقایت باشد

و کمی = کمین و انگشتری و انگشترین و سخن گـزار و فراق نامه و روزنامه [1] و کرا کردن[2] و اولیتر و کمینه وورزیدن و پیغامبر = پیغمبر و غیر آنها بکار برده که در فهرست نوا در لغات و تعبیرات با آنها اشاره شده است.

دریکی دو مورد نیز در کلماتی که به‌های غیرمختفی ختم‌شده‌اند و در حالت اضافه، بهنگام تلفظ یاء مکسور بر آنها افزوده میشود کسره را (بنا به ضرورت) حذف کرده و یاء را ساکن آورده است[3]

گاهی در ساختن قافیه هنرنمائی کرده قافیه معمولی یا معموله بکار برده‌است ولفظ مرکب رادر حکم بسیط شمرده است و بالعکس[3] چنانکه در بیت زیر بااستفاده از شین ضمیر سوم شخص مفرد «ترك» را با «منقش» ومشوش و آتش قافیه ساخته‌است.

چند چون غنچه به بوئی ز تو دل خوش کردن   همچو گل چهره به خونابه منقش کردن

تا آنجا که در مقطع غزل گوید:

ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی   گشت قربان و نیارست به ترکش کردن

یا در غزل شماره ۲۰ که کلمات قافیه - خدا، نوا، ما... میباشد و (علامت مفعول) «را» نیز ردیف قرار داده‌شده، خدارا، نوا را، وفا را.. گردیده است «بهار» را با آنها قافیه ساخته و چنین می آورد:

تو تازه بهاری و به سودای تو چون گل   ما زر بـدر آورده ز دل تـازه بهـا را

دیگر بکار بردن کلمه «خواجه» است در یکی دو مورد درباره پادشاهان چنانکه در مدح جلال‌الدین هوشنگ شاه گوید:

زمان معدلت خواجه برنتابد ظلم   که هست نامه‌دولت به نام او مشحون

و باز در نسخه ملك عنوان قص ۵۲ در مدح سلطان معزالدین پادشاه کرت چنین است. «در مدح خواجه محمدشاه» و میدانیم این کلمه بعد از اسلام در ادوار

---

۱ - ناصرخسرو گوید:

یکی روزنامه است مر کـار ها را   کـه آنرا جهـانـدار دادار دارد

ر - ك تحلیل اشعار ناصرخسرو از استاد دکتر مهدی محقق ص ۱۸۴

۲ - این واژه‌ها کنون نیز در غالب نقاط ایران بکار می‌رود - ر - ك مرموزات اسدی از استاد دکتر شفیعی کدکنی ص ۸۳ و ص ۱۹۸

۳ - نظیر این شعر دقیقی: به حلقه زلفك خویشش ببندم - یا: آهن آب داده یمانی ر.ك غزل ۴۵۰ - جمله وجود من توئی من زجهان برون شدم   ص ۹۲ ر.ك - بدیع و قافیه وعروض استاد جلال همائی

مختلف عنوانی برای اشخاص مختلف بوده، برای پیغمبر (مانند خواجه کائنات) ووزیر و امیر و بازرگان وعالم و مردم بزرگ و باحرمت وپادشاه بکار رفته است.

این بود شمه‌ای از نکات و مختصات دستوری و پاره‌ای اختصاصات شعری این کتاب که بدون بحث و تفصیل و توضیح کامل غالبا فهرست وار بیان شد و یقین دارد که بحث کامل و استقصای تام درشرح حال وخصوصیات و سبك شعرناصر بعمل نیامد و آنچه ذکر شد از بیم اطاله کلام بیشتر به ایجازی مخل گرائید.

بعضی التباسها و سهوهای تاریخی نیز در بیان مطالب به نظر میرسد که غالبا منشاءِ آنها را میتوان اختلاف روایات دانست مانند:

از کیومرث کیان تا روزگار دولتت خسروی چون تو نیاید در خور تاج وسریر

که انتساب کیومرث پادشاه سلسله پیشدادیان به «کیان» مطابق روایات تاریخی وشاهنامه صحیح بنظر نمی‌رسد.

دیگر:

سرورا خضری و دارم ز آب لطف تو امید زانکه حاصل شد مرا ازخلق چون الیاس یاس[1]

یا:

برآمد به تعجیل از در حسن بگفتا که با شاه دارم سخن[1]

یا:

شها بضاعت مزجات من به حضرت توست همان حکایت جمشید و مور وپای جراد[1]

***

«سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست» با آنکه در بیان مقدمه همه جا بنا بر ایجاز و اختصار گذاشته شد و گفتنیهای بسیار ناگفته‌ماند. باز هم کار بدرازا کشید ناگزیر از بحث بیشتر در مقدمه و مطالب مربوط بآن خودداری می‌شود تاخوانندگان را بیش ازاین ملال نیفزاید. وباذکر تعداد اشعارناصر وروش تصحیح کتاب مقدمه را به پایان می‌رساند.

---

۱ ـ ر ـ ك ذیل ص ۳۵و۶۶و۴۲۶

تعداداشعار ناصر

تعداد اشعار ناصر آنچه در متن دیوان حاضر فراهم آمده بیش از ۸۵۰۰بیت است . بدین شرح:

قصاید ۲۴۵۵ بیت . ترکیبها و ترجیعها و مسمط و مقطّع ومثنوی ۸۳۲بیت غزلها ۴۵۸۶ بیت . رباعی ودوبیتی و مفردات ۶۶ بیت. مثنوی‌هدایت‌نامه۵۸۳ بیت که مجموع آنها بر ۸۵۲۲ بیت بالغ می گردد.[1]

در این مجموعه آنچه از اشعار ناصر یا منسوب بدو در نسخه های مخطوط به نظر رسید،همه را جمع‌و درج کرد. و هرچندممکنست که درنسخه‌های دیگری اشعاری دیگر از وی درج شده که بدانها دسترس‌نیافته باشد. ولی بطوریقین تعداد این‌گونه‌اشعارازجهت‌مقدارقابل توجه و زیادنیست ومیتوان‌کتاب حاضررا از حیث‌تدوین اشعار دیوان جامع و کامل ناصر بخارائی بشمار آورد.

در این اشعار صحت انتساب دو غزل به ناصر مشکوك و مورد تردید بود[2] بعضی اشعار وغزلها ناقص به نظر رسید تخلص هم ندارد. روشن نیست که شاعر توفیق اتمام آنها را نیافته، یا کاتبان باقی آنها را ننوشته‌اند[3]. همچنین درمجله یغما اسفند ماه سال ۱۳۴۶ به نقل از نسخه‌ای کهنه و متعلق به سال ۷۵۱ ﻫ . ق (!!) مسمطی در هفت بند به ناصر بخارائی نسبت داده شده که آنرا در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانهادسترس داشت نیافت[4] سبك شعرنیز بنظرمن‌به شعرناصر ودیگر سخنهای او مانند نبود . اینك تمام آن برای اطلاع و داوری اهل فضل در زیر درج میشود .

ایا سرو گلعذار ، دلارام غمگسار میاموز زینهار تطاول ز روزگار
مدارم چو خاك خوار مجوی‌از برم‌کنار که بی‌رویت ای نگار دلم را قرارنیست
برانداز کار وبار حذر کن ز روزگار کناری کن اختیار قدح جوی وروی‌یار
بکش جام خوشگوار کزین بهتر ایچ کار که برگفتم‌ای نگار دراین روزگارنیست

---

۱ ــ ۱۱ بیت به متابعت از نسخه اساس مکرر است که در جای خود بدان اشاره شده . ر.ك‌ص۲۸۶وص۲۹۷ ۲ـ ر.ك غزل۱۴۸ و۳۷۳ـ ۳ـ ازجمله‌غزل‌شماره۲۱۱و۲۸۲ و قص ۱۹ ــ ۴ ممکنست شعر از ناصر بجه‌ای یاشاعر دیگری غیر از ناصر بخارائی باشد

شرف بخشم از وصال برون آرم ازوبال | که از هجرت احتمال برون شدز اعتدال
چه نازی به زلف و خال برون کن زسر خیال | کـه سرمایه جمال چو گل پایدار نیست
به زلف چو مشك ناب ببردی دل کباب | کنون از در صواب فرستی مرا خطاب
از آن مانده درعذاب که از بس دل خراب | در آن زلف پرز تاب صبا را گذار نیست
چو افگندیم به دام چو بردیم ننگ و نام | مشو تند و باش رام مکن جور بر دوام
میـازارمان مدام کـز آزردن غـلام | به نزدیك خاص وعام بتر هیچ کار نیست
زغم شد دل کباب زمن رفت خورد و خواب | توانم نماند وتاب شد این چشم من سحاب
برخ بر بجای آب روان کرد خون ناب | که آن گوهر خوشاب مرا در کنار نیست
توئی بر بتان امیـر منم در کفت اسیر | ز ناصر کران مگیر مدارش چنین حقیر

که در طبع و در ضمیر جوانیست بی نظیر
ولی در جهان پیر هنر در شمـار نیست

فهرست نسخه‌هائی که در تصحیح این دیوان مورد استفاده قرار گرفته است.

۱ نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول، که عکس آن به کوشش استاد مجتبی مینوی، تهیه شده وجهت ضبط در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران از ترکیه به‌ایران فرستاده شده است[۱]

این نسخه شامل ۲۲۴ ورقست، ۴۴۸ صحیفه، که به‌سال ۸۶۴ ه.ق نوشته شده؛ باخط نستعلیق بسیار خوش وخط کشی وتذهیب. عبارت آخر آن چنین است: «تم‌الکتاب بعون‌اله‌وحسن توفیقه والحمدلله وحده وصلوةوسلامه‌علی‌محمد وآله‌اجمعین فی‌ثالث عشرشهر ربیع‌الاول سنه‌اربع وستین وثمان مائه».

نسخهٔ مذکور هرصفحه حاوی‌پانزده بیت‌است و مجموعاً قریب ۶۶۰۰ بیت دارد[۲]. مشتمل بردیباچه‌ای‌مختصروقصاید ومقطعات وترکیبات وترجیعات وغزلیات ورباعیها ومثنوی ومسمطها.

رسم‌الخط وسایرمشخصات آن‌عبارتست‌از: که وچه دربیشتر موارد به‌صورت «ك» و«ج» وبجای آنچه وآنکه «آنچ» و«آنك» نوشته‌شده. گاهی کلمات نقطه‌داربی

---

۱ ـ به‌شماره ۱۵۶ فیلم کتابخانه‌مرکزی دانشگاه‌ضبط‌است واصل‌نسخه‌به‌شماره ۳۸۷۹ درکتابخانه فاتح استامبول میباشد.

۲ـ این رقم، همچنین سایر ارقامی که در مورد تعداد اشعار و ابیات نسخه‌ها ذکر شده تقریبی است؛ وآنگاه غالب نسخه‌هاو بیش‌ازهمه‌درنسخه کتابخانهٔ ملك تعدادی ابیات‌اعم ازقصیده یا غزل یا قطعه مکرر نوشته شده است.

عکس صفحه آخر نسخهٔ فاتح (اساس)

نقطه‌است؛ حروف سه‌نقطه‌ای نظیر پ و چ وژ گاه بایك‌نقطه نموده شده، حرف شین غالباً نقطه‌ندارد، برای‌سین سه‌نقطه درزیر نهاده شده، گاف‌پارسی‌را همه‌جا بایك‌سر کج نوشته. بای‌حرف اضافه‌را برسر کلمات گاه‌متصل وگاه‌جدا نوشته، همچنین‌بای تأکید ونون‌نفی‌رابرسر افعال، گاه پیوسته وگاه‌جدا آورده‌های غیرملفوظ‌رادر کلمات فارسی، هنگام‌جمع بستن با«ها» حذف کرده، وبجای رخنه‌ها، لاله‌ها، پنجه‌ها وامثال آنها رخنها، لالها، پنجها. نوشته ـ همچنین‌در کلمات عربی‌مختوم به«های» بدل‌از تای تأنیث یاوحدت وغیره. نظیر: صومعه‌ها، ذره‌ها ـ سجده‌ها که صومعها ـ ذرها ـ سجدها ضبط‌شده‌است. یاقوت واشارت وحیات‌وصلات ـ گاه بصورت یاقوة‌اشارة ـ حیاة ـ صلوة آمده ـ کلماتی‌ازقبیل میکده ـ راهگذار ـ گلندام ـ شاهباز ـ خرده ـ برخاست ـ خاریدن به صورت می کده . راه‌گذار ، گل‌اندام ، شاه‌باز، خورده ـ برخواست ـ خواریدن نوشته شده است .

الف «است» خبری وهای غیرملفوظ راهنگام‌اتصال به«است» حذف‌نموده و بجای ـ تیره‌است ـ مرده‌است ـ زده است وغیره ـ بنا به مطابقت دادن رسم الحظ با تلفظ، تیرست، مردست، زدست نوشته ـ همچنین بجای‌دراو براو دراین برایشان و نظایرآنها ـ درو ـ برو ـ درین ـ بریشان ... و اختصاصاتی دیگر از ایـن قبیـل .

قصایدآن به‌ترتیب حروف تهجی مرتب نیست. ولی‌درغزلها علاوه‌بررعایت این‌مطلب، حروف آغاز غزلها نیزبه‌ترتیب حروف تهجی است. مثلادرغزلهائی که به‌حرف دال ختم‌شده است، نخست غزلهائی که بیت مطلع آن با حرف الف آغاز می‌شودآمده، بعد «ب» سپس «پ» و«ت» تاآخر که‌به‌غزلهائی که‌باحرف «یا» شروع می‌گردد ختم شده.

عنوان قصاید عموماً «وله‌فی‌مدحه» و «وله طاب ثراه» «وله‌تغمّداله بغفرانه» «وله ایضا» «وله‌فی‌القصیده» و امثال آن می‌باشد. جز درچند قصیده‌که در توحید و نعت حضرت باری ومدح ومنقبت حضرت سیدالمرسلین و امیرالمؤمنین‌علی‌رضی‌اله‌عنه درآغاز قصاید وباهمان عناوین مذکور آمده است. ونیزمعدودی ازقصایددر عنوان آن نام‌ممدوح ذکرشده است .

امتیازات و مرجحات این نسخه ۱ - اگرچه این نسخه مانند بیشتر نسخه‌های خطی عاری از نقص و خطا و سهو و اشتباه نیست. ولی غلطهای آن بطور کلی کمتر و سهو و اشتباه آن نسبت به‌سایر نسخ مشابه اندك است.

ب- تاریخ تحریر آن (از دو نسخه دیگر که شرح آن خواهد آمد) اندکی مؤخر است، ولی صحت و اعتبار آن به‌مراتب بیشتر می‌باشد، و این مطلب که قدیمی ترین نسخه‌ها همیشه صحیح ترین نسخه ها نیست در مورد آن و نسخه های مشابه مصداقی به‌کمال دارد.

ج - قسمت اعظم قصاید و غزلیات و مقطعات و سایر اشعار را شاملست[1] برسری از آنکه یك دیباچه و سر آغاز (ظاهراً از خود شاعر) و دو مثنوی نیز دارد که در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانها دسترس بود دیده نشد. تنها مثنوی هدایت نامهٔ آن در حاشیهٔ نسخه‌ای از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی (مضبوط در کتابخانه مجلس) آمده است.

د - غالب اشعار و ابیات که قراءت آنها برای کاتبان دشوار می‌نموده‌است در سایر نسخه‌ها نیامده ولی در نسخهٔ اساس این گونه حذفها و نقصانها کمتر دیده‌می‌شود و این خود مزیتی دیگر می‌باشد که بر سایر نسخه‌ها دارد.

برروی‌هم می‌توان گفت نسخهٔ مذکور نسبت به‌سایر نسخه‌ها که به نظر رسید دارای صحت و اعتبار بیشتر است و به‌سبب امتیازهائی که برسایر نسخه ها دارد در کار تصحیح این دیوان اساس قرارداده‌شد، و با علامت اختصاری «تح» و «فاتح» و «اساس» مشخص گردید.

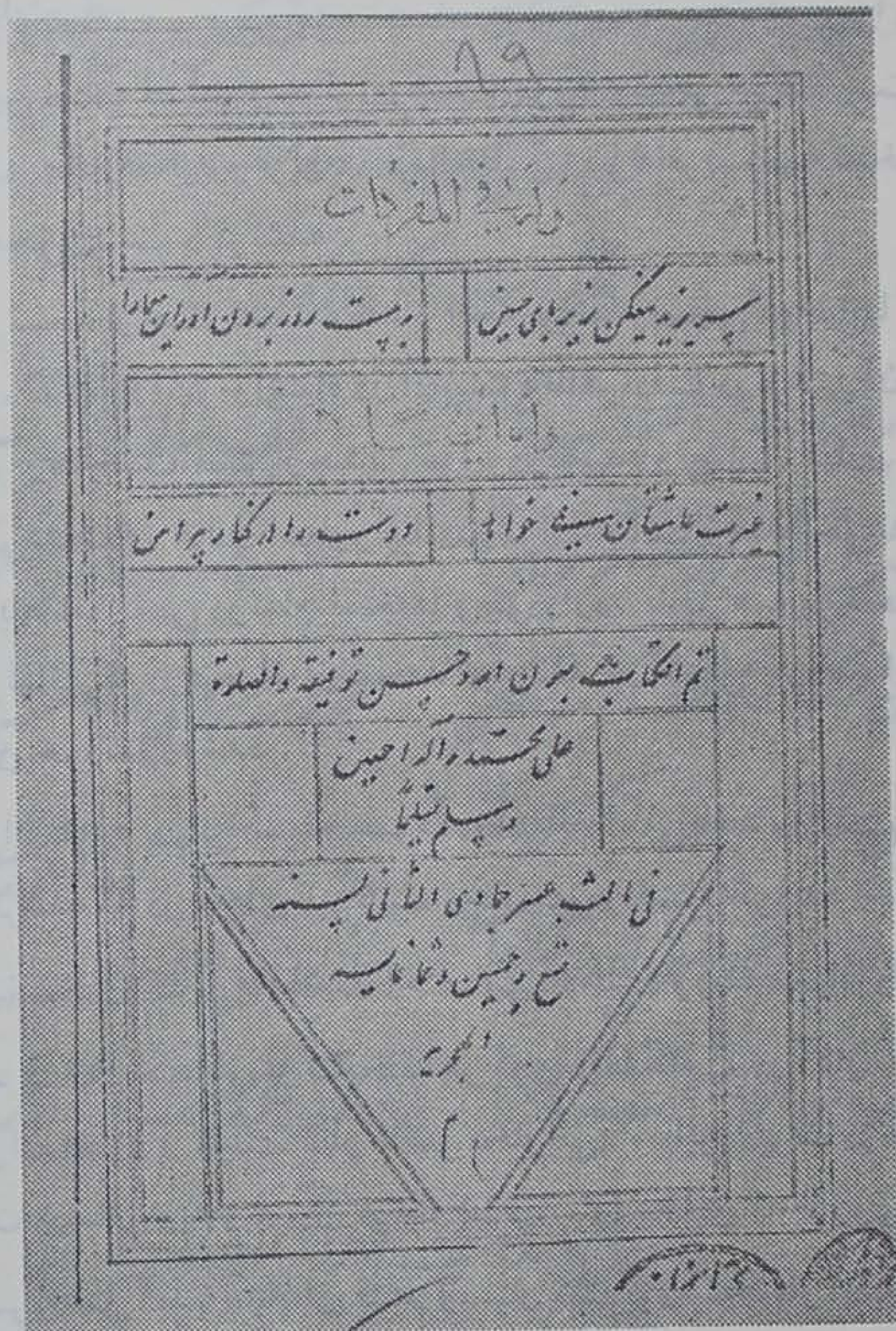
۲ - **نسخهٔ ملك** - متعلق به کتابخانهٔ مرحوم حاج حسین آقا ملك رحمة‌اله‌علیه، که‌عکس آن‌نیز به‌شماره ۵۹۸۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه مضبوطست[2]. مشتمل بر ۲۶۹ برگ، (پانصد وسی وهشت صفحه) متجاوز از ۸۰۰۰ بیت، که درحدود ۳۰۰ بیت آن مکرر است.

---

۱ - تنها دوقصیده ویك مسمط ویك ترکیب‌بند ودو قطعه وتعدادی ازغزلیات را ندارد که به‌تمام آنها درجای خود اشاره شده، واین نقص درتمام نسخه‌هائی که به‌نظر رسیدموجود است وهیچیك ازنسخه‌ها مشتمل برتمام اشعار ناصر نیست.

۲ - عکسی (سه‌جلد) فیلم ندارد. شماره کتابخانه ملك ۵۳۸۳

عکس نسخهٔ ملک



تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه والصلوة
علی محمد وآله اجمعین
وسلم تسلیما
فی ثالث عشر جمادی الثانی لسنه
تسع وخمسین وثمانمائه
الهجریه

عکس صفحه آخر نسخهٔ ملک

این نسخه نیز خط کشی و تذهیب شده و هر صفحه معمولا شامل ۱۵ بیت است که به خطی نسبة خوش و روشن و به سال ۸۵۹ (یعنی ۵ سال پیش از نسخهٔ اساس) نوشته شده. عبارت آخر کتاب چنینست: «تم الکتاب بعون اله وحسن توفیقه و الصلوة علی محمد و آله اجمعین وسلم تسلیما. فی ثالث عشر جمادی الثانی سنه تسع و خمسین وثمان مائة الهجریه»

دراین نسخه قصاید و غزلیات همه به حروف تهجی مرتب است؛ با رعایت حروف اول مطلع قصاید وغزلها، رسم الخط آن نیز به تقریب شبیه نسخه اساس است نام کاتب ومحل کتابت ذکر نشده.

این نسخه ازحیث کمیت ومقدار اشعار برتمام نسخی که بدانها دسترس یافت مزیت دارد. الاآنکه سهو و اشتباه در آن بیشتر وظاهر اًدقت درنوشتن آن کمتر ازنسخه اساس به کار رفته است. بیش از چندین غزل ودو قصیده وتعدادی ابیات ازمفردات در آن مکرر نوشته شده. غالب اشعار وابیات دشوار که کاتب ازعهدهٔ خواندن آن برنیامده حذف گردیده این نقص درتمام نسخه‌ها وجوددارد. بااین همه مرجحاتی دارد و گاه اشعار و غزلهائی که درهیچیك ازنسخه‌ها دیده نشد در آن نقل گردیده است. که تمام آنها درجای خودنموده شده.

عنوان غزلها دراین نسخه عموماً «وله ایضا» می‌باشد ودرعنوان قصاید نام ممدوح ذکرشده که درپاره‌ای نیزکاتب دچارسهو واشتباه گردیده است.

این نسخه درکتاب باعلامت اختصاری. «ملك» و«مك» نشان داده شده.

۳ ـ نسخه‌د ـ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه [1]. درآغاز آن چنین آمده است: «دیوان اشعار و کلیات آثار ناصر بخارائی» . «این دیوان درحدود سه هزار وسیصد بیت درسال ۱۳۰۴ ه . ق نوشته شده ... ونسخه‌ای که ازروی آن استنساخ دیوان حاضر به‌عمل آمده نسخه‌ای قدیم وبسیار کهنه بوده که اشعار آن به‌ترتیب حروف تهجی مردّف نگشته ...» درآخرمی نویسد:

«تم الدیوان بعون الملك الدیان درپنجشنبه شهر جمادی الاولی مطابق سال

---

۱ ـ تحت شماره ۲۴۱۸

۲ ـ جمعاً ۶ قصیده و۶ ترجیع بند وترکیب و دو مسمط و۳۸۴ غزل را شاملست .

وی کرده ام ز دیدن تو سجده‌های شکر | دانی تو خود که سهو نباشد سجود من
گر عقل از این میان ببرم ره نمی‌برد | معلوم کی شود بخیال وجود من
واعظ زبان بطعن مزن و سود من تراست | باشد که بی زیان تو ماند نه سود من

آبی فشان بر آتش ناصر ز راه لطف
تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد | با لطف بناگوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو شکر نتوان یافت | طعم لب شیرین تو عناب ندارد
آن پیر که در صومعه‌ها گوشه‌نشین است | جز گوشه ابروی تو محراب ندارد
وان پیر که در میکده‌ها باده‌پرست است | جز باده لعل تو می ناب ندارد
در خواب همی شو یکنفس آید دست که شبهاست | تا دیده من در غم تو خواب ندارد
با غمزه بگو تا دل آشفته ما را | چون طره مشکین تو در تاب ندارد

درد دل ناصر همه از مردم چشم است
آبش بگذشت از سر و پایاب ندارد

مرا دشوار می‌آید که با رویت بآسانی | مقابل گردد آئینه بدین سخت پیشانی

عکس صفحه‌ای از نسخه د

فرخندهٔ مآل ایت ئیل خیریت دلیل هزاروسیصد وچهار هجری علی یده العبدالضعیف النحیف المحتاج المذنب المجرم، محمدعلی الشهیر به‌میرزا آقا ابن‌مرحوم المغفور المبرور حاج نجفعلی همدانی».

این نسخه شامل ۲۴۶ صفحه و قریب سه‌هزار بیت می‌باشد. مشتمل برقصاید وترکیبات و غزلیات، به‌خط نستعلیق خوش. و اگرچه نویسنده غالب ابیات واشعار و قصاید را درج نکرده است ولی در حد خود نسخه‌ای منقح و مضبوط و معتبر می‌باشد. دراین نسخه نیز غزلیات واشعاری یافته شد که درسایر نسخه‌ها نیامده. این نسخه دراین کتاب باعلامت اختصاری «د» نموده شده‌است.

۴ ـ نسخهٔ سنا ـ متعلق به کتابخانهٔ مجلس سنا[1] که به سال ۸۲۱ هجری (یعنی ۴۳ سال پیش از نسخه اساس) در مشهد مقدس رضوی نوشته شده به دست کاتبی بنام حسین‌بن علی تونی. و ظاهراً کهن‌ترین نسخه‌ایست ازغزلیات ناصربخاری که بدان دسترس یافتم.

در متن این نسخه دیوان کمال خجندی ودرحواشی آن اشعار و غزلهائی از امیر خسرو دهلوی وعصمت و ناصربخارائی درجست.

دراین نسخه از انواع شعر ناصر تنها به درج غزل اکتفا شده وقریب ۳۰۰غزل در آن آمده است که ازصفحه ۲۸۰ تا ۴۳۰ (آخر کتاب) را فراگرفته. غلط وحذف و سقطه و سهو در این نسخه زیاد است. ولی نزدیك ۲۰غزل دراین نسخه به نظررسید که در نسخه‌های قبلی یافته نشد. این نسخه سابقامتعلق به شادروان دکتر مهدی بیانی بوده است. و با علامت اختصاری«سنا» نموده شد.

۵ ـ نسخه دوم ملك ـ درکتابخانه مرحوم ملك علاوه بر نسخه‌ای که قبلا یاد شد نسخه دیگری از منتخب اشعار ناصر بخاری مضبوطست که در قرن یازدهم نوشته شده[2] این نسخه شامل مجموعه‌ایست مفصل به قطع اندکی کوچکتر ازرحلی و بزرگتر از وزیری و محتوی اشعار سی‌تن از سخنوران نامی و شامل ۷۸۷ برگ

---

۱ ـ شماره کتاب ۱۳۷۵۳ ـ ۳ الف میباشد.

۲ ـ تحت شماره ۳۵۰۷ از آقای احمد سهیلی خوانساری که این نسخه را مکرر برای استفاده در اختیار اینجانب گذاشتند سپاسگزار است.

با خطی ریز در سی و شش ورق آخر کتاب (۱۴ ورق در متن و حاشیه و ۲۲ برگ تنها حاشیه)[۱] اختصاص به اشعار ناصر بخارائی دارد و در آغاز نیز شرح حالی از شاعر بدان افزوده که در جای خود ذکر شد.[۲]

تعداد اشعاری که در این مجموعه آمده از قصیده و غزل به تقریب بر ۲۷۰۰ بیت بالغ می‌گردد. با آنکه از خطاها و اشتباهات و حذف بیتهائی عاری نیست باز در جای خود نسخه‌ای قابل اعتبار شناخته شد و در تصحیح دیوان برای بازشناختن صحیح اشعار و پاره‌ای موارد مشکوك از آن استفاده‌ها شد. در این نسخه نیز چندین غزل و پاره‌ای ابیات دیگر دیده شد که در سایر نسخ به‌نظر نرسید این نسخه با علامت اختصاری «ملك۲» در این کتاب نشان داده شده است[۲].

قسمتی از صفحات این نسخه به پایمردی آقای ایرج افشار مدیر کل کتابخانه مرکزی و استاد دانشگاه تهران عکسبرداری و در اختیار این بنده گذاشته‌شد.[۳]

۶ ـ نسخه سپه ـ مجموعه‌ایست منتخب از دیوان عصمت بخارائی و کمال خجندی و سلمان ساوجی و امیرخسرو دهلوی و ناصر بخارائی. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار[۴]

اشعار ناصر که در حاشیه درج شده شامل تعدادی قصاید و ترجیع بند و غزل می‌باشد که مجموعا شاید به دوهزار بیت بالغ می‌گردد. و از اغلاط و اشتباهات خالی نیست و کاتب در ضمن کتابت از عهده خواندن هر شعری که برنیامده آنرا حذف کرده وگاه نیز تغییراتی بی اساس داده است.

این نسخه در قرن دوازدهم نوشته شده ودر آن اشعار ناصر با این بیت آغاز می‌شود:

ای نام تو تاج سرهر نامه که خوانند — نام تو بخوانند و نشان تو ندانند

۷ ـ نسخه‌ملی ـ متعلق به کتابخانه‌مجلس شورای ملی[۵] شامل دیوانی از مثنوی

---

۱ ـ در صفحات متن اشعار در دو ستون نوشته شده و هر صفحه مشتمل بر ۶۴ بیت است و درحاشیه نیز بتفاوت سی تا ۴۰ بیت درجست

۲ ـ ر.ك ص ۴۳۱

۳ـ ازهمکاری و یاریهای فوری و بی‌دریغ ایشان، دراین‌مورد وچند مورد دیگر سپاسگزارم

۴ ـ این نسخه بشماره ۱۱۵۳ ـ در فهرست کتابهای خطی‌مدرسه سپهسالار ضبط شده

۵ ـ تحت شماره ۲۶۵۷ فهرست نسخه‌های خطی کتابخافه مجلس‌شورای ملی

مولانا در متن‌ودرحواشی آن اشعارو غزلیاتی از شاعران دیگر که به‌سال ۸۶۳ه.ق نوشته شده است و درپایان آن چنین آمده «تمام شد مثنوی معنوی‌مولوی در سرمزارمتبرك سیدنا شمس‌الحق ... بردست درویش علی کاتب اصلح‌الله شأنه در تاریخ خامس عشرین من شهر جمادی‌الثانی سنه ثلاث وستین و ثمان مائه.»

حواشی این نسخه نفیس از صفحه ۵۳۱ تا صفحه ۵۶۵ به مثنوی هدایت‌نامهٔ ناصر بخارائی اختصاص داده شده و این مثنوی هدایت‌نامه چنانکه قبلا یاد شد تنها در نسخه اساس آمده و بجزاین‌دو نسخه درهیچ نسخه دیگربدلی برای آن دیده‌نشد و در آخر آن نوشته شده «تمام‌شد مثنوی ناصر بخاری قدس سره»

اختلاف اشعار این‌نسخه‌با نسخه اساس بسیار کمست واگرچه خط آن‌تعریفی ندارد ولی در حد خود خواناست و سقطه و سهو و اشتباه نیز نسبت بسایرنسخه‌ها کمتر بدان راه یافته.

ظاهرا چنین مینماید که این نسخه هدایت‌نامه که‌درحاشیه کتاب‌مثنوی‌مذکور نوشته‌شده‌و آنچه دراساس آمده‌هردوازروی‌یك‌نسخه کتابت شده باشد اختلاف آنها بسیار کمست. حشو و زائدی‌در هیچیك نسبت به دیگری دیده نمی‌شود. در هر دو نسخه غالب موارد ارتباط‌مطالب ظاهراً گسیخته بنظرمیرسد تنها یك بیت در این نسخه هست که در نسخه اساس‌نیست.

بجز نسخه‌هائی که ذکر شد اشعار وغزلیات و ترجیعات ناصر بخارائی در تذکره‌ها و نسخه‌ها و مجموعه‌های دیگر نیز به تفاریق به نظر رسید که گاه مورد استفاده قرار گرفت از آن جمله است:

الف ـ مجموعه‌ای مشتمل بر منتخب اشعار نوزده نفر از شاعران مشهور؛ که در قرن نهم نوشته شده متعلق به کتابخانه خلد آشیان حاج حسین آقاملك.[1] در این نسخه قریب ۶۰ غزل از ناصر بخارائی با خطی خوانا وروشن درج شده است

ب ـ نسخه‌ای از دیوان‌حافظ متعلق‌به کتابخانه‌مجلس شورای ملی که تاریخ کتابت آن ۸۵۸ هجری می‌باشد[2] در حاشیه آن از صفحه ۱۳۰ غزلها و اشعاری از ناصر نقل شده

---

۱ ـ به‌شماره ۵۲۲۶   ۲ ـ تحت‌شماره ۹۶۵ فهرست نسخه‌های‌خطی کتابخانه مجلس‌شورای‌ملی

ج ـ مجموعه‌ای از قرن دهم‌هجری مضبوط در کتابخانه مجلس شورای ملی مشتمل‌بر اشعار شاعرانی چند. در آنجا نیز دو ترجیع‌بند و تعدادی از اشعار ناصر آمده است.

همچنین در تذکره عرفات‌العاشقین و دولتشاه‌و غالب‌مجموعه‌های دیگر منتخبی از اشعاروغزلیات‌وی‌در جست.

روش تصحیح

۱ ـ چنانچه اشاره شد هیچیك از نسخه‌های موجود به تنهائی شامل همه‌اشعار ناصر بخارائی نیست. بنا براین دیوان حاضر از مجموع نسخه‌هائی که در اختیار بود و بدانها اشاره شد فراهم گردید.

۲ ـ در تصحیح اشعار آنچه در نسخه فاتح بود اساس قرار داده شد و آنرا در متن جای داد مگر آنجا که احتمال خطا و اشتباهی آشکار در آن میرفت و نسخه‌های بدل‌ترجیحی تمام داشت که در این مورد متن را ازروی نسخه‌های‌بدل اصلاح نمود همچنین اشعاری راکه در نسخه‌اساس نیامده‌ودر سایر نسخ بنظررسید بدان افزود و در تمام احوال بدین‌اضافات و ملحقات و تغییرات در ذیل صفحه یا عنوان غزل اشاره گردید[1]

۳ ـ در مورد اختلاف نسخه‌ها آنچه مربوط به نسخه اساس بود ازهرجهت به‌آنها اشاره شدولی در مورد اختلاف‌سایر نسخه‌ها دربسیاری‌اوقات‌دست‌نگهداشت واز ذکر بیشتر آنها چشم پوشید و تنهابه درج موارد مهم‌ولازم اکتفا شد. پیداست که اگر به نقل همه آنها ونمودن اشتباهات محرز و بیّن کاتبان‌می‌پرداخت برسری از آنکه خوانندگان را سودی حاصل نمی‌شد کار طبع کتاب نیز از این بیش‌بدرازا می‌کشید و شاید حواشی در همه صفحه‌ها بر متن فزونی می‌یافت.[2]

۴ ـ در اختلاف نسخه‌های بدل با نسخه اساس اگر وجه مرجحی در نسخه بدل به‌نظر رسید و آنرا مسلما بهتر یافت همچنانکه اشاره شد در متن‌گذاشت ولی

---

۱ ـ علامات اختصاری در بالای‌اشعار نشان نسخه‌هائیست که آن غزل یا شعر در‌آن نسخه‌هادیده شده   ۲ ـ درچند مورد بعنوان نمونه به‌ذکر اختلافهای‌موجودپرداخته شده از جمله ر.ك. ص۱۹ و ۳۰۹

اگر با قرار دادن نسخه بدل بجای اساس درمعنی فرقی چندان حاصل نمی‌شدو رجحانی کامل و بیّن درمیان نبود از تغییر آن خودداری گردید[1] به عبارت دیگر اگر شعر در نسخهٔ اساس خوددارای معنی مناسبی بود هر چند نسخه‌های بدل بر آن ترجیح داشت همان نسخهٔ اساس را در متن آورد و غالباً از تغییر آن خودداری ورزید و اختلاف نسخه‌ها و وجوه دیگر در زیر آورده شد.

۵ - در پاره‌ای اشعار و ابیات خاصهٔ آنها که نسخه بدل ندارند به نظر رسید صورتی که اختیار شده و در متن آورده است روشن و فصیح وگاهی شاید مفهوم ووافی به‌معنی و مقصود نیست و باحتمال بسیار سخن شاعر غیر از آن بوده که اشتباه و تصرف ناسخان آنرا بدین صورت در آورده است؛ در اینگونه موارد چون نسخه منحصر بفرد بود یا به فرض تعدد شعر در همه نسخه‌ها وضعی یکسان وگاه مبهم داشت آنهارا بهمین صورت بازگذاشت وهمانطور که در نسخه مخطوط آمده نقل کرد، وذوق و سلیقه خود را در تصحیح آنها دخالت نداد و همه‌جا کوشش کرد تا از تغییر و تبدیل این‌گونه اشعار خودداری شود و تعدادی غلطهائی تازه بر آنچه نسخه نویسان بر شعر وارد کرده‌اند افزوده نگردد. بهرحال بیشتر این‌گونه اشعار را که یا ناقص بود یا من بدرستی نفهمیده‌ام بدنبال آنها کلمه «کذا» یا علامت پرسش گذاشتم[2]. جز درمواردی که به گمان من اشتباه فاحش وسهو آشکار بود و تصرف در شعر ضروری مینمود که‌دراین‌گونه‌مواردبر ابر نسخه‌های موجود تسلیم محض نشد و اگر نکته‌ای به نظر رسید در حاشیه متعرض گردید. یا اگردر متن آورد اصل را در ذیل متذکر شد.

بهر تقدیر اگر اینگونه تصحیحهای قیاسی و تصرفها که بعمل آمده باذوق سلیم اهل فضل سازگار نیست، اصل متن نسخه‌های مخطوط داده شده، هریك را مایلند اختیار کنند.

۶ - در رسم‌الخط و املای دیوان چاپ شده نیز سخن گفتنی بسیار است.

---

۱ - شاید در مواردی معدود این موضوع به خوبی رعایت نشده و آنچه در ذیل آمده بر عبارت متن مرجح باشد.

۲ - به برخی از این مشکلات وعلامات پرسش توضیحها وپاسخهائی در پایان کتاب ضمن تعلیقات داده شده از جمله.ر.ك ص۲۶/۱ وص ۲۶/۵۳ وص ۵/۴۹ و ص ۶/۸۱ و ۲۱/۸۶وص۲/۹۸ وص۲۰/۱۰۳ وص۲۰/۱۴۵وغ۱۸ب۵ وغ۱/۳۲وغ۲/۸۱ وغ۱/۱۹۱ وغ۱/۳۵۹وغ۷/۵۷۳

کتابت و طبع دیوان همه جا یکنواست نیست. و هم به سبب گرفتاریها و نابسامانیها و مشکلات مطبعی که شرح آن ناگفتن اولیست در هنگـام تصحیح حروف مطبعه خطاها و اشتباهها و غلطهائی فراوان در کتاب راه یافت کـه به بسیاری از آنها در پایان کتاب وضمن تعلیقات اشاره شد و معدودی نیز شاید که نادیده ومسکوت ماند. با آنکه کوشش شد در املای برخی کلمات شیوه متداول ولی صحیح تر را برگزینند گاه بر خلاف مقصود واقع شد. دست اندرکاران طبع کتاب به خوبی آگاهند کـه حروف چینان نیز جداگانه و بالاستقلال فعل و انفعالهـائی در کار کلمات و چیدن حروف دارند که تکرار تذکار نیز غالبا در تغییر روش آنان موثر نیست، سهلست که اصرار در این کار موجب بروز غلطهائی تازه میگردد. در صدد بود تـا کلماتی را نظیر: صد، شصت، غلطیدن، طشت، طارم، بسطام، طراز و غیره همه جا به صورت شست، غلتیدن. . . درآورد و بجای حـرف «صاد» و «ط» حرفهای «سین» و «ت» گذارد. در مواردی چند نیز البته نه به اختیار از این اصل عدول شد.

حرف اضافه «ب» با برخی کلمات نیز دچار اختلال و دگرگونیها شد چنانکه در چند مورد به هنگام اتصال جدا و در جای جدا بودن متصل چیده شد.

نام «آزر» مکـرر «آذر» چاپ شد و «ختا» در چندین مورد به غلط «خطا» گردید.[1]

شماره غزلها در چند جادستخوش اشتباه شده[2]. در ذکر نسخه ها چند مورد نسخهٔ ملك، ملك۲ و بالعکس و یك بار ملك۳ (!!) چیده شده و همچنین ذیل صفحات در نقل نسخه بدلها گاهی سهوهائی در چیدن حروف رخ داده که به دقت غلط گیری نشده است ...

غرض آنکه این گونه خرده‌ها و نکات بیش و کم درلابلای کتاب رخنه کرده تا راه برای خرده‌گیران و نقادان بسته نگردد و بحث و فحص بیشتری در این باره به عمل آید.

---

۱ ـ کلماتی نظیر: دراو ، براو، زده است، از ایشان و.. و.. گـاه بـه متابعت از رسم الخط نسخه‌های مخطوط و مطابقت نوشتن با تلفظ : درو، برو، زدست، از ایشان و . . چاپ شده (ر.ك ص۱۰۲ رسم الخط نسخه اساس)

۲ ـ از جمله غ۱۳۳ و۲۱۸ و ۳۵۱ این اشتباهات با کاستن و افزودن به شماره ردیفهای مجاور اصلاح شده.

و مـا ابـرؤ نفسی و مـا از کـیّها   که هرچه‌نقل کنند از بشر درامکانست

***

با تمام اوصاف مذکور هرچه‌هست مجموعـه‌ای از اشعار ناصر بخارائی که تاکنون به چاپ نرسیده و به تقریب می‌توان گفت مشتمل برجامع دیوان اوست‌طبع شد و در دسترس علاقه‌مندان و اهل ذوق قرار گرفت اگرناتمام وناقص است شاید که بهتر از عدم صرف به حساب آید.

ازخوانندگان ارجمند، ادیبان، دانشوران، سخن‌سنجان، نکته پردازان‌وسایر اهل ذوق انتظار دارد که در این وجیزه به عین عنایت نگرند و ازراه لطف وکرم‌بر بنده منت گذارند. اگر در مقدمهٔ کتاب یـا حواشی یا تصحیح متن سهو و اشتباهی شایان تذکار و انتقاد بنظر میآورند؛ خواه بر اثر سهو و نسیان و شتاب کاری دانند یا حاصل کج سلیقگی و نادانی و بی‌ذوقی پندارند. کتبی یا حضوری ، در جراید یا خصوصی، بهر نحو که مقتضی‌و مصلحت میدانند یادآوری فرمایند. باشدکه‌بعدها دیوانی جامع و منقـّح‌تر از این سخنور از یاد رفته صاحبدل طبع و نشر گردد و:

بماند سالهـا در گـوش ایـام   سخنهائی که‌از«وی»یادگار است

والسلام علی‌من‌التبع‌الهدی

بهمن‌ماه ۱۳۵۲ ـ مهدی درخشان

فهرست اشعار

صفحه	مطلع قصاید[1]
۱	دیباچه
۲	ای نام توتاج سرهرنامه که خوانند
۳	مرا چوبحرلب خشك وديده ترباشد
۴	ای زتأیید ازل نقد امانت را امین
۵	صبح درآمد زدلویوسف زرین رسن
۸	همی دهند بشارت مبشران صبا
۱۰	صبحدم مژدهٔ وصل توهمی داد صبا
۱۱	صبا آراست ازگل بوستان را
۱۲	قد توداد به باد آب روی طوبی را
۱۴	زآفتاب رخ تست بردل مه تاب
۱۶	گرباده نیست‌می‌خورم‌ازخون‌دل‌شراب
۱۸	میرود قافلهٔ عمر رفیقا به شتاب
۱۹	ای زلف‌وعارض توباهم چوروزدرشب
۲۱	زهی بناکه جناب توقبلهٔ فضلاست
۲۲	گل ازنشاط‌به‌سدبرگ‌مجلسی‌آراست
۲۴	درویش را که ملك قناعت مسلمست
۲۵	مرا چوزلف بتان خاطر پریشانست
۲۸	سواد سنبل اوبربیاض یاسمنست

صفحه	مطلع قصاید
۳۰	برآفتاب روی توتا دیده عاشقست
۳۲	یارب این‌عید مبارك‌چه‌همایون‌قدمست
۳۳	دیوانه‌ام وین‌عقل کل‌طفل‌دبستان‌منست
۳۴	خدای خواست که‌بدهد جهانیان‌راداد
۳۶	ایزد اساس قصربقا برفنا نهاد
۳۷	میزند خوش نفس باد صبا جان دارد
۳۸	صباافتان‌وخیزان گردگل‌بسیارمیگردد
۳۹	اگر نقاب شب از روی مه براندازد
۴۱	لطافت توبه‌آب خضربقا بخشد
۴۲	ماه‌روزافزون‌من‌چون‌مهرخنجرمیکشد
۴۳	خوشست‌عیدازآن خوشتراینکه‌یارآمد
۴۴	به دل رسید بشارت که دلستان‌آمد
۴۵	کعبتین‌روزوشب درطاق‌اخضر کرده‌اند
۴۷	رسید مژدهٔ دولت که یارمی‌آید
۴۹	خط غباری نوشت حسن تو برخد
۵۱	ای‌آفتاب حسن به دوران روزگار
۵۳	چوچشم مست توبیمار گشته‌ام زخمار
۵۶	چه ماهی‌است‌که او را بودبرآب گذر

[1] ــ درتمام اشعارازقصیده وغزل وترجیع وترکیب وقطعه ومسمط ومثنوی و... تنها به درج مصراع اول مطلع اکتفا شده است

صفحه	مطلع قصاید
۵۷	پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر
۵۹	صباح عید و نسیم بهارجان پرور
۶۰	ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر
۶۱	ترك چشمت دو کمان دارد و ترکش پر تیر
۶۳	مطربا بر سر راهیم به آهنگ حجاز
۶۵	دوش چون در تشت خون پنهان شد این زرینه تاس
۶۷	ای رفته و باز آمده ازارض مقدس
۶۸	نمازشام که بروفق رأی بطلمیوس
۶۹	صباح عید که برخاست عزم میدانش
۷۱	به توفیق یزدان و یاری طالع
۷۳	چو زهره ماه مغنی بساز دف در چنگ
۷۵	نشست خسرو گردون به بارگاه حمل
۷۶	شبی زخون دل شب بریخت می درجام
۷۸	درد سر دارم ازخمار مدام
۸۰	طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام
۸۲	صبح روشن رخ نمود از پردهٔ تاریك شام
۸۳	ازصدق می‌زنیم به مهرت چو صبح دم
۸۵	آفرین برمن که من ازآفرینش برترم
۸۶	چو یاد خط تو بگذشت برزبان قلم
۸۸	صبا تحیت بلبل به گلستان برسان
۹۰	صباغ ماه ازخم نیلی آسمان
۹۲	نمازشام که ازدور چرخ روئین تن
۹۵	برجناب سفر به وجه حسن
۹۶	تنم چو ذرهٔ خاکست و دل چو قطرهٔ خون
۹۸	ززلف تو به ختا گر صبا بردیك چین
۹۹	زهی بنای مبارك زهی اساس متین
۱۰۱	سحرگه قضا همچو انگشترین
۱۰۲	طراوتیست زمین را زفر فروردین
۱۰۴	حبذا رفتن و باز آمدن موکب شاه
۱۰۵	زمهر روی تو نوریست بردلم چون ماه
۱۰۷	دوش چون آفتاب روشن رای
۱۰۹	نمازشام که باران رحمت باری
۱۱۱	صباحت خیر باد ای یار شامی
۱۱۲	دل بری ازدلبران دردلبری
۱۱۴	ملك سخن مراست که آمد به داوری
۱۱۵	گرمن به قرب جستن روی توچستمی

صفحه	ترکیب بندها
۱۱۷	صباح عید و روزنو بهار است
۱۱۹	عید خجسته ازحرم یارمی‌رسد
۱۲۱	صبح خیزان کزصفا جام مصفا برده‌اند
۱۲۳	رسید کوکبه عشق دربهاری خوش
۱۲۵	روزعیداست حریفان طرب ازسر گیرید
۱۲۷	شادمانی را مقام آفرینش برترست

صفحه	ترجیعات
۱۲۸	ظهرت من مشارق الانوار
۱۳۰	ای روی تو آفتاب انور
۱۳۴	ای فلك همچو گرد درکویت
۱۳۷	ای رخت آفتاب کشوردل
۱۴۱	ای باده چو یافتی تو بویش

صفحه	مخمس ومسمط
۱۴۶	دریاب که شد روزجوانی بسرای دل
۱۴۷	دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه‌زدند
۱۴۸	بازمرغ سحری سوی گلستان آمد
۱۴۹	ای عارض توآینهٔ صنع الهی

صفحه	مقطعات
۱۵۰	به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد
۱۵۰	زهی وزیرسلیمان صفت که چون آصف
۱۵۱	ننهاد نقطه‌ای زوفا درنهاد دهر
۱۵۱	ناصرانصاف ازجهان مطلب
۱۵۲	پیردبیرخواجهٔ آفاق خواجگی
۱۵۲	شد دشمن جوانی موی سپید برسر
۱۵۲	مردمانی که اندرین دورند
۱۵۲	صاحبا بارگاه قدرترا
۱۵۳	ای قاصد خجسته پی مشتری محل
۱۵۳	ای زما وصف تـو در مستی خیـال انگیختن
۱۵۴	یمین ممالك ملك فخردین

صفحه مطلع لها

۱۵۵ خطاب کرد مرا وقت صبحگای ناصر
۱۵۵ مدار ای اهل دانش بالئیمان

مشنوی

۱۵۵ الا ای صبا دوسرخویش گیر

غزلیات

۱۵۷ ای چشم توبرهم زده حال دل ما را
۱۵۷ چون کعبهٔ وصل تو مقامست صفا را
۱۵۸ آئینه خدائی رخسارتست یارا
۱۵۸ ببین به دیدهٔ ما روی خویشتن یارا
۱۵۹ نگارا، دلبرا، چابك سوارا
۱۵۹ خلاف عهد نکردم به‌حسن‌عهدتو یارا
۱۶۰ ما بی‌نصیب وآن‌همه حشمت رقیب‌را
۱۶۰ ای باد برسلام زما آن درخت را
۱۶۰ چه‌نویسم وچه گویم صفت‌نگارخودرا
۱۶۱ چند پنهان‌سوزم وپوشیده دارم‌دودرا
۱۶۱ چون بکرشمه کژ کنی طرف کلاه خویش را
۱۶۲ ازعقل نیست پیش تورفتن چراغ را
۱۶۲ گرسلسله جنبانی، گیسوی‌پریشان‌را
۱۶۲ ای‌چشم‌تو کشیده ابروی‌چون کمان‌را
۱۶۳ نرگس مستت نشانده همچو گل در خون مرا
۱۶۳ دوش‌آمد رخ زیبای تودرخواب‌مرا
۱۶۳ آن‌سیه‌چرده که‌خورشید غلامست‌اورا
۱۶۴ میکشدعشق توسوی‌خود دل‌دیوانه‌را
۱۶۴ ساقی بیارجام شراب مغانه را
۱۶۵ سلام من برسان ای صبا بخارا را
۱۶۵ تازتاریکی میانت تاب داده موی را
۱۶۶ دریغ آخر زروی من چـه میداری نگاهی را
۱۶۶ درمیکده می درخمی میکفت ومیزد جوشها
۱۶۶ همه برقد بلند توبود همت ما
۱۶۷ مایل عشق خراباتست عقل پیرما
۱۶۸ گرفت ملك دلم حسن دلستان شما
۱۶۸ ای خجل گل زرنگ وبوی شما
۱۶۸ تا جسته برق رویت ازعکس حسن زیبا
۱۶۹ عاقبت رحمی کند بردردما درمان‌ما
۱۶۹ بیاکه شاه نشین است صدرسینهٔ ما

حرف ب

۱۷۰ دوش‌میدیدم‌دل گم گشتهٔ‌خودرا بخواب
۱۷۰ کنبت من دم عین‌الیك الف‌کتاب
۱۷۱ برآب‌کاربه‌که بسازیم‌کارآب
۱۷۱ چشم توسربرنمیدارد زخواب
۱۷۱ چشم‌اومستست‌ودرمستی‌شده‌مخمورخواب
۱۷۲ گرگشائی ابر برقع ازحیا گـردد گل‌آب
۱۷۲ رفتیم ازدیارتوبا دیدهٔ پرآب
۱۷۳ زرد شدروی‌من اززحمت بیداری‌شب
۱۷۳ سرمحبت زدل ما طلب
۱۷۴ عشق‌وبیماری‌ودرویشی‌وسدطعن‌رقیب
۱۷۴ ای به حسن ازعالم انسان غریب
۱۷۴ زما هرلحظه رنجیدن چه تعریب

حرف ت

۱۷۵ خضروقتم به وفا زنده وفارغ زوفات
۱۷۵ یك روزدرکوی مغان زناربندم‌عاقبت
۱۷۶ چوساقی خام خم درجام جم ریخت
۱۷۶ کافرچه گنه‌کرد ومسلمان چه‌عبادت
۱۷۶ آن ترك سیه‌چشم که دل‌برد به‌غارت
۱۷۷ زنورمهرتودرماه تابست
۱۷۷ خوشا وقت رندان هشیار مست
۱۷۷ این دم حضورصحبت جانان‌غنیمتست
۱۷۸ کوی توای حورما را جنتست
۱۷۸ عشق تـو دریست کانـرا جان عاشق قیمتست
۱۷۸ مراکه همچونی ازآه وناله برگ و نواست
۱۷۹ بیاکه تا اثری ازوجودمن برجاست
۱۷۹ دوش خون ازدیده میراندم سرشکم آگهست

صفحه

۱۸۰ گرراه حرم چون سرزلف تو دراز است
۱۸۰ ما را هوس صحبت جان پرور یار است
۱۸۰ دهانت ذره‌ای گر تنگ بار است
۱۸۱ اثری درقدح باده زلعل یاراست
۱۸۱ برجناب عشق دل بی‌قدر وجان بی-قیمتست
۱۸۲ برخوان حسن تو نمکی ازملاحتست
۱۸۲ هیچ دانی که چرا همنفس من بادست
۱۸۳ هردمت با مهربانان کین چراست
۱۸۳ زلف سیاهت پیش رخ هندو به مهتاب اندراست
۱۸۳ بتمامی رخ توماه تمام دگرست
۱۸۴ طاق ابروی توپیوستهٔ دورقمر است
۱۸۴ زدل کباب وزدیده‌شراب‌درنظر است
۱۸۴ عذر روشن عشق را رویت بسست
۱۸۵ می کمیت باد پای‌تند وتیزوسر کشست
۱۸۵ ازآتش می درخم خمارچه جوشست
۱۸۵ مرا آستانت پناهی خوشست
۱۸۶ ساقی بده آن باده که خورشید صبوحست
۱۸۶ ای که خیال‌روی‌تو نقش‌سراچهٔ‌دلست
۱۸۶ فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت ماست
۱۸۷ مهرچون سایه ره نشین شماست
۱۸۷ عمریست تا خیال تو در عهد جان ماست
۱۸۸ تا تنم ای جان شیرین از وصال تو جداست
۱۸۸ تا داغ مهریارچومه برجبین ماست
۱۸۸ جامهٔ مقصود دل هست به قدتوراست
۱۸۹ خدمت پیرمغان مذهب دیرینهٔ‌ماست
۱۸۹ مرا ازتیغ هجران دل دونیمست
۱۸۹ دل پرازدرد ودیده پرخونست
۱۹۰ پریشانم چوزلفت حالم اینست
۱۹۰ شمایل توبه هرحال درخیال‌منست
۱۹۰ این خم بالای دوتاه منست

صفحه

۱۹۱ شراب خانه بهشتست ویارحورمنست
۱۹۱ اگرچه غمزهٔ خونریز توبلای‌منست
۱۹۲ مراحاصل زعمرخود همینست
۱۹۲ عاشق به‌کوی عشق ندانم که چند خاست
۱۹۲ سروبالای ترا آب روان‌ازچشم‌ماست
۱۹۳ با هوس بیگانه گردد هرکه باعشق آشناست
۱۹۳ گردلم‌دربرچوآتش‌بیقرارافتاده‌است
۱۹۳ همچوزلفت‌کارمن‌باتودرازافتاده‌است
۱۹۴ آمد بهار وموکب گلها رسیده‌است
۱۹۴ آن‌خال‌روشن‌تو که‌چون‌نوردیده‌است
۱۹۵ بیار باده که‌هنگام شید و قلاشی‌است
۱۹۵ دلبرا ، گر دسرت جان جهان گردانست
۱۹۵ نقلست لب تویا شرابست
۱۹۶ تا قوس ابروی اودرآفتاب پیوست
۱۹۶ زلفت به‌شوروفتنه اگرقلب ماشکست
۱۹۶ ترا شمایل موزون وشیوهٔ خوبست
۱۹۷ با رخ و زلف تو دلبرا روز بازار امشبست
۱۹۷ مراکه نشوهٔ روح ازمی مغانهٔ تست
۱۹۷ مکن ملامت دردی‌کشان باده پرست
۱۹۸ مشتاب یکدم ساربان کز گریه پایم درگلست
۱۹۸ تو در بری‌ودیدهٔ‌بدخواه بردرست
۱۹۹ سنبل تازهٔ توبرگل سیراب‌خوشست
۱۹۹ ما چنین بی‌دل ودلبر نتوانیم نشست
۱۹۹ دست من همچودل ودل چودهانت تنگست
۲۰۰ یاراگردردیده‌پنهانست‌پیدادردلست
۲۰۰ چون‌مستی‌آن‌نرگس پرفتنه‌مدامست
۲۰۱ گلست‌آنکه‌زحسنش‌جهان گلستانست
۲۰۱ طاق ابروی تومنزلگه بیمارانست
۲۰۱ زچشمم خون دل هرشب روانست
۲۰۲ جانم‌فدای‌جانان گرمیل‌او به جانست

صفحه

۲۰۲ پیش آن سرو روان آب رخ من آب جوست
۲۰۳ سر امید نهم برزمین حضرت دوست
۲۰۳ داد باد صبحدم باعاشقان پیغام دوست
۲۰۴ سرو روان چوقدبلندت ظریف نیست
۲۰۴ مسجد ومیکده درملك خدا این همه هست
۲۰۴ نه جز تواهل دلرا دلبری هست
۲۰۵ دیوانه گشتم بررخت دیوانه راتدبیر چیست
۲۰۵ صبحدم برآستانش بیدلی خوش می گریست
۲۰۵ شیوهٔ لعل شکربارتو شیرین کاریست
۲۰۶ باده درعشق یار غمخواریست
۲۰۶ هرچه نه عشقت همه کافریست
۲۰۶ چشمم به یاد لعل تو دوشینه خون گریست
۲۰۷ یارب آن اوج نشین کوکب سیارهٔ کیست
۲۰۷ مرا ای ماه روزی بی توسالیست
۲۰۸ خانهٔ دیدهٔ من رهگذر دریائیست
۲۰۸ زکفرزلف تواسلام درپریشانیست
۲۰۸ درشهر یار پختهٔ ما جز کباب نیست
۲۰۹ عشق پدیدارهست یارپدیدار نیست
۲۰۹ ناله یادت میدهد کز بیدلانت یاد نیست
۲۰۹ جان ما بی شرف صحبت جانان خوش نیست
۲۱۰ نبود زپند فایده آنراکه هوش نیست
۲۱۰ همچو رخسار تو مه بر گوشهٔ افلاك نیست
۲۱۱ عاشق سرگشته راپروای ننگ ونام نیست
۲۱۱ من دگردم نزنم گرچه دمم همدم نیست

صفحه

۲۱۲ مردم ازغم وین غمم برسر که غم خواریم نیست
۲۱۲ دل مجروح را پروای تن نیست
۲۱۲ عاشق که دورماند زمعشوق زنده نیست
۲۱۲ کارعشقست اگرپیش توانکاری نیست
۲۱۳ همچو رخسارتو گل راخط زنگاری نیست
۲۱۳ مرا به بعد مکان ازشما جدائی نیست
۲۱۳ بیش ازاینم سراین خاطر شیدائی نیست
۲۱۴ چودیده روی تودیده نظر نگاه نداشت
۲۱۴ زلفت که به هرحلقهٔ مشکین هنری داشت
۲۱۵ عمرم همه آن بود که درکوی تو بگذشت
۲۱۵ شمع وار ازسر گذشتم بشنو از من سر گذشت
۲۱۵ چون صبا در کوی توآشفته برخواهم گذشت
۲۱۶ تا دلی دارم من ازدلدار نتوانم گذشت
۲۱۶ من عاشقم که کعبه نمی دانم ازکنشت
۲۱۷ حسنت همه آشوب وجمالت همه آفت
۲۱۷ اگردوستان را توان بازیافت
۲۱۷ سلامی برد چون صبح صبا رفت
۲۱۸ انواروجه تست که ارض وسماگرفت
۲۱۸ تادلم دلبر گرفت ازجان ودل بر گرفت
۲۱۹ یکقدم یارازسرجوروجفاهر گز نرفت
۲۱۹ چشم توازما خطائی دید وابروچین گرفت
۲۱۹ چوبادگر زسر کوی یارخواهم رفت
۲۲۰ دلم واقف نبودآندم که جان رفت
۲۲۰ با گل سخن جمال او رفت
۲۲۱ خبریاربه اغیارنمی یارم گفت
۲۲۱ چه عجب لطف مزاجست درآب و خاکت

۲۲۱ شمع ایران گویمت یا ماه توران خوانمت
۲۲۲ پسته را لب شکند آن دهن خندانت
۲۲۲ جان جوهر پاك است وتن از سرو روانت
۲۲۳ دلم که چون سر زلف تومیرود برباد
۲۲۳ من اوفتاده وانفاس روح پرورباد
۲۲۴ میدهد باد از تو بوئی آفرین بر باد باد
۲۲۴ یك نفس ای باد صبا همچو باد
۲۲۵ من اگر خاك شدم آب شما روشن باد
۲۲۵ اگرچه خانهٔ تیره است دیده جای تو باد
۲۲۶ جان بر لب لعلش چو مگس بر شکر افتاد
۲۲۶ تا عکس تو از روزنه دیده درافتاد
۲۲۶ دلم را درز نخدانت ره افتاد
۲۲۷ ازصبا گرد درسر زلف تو چین خواهد فتاد
۲۲۷ رخت گلست وقدت سرو وطره ات شمشاد
۲۲۷ سدقطرهٔ خون هردم از دیدهٔ ما افتد
۲۲۸ گر پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
۲۲۸ زنخدان تو گر اینست سد یوسف بچاه افتد
۲۲۸ زان آتشی کز هجر تو هردم به جان من فتد
۲۲۹ هوایت دردماغ من نگنجد
۲۲۹ دلم در وصل گل روئی نگنجد
۲۳۰ چنان پر شد دل از دلبر که دل در بر- نمی گنجد
۲۳۰ وصف تو در بیان نمی گنجد
۲۳۰ دلم زمهر تو چون ذره درهوا گردد
۲۳۱ ازبهر در وصلت چشمم درآب گردد
۲۳۱ زگریه چشمه شد چشمم بمان تا چشمه تر گردد
۲۳۲ تمتع ازوصال زلف مشکینت صبا دارد
۲۳۲ تا چه سوداسر گیسوی تو درسر دارد
۲۳۲ چشمت زخواب مستی درسر خمار دارد

۲۳۳ آن سرو که چون سوسن ما را به زبان دارد
۴۳۳ با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد
۲۳۳ گر ازدهن تنگ تومقصود برآید
۲۳۴ بحر غم تو کران ندارد
۲۳۴ چوچشمت هیچ آهوئی ندارد
۲۳۴ مسکین تن آن کوجگر سوختهٔ دارد
۲۳۵ لاله از آتش سودای تو داغی دارد
۳۳۵ به نزد اهل نظر هر که دیده‌ای دارد
۲۳۵ زلف مشکین تو زنحیر بلائی دارد
۲۳۶ من رنجور را امید وصلش زنده می‌دارد
۲۳۶ به دوست ازدل مسکین سلام ما که برد
۲۳۶ شاد است دل که ازغم تو یاد می برد
۲۳۷ سیل خون جگرم ازسرما می گذرد
۲۳۷ دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد
۲۳۷ پیرما خرقهٔ خود در گروصهبا کرد
۲۳۸ عشق تو روی مازعدم در وجود کرد
۲۳۸ رفتی به باغ سرو به پیشت قیام کرد
۲۳۸ گرچارهٔ تقدیر به تدبیر توان کرد
۲۳۹ عشق پیداشدواین راز نهان نتوان کرد
۲۳۹ براق برق عزم آسمان کرد
۲۳۹ با توبرابری رخ حور وملك نکرد
۲۴۰ ازدل گذشت غمزه‌اش ازجان گذاره کرد
۲۴۰ من نمی‌خواهم که چشم غیر درتو بنگرد
۲۴۱ دوش ماه ما به منزل راه برد
۲۴۱ یارب آن سرو روان تازه گلی بار آورد
۲۴۱ صبا به خیر وسلامت سلام یار آورد
۲۴۲ هوا رسم گهر باریدن آورد
۲۴۲ هر گه که رخ بدزد ودزدیده بنگرد
۲۴۲ اگر دلبر زمادل بر نگیرد

صفحه	مطلع غزل
۲۴۳	هر زمان آتش تو در دل یاری گیرد
۲۴۳	بخت کو، تا نظر لطف به کار اندازد
۲۴۳	غم عالم مخور ای دل که عالم غم نمی‌ارزد
۲۴۴	چو عشقت چنگ غم در جان من زد
۲۴۴	مرا تا آتش هجران آن شیرین لقا سوزد
۲۴۴	گر به خونریزی آن ترک ختا برخیزد
۲۴۵	نسیم صبحدم از مرغزار برخیزد
۲۴۵	هر که مردانه به عشق از سر جان برخیزد
۲۴۶	گفتم که دمی بنشین تا فتنه نه برخیزد
۲۴۶	چون ز کویت هر سحر بوئی به گلشن میرسد
۲۴۶	ما را که دل بر آتش از غم کباب باشد
۲۴۷	من و مسجد همه دانند که تهمت باشد
۲۴۷	گر سرم خاك شود در کف پایت باشد
۲۴۷	مرا که نقش خیال تو در نظر باشد
۲۴۸	مهر تو تا قیامت چون بی زوال باشد
۲۴۸	ضلال عشق قدیمست واز ازل باشد
۲۴۹	زبان خرده بینا نرا حکایت زان دهن باشد
۲۴۹	مرا که جام جم و گنج کیقباد نباشد
۲۴۹	هر کس که مقیم در خمار نباشد
۲۵۰	در پایش افکنم سر تا درد سر نباشد
۲۵۰	عشاق ترا درد سر عام نباشد
۲۵۰	ما را سر کفر و غم اسلام نباشد
۲۵۱	صدرگه عشق غیر سینه نباشد
۲۵۱	کسی کز عشق فانی شد چنین باشد چنین باشد
۲۵۲	گدای دولت آنم که او گدای تو باشد
۲۵۲	به دستم گر چو تو گلدسته باشد
۲۵۲	سجاده چه کار آید و دستار چه باشد
۲۵۳	صراط ما ره میخانه باشد

صفحه	مطلع غزل
۲۵۳	زشاه اگر به رعیت رعایتی باشد
۲۵۳	دیده باید که در و صورت یاری باشد
۲۵۴	روزم از غصه سیه گشت و شبم پیدا شد
۲۵۴	غنچه بر احوال عالم خنده زد دلشاد شد
۲۵۴	هر که برابر وی و چشمت نگران خواهد شد
۲۵۵	حسنش خط دیوانگی بر دفتر ما می کشد
۲۵۵	ماه من چون سرو بالا می کشد
۲۵۶	گر اشارت می کنی چشم تو مردم می کشد
۲۵۶	دیده بی‌روی تو تا کی رنج بینائی کشد
۲۵۶	هر کس که پیش تیر ملامت سپر نشد
۲۵۷	ای که از چشم خوشت رنج دلم افزون شد
۲۵۷	سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد
۲۵۸	در کوی ماهروئی پایم به گل فروشد
۲۵۸	چشمت به خواب چون به سحر گه گشاده شد
۲۵۸	از رشك خندهٔ تو دل غنچه پاره شد
۲۵۹	یوسف دل ز زنخدان تو اندر چه شد
۲۵۹	عقلی که زیرك نمود از عشق تو دیوانه شد
۲۵۹	از خیال خوبرویان چشم ما بتخانه شد
۲۵۹	شبی خیال تو در خون چشم ما آمد
۲۶۰	از عشق چگویم که مرا پیش نیامد
۲۶۰	مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد
۲۶۰	نتواند که ز خط تو سوادی خواند
۲۶۱	خواهد که خامه راهی در منزلی رساند
۲۶۱	با وصل گل رسیدن بلبل نمی‌تواند
۲۶۲	اینجا که منم نامهٔ دلبر که رساند
۲۶۲	یار رفت از دیده و در دل بماند
۲۶۲	هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند
۲۶۳	زبان اشك رنگینم سخن از دیده می‌راند

صفحه مطلع غزل

۲۶۳ خاك ترا از آب لطافت سرشته‌اند
۲۶۳ تا خط بر آن عقیق درخشان نوشته‌اند
۲۶۳ عاشقان از دولت وصل تو دور افتاده‌اند
۲۶۴ سنگ طعنه به سویم زده‌اند
۲۶۴ بلبلان در چمن ای دل بخروش آمده‌اند
۲۶۵ هر کس حکایتی ز جمالت شنیده‌اند
۲۶۵ بهشت را ز سر کوی او نشان دادند
۲۶۵ دوش مستان بگذشتند وصلائی کردند
۲۶۶ در آن روزی که خوبان آفریدند
۲۶۶ غزل خوانان دف اندر چنگ دارند
۲۶۶ دردکشان بلاخون جگر می‌خورند
۲۶۷ آتشی در جان من عقل مشوش می‌زند
۲۶۷ اهل نظر که سوختگان بلاکشند
۲۶۷ دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند
۲۶۸ چشم تو از تیر مژه هر سو شکاری افکند
۲۶۸ چه شد که یار به بالین ما گذر نکند
۲۶۸ گلها شکفت و جلوه به‌صد رنگ و بو کند
۲۶۹ چون سر زلف سیه پوشت سر اندازی کند
۲۶۹ سبزه از خط غبارت خاك بر سر می کند
۲۶۹ ابر می گرید به‌زاری گل تبسم می کند
۲۷۰ باد صبح از بوی زلفت بیقراری می کند
۲۷۰ سرو اگر در پیش قدت سر فرازی می کند
۲۷۱ لعل تو چون کشف اسرار نهانی می کند
۲۷۱ گر چشم من پای ترا ناگاه تقبیلی کند
۲۷۱ رندم و عاشق و دیوانه به آواز بلند
۲۷۲ هر دل که دید زلف تو آورد در کمند
۲۷۲ همچو چشم بد رقیبان از تو دورم می کنند
۲۷۳ رندان پاك را که به کوران عصا دهند
۲۷۳ عاشقان کوی ترا زحمت غوغا دهند
۲۷۳ اگر آن فتنه که برخاست به‌ما بنشیند
۲۷۴ دوش در فکر من آن شکل قد و بالا بود
۲۷۴ یاد باد آن عهد کز ما یار ما را یاد بود
۲۷۴ دوش بازم آتشی در جان غم فرسود بود

صفحه مطلع غزل

۲۷۵ پیش از آن کین شخص ناموجود من موجود بود
۲۷۵ یارب این دل بـه کجا رفت و کجا خواهد بود
۲۷۵ به دنیا گر شوی دشمن ترا حق یار خواهد بود
۲۷۶ مرا هوای تو همراه خاك خواهد بود
۲۷۶ آخر این شام بلا را سحری خواهد بود
۲۷۶ بدیدم آن مه خود را پگاه خواب آلود
۲۷۷ تا نگفتی سخنی نقش دهان هیچ نبود
۲۷۷ سگان را دیده در کوبت ز من بیخواب تر نبود
۲۷۷ عشق تو بود با من واز من نشان نبود
۲۷۸ زعشق بنده چه خواهد بدان جمال فزود
۲۷۸ سر سودا زده‌ام دوش به بالین که بود
۲۷۹ در ازل قبلهٔ جهانها خم ابروی تو بود
۲۷۹ میگذشت و ز حیا چهره بر افروخته بود
۲۸۰ دوشینه یار پرده ز رخ بر گرفته بود
۲۸۰ با رخش ماه آسمان چه بود
۲۸۰ دوش خیال رخت در دل دیوانه بود
۲۸۱ دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود
۲۸۱ دوش در مجلس کباب ما ز سوز سینه بود
۲۸۲ تو نه آن شوخی که پروایت سوی یاری بود
۲۸۲ از مژه میز نم نمك بر جگر کباب خود
۲۸۲ یار تنها شد و آن به که به تنها نرود
۲۸۳ هر گزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
۲۸۳ چون چنگم از غم سر نگون کان دلستانم میرود
۲۸۴ نقش تو در چشمهٔ چشـم چو ماهی می‌رود
۲۸۴ روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود
۲۸۴ گر پادشه به کوی تو آید گدا شود

صفحه	مطلع غزل
۲۸۵	چون زمهرت ذره‌ای درجان من پیدا شود
۲۸۵	عشقی که رخت صبر بسوزد بلا شود
۲۸۵	دل من‌خون‌شدو تاخون‌نشود دل‌نشود
۲۸۶	هرزمان دل را جگر ازدست دیده خون شود
۲۸۶	گرچو پسته‌دهن‌تنگ‌تودرخنده‌شود
۲۸۶	غرهٔ ماه توغرا می‌شود
۲۸۶	سبزهٔ خط توپیدا می‌شود
۲۸۷	سرشد زدست ومهرتو ازسر نمی‌شود
۲۸۷	دلبر اگر به‌کام دل من نمی‌شود
۲۸۸	ازخودآن یاربهرنام نشانی بدهد
۲۸۸	چوگل به‌وقت‌سحر گنج‌زر به‌باددهد
۸۸	مه ترا ماند اگرماه به گفتار آید
۲۸۹	اگرآن سروگل اندام به رفتارآید
۲۸۹	ازدرد هجرجانا جانم همی برآید
۲۹۰	درهرزمین که سروی چون قد او برآید
۲۹۰	بکاهد صبرم وعشقت فزاید
۲۹۱	صبا چوطرهٔ سنبل به وقت صبح گشاید
۲۹۱	ماهست رخ یاربه ما خوش نبرآید
۲۹۱	مرا برشاخ رعنائی چوگل رفتن نمی‌شاید
۲۹۲	حسنش‌چوگل‌بهردم‌رنگی‌دگر برآید
۲۹۲	خطت حرزالهی می‌نماید
۲۹۲	اگربه رنگ‌تویك گل به گلستان آید
۲۹۳	مهری زتودروجود ناید
۲۹۳	گل اندردیده‌ام بی‌نقش رویت‌خوار می‌آید
۲۹۴	تن سرگشته زهجرتو به جان‌می‌آید
۲۹۴	ترا درگوشهٔ خاطرغم یاری نمی‌آید
۲۹۴	دوش بر گرد سمن بادسحرمی‌پیچید
۲۹۵	چه مطربست که‌امشب بدین‌مقام‌رسید
۴۹۵	دل سوخت درفراق تو نوبت بجان رسید
۲۹۶	زلفت مرا به حلقهٔ دام بلاکشید
۲۹۶	آه من یك روزبر گردون علم‌خواهد کشید
۲۹۶	آنچه ازرهگذردیده برویم برسید

حرف ر

صفحه	مطلع غزل
۲۹۷	گرتوداری به عاشقان اقرار
۲۹۷	گرشود بامن‌زلطف‌آن‌مه رخ‌عیاریار
۲۹۸	دیده باغست ولاله صورت یار
۲۹۸	مرایکدم‌وصال‌اوزعمرجاودان‌خوشتر خوشتر
۲۹۸	عاشقانراکه بود بادهٔ احمر درسر
۲۹۹	زان لب ودندان چون لعل وگهر
۲۹۹	آتش‌افروزی کنی‌برسوخته‌ءودم‌دگر
۲۹۹	ساقی سبك‌آن‌رطل‌گران‌را بمن‌آور
۳۰۰	آسان شود به صبرهمه کارغم مخور
۳۰۰	چشمان توکشیده کمان وگشاده تیر
۳۰۱	عاشقان‌در دوجهان‌ذکرشما بادبه‌خیر
۳۰۱	ای به خوبی برهمه خوبان امیر
۳۰۲	ازچهره‌چه‌رنگیست که‌آمیخته‌ای باز
۳۰۲	پیش ما خاك‌آستان نیاز
۳۰۲	شرابخواره‌ام ورندومست وشاهد باز
۳۰۳	نباشم بی‌تویکدم زنده هرگز
۳۰۳	ازتوهزارفتنه شود درجهان هنوز
۳۰۴	مرحبا ای نگار روح افروز
۳۰۴	لعل میگون تودرخون‌دل‌ماست‌هنوز
۳۰۴	رخت را نوربخشیدن میاموز
۳۰۵	ورای رندی ومستی مجوزگوهرناس
۳۰۵	مائیم ویکدل کاندر اوداریم دلداری وبس

صفحه	مطلع غزل
۳۰۶	این مرا بس که‌تمنای‌تومی‌ورزم وبس
۳۰۶	همی دارم از لطف توملتمس
۳۰۷	من هوس دارم‌که با اوخوش برآرم یکنفس
۳۰۷	غنیمت دار دورگـل کـه بربادست بنیادش
۳۰۸	چوخیال گشتی ای تن خبری ده از میانش
۳۰۸	آنکه درسایهٔ مهرند همه‌آفاقش
۳۰۹	غم دنیا چه خوری تا خوردت رنج وغمش
۳۰۹	به دندان مزد افشاندیم جان برلعل خندانش
۳۰۹	چون تیره وتنگست دل دروی‌نسازم مسکنش
۳۱۰	میشود درتاب چشم روشنش
۳۱۰	مرا وصال توبگذشت درتمنا دوش
۳۱۱	چوبرکشید بـوقت سحرخـروس خروش
۳۱۱	مسلسلست غم دل به زلف پرچینش
۳۱۱	گربنگری درآینه عکس‌جمال‌خویش
۳۱۲	سوخته‌ام ازدل مسکین خویش
۳۱۲	ازآن جون شمع میسوزد دلم درشام گیسویش
۳۱۳	جزباده نیست کوثروجزراستی‌صراط
۳۱۳	ازمهرگشت‌ماهی دراوج حسن‌طالع
۳۱۳	زردولرزانست‌تاخود درچه بیماریست شمع
۳۱۴	خانه تاریك چشمم دارد از روی تو شمع
۳۱۴	زآتش دل هرشبـی تا روزبگـدازم چوشمع

صفحه	مطلع غزل
۳۱۵	بسکه‌هرشب سرگذشت‌خویش‌میرانم چوشمع
۳۱۵	ای منصب رسالت ازتوشده به رونق
۳۱۶	میرووددرخاك‌خواری‌آب‌نالان‌ازفراق
۳۱۶	ظهری‌کرأس صبح فی‌ضربة الفراق
۳۱۶	هرکه بوئی یافت ازبستان عشق
۳۱۷	ای چشم سیاه توبلای دل عاشق
۳۱۷	زهی جناب جلال توقبهٔ افلاك
۳۱۸	نمود صبح ازل‌آفتاب روز وصال
۳۱۸	شنیده‌ایم‌که عشاق مستقیم احوال
۳۱۹	هنوز دردل مائی وپیش دیده مقابل
۳۱۹	چوشاه عشق ظفریافت برولایت دل
۳۲۰	منم شبها واشك سرخ و روی زرد و درد دل
۳۲۰	دل من می کشد وچون نروم‌ازپی‌دل
۳۲۰	هردم ازدست‌فراقت‌میشود سدپاره‌دل
۳۲۱	به جان جملهٔ مردان‌که درصباح‌ازل
۳۲۱	مهی دربرج ماکرده است منزل
۳۲۲	بگذر ای عاقل وبگذارمرا لایعقل
۳۲۲	دگر ره برخداکردم توکل
۳۲۳	بیا که باغ به‌سد برگ‌می‌رسدازگل
۳۲۳	پرده چون بگشاد باد ازروی گل
۳۲۳	اگرای باد ترا بردراوهست قبول
۳۲۴	ای صبا ازمن به جانان شورسول
۳۲۴	رفتم‌گرازنشستن ما میشوی ملول
۳۲۵	مرا زدرد توخون دلست ودردی‌جام
۳۲۵	درسرمن هست هوای مدام
۳۲۶	خراب کردهٔ چشمان پرخمار توام
۳۲۶	من زدست توداستان شده‌ام
۳۲۷	من گرد مستان بارها چون جام می گردیده‌ام
۳۲۷	بسیار در هرگوشه‌ای من گـوش را مالیده‌ام

صفحه	مطلع غزل
۳۲۷	من اگر از سر مستی به جنون پیوستم
۳۲۸	من غیر سر راه تو راهی نگرفتم
۳۲۸	هر گه که یاد آرم لبت از گریه در خون اوفتم
۳۲۸	رندانه ساکن سر کوی ملامتم
۳۲۹	سرو را دیدم و بالای تو آمد یادم
۳۲۹	زگریه دوش خود را غرقه در سیلاب میکردم
۳۳۰	جمله وجود من توئی من زجهان برون شدم
۳۳۰	ای دیده چه دیدی زمن خسته که هردم
۳۳۰	اگر آن یار کند بند جدا ازبندم
۳۳۱	تازلف تو برداشتم وروی تودیدم
۳۳۱	جزدل کسی ندارد اندیشه ازغبارم
۳۳۲	تو آفتابی ومن ذرهٔ هوا دارم
۳۳۲	همه روز از آتش دل زجگر کباب دارم
۳۳۲	خیال لعل میگون تودائم در نظر دارم
۳۳۳	وجود من همه عیبست ویك هنر دارم
۳۳۳	رندی وهوسناکی از روز ازل دارم
۳۳۳	چوخط برمن کشیدی چشم دارم
۳۳۴	توتا گشتی بلای جان بلا را دوست می‌دارم
۳۳۴	به ابروی چو کمانت که گرزنی تیرم
۳۳۴	خرقه برآتش وسجاده برآب اندازم
۳۳۵	من که چون باد سحردم از هوائی میزنم
۳۳۵	برفلك شب همه شب دیده از آن می‌دوزم
۳۳۶	چوگرد دررهت افتاده‌ام که برخیزم
۳۳۶	گردم ازعشق زنم همدم جامی باشم
۳۳۶	شکل ابرویش ندارد نرگس رعنا به چشم
۳۳۷	روزگاریست که من عاشق و دیوانه وشم
۳۳۷	من آن رندم که کفرودین به جام باده بفروشم
۳۳۷	منم کز مفلسی دایم به دیدار تو درویشم
۳۳۸	من به شادی شده بیگانه وبا خود خویشم
۳۳۸	چهره برخاك درت شب همه شب می‌مالم
۳۳۸	امروز که خاك درد پراست مقامم
۳۳۹	کامم ازدوست نشد حاصل ودشمن کامم
۳۳۹	تنم گردیست سرگردان به گرددامن جانم
۳۴۰	بدرد عشق درماندم ره درمان نمی‌دانم
۳۴۰	به ابرویت که نشسته به گوشه‌ای چو کمانم
۳۴۰	روزگاریست که من شیفتهٔ روی فلانم
۳۴۱	چون کمانت تاپئی براستخوان دارد تنم
۳۴۱	تن مانده ازجانان جدا، با دردوغم یارش کنم
۳۴۲	کوقاصدی که رازتو با اوبیان کنم
۳۴۲	بس که هردم دیده را پرخون کنم
۳۴۲	وقت آن آمد که عزم کوی شیدائی کنم
۳۴۳	ازمن مکن جدائی ای یارنازنینم
۳۴۳	به پرسشی دل من شاد کن که غمگینم
۳۴۳	ترا ای ماه مهرافروزچندانی که میبینم
۳۴۴	عنان عزم سبك سوی یارخویش کنم
۳۴۴	مست عشقم پارسائی چون کنم
۳۴۴	عشق آمد وپرشد همه بیرون و درونم
۳۴۵	دهان یار نمود ازجواهر منظوم
۳۴۵	گرچه گدای اویم درفقر پادشاهم
۳۴۵	فریاد زچشم روسیاهم
۳۴۶	همچودامن روی خود برخاك هر کوئی نهم
۳۴۶	مهی چوروی تودرآسمان نمی‌یابم
۳۴۶	ما خلاف رسم مردم کرده‌ایم

صفحه	مطلع غزل
۳۴۷	با زلف بیقرارتو آرام کرده‌ایم
۳۴۷	دوش ماهمخوابهٔ آن سرو بالا بوده‌ایم
۳۴۷	نرفت راه بیابان وخسته شد پایم
۳۴۸	صبحدم یاد تو کردیم ودعائی گفتیم
۳۴۸	ماگلی ازبوستان جنتیم
۳۴۸	تا بخندید لبت واقف اسرارشدیم
۳۴۹	دوش ما را خبروصل تومیداد نسیم
۳۴۹	نسخهٔ سنبل توپیش گل آورد نسیم
۳۵۰	هردم چوباد می‌برد از کوی تونسیم
۳۵۰	تاکی ازین لا ولاپیش توالاشویم
۳۵۰	آن به‌که غم دل به حضورتوبگویـم

حرف ن

صفحه	مطلع غزل
۳۵۱	ای چین زلفت شام غریبان
۳۵۱	چون همنشین ماه نگردم برآسمان
۳۵۱	من همچو گل درخنده‌ام گویار در خونم نشان
۳۵۲	یارهمان، عهد همان، دل همان
۳۵۲	کام دل هرگه که خواهم زان‌دهان
۳۵۲	لبت درنقطهٔ موهوم‌چون می درشکر پنهان
۳۵۳	کام ناکامی‌رواکن ازدهان‌خویشتن
۳۵۳	گرتونکرده‌ای جدا دل‌ازتعلقات‌تن
۳۵۳	حالیا خواهم فشانـد از دامن جان گرد تن
۳۵۴	خواهم چوصبا گردسر کوی‌تو گشتن
۳۵۴	سرگشته‌ام زبخت نگونسارخویشتن
۳۵۵	من نه‌آن رندم که بنشینم بـه جای خویشتن
۳۵۵	چند چون غنچه به‌بوئی زتودل‌خوش کردن
۳۵۵	درجگرسوزتودارم دم نمی‌یارم زدن
۳۵۶	گرمرد راه عشقی لاف وجودکم زن
۳۵۶	شب آخرزمان‌تیره‌است‌ساقی باده‌روشن
۳۵۶	بگیرملک خراب دل وعمارت‌کن
۳۵۷	ساقی‌می‌باقی‌ده، عقل ازسرماکم‌کن
۳۵۷	دردیارغربتم ازدرد یارااندیشه‌کن
۳۵۷	تابی زرخت دردل ما هست ولیکن
۳۵۸	وفا نمی‌کندآن یارمهربان با من
۳۵۹	جزدهانش‌نیست‌درهردوجهان‌مقصودمن
۳۵۹	ازعشق همچوآتشم وناله دود من
۳۵۹	هرسحر که‌درهوای ماه‌مهرافروزمن
۳۶۰	ززلفت‌دم‌زدم‌دودی‌برآمد ازدهان‌من
۳۶۰	میرفت جان زبهردل مبتلای من
۳۶۰	گفتی که چون باد صبا هردم میادر کوی من
۳۶۱	ماراد‌لیست‌بی‌توچوساغر گرفته‌خون
۳۶۱	درسرم سودای عشقست وجنون
۳۶۱	مرغ‌روانم‌می‌پردتادرهوای کیست‌این
۳۶۲	مگذارعاشقان را درانتظارچندین
۳۶۲	من‌رند ومی‌پرستم وفارغ‌زکفرودین
۳۶۲	پای ازخانه برون نه‌که بروید گل و نسرین
۳۶۳	روزوشب‌بودندزلف‌وروی‌توباهم‌قرین
۳۶۳	ای‌آرزوی جان من ای عمرنازنین

حرف و

صفحه	مطلع غزل
۳۶۳	اوآینه‌ست وهرطرفی رویها دراو
۳۶۴	بردر دل حلقه زد زلف چوزنجیراو
۳۶۴	مایه مردست خدا مرد بود سایهٔ او
۳۶۴	ای بلای عاشقان بالای سروآسای‌تو
۳۶۵	گر به چمن بگذرد قامت رعنای تو
۳۶۵	ازغصهٔ بیماری‌آن نرگس جادو
۳۶۶	آرزودارم‌که با اوباده نوشم روبرو
۳۶۶	بشکفت گل در گلستان‌آن یارگـل رخسارکو
۳۶۶	دل گرفت ازمسجدم خمارکو
۳۶۷	عکس‌جان گفتم‌لبش‌را بادلم‌شد گفت‌وگو

صفحه	مطلع غزل
۳۶۷	ای لوای مهتری برلامکان افراخته
۳۶۷	آه که مشهور گشت رازنهانم زآه
۳۶۸	همسر گل می نشود هر گیاه
۳۶۸	دراین زمانه بهمی دلق‌زرق‌رنگین به

حرف ه

صفحه	مطلع غزل
۳۶۸	من‌آن مرغ غریبم خسته بسته
۳۶۹	ای خط شب مثالت ازآفتاب زاده
۳۶۹	درآ دامن‌کشان ساقی ومستان را شرابی ده
۳۷۰	منم به دیدهٔ معنی همه خدا دیده
۳۷۰	حلقه حلقه زلف توبسته است برکارم گره
۳۷۰	بلبل نوائی‌میزند ساقی بیارآن‌بلبله
۳۷۱	روی ازتوبرنتابم‌چون‌رانیم‌چوخامه
۳۷۱	مگرباد صبا گوید حدیث جان به جانانه
۳۷۱	آغازمی‌کند دل سرنامهٔ نیازی
۳۷۲	گردل فنا شد راضیم کارام درجان کرده‌ای
۳۷۲	جانا توسوزخاطرپرغم ندیده‌ای
۳۷۲	ای‌یارنازنین چودل ازمارمیده‌ای
۳۷۳	من‌کیم سرگشته‌ای بیچاره‌ای
۳۷۳	یا شفائی ویا دواء دائی
۳۷۴	نیست سرگشته‌تر ازمن به جهان‌باد صبائی
۳۷۴	سروازپای درآید چوبه بستان‌آئی
۳۷۴	جانا اگربه تنها داری سرجدائی
۳۷۵	دوش می گفت پیرترسائی
۳۷۵	عالم چوسرابست طلب‌کن توسرابی
۳۷۵	هست از زلف‌کژت دردل من قلابی
۳۷۶	گرتو در دیده صاحبنظران ره یابی
۳۷۶	چون چشم توهرگز نکنم‌توبه‌زمستی
۳۷۶	شبهامن‌وکنج‌غمی‌شمعم کندغمخوارگی
۳۷۷	به دستان‌گرزدست ما بجستی
۳۷۷	گربیابدجان شیرین فرصتی
۳۷۷	به درد عاشقی‌خوکن مجوددرمان‌اگر مردی
۳۷۸	پیش‌آمدی‌درعید که‌آتش‌به‌تکبیرم‌زدی
۳۷۸	بیامدم زسفربازجانب یاری
۳۷۹	به‌گوش یارپیغامی رساندن ازسریاری
۳۷۹	سخت سستی تو دروفا داری
۳۷۹	به تیغ ازتونبرگردم‌که روی‌دلستان داری
۳۸۰	خون دل‌هست اگرعزم شرابی‌داری
۳۸۰	ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری
۳۸۱	ای‌که درديده خيال‌تو كند پرده‌دری
۳۸۱	مختارنبودم‌که فتادم زتودوری
۳۸۱	به دورچشم تو مستی خوشست و مخموری
۳۸۲	دوشینه می گفت نالان اسیری
۳۸۲	ضعیفان‌قوی‌چون‌موردل‌دارندجان‌بازی
۳۸۲	به روز وصل از رویت چو برقع‌می براندازی
۳۸۳	نیازی‌می کنم‌با‌بی نیازی
۳۸۳	بارها فکر کرده‌ایم بسی
۳۸۴	ای یار زیاران خبریارنپرسی
۳۸۴	لطف بود که‌سهومن‌بینی‌وخط براو‌کشی
۳۸۴	مرا هردم فزاید درد ودافی
۳۸۵	نوبهاراست وگل‌وعهدشباب ای‌ساقی
۳۸۵	نوبهارست ومی وموسم عیدای ساقی
۳۸۵	آمد نفس بهارساقی
۳۸۶	ساقی بیارجامی زان بادهٔ حقیقی
۳۸۶	بکشت چشم توما را زعین بی باکی
۳۸۶	بربود دل‌زدستم‌صنمی‌ظریف وشنگی
۳۸۷	رند وقلندرشدم ازسردیوانگی

صفحه	مطلع غزل
۳۸۷	درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی
۳۸۸	ای یافته نبوت ازذات توکمالی
۳۸۸	اگرجمال تونبود فروغ جنت اعلی
۳۸۸	تا به چشمم زخیال تو درآمد خیلی
۳۸۹	صبح‌الهدی تجلی من مشرق‌المدام
۳۸۹	سالی گذشت ونامد زان ماهروسلامی
۳۹۰	ازگلشن رویش اگریکبار گل برچیدمی
۳۹۰	ای خرده‌ای زرشك عقیق توجام می
۳۹۰	شب فراق تودارم به ناله همدمیئی
۳۹۱	توسروی ای صنم یا بوستانی
۳۹۱	کمال معنی انسان وصورت جانی
۳۹۲	مراچون‌حلقهٔ‌زلفت‌بر آتش‌چندپیچانی
۳۹۲	تاکی چوسگم ازنظرخویش برانی
۳۹۲	مرا دشوارمی‌آیدکه‌بارویت‌به‌آسانی
۳۹۳	روی دربست به ما ابرویت ازپیشانی
۳۹۳	ای یاد توغایب ززبان ودل مانی
۳۹۴	از روزناتوانی اندیش تاتوانی
۳۹۴	هرچند می‌شکافی تومو‌ی درمعانی
۳۹۵	پیك صبا اگرچه رنجور وناتوانی
۳۹۵	ای ماه اگربه روزن او سرفروکنی
۳۹۶	تا چند درابروگره هرسونگاهی می‌کنی
۳۹۶	من نکنم دیده باز تا ننمائی توروی
۳۹۶	ازحیای‌عارض‌توگل‌برآمدسرخ‌روی
۳۹۷	در وفامن بررهم‌ای‌بی‌وفا بی‌ره‌توئی
۳۹۷	ترك لشکرشکن‌عشوه‌گرعربده‌جوی
۳۹۸	یارعزیز ویوسف کنعان ما توئی
۳۹۸	روزی‌که برد بادم چون خاك بهرسوئی
۳۹۹	راضی نمیشوم زوصالت‌به‌گفت‌وگوی
۳۹۹	به چشمه‌های دوچشمم درآی چون ماهی
۳۹۹	ای حسن توآئینهٔ انوارالهی
۴۰۰	سپهرحسن را دانم‌که ماهی
۴۰۰	شرفی‌باشد اگرچون تومبارك ماهی
۴۰۱ تا ۴۰۴	**رباعیات**
۴۰۵	مفردات
۴۰۶	**مثنوی‌هدایت‌نامه**
۴۰۸	مثنوی (درمناجات)
۴۰۹	مثنوی (المقاله)
۴۵۹	مثنوی (درصفت‌آفرینش عالم)
۴۱۰	مثنوی (درنعت سیدالمرسلین علیه‌السلام)
۴۱۱	مثنوی (درسبب نظم‌کتاب)
۴۱۳	مثنوی (المقاله)
۴۱۴	مثنوی (حکایت)
۴۱۵	مثنوی (حکایت)
۴۱۷	مثنوی (المقاله)
۴۱۷	مثنوی (حکایت)
۴۱۹	مثنوی (المقاله)
۴۲۱	مثنوی (حکایت دهقان)
۴۲۱	مثنوی (حکایت)
۴۲۲	مثنوی (المقاله)
۴۲۳	مثنوی (حکایت)
۴۲۴	مثنوی (حکایت)
۴۲۵	مثنوی (المقاله)
۴۲۵	مثنوی (حکایت)
۴۲۶	مثنوی (حکایت)
۴۲۸	مثنوی (حکایت)
۴۲۹	مثنوی (حکایت)
۴۳۰	مثنوی (درختم کتاب)

بسم الله الرحمن الرحیم

[دیباچه][1]

حمد بی حد و مدح بی عد واجب الوجود مطلقی را که طویلهٔ صید نا ممکن از بیدای نا پیدای عدم به قید امکان در آورد و سلك گوهر شب چراغ کواکب را از دریاء دروای آسمان بر آورد. و بواسطهٔ آبای علوی و امّهات سفلی موالید ثلاثه را به نیاّت خیر تربیت فرمود . و از مجموعهٔ کاینات باب علّمه البیان بروی بگشود تا امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افراختند و شعار شعر را شراع سفینهٔ طوفان غم ساختند و قصیده امل را به قطعه قناعت قطع کردند به ترانه غزل نوای خشك رود زهره را [سر] دادند و در چهار بالش رباعی تاج سخن که ترصیع اکلیل فرق فرقدان از جوهر فرد اوست بر سر نهادند و زین زین تجنیس برمجلس ملمّعات بستند و بچابك سواری در میدان فصاحت بر نشستند، بزخم تیغ زبان جهان گرفتند. ودر شکر نعمت منعم گفتند:

بیت

که کند شکر منعمی که بود　　　شکر هم شکّری زانعامش

العقلُ یحرقُ فی نارِ نور جلالِه والوهْمُ یغرقُ فی بحر کُنه کمالِه . و تحف تحیات و صلات صلوات بر روح منّور و قالب معطّر صدر جریده انبیا و شاه بیت قصیده اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلّم و علی آله و اصحابه باد.

بیت

کسی را ستایش چه حاجت زما　　　که او را ستاینده باشد خدا

بعد از تحمید خداوند عظیم و تمجید رسول کریم می گوید:

الفقیر الی الله الباری ناصر البخاری (قدس الله روحه وجدّد فتوحه) که جنسی شریفتر و نوعی لطیف‌تر از ابکار افکار ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت نیست؛ چه معانی عشق طرب انگیز درضمن آن مندرج است پس مناسب نمود سمطی چند جواهر منظوم دراین درج کردن تا اگر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر صاحب‌دولتی مقبول افتد؛ سعادت دو جهانی حاصل آید. کلّ عسیر علی الله یسیر.

---

[1]– این دیباچه تنها در نسخه اساس می باشد. و این کلمه در اصل نسخه نیست

۱ در توحید حضرت باری تعالی عزاسمه فاتح. ملك. د. سپه. ملك۲

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند
نـام تو بخوانند و نشان تـو ندانند
گـر تیر نظر را بنشانم بنشانی
با کج نظران راست نیاید که کمانند
وصف تو همانست که گفتند[1] وشنیدیم
وین گفت و شنیدست که بسیار در آنند
در وصف کمال توچو درعندهمه گوش
سر تا قدم آنها که چـو شمشیر زبانند
وین[2] راست‌روانی که‌چو تیر ندز کیشت
پـر کـرده لبالب به زه از شکر دهانند
جان سوخته تاب تجلی جلالت
بنمای جمالـت کـه جهانـی نگرانند
بنمای رخت تـا کـه[3] ببینند به‌تحقیق
جمعی که پس پرده پندار و گمانند
از علم به‌معلوم رسیدند کسانی
کز پرتـو دیدار تو در عین عیانند
دانند یقین راه حسینی و حجازی
کز اهل[4] عراقند و ز شهر همدانند
عالم‌بتو زنده است نه‌جسمی ونه‌جانی[5]
ای جان جهان زنده بتوجان وجهانند
اشیا که صفتهای ترا مظهر نـورند
در پردهٔ انوار تو پیدا و نهانند
ازآب وهوا جرم‌زمین‌چون کف‌دریای
وین‌هفت‌فلك بر سر آتش[6] چو دخانند
صحر است مگر چرخ ز بزغاله وبره
یا بحر که در وی‌همه حوت‌وسرطانند[7]
اوتاد جبالند کمر بسته بخدمت
و ز تیـغ بیندوخته زر در دل‌کانند
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان
کان هر دو درین رسته بازار دو کانند[8]
جان من تنها چه متاعیست که هر دم
سد قافلهٔ جان به جناب تو روانند
آنان که بخیلند به جان در ره جانان
گر جان عزیزند سبکسار و گرانند
امروز همه ضال و ذلیلند دلیلان
دالند ولی نحس چو دال دبرانند
ناصر چو معانی بیان تو بدیعست
اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
تاکی سخن‌ولاف‌سخن ترك سخن‌گوی
بازان ز خموشیست که بر دست‌شهانند
از بلبل و قمری اگر احوال بپرسی
گویند که از دست زبان درچه زیانند
خیر است کلید در فردوس دگر خیر[9]
حوران نشنیدی همه خیرات حسانند

۱ـ د. وملك : گفتیم ۲ـ ملك و ملك۲ : وان ۳ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها همه ۴ـ ملك، سایر نسخه‌ها ـ گراهل ۵ـ ملك۲: توجسمانی و جانی ۶ـ ملك۲: بر سر آبش ۷ـ نسخه‌های بدل . در نسخه اساس : سرحانند . ۸ـ ملك: دکانند . این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست. ۹ـ ملك۲ : دگر هیچ

یا رب بطفیل همه بر بنده ببخشای تا جمله ز انعام تو محروم نمانند

۲ درنعت سیدالمرسلین(ص)فرماید فاتح- ملك- ملك۲- سپه-

مرا چو بحر لب خشك و دیده تر باشد چو کوه بر سر تیغ زبان گهر باشد
مرا سیاهی دیده سپید باد چو سیم اگر بغیر رخ زرد وجه زر باشد
گمان مبر که اگر تیر ناله بگشایم سنان آه مرا آسمان سپر باشد
دلا فرح نتوان یافت خاصه در دوری که شربت تو ز خونابهٔ جگر باشد
مپوش درع جفا و مکش سنان ستم که تیر نالهٔ مظلوم کارگر باشد
اگر جهاد تو بانفس خود توانی کرد امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
و گر تو منکر اهل هوا[۱] توانی شد یقین شناس که این کار معتبر باشد
مباش غرّه بسیمای خویش چون طاووس که بهتر از تو دراین ملك جانور باشد[۲]
ز سیر جوی صفا گر لطافتی داری که آب را دل شوریده از حضر باشد
رخ منور خورشید مطلع انوار از آن بود که شب و روز در سفر باشد
کسی که گنج قناعت بکنج عزلت یافت ز اختلاط بدان نیك با حذر باشد
رضا بقسم خدا داده ام بدان شاکر که خشك نانی حاصل ز کلك تر باشد
چو حلقه هر که بود دروی سخت بر درها بر آستان خسان همچو خاك در باشد
طمع بکس نکنم از گدائیم عار است سؤال کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هر کس و ناکس ز بهر زر نکنم که وجه قوت من از دست رنجبر باشد
بغیر مدح نبی و ولی نخواهم گفت چو رای طوطی شیرین سخن شکر باشد
نظر کنند ز من وام اختران فلك که آفتاب هدی را بمن نظر باشد
پناه و پشت رسالت رسول بار خدای که خلق را بره راست راهبر باشد
شفیع روز قیامت محمد مرسل که مهبط ملك و مقصد بشر باشد
فقیر ملك ستان خاکی فلك پیما که عرش در ره او خاك رهگذر باشد

۱- سپه: خطا ۲- مضمون این شعر و کلمات مصراع دوم آن چقدر بااین بیت سعدی شبیه است:

تـا تطـاول نپسندی و تـکبر نـکنی که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند

ر. ك کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفاص۷۸۴

همای همت او را که هست[1] فارغ بال / چو بیضه‌ای کره[2] چرخ زیر پر باشد
بهر کجا که رود آفتاب رایت او / چو سایه دولت جاوید بر اثر باشد
مراد خلقت افلاك ذات کامل اوست / بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد
ز پای منبر او خطبه سر بلندی یافت / ز نام نامی او سکه نامور باشد
زبسکه‌سرزنش‌از کسر اوست کسری را / مدام طاق مداین شکسته سر باشد
گر او خبر ندهد از معاد و مبدا خلق / ز آمد و شد خود روح بی خبر باشد
زهی سحاب سخائی که رود نیل فلك / به پیش بحر محیط کفت شمر باشد
گشاد شست توازقرب‌قاب‌قوسین‌است / ز نوك ناوك تو ماه در خطر باشد
چگونه[3] زلزلة الارض در جبال افتد[4] / چو دست حلم تو با کوه در کمر باشد
براق عزم تو چون بر فلك عروج کند / سمند جاه ترا نعل از قمر باشد
به‌مرغزار فلك برق سان براق ترا / ز هاب[5] چشمه خورشید آبخور باشد
کجا نظر سوی زاغ آشیان[6] دهر بود / ترا که سرمهٔ ما زاغ در بصر باشد
چه التفات بود بر سفینهٔ ناصر / ترا که نوح پیمبر درودگر باشد
سخن ز بیم ملال تو مختصر کردم / به نازکان سخن آن به که مختصر باشد

۳ درنعت نبی اکرم (ص) فرماید[7] فاتح. ملك. سپه. ملك۲

ای ز تایید ازل نقد امانت را امین / محرم اسرار قرآن همدم روح‌الامین
صادق اعظم محمد صاحب تیغ‌و کتاب / سرور اهل‌هدی‌سرخیل اصحاب‌الیمین
احمد مرسل ابوالقاسم که رضوان در بهشت / میکند از خاك پایت توتیای حور عین
چشمهٔ خورشید از آن شد چشم پرنور فلك / کو نهد هر صبح برخاك جناب توجبین
اختران درپای تو چون دانهٔ گوهر نثار / آسمان در دست تو چون حلقه انگشترین
تا شده دارالشفای دردمندان دین تو / داده کوران گمانرا سرمهٔ عین‌الیقین
ماه نو را کرده گردون از برای تو رکاب / بر براق برق‌سیر آن شب که‌بربستی توزین
چون مگس ازسوختن ترسید ونامد جبرئیل / تو چو پروانه بشمع وصل گشتی همنشین

۱ـ ملك۲ : نیست   ۲ـ ملك : چو بیضه نه‌کره .   ۳ـ ملك و سپه : زبیم
۴ـ ملك : افتاد   ۵ـ ملك وسپه . فاتح : ذهاب   ۶ـ ملك ۲ : بسوی‌آشیان
۷ـ این قصیده را در مدینه سروده است . سلمان ساوجی را نیز دو قصیده بدین وزن و قافیه میباشد (ر. ك دیوان سلمان ساوجی ص ۱۸۸ و ۲۱۲).

در بیان شرع یزدان با صحا بـه گفته راز | در مقام لـی مـع‌الله بـاخدا بـوده قرین
گاه تیغ ظالمان از گوهر تـو بـرده آب | گه شکسته سنگ بد خواهان ترا در ثمین
مرغ جان بیدلان غوغا کند همچون ذباب | درسخن[1] چون از لب شیرین‌فشانی انگبین
آمـد از والشمس مقصود الهی نـام تـو[2] | ای خدا خـورده[3] بروی عالم آرایت یمین
مشك از آهو بود با بویت[4] ارلافی زند | چین ترا درمشك وآهو مشك می‌سازد به‌چین
جوهر جسم تو چون پنهان شداندردرج‌خاك | در طلب سر گشته میگردد فلك گرد زمین
یاحبیب‌الله ز خواب‌مغفرت بردار سر[5] | نرگس رعناگشا و حال مشتاقان ببین[6]
انتظار عاشقان در هجر تو بسیار شد | خیز ازخاك لحدچون‌ارغوان و یاسمین
داد مظلومان امت ده‌که دور ازروی تو | ظلم بی دینان خرابی کرد در بنیاد دین
بر سر خاك تو تا دل بسته‌ام قندیل وار | شعـله مهر تـو دارم در درون آتشین
جز گدای آستانت نیست ناصر زانکه هست | آستانت را کلید دولت انـــــدر آستین

٤ درمدح امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا(ع)

و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع) **فاتح-ملك-سپه-ملك۲**

صبح درآمد ز دلو یوسف زرین رسن | کرد چویونس‌برآب‌در دل‌ماهی‌وطن[7]
صبحدم از قیروان برسرشب زد عمود | راست چو رمح شهاب‌برگلوی اهرمن

۱ـ ملك: در زبـان ، این بیت در ملك ۲ نیست ۲ـ سپه و ملك ۲ : روی تو

۳ـ ملك : خوانده ۴ـ ملك و سپه و ملك۲ ـ بارویت ۵ـ ملك ۲: بیدار شو

۶ـ این بیت و غالب ابیات این قصیده مضامین ترجیع بند معروف و دلکش سید اشرف را بیاد میاورد که در برابر مرقد پیامبر اکرم سروده است. با برگردان:

سلموا یـا قوم بل صلوا علی روح الامین مصطفی مـاجاء الارحمة للعالمین

رجوع کنید بدیوان سید اشرف بتصحیح استاد مدرس رضوی ص۲۳۵

۷ـ الفاظ و ترکیبات و نسج‌کلمات و مضامین دراین قصیده شبیه سخنهای‌خاقانیست و ظاهراً به پیروی ازآن سروده شده است.

ر.ك به قصیده ـ دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب . الخ... و قصیده: زد نفس سربمهر صبح ملمع‌نقاب وقسمتهای مطلع دوم آن تا آخرقصیده (دیوان خاقانی‌مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ص۴۱ و ۴۷)

چون دم گرگ سحر ازسوی مشرق نمود   جرم هوا چون پلنگ گشت ملمع بدن
خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت   روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن
باد سحرگه نشاند جمله چراغ نجوم   نور ز یك شمع یافت دایرهٔ نه لگن
گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان   حلقه زده مار چرخ مهرهٔ زر در دهن
چشمه خورشید شد چشمهٔ آب حیات   ساقی دوران ازاوداد بهر انجمن
سبزه چویك جرعه خورده همچوخضر زنده شد   و ز قدم او رسید زندگیی در چمن
طفل موالید را نوبت زادن رسید   کز اثر هفت مرد حامله شد چار زن
پیك صبا همچو باد آمد و پیغام داد   ازسوی فصل ربیع جانب ربع و دمن
گفت که اینك رسید کوکبهٔ نو بهار   لشکرسرما گریخت و زسرما شد محن
محو شد ادبار برد[1] آمد[2] اقبال ورد   مردن روئین تن است زندگی تهمتن
گل برسالت رسید جامهٔ خود را درید   کامدش از باد صبح بوی اویس قرن
غنچه سبوی پرآب لاله چوجام شراب   نعره و گلبانگ مرغ زمزمهٔ خارکن
هیأت خود را نمود صورت گلبن[3] بباغ   و ز سمن هفت رنگ صحن چمن پرپرن
سایهٔ سرو وچنار کرد چمن را چو شب   کوکب روشن هزار هرطرف از نسترن
تیغ صفت برگ بید تیز از آن شد به آب   کز حرکت آبرا ساخت هوا چون سفن
دیدهٔ یعقوب شد[4] نرگس مهجور[5] باز   چون بسحر چاك زد یوسف گل پیرهن
دل که ز غم مرده بود چون بشنید این پیام   غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن
پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب   همچو حقیقت علا همچو شریعت علن
خاك تنم چون غبار خاست بعزم سوار   بر شتر باد پای شیر دل و پیلتن
گردن اوهمچو قوس ساعد اوهمچو تیر   صورت نعلش بخاك همچو دونیمه مجن
کوه گران در درنگ بادوزان[6] درشتاب   در که و صحرا دوان خارخوروخاره کن
روزوشب ازگام نرم می شکند خارسخت   برگ گلی کس ندید خارمغیلان شکن
از دهنش جام شیرحل شده دروی نبات   وز کف اوچار قرص برسرخوان عطن[7]
گه به بلندی رود ناله کنان ابر وار   گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن
هیکل اوبی ستون سقف روان برستون   راکب او همچو شیر[8] برزبر کرگدن

۱ـ ملك : بگذشت ادباربرد   ۲ـ سپه : چون شد   ۳ـ ملك و سپه: انجم
۴ـ فاتح: کرد   ۵ـ [نرگس مخمور ؟]   ۶ـ ملك وسپه: دوان   ۷ـ سپه خارعطن
۸ـ سپه: برسر اومن چو. ملك: راکب اومن چوشیر، این بیت درملك۲ نیست

هرطرفی ساربان کرده دو هودج روان
زهـره ومـه در قـران دردرجه مقترن

محمل گـردون نشان[1] در بر او مهوشان
گل به‌میان حجاب بت به‌کنار شمن[2]

جمله بکسب جمال درطلب ملك ومال
قبلهٔ مقصود من باب امام زمن

درج در لافتی برج مه هل اتـــــی
حصن حصین فتور[3] دارامان فتن

کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امـــام
عارف راه خدای عالم هـر قسم و فن

از کمر مرتضی گـوهـر موسی رضا
آنکه علی نام اوست خلقت و خلقش حسن

قرهٔ عین بتول مفخر آل رســـول
سروقدی زان ریاض سرخ گلی زان [چمن][4]

گیسوی اومشك را سوخته خون در گلو
طـرّه او مـاه را بسته بمشکین رسن

لایق خوانش نبود محور[5] ونسرین چرخ
چیست دو مرغ حقیر بر سر یك بابزن

آب بقا را بریخت گرد رهش آب رو
درثمین را شکست خاك در او ثمن

زهره درایوان اوست مطرب پرده‌سرای
ماه بدوران او ساقی سیمین ذقن[6]

گـرزغبار درش بـاد بـرد سوی چین
ناف نهد بر زمین نـــافه‌مشك ختن

چون بزبانم رود گوهـر اوصاف او
پر ز جواهر شود حقه درّ عدن

مدحت اوفرض عین برهمگان عین فرض
در قعدات فروض در رکعات سنن

خاك رهش را بچشم گربسپارم رواست
پای زسر میکند در ره بت برهمن[7]

زهرچشید ازعنب[8] شیر خوردزان سبب
همچو نبات بهشت برلب جوی لبن

ماه جدا از بدور مـا هیی از آب دور
اختر نابرده راه در وطن خویشتن[9]

هر که بدوجست کین مهر نبودش بدین
ظـالـم اهل یقین[10] مفسد ارباب ظن

دهر[11] مغیلان گهست آل نبی ارغوان
روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن

گرچه به آدم بود نسبت هر آدمی
خار زجنس نبات هست جدا از سمن

هفت‌فلك‌خمکده‌است خلق دراوچون‌شراب[12]
صاف در اعلی مقام اسفل اودرد دن

صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه
جوهر خود وصل کرد باگهربوالحسن

۱ـ سپه : کشان ۲ـ سپه. در اساس وملك : سمن ۳ـ فاتح وسپه : فنون

۴ـ سپه وملك۲ . فـاتح و ملك : «فنن» ۵ـ ملك۲ : مجمر ۶ـملك۲ : بدن

۷ـ ملك . سپه وملك۲ :اهرمن، این بیت در اساس نیست ۸ـ ملك ۲ : ازغضب

۹ـ این بیت درملك ۲ نیست ۱۰ـ سپه : زمین ۱۱ـ سپه : خار

۱۲ـ سپه : در او میکده

میر ولایت علی دین نبی را ولـی عز عرب را پسرشاه‌رسل راختن
گفته سلونی به علم کرده صبوری به‌حلم حیدر خیبر گشای صفدر عنتر فگن
داده باو کردگار بهروغاذ والفقار لمعهٔ او بی صقال تیزی او بی مسن
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب شمس اسد را گزید بهرسکون و سکن
رشته عهدش دگر برنکشد روح را درچه دلگیر تن بسته شود بی شطن
زاده برج شرف از قمران [1] فرقدان روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کور دلی کـو گزید دار فنا بربقا کرد سرای سرور در سر بیت حزن
کشته یکی را بـزهر غمزده و تلخ کام خسته یکی‌را به‌تیغ تشنه لب و ممتحن
گل شکفد در بهار سرخ زخون حسین سبزه برآید زخاك سبز به زهر حسن
چون زگلستان دین‌بابل وطوطی شدند منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن
دین چو بدنیا فروخت شد لقب اوحمار کو، زخری میخرید تـره بسلوی و من
آنکه زنقصان براند تیغ بـراهل کمال بود بجسمش برص [2] بود بچشمش وسن
روح پیمبر کشید عترت خودرا به‌خلد در خورایشان‌نبودسجن سرای[شجن] [3]
هرچه‌ازاین [4] ابتلاست‌ازطرف [5] ما بلاست ورنه برایشان عطاست ازطرف‌ذوالمنن
ازغم شاه عرب خاطر من گوییا موی [6] سر زنگیست شیفته [7] و پرشکن
لیك بـرغم حسود میدهدم لطف او خمر [8] محبت برطل نقل قناعت بمن
تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد دل ببلا مبتلا جان بعنا مـر تهن
نیست ره آورد من جز غم آل رسول بار خدایـا بحشر زرد مکن روی من
یارب برنام خویش ختم کن ودر نورد نامهٔ ناصر که هست نام تو ختم سخن

⊚ درمدح جلال الدین هوشنك‌شاه فاتح.ملك.سپه

همی دهند بشارت مبشران صبا که شد مزاج جهان خوش زاعتدال‌هوا
بشکل صورت آئینه مینماید روی هرآن لطیفه که مستور بود در دل ما

۱ـ سپه: از قمر فرقدان . ملك وملك ۲: از قمر آن ۲ـ سپه : زوال
۳ـ تصحیح قیاسی در نسخه فاتح : سجن .درملك:سجن جهان شحن،سپه : سجن‌جهان سجن.درملك۲ : صحن جهان‌محن.ر.ك‌ذیل‌قص۲۰ ـ ۴ـ ملك:درین ۵ـ ملك‌وفاتح:درطرف
۶ـ ملك . فاتح:همچو ۷ـ ملك . سایر نسخه ها پر گره و ۸ـ ملك ۲ : جام

مگر که باد صبا را خواص عیسی بود ... کـه دم بدم کند اموات خاك را احیا
دل سپهر چو از مهر گـرم شد بـرمن ... برفت از سرما رنج و محنت سرما
برای مجلس دردی[1]کشان زجام حیات ... برآب شیشه گـری میکند نسیم صبا
برفت آنکه چمن را نوا و برگ نبود ... کنون زبلبل وگل میرسد به برگ‌ونوا
بنفشه ازخط خوبان‌چوشمـّه‌ای‌برخواند ... سپهرش از سرغیرت زبـان کشد بقفا
در آب عکس رخ دلبران رعنا دید ... که سرخ وزرد برآمد به باغ گل زحیا
از آن چو برگ بهر باد بید میلرزد ... کـه همچو قد بتان کار سرو شد بـالا
مقیم دردل غنچه است صورت شاهد ... مدام در سر لاله است ساغر صهبا
برابرند چو میزان دو کفهٔ شب وروز ... که با حمل شده خورشیدرا سرو سودا
بدلو رهگذرش از برای آن افتاد ... که در فلك مثل[2] یوسفیست خوب لقا
بر آمد ازلب دریا چو یونس از ماهی ... کلیم وار نمود از حمل ید بیضا
چنان ببرج حمل[3]شد بعینه خـورشید ... که سوی بیت شرف آفتاب ابـر عطا
خدایگان‌سلاطین جلال‌الدین هوشنگ ... که هست کسوت شاهی بقد او زیبا
مه سپهر جلالت کـه چرخ با همه قدر ... زاسم اعظم او ساخت حرزهفت اعضا
به‌قصر قیصرتشبیه دار او نـکنم ... که قصر قیصر نبود چودار او دارا
به‌مجلسی که‌نشیند چو آفتاب در اوج ... زبندگان کمر بسته‌اش بـود جوزا
چه خون دیده که از دست اوندارد کان ... چه شور کز کف او نیست دردل دریا
ایا شهی که چو بندی میان بکین عدو ... سماك اعزل را مح شود بروز وغا
سپر بیفگند از سهم خسرو گـردون ... درآن زمان که بر آری تو تیغ‌درهیجا
اگر بکوه رسد صیت عـالـم آرایت ... شود چوگل همه تن‌گوش صخرهٔ‌صمـّا
زچشمه کوه براندآب وسنگ بر دل‌زد ... ز باد حلم تو نالید از زبان صدا[4]
چو ذره هرکه هوادار تست ازدل‌وجان ... چو آفتاب جهانگیر شد تن تنها
فلك برای تو افراخت تارم[5] مینو ... زمین زبهر تو گسترد مفرش مینا
زغنچه خرگه سبز وزلاله خیمهٔ سرخ ... زد از برای تو فـراش بـاد در صحرا
عدو ز رایت تـو روی مینهد بگریـز ... کجا تواند رفتن ز کام اژدرها
چو گرد موکب تو روی مهر درپوشید ... جهان روشن تاریك گشت بر اعدا

۱ـ ملك و سپه : دریا . ۲ـ ملك : که او بمصر فلك ۳ـ سپه : برج‌شرف
۴ـ ملك . در نسخه اساس : صیدا ۵ـ تارم = طارم

شها سخن نه باندازهٔ منست ولـــی
بفر عدل تو عالی همی شود انشا[1]
چو کوه در دل تنگ منست کان گهر
از آن چو کاه به بادی نمیروم هـرجا
فشانده دست فراغت بر اطلس واکسون
کشیده پای قناعت به دامن خارا
به یمن غـرّه ماه سعادت تو دهد
مزید شهرت من این قصیده غرا
به شعر من نبود گنج شایگان را وزن
سمند فـکر بطی نیست کـاورد ابطا
سر مـرا هـوس خـاك آستانـهٔ تست
بسوی کـل بـود آری تحرك اجـزا
چو ناصر از کرمت یافت دولت دوجهان
نخواهد از دو جهان غیر عمر تو به دعا
همیشه تا بـه چمن عندلیب فصل بهار
زعشق شاهد گل بـر کشد هـزار آوا
سرای پردهٔ جاهت که غیرت چمن است
همیشه باد پـر از عندلیب پـرده سرا

۶ در مدح مولانا قاضی شمس الدین

فاتح . ملك

صبحدم مژده وصل تو همی داد صبا
عالم پیر همی یافت از او عهد صبا[2]
هدهدی هادی سرنامه بلقیس آورد
منطق الطیر به نزدیك سلیمان ز سبا
روی بنما نظری و نظری با ما کن
که مرا چهره زرد است زراز روی شما[3]
راست چون سرو نشین خوش بکنار چشمم
راستی خوش نبود سرو روان خودبی ما
چه عجب نقش دهان تو اگر پیدا نیست
ذره در پـرتو خورشید بود نـا پیدا
کوی تو کعبه جانست ومن از خون جگر
می خورم آب زسرچشمه زمزم[4] به صفا
از خطـا نـافـه بچین سر زلفت دم زد
مویها خاست براندامش از این فکر خطا
کفر راقصه هم از زلف تو گشته است دراز
فتنه را کار هم از قد تو گیرد بالا
از جفای تو بر آنم که حمایت طلبم
در پناه کرم و تـــــــربیت مولانا
صدر برجیس محل قطب هدی شمس الدین
آنکه نعمان جهانست[5] زجمع علما
آنکه بـا غیرت او تـاب ندارد آتش
وآنکه با گوهر او آب ندارد دریـا
عالم علم وجهان عمل وجودی جود
علم حلم و محیط کـرم و کان سخا
ماه را رؤیت او در شکند طرف کلاه
چـرخ را رفعت او چاك زند بند قبا
دوش در دفتر مدحش نظری میکردم
تا برم پیشکش او بطریق شعرا

۱ـ این قصیده را به استقبال از قصیده انوری بمطلع زیر سروده است:
سپهر رفعت وکوه و قار وبحرسخا بهاء دین خدا آن جهان قدر وبها
رجوع فرمائید بدیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۱۵و۱۷ ۱ـ ملك. فاتح:
ضیا ۳ـ ملك. دراساس : زدوری شما ۴ـملك. دراساس : حیوان ۵ـ ملك : زمانست

منهی غیب خبر داد که در ساعت سعد
اختری کرد علو از افق عزوعلا

غنچه‌ای در چمن دولت او نو بشکفت
بخت گفت انبته‌الله نباتاً حسنا

ای که از مدرسه علم ادنی در علم
هست در مدرسه علم آدم اعلی[1]

هر که افعال پسندیده تو دید چه گفت
آدمست اینکه رسیده است بعلم اسما

پیش صیت تو بود شهرت بدخواه چنان
که بسازد مگس از نغمه نوای عنقا

قاضی چرخ به جان مشتری، قدر توشد
نشدی تابع وخود نیستش این[2] قدروبها

حد مدح تو باندازهٔ فکر ما نیست
گر همه صنعت ما هست به شعر تنها[3]

این قدر هست که تا قاضی اسلام شدی
باز بستست به نوك قلمت حکم قضا

هر که در علم اشارات به‌قانون تو دید
از بلاجست نجات وز مرض یافت شفا

ای جوانمرد ز فرط کرمت نحل ونخیل
وی توانگر ز عموم نعمت خاص وگدا

در سراپردهٔ افلاك نهان شد زهره
زاحتساب تو که در پرده بود پرده سرا

ابر از بحر کفت تند برآمد لیکن
از گهرباری تو غرق عرق شد ز حیا

کان‌ز‌دست‌دل‌دریای‌تو‌خون‌در‌جگر‌است
کوه مینالد و آوازه برآمد بصدا

داورا بنده خاکی چو زمین در پیشت
تشنه افتاده و فیض کرمت ابر عطا

گرشود بر سرمن ابر عطایت باران
بس که روید زدل من گل و ریحان ثنا[4]

ناصر از بیم ملال تو ز تطویل سخن
به‌از آن نیست که‌آید بسوی ختم ودعا

تا زمان لازم دور است ترا باد زمان
تا بقا ممکن ذاتست ترا باد بقا

۷ درمدح یکی ازبزرگان سروده است فاتح ـ ملك

صبا آراست از گل بوستان را
صلای عیش در ده دوستان را

ز صوت مرغ بشنو ارغنون را
ز جام لاله درکش ارغوان را

می چون گل ستان از دست ساقی
که رنگ و بوی بخشد گلستان را

به‌ساغر در چمن شدگل که خوبان
چنین کردند کشت بوستان را

سرشاهیست نرگس را ز کی باز
که بر سر مینهد تاج کیان را

---

۱ ـ چنین است درهردونسخه . صحیح شعرومعنی کامل آن‌روشن نگردید . ۲ ـ ملك. دراساس: نیستیش قدرو ۳ ـ این بیت وبیت‌دهم درملك دیده نشد ۴ ـ این بیت نیز درنسخهٔ‌ملك نیامده

مرا حیرت همه از دست بید است	که چون بی‌دست بردارد سنان را
جهد هر دم صبا از صحبت گل	وفائی نیست چندانی جهان را
[شمر][1] ساکن‌شد وصافی که ازسیر	غباری بر دلست آب روان را
بخاصیت بهشت اردی بهشتست	که در پیری جوان سازد جهان را
دل غنچه فرح از زعفران یافت	که گل از خنده بگشاید دهان را
ز پیران[2] درجوانی چون سبق برد	همین باشد نشان بخت جوان را
زداید صیقل رای منیرش	ز مرآت یقین زنگ گمان را
زحل راگر محل بخشد به بهرام	قرین سعد گرداند قران را
چنان دست ضعیفانرا قوی کرد	که موری بشکند شیر ژیان را
زهی در دور انصاف تو گردون	به‌آتش سوخته تیر وکمان را
سحاب دست فیاض تو دارد	سخائی کان نباشد بحروکان را
حسودت را چو سر بر تن گرانست	سبك بردار از او بارگران را
زبان ناصر از دست زبانست	از آنرو گوش میدارد زبان را
نه هرساعت بهرکس میتوان گفت	حدیث ضعف حال ناتوان را
غریبی مانع آن شد که گویم	به پیش دوستی این داستان را
چو نتوان‌آب روی‌ازبهرنان ریخت	به‌آبی می بباید خورد نان را
همی تا عالم فانی نداده است	بقای جاودانی انس و جان را
تو جان عالمی ایزد رساناد	به عمر تو بقای جاودان را

۸ درمدح جلال‌الدین هوشنگ گوید فاتح.ملك. سپه

قد توداد به باد آب روی طوبی را	بهشت حور زغیرت بهشت‌اعلی‌را[3]

۱ـ دراساس: لایقراء . درملك : سحر ۲ـ بنظرمیرسد قصیده دراینجا یك یا چند بیت افتادگی داشته باشد . نام ممدوح ذکرنشده ومعلوم نیست درباره کیست

۳ـ این قصیده را چنانکه خود نیز در آخرآورده است (نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر) باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی و انوری بمطلع زیرسروده است .

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را	مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

انوری گوید: صبابه‌سبزه بیاراست‌داردنیی‌را	نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

این قصیدهٔ ظهیررا سلمان ساوجی نیز درستایش سلطان اویس استقبال کرده است

مرا ز دیدهٔ معنی نظر به‌صورت تست — که صورت تو نماید کمال معنی را
بصورتت نگرد بت پرست گرما نیست — روان برآب زنـد نقشهای مانی را
خلاف زاهد مستور چشم سرمستت — خراب کرد بنای صلاح و تقوی را
اگر به‌چشم تو زد لاف نرگس از مستی — مبصران نگرفتند خرده اعمی را
خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست — گذشت عمر و ندیدم به‌خواب لیلی را
شب وصال تو آن به‌که شمع بنشیند — «به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را»[1]
مرا قضیهٔ عشقست و شاهدومنظور — رسانده‌ایم به شاهد ثبوت دعوی را
نداشت[2] ناصر دنیا و قصد دین کردی — مکن که مفتخرم فخر دین و دنیی را
جلال دولت ودین‌خسروزمان هوشنگ — که از عدالت او کسرهاست کسری را
اگر چو مهر کشد تیغ کینه برآفاق — چو صبح سر ببرد ظالمان ظلمی را
زمین به سده او می‌برد تقرب را — فلك به طالع او میکند تولی را
بحال انسان‌گر لطف او از این سانست — دهد به عالم صغری جهان کبری را
زهی کریم که پیش از سوال سائل را — چوآب لطف توخواند[3] جواب آری‌را
نسیم‌خلق تو یحیی العظام و هی رمیم — شکست نام تو ناموس معن ویحیی‌را
زلال جـرعه جامت به خاصیت بخشد — مزاج چشمهٔ حیوان لعاب افعی را
نوالهای نوالت ز خوان گردون به — به‌سبزه‌ای نتوان داد من و سلوی را
بعید نیست کـه آیـد به‌عید اقبالت[4] — حمل به خنجر بهرام بهراضحی را
یجوز را که تواند زلایجوز شناخت — اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را
کسی‌که صورت لطف خدا ندیده بود — تـرا ببیند و حاصل کند تسلی را
دم تـو زنده‌کند در قرائت قـرآن — مـآثر نفس روح بخش عیسی را
بوقت انها ، ها دررخ تو حیرانست — گشاده‌اند دو چشم از برای این هی را
تراست در ید بیضا بروز معرکه رمح — بدان مثال که ثعبان بدست موسی را
صدای کوس‌تو گوید به‌گوش دشمن ودوست — به‌شرو خیر بشریافت خوف و بشری را
کمان چرخ تو دارد شهاب دیو افگن — چرا که رجم کند جنیان [حنـّی][5] را

۱ـ این مصراع تضمین شعر ظهیر است .مصراع اول: کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است
۲ـ سپه: گذاشت ۳ـ فاتح: جواب لطف توخواهد. ۴ـ (قربانت‌ها) درنسخه اساس اقبالت ضبط شده ۵ـ دراساس ونسخه بدل، «جنی» آمده. درنسخه سپه این بیت وچندبیت پیش‌ازآن نوشته ←

تذرو خصم ترا در عقب عقاب سه پـر رسیده تا برساند عقاب عقبی را
زدست بوس توچوگان چوگردن افرازد چه سرزنش که خورد گوی از تمنی را
جهان پناهـا چون از علو مدحت تـو بـر آسمان برساندم شعار شعری را
دبیر چرخ به خط رقاع من از نسخ مثال داد کمال جریر واعشی را
ثنای غیر ترا بار نیست در دل من حریم کعبه حرامست لات وعـزّی را
مرا به عیب هنر منکرند طایفه‌ای که نقش مولی[1] خوانند نفس[2] مولی را
الف اگر چه به نقطه برابر است به بـا ز راستی خط آمد جدا الف بی را
نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر که نور داد ظهور از طراز حوری را
سه چار بیت بنا کرده‌ام شکایت حـال که رفع کـرد قصور ریاض اخری را
درست بود به من عهد اقربا ز حضر «سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را[3]»
و دیعتی کـه بما وا رسید صبری بـود وداع کـرد بـکلی دیـار و مـاوی را
بهر طـریق بسر بـرده عمر و میدانم ولی ز دست نـدادم طـریق اولـی را
به‌حیله آمده‌ام از دمشق با بغداد[4] سلام من کـه رسانـد بحله سلمی را
به عین عقل نظر کن که کلک لاغر من چگونه میکشد این حرفهای فـربی را
به موقعی که نهم خامه بررخ نامه فلك نثار کند درجهای املی را
ترا خدای دهد اجر تا فواضل تو برند مجری ارباب فضل اجری را[5]
سخن بحد ملالت نگویم و گویم دعای جان تو و شکر حق تعالی را
همیشه تا که عقول و نفوس در عالم دهند نظم بهم صورت و هیولی را
مدام صورت خصم[6] تودر هیولـی بـاد نظر بنفس نفیست[7] عقول اولـی را

۹ درمدح خواجه‌عبیدالله وزیر و صاحبدیوان فاتح ـ ملك

زآفتاب رخ تست بـر دل مه تـاب زتاب آتش رویت مرا چو زلف متاب

← نشده؛ ظاهراً کلمه‌ای که درمتن گذاشته شد بی مناسبت نباشد. جن، طایفه‌ای ازجن‌وارازل آنها وسگهای جن‌ویا خلقی است میان جن وانس‌یاشاید[حنیان‌جنی] باشد ۱ـ سپه : موئی ۲ـسپه: نقش۳ـ این‌مصراع مطلع‌قصیده‌ظهیر فاریابی است . آثار و مضامین دیگری‌نیز(در این قصیده وسایر اشعار وی) از اشعار ظهیر دیده میشود . ۴ـملك: بادمشق‌ازبغداد ۵ـملك : اخری را ۶ـ ملك . سپه : حال ۷ـ در اساس . نسخه بدل: نفیست

دلم به‌طاق خم ابروی تو قندیلیست　　زسوزشوق فروزان‌چوشمع‌درمحراب
یك امشبی که ز زلف و لب تو یافته‌ام　　میئی چوچشم‌خروس‌وشبی‌چوپرغراب
بنوش باده که در دور چشم سرمستت　　ز بهر نقل برآتش مرا دلیست کباب
نشست در تك خم باده همچو افلاطون　　بساز آینه ای چون سکندر از می ناب
ببست باب سعادت بروی من گردون　　مگر دری بگشاید مفتح الابواب
ز حل محل عطارد نظر عبیدالله　　که اسم اعظم او داد زینت القاب
خدایگان وزیران مهندس اعظم　　که ضبط ملك‌دهد بی‌خطابه‌فکرصواب
وزیر مشرق و مغرب که روشنان فلك　　به رای روشن او عبده کنند خطاب
مدار تیغ و قلم خواجه‌ای که دیوانرا　　ز رای او بهمه روی[1] روشنست‌حساب
ز فرط جود و سخاوت‌سوال[2] سایل‌را　　صریر خامه او میدهد به لطف جواب
زهی رسیده بجائی که چرخ سیمابی　　زهیبت تو در آید به‌لرزه چون‌سیماب
کسی ندید به دور تو گریه جز از جام　　کسی نکرد بعهد تو ناله غیر رباب
همای عدل تو تا باز سایه گستر شد　　بدست تیهو در مانده از عقاب عقاب
چنان ز عدل تو معمور شد خرابهٔ دهر　　که درزمانه بجزبوم جغد نیست خراب
بغیرنرگس مست بتان که در خوابست　　ندیده دیده مردم خیال فتنه بخواب
بهرکجا فتد از شمع رای تو پرتو　　از او فروغ به‌پروانه می‌برد مهتاب
بزرگ قدرا ، برشعر بنده خرده مگیر　　اگر چه نظم دلاویز تست در خوشاب
بخوشه چینی ارباب دولت آمده‌ام　　بسی گدای به خرمن رسید از ارباب
مگر که لطف جمیلت سبب شود ورنی　　بجهد بنده مرتب نمیشود اسباب
حکایت جم و جام جهان‌نمای مگوی　　مگر تو بیخبری از صفای جام شراب
مرید پیر مغانم که روی زرد مرا　　بیادهٔ عنبی سرخ کرد چون عناب
بغیر باده نداریم حاصلی از عمر　　چو باد می گذرد عمر ساقیا دریاب
بکار دور اگر چرخ را شتابی نیست　　تو برموافقت او بکار می بشتاب
هزارگونه غمست از زمانه بردل من　　که شرح هریك تطویل دارد و اطناب
گرفته‌ای چو عنان کار بنده را بردست　　توقعست که در پا نیفگنی چو رکاب

۱ــ ملك . درفاتح : وجه ۲ــ ملك . دراساس: جواب و اشتباهست نظیر قرینه اول و نظیراین مضمون درقص ۱۰ و ۱۱ آمده

دراین چنین[سره]وقتی[1] که شاهدان نجوم　　نهفته‌اند رخ مه به زیر ابر نقاب
ببست از دم سرد شمال چشمهٔ مهر　　فسرد از نفس ز مهریر اشك سحاب
گرفت همچو سمندر پناه در آتش　　که خون ماهی از لرزه خشك شد در آب
زمین ز برف بپوشید پوشش قاقم　　هوا ز ابر ببر کرد جامهٔ سنجاب
مرا که جز تن چون موی نیست موئینه　　کجا ز بادتوان زنده یافت در مرداب
جهان زعدل شما شد بهشت ومن بی‌جرم　　چرا به دوزخ حرمان معذبم به‌عذاب
چو کردگار معین تو گشت ناصر را　　از این عذاب نجاتی بده برای ثواب
همیشه تا در دولت گشاده خواهد بود　　گشاده باد در دولت تو از همه باب

۱۰ درمدح خواجه حسن قاضی دمشق

فاتح. ملك

گرباده نیست میخورم ازخون دل شراب　　ور نقل نیست ساخته‌ام از جگر کباب
گرشاهدی نباشد غم نیست زانکه هست　　محبوب من کتابت و منظور من کتاب
گرمال وملك نیست زبان چوتیغ هست　　برسروران دهر شده مالك الرقاب
گر از نعیم و ناز جهان نیستم نصیب　　هستم بچند گونه هنر مالك نصاب
بردوخت چشم پیرفلك نوك خامه‌ام　　گوئی که هست خامهٔ من نیزه شهاب
از سهم طعن نیزهٔ خطی کلك من　　هر شام آفتاب نهد تیغ در قراب
شاید اگر بلای من آید خواص من　　آری همیشه آفت سر شد پر عقاب[2]
بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام　　زان ساعتی که من به‌هنر کردم انتساب
چون فضل شد فضول وهنرعیب لاجرم　　قدری نماند فضل و هنررا بهیچ باب
من شرق تا به غرب جهان آزموده‌ام　　از فضل نیست هیچ هنرمند کامیاب

۱ـ نسخه ملك سفیداست ، درنسخه اساس : سروقتی ، این کلمه یك یا دوباردیگرهم بهمین صورت بکار رفته ولی در دیوان ظهیرفاریابی و سلمان ساوجی این کلمه «سره‌وقتی» میباشد شعر ظهیر چنین است :

دراین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس　　باختیار ندارد تو این سخن بگذار

۲ ـ ملك . دراساس : غراب ، همان مضمونیست که در شعر ناصرخسرو دیده میشود

چون نیك نظر کرد پرخویش در آن دید　　گفتا زکه نالیم که از ماست که برماست

دیگری گفته‌است : بلای من آمد همه‌دانش من　　چو سیمرغ را نام و طاووس را پر

و ر. ك ذیل ص...

فایض شود ز آتش من آب معرفت | تا گل نسوخت از گل پیدانشد گلاب[1]
دینار شد حجاب ره ما اگر نه یار | دیدار مینماید هر لحظه بی حجاب
کوتاه باددست من از دامنش چو عود | گرزانکه نیست کیسهٔ من کاسهٔ رباب
دلبر خرابهٔ دل ما اختیار کرد | زانروکه جای گنج نباشد بجز خراب
امروز نیست درهمه عالم دلی که‌نیست | از بخت در شکایت وبا چرخ درعتاب
گوئی که داد مادر گیتی ببخت من | بر جای شیر شربت خشخاش بهر آب
در طالعم سعادت کلی اثر کند | از صدر مشتری نظر آسمان جناب
فخر امام خواجه‌حسن آنکه‌چون‌حسین | راه خطا نرفت ز اندیشهٔ صواب
پشت و پناه شرع کزومسند قضا | دید آن سعادتی که نبیند فلك بخواب
چون روز روشن‌است که‌رایش براستی | بیرون برد ز زلف شب تیره پیچ وتاب
آن عالمی که سایل اگر میکند سؤال | احسان فی البدیهه او میدهد جواب
گیرد چو باد ابلق ایام راعنان | چون آورد عزیمت او پای در رکاب
گر لطف او به عین عنایت نظر کند | آب حیات خیزد از لمعهٔ سراب[2]
و رقهر او به تیغ سیاست زبان دهد | عصفور قطع نسل کند باز چون سداب
ای خواجه‌ای که صاحب دیوان آسمان | از مهر با تو صاحب اعظم کند خطاب
چون سرمه‌خاك‌پای تواز روی خاصیت | بخشید نور با صرهٔ چشم آفتاب
می‌آورند بهر نثار قدوم تو | چشم‌سحاب‌وگوش‌صدف‌لولؤی‌خوشاب[3]
ازسرزنش حسود توچون میخ‌خیمه‌بود | انداخت دست حادثه درگردنش طناب
بحر عجایبست کف در فشان تو | کزمدّوجزراوست روان زر بجای آب
افسرده خون ز بیم تواندر عروق کان | در پیش دست تو ز حیا آب شدحباب
اندیشه سفر نکند هرگزاز دمشق | الاکسی که دار سلامش بود مآب
واحسرتا عراق که از مشهد نجف | دارد تراب تربت او بوی بو تراب
قدر توهم عراق شناسد که قدر در | داند مبصّری که کند علم اکتساب
دینار اگر چه هست غلام سفید روی | چون صفرپیش‌همت‌تو نیست‌درحساب
در خشك سال قحط کرم اهل فضل را | غیر جناب عالی تو نیست فتح باب

۱ـ گل در میان کوره بسی دردسر کشید | تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

۲ـ ملك : شراب   ۳ـ ملك : این بیت و سه بیت بعد را ندارد .

شد وقت آنکه رهزن باد خزان بتیغ بیرون کند قوافل اشجار را ثیاب
در گوشه‌های باغ شود منزوی هزار برمنبر چمن چو خطیبان رود غراب-
پوشد سپهر را فلك از ابر پوستین بندد زمانه شاهد خورشید را نقاب
بر رود خشك سیل زند نغمه‌های تر مغز زمانه تر شود از ناله رباب
شیر ژیان بشکل سمندر ز بیم جان آید بسوی آتش و غایب شود زغاب
حاجت ببحث ناصروحسن‌سؤال‌نیست پیش‌ازسؤال‌لطف توخودمیدهدجواب
تا دهر مستقیم بود دور برگذر تا خاك برگذاربود چرخ در شتاب
ذات تو مستقیم و جهان بر قرار باد در حق تو دعای دعا گوی مستجاب

۱۱ درمدح شیخ صفی الدین اردبیلی گوید تح . ملك . ملك ۲

میرود قافله عمر رفیقا [۱] به شتاب روز مولود رسولست خدا را دریاب
حـامـی ملت و مـاحـی گناه امّت خاتم دولت وختم رسل ازتیغ‌وکتاب-
مالك ملك قدم، شحنه دیوان ازل - حاکم حکم ابد محتسب روز حساب
آن‌محمد که‌شود عاقبت ازوی [۲] محمود گر ز خاك در او سر نکشیم از همه‌باب
همه جا مدحت اوگفته خدا در قرآن نام او جامع مدحست چه جای القاب
وقت آنست که‌یك باردگرشمس ضحی در شب قدر گشاید چومه بدرنقاب [۳]
علم و منجق اسلام بـر افـراخته‌اند میکند شاهد آثار نبی رفع حجاب
آسمان شاید اگر شمع فروزد از مهر زانکه با پرتو این نور ندارد مه تاب
قدرا مروز بهر جای گرامی باشد خاصه در بارگه حضرت قطب الاقطاب
شیخ الاسلام صفی الدین کز بحر صفا صوفیا نرا بدهد صفوت او در خوشاب
مرشد مطلق کز پرتو [۴] لوح المحفوظ نشر کرده است در آفاق علوم وآداب
سرو بستان ولایت که ز طیب خلقش [۵] میدهد آب و گل مرقداو بوی گلاب
بر در زاویهٔ اوست زوایای سپهر خوارو سر گشته چو گردی که‌بود گردحه باب
درحظیره‌است‌زقندیل حضورش شمعی که از او نـور بپروانه ستانـد مهتاب
حافظان چون بگشایند در درج زمـان چرخ سیمابی در لرزه‌فتد چون‌سیماب
ذاکران‌همچو زر ازآتش دل بگدازند گردن‌وگوش جهان‌پرشوداز گوهرناب
صفّهٔ دار حدیثش صفت هشت بهشت شرفهٔ قبه قبرش شرف هفت قباب

۱- ملك۲ : رفیقان ۲- ملك ۲ : عاقبت‌ما ۳- این بیت فقط در نسخه ملك ۲ آمد ۴- ملك ۲ وكز بشری ۵- ملك ۲ : انفاس

خاك از تربت او فخر كند بر گردون — تن او در دل خاك است خوشا جان تراب
خلف حضرت او خواجه هفت اقلیم است — آنکه سرحد جهان راست[1] حریمش محراب
خواجه صدرالدین سلطان طریقت[2] که بشرع — کشف اسرار حقیقت کند از راه[3] صواب
این محال است که گنجد بجهان همت او — همتش گنج روانست جهان جام شراب[4]
صحبتش گنج عمیق است و درو گنج گهر — میرسد از صدف صدق بگوش اصحاب
هر سؤالی که کند از نظر او سایل — کرم طبع جوابش دهد از لطف چو آب
هوشیاری که به دورش قدح و مستی را — چشم نرگس نتواند که ببیند در خواب
ای کریمی که کف کافیت از خوان کرم — پیل با پشه همی بخشد عنقا به ذباب[5]
فایض از نور رسول است بسوی امت — طبع فیاض تو در گوهر بحرالانساب[6]
هادی ملت اسلامی و از دار سلام — میرسد ذات تو را سلمك‌الله خطاب
مهر را ز آتش مهر تو همی گیرد تب — ماه با[7] تابش مهر تو نمیارد تاب
چشمهٔ لطف[8] که در ظاهر و باطن‌داری — میکند تشنه وادی طلب را سیراب
چون سکندر نروی درطلب آب حیات — توئی آن خضر که در پیش تو آید به‌سر آب
تا براند اخته‌ای پرده دستان از دور — پیش آن[9] چنگ مغنی نکند ناله رباب
بوم خصم تو خراب است چو منزلگه جغد[10] — بال او بادسیه روی‌تر از پرّ غراب
خیمه جاه ترا چرخ برین باد تتق — خرگه قدر ترا حبل متین باد طناب
باد ظل تو بجائی[11] که نیاید در حد — باد عمرت عددی کان نه درآید بحساب
سرورا، خاك سرکوی تو ، یعنی ناصر — قرب ماهیست که دارد بجناب تومآب

۱۲ در مدح شیخ شهاب‌الدین گوید
تح - ملك

ای زلف و عارض تو باهم چو روز در شب[12] — خورشید را ز رویت گاهی عرق گهی تب

۱- ملك۲ : جهانست ۲- ملك۲ : شریعت ۳- ملك و سلك۲ : از وجه
۴- ملك۲ : گنج خراب ۵- ملك . درنسخه اساس وملك۲ : به عقاب ۶- این بیت شاید بتواند قرینه‌ای برای سیادت خاندان صفویه قرار گیرد. (ر.ك مجله گوهر شماره : مقاله‌ای ازمصحح این دیوان) ۷- ملك۲ :ماه‌را ۸- ملك۲ : چشمه‌مهر ۹- ملك: پیش از ۱۰- ملك۲: اساس و ملك: جور ۱۱- ملك و ملك۲: سخائی
۱۲- شاید این قصیده باستقبال از این غزل انوری به مطلع زیر باشد: ←

با روی تو اگر مه دعوی کند بخوبی — از اوج آسمانش درکش بچاه نخشب
چشمت بطاق ابرو پیوسته تیر درقوس — رخ درشکنج زلفت بگرفته مه به‌عقرب
سروبلند قـدت دارد به زنخدان — شمشاد قامت تو آرد ترنج غبغب
گفتم بیازمایم در وعدهٔ وصالش — لعلش بخنده گفتا من جرّب‌المجرب[1]
یك نقطه خال مشکین برصفحه عذارت — گویی که منخسف‌شد برآفتاب کوکب
چون شمع از زبانم آتش زند زبانه — هرگه که بر زبانم آید سخن ازآن لب
خط تو همچو طوطی دارد شکربمنقار — زلف‌تو همچوطاووس گیردسمن به‌مخلب
خطی بخون جانم آورده‌ای بشوخی — یارب خط غبارت هرگز مباد معرب
خونم مریز کز تو روزی دیت ستاند — شاهنشه ولایت سلطان دین و مذهب
شیخ الشیوخ ملت آن خواجه معظم — کزاهل دین ودانش اواحسبست‌وانسب
والا شهاب ملت کز بهر رجم دیوان — اصلاح مملکت را آمد براین ملقب
در حضرت الهی در بارگاه شاهـی — همچون فلك معلا همچون ملك مقرب
ای از نسیم خلقت جیب صبا معطر — وی از ریاض لطفت جرم هوا مطیب
صوفی مهر اگرچه عیارصبح خیزاست — از نور خاطر او صافی شد و مهذب
هرچند پیر گردون رقاص‌وخرقه‌پوش‌است — ازوی‌گرفت‌رویت‌لوحی‌چوطفل‌مکتب
چون‌آفتاب‌گردون برخنگ چرخ‌بنشین — تا هر مه از هلالت سازند نعل مرکب
گر رهگذر صبا را بر موکب تو باشد — عنبر کشد بدامان از گرد نعل اشهب
گشت از سخای ذاتی دایم یتیم پرور — دریای‌خشك‌لب‌را تادست تست‌مشرب
خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را — در بعد بعد افتاد از سر نحن اقرب
صدرتوهمچوجنت بگشاد باب رحمت — تا در فن مکارم شد نسخه مبوّب
معذور دار صدرا ، از لطف گرنباشد — نظم رهی منظم ، سلك[2] سخن مرتب
هرکس که‌همچوخامه سربرخط توبنهد — باشد بدرد خذلان اجزای او مرکب
کز شوق پای بوست شد مدتی که ناصر — هست‌از سفر مبتّر هست ازمحن‌معذب

→
خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب — آن سحرچشم وآن‌رخ آن زلف‌وخال وآن‌لب
(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۷۷۰). ۱ـ هرچند کازمودم از وی
نبود سودم من جرب‌المجرب حلت به الندامه (حافظ) وبنابنقل انجوی شیرازی‌حافظ نیز
دراین ابیات باشعار سنائی نظرداشته (ر. ك ص ۲۲۵ حافظ مصحح انجوی شیرازی). و

۲ـ ملك. در نسخه تح: کلك

چون بر شعار مدحت طبعم شعور یابد　　غالب شود ز شعری ابیات شعرم اغلب
ابرام از آن نمودم درحضرتت که نبود　　خوشتر ازاین خطابی بهتر زتومخاطب[1]
تا طاق لاجوردی هر بامداد گردد　　از عکس مهر تابان چون قبه مذهّب
طاق سرای عمرت پیوسته باد عالی　　چون قبهٔ مسند از لطف وبخشش رب

۱۴ درمدح تاج الدین قاضی شیخ‌علی گوید　　تح. ملك

زهی بنا که جناب تو قبله فضلاست　　چهار رکن‌تو همچون‌حرم مقام‌صفاست
اثیر را بدل از رشك قدر تو آتش　　محیط را به‌کف‌ازشرم‌گوهرتوهواست
به‌شکل عارض یاری خطی به‌پیرامن　　دوطاق توچودوابروگزیدوباهم‌راست[2]
به‌صف صفهٔ تو عالمان صافی ذهن　　چومشتری‌بدکی هریك وبنورذکاست[3]
دراین حدیث‌یکی‌موی‌شیب وبالانیست　　که‌سقف‌چرخ‌به‌شیب‌است‌وقدرتوبالاست
گر آسمان علوت لقب نهم شاید　　که آفتاب و مه و انجم تو ازعلماست
شکفته یك طرف تو شقایق نعمان　　سراج امت‌کورا ز علم شرع ضیاست
دمیده یکطرف دیگر تو سوسن نطق　　ز شافعی که شفیع همه به روزجزاست
به مسجدتو که اقصای‌غایت‌لطف است　　روا بود که بگویند مسجد اقصاست
زعکس پرتو قندیل و شمع محرابش　　دلیل قافله اختران صباح و مساست
ز بلبلان خوش‌الحان گلشن تنزیل　　چوگل‌مسامع ارباب دل‌ببرگ‌ونواست
اگر حدیت زدارالحدیث او گویم　　بود روایت مشهور کز تواتر خاست
نفوس خلق زقانون تو شفا یابد　　چرا که شربت صافی تو زدار شفاست
ترا بدار تعلم چولوح محفوظ است　　نفوس سرقدم[4] جمله‌ازحروف‌هجاست
کتابخانه توکاندروست کل فنون　　خزانه کتب لایحدولا یحصی است
معین است که وضع تو تا ابد ماند　　از آنکه واضع تو صدرعالم‌العلماست
خدایگان افاضل پناه تاج الدین　　که برسر آمده چارام و نه آباست
بلند مرتبه قاضی القضات شیخ علی　　که درعلو،ز عوالی کاینات علاست
سپهر منزلت خاك حزم صاعقه خشم　　ستاره‌کوکبهٔ باد عزم ابر عطاست

۱ـ ملك . نسخه اساس: مخطب　　۲ـ همه نسخه‌ها چنین است　　۳ـ در هر دو نسخه عیناً چنینست (؟؟؟)　　۴ـ ملك: سرقدر

فلك به كفه قدرش چو ذره بیمقدار — جهان بعرصه‌صدرش چو نقطه بی‌پهناست
ز در دانش برروی[1] دهر زینت و زیب — زفیض کلکش برباغ‌ملك نشو ونماست
زهی رسیده بدان مایه دست اقبالت — که دستبرد تو برعقل کل‌روان‌ورواست
چنان بروی تو درهای غیب بگشادست — که دراشارت تو باز بسته‌حکم‌قضاست
ز بحر علم تو یك قطره‌مجمع البحرین — زنور رای‌تو‌یك‌ذره‌روی‌شمس‌ضحی‌است
به رای و روی تو آن آفتاب یکتائی — که پشت گردون ازبار منت‌تو دوتاست
نمونه‌ای زنمای تو دخل هشت بهشت — نواله‌ای زنوال تو خرج[2] هفت‌سماست
نه لعل وگوهر کانست کان شود ظاهر — زبیم جودتوخونش فسرده دراعضاست
زدرفشانی توکان همی کند نالـه — کسی که نیست‌یقینش‌گمان‌برد که‌صداست
چه‌سخت روی که درجنب‌جود‌تو کانست — چه تلخ‌عیش که‌ازدست‌لطف‌تو دریاست
سحاب تیره‌دل بی ثبات و تر دامـن — بمانده غرق‌عرق‌پیش‌دست توزحیاست
رفیع قدرا ، مستظهرم بخدمت تو — طریق‌من‌نه به آئین و خدمت شعراست
ز شعر حاصل من نیست غیر بی‌غرضی[3] — غرض ز قافیه بنمودنم مدیح شماست
قصیده را بدعا ختم میکند ناصر — چراکه دسترس اوهمین بختم دعاست
همیشه تا بحضیض جهان کون و فساد — طلوع صبح بقا را غروب شام فناست
تو از تصرف کـون و فسادایمن بـاش — که از تو دارفنا خوشترازسرای‌بقاست

۱۴ در مدح جلال‌الدین‌هوشنگ — تح. ملك

گل ازنشاط به‌سد برگ مجلسی آراست — کـه از ترنم بلبل در او هزار نواست
تعلقی [که][4] میان گلست با بلبل — صبابه است کز اواشتقاق باد صباست
مگر کـه مهر گیا داده‌انـد بلبل را — کـه‌درچمن‌همه‌گلبانگ‌اوزمهر گیاست
بغیر آب و هوا نیست غنچه را در دل — که تشنگان چمن‌را بسوی آب‌هواست

۱ـ درسـت آن معلوم نشد. در ملك: ز ا ش برروی . ظاهراً صحیح کلمه را کاتب در نیافته جـای آنرا سفید گذاشته است (ز د ر ذاتش؟؟) ۲ـ ملك: چرخ ۳ـ در قصیده بعد بهمین ردیف چنین میاورد ز عـرض حال مرا عرض خویش مطلوبست ؛ چند بیت از این قصیده را در قصیده بعد نیز آورده است ۴ـ این بیت در نسخه اساس نیست ، از ملك نقل‌شد و بجای«که» در نسخه، «است» میباشد .

ز باد بر دل غنچه غبار بود و نشست میان سرو و صنوبر خلافها برخاست
خوش‌است‌نرگس بیمار را قدح درسر که‌رنج‌اوزخمار است وجام‌باده دواست
چوگل‌نجات‌زغم‌خواه‌ومی‌بقانون‌نوش شنو رموز اشارات او که عین شفاست
در آب صورت نشو و نما نماید روی که همچو آینه‌ازلطف‌آب‌روی‌نماست
زغنچه خواه دل شادمان که دلدارست زسرو جوی ثبات قدم که پا برجاست
زبس صفا که در آبست میتوان دیدن هرآن لطیفه که ازعین‌لطف‌دردل‌ماست
شمال بر سرگل از شکوفه ریخت درم نسیم برلب جوی از بنفشه غالیه‌ساست
اگرچه غنچه نهفته‌ست‌خرده‌ها در دل بزیر لب زشکر خنده راز اوپید است
مگرکه لاله نعمان زخون فرهاد است که جای او کمرکوه‌و دامن‌صحر است
چو سروراست برآورد سر به آزادی قبای راستی آمد بقامت او راست
چنین که سوسن آزاد شد زبان آور بمدح سلطان‌گویا زبان او گویـاست
جلال دولت و دین بانی قواعد ملک که همچو سد سکندر بنای اوداراست
خدایگان زمان، داور زمین ، هوشنگ که عدل اوبه ضمان‌شد زمانه‌راآراست
سپهر منزلت کـوه حلم صاعقه خشم ستاره کوکبه باد عزم ابر عطاست[1]
میان خاتم دولت به تیر حلقه نشان ززلف‌شاهد نصرت به‌نیزه‌حلقه‌رباست[2]
یگانه‌ای که چو خورشید درقصیه[3]ملک وجود او را هر ذره از وجود گواست
خدایرا زوجودش عنایتیست بخلق که ذات‌کامل او مظهر صفات خداست
بشکل شیر علم شیر چرخ مـی‌لرزد ز بیم رایت منصور او که اژدرهاست
تبارك الله در زیر زین او خنگی است که‌شه‌به‌هیأت‌خورشیدواو به شکل‌سماست
بلند کرّه میدان نورد چوگانـی که‌همچوگویش‌سرهای‌دشمنان درپاست.
چو عقدهٔ ذنب او زجوزهر زده‌اند ستام او [4] زمجره است‌وتنگش‌ازجوزاست
گران‌رکاب به‌هنگام‌حمله چون‌کوهست سبك عنان بگه‌پویه همچوباد هواست
بجای نعل مه نوفتاده در پـایش چهار میخ مه نعل او چهار سهاست
بگاه سرعت عنقای آتشین بال است ولی بوقت‌سکون اژدهای آهن خاست
همین‌قدر که شهش در وغا برانگیزد رسیده برسربدخواه‌ملك‌همچوقضاست

۱ـ این بیت در همه نسخه‌ها در قصیده پیشین نیز آمده است ۲ـ ملك. ایـن بیت در اساس نیست ۳ـ ملك : قضیه ۴ـ ملك. در نسخه اساس: سهام او

زهی رسیده بدان پایه دست اقبالت — که دستبرد تو بر عقل کل روان ورواست[1]
چه‌سخت روی که‌درجنب جود تو کانست — چه تلخ عیش که‌ازدست لطف تودریاست
نه‌لعل و گوهر کانست کان شود ظاهر — زبیم جود توخونش فسرده‌در اعضاست
سحاب تیره دل بی‌ثبات تر دامن — بمانده‌غرق‌عرق پیش‌دست توزحیاست
به روی و رای تو آن آفتاب یکتائی — که پشت گردون از بار منت تودوتاست
و شاق غاشیه‌دار تو ترك بهرام است — غلام حلقه بگوش تولؤلؤ لالاست
شها زجرأت ابرام خویش معذورم — بحال بنده زعین عنایتی که تراست
گدائی ز برای وظیفه خواهم کرد — ز بهرآنکه گدائی وظیفه شعر است
چه احتیاج گدائی زپادشاهی تو — گدا بقاف قبولت مرادف عنقاست
مرا مذلت حرمان دوستان سهل است — بر این ضعیف قویتر[2] شماتت اعداست
چو خامه نامه مدحت نهاده‌ام بر سر — که‌درزبان‌من‌این‌حرف‌ودرسراین‌سوداست
زعرض‌حال‌مرا عرض‌خویش‌مطلوبست — وزین میان غرض معتبر قبول شماست[3]
قصیده را بدعاختم میکند ناصر — طریق داعی مخلص در این‌مقام‌دعاست
همیشه تا چمن آسمان بشام وسحر — ز سرخ و سبز بمانند گلشن خضر است
چوخضر برخوراز آب حیات در گلشن — که آسمان جلال تو آسمان آساست

۱۵ درموعظه و پند تح. ملك. سپه. ملك۲ و نسخه‌های دیگر

درویش را که ملك قناعت مسلمست — درویش نام دارد و سلطان عالمست[4]
گر قرص‌گرم مهر برآرد تنور چرخ — دروقت‌چاشت سفره درویش راکمست
درهم شود زبهر درم حال آدمی — آری تمام صورت درهم چو درهمست
خوش‌وقت‌آن گدای که درپیش‌همتش — ترك کلاه فقر به از افسر جمست

---

۱ - این چند بیت اخیر و همچنین غالب مصراعهای دیگر و مضمونها در قصیده پیشین نیز آمده. ۲- ملك ۲: قوی بر ۳- این بیت و مضمون آن نیز با اندك تغییر دراواخر قصیده قبل آمده . ۴- این قصیده را باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی (بمطلع زیر) سروده:

شاها در تو قبله شاهان عالم است — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

در پاره‌ای مضامین نیز از اشعار او اندك رنگی پذیرفته است. (ر. ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۵ ۸ قصیده ص ۵۳. گیتی که اولش عدم وآخرش فناست. الخ...) سلمان‌ساوجی را (ص ۵۲ دیوان) نیز قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح سلطان اویس هست.

آزاده وار دامن همت فـروفشان / زین خاکدان که شادی او بنده غمست
گر آدمی شکفته نباشد چو گل، رواست / در بـوستان دهر کـه زندان آدمست
آنرا که دل‌بر آخُر آخر زمان نهاد / کمترز خرشمارش اگر رخش رستمست
فیروزه فلك که بگوهر نشانـده‌انـد / بروی نشان حادثه چون نقش خاتمست
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش / کان کاس[1] شربتیست که آلودهٔ سمست
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاك / گـردون حلقه کرده که چون ما دارقمست
زین حقه مـدور کحلی آسمان / دارو طلب‌مکن که در او دردمرهمست
معدوم شد وفا و مـروت وفات یافت / وین جامه کبود فلك بهر ماتمست.
نادان چو و اوعمرو برونست ازحساب / اهل خرد نهان شده چون حرف مدغمست[2]
خم درخمست کار جهان همچوزلف یار / سدگونه پای‌بند تو در زیرهر خمست
برباد رفت عمر وتوازخویش غافلی[3] / یکدم بخود بیا که همه عمریکدمست
فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر / همدم مجو که هم‌دم تو با تو همدست
تدبیر زاد[4] کن که بقا در ره فناست / ترك امل بگو که عزیمت مصممست
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی / این جمله‌هست و پنجه‌تقدیرمحکمست
ناصر مقام عجز بـود راه بندگـی / یك راهوار در ره او پور ادهمست
درسلك بندگان خودت گر دهند جای[5] / این منزلت زمنزل شاهی مقدمست
خلقی برون پـرده اسرار مصطفی / خوش وقت عنکبوت که در پرده محرمست

۱۶ درمدح قاضی شیخ‌علی گوید[6] تح ملك.د.

مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست / تن چو موی بر آتش زغصه پیچانست
ز دور هرکه ببیند مرا ز نزدیکان / گمان بـرد که خیالی بشکل انسانست
مبین به تلخی عیشم که همچو بحر مرا / زاشك در صدف سینه در ومرجانست
چوکوه سنگ صبوری نهاده‌ام بردل / که لعل بر کمر و گوهرم بـدامانست
عزیـز مصر فصاحت چو یوسفم اما / شکایتم همه ازکید و مکر اخوانست
مرا ز خار مژه تازه‌ترگلی نشکفت / مگر به طالع من خـارها گلستانست

۱ـ ملك: کان کان ۲ـ سپه: جرمدغم ۳ـ ملك: فارغی ۴ـ ملك: ذات ۵ـ ملك: بار ۶ـایـن عنوان در نسخه ملك آمـده ، ولی در متن قصیده چنین نامی دیده نمیشود.

سپید کاری کاذب[1] جهان گرفت مرا (؟) — چو صبح از آن سببم دست در گریبانست
مگر به غیبت من غیبتی رساند حسود — بسمع عالی صدری که عین اعیانست
ولی ملت دین شمس مشتری طالع — که نعل مرکب او تاج فرق کیوانست
زمین ز عرصه جاهش کهینه صحرائیست — فلك ز قصر جلالش کمینه ایوانست
تنی که همچو قلم سر بخط او ننهاد — بحکم او را بر اهل تیغ فرمانست
فلك ببندد[2] پیمان بدور دولت او — که همچو دین و دیانت درست پیمانست
هنر پناها قاضی توئی بحکم قضا — شمول علم تو بر آشکار و پنهانست
شنیده‌ام که به پیش تو مدعی از من — بگفت آنچه نه دین من است کفرانست
بدین قضیه ندارد گواه و داعی را — قسم شود متوجه چه باك ایمانست[3]
بدان خدای که در ملك بی‌نیازی او — ضعیف موری در قوت سلیمانست
بدان رسول که بر قد استقامت او — قبای ختم رسالت بحکم قرآنست
به جبرئیل و کتاب و به انبیاء و رسل — به آفتاب هدایت که نور ایمانست
بحکم محکم تقدیر و اقتضای قضا — که حل و عقد جهان را اساس و بنیانست
بدوزخ و به بهشت و حساب و روزشمار — به‌سالکی که‌رهش برصراط و میزانست
به‌حس مشترك و حفظ و[4] ذکر و فکر و خیال — به وهم کو غلط عقل و بیم نسیانست
بصورتی که هیولا بدو مرکب شد — بدان بساط بسیطی که چرخ ارکانست[5]
به روی روشن روز و به زلف تیره‌شب — که در وصال بعینه خیال هجرانست
به حق ثابت و سیار و آسمان و بروج — که هر دقیقه آن سرّ صنع یزدانست[6]
بنور مهر سحر خیز و ماه قایم شب — که ذات حق را هر یك دلیل و برهانست
به چار رکن و سه بعد و دو گوهر و یك ذات — که درممالك و ملك وجود سلطانست
به کعبه و عرفات و بمسجدالاقصی — به کوه طور که میقات اهل عرفانست
به‌سه نتیجه که حیوان و معدنست و نبات — به نه عرض که بجوهر قیام انسانست

۱ـ ملك: کارت جهان گرفت مرا ۲ـ ملك . در اساس: نبندد ۳ـ نسخه د و ملك: چنانکه ایمانست ۴ـ ملك. در اساس: خط ۵ـ نسخه د، و ملك: که چرخ وارکانست ۶ـ در دیـوان سلمان ساوجی نیز (ص۶۲) قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح شیخ اویس دیده میشود میتوان احتمال داد که ناصر این قصیده را در جواب او ساخته باشد ولی موضوع و مضامین هر گز بیکدیگر مانند نیست.

به‌آدمی و پری و به حوری و به‌ملك　　به طاعتی که جزایش رضای رضوانست
به جان روشن کائینه است جانان را　　به عقل دانا کوفیض عالم جانست
به وحش وطیرو به‌ماهی به‌مارومورو ملخ　　بنوع وصنف که‌در تحت حس[1] حیوانست
به قطره‌ای که بدریا رسید وگوهر شد　　به جوهری کان مرکوز در دل کانست
به ماه عارض یا رو به احسن التقویـم　　که در تامل او چشم عقل حیرانست
به ظل شام که شد[2] پرچم سیاه حبش　　به نور صبح که منجوق خیل خاقانست
بحرمت سر گردنکش و به جبهت وفرق　　که‌فیض[3] هریك‌فیضی زفیض رحمانست
به طاق ابرو کوجفت شد به‌پیشانی　　زهی کمان که از اوجمله کیش قربانست
به پرده‌داری چشم و خیال بازی او　　کـه هفت پـرده آن نقشهای الوانست
به گوشه‌گیری گوش وبه راهداری او　　کـه تاج خواه سرشاه او به الحانست[4]
به جستجوی مشام و به بوی بردن او　　که‌طیب‌وقتش‌ازعطر روح[5] وریحانست
به خوانچه‌ای[6] که براوذوق‌چاشنی گیرست　　به‌نسخه‌ای که از اولمس هندسی دانست
به درج لعل کزو کامیاب گشت زبان　　که درناب در او از سی و دو دندانست
به حسن صورت وسیرت به‌لطف معنی‌ولفظ　　به‌شعربنده که مشعر به فضل‌و احسانست
بدین قصیده که برحسن هریکی بیتش　　هـزار نعره تحسین ز روح انسانست[7]
به علم تو که‌از وچار فصل یکباب است　　به‌جودتو که از اوهشت‌خلدیك‌خوانست
به قهرتو که ازو یافت گرمئی دوزخ　　به‌لطف‌تو که ازاو روضه‌باغ و بستانست[8]
که نقل نسبت کفران نعمتت از من　　دروغ و تهمت وتزویر وزور وبهتانست
متاب روی چو اقبال بی‌گناه از من　　اگـر چـه روی منیر تو مـاه تابانست
از آن دروغ که چون باد مدعی پیمود　　غبار بردل پاك تو ظلم‌و عدوانست

۱- نسخه د : در بخش جنس، ملك : در بخت حسن　　۲- نسخه د، در اساس و ملك:سر　　۳- نسخه د و ملك: که فرق　　۴- کذا . این بیت درنسخه د، و ملك نیست　　۵- ملك: راح.　　۶- د. تح و ملك: بخواجه‌ای　　۷- ملك: حسانست　　۸- در این قصیده و سوگندهاو پاره‌ای مضامین نیز شاید از قصیده ظهیر فاریابی و سوگندهای او (بمطلع زیر) متأثر باشد.

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار　　گل از سرا چـه خلوت رود بصفه‌یار

رجوع فرمایندديوان ظهیر فاریابی به تصحیح هاشم رضی ص.

هزار همچو من و اوبدو نمی‌ارزیم — که خاطرت سرموئی زما پریشانست
من این شکست نیاورده‌ام بخود اما — چو هست عادت گردون مرا چه تاوانست
چه حاجت این همه سوگند بر جریمه من — گناه بنده گرفتم هزار چندانست
مرا گناه ز نقصان اگر کمال گرفت — کمال عفو تو باری بری ز نقصانست
گشای عقده ز ابرو به چشم لطف نگر — که بر تو عقده‌گشائی عظیم آسانست
وجود ذات شریف تو آن قدر بادا — زجود واجب مطلق که حد امکانست

۱۷ درمدح جلال الدین هوشنگ شاه گوید تح. ملك

سواد سنبل او بر بیاض یا سمنست — و یاسمن که خطش بر ورق زیاس منست
خطش بنفشه سیراب گشته میدانم — ولی ندانم خدش گل است یا سمنست
بگرد عارض[۱] کافور او خطی ازمشگ — چو نیم دایره سبزگرد نسترنست
مجال نطق ز وصف دهان اوشد تنگ — سخن در آن دهنست ودر آن دهن سخنست
فدای پسته عناب رنگ او بادام — که شور ومستی من زان لب شکر شکنست
بیار ساقی جامی و جامه‌ام بستان — که جام بهره جانست و جامه بهر تنست
مرا بمجلس وصل تو بهترین نقلی — ترنج غبغب و سیب رخ و به ذقنست
چو زاهدان نخورم خون رز به کیل[۲] و به رطل — چه جای رطل که جام شراب من بمنست
بدین بدن بدن من مناسبت دارد — به دین حق که مرا راه روح و دل بدنست
بنوش خام خم از جام جم بکیش مسیح — که باده قبله روحست و دین ما به دنست
به ماه روزه اگر دن سر ازخمار ببست — بعید نیست به عیدش امید به شدنست
بروز جشن سلاطین بنوش جام [صفا][۳] — بیاد آنکه ضمان ممالك زمنست[۴]
خدایگان سلاطین جلال الدین هوشنگ — که نام عالی او همچو ذکر حق علنست
به رای عالم دین است [و][۵] عامل دنیا — به تیغ حامی اسلام و ماحی فتنست
چو ذوفنون جهانست ذات کامل او — از آن چه بیم که میل جهان به مکر وفنست
زهی سحاب سخائی که تیرباران را — بروی باغ ز لطف تو چتر گل مجنست

۱ـ ملك: طره ۲ـ ملك: خون زرنگار ۳ـ تصحیح قیاسی. در نسخه اساس و ملك: جام مصفا ۴ـ نزدیك بدین مضمون در قص ۶۰ تکرار شده ۵ـ در نسخه‌ها «و او» ندارد.

چو بحر دست تو گوهر بمن دهد بی منّ | زبهر آنکه مر اورا صفات ذوالمننست
زجور جود تو خون میچکد زکان عقیق | مبین بگوهر ظاهر که اصل او یمنست
به قلب خصم شکستن شدست تیغ تو تیز | گمان برم که دل سخت دشمنت مسنست
مخالف تو اگر تیغ آهنین گـــــردد | تفاوتی نکند بارهٔ تو کـــــوه کنست
تبارك الله از آن باد پـای آتش نـعل | که آب پرورش اوچو خاك مفتتنست(؟)[1]
جهنده برصفت برق و تیزد وچو براق | بپویه [خاره] کنست و بشیوه خار کنست
کمینه منزل او از مـه است تـا ماهـی | کـهینه تاختن او ز شام تاختنست
بموقعی که چو در[2] در طویله اش آرند | ز موی ناصیهٔ حور عنبرین رسنست
زبرق نیزه رخشان تو عدو بشکست | که از شهاب منور شکست اهرمنست
اگر چومرغ پرد [3] در هوا بد اندیشت | زرمح تو گذرش عاقبت به با بزنست
از آن نهفت خزان در غلاف تیغ خلاف | که همچو خصم تو لرزان به جان خویشتنست
هزار ناله ز دست چنار کـرد که او | زباد قهر تو بی دست همچو نارونست
بعهد عدل تو منبعد کس نشان ندهد | که غنچه را زکف باد [خرق[4]] پیرهنست
بغیر ساقی ومطرب به دور و نوبت تو | نه احتمال حرامی نه بیم راهـزنست
بهر کجا که بود در زمانه انجمنی | ز روی ورای منیر تو شمع انجمنست
چنان شدست بنام تو شابران مشهور | که از اویس درآفاق شهرت قرنست
جهان پنا ها گلزار بزم تو چمنیست | که سدهزار ثناخوان چو من در آن چمنست
مدیح غیر تو گفتن نمیدهد دل را | حریم کعبه ز حرمت چه لایق و ثنست
شکایتی که من از حزن در سفر دارم | علی التمام بگویم که موجب حزنست[5]
قلم زنم چو عطارد گزیده غم زنعم | که زهره چنگ زنست وطرب به چنگ زنست
کشیده ام سخنی همچو سلك درّ درنظم | در ثمین مرا از قبول او ثمنست
خدایـرا کـه به عین عنایتم بنگـر | کز امتحان فلك بندهٔ تو ممتحنست
مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن | زسجن غم به درآور که منزل شجنست[6]

۱ـ درملك : این کلمه بی‌نقطه ولایقرء است ۲ـ درملك: بموقعی که جواؤ
۳ـ ملك . دراساس بود ۴ـ همه نسخه‌ها ضرب پیرهن‌است ظاهرا «خرق» مناسبتر باشد ؛ ضرب بمعنی آسیب رسانیدن وبرخورد کردن چیزی بسختی، تکرار مضمون را درقص ۲۰ نگاه کنید . ۵ـ این بیت و غالب ابیات این‌قصیده درقصیده دیگر نیز تکرارشده (ر.ك.قص ۲۰) ۶ـ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس : سجن و درملك : سخن‌ظاهرا آنچه راکه در متن آورده‌ایم مناسبتر باشد . ر.ك.قص ۲۰

ز بحر شعر بر آرد در دعا ناصر   که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تا که در این دیر شمع عیسی را   ز طاس دایره مینای آسمان لگنست [1]
به مهر مهر تو باد آسمان که بد خواهت   زبان بریده بمانند شمع در لکنست

۱۸ همچنین در مدح جلال الدین هوشنگ شاه تح . ملك . سپه . د

برآفتاب روی تو تا دیده عاشقست   ازحسن مطلع سخنم صبح صادقست
گرشمع سوز دل به زبان آورد رواست   اومومن است و دل به‌زبانش موافقست
جانرا بعشق سابقه ای بود در ازل   ما رابه خدمت‌تو همان عشق سابقست
در ذهن من تصور رویت که ساده بود   تصدیق کرده‌ام که به خارج مطابقست
قطعا بقید روح به وصلت نمی رسیم   شرط وصول ما بتو قطع علایقست
با آفتاب روی تو در بعد مغربین   امید من به رحمت رب المشارقست
ازآب دیده‌گریه من سیل سایلست   وز سوز سینه نالهٔ من[2] برق بارقست
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد   زیرا در آن طریق گذر بر مضایقست
گمراه چین زلف تو گشتم رهی نمای   زان رو که راه خم‌به‌خم ولیل‌غاسقست
روزی [به نرد] [3] دردتو عذرابرم ندب   آری همان حکایت عذرا و وامقست
آب حیات میچکد از آتش لبت   گویا به خاك سدهٔ سلطان ملاحقست
سلطان جلال الدین که به هنگام بار او   گردون به بارگاه جلالش سرادقست
شاه بلند مرتبه هوشنگ کزازل   خلقش نتیجه کرم و لطف خالقست
عین عنایتش جهت نعمت نعیم   کف کفایتش سبب رزق رازقست
برآسمان فتح و ظفر روی و رای او   چون‌آفتاب درخورو چون ماه لایقست
چون طفل در حقیقت ذاتش نمیرسد   پیر خرد که عالم کل حقایقست
ساکت شود در آینهٔ وصف ذات او   طوطی نفس ناطقه با آنکه ناطقست
امروز ماحی ظلم ظلم در جهان   خورشیدعدل‌اوست که‌ازشرق‌شارقست

۱ـ این بیت و بیت بعدآن درقصیده دیگر نیز آمده‌و درهمه نسخه‌ها بدین‌صورت است وظاهراً باید دربیت‌دوم «لکن» را بمعنی لکنت گرفت ر.ك.قص ۲۰   ۲ـ د. در سوز سینه سینه من   ۳ـ تصحیح قیاسی . درنسخه اساس : بنزد درد تو عمدا . درنسخه‌سپه بنزد درد توعذرا، ندب‌وعذرا از اصطلاحات نرداست. سعدی نیزبکاربرده (ر.ك‌حواشی و توضیحات استاد مظاهر مصفا) در کلیات‌سعدی ص ۹۶۶

شمعیست دولتش به سعادت که گرد او | پروانه وار کثرت جمعی [1] خلایقست
فرزانـه ای که اسب دواند بروی فیل | رخ بر بساط شاه به صف پیادقست[2]
شاها ز خون خصم تو در روز معرکه | بشکفته بر شواهق[3] نعمان شقایقست
ازبس که خصم عمر بسر برد سر نبرد | سر تا بسر زقالب بی سر شواهقست
گرد زمین معرکه ابریست روز رزم | کز شعله‌های رمح تو در وی صواعقست
آن رخش آتشی که سبق می برد ز باد | برخنگ چرخ وزردهٔ خورشید سابقست
چون صحن بادیه است بیابان زخار تیز | کز شکل نیزه تو در او نخل باسقست
بادا به باد عزم تـو اقبال هم عنان | دولت قوی قویم ورجانیك واثقست
نصر من‌الله است ترا بهر کین سپاه[4] | فتح قریب همره و دولت مرافقست [5]
بخت تو داد داد سعادت به کائنات | او را به لاحقات حقوق سوابقست
هر ساعت از سعادت الطاف کردگار | بخت ترا بحکم سوابق لواحقست
چون خامه‌سرزدست و چونامه سیاه رو | خصمت که‌دو زبان‌ودوروی ومنافقست
حکم ترا زفرق اگر فرق مینهند | جانش بحکم قاطع تیغت مفارقست
ناصر ز بـهر قافیه مغلق مگوی شعر | هر چند کلك شاه کلید مغالقست [6]
در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن | معنی‌خوب‌و قصدخوش‌ولفظرایقست[7]
دربرج دولتش که درج [8] از دقیقه یافت | اجرام چرخ را درجات از دقایقست
سارق بگرد سرق نگردد که فرض شد | درشرع شعر قطع ید هر که سارقست[9]
تا از کمال حسن نظر جوهر سخن | جائی همی رسد که مقامش مفارقست
بی مدح شه مباد که از مدح او سخن | فایق همی‌شود که سخن شهد فایقست

نسخه د. جمع ۲ـ سلمان ساوجی در مدح سلطان اویس (ص ۶۴ دیوان) چنین میاورد : درعرصه زمانه بغیر از توشاه نیست | غیر توهر که هست ز جمع پیادقست

۳ـ نسخه د ، شقایق . این بیت درنسخه اساس نبود ازملك ود نقل شد ۴ـ ملك : بهرجاکشی سپاه؛ ۵ـ نسخه د : موافقست ۶ـ ملك . تح : مضایقست

۷ـ نسخه د : لایقست ۸ـ نسخه د. نسخه اساس وملك: درجه ۹ـ این بیت فقط درملك آمده وآنرا قیاسا تصحیح نمود . درنسخه چنین است : ساغر بگرد سرق بگردد که قرص شد .. وآن ساغری شاعر راکه نسبت‌سرقت‌اشعار بدوداده‌اند بعدازاین‌زمان وگویا معاصر جامی بوده است

۱۹ درمدح یکی از پادشاهان تح . ملك

یارب این عید مبارك چوهمایون‌قدمست
کزقدومش همه‌آفاق چوباغ ارمست

صبح عیدست به‌آهنگ‌صبوحی برخیز
که زمرغان سحربلبله در زیرو بمست

از سر مهربرآور نفس گرم چو صبح
تا دمی‌خوش گذردزانکه جهان‌یك‌دودمست

دوش در وصف مه نو سخنی می گفتم
کاین چه شکلست که‌چون‌قامت‌عاشق به‌خمست

بر سرلوح فلك نون هلالی که نوشت
کافرین‌باد بر آن دست که زرین‌قلمست

علم عید مگـر باز بر افراخته اند
راست‌آن شکل به خم هیات‌ماه‌علمست

یا خوداین‌جام‌طرب بر طرف‌طاس‌سپهر
حلقه نعل زر مرکب شاه عجمست [۱]

۲۰ درمدح یکی ازمشایخ و بزرگان‌زمان‌خود گوید تح. ملك

دلا کسی که مقید بقید خویشتنست
اگرچه جان عزیز ست پای بند تنست

خرابهٔ دلش از غم بود خراب آباد
کسی که همت او بر عمارت بدنست

برون پـرده نبینی جمال یار اگـر
چو کرم‌پیله‌تنت [گردگرد][۲] خویشتنت

به گرد کعبه ظاهر چه سود گردیدن
ترا که کعبه باطن هنوز پروثنست

به رشته تابی از چرخ اگر جوان مردی
طمع مکن که جهان بر مثال پیرزنست

جنب مباش که گردون مثال‌گرمابه است
اثیرگلخن و دست زمانه جامه کنست

برآر غسل طریقت به هفت‌آب نیاز
که این طریقه وضو از فرایض سننست

به دار ملك فنا شو اگـر بقا خواهـی
سهیل میطلبی نا گزیرت از یمنست

حدیث حب وطنرا ز من شنو تفسیر
گذر به عالم دل کن که اولین وطنست

دلی که قبله چوآذر نسازد از صورت
درون آتش خلّت خلیل بت شکنست

زفتنه فلك و انقلاب او انـدیش
که‌چرخ منقلب‌است و ستاره‌پرفتنست

شوند تفرقه از جمع چون بنات النعش
اگرچه صحبت ابناء دهرچون پرنست

ز شیخ دورطلب کن‌طریق‌رشد و ثبات
که قطب‌روی زمینست ومرشدزمنست

یگانه سید سادات فخر آل رسول
که در میان امم مستشار و مؤتمنست

بعلم وجود و سخاوت به مردمی‌و هنر
بروز معرکه نایب مناب بوالحسنست

۱ـ اینقصیده نیزناقص‌مینماید : درهردونسخه‌بدین صورت و همین مقدارضبط‌شده

۲ـ تصحیح قیاسی . درهمه‌نسخه ها : گرد بگرد. که‌هم‌وزن مغشوش‌میشودوهم‌معنی

چـو ذوفنون جهانست ذات کامـل او
از آن چه بیم که میل جهان به‌مکر و فنست

صفای آینه دارد از آن نمد پوشست
کزین لباس به آئینه نور مقترنـست

نمود بر قد او صورت نمد زیبا
کز آن بهر سر موئیش سیرت حسنست

زهی سحاب سخائی که تیر بارانرا
بروی باغ ز لطف تو چتر گل مجسنست

زبحر جود تو یك قطره ابر نیسانست [1]
ز بوی خلق تو یك شمه نافه ختنست

بهر کجا که بود در زمانه انجمنی
ز روی ورای منیر توشمع انجمنست [2]

بغیر ساقی و مطرب بدور دولت تو
نه احتمال حرامی، نه‌خوف راهزنست

ز اهتمام تـو من بعد کس نشان ندهـد
که از نسیم صبا گل دریده پیرهنست

ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست
که‌سدهزار ثناخوان‌چومن در آن چمنست

تو در میانهٔ ابنای دهر ممتازی
چنانکه‌در صدد[3] خار و خس گل و سمنست

بدست اگر چه ندارد بغیر باد چنار
ببوی لطف تو در رقص همچو نارونست

زمانه همچو مغیلان گهست غولان را
نهال آل نبی ارغوان و یا سمنست

هنر پنا ها سد گونه خرده است مرا
چوغنچه‌در دل و مهرم زمهر بر دهنست

شکایتی که من از حزن در سفر دارم
علی التمام نگویم که موجب حزنست

مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن
زسجن غم بدر آور که‌منزل[شجن[4]]است

کشیده‌ام سخنی چند چون گهر در نظم
در ثمین مرا از ثمین تو ثمنست

ز بحـر شعر بـرآرد در دعـا ناصر
که مقطع سخن او چو ساحل عدنست

همیشه تاکه در این دیر شمع عیسی را
ز طاس دایر مینای آسمان لگنست

بمهر مهر تو بادآسمان که بد خواهت
زبان بریده بمانند شمع در لکنست [5]

۲۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید — ملك

دیوانه ام وین عقل کل طفل دبستان منست
روح القدس بر لوح دل کمتر ثناخوان منست

تا مشتری شد دلبرم فارغ زحوض کوثرم
مه راگریبان می درم مه‌در گریبان منست

۱ـ ملك: نیسانی ۲ـ این بیت و بیت بعد و بعضی مضامین درقص ۱۷ تکرار شده

۳ـ صدد، دراینجا بمعنی نزدیکی مقابله وقرب جوار این کلمه بازهم درقص ۶۶ تکرار شده

۴ـ تصحیح قیاسی، همه‌نسخه ها سحن، سجن ، سخن است ر.ك قص ۴و۱۷ــ۵ــ شش بیت آخر این قصیده وهمچنین پاره‌ای ابیات دیگر آن درقصیده ۱۷ آمده است

من چون خلیفه‌زاده‌ام اندر ولایت حاکمم | چشم دو عالم را نظر بر لطف و احسان منست
ای آسمان بگشا کمر خورشید تاج افگن ز سر | شد منتهی دور قمر امروز دوران منست
گردون هزار و بیست و نه دارد ز انجم دیده‌ها | گر سد هزار افزون شود مجموع حیران منست
گلزار سبز نه چمن، هست از بهار من گلی | بستان سرای هشت در، یك کنج ایوان منست
تا من سگ سلطان شدم شیران به پیشم رو بهند | تا بنده خاص شهم عالم به فرمان منست
هر ماه میگردد قمر گه چون کمان گه چون سپر | گه میشود چون گوی زر گاهی چو چوگان منست
در شهر بند هفت تو، راهی ندارم هیچ سو | خواهم به صحرا کرد کو، کان جای جولان منست
در مجلس من آسمان سازد ز محور بابزن | نسرین سر گردان او و دو مرغ بریان منست
هرگز نخواهد شد فلك سیر از دو قرص بی نمك | بر استخوانی همچو سگ خو کرده از خوان منست
هم آتش دوزخ اثر، دارد ز سوز سینه‌ام | هم آب دریا را مدد از چشم گریان منست
باد وزان را جنبشی دمهای سردم میدهد | خاك روان را آب روی از گرد دامان منست
تا دل به جانان داده‌ام بی منت جان زنده‌ام | [از تن گرانی بر سبك[1]] ای جان که او جان منست
چون بلبلان شوریده‌ام تا دیدم آن روی چو گل | چون طوطیان گویا شدم کو شکرستان منست
در سلك نظم من توان در معانی یافتن | درج حقیقت را امین طبع سخندان منست
حاشا که برد کان کس آیم قراضه چین شوم | هر لحظه جوهرهای تو زاینده از کان منست
عاجز شدند از دست من هم آدمی و هم پری | کین باد در نگین سخن تخت سلیمان منست
همچون خیال ساحران محو است شعر دیگران | من موسی عمرانم شدم وین خامه ثعبان منست
ناصر چو از قند و شکر خوان سخن میگسترد | خیل ملایك چون مگس ناخوانده مهمان منست
از من درین دعوی اگر برهان همی خواهد کسی | گو عین دعوی مرا بنگر که برهان منست

۲۲ در مدح جلال الدین هوشنگ شاه

تح - مك

خدای خواست که بدهد جهانیان را داد | ترا ز خلق جهان برگزید و شاهی داد[2]
پناه و پشت سلاطین جلال دین هوشنگ | که آب روی کیانی و نور چشم قباد
به باغ معرکه سر و بلند، نیزهٔ پست[3] | علم صنوبر و پرچم چو طرهٔ شمشاد

۱- ظاهرا چنین است که درمتن اصلاح شد در نسخه: ازاین گرانی تر سبك !!

۲- مصراع دوم با مختصر تغییری در دیوان ظهیر (ص ۱۳۱) آمده - ترا خدای گزید ازجهان وشاهی داد حدیث خصم فسانه‌است وترهات محال ۳- ملك . در نسخه اساس: نیزه نشست مناسبت این بیت دراینجا بر بنده روشن نشدیا شاید پیش‌از آن ابیاتی بوده است یا شعر دراصل چیز دیگری بوده

نزاد همچو تو فرزنـد مادر ایام نیوفتد چو تو خاتون ملک را داماد
زطـاق قصر تـو شروان به‌خرمی شده‌است ارم که در صفتش گفته‌اند دار عماد
زرشك آنكه فراتست آب بو تیله [1] (؟) چه تلخ‌وشور که‌از دجله رفت در بغداد
چو کردگار ترا عقل کل مثال ندید چو آفتاب ترا آسمان نظیر نـداد
ز بندگـی تو دارنـد خلق آزادی چنانکه سر و هم از بندگی تست آزاد
اگـر نه داد تـو بیداد را سزا دادی ز ظلم مردم مظلوم را که دادی داد
محاسبان عدد جـود تـو اگر گیرنـد عداد بخشش تو فاضل آید از اعداد
قلم که بر لب دریا دمیده است چو خط به مدحت‌تو زبحر[مدید] [2] کرد مداد
ز سهم غیب خبرداد دشمنان تـرا رصد شناس که بگرفت بهر تو میلاد
مثال رای رزینت کلید زرینست که قفل بستهٔ گنجینهٔ ظفر بگشاد
ز دست آتش قهر توخاك بر سر کرد مخالف توکه برآب میرود از باد
به شکل گنبدگل کم بود حیات‌حباب که او بر آب هم از باد مینهد بنیاد
ز تاب آتش قهر توسوخت خانه خصم نه زآتشی که برون آید از دل پولاد
سزد که بهر چنین نصرتی سروش امین بگوید از فلـك هفتمین مبارکباد
کجا بهر حشراتی قرار گیرد ملك الوف لشکرشاه است و دشمنان آحاد
شهابضاعت‌مزجات من به‌حضرت تست همان حکایت‌جمشیدو موروپای‌جراد [3]
به لشکرتو دونصرت خدا کرامت کرد یکی ز قلع قلاع و یکی ز حفظ بلاد
چومن سپیدی نشناسم از سیاهی باز ز دیده سازم مدح ترا بیاض و سواد
همه تصور و تصدیق شد فراموشم بجـز لطایـف فضل شما نـدارم یـاد
هنررسید بـفریاد من چـرا گـویم «مرا زدست‌هنر های‌خویشتن‌فرهاد» [4]
[زنائیات] [5] زمانم هزار گونه غمست «که هر یکی بدگرگونه داردم نا شاد»

۱ـ کذا، این بیت در نسخه بدل نیست

۲ـ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس و بدل : مدیر

۳ـ این حکایت سلیمان و مور و ران ملخ است . و همه‌جا سخنوران به‌سلیمان اشاره کرده‌اند . مورکه ران ملخ پیش سلیمان برد . دیگری گفته‌است: نمله جائت برجل من‌جراد توسلیمانی کن ای عالی نژاد . بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند؛ آیامنشاء این بیت‌آن‌روایات نیست؟

۴ـ اشاره است بقصیده‌ظهیرفاریابی . مرا زدست هنرهای خویشتن‌فریاد که‌هریکی به دگرگونه داردم ناشاد

۵ـ درهمه‌نسخه‌ها: زثابتات. مصراع‌دوم‌شعرظهیرفاریابی است

چنانکه ضعف بدن مانع مرادم شد
تناقضست مگر نامراد را ز مراد

تنم زد ردسرخود بگوشه‌ای چون‌چشم
زپای بوس رکاب شما جدا افتاد

شنوز بنده کنون‌تو حدیث‌روشن‌وراست
نه همچو عارف و تعبیر قصه فرهاد

دراین رباط نه ایوان چاررکن دو در
بقای رهگذری هفت گیر یا هفتاد

ز بهر کسب کمالست آمدن و شدن
کمال کامل و ناقص بقدر استعداد

زبحر شعر که آب حیات نام ویست
مراد ذکر جمیل شماست باقی باد

ز دست لعبت نوشادجام نوشین نوش
زمان زمان ز زمانه به دولت‌نوشاد

۲۳ درموعظه‌وبی اعتباری دنیا
تح . ملك. سپه .ملك ۲

ایزد اساس قصر بقا[۱] بر فنا نهاد
بنیاد خاك برسر باد هوا نهاد

ما را چو دانه خرد کند آسیای چرخ
کومعنی دقیق در این[۲] آسیا نهاد

کرد از وجود قافله سوی عدم روان
آنگه زمام جمله بدست قضا نهاد

دیوانه‌کرد نفس و هوا را قضای او[۳]
دل را چوشیشه[۴] درکف نفس‌وهوانهاد

هر دل‌که تیره بود بزد نفس بر زمین
هر پاره زیر دامن کوه جفا نهاد

وان‌دل که‌روشنست‌درآیدهوای‌عشق(کذا)
از دست نفس برد وبدست هوا[۵] نهاد

بااصبعین‌قدرت اوهرطرف که خواست
گاهی بدرد خواند وگهی بردوا نهاد

خاصیت است عشق درانسان زکردگار
مانند جذب کاه که‌درکهربا نهاد

هر آدمی ندارد از این خاصیت خبر
صانع[۷] کجا شکر به نی بوریا نهاد

فرعون را به میل شقاوت[۸] کشید نیل
آن رهبری که در کف موسی عصا نهاد

مردم بروی خاك لگد کوب[۹] انجمند
الاکسی که برسر اجرام پا نهاد

اونیزبس که‌درخطراست‌ازقبول‌درد(کذا)
بردل چه داغهاست کزآن ابتدا نهاد

هر کس که از عدم بنهد[۱۰] پای دروجود
خونش بگردنست که سر در بلا نهاد

۱ـ ملك ۲ : ترا   ۲ـسپه: گوئی که رنج و دق دراین. ملك۲: کومعنی‌ویقین که
۳ـ سپه. دراساس : فضای او   ۴ـ سپه:چوشست   ۵ـ ملك ۲ و سپه:خدا
۶ـ ملك و سپه . دراساس: چوب کاه   ۷ـ سپه:ایزد   ۸ـ سپه.دراساس
و ملك : سعادت   ۹ـ سپه. نسخه های دیگر: گرفتار
۱۰ـ ملك. دراساس: ننهد

هر کو بکار و بار جهان التفات کرد / خود را بقصد در دهن اژدها نهاد

وین نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر / ابله [1] کسی که گوش بسوی صدا نهاد

مرد خدا بدنیی و عقبی [2] نظر نکرد / حیوان بود که چشم [3] بر آب و گیا [4] نهاد

هر رنگ و بوی درد و جهان راه و رهزنیست / شرطست روی در قدم رهنما نهاد

آنکس نجات یافت زد زدان [5] راهزن / کورخت دل بزاویه انزوا نهاد

خیاط صنع دوخت زچرخ و زمین [6] قبا / مائیم [7] همچو حشو، که اندر قبا نهاد

ناصر متاع دهر نشد پای بند تو / زنجیر بر صبا نتوان از هبا نهاد

ازحق بخواه دولت دنیا و آخرت / کان دید دولتی که نظر بررضا نهاد

۲۴ درمدح مجدالدین صدر گوید

تج. ملك

میزند خوش نفس باد صبا جان دارد / بادگویی نفسی از دم جانان دارد

هم عفی الله غم عشق تو که از آه چو برق / مجلس تیره ما شمع شبستان دارد

باد درزلف تو میپیچد از آن دربانست / که مرا [سخت بهر بار] [8] پریشان دارد

نیست مهر رخت آن مهر که زایل گردد / نیست درد دلم آن درد که درمان دارد

لاف زد مشك به چین سرزلفت، به خطا / مشك را زلف تو درخون جگرزان دارد

ترك چشم تومرا کشت و نمیدارد باك / که بهر گوشه چومن کشته فراوان دارد

رازما غمزهٔ غماز تو اظهار کند / زیر لب گردهن تنگ تو پنهان دارد

ساقی عشق تو گر جرعه فشاند بر خاك / هر سرابی هنر چشمه حیوان دارد

می‌خورد زخم ز دستان فلك دل چون چنك / نیست بی راه اگر ناله وافغان دارد

پسته را بشکند از خنده لب شیرینت / دهن تنگ تو با پسته چه دندان دارد

رویت آورد خطی سر بنهادم چو قلم / بنده فرمانم و فرما که چه فرمان دارد

لب میگون تو احیای مسیحا داند / خاتم لعل تو تسخیر سلیمان دارد

نقدعمری که زمن درشب هجران گم شد / دل به زلف توگمان دارد و امکان دارد

۱ـ سپه. دراساس وملك: آنکه ۲ـ سپه: بطوبی و کوثر ، ملك۲ : بکوثر وطوبی

۳ـ ملك۲ : گوش ۴ـ ملك ۲ : هوا ۵ـ سپه : زرندان، ملك۲ : دوران

۶ـ ملك و سپه. دراساس: زچرخ زمین . ۷ـ سپه. دراساس مانیز. ملك مابین

۸ـ دراساس: بخت بهرباد . ملك: سخت مرا باد

دل ما بشکنند آنگاه نشیند در دل — زآنکه آن گنج روان جای به‌ویران‌دارد
نیست درشام کریمی بجزاز اهل عراق — زآنکه سد بحر ندارد گهری کان دارد
صدر برجیس محل صدر اجل مجدالدین[1] — آنکه قدرفلك و رفعت کیوان دارد
اوچو گل با لب پرخنده همی بخشد زر — ابر با دست کرم دیدهٔ گریان دارد
اوچو دریا بـدل پاك همی بخشد در — ابر فیض کرم از قطره باران دارد
ای‌محیطی که‌چو فایض‌شود ازجود توفیض — قطرهٔ او شرف قلزم و عمان دارد
بس که برروی‌زند کف‌زسحاب کرمش — بحرخون در دل شوریده زمرجان‌دارد
بس که برسینه زندسنگ زروی حلمت — کوه خون درجگر ازلعل بدخشان‌دارد
که بود ابر به‌پیش دل تو کان بحراست — تازند لاف که او دست زرافشان دارد
در کرم دست جوادت ید بیضا بنمود — الحق انصاف که دعوی تو برهان دارد
منشی چرخ که خواند خردش پیردبیر — نام والقاب تو دیباچه دیوان دارد
چرخ با کوکب اقبال تو می بندد عهد — بخت با دولت بیدار تو پیمان دارد
ماه از رای چوخورشید تومی گیرد نور — چه عجب‌باشد اگر او رخ رخشان‌دارد
سرورا محنت دور قمـر از طـالع بد — چند بی‌آب مرا درطلب نان دارد
کوکب اهل قلم راکه عطارد نام است — آسمان محترق وراجع و حیران دارد
بیشتر اهل طرب باده همی پیمایند — زان سبب زهره سروکاربه میزان دارد
روزگار غم و اندوه وگشاد هنر است — خرم آن دل که فراغ ازغم دوران دارد
گرچه‌برخوان‌رهی‌نیست‌بجز قرص‌قمر — همت من زحمل بره بریان دارد
درچنین‌قحط سخاآز گدا را شب‌وروز — بر سر خوان کرم لطف تو مهمان دارد
به سخاهمچو محمد بنما خلق حسن — زآنکه ناصربه سخن منصب حسان‌دارد
هفت اعضای و جودت زفنا ایمن باد — تا جهان نه فلك وار بعه ارکان دارد

۲۵ دروصف طبیعت

سپه . ملك . ملك ۲

صبا افتان‌وخیزان گرد[2] گل بسیارمیگردد — ضعیفست‌ازدویدن‌دم‌بدم بیمار می گردد
چنان‌ضیق‌النفس‌دارد که‌گرسرعت‌کنددره — براو از ناتوانی دم زدم دشوارمیگردد[3]
مگر او را زاقبال سلیمانست این‌دولت — که تروخشك‌عالم‌راسکندروار میگردد

۱ـ ملك . دراساس : صدرالدین است

۲ـسپه : نزد ۳ـ ملك و ملك ۲. این‌بیت درنسخه سپه نیست

اگر داری لطافت در طبیعت سوی بستان شو | که باد از لطف طبع خویش در گلزار میگردد
گل سوری که در پرده همی زد لاف مستوری | گشاده روی اکنون[1] برسر بازار میگردد
خوشا نرگس که در خواب است و مخمور است از مستی | به آواز خوش بلبل سحر بیدار میگردد
بت خرگه نشین غنچه دارد نازك اندامی | که از اندك نسیمی خسته و افکار میگردد
اگر راه موجود از خار محنت نیست پر زحمت | چرا در آمدن گل را قدم پرخار میگردد
همه مرغان بسوی دانه و آبند سرگردان | بجز بلبل که او دایم بسوی یار میگردد
بهارست و ندارم بی حریفان ذوق می خوردن | کسی کو همدمی دارد چرا بیکار می گردد
چو خواهد رفت دور گل بشادی بگذران باری | فلك امسال در گردش مثال پار[2] میگردد
جهانی خود پرستانند ، خوش وقت جوانمردی | که او در عیش مهرویان ز خود بیزار میگردد
زهی خوش لذتی آن دم که خوبان در سماع آیند | سر ما با زمین در پایشان هموار میگردد
چو سرو از راستی برخیز و دستی بر جهان افشان[4] | که زیر پای سبزه از نشستن خوار میگردد
بلای چرخ برما[3] دایره شد چون توان رستن[5] | که بر یك مرکز کل نه روش پرگار میگردد
عروس باغ گوئی شانه زد گیسوی سنبل را | که باد صبح مشك افشان و عنبر بار میگردد
اگر در پای خم دستار خود را افگنم بهتر | مرا چون زلف ساقی برمیان زنار می گردد[6]
اگر یك تار موی او شود از باد آشفته | زغیرت روز روشن پیش چشمم تار میگردد
چو سرها خاك خواهد شد سعادت آن سری دارد | که او پیش از فنای خاك در خمار می گردد
چنان[7] حالیست در دل از جنون عشق ناصر را | که گر مجنون ببیند حالیا هشیار می گردد
اگر این نظم نوروزی[8] بخواند در چمن بلبل | نبات تلخ چون طوطی شکر گفتار میگردد

۲۶ درمدح جلال الدین هوشنك شاه

تح . ملك . ملك ۲

اگر نقاب شب از روی مه براندازد | ز مهر فتنه به شام و سحر در اندازد
غلام هندوی[9] آن طره چو شمشادم | که سایه بررخ خورشید انور[10] اندازد
اگر فرستد پروانه‌ای بدست خیال | به یکدم آتش در شمع خاور اندازد
چو پسته گر لب شیرین به خنده بگشاید[11] | چه شور ها بدل تنگ شکر اندازد
هزار دل چو دل من هوای قامت او | برد چو باد و به دست[12] صنوبر اندازد

۱- ملك : کنون روی گشاده ۲- ملك . حساب پار ۳- ملك . نه پا
۴- سپه، بستن ۵- ملك ۲.درملك : دور نه پرگار- این بیت در هر سه نسخه مغشوشست ۶- این بیت در ملك نیست ۷- ملك . عجب ۸ - ملك۲ : راروزی ۹- ملك۲: نهمت ۱۰- ملك۲ :فاتح وملك:درخور ۱۱-ملك۲: بکشائی ۱۲- ملك ۲ : به‌پای

نموده است مرا روی صنعت ترصیع | که جزع من گهر ناب بر زر اندازد
نبود فرصت پروانه را که دست مراد | شبی به گردن شمع معنبر اندازد
کجا تواند یك مرغ رفت فارغ بال | به قاف قرب که سیمرغ شهپر اندازد [1]
به سر نمیرود این داوری بدست رهی | مگر که خود را در پای داور اندازد
جهان مهرو جلالت[2] جلال الدین هوشنگ | که ظل[3] رایت برماه انور اندازد
خدایگان سلاطین که نقش ایوانش | زقدر زلزله در قصر قیصر اندازد
یکی و شاق کمین ازصف غلامانش | بجاه و لوله در هفت کشور اندازد
چو از هلال[4] نهد خنگ آسمان رازین | ز مهر غاشیه بردوش خاور اندازد
به سنگ حلم[5] کزو کوه قاف یك حرف است | هزار رخنه به سد سکندر اندازد
بروز معرکه تیغش زبانگ نی درحال | برقص آید وچون صوفیان سرا ندازد
چو نسر طایر پیکان تیر او بیند | عجب مدارز سهمش اگر پر اندازد [6]
به روی دشمن او ابر تیر باراند [7] | به فرق حاسد او برق خنجر اندارد
کمینه خیمهٔ خیلش بود مخیم چرخ | چو بر هزارهٔ اجرام لشکر اندازد
همای سدره مقید بقید او باشد | چو شاهباز بصید کبوتر اندازد
ز سائلان چو سبق می برد بحسن جواب | تمام رسم سؤال از جهان بر اندازد
ایا شهی که به پیش کلاه گوشه تو | سپهر سر نهد و مهر افسر اندازد
نهنگ تیغ ترا دید از بن دندان | ز بحر ماهی دندان بلب بر اندازد
جهان[8] به عهد تو از بهر بچه آهو | به طبع شیرژیان مهر مادر اندازد
صبا به نیزهٔ سر تیز خار نتواند | که در چمن ز سر غنچه مغفر اندازد[9]
برای نعل بهایت چو عزم جزم کنی | به پای مرکب تو حور زیور اندازد
شها به مدح تو ناصر زبحر عذب عروض | بسوی ساحل خط سلك گوهر اندازد
به یك ترانه او زهره را چودف بر[10] شد | زرشك خامه او تیر دفتر اندازد
برای من به غلامی فلك میان بندد | یك نظر که شهنشه به چاکر اندازد
چه حاجتست به ابرام بنده را آن به | که کار خویش به رای منور اندازد
همیشه تا که اسد را باقتضای قضا | قدر در آتش چون شیر مجمر[11] اندازد

۱ـ این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست. همچنین برخی ابیات دیگر ۲ـ ملك ۲. سعادت
۳ـ ملك ۲. در اساس وملك: ملك ۴ـ ملك ۲ : هلاك ۵ـ ملك۲ : حکم ۶ـ ملك
۲. این بیت دراساس و ملك نیست ۷ـ ملك ۲ دراساس وملك. باران کرد ۸ـ ملك،
تح : چنان ۹ـ این بیت وپنج بیت بعددرملك۲ نیست ۱۰ـ ر.ك بند سوم از ترکیب بند۳
۱۱ـ ملك و ملك ۲. دراساس: محمر، سه نقطه نیز درحاشیه نشان ابهام وپرسش گذاشته شده

چوعودسوخته باد اعدو که [1] مجمر چرخ	حسود خام طمع را در آذر اندازد
ز انحراف مزاجت خدای حافظ باد	عرض چه عارضه درذات جوهر اندازد

۲۷ درمدح یکی از بزرگان و خواجگان و درخواست عبا[2]

تح . ملك

لطافت تو به آب خضر بقا بخشد	عبارت تو به درثمین بها بخشد
صبا ز کوی تو از صعف جان نخواهد برد	مگر که بوی خوشت قوت صبا بخشد
به چین زلف تو ز دلاف مشك چین و خطاست	که چین ز لف تو بـامشك چین خطا بخشد
چه کم شود زمسیحای لعل جان بخشت	به پرسشی اگراین درد را دوا بخشد
مراد ما توئی و در تو هیچکس نرسید	مگر خدای تعالی مراد ما بخشد
به‌سعی کس نشود هیچ وقت خوش حاصل	مگر که وقت خوشی بنده را خدا بخشد
بلاست آن قد و بالا و منتی است عظیم	به دوستان خود آن دوست، گر بلا بخشد
کسی که بت بودش کعبه و ردازنار	زلال زمزم خم مرو را [3] صفا بخشد
وفای صحبت نی را همیشه دارم گوش	که او نوای من رند بی نوا بخشد
به مدح خواجه‌روم آنکه جوهر مدحش	مفرحست وقـوی قـوت قـوا بخشد
ضیای دولت و دین آنکه رای روشن او	به ماه نور دهد مهر را ضیا بخشد
چو مهر طلعت او ماه را فروغ دهد	چو بحر بخشش او ابر را عطا بخشد
طبیب حاذق جودش به قوت قانون	علیل عـارضهٔ آز را شفا بـخشد
چو کلك مستوی از قامتش کشد حرفی	به خط منحنی چرخ استوا بخشد
به دیده شفقت گـــر نظر بفقر کند	خواص همت او فقر را غنا بخشد
زهی کریم که الطاف تو به باد خزان	مزاج روح دهد طبع کیمیا بخشد
اگـر بحال ضعیفان گذر کند رایت [4]	همه مآثر خورشید بـاسها بخشد
اگر نفاذ توفتوی دهد به جر خواص [5]	به کاه خاصیت وفعل کهـــربا بخشد
فلك غبار درت را بچشم دشمن و دوست	خواص نیل دهد حکـــم توتیا بخشد
ترشح قلمت کـز قریحهٔ صافیست	بـرای نشو بطـوبی نم نما بخشد [6]

۱- ملك ۲: چو ۲- عنوان این قصیده در نسخه اساس چنین است: وله طاب ثراه، ودرملك: «درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید» ولی چنانکه ازمضمون قصیده پیداست در مدح یکی از بزرگان میباشد ۳- ملك : مروه‌را ۴- ملك ، تح : ذاتت
۵- ملك : به بحر خواص (به جذب خواص؟) ۶- این بیت از ملك نقل شد در اساس نیست

کف کفیل تو ملك هزار سلطان را
چودست جودگشاید به یك گدا بخشد

گدای مطبخ تو با مگس دهد عنقا
غلام سایس تو پیل پشه را بخشد

هنرپناها کز [1] لفظ گوهـــــــر آموزت
به کوه قوت نطقیه از صدا بخشد

در آن مبین که در این شعر هست غث و سمین
که[گاه] [2] باغ اگر گل دهد گیا بخشد

در این چنین سروقتی [3] که زرگر تقدیر
به باد صبح[ز زر] [4] برگ گنجها بخشد

هوا چو سرد شود بحر از سماحت کف
ز ابـــــــر آستر اطلس سما بخشد

محب آل عبایم برای دفع البرد
زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد

زمانه کیست بفرمای تا عنایت تو
ز جامه خانهٔ جود خودم قبا بخشد

ترا بقای ابد با دو در دعاگـــــــویند
که کردگار ترا تا ابد بـــــــقا بخشد

۲۸ ایضا در مدح جلال الدین هوشنگ تح

ماه روز افزون من چون مهر خنجر میکشد
میخورم سهمی که ابرو چون کمان در میکشد

صید لاغر گشته ام آن ترك تیرانداز را
وزسیه چشمی کمان بر صید لاغر می کشد

دو بدو چشمان او می می خورند از خون دل
ای خوشا مستی که او با یار ساغر می کشد

خط به خون دادم بدان ماه هلال ابرو بچشم
ز آنکه بر خور میکشد خطی و در خور میکشد

خامهٔ قدرت طلسمی بهر دفع چشم زخم
از سواد مشك بر یاقوت احمر می کشد

پسته را خون در جگر از غیرت عناب اوست
آن شکسته پسته بار تنگ شکر میکشد

شانه در شمشاد زلفش رفت و از شم شاد شد
شمه ای در یافت، دندان طمع در می کشد

سوسن از آزادی سروت چو عاجز می شود
ده زبان چون تیغ در طعن صنوبر می کشد

رایت شاهیست قد او ز روی راستی
کز بلندی آسمانش سوی خور بر می کشد

خسرو عادل جلال الدین که گردون راقضا
زیر دامان جلال او چو مجمر می کشد

ماه اوج سلطنت، هوشنگ، گز خیل نجوم
چون قران سعد بر آفاق لشکر می کشد

آفتاب برج نصرت، شهسوار روز رزم
کاسمانش غاشیه بردوش خاور می کشد

از شرف خاك درش خط غبار از بهر نسخ
بر قصور شرفهٔ ایوان قیصر می کشد

تا مشام دهر شد از عطر خلق او عطیر
باد در دامن بجای خاك عنبر می کشد

۱ـ ملك . در تح : گر ۲ـ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس وملك : که که باغ
۳ـ این کلمه بازهم درقص ۹ و قص ۰۰ تکرارشده ۴ـ تصحیح قیاسی، در نسخه اساس سفیداست کلمه‌ای افتاده است، در نسخه ملك : بباد صبح زرگر برگ

آنچنان شد عالم از عدلش که مهر آسمان — بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زر می کشد
کوه را از سنگ حلم او گرانی در دلست — تا ز دستش بار غیرت کان گوهر می کشد
ابر تا از دست گوهر بار او بر باد رفت — آب دریا تلخ و شور از دامن تر می کشد
دست او بحر است و تیغ جان ستان در وی نهنگ — از عجایبهاست کانرا بحر در بر می کشد
بشکنند از باد عزم اوی و در پای او فتد — هر که در عهدش چو زلف دلبران سر میکشد
کلك او چون ناف آهو از دوات نافه وش — بر رخ کافور کاغذ مشك اذفر میکشد
ای جهانگیر آفتابی کز شهاب رمح تو — گردش پرگار گردون خط محور می کشد
هر کرا خورشید رایت همچو رایت بر کشید — سایه بان از خیمهٔ فیروزه برتر می کشد
هرا کرا بازوی قهرت همچو تیر انداخت دور — همچو پیکان محنت راه از پی پر میکشد
از برای طعمهٔ شیران سلانت[1] به طوع — ثور خنجر مینهد بهرام خنجر می کشد
داورا حالا ز حال من شنو این داوری — کارها زر می شود چون پیش داور می کشد
حال خود مجمل نوشتن در قصیده کافی است — گر مفصل باز می گویم به دفتر می کشد
گفته ام شعری چنین موزون که از عین علو — زهره باشعری به میزانش برابر می کشد
جای آزرم است حاجت نیست حاجت خواستن — من خلیلم زانکه نظم من به آذر می کشد
ناصرا بگذر از این جرات که هنگام دعاست — سوی گستاخی ترا عقل سخنور میکشد
تا به زر مغربی در گوش گردون آفتاب — حلقه ای هرماه از ماه منور می کشد
تا ابد در گوش گردون حلقه حکم تو باد — حلقه را در گوش خود چون حلقهٔ در می کشد

۲۹ در مدح خواجه عبیدالله وزیر

فقط فاتح

خوشست عید از آن خوشتر اینکه یار آمد — فراز خنگ فلك ماه من سوار آمد
بیاد زلف و رخش ناله کرده ام شب و روز — گل مراد پس از نالـــهٔ هزار آمد
زلطف و ناز کیش عمر نازنین خواندم — بدان دلیل که چون عمر برگذار آمد
صبا رساند ز گـــرد رهش ره آوردی — به بلبلان چمن مژده بهـــار آمد
به یاد یار دمی روز عیدرا خوش دار — که مـوسم می نوشین خوشگوار آمد
مرا به روز جدائی رسید مژدهٔ وصل — میان مـوج بـلا وعدهٔ کنار آمـد
ز ناز سر کشد از آسمان مگر چون مهر — بـه سایـهٔ علم سرور کبار آمد

۱ـ کذا ، این قصیده در سایر نسخه‌ها نیامده ، سلان به‌ضم اول وتشدید لام ، جمع سال یعنی وادی فراخ و جای پر درخت

یگانـه صاحب صاحبقران عبیدالله — کـه ذات او اثرلطف کـردگار آمد
وزیر عالم عادل که از دل دریا — کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای — قمـر عزیمت بـر جیس اقتدار آمـد
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او — به عقل عاقلـهٔ ملـك شهریـار آمد
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او — که در گلوی مخالف سخن گزار آمد
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت — کـه بـوی او مـدد نافـهٔ تتار آمد
زهی رسیده بدان پایه ای که‌ازسردست — زبان کلك تو درملك کامگار آمد
زهی سکندر ثانی که سد سدهٔ تو — بـه روز حادثه آفاق را حصار آمد
ترا به ملك زمین و زمان نباشد فخر — که چاکران تو را از زمانه عار آمد
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد — چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست — بـه پیش رای منیر تـوآشکار آمد
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه — ز دست جودی تو کـان به زینهار آمد
چوصفرپیش تو دینار را شماری‌نیست — کف کفیل ترا جود بـی شمار آمد
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار — مخـالفان تـرا از تـو کار زار آمد
چنین که‌خون‌عدو خشك شد زهیبت تو — دوای خشکی او تیغ آبـدار آمد
چو بر کنارهٔ فرمان مثال حکم تو دید — زمانـه را همه امید در کنار آمـد
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت — بـرای گوش مه عید گـوشوار آمد
قـدوم عـید مبارك مبارکـت بـادا — که عید را شرف عید تو شعار آمد
عراق را چو زطغیان آب چشم رسید — مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق — دعا به است ، که هنگام اختصار آمد
همیشه تا که بود دورچرخ بی سرو پای — هماره تا کـره خـاك پایـدار آمد
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن — که خصم بی سرو پایت به پای دار آمد

۳۰ همچنین درمدح جلال الدین هوشنك گوید تح . ملك

به دل رسید بشارت که دلستان آمد — چو مه به منزل وچون گل به بوستان آمد
فراز خنگ فلك آفتاب قلعه نشین — کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
همین که‌دیدمش‌ازدور همچوجان عزیز — نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
خدنگ غمزه که‌جست‌از کمان‌ابرویش — دلم نشانه او بود بر نشان آمـد
به پیش سرورروانش چونارون شدسرو — بسی شکست که بر سرو ناروان آمد [۱]

۱ــ نسخه ملك . این بیت دراساس نیست

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالم را | مگر به سایه عدل خدایگان آمد
چراغ‌چشم سلاطین جلال‌دین هوشنگ | کـه شمع دودهٔ دارا و اردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را | به گلستان شماخی چواخستان آمد
ازآن زمان که به پایش رکاب سر بنهاد | عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
طواف کل طوایف بگرد سده اوست | که‌چون حریم حرم مهبط امان آمد
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش | برهنه در صف هیجا به امتحان آمد
شکست فرق عدورا به‌گرز خود شکن | کـه حملهٔسبك این برآن گـران آمد
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش | که‌گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به عهد معدلتش باد در کمند افتاد | به دور دولت او زور برکمان آمد
ایا شهی که‌گل عدل و سوسن دانش | ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم | که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم | که خون قلب اسد در دلش روان آمد
میان‌خیل‌تو‌هر کس که‌نیست[1] چون‌مرکز | چو خط ز دایرهٔ امن برکران آمد
مخالف توکه‌سر میکشید همچو علم | کرانه کردو چو تیغ تو درمیان آمد
جزای آنکه چوموی ازتو روی برتابد | چوزلف بررخ پرچم سرسنان آمد
به‌راستان که‌ازاین‌در کسی که‌جست‌چوباد | چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
گلست آنکه بعهد شما دراند جیب | نی است‌آنکه به دور تو در فغان‌آمد
سمند توکه فلك را نمیخرد به جوی | جوش ز سنبله وکه ز کهکشان آمد
شها به گلشن مدحت هزار دستان شد | ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
بسی جواهر منظوم کلك ناصر را | چوتیغ خسرو منصور بر زبان آمد
اگر به سمع قبولش درآوری چون در | چو حلقه بر در امید می توان آمد
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام | گهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان | که اقتران تو با عمر جاودان آمد

۳۱ در مدح سلطان اویس

تح . ملك . د

کعبتین‌روزوشب‌در طاق‌اخضر کرده‌اند | هفت‌مهره‌دردوشش‌خانه‌مششدر کرده‌اند[2]

۱ـ ملك : هست ۲ـ ظاهرا استقبالست از قصیده معروف ادیب‌صابردرمدح سلطان سنجر بمطلع: آذر ومانی که صورتهای‌دیگر کرده‌اند
نی‌رخ‌چون‌ماه و نی زلف چو عنبر کرده‌اند ومضمون ودرآمدمطلب نیز درآغازقصیده هردو بیکدیگزشبیه است . شاید ناصرآنرا استقبال کرده باشد .

بلعجب منصوبه ای از غیب میاید پدید — مختلف نقشی بهرصورت مصور کرده‌اند
تادو شمع افروختند از مهر و مه در صبح و شام — همچو پروانه فلک را آتشین پر کرده‌اند
بر در مشرق مه و خورشید در روز محاق — حلقه و سندان گردون گوئی از زر کرده‌اند
شاه انجم را که او برشیر میگردد سوار — باز در برج حمل قربان لاغر کرده اند
نقش ماه نو که چون ابروی دلبر دلکشست — همچو مرتاضش از آن رخساره انور کرده‌اند[1]
کار داران نما را گشت نورش رهنما[2] — تا بساط[3] خاک را از خلد خوشتر کرده‌اند
چون گل سوری ز مهد غنچه بیرون کرد سر — بروی از باران نثار در و گوهر کرده اند
گه به تیغ برق فرق دور را[4] بشکافتند — گه به گوش رعد گوش دهر را کر کرده‌اند
سنبل عنبر به بوی عود مشکین ساختند[5] — چشم نرگس را به روی گل منور کرده‌اند
غنچه ظاهر سبز و باطن سرخ گویا خازنان — حقه پیروزه بر یاقوت احمر کرده‌اند
سبزه آلوده به خاک و گل گریبان کرده چاک[6] — گوئیا اموات روز حشر سر بر کرده‌اند
تا شود باد صبا در مجلس گل عطرسای — همچو هاون لاله را پر مشک و عنبر کرده‌اند
این همه بوی عبیر از غنچه می آمد که دوش — اندرون او پر از آتش چو مجمر کرده‌اند
نقش بندان قوای نامیه، طوبی لهم — سرو را با سدره و طوبی برابر کرده‌اند
در چمن ساز طرب را باده نوشان صبوح — غنچه گل را صراحی لاله ساغر کرده‌اند
دلبران حوروش بریاد فردا هرشبی — روی ساقی جنت و می آب کوثر کرده‌اند
بلبلان بزم، یعنی لعبتان رود زن — هرزمان بر روی گل آهنگ دیگر کرده‌اند
چنگیان چنگ گیسو تیز کرده چنگها — پیرزالی را به رغبت تنگ در بر کرده‌اند
پرتو روی مغنی در پس او تار چنگ — صفحه خورشید پنداری که مسطر کرده‌اند
راهبان انجیل میخوانند در گوش رباب — چار زنار مسیحا رشته خر کرده اند[7]
مار چون افغان بر آرد از دم افسونگران — در دهان او بجای زهر شکر کرده اند
دف چو ماه چارده پیرامن او اختران — اقتران با زهرهٔ خورشید پیکر کرده اند
مطربان خوش نوا اندر سپاهان و عراق — این قصیده درمدیح شاه از بر کرده‌اند

۱- این بیت در نسخه اساس ملک نیست از روی نسخه د نوشته شد ۲- نسخه د: روشن رهنما ۳- د: یا بساط ۴- نسخه د: گه بفرق تیغ فرق دهر را ۵ نسخه د: صبا ۶- نسخه د: گل کفن را کرده چاک ۷- در نسخه اساس بجای این مصراع مصراع دوم بیت بعد نوشته شده و مصراع اول بیت بعد و مصراع دوم این بیت از قلم کاتب افتاده است، نسخه ملک نیز مغشوش است از روی نسخه د، اصلاح شد.

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان اویس	آنکه هفت اقلیم را بروی مقرر کرده‌اند
رای اورا آفتاب هردو عالم خوانده‌اند	عدل اورا سایه‌بان هفت کشور کرده اند
دولت او را نظام چار عنصر داده‌اند	طالع او را دلیل هفت اختر کرده اند
آزرا از خوان انعامش شکم پر یافتند	فقررا از فیض جود او توانگر کرده‌اند
حکم اورا سروران دهر گردن مینهند	خاك پایش را سران ملك افسر کرده‌اند
میدهد[1] نه چرخ و چارارکان گواهی کزازل[2]	پادشاهی را بنام شاه محضر کرده‌اند
ناظری چون او نیامد بوستان دهر را	تا اساس طاق این پیروزه منظر کرده‌اند
ای جهانداری که از نعل سمندت روز و شب[3]	تاجداران ممالك خاك بر سر کرده اند
شیرمردان بر بساط معرکه همچون زنان	روزمردی برسرازبیم تو چادر کرده‌اند
آب ازسهم سنان تو همی پوشد زره	غنچه را از بیم پیکان تو مغفر کرده‌اند
چون تو فرزندی نزاید ازموالید ثلاث	نه پدر تا اتصال چار مادر کرده‌اند
تازگرد موکب توچشم آهو کحل یافت	موی اوراشانه‌از چنگ غضنفر کرده‌اند
زنده می آرند دشمن راغلامانت به‌چنگ	شاهبازان همچنین صید کبوتر کرده‌اند
کلك ناصررا که ازثعبان موسی آیتیست	وقت انشای ثنایت سحر گستر کرده‌اند
زولت پیرتو و بخت جوان با هم قرین	کین جوان و پیرعهدی نیك درخور کرده‌اند

۳۳ درمدح سلطان اعظم جلال الدین هوشنگ فاتح . سپه. ملك. ملك ۲

رسید مژده دولت که یار می آید	چومه به قله گردون سوار می آید
به ابروی چو کمان تیر غمزه پیوسته	گمان برم که به عزم شکار می آید
فتاده درپی او سد هزار دل چو سپاه[4]	میان حلقه در[5] شاهوار می آید
چومیرود به رخش گرد عنبر اشهب	رخش زساده دلی در غبار می آید
شکفته غنچه دلها به بوی لطف که او	ز نازکی چو نسیم بهار می آید
نهادگل همه شب گوش و بامداد شنید	زباد صبح که آن گلعذار می آید
به‌گرد موکب او کرد همرهی همه راه	که کـاروان صبا مشکبار می آیـد
به پیش یار مگر رفت و پیشباز آمد	که از نسیم صبا بـوی یار می آید

۱ـ نسخه د. دراساس میدهند ۲ـ د. ملك . دراساس :گران ۳ـ ملك : روزرزم
۴ـ سعدی مضمون را چنین آورده (ص ۵۶۰) کلیات سعدی تصحیح مظاهرمصفا
سلطان صفت همی رود سد هزار دل	بااوچنانکه درپی سلطان رود سپاه
۵ـ سپه ، میان حقه دری

اگرچه از لب او کام دل نیافت کسی | به پایبوس شه کامگار می آید
خدایگان زمان شهریار روی زمین | کز آسمان لقبش شهریار می آید
شکوه منصب شاهی جلال‌دین هوشنگ | که روز رزم چو اسفندیار می‌آید
شهی که قاعده روزگار دولت او | چو عقل عاقلهٔ روزگار می‌آید
از آن به عهده عهدش زمانه پیمان بست | که عهد دولت او استوار می آید
شبی که نور مه از مهر روی او باشد | چو روز راز نهان آشکار می آید
به هر دیار که آورد روی رایت او | سعادتی به سر آن دیار می آید
زهی سوار دلاور که نعل یکرانت | به دست شاهد نصرت سوار می‌آید
هلال نعل زری از سم سمند تو بود | که زهره را ز شرف گوشوار می‌آید
به کار زار چو تیغ تو روی می آرد | مخالفان ترا کار زار می آید
به روز معرکه رمح تو چون (عصای)[1] کلیم | به چشم خصم سراسیمه مار می آید
زبان خنجر تو چون رسد به حنجر خصم | ز تاب قهر حکایت گزار می آید
زبس که گرز تو با خصم سرگرانی کرد | دل شکسته او زیر بار می آید
سپر به روی ز تیغ تو می کشد خورشید | که سرخ و زرد به برج حصار می‌آید
سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار | ز خوف و هیبت روز شمار می آید
حسود تو چو خروس از خروش می‌خواهد | که تاجدار شود تاج دار می آید
حدیث راست شنو دشمن تو کژ بادست[2] | که هر کجا که رود خاکسار می آید
ز دست جنگ تو دشمن به صلح روی نهاد | به پای خود ز سر اضطرار می آید
شکسته بسته و بر خاك عجز افتاده | به پای بوس تو در اعتذار می آید
از این [3] چه شد که بشد ازسپاه تو یکتن | یکی برفت و لیکن هزار می‌آید
هنوز یك گلت از سد هزار نشکفتست | نهال دولت تو نو به بار [4] می آید
نکرد [5] ناله ز دست چنار کز عدلت | نوای مرغ ز برگ چنار می آید
ز چشمه خون جگر می‌رود به رنگ عقیق | چو بار حلم تو بر کوهسار می آید
ز چشم ابر از آن میشود حیا باران | که از سخای کفت شرمسار می آید
اگر ز لطف تو آمد به زینهار امل | اجل ز دست [6] تو در زینهار می آید

۱ـ ملك. در نسخه‌اساس: عیسی کلیم ۲ ملك: بادکژاست. سپه: تو باتو کژاست ۳ ملك: از آن ۴ ملك: نوبهار ۵ ملك: بکرد، سپه: بکرد ناله‌زدستت ۶ ملك: قهر

چـو یافت نام[1] غلامی به نام تو دینار زضـرب سکهٔ تـو در شمـار می‌آید
زری که مهر ندارد ز مهر تو بر دل بهر کجا کـه رود بی‌عیار می‌آید
به شکل صورت مانی[2] زشکل توقیعت مثال کار جهان چـون نگار می‌آید
خطی که آورد از کلك تو رخ کاغذ تراز دامن لیل و نهار می‌آید
چوروی‌طرفه بغداد واسطی توشد[3] (؟) همه مراد جهان در کنار می‌آید
شها چونال‌شدم گر ز ضعف خود نالم نیم، که نالهٔ من زیروزار می‌آید
بچشم لطف نظر کن که بنده دور از تو قوی ضعیف شدست و نزار می‌آید
قصیده گفته و رانده سخن به حد کمال چو بلبلی که یکی سد هزار[4] می‌آید
به‌جنب دانش توشعر گرچه‌کاری نیست ز بهر مدح تو روزی به‌کار می‌آید
ز روزگار قزل ارسلان و نظم ظهیر به روزگار سخن یادگـار می‌آید
اگر نه مدح تو بـودی مراد از شعرم کجا همی بـرم او را چکار می‌آید
شعار شعر چو چندان لباس فاخرنیست مرا ز نسبت اشعار عـار می‌آید
کدام عار چو اشعار من مدیح شماست بدین سبب سبب افتخـار می‌آید
سخن ز تربیت تو مقام عـالی یافت ز التفات تـو بـا اعتبار می‌آید
ز بهرآنکه نگه داشت آب خود ناصر گهر ز بحر دلش آبـدار می‌آید
شبی که نظم مدیح تو میکند انشا بـه روز جـوهر انجم نثار می‌آید
هوای مهر تو و آب روی خود خواهم خوش‌است‌آب وهوا سازگار[5] می‌آید
سمند فکر که خوش میرود برای دعا به پای خود ز سر[6] اختصار می‌آید
همیشه تا که به پشت سپاه شاهان را سعادتـی زیمین و یسـار می‌آید
یسار بخش به یمن یمین که نصرت تو ز لطف و عاطفت کردگـار می‌آید

۳۳ درمدح امیرزاده محمد فقط ملك

خـط غباری نوشت حسن تـو برخـد پیر خـرد را چـو طفل تخته ابجد

۱ـ ملك ۲: داغ ۲ـ ملك. در اساس : یـائی ، این بیت و بیت بالا در نسخه ملك ۲ نیست ۳ـ در ملك: پوشد در سپه : بوشد . در ملك ۲ این بیت نیست ، در اساس : حـرف اول نقطه ندارد و معلوم نگردید چگونـه بایـد خواند و مقصود چیست

۴ـ ملك ۲ یکـی در هـزار ۵ـ ملك : سازوار ۶ـ ملك: بسر

از خط صورت بخواندم ابجد معنی   ابجد تو کرد فارغم زاب وجد
نیست دلم را بغیر روی تو مقصود   نیست تنم را بغیر کوی تو مقصد
ابروی طاق تو همچو نون مقوس   چشم سیاه تو همچو عین مصوّد
خازن تقدیر بسته زان دو لب لعل   پرده یاقوت پیش در منضّد
افعی زلف تو هیچ دیده ندارد   کز خط سبز تو دیده است زمرد
مدّ نظرها بقدت از سر مهرت   ظل تو ممدود باد چون الف مدّ
رنگ گل و طعم شکر است لبت را   یافت دهانت به کام قند مورد
ماه بیفتد ز چرخ پیش چنین روی   سرو درآید ز پای پیش چنین قد
جور تو نزدیك شد که بر دل ناصر   همچو وفاهای او برون شود از حدّ
کافری از حدّ مبر وگرنه بنالم   از تو به پیش امیرزاده محمد
مردم چشم ظفر سلالهٔ اقبال   آنکه بتائید حق شده است مؤید
آنکه زطبع لطیف و خاطر روشن   از دو جهانست همچو عقل مجرد
وانکه شب تیره خال از رخ هند و   می برباید به زخم تیغ مهند
حاجت تاکید نیست با تو ولیکن   کد مرا دفع چون که هست موکد (کذا)
سوز تصاعد کند بسوی دماغم   بر رخ زردم زند گلاب مصعد
مهر ندارد جهان به خنجر خورشید   مهد فلك را بخواه عذر ممهّد
رای تو تاماه گشت و روی تو خورشید   همچو فلك شد اساس ملك مشیّد
هست مقید به بندگیش در اطلاق   هر چه در آفاق مطلقست و مقید
مجد تو بوئی اگر به خاك رساند   مژده رسد مرده را به روح مجدد
ای به تفاخر در آن مقام که کیوان   میکند از خاك آستان تو مسند
زهره به‌بزم توهست مطرب خوشگوی   ماه بدور تو هست ساقی امرد
هر که سر از خط نامه تو بپیچد   باد رخش چون زبان خامه مسوّد
سد چو سکندرشدی کز آهن و شمشیر   بر ره یاجوج فتنه ساخته‌ای سد
فرق ز قدر توتا به اوج فلك [نیست][1]   [ز][2] انکه نهد فرق زیر پای تو فرقد
مدح ترا گر به حبر بحر نویسم   بر طبق آسمان به خط مقرمط[3]

۱ـ در نسخه : هست   ۲ـ نسخه: آنکه ، این قصیده فقط در ملك دیده شد

۳ـ از عیوب قافیه (اکفا)

روز ادا پیش آفتاب ضمیـرت گفته نباشم ده از هزار و یك از سد
سد یك درس ثنای تـو ننویسد [خامه][1] جلدم بـه سد هزار مجلـّد
عرضه دهد بنده یك‌سخن به حضورت [نك][2] سخن بنده را اگر نکنی رد
مدت یکسال شد که بنده در این شهر هست دعاگوی بخت و دولت سرمد
روزه غم بـی دیار و یار گـرفته عید طرب را بعید مانده و ابعد
جان برادر ز هجر جـان بـرادر هر که ببینی به مولد است و مولـّد
سوسن نطقم ولی چو غنچه پر دل بسته دهانم نه نیك گویم و نی بد
همسرمن ازسر کسیست که‌ازعیب(کذا) باز نداند خواص لعل ز بسـّد
صاحب کسنی شریك شکر من نیست کـو نشناسد شرنگ را ز تبرزد
گر سخنم عسجدی به خواب همی دید بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد[3]
غم به دلم مد غمست و دست زمانه ار"ه نهد بـر سرم چـو حرف مشدّ"د[4]
تا ازلست و ابد به اول و آخـر در وسط هر دو دور طاق زبر جد
آنچه ترا در ازل رسید زبخشش باد ملازم بـه خدمت تو مؤبد
ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست بهتر از ایـن جـاودان به خلد مخلـّد[5]

۳۴ درمدح محمدشاه‌غازی‌معزالدین‌ملك‌حسین کرت تح.ملك

ای آفتاب حسن به دوران روزگار چون مه برآر سر زگریبان روزگار

۱ـ در نسخه : جامه ۲ـ در نسخه : یك . ظاهراکلمه متن مناسبتر است .

۳ـ اگر به‌معجزه خواند حـدیث مـن متنبی فلـك دگـر نزنـد دم زگفته‌های مبرد (خواجو) ظاهرا ناصر قصیده عسجدی را کـه فعلا در دست نیست اقتفا کرده است . منوچهری نیز بدین وزن و قافیت قصیده‌ای غرا دارد ر . ك دیوان منوچهری مصحح دکتر دبیر سیاقـی ص ۱۵ ۴ـ کسی‌که از سر تشدید با تو در سخن آید نهند بر سراواره چون حروف‌مشدد (خواجوی‌کرمانی) دراین قصیده خواجوی‌کرمانی (متوفی بسال ۷۵۳) که بدین‌قافیه سروده است‌تك تك‌مضامینی مشابه‌باسخن‌ناصر بنظر‌میرسد. ۵ـ این قصیده در نسخه ملك اغلاط و اشتباهات بسیار دارد چون نسخه بدل نداشت تصحیح آن بیش از این مقدور نگردید وبساکه در آنچه نیز شده است خطاهائی رفته باشد،العذر عندکرام الناس قبول.ممدوح، امیر زاده محمد نیز به درستی شناخته نشد.

بگشا چو غنچه پرده ز رویت که کس ندید یك گل به رنگ تو زگلستان روزگار
بنشین بر آب چشمه چشمم که برنخاست سر وی به قامت تو زبستان روزگار
یکدانه همچو خال تو ایام بر نداشت هرچند کشت سنبله دهقان روزگار
چوگان زلف، گوی زنخدان تو ربود ای گوی حسن برده زمیدان روزگار
دستی زنم چو صبح و بر آرم دمی[1] چو مهر چون نیست پای صبر به دامان روزگار
بشکست از تو گرمی بازار آفتاب بر بست آسمان در دکان روزگار
با عاشقان چرا ستم از حد همی بری ما را بس است جور فراوان روزگار
پایم ببست رشته حرمان روزگار دستم شکست پنجهٔ پیچان روزگار
در مصر ملك حیف بود دیگران عزیز یوسف بمانده[2] خوار به زندان روزگار
در چاه آرزو[3] ز پی آن فتاده‌ام کازرده‌ام ز صحبت اخوان روزگار
خون می‌دهد به‌جای می از سرخی شفق چرخ سیاه کاسه براین خوان روزگار
سد شور در سرم ز چه افتاد چون هنوز دستی نبرده‌ام به نمکدان روزگار
قرص شکسته را بکند هر مهی درست دندان من ندیده لب نان روزگار
دایم حمل قرار در آتش گرفته است این دیده‌ایم بره بریان روزگار
در بیشه فلك چو اسد میکنم شکار کی شیرشد چو گربه در انبان روزگار
ناصر ز روزگار شکایت چه میکنی چون هیچ حکم نیست بفرمان روزگار
بگذار هفت پرده ز حکم[4] سرای دهر بگذر ز چار گوشه ارکان روزگار
گر نیست گرد عارضه در دیده سپهر ور نیست [درد][5] حادثه در جان روزگار
این باد نیست آه و دم سرد آسمان این ابر چیست دیدهٔ گریان روزگار
چون مرغ خوش نوا شده‌ای از لسان طیر برگو حکایتی به سلیمان روزگار
شاه جهان محمد غازی کز آسمان آمد بدو خطاب که سلطان روزگار
تا نه رواق گنبد فیروزه بسته‌اند ماهی چو او نتافت در ایوان روزگار
ثعبان نیزه در ید بیضای او خرد چون دید گفت موسی عمران روزگار
چرخش چو داد منصب افراسیاب گفت باز آمدست رستم دستان روزگار
آن سلطنت پناه که چون ملك ایمنست در سایه عنایت خاقان روزگار

۱- ملك : گریبان درم ۲- ملك: نمانده ۳- ملك : چاه انزوا
۴- ملك: پردهٔ حکم ۵- نسخه: کرد، ظاهرا کلمه‌ای که در متن آورد مناسبتر باشد

سلطان معزالدین که غبار سمند او
شد تو تیای دیـده اعیان روزگار

از نوك تیغ قهر و سر کلك لطف اوست
درد دل زمـانـه و درمان روزگار

با عدل[1] او عمارت عالم همی کند
معمور گشته خـانه ویران روزگار

کمتر غلام هندوی او از مفاخرت
بنهاد پای بر سر کیوان روزگار

ای شاه شاهزاده به پشت چنین پـدر
بشکن سر زمانه و دندان روزگار

ای شهسوار بر سر میدان ربـوده‌ای
گوی سپهر در خم چوگان روزگار

چون هیچ‌نکته پیش‌ضمیرت نهفته‌نیست
دانسته‌ای تو ظاهر و پنهان روزگار

مردم بخواب و دولت بیدار تو مدام
شب تا به روز گشته نگهبان روزگار

چون بر براق برق‌عزیمت شوی سوار
دریاب آنچه رفت ز دوران روزگار

شاها توئی محمد ثانی بـه خلق و نام
من بنده در مدیح تو سحبان روزگار

سودم ز مدح تست وگرنه زیان بـود
نقد هنر بـه قیمت ارزان روزگار

خود را به نظم و نثر پدیدار کرده‌انـد
آنها که بوده‌اند سخندان روزگار[2]

من هم به نام شاه جهان یك دوشاه بیت
بنوشته‌ام به دفتر و دیوان روزگار

تا خنگ چرخ غرّه همی یابد از هلال
بادانشان حکم تـو بران روزگار

پایان مباد عمر ترا تا شوی محیط
بر ابتدای عالم و پایان روزگار

۳۵ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ

فاتح.ملك. سپه

چو چشم[3] مست تو بیمار گشته‌ام زخمار
برای دفع خمارم سبوی می زخم آر

مرا زنار[4] فراق تودر دل آسیب است
بیار باده مگر به شود به شربت نار

مدام تلخ چشاند حریف را ساقی
که نیش نوش‌گوارد زیار شیرین کار

چو ساکنان در دیر درد خوار شدیم
به پای خم بنشینیم همچو دردی خوار

به می فروش همان به که زهد نفروشیم
که رخت زرق نیابد[5] بها دراین‌بازار

۱ـ ملك: تاعدل او. ۲ـ این قصیده باستقبال از قصیده‌انوری بمطلع‌زیر سروده‌شده

ای در هنر مقـدم اعیـان روزگـار
در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

وشاید در این شعر نیز مراد وی از سخندان روزگار یکی او بوده است. رجوع کنید بـه دیوان انـوری مصحح استاد مـدرس رضـوی ص ۱۷۴ . ـ ۳ـ سپه : ز چشم

۴ـ سپه. در اساس و ملك: زبار ۵ـ ملك: نیارد ، سپه: زهد ندارد

مرا زباده غرض بوی صحبت یاراست ‌ ‌ ‌ نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار
مرا که آینه جام جهان نمای بود ‌ ‌ ‌ درون آینه بینم مدام نقش نگار[1]
مرا که خرقه رنگین به می‌شد آلوده ‌ ‌ ‌ ز زلف شاهد و ساقیست درمیان زنّار
چو دربساط هوا ششدر است مهره دل ‌ ‌ ‌ زکعبتین طبیعت چه سود پنج وچهار
قمار بازم و کی از قمار باز آیم ‌ ‌ ‌ که عود سوخته را نسبتی بود به قمار
می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی ‌ ‌ ‌ که تشنه خاسته‌ام در ازل زخواب‌خمار
نه آن مئی که برد عقل و آورد مستی ‌ ‌ ‌ دهد خمار وبود خام در خم خمّار
از آن مئی که به‌یك قطره جرعه جامش ‌ ‌ ‌ کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
به بحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما ‌ ‌ ‌ کزین میانه همین عمر میرسد به‌کنار
مرا که وجه زری نیست غیر چهره زرد ‌ ‌ ‌ رسید سیم به دامن ز جزع[2] گوهر بار
چو اشك گرم‌رو من مسافر دریاست ‌ ‌ ‌ گهر بـه روم همی آورد ز دریـا بار
کشیده‌ام سخنی چند چون‌گهر در نظم ‌ ‌ ‌ که می‌برم به ره آورد شاه بهر نثار
سپهر مهرجلالت[3] جلال‌الدین‌هوشنگ ‌ ‌ ‌ که آسمان کرامست و آفتاب کبار
خدایگان سلاطین که رای روشن او ‌ ‌ ‌ بود چـو آینه صبح مطلع انـوار
شهی که نعل‌سمندش‌به فرخی چو هلال ‌ ‌ ‌ کشید حلقه به گوش ثوابت و سیار
ز عزم اوست که آمد سپهر درجنبش ‌ ‌ ‌ زحزم اوست که جرم زمین[4] گرفت قرار
نعوذ بالله از آن ساعتی که روز نبرد[5] ‌ ‌ ‌ بود به‌بحر کف او نهنگ مردم خوار
به گیرودار چو صفهای دشمنان شکند ‌ ‌ ‌ سپهر گـوید گیر و ستاره گـوید دار
به نوك نیزه پیچان که چون‌دم ماراست ‌ ‌ ‌ برآورد ز سر دشمنان دهر[6] دمار
به آب تیغ که آئینه رخ ظفرست ‌ ‌ ‌ نشاند از سر زلف عروس ملك غبار
صدای دمدمه کوس او بگوش عدو ‌ ‌ ‌ همان حکایت‌صورست‌و عرض روزشمار
چو شیر رایت اوچنگ در مخالف زد ‌ ‌ ‌ زنای خصم برآمد براستی اقـرار
ایا شهی که زجودت بخرده بشکست ‌ ‌ ‌ درست مغربی مـاه همچو زر عیار

۱ـ ملك: نقش و نگار . ۲ـ سپه. در ملك و اساس: ز چرخ ۳ـ ملك: مه ثریا منزل ۴ـ ملك و سپه. در اساس: کلمه زمین ازقلم کاتب افتاده ۵ـ نسخه سپه: که رزم بود ۶ـ در نسخه اساس: دهر دشمنان، است که یقیناً اشتباه کاتب میباشد. در نسخه سپه دشمنان ملك. در ملك: دشمنان دهر

هزار دیده سپهر پیاده رو بگشاد	ندید مثل تو در هیچ عرصه شاهسوار[1]
سپر بیفکند از سهم تیغ تو خورشید	چو سر برآورد از برج این کبود حصار
ز خانهای کمان، تیر چون عقاب سه‌پر	از آن بود که کند جان دشمن تو شکار
به‌پیش حلم تو (بی)[2] سنگی و سبکباریست	که نیست[3] زلزله از سهم تیغ در کهسار
اگر ز گلشن خلقت صبا برد بوئی	هوای فصل خزان‌را دهد مزاج بهار
ز روی لطف تو در باغ عیش روید گل	ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق	دقیقه ایست زرای تو مخزن اسرار
ز ابر قلزم دست تو در شود باران	ز آب چشمه تیغ تو بشکفد گلزار
چو بندگان حبش داشت داغ تو زان روی	سپید روی شد از نام نامیت دینار
چو صفر پیش تو دینار در شماری نیست	که فیض فضل تو بیرون بود ز حد شمار
جهان پناها داعی دولتت ناصر	که ساخت حرز مدیح [تو][4] ورد لیل و نهار
اگر حقیر نماید ز قوت ضعفست	ز بهر آنکه دل افگار باشم از افکار
چو شمع ز آتش دل سوختم شبان دراز	که تا سپارم جان را به مهر دراسحار
ستاره اوج نشین از برای این شده است	که همچو بخت تو روشن دلست و شب بیدار
هزار دستان دارم به گلشن مدحت	اگر ملول نگردی تو از نوای هزار
سخن براین نمط و شعر زین نسق دارم	کجاست ساحر و کو سحر گو بیا و بیار
سبب پیادگی و عجز بود و رنجوری	که دیر بود[5] جدا مانده دیده از دیدار
چو بلبلی که جدا ماند از گلستانی	جدا ز خدمت تو بنده را چنان انگار
ز بنده دوری از همچو تو خداوندی	به اختیار نباشد خدای را زنهار
برفت آنچه ز تقصیر بخت بر من رفت	کنون ز لطف تو دارم هزار استغفار
بهیچ پایه عالی مکن سپارش من	به دست تربیت لطف خویشتن بسپار
اگر حسود نماید تعنتی مپسند	و گر سپهر رساند تعرضی مگذار
همیشه تا که بود گرد مرکز عالم	مدار دایره نه سپهر چون پرگار
مخالف تو چو پرگار باد سرگردان	به گرد مرکز حکمت سپهر دایره وار

۱ـ سپه، ندید مثل ترا هیچ شاه شاهسوار ۲ـ درنسخه‌ها: توئی ۳ـ ملك: که هست ۴ـ ملك و سپه: در اساس «تو» از قلم افتاده ۵ـ سپه و ملك: که دیر و دور جدا

چه‌ماهی است که او را بود بر آب گذر / به بحر همچو صدف گشته حامل گوهر
به‌شکل نون‌هلالیست بـر صحیفه آب / چـو ماه نـو که نماید ز گنبد اخضر
مکان یـونس عهد است همچو بطن‌الحوت / عجب نباشـد اگر بحـر گیردش در بر
کمان‌وش است و شود راست کار او ازتیر / سبك رواست و گران بار گردد ازلنگر
تنش که ازچپ و از راست دستها دارد / در آشنائی بحرست روز و شب يك‌سر
چومرغ آبی دایـم‌همی رود در بحر / ولی چوماهی عاجز همی‌شود در بـر
به روز جنگ به زراد خانه ای ماند / دراو زبس که بود درع وگرز وتیغ وسپر
چوجان‌دشمن‌شه‌گر به‌سوی آب آید / بود چو عمر حسودش عبور از معبر
از آن چـو تخت سلیمان زبادداردسیر / که هست مسند سلطان عهد اسکندر
پناه و پشت ممالك به عدت و به‌سپاه / شکوه منصب شاهی بصورت و به سیر
به‌صدق همچوابوبکرو در حیاعثمان / به علم همچو علی وبه عدل همچو عمر[۱]
شکوه طلعت او ماه‌را ربوده کلاه / مکـان رفعت او چرخ را گرفته کمر
ز آتش عضبش زهره راچه زهره بود / که روی خویش بپوشد ز آبگون چادر
اگر چو مار بود دشمن تو مور شود / زرایت تو کـه شیر است اژدها پیکر
به حنجر حمل و ثور میرسد آسیب / در آن زمـان کـه بگیرد عدو سر خنجر
هنر پناها دوشینه یـاد یـار و دیـار / گـذشت بر دل من چون گذشتن اختر
به یادگار زمن این قصیده دار نگاه / . . . .[۲]
چوشعرخویش‌غریبم دراین‌دیار ومرا / بغیر لطف تو نی راه هست و نی‌یـاور
شود تمام مرتب امور معلومت / اگـر بیابم از تـو بـه عین لطف نظر[۱]
خیال‌روی برادر به‌چشم‌من درخواب / چو بحر بالب خشك آمد و بـه دیدهٔ‌تر
بگفت جان برادر برآذرم منشان / که سوخت جان برادر ز هجر برآذر
بگفت عذر میاور مگوی دفع الوقت / کـه نا نوشته بخوانم حدیث تـو از بر
تو کیستی که به‌ده‌فن به‌از تو درسدوجه / هـزار بنده بـود شاه را ثنا گستر

---

۱ ـ این بیت و پاره‌ای ابیات دیگر این قصیده در قصیده بعد آمده

۲ـ جای این مصراع در نسخه سفید است

اگر چه هست سفر را فواید بسیار — زقرب حضرت شاه و ز کسب فضل و هنر
ولی روا نبود تو مدام می بر کف — مرا ز[هجر تو درجام][1] دیده خون جگر
بگفتمش که به من شه عنایتی دارد — نمی‌توانم بردن ز شرم نام سفر
به‌نظم قصهٔ خود را به‌عز عرض‌رسان — ز بهر عرض غرض را ادا کنی بهتر
که تاچوحال تو بر رای اوشودروشن — اجازتت بدهد شهریار دین پرور
شهاچوصورت احوال خویش بردم عرض — به حال بنده مخلص به لطف خویش‌نگر
بهر کجا که روی ذکر خیر اومی گوی — بهر زمین که رسی نام نیك او می بر
همیشه تا شکفد در ریاض سبز سپهر — به وقت صبح گل زرد مهر چون عبهر
گل مراد تو بادا شکفته با سد برگ — شکوفهٔ ثمر دولتی به لطف و سمر

۳۷ درمدح خواجه علی وزیر

فاتح. ملك

پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر — سپید سر و به رقص آمد از سماع خبر
ز باد صبح برافروخت لاله چون آتش — که برد خاك چمن آب جنت و کوثر
هوا برآب شکوفه همی کند کافور — صبا برآتش لاله همی نهد عنبر
دماغ لاله پر از عنبراست چون‌هاون — درون غنچه پر از آتش است چون مجمر
سپهر گشت چمن ظاهرا که ظاهر بود — هزار زهره زهرا چو زهره از هر
ز وجه گل که تعلق به نازکی دارد — بدوخت سوزن سر تیز خار کیسه زر
ز خنده غنچه از آن لب بهم نمیآرد — که زعفران به دلش از فرح نمود اثر
به‌باد خرده رازی که غنچه‌در دل‌داشت — گرفت سوسن آزاد در زبان یکسر
بنفشه باگل‌وسوسن به‌باغ دعوی کرد — ز انفعال چنان شد که برندارد[2] سر
ز بیم حربه برق است ابر را جوشن — ز سهم نیزهٔ خار است غنچه را مغفر
به‌صبح‌وشام‌از آن آب‌میرود‌در[ورغ][3] — که بر حوالی او سبزه میکشد خنجر
زمانه تیغ خلاف ازغلاف بیرون کرد — عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر[4]
چو مجلسیست زخوبان‌گل‌عذارچمن — ز لحن مرغان در وی هزار خنیاگر

۱ـ در نسخه منحصر : مرا ز جام تو در هجر ۲ـ در نسخه اساس: بر نمیدارد (اشتباه کاتب) ۳ـ درنسخه‌ها : درع، و رغ بمعنی بندی که از گل و خاشاك بندند
۴ـ کذا در نسخه دیگر. (؟؟)

سحر زمقری قمری شنو ترنم عـود — که پر زعود قماریست باغ وقت سحر
خوشست نرگس بیمار درخمار صبوح — قدح گرفت ز مستی همی شودخوشتر
به عهد صدر هدی لاله کاسه میگیرد — که سنگ میزندش روزگار بر ساغر
ورق ورق بهمه رنگ مینماید گل — به بوی آنکه شود شاه شرع را دفتر
خدایگان شریعت پناه خـواجه علـی — کـه افتخار بدوکرد شرع پیغمبر[1]
به‌صدق همچو ابوبکر و درحیا عثمان — بـه علم همچو علی‌وبه عدل‌همچوعمر
مجاهدی که اگر ماه رای او خـواهد — زبـاختر بگشاید چو[2] مهر تا خاور
مدار دور قمر داوری که در دورش — فزود رونق محراب و مسجد و منبر
چو شکر شکر الفاظ عذب او را آب — بگفت در عرق شرم[3] آب شد شکر
زهی بزرگ وزیری که سعد اکبر چرخ — بسوی او بنویسد که عبده‌الاصغر
ز نهی منکر در عهدش امر معروفست — که جز فرشته پرسش نمیرود منکر
ز بیم غیرت او در چمن نیارد گشت — صبا بگرد سمن عارضان نسرین بـر
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود — که روز روی نپوشد در آبگون خاور
زهی زرفعت قدر تو چرخ‌گشته نهان — در آب چشمه خورشید همچو نیلوفر
ز مهر رای تو ماه درست نیم عرض — ز بحر علم تو عقل نخست یك جوهر
به نور عقل توئی کائنات را حافظ — وگـرنه گشتی اوراق آسمان ابتر
ترا اگر به کفایت بگفته‌ام خـورشید — صریح شد که نبود استعارتی در خور
ز رای روشن تو ذره‌ای و سد خورشید — ز کلك خطی تو نقطه‌ای و سد محور
به‌خطه‌ای که به نام تو خطبه بر خوانند — ز هفت پایه‌گردون قضا نهد منبر
مکان قدر تو اسرار لامکانـی را — بسوی عالم اظهار میشود رهبر
اگر نه قدر تو باشد قضا شود عاجـز — اگرنه رای تو باشد قدر شود مضطر
چو تاب قهرتو آتش نهد به خرمن مهر — ستاره خـدره نمایـد سپهر خاکستر
کف کفیل تو چون بحر آب بحر برد[4] — در آن زمان که بری بحر لطف را بربر
گه از دلیری دل خاك بر سرکان ریز — گه از کفایت کف آب روی بحر ببر

۱ـ در نسخه اساس و ملك هر دوشرع پیغامبر و این کلمه پیغمبر همه‌جا درنسخه‌ها (آنجا که باید الف برای رعایت وزن حذف شود) پیغامبر نوشته‌شده‌است ر.ك.ص ۶۵ ۲ـ ملك. در اساس: ز ۳ـ ملك. در اساس: عرق و شرم ۴ـ ملك. دراساس: آب بحر ببرد

جهان پناها یک نکته عرض میدارم   زبهر آنکه در این داوری توئی داور
چوشعرخویش غریبم دراین دیار ومرا   بغیر لطف تو نـی یار هست نی یاور
شود تمام مرتب علوم معلومت   اگر بیابم از تو به عین لطف نظر[1]
اگر بمیرد ناصر ز رنج وغم غم نیست   که نام‌خود به سخن‌زنده کرد تا محشر
سخن‌معرف‌خودخودشود به‌وقت‌ظهور   چه حاجتست به اظهار چون بود اظهر
ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر   ز نور خاطر من‌گشت انوری انور[2]
چو عقل کل سخن من شنید باور کرد   حسود عقل ندارد کجا کند بـاور
همیشه تا که به اجمال حاکمست قضا   هماره تاکه به تفصیل عالم است قدر
قدر ز قدر تو وارد مباد جز به قضا   قضا ز حکم تو صادر مباد جز به قدر

۳۸ در تهنیت عید و مدح شاه ابوالمعالی   تج ملك

صباح عید و نسیم بهار جان پرور   دو قاصدند که از روضه میدهند خبر[3]
به‌صبح‌عید خوش آید شراب بررخ‌گل   علی‌الخصوص که باشد نگار پیش‌نظر
چمن شده است‌پر ازشاهدان‌گل‌رخسار   ز بهر عید بیاراسته زر و زیور
به زیر سایه سرواست پنجه‌هـای چنار   چو در نگار سر دست یار سیمین بـر
صراحی است مگر غنچه پر می‌گلگون   بنفشه ساقی سرمست ولاله چون‌ساغر
فتاده بر رخ لاله زابر قطره آب   بر آن مثال که در برج آتشی اختر
بهر طرف که مغنی برآورد آواز   ادا کند بهمان پرده صوت مرغ سحر
کسی که در رمضان زاهد ضروری بود   گشاد روزه رسمی به بـادهٔ احمر
ز سجده آنکه سرخویش بر نیاوردی   کنون ز باده پرستی نمی‌برآرد سر
بهار و عید غنیمت بود ولیك چه سود   کـه من غریب ز شهرم بعید از دلبر
نماز شام غریبان شکسته دل بودم   نهاده بر فلك خشك روی دیدهٔ‌تر

۱ـ تکرار، ر.ك ص۵۶   ۲ـ این قصیده را نیز ظاهراً باستقبال ازقصیده انوری بمطلع‌زیرسروده: (دیوان‌انوری مصحح استاد مدرس رضوی ۱۹۶

شبـی گـذشته‌ام دوش در غـم دلبر   بدان صفت که نه صحبش پدید بد نه سحر

۳ـ در دیوان عسجدی قصیده‌ای بدین وزن بمطلع زیر در دست است رجوع شود دیوان عسجدی مصحح‌طاهری شهاب ص ۲۲:

بـه نوبهار جوان شد جهان پیر ز سر   ز روی سبزه برآورد شاخ نرگس سر

هلال عید نمود از کرانهٔ گردون — چنانکه ابروی خوبان ز گوشهٔ چادر
ز روشنی و صفا همچو غبغب شیرین — و لیك چون قد فرهاد پر خم و لاغر
مگر که زنگی شب از برای زینت عید — زگوش خویش درآویخت حلقه‌ای اززر
درست گفتی نیمی ز خاتم شاهست — تمام گفتی نعل سمند فخر بشر
ابوالمعالی عالی که اهل عالم را — به مردمی و به مردیست نایب حیدر
حسین خلق‌وحسن خلق‌ومرتضی دانش — که سرخ‌گشت از او روی آل پیغمبر[1]
بلند مرتبه خورشید مشتری طالع — که پیش اوچو غلامان فلك ببست کمر
غبار بدعت اگر تیره کرد چهره دین — به آب تیغ فرو شست و پاکی گوهر
ز لطف او به زمین مور را برآید بال — ز کین او بهوا مرغ را بریزد پر
درآن زمان‌که زند تیغ کینه برگردون — زسهم او مه و خورشید افگنند سپر
ز ابر دست تو دریا فتاد در لرزه — ز بحر جود توکان را فسرد خون جگر
بدان خدا که به خور داد شاهی انجم — که هست منصب‌شاهی‌به‌ذات‌تو درخور
به خطه‌ای‌که به نام تو خطبه برخوانند — ز هفت پایه گردون قضا نهد منبر[2]
ترا ز ملکت توران سفر از آن افتاد — که از تو دیدهٔ ایرانیان شود انور
بسی‌کمال ترا زین سفر شود حاصل — هلال بدر نگردد مگر به یمن سفر
به صبح و شام هم این میکند دعا ناصر — که سوی‌ملك‌خودت‌باد لطف‌خودرهبر

۳۹ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنك گوید — تج. ملك

ای چو خورشیدت‌ندیده‌دیده انجم نظیر — پادشاهی،تاج‌بخشی‌شهریاری،تختگیر
شاه کیخسرو نسب‌هوشنگ‌خسرو گیرودار — خضر اسکندرحسب‌جمشیددارادارو گیر
از سحاب لطف تو یابد مدد بحرمدید — و زسموم قهر تو دارد اثر چرخ اثیر
از قدر کلك قضا حرفی‌که میدارد نهان — بر زبانت آشکارا گردد ازلوح ضمیر
ساکنان خاك را بر مرکز حکمت قرار — روشنان‌چرخ را برسمت‌فرمانت مسیر[3]
ای‌دلیل‌رزق مردم دست تو نعم‌الوکیل — وی نصیر دین یزدان عدل‌تو نعم‌النصیر
تا صبا بردست بوئی از غبار موکبت — مجمر گردان‌گردون‌شدپر ازمشك‌وعبیر

۱ـ نسخه. پیغامبر، ر. ك ذیل ص ۵۸ ۲ـ ایـن شعر نیز در قصیده قبل تکرار شده ۳ـ ملك. اساس: مشیر

باش تو با دولت و عزت، غلامانت شوند / هر یکی در کشوری سلطان و در ملکی امیر
طالعت را از هزاران گل یکی نشکفته است / باش تا نوروز عدلت خاره را سازد حریر
در شب آخر زمان غایب شدی راه نجات / گر نبودی اهتمام رای تو بدر منیر
چون گشاید در وغازاغ کمانت بال ملك / کرکسان چرخ اندازند پر از سهم تیر
وانکه ازمیزان عدلت سر کشد چون سنبله / عاقبت در زیر پای ثور خواهد شد اسیر
هر که چون انگور دارد باتولاف سروری / عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر
کلك از آن رو مینهد سر بر خط توقیع تو / تا جواب سائلان گوید به آواز صریر
داورا از بخت خود ناصر به حکم داوری / خواست تا پیش تو آرد ناله های زار و زیر
همچو نی گفتم نفیری بر کشم از چنگ غم / باز میگویم ترا باشد نفوری از نفیر
گر غرض ازشاعری نبود شعور مدح تو / طبع موزونم ندارد و زن شعری از شعیر
هر که چون سوسن گشاید ده زبان در شکر تو / لال گردد لاله وار از وصف عشری از عشیر
چون ببندد عزم توزین برسمند بادپای / گوئی از باد صبا دارد سلیمان بارگیر
شاید ار خواند شماخی از زبان انوری / «ابشروا یا اهل نیشابور اذاجاء البشیر»[1]
بس که خلقت بی نوایانرا نوازش میکند / کس در این دوران نخواهد ماند در عالم فقیر
چون ببارد بحر دست تو گهر از لوح کف / از هوای او شود غرق عرق ابر مطیر
بس که گرد آیند باتو جن وانس و وحش وطیر / ازحساب لشکرت عاجز شود پیر دبیر
ازکیومرث کیان تا روزگار دولتت / خسروی چون تو نیامد در خور تاج و سریر
مستعدان را بپرور زانکه ازجمع ملوك / نام و ننگ اخستان زنده است ازشعر ظهیر
تا زمین را در تمکن از حضر نبود گذر / تا فلك را در تحرك از سفر نبود گزیر
مسندت را در حضر دارالامان بادا مقام / موکبت را درسفر روح الامین بادا سفیر

۶۵ درمدح خواجه عوض شاه وزیر — فاتح.ملك

ترك چشمت دو کمان دارد و ترکش پر تیر / غارت جان وجهان کرده و دل برده اسیر
شکن زلف ترا باد صبا در حلقه / خم گیسوی ترا آب روان در زنجیر
دست امید من از زلف درازت کوتاه / جامهٔ فکر من از قد بلند تو قصیر

۱ـ این مصراع از انوری است درقصیده‌ای بمطلع زیر واین قصیده نیز باستقبال قصیده وسبك سخن اوست: ابشرویا اهل نیشابور اذاجاء البشیر کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر

دوش دیدم مه روشن به میان شب تار / بامدادان به رخ و زلف تو کردم تعبیر
آه ما را چو صبا دست به زلفت نرسید / در نگیرد به سر زلف تو آه شبگیر
نه به دامان جلال تو رسد دست خرد / نه به سر حدّ کمال تو رود پای ضمیر
گرچه دل مات شدست از رخ خوب تو ولی / عاقبت خون دل مات شود دامنگیر
به‌نفیر آیم از چنگ تو چون عود اگر / نکند طبع لطیف تو نفوری زنفیر
ترك بیداد کن امروز وگرنه فردا / داد خواهم ز تو در بارگه صدر کبیر
خواجه ملك عوض شاه که‌در روی‌زمین / نیست او را عوض وثانی وهمتا ونظیر
روی‌او بر فلك عزّ وشرف‌شمس‌ضحی / رای او در شب تاریك جهان بدر منیر
هشت جنت زبهار کرمش ربع ربیع / هفت دریا ز محیط کف او عشر عشیر
یك نسیم از طرب او نفس باد بهشت / یك شرار از غضب او اثر چرخ اثیر
قدر او افضل اشکال ولی بی گردش / علم او عالم ابداع ولی بی تغییر[1]
ای قمر عزم که چون بار دهی برمسند / پیش‌تو پشت‌دو تا همچو کمان‌باشد تیر
طایر کلك تو در وقت وقوع توقیع / سائلان را دهد آواز به الحاح صریر
عقل حیران‌شد وسودا وجنونش افزود / که کمال تو نگنجد به زبان تقریر
گر غلامان ترا جوزهر آید در چشم / عقده از ابروی افلاك گشایند به نیر
گر چه دعوی علّو داشته‌ام چون‌انگور / پایمال ستم عصر شدم همچو عصیر
شاعری گر نبرد ره بشعور مدحت / شعر در همت من وزن نیارد به شعیر
ناصر از گفته سعدی به طریق تضمین / عرضه ده‌گرچه سخن‌میرود‌از‌طور‌ظهیر
ای تو در شهر شهیر و به ممالك مالك / «مادراین‌شهر‌غریبیم‌ودراین‌ملك‌اسیر»[2]
سدّ یأجوج فلك سدهٔ اعلای شماست / کار خود را به ازاین هیچ ندارم تدبیر
دست قهر تو اگر گوش فلك در مالد / پای در هیچ محلّی ننهد از تقصیر
روزه بر ذات شریف تو مبارك بادا / روز تو عید و شبت قدر به تقدیرقدیر
تا سر کلك دبیران بدواوین ملوك / بر رخ وصفحه کافور کشدمشك‌وعبیر

۱ـ ملك: بی تعبیر ۲ـ مصراعیست از غزل شیخ به مطلع : ما در این شهر غریبیم و در این ملك فقیر ـ به‌کمند توگرفتار و به دام تو اسیر . رجوع کنید به کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۴۷۸

باد در دولت و اقبال تو چندانی عمر — که رقومش نتواند که کشد کلک دبیر
هرمنافق که بود با تو چو کاغذ دوروی — سر بریده‌چوقلم باد وسیه روی‌چوقیر

۴۱ درمدح خواجه ناصرالدین و حسب حال خود هنگام عزیمت به زیارت مکه گوید

فاتح.ملک

مطربا برسر راهیم به آهنگ حجاز — دل عشاق حزین را به نوائی بنواز[۱]
عود را گوش بره‌بود بر آورد خروش — با که‌گفتند به گوش دلش از پرده راز
مطرب و ساز اگرنیست بسازیم که‌هست — زهره در مجلس ما مطربه‌ای‌با همه‌ساز
راه عشاق‌حسینی‌است‌اگرخواهی‌راست — جای برداشت عراقست و فرودست[۲] حجاز
مگر از کعبه دری بردل تو باز شود — پای در نـه بره بادیه و سر درباز
دیروقتست که ما روی براین در داریم — در ازل‌بود بر وی دل ما این درباز
کعبه زان رو که ز تأنیث علامت دارد — می‌نشیند چو عروسان بسرا پردهٔ ناز[۳]
بسته خاتون‌عرب پردهٔ عصمت بر روی — بحر وبر پیش وی‌آورده غنیمت بجهاز
چون رسی ای دل‌سرگشته‌به احرام و طواف — خـویشتن را به حریم حـرم یارانداز
حلقه بردر زن‌وگر زانکه‌درت نگشایند — انبیا را تو در این راه شفیع خود ساز
ور قبولیت بود از سر اخلاص‌بگوی — پادشاهی نظری سـوی گـدایان انداز[۴]

۱ـ انوری را دو قصیده بدین وزن و قافیه به مطلعهای زیر میباشد (دیوان انوری ص ۲۵۶ و ۲۵۸)

موکب عالی دستور جهان آمد باز — به سعادت به مقر شرف وعزت وناز
زندگانی ولی‌نعمت من باد دراز — در مزید شرف و دولت و پیروزی وناز

۲ـ ملک: فروداشت ۳ـ ملک : راز ۴ـ این مضمون را سلمان ساوجی در قصیده‌ای به مطلع:

دارم آهنگ حجازای بت عشاق نواز — راست کـن ساز نوائی ز پـی راه حجاز

که در مدح سلطان اویس سروده بدین سان ادا میکند: آسمان خواهدم از خاك درت دور افگند آفتابـانظری بر من مسکین انداز. از مطلع قصیده و برخی اصطلاحات و مضامین چنین مینماید که ناصر بخارایی را بداین شعرسلمان نظری بوده‌است.

پادشاهی و گدایان بدرت آمده‌اند
کای ز مهر تو شب و روز فلک در تك و تاز[1]

حاجت ما بتو بسیار و تو از ما فارغ
بی نیازی و همه‌کس بتو دارند نیاز

مر ورا کز حرم کعبه صفائی دارد
بهمه روز نماز است و همه عمر نیاز

حبذا روضه یثرب که به اقبال رسول
خاك او شد ز شرف بر همه‌عالم طناز

عاشقان با دل پر نور و رخ زرد چو شمع
بر سر قبر نبی آمده با سوز و گداز[2]

قوت ناطقه از مدح نبی عاجز شد
که خدا مدحت او گفت بحد اعجاز

رهزن باد خزان برگ رزان را نبرد
لکن از شحنه حزم تو بود خط جواز[3]

روی خوان کرمت آز گدا گر بیند
چون سخا تا به ابد سیر شود دیدهٔ آز

هر کجا خانه یار است بود کعبه ولی
راه در کوی حقیقت نبرند اهل مجاز

اگر از زمزم خم، جامه نمازی نکنی
در حریم حرم کعبه روا نیست نماز

می خور و توبه کن ای دل که در میکده‌را
باز کردند و نکردند در توبه فراز

چون نیاید سرسر گشته به محراب فرود
بعد از این چشم من و ابروی خوبان طراز

آنکه رنجیده ز ما رفت چه رفتست که من
باز می‌آیم و او هیچ نمی‌آید باز

دل مجروح که قربان کمال ابروئیست
یافت چون صید حرم در همه‌گیتی اعزاز

ساقیا چند دمم میدهی یکدم می ده (کذا)
که در این دور بجز باده ندارم دمساز

بیم سر داشت زبان‌سر مرا فاش نکرد
رفت در خون من آن غمزه شوخ غماز

شرم دار از کرم خواجه و با تیغ جفا
هر زمان دست تعدّی بسر بنده میاز

ناصر دولت و دین آنکه چو نامش شنود
عز نصره[4] بصدا کوه برآرد آواز

آن کریمی که نی[5] پرده سرا را هر دم
از ریاض کرمش کار به برگست و به‌ساز

آنکه با راستی او ز سر علو چنار
نکند دست خزان‌گرد چمن دست‌انداز[6]

ای به اوصاف حسین از همه اقران اقرب
وی به اخلاص حسن از همه یاران ممتاز

۱ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ ملك: درسوز و گداز ۳ـ ملك. این بیت نیز در اساس نیست ۴ـ در نسخه‌ها با تا کشیده نوشته‌شده‌ شاید عز نصره درست‌تر باشد نظیر این ترکیبات باز دارد. ر. ك مقدمه ۵ـ ملك: پی ۶ـ ملك . این بیت در اساس نیست.

واقعاً طایر صیت تو چو پرواز کند   نسر طایر پراز او وام کند در پرواز
نقش توقیع تو دردست سعادت خاتم   نام والقاب تو بر بازوی اقبال تراز
تو نهال کرمی در چمن جاه ببال   تو سهیل شرفی بر فلك جود بتاز
دید در ناصیه قدر توفرّ محمود   آسمان بست میان بهر غلامی چوایاز
سرورا آنچه من از کربت غربت دارم   نیست پایانش از آن روی نکردم آغاز
وقت آنست که قوس قزح[1] ازشست سحاب   تیرباران کند و برق[2] شود نفت انداز
رعد بر سطح هوا طبل زند زیر گلیم   ابر چون سیل دمان رقص کند شیب وفراز
باد چون استره موی تن مردم سترد   حدّت برد نهد شمع کواکب راگاز
کوه در پر حواصل بنهد بیضهٔ بط   چرخ از بچه سیمرغ شود سینهٔ باز
چون بود میوهٔ ریحان زمستان آتش   همچو پروانه شود کبك دری آتش باز
پوستین بره چون گرگ رباید مردم   خلق در گرگ ربائی شده اکنون ممتاز[3]
دوست راجامه بیفزای و عدورا آتش   تن بدخواه فروزو سراحباب فراز
حسب حالست من این مدح که پرداخته‌ام   هم درین حالتم از لطف بحالم پرداز
سال بر هفتصد و هشتاد و دو از هجرت بود   کین مبارك بسر آمد به طریق ایجاز
همه کوتاه و درازسخن اینست که باد   فرصت دشمن تو کوته و عمر تو دراز

۴۲ درمدح غیاث الدین خواجه شیخ گوید فاتح. ملك. سپه. ملك۲

دوش چون درطشت خون پنهان شداین زرینه طاس   ساقی دوران زسیم ناب گردان کرد کاس[4]
یك شبه مه در شب تاریك از وجه شبه   پارهٔ یاراست گوئی ازشبه گردش نحاس
زهرهٔ زهرا زمهر آورده بربط را بچنگ   ثور رابهرام خنجر تاذنب رانده ز راس
آسمان بگشاده درهای سعادت راو من   درنجوم چرخ بسته خاطرانجم شناس
منشی گردون که نام اوعطارد کرده‌اند   ازمدیح شاه عالی کرد انشا را اساس

۱ـ ملك. در اساس قوس و قزح   ۲ـ ملك. در اساس : برف   ۳ـ ملك : شده‌اند اکنون باز   ۴ـ این قصیده را به استقبال از قصیده مشهور انوری بمطلع زیر سروده است (رجوع کنید دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۲)
چون مرادخویش راباملك ري کردم قیاس   در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

غیث فضل حق غیاث ملت و دین خواجه شیخ
آنکه تا باشد جهان او را بجان دارد سپاس

امن ایمان و امام امت و بشر بشر
جان جن و روح روحانیت و انس اناس

زان سریع السیر شد ماه منور در سلوك
کز ضمیرش نور در هر منزلی کرد اقتباس

کلك بی آهوی او چون نافه بگشاید ز مشك
طاس گردون از عزاله[1] در دماغ آرد عطاس

نامه از مزروع رایش خرمنی گرد آورد
منحنی میگردد و باریك هر ماهی چو داس

آسمان قدرا، تو آنی کز علوّ و منزلت[2]
میکند برفرق فرقد خاك پای تو مساس

بر فلك چون آستانت سایه مهر افگند
اختران را آورد بافرق گردون التباس

درمقابل ماه با رایت شود وجهاً بوجه
درمعانی چرخ باقدرت بود راساً براس

گشته دربیدای ادراك تو ناپیدا عقول
مانده دروادی احساس تو سرگردان حواس

سیر رخش سرکشت برابلق دوران[3] محیط
نعل خنگ توسنت باقله گردون مماس

گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود
روح درتن کی رضادادی به رنج احتباس

منجنیق فتنه دیوار سلامت بشکند
گر ندارد قلعهٔ اسلام را حزم تو[4] پاس[5]

گر شب ازمهر تو آبستن نبودی هرسحر
دامن گردون نگشتی غرق درخون نفاس

بحر با ابر کفت یك قطره دارد انضمام
مهر از نور رخت یکذره یابد انعکاس

عارضت ازعارضه گر اندکی تغییر یافت
ازعوارض ذات جوهر را کجا باشد هراس

چون مرض علت شد ومعلول تحلیل مواد
صحت آمد علت غائی ولا باس است باس

غرّه ماه و سرسال عرب فرخنده باد
بر وجودت کز فراست درعرب شد بوفراس[6]

سرور اخضری و دارم زآب لطف تو امید
زانکه حاصل شد مرا ازخلق چون الیاس یاس[7]

نه طمع با کس که گردد درفع[8] از وجه طعام
نی لباساتی کز آنجا جر[9] توان کردن لباس

همچو پیله خلق را سر رشته باچرخست و، او
روز کور است و نداند قدر ابریشم ز لاس

۱ـ در ملك ۲ غزاله در نسخه‌های دیگر عزاله. عزال بکسر حرف اول بمعنی سستی و ضعف. ولی عزاله درلغت دیده نشد ۲ـ ملك: توئی آن کزعلو مرتبت ۳ـ ملك ۲: دریا ۴ـ ملك: حد تو ۵ـ این بیت در نسخه ملك ۲ نیست ۶ـ نه من بوفراسم امیر قبیله‌و تو خود میشناسی بعلم فراسه ۷ـ بنا بپاره‌ای روایات مراد از الیاس یونس نبی است که مدتی مردم را دعوت کرد و کسی بد و ایمان نیاورد ۸ـ ملك: بی‌طمع با کس نگردد رفع ۹ـ ملك: چون

آس را ماند فلك ز ان گشت نامش آسمان — همچو دانه گوهر آدم نیا ساید ز آس
بنده از ناس است و ناسی نیست اوصاف ترا — گرچه از نسیان باصل وضع مشتق گشت ناس
ناصر ازحسن سؤالی نیست بی بهره ولیك — منهی رای تو میداند چه حاجت التماس[1]
شعر شعرمن بنام تست پاك از ننگ غیر — خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
تا قیاس عقل و حدّ شرع باشد معتبر — عمر تو بادا فزون از حدّ و بیرون از قیاس

۴۳ درمدح خواجه خلیل

فاتح. ملك.د

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس — در حفظ خداوند تعالی و تقدس
ای خواجهٔ دریا دل و خورشید عطائی — کز رای تو شد عرصهٔ آفاق مشمّس
نام تو خلیلست و شود آتش نمرود — از خلق تو ریحان و گل و لاله و نرگس
روی زمی از فرط سخای تو محدّب — پشت فلك از بار عطای تو مقوّس
با سرعت عزم تو برابر نشود خصم — با باد صبا لاف دلیری نزند خس
در شرح ثنای تو بود عاقله الکن — در وصف کمال تو شود ناطقه اخرس
ای کنگره قدر تو چرخی که حضیضش[2] — از علو دهد اوج به نه طاق[3] مقرنس
هرچند کـه ابـرام بود باز نمایم[4] — جز پیش کسان درد دل خود نبرد کس
گر کس به تامل نگرد هست هنر عیب — آری چه عجب آفت سر شد پر کرکس[5]
از نور چو اجرام بود زینت ناصر — آن بـه کـه نباشد بلباسات ملبّس
آئینه که از آب و هوا زنگ برآرد[6] — او را نمد جام به از جامه اطلس
ارکان مربع چو صلیب است جهانرا — زنهار مکن تکیه برین دیر مسدس

۱ـ در ایـن چند بیت و غالب ابیات دیگر این قصیده شاعر ما کـم و بیش تحت تاثیر الفاظ ومضامین اشعار انوری قرار گرفته است (ر.ك دیوان انوزی مصحح استاد مدرس رضـوی ص ۲۶۳) ۲ـ نسخه د که مدارش ۳ـ نسخه د: دهد علوی نه طاق

۴ـ تکرار مضمون. به اواخر قصیده ۴۸ رجوع فرمائید ۵ـ پر کرکس نیز مانند پرعقاب (چنانکه درحکایت عقاب مغرور ناصرخسرو معروفست) ظاهراً برای تیراندازی بکار میرفته است. فیروز مشرقی گوید داده پر خویش کرکسش هدیه تا بچه او برد بـه مهمانا

مرغیست خدنگ‌ای عجب دیدی — مرغی که شکار او بود جانا

در قصیده‌ای دیگر نیز (ص ۱۶) گویـد آری همیشه آفت سر شد پر عقاب

۶ـ نسخه‌های دیگر: رنگ ندارد

انفاس تو آن داد[1] که ازقوت ترکیب یکران[2] سخن شد به‌زمان تومجنّس(؟)
احسان تو باید که بدین قطعه‌توان یافت تحسین مـن از جمله ارواح مقـدس
فریاد رهی گرچه رسید ست به هرجای لطفی کن واینجا تو به فریادرهی[3]رس
امروز که از ساده دلی بر ورق سبز روی چمن آورد خط ازچتر مطـوّس
باغ طرب و عیش تو بابرگ ونوا باد الطایـر مـا صوتَ و الصبح تنفـّس

۴۴ درمدح یکی از بزرگان صاحب‌علم وبانفوذ فاتح ملک

نماز شام که بر وفق رای بطلمیوس برفت‌خور به زمین‌همچوگنج‌دقیانوس
طلوع کرد نجوم از مطالع اقبال بجست وجوی مه عید عالمی جاسوس
نمود ماهچه[4] از سطح لاجوردی چرخ چنانکه شمسه زرین و شهپر[5] طاووس
گهی چوقامت دو تاه بی دلان موهوم گهی چوغبغب سیمین‌دلبران محسوس
شفق چو خون سیاووش بود وباده لعل قمر پیاله زرینَ و کاس کیکاووس
به‌شکل ابروی زال وکمان رستم سام بهیأت پر عنقا و طاس رایت طـوس
فلك‌چو جلوه‌گه خواجه بود منزل سعد سعادت از نظرش یافته سعودونحوس
خدایگان سلاطین پناه آصف دهـر کـه رای دید سلیمان عهد را بجلوس
مجاهدی که اگر تیغ برکشد به جهاد شعار تقوی باشد لباس او چو لبوس
شه سریر ولایت که تا کفش[6] کافیست نماند هیچ گدائی زجود او مأیوس
فـراستش را کمتر مـرید افلاطـون خـلافتش را کهتر مطیع جالینوس
رهی مجلس لطفش هزار چون پیران رهین مورد مهرش[7] هزارچون کاموس
سری که همچوقلم‌نیست برخط حکمش چو صفر ناوردش دهردر عداد رؤوس
جلا جل پـر شهباز همتش از قـدر شکسته رونـق بـازار نغمهٔ نـاقـوس
چنان خدای پرستی بدور او شد گرم که‌گشت آتش زردشت‌سرد پیش‌مجوس
بجنب قدرش هر صبح آسمان از مهر بود چو مشعله‌داری که برکشد فانوس

۱ـ انصاف‌توان داد؟ ۲ـ ملك: یك‌زان ۳ـ د: فریاد رسی ۴ـملك: ماه چو ۵ـ ملك : زشهپر ۶ـ ملك . نسخه اساس با کفش ۷ ملك . در نسخه اساس: قهرش

اگر چو مهر کشد تیغ کینه برگردون
قمر حکایت روسی کند بخطهٔ روس (کذا)

زهی رسیده بجائی نفاست نفست
که سابقست وجود تو بر عقول و نفوس

از آن شده است دو تا قامت بلند سپهر
که می‌دهد زلب مهر بر جناب تو بوس[1]

بزیر زین تو گردد خموش اشهب شمس
اگرچه قله نشین است و بد لگام و شموس

بسی نماند که چون مشتری شود مسعود
زحل بدور تو کز بد و کار شد منحوس

اگر بدست ادب چرخ را بمالی گوش
چو بخت دشمن تو دور او بود معکوس

به پیش کلك و بنان تو دست و پنجه شیر
بود چنانکه بروز نبرد ساق عروس

وثیقه‌ای که ندارد نشان توقیعت
زمانه‌اش بدر آرد بریشخند و فسوس

علوّ قدر تو در عدل تا علم برکرد
بگوش چرخ نیاید بغیر ناله و کوس

بدان زمان که زمین بود خالی از قدرت
سپهر باهمه رفعت همی خورد افسوس

بحرص گرسنه بخشد سخای او مأکول
به فقر عریان پوشد غنای او ملبوس

حسود با تو تشبه نمود و کسری یافت
نگشت همسر کسری به تاج لعل خروس

جهان پناها اشعار ناصر از نظرت
شدست چون زر رایج اگر چه بود فلوس

رطوبت سخن و گرمی دلم برهاند
زخشگ مغزی زرق و برودت سالوس

ز گرمی سخنم خون مدعی جوشید
ره نفس بگلویش گرفت چون کابوس

مذاق طبع تو دانای عصر شد داند
عصیر رایق نیشکر از عصارهٔ سوس

ز بهر نام بپرور مرا که نامی شد
حدیث رستم دستان بشعر شاعر طوس

دل دلیر تو از عود عید خرم باد
زفاقه خصم چو عباس دوس خوار و عبوس

همیشه تا که شود[2] عقل بر نظر حارس
هماره تا که بود روح در بدن محبوس

مخالف تو به حبس ابد مقید باد
ز دقت نظرت عرصه جهان محروس

۶۵ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ گوید

فاتح. ملك

صباح عید که برخاست عزم میدانش
چو صبح مطلع خورشید شد گریبانش[3]

۱– مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت قبل از آن در نسخه اساس نبود وبجای دو بیت یك بیت نوشته شده. از روی نسخه ملك اصلاح شد. ۲– ملك: بود

۳– این قصیده را نیز به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده بمطلع

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش
مه دو هفته پدید آمد از گریبانش

←

بر آمد از دل پرخون عاشقان تکبیر | در آن زمان که بدیدند روی رخشانش
بباد پای روان بر چو آذری ، برزین[1] | سوار گشت و بسی دست دل به‌دامانش
سمند او که چو آتش همی گذشت از باد | ز راه لطف توان خواند[2] آب‌حیوانش
سپهر کحلی در چشم آفتاب کشید | هر آن غبار که انگیخت نعل یکرانش
چو گوی بر سر میدان او نهادم سر | ولی نداشت سر گوی زلف چوگانش
بشکل آنکه دو چوگان رسند بر یك گوی | خمیده بود سر زلف بر زنخدانش
به‌رسم عید ز قندش کسی که حلوا خواست | به تیر غمزه بی‌کیش کرد قربانش
لبش به پرسش در دم جواب شافی داد | زهی عسل که شفا آیتیست در شانش
فراز خنگ فلك راند زردهٔ خورشید | که بود میل سوی بارگاه سلطانش
خدایگان سلاطین جلال‌دین هوشنگ | که هست زیر نگین خاتم سلیمانش
بسی‌نماند که از روی تیغ و پشت کمان | کشد بسوی سپاهان سپاه شروانش
زمین معرکه را گل شکفت و لاله دمید | ز خون خصم بهنگام تیر بارانش
کمینه‌هندوی‌دربان‌او در آن درجه است | که عبده بنویسد ز چرخ کیوانش
به‌گوش دشمن او گر بود امیر اجل | رسد پیام اجل از زبان پیکانش
ز شمع مهر از آن مه بارتفاع رسید | که بود صورت پروانه‌ای ز دیوانش
جهان گرفت چو خورشید یك سواره به‌تیغ | در این قضیه از آن قاطعست برهانش
زهی رسیده بدان پایه دامن جاهت | که گرد او نرسد زال زر بدستانش
زپنج نوبت‌عدلت‌جهان‌چنان‌شد راست | که اعتدال پذیرفت چار ارکانش

←

و غالباً مضامینی مشابه نیز در هر دو دیده میشود و پیداست که از شعر ظهیر اندکی متاثرشده است (ر. ك دیوان‌ظهیر فاریابی مصحح هاشم رضی ص ۸۲) ونیز سلمان ساوجی مطلع قصیده خود را بدین وزن و قافیت چنین میاورد

صباح عید مگر بود عزم میدانش | که مه زغالیه بر دوش‌داشت چوگانش

مصراع اول هر دو شاعر بسیار بیکدیگر شبیه است و نزدیك ، همچنین مضمون بیت نهم در شعرسلمان چنین است ز لعل او که عسل آیتی است درشانش و پیداست که ناصر چنانکه در اواخر قصیده نام میبرد دراین شعر باستقبال آن دوشاعر رفته است

۱ـ ملك. در تح: بزمین   ۲ـ ملك. در تح: گفت

عدو ز علت سودا بقید تو درماند — بغیر نیلوفر تیغ نیست[1] درمانش
کدام خصم ز تو سر کشید همچون‌مار — که‌سر نکوفت‌شکوهت‌به‌سنگ‌خذلانش
کدام دوست ببوسید پای تو چون مور — که‌پروبال‌ندادی بـه عـدل واحسانش
چوشمع‌درسربدخواه‌اگرسرافرازیست — تفاوتـی نکند زیـر تیغ بنشانش
وجود مثل تو در حد عقل ممتنع‌است — بدان دلیل که ممکن نبود امکانش
اگر نه دور فلك برمراد تو گـردد — بود چو دور تسلسل محال دورانش
ز بهر تیغ تو دندان برآورد ماهی — بفرق خصم تو دریا نمود دندانش
شها مدیح تو ازگونه‌گونه سوسن نطق — شدست گلشن و ناصر هزار دستانش
بهر قصیده که برخواند از روانی شعر — زبان گشاده به تحسین روان حسانش
روا بود که برین مدح آفرین خوانـد — ز فـاریـاب ظهیر و ز ساوه سلمانش
همیشه تـا به ارادت خدایرا بـا خلق — عنایتست قـوی‌تـر بحال انسانش[2]
بحال شاه خـدا را عنایت ازلیست — سعادت ابـدی باد هم بدین سانش

٤٦ درمدح غیاث‌الدین خواجه‌شیخ

فاتح. ملك

به توفیق یزدان و یاری طالـــــع — گزیدم سفر از دیـــــار ومواضع[3]
شبی از طلوع سحر دور مانـده — کواکب برآورده سر از مطالع[4]
یکی در مسیرو دگـر در تحیّر — یکی مستقیم و دگر گشته راجـع
ثـوابت فـروزان بـر ایوان ثـامن — چراغ ز حل تیره بر بام سابع
طلب کردم از نور انجم هدایت — چو اصحاب بدعت ز اهل شرایع
شبی تیره مانند کفر و ضلالت — رهی راست درپیش وچون‌شرع شارع

۱ــ کذا ، در نسخه ملك «نیلوفر تیغ نیست» را ننوشته و جای آنرا سفید گذاشته است،   ۲ــ در ملك به حال ایشانش   ۳ــ سلمان ساوجی را بدین وزن و قریب بدین مضامین با قافیه دیگر قصیده‌ایست به مطلع : سقی‌اله لیلاکصدغ الکواعب شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب

ر . ك‌دیوان سلمان ساوجی مصحح مهرداد اوستا ص ۲۹ و شاید ممدوح هر دو شاعر یکی بوده است   ۴ــ ملك. در اساس: بمانده سرانـدر مطالع

وداع وطن گاه مألـوف کـردم
بجانم رسید از وداعش ودایع

همی ریخت از چشم من سیل سایل
همی جست از آه من برق لامع

نه یك کس که گیرد بجز اشك دامن
نه یك تن که‌آید بجز ضعف مانع

مـرا تکیه‌گـه بـر سنام [نجیبی][1]
تو گفتی عطارد شد از اوج طالع

بیابـان نـوردی اقالیـم گـردی
به هنگام سرعت چو اعصار سارع

به شب خواستن همچو اقطاب قائم
به برگ گیاهـی چو ابدال قانع

چنان در نظر منحنی[2] شکل هودج
که در پیش بت بر همن‌گشته راکع

پریچهرگـان در زوایـای محمل
چو خلوت نشینان به کنج صوامع

چو مه هرکسی را بهر برج مقصد
مرا سایهٔ شمس برجیس طالـع

غیاث دول غـوث دیـن شیخ ملت
که اوضاع لطف‌وکرم راست واضع

پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش
چو تیغست بر فـرق بدخواه طالع

بـه شمشیـر لا از پـی فتح الّا
چو شیر خـدا ما سوی راست قامع

خلف بهتر از وی نیامد سلف را
که چون شافعی امتان راست شافع

چوگرمـی بـازار اقبال او دیـد
سعادت ورا مشتری گشت و تابع

اگـر قطرهٔ ابـر لطفش ببـارد
مضیق دل کان شود بحر واسع

وگـر آتش قهـر او را ببیند
شود آهن از بیم چون آب مایع

کفش بیت معمور را بوده عامر
درش سقف مرفوع راگشته رافع

زهی رفته صیت تو چون صور محشر
مقیمان آفـاق را در مسامع

وجود تو در عرصه ربع مسکون
بمانند خورشید بـر چرخ رابع

وگر عقد انعام عـام تو گیرنـد
ز هـم بگسلد عقده‌های اصابع

منور زرای تـو جرم کـواکب
لطیف از مزاج تـو جسم طبایع

معطر ز عـود سعودت[3] محافل
منور ز شمع حضورت مجامع

قضا از قدر هر چه دارد نهفته
شود از ضمیر منیر تو شارع

۱ـ ظاهراً باید چنین باشد. درنسخه اساس کلمه‌ای شبیه به «نخستین» بی‌نقطه حرف اول و دوم نوشته شده است. ملك: سفید است

۲ـ ملك. دراساس: محیی

۲ـ سعد. وسعود. بیخ گیاهی خوشبو

گل مکرمت در ریاض زمانه حمل را به گردون برد بهر طعمه
بود از نهال وجود تو طالع
مگس‌وار از خوان تو نسر واقع
در آفاق شد همچو خورشید روشن
که قدر تو متبوع [و] چرخ‌است‌تابع
زتاب تو هرگه که آمد کشائی (کذا)
روان کرد بی وقفه جر منافع[1]
چو من ینفع الناس خیرالاناس است
تو خیرالاناسی بخیرالمنافع
بلاهای آخر زمانرا به عالم
بجز همت عالیت نیست دافع
ز نظمت که سلك جهان را نظام است
پر از در و گوهر شود سمع سامع
چو قرآن مقالات تو در فصاحت
کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم ز سحر است و اقرب به معجز
سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی و صورت بدیع الجمالست
بیان معانی تو در بدایع
کسی را که دارد ز فکر تو دوری
خیالیست باطل حیاتیست ضایع
همی تا بر این دشت خضرای گردون
بعینه غزاله غزالیست راتع
غزل خوان ایوان تو باد زهره
سماع تو چون دور گردون تاسع
دعای تو ناصر بگوید به مقطع
که خوشتر از این نیست حسن‌مقاطع

۴۷ درمدح جلال‌الدین هوشنك‌شاه گوید

فاتح. ملك

چوزهره ماه مغنّی بساز دف درچنگ
که درگرفت سماعی چو دورهفت‌اورنگ[2]
نیم مخالف بر بط اگرچه راهزنست
که از عراق براه حجاز کرد آهنگ
بدور گل می‌گلرنگ را غنیمت دان
که دهر بلعجبست و زمانه پرنیرنگ
ز غصه خون جگر لاله در قدح دارد
که باد ساغر او را همی زند برسنگ
گشاده‌روئی گل بین که‌در شکرخنده‌است
درون پرده‌چراهمچو غنچه‌ای دلتنگ
بنوش باده گلگون تلخ شورانگیز
ز دست ساقی رعنای‌شوخ چابك‌شنگ
شکوفه‌کرد دل غنچه ازشراب صبوح
به اقتضای طبیعت نمود رنگارنگ

۱– ملك. این بیت در نسخه اساس نبود ۲– این قصیده را چنانکه خود گفته است درجواب‌شعرظهیر فاریابی سروده به مطلع:
چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ
زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

گذر بجانب صحرا که گل به سد رنگست / چنانکه شاه به عزم شکار آهو و رنگ
برفت ازسر صحرا و کوه قاقم بـرف / که نیست شاه جهانرا سوی سمور آهنگ
جلال دولت و دین شاه اردشیر سیر / خدایگان زمان داور زمین هـوشنگ
یگانه‌ای که چو خورشید صیقل رایش / ز روی آینه ماه می‌زداید زنگ
بسی نماند که در روم روز[1] از عدلش / ز شام باز نیاید سیاهـی شب زنگ
اگر روایت شیرین لفظ او شنود / شکر چو قند مکرر خجل شود در تنگ
چو در کمان کژئی دید زور دروی[2] کرد / بدوخت دیده بد خواه را به تیرخدنگ
بـدست شاه دل بـاز می‌تپد در بـر / به وقت حمله شاهین ز ناله‌های کلنگ
به‌پای خویش دهد بوسه بر کف شه‌باز / که دستگاه بزرگیش آمدست به چنگ
زهی به صلح وصلاح تو ملك مستظهر / چه‌حاجتست که شمشیر بر کشی در جنگ
بهر کجا که رود اژدهای رایت تو / طریق اورجع القهقریست[3] چون خرچنگ
قضا بشکل مه نورکاب دار تو شد / که تنگ در کشد از منطقه فلك راتنگ
همین که روی به بدخواه آورد چون شیر / عدو چو بادگریزد از او به سدفرسنگ
چو شیر [قالون][4] در حال پایمال شود / اگر ز کبر عدو با توسر کشد چوپلنگ
عدو که داشت چوانگور باتوسر کشئی / بسر زد ار فنا گشت عاقبت آونگ
چو آب تیغ تو بدخواه را زسر بگذشت / ز بحر دست تو ناکام شد به دست نهنگ
ز ذکر خیر تو فخر مخالفان شد عار / ز نام نیك تو ناموس دشمنان شد ننگ
عجب نباشد اگر از میان رود به کنار / ز سهم تیغ تو زنّار از میان فرنگ
شها به مدح تو ناصر همان مثال نمود / که نـوك خامهٔ مانی بصورت ارژنگ
در امتحان قصاید رهی نیارد عـذر / که گر براق بود اسب عذر باشد لنگ
ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر / «چوزهره وقت صبوح ازافق بسازد چنگ»[5]
در آن زمان که روایت کنم مدیح ترا / «زمانـه تیز کند نـاله مـرا آهنگ»

۱ـ ملك: روزی ۲ـ ملك: بروی ۳ـ ملك. در نسخه اساس رجع العبقریست، در نسخه ملك این مصراع بجای مصراع دوم بیت بعد آمده و بالعکس ظاهراً از اشتباهات ناسخ است ۴ـ در نسخه‌ها قالین آمده که‌معنی مناسبی برای‌آن بنظر نرسید ولی قالون نام جزیره‌ایست که چیزهای عجیب بدان نسبت میدهند. شاید مناسبتر از قالین باشد.

۵ـ این مصراع و مصراع دوم بیت زیر از ظهیر فاریابیست

همیشه تا که دو رنگست ابلق ایّام | زمان عمر ترا باد در زمانه درنگ
ترا که فرّ فریدون و جاه وجمشید است | فرید دولت و دین باد و دانش و فرهنگ

۴۸ در مدح معز الدین ملک حسین پادشاه

فاتح. ملک. د

نشست خسرو گردون ببارگاه حمل | بنام نامیه منشور داد بهر عمل
کنون به سوی مزاج جهان بباید دید | که گشت سوی مزاجش به اعتدل بدل
چنان بهر طرف[1] جوی سبزه ست بباغ | که می کشند بزنگار بر ورق جدول
ز عشق گل به دل لاله داغهای سیاه | چنانك عنبر سارا در آتشین منقل
ز برگ بید فتادست[2] سایه بر سر گل | به شکل خنجر بهرام برگلوی حمل
حرارتی ز هوا تا در اواثر نکند | شکوفه مالد بر روی خویشتن سندل
چنانکه خنجرغازی[3] بخون خضاب شود | ز رنگ لاله و گل سرخ گشت تیغ جبل
نشسته بر سر هر شاخ بلبلی گویا | چوعالمان مجادل[4] بوقت بحث وجدل
عروس باغ پراز لاله‌های رنگارنگ | مثال حور بهشتیست درمیان حلل
دریده غنچه گریبان برقص آمده سرو | چنار دست‌زده گفته مرغ[5] صوت وغزل
خوش است طرف چمن خاصه باگلندامی | که بوی سنبل او برد از دماغ خلل
مجو معلم وواعظ[3] بجز مغنی و چنگ | که هر دوراست ادا میکنندقول وغزل
صبا ز خاك در شاه کحل میسازد | که چشم[6] نرگس سیراب میشود اکحل
زبان سوسن آزاد اگرچه طولی داشت | دعای عمر شهنشاه گفت و شد اطول
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب | معزّ دولت و دین شاه اعلم اعدل
ملك حسین حسن خلق ، شاه دودهٔ کرت | که روشن است زرایش جهان علم وعمل
مجاهدی که اگر بانگ بر زمانه زند | چوموش مرده کند شیر چرخ ترك حیل
نبود سائل در ملك او وگر هم بود | جناب دولته قال خذ ، ولاتسأل
زهی رسیده بجائی کمال دانش او[7] | که از ازل بابد بیند ، از ابد بازل

۱ــ د . در نسخه اساس و ملك : بهر طرفی ۲ــ نسخه د . و ملك . در اساس : قبادست ۳ــ ملك و د . در نسخه اساس: عارض آمده ۴ــ د. محادق ۵ــ دو ملك: مرغ گفته ۶ــ د: مفتی ۷ــ د: سرمه

بحق آنکه جز او نیست اول و آخر / که‌هست ذات تو مقصود آخر و اول
بطوع طائر دولت مطیع خدمت تست / کجا رود چو مگس اوفتد بدام عسل
به لطف وغبغب[1] تو بازبسته راحت و رنج / فراغت است جهانرا ز مشتری و زحل
حدیث رستم دستان شدست افسانه / ز ضرب تیغ تواکنون همی زنند مثل[2]
مدیح غیر تو در خاطرم نمی‌آید / حریم کعبه نشاید مقام لات وهبل
به‌سمع شاه‌جهان‌یك دوحرف‌خواهم گفت / ولی ز بیم ملالت ملخّص و مجمل
ز اوستاد من این نکته یاد می‌دارم / که زینهار سخن را نگاه‌دار محل[3]
مرا ز شعر تفاخر بمدح تست ، ارنی / به نسبت هنرم شعر صنعتیست اقل
ز بحر شعر کسان قطره‌ای نمی‌جویم / طهارتی نتوان کرد از آب مستعمل
نظام کار جهان چون ز تست می‌خواهم / که کار بنده نماند مبتّر و مختل
همیشه تا بحروف جمل کنند حساب / حساب عمر تو بادا فزون زحرف جمل
دو میوهٔ[4] گل دولت به بوستان وجود / همیشه تازه به لطف خدای عزّوجل

۴۹ درمدح سلطان اسکندر گوید فاتح. ملك

سحر زخون‌دل‌شب بریخت می درجام / برآور از افق ساغر آفتاب مدام[5]
مئی که زهره‌بچرخ آرد ازنشاط وطرب / هنوز پیش نیاورده شمه‌ای به مشام
مئی که لعل شود مغز استخوان حریف / هنوز از دهن جام زر نرفته به کام
بساز بزم و بزن بربط و بیاور نقل / بسوز عود و بنه شکر و بیاور جام
اگر ز بخت‌جوان دربرت‌رفیقی‌هست / ز پیر چنگ طلب کن حریف‌ورسم‌مقام
بسخت‌روئی‌دف‌بین که درکف مطرب / تپانچه میخورد و کم نمی‌کند ابرام

۱ـ کذا در اساس و ملك . در نسخه د: بلطف و عنف تو شد باز بسته. و شایدکلمه متن هم بی مناسبت نباشد . غبغب گرفتن برای خود داری از انجام کاری مصطلح است چنانکه گویند فلانی وقتی چیزی از او میخواهی غبغب میگیرد یعنی تکبر وتفاخر میکند.

۲ـ د . در تح و ملك : همی رسد بمثل   ۳ـ د . در ملك و تح : بکار دار محل

۴ـ د: چو میوه   ۵ـ این قصیده را نیز شاید به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده باشد به مطلع: وطن به سایه گل ساز در چنین ایام که گشت تارم و کاشانه نزد عقل حرام

درون کشتی زرین جام بحر عقیق ‌ ‌ ملیح شکلی ملاح اوست[1] سیم اندام
برو بکعبه دیر از برای زمزم خم ‌ ‌ مجو صفا بجز از محرمان بیت حرام
چنان بریز ز مستی تو درد برسر درد[2] ‌ ‌ که هیچ نوع ندانی حلال را ز حرام
ز ساقیان سقا هم بنوش جام طهور ‌ ‌ بیاد مفخر آفاق و افتخار انام
خدایگان سلاطین دور اسکندر ‌ ‌ که آسمان جلال است و آفتاب کرام
زحل محل قدر اقتدار عادل دل ‌ ‌ قمر مقارنهٔ، یم یمین نامی نام
[ندیده][3] روی حدود کمال او افکار ‌ ‌ نبرده راه رسوم جلال او اوهام
زمین به چرخ درآمد چو عزم اوجنبید ‌ ‌ فلك زمین شد چون جرم اوگرفت آرام
اگر چه تو سن تند است کره گردون ‌ ‌ به زیر ران مرادش خمول گردد ورام
به‌خنگ چرخ اگر زین‌چو ماه بربندد[4] ‌ ‌ شه نجوم به بوسد رکاب او چو غلام
به‌پیش دست و دلش جودکان و بخشش بحر ‌ ‌ چوذره است زمهر وچوقطره‌ای‌زغمام
دراشتباه فتاده است عقل کل سدبار ‌ ‌ که صدر سدره کدام است‌وسده‌تو کدام
زهی عظیم وجودی‌که آسمان پیشت ‌ ‌ قیام‌کرد به تعظیم تا بروز قیام
دقیقه‌ای‌که قضا را نهفته با قدرست ‌ ‌ به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام[5]
چنان بدور تو طبع زمانه آسوده است ‌ ‌ که‌نیست بامی‌وگل زحمت خماروزکام
چنان عدالت تو کام هرضعیف دهد ‌ ‌ که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام[6]
درآن زمان‌که زمین‌گردد آسمان‌ازگرد[7] ‌ ‌ ز درع وخود بود خاك چرخ مینا فام
چو رای حرب کند اژدهای رایت او ‌ ‌ حسود را دل و زهره فرو چکد زمسام

۱ـ ملك. در نسخه اساس: اندام اوست ‌ ‌ ۲ـ ملك: بز سرمن ‌ ‌ ۳ـ در همه نسخه‌ها بدیده است ولی این بیت در قصیده ۵۱ که تکرار شده «ندیده» آمده و مناسب مقام نیز چنین است. ‌ ‌ ۴ـ درهردو نسخه‌بر بندت ، دال به‌تاءشده . ‌ ‌ ۵ـملك :دراساس: افهام . و این بیت در قصیده بعد نیز (که بدین وزن و قافیه است) آمده . در این قصیده نسخه اساس «ایام» و نسخه ملك «ابهام» ضبط است . همچنین پاره‌ای از بیتهای دیگر در قصیده بعد آمده . ‌ ‌ ۶ـ این بیت نیزتکرار شده و در هردو نسخه‌بصورتهای گوناگون آمده. در نسخه اساس در این قصیده «آهوی اکمام»است. آکام‌جمع اکمه بمعنی پشته‌های بلندونام‌جائیست وباز درقصیده‌ای دیگر گوید:ازشیرشیرسیرخورد آهوی‌اکم.

۷ـ استاد فردوسی راست : ز سم ستوران در آن پهن دشت ‌ زمین شدشش‌و آسمان گشت هشت.

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل
ببحر دست‌تو همچون‌نهنگ خون‌آشام

ز آشیان کمانت پرد عقاب سه پر
برد به سوی حسود تو از اجل پیغام

اگر چوماهی در بحرخون گریزد خصم
زسهم شست تو بروی زره شودچون‌دام

به خوان معرکه ازخون وشخص بدخواهت
به وحش و طیررسد تا ابدشراب وطعام

براق برق مسیرت چو از سپهر گذشت
نشان نعل سم اوست هیات اجرام

چو عقدهٔ ذنب او ز جوزهرزده‌اند
. . . .[1]

زحد چینش اگر در سحر برانگیزند
چو آفتاب رسد نیمروز را از شام[2]

به نور رای گرفتی چو مهر، عالم را
چه حاجت است که‌شمشیر برکشی زنیام

همه عظام سلف سر ز خاك بردارند
نسیم خلق توگر بشنود رمیم عظام

جهان پناها تصدیع بنده مخصوص
برآستان تو خاص است از عنایت عام

بحال بنده فتوریست حالیا خواهم
که همچو نظم من از لطف‌تورسدبنظام[3]

علو شعر من از یمن نام عالی تست
نه از تکلف تجنیس و زینت ابهام

همیشه تا فلك مستدیر و شام و سحر
به شکل دایره گردد میان نور و ظلام

شب زمانه زرایت منیر باد چو روز
به زیر زیـن مراد تو ابلق ایام

تو از مکارم اخلاق حافظ ناصر
معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

۵۰ درمدح خواجه‌عبیدالله‌وزیر وصاحبدیوان فاتح. ملك

درد سر دارم از خمار مدام
نیست درمان بجز دوام مدام[4]

درد ما را دواست دردی دن
دردمندی که دیده درد آشام

زلف ساقی برای ما دامست
ما مقید به دام او مادام

چشم او بهر صید میگردد
هست صیاد از آن بود بادام[5]

۱ـ جای این مصراع در هر دو نسخه سفید است ۲ـ قریب بدین‌مضمون در قص ۵۱ تکرار شده است. ۳ـ این بیت هم در قصیده دیگر تکرار شده.

۴ـ این قصیده نیز با ستقبال از دو قصیده انوری سروده شده بمطلع‌های زیر(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۰۲ و ص ۳۱۲) جرم خورشید دوش چون گه‌شام سر به مغرب فرا کشید تمام ـ دوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام

۵ـ درهر دو نسخه چنین است. و به نظر میرسد که تکرار قافیه باشد در غیر این صورت معنی مغشوش میگردد.

حلقهٔ زلف او، به دانهٔ خال مرغ‌دل را همی کشد در دام
به حقیقت در این طریقت ما پیر چنگست و رهنمای‌مقام
نام او کرده‌ایم در سر ننگ ننگ در دین عشق باشد نام
چند جوشیم‌سر به‌مهر چو خم پخته درظاهر و به‌باطن خام
بر لب آریم راز دل چو قدح تا بکی دم فروبریم به کام
شکوه‌ای پیش‌صاحب‌دیوان ببریم از نوایب ایام
صاحبی کافتاب چاکر اوست خواجه‌ای کش‌عطار داست‌غلام
ناظم مملکت عبیدالله که وزارت ازاو گرفت نظام
نقش توقیع او بیاراید چهرهٔ صبح‌را به طرهٔ شام
تیغ در عهد بخت بیدارش بیش سر بر نیاورد زنیام
کلك او تا زبان دراز نکرد از لب بحر برنیامد کام
عزم اوداد وحزم‌او بخشید چرخ‌رادورو خاك‌را آرام[1]
از حیای کف کفایت او عرق سرد می‌چکد ز غمام
وز نهیب دم مهابت او نفس گرم میزند بهرام
ای وزیری که بر رخ کافور کشد از مشك کلك تو ارقام
دوستانرا ز خط تو باشد[2] بوی ریحان اگررسد به‌مشام
دشمنانرا ز کلك خطی تو خون‌بجای‌عرق‌چکدز[مسام][3]
دو زبانی سیاه خواهد کرد روی‌خصم تو چون سر اقلام
دشمنت را زرشك مجلس‌تو خون‌دل تا به‌لب‌رسید‌چو‌جام
گر ببندد[4] سوار امر تو زین توسن روزگار گردد رام
کرّه چرخ را اگر خواهی قدر تو سازد از مجرّه ستام
زردهٔ مهر را اگر گوئی قهر تو بنهد ازکسوف لجام

۱ـ قاآنی را درمدیح‌حضرت رضا(ع) قصیده‌ای غراست مضمون این بیت رادر آنجا چنین میاورد: امام ثامن‌ضامن حریمش چون حرم‌آمن‌زمین ازحزم او ساکن سپهر از عزم او پویا ۲ـ ملك : توقیمت (ظاهرا توقیعت ، بوده) ۳ـ تصحیح قیاسی. درهر دونسخه که این قصیده آمده «مشام» نوشته شد . ۴ـ در نسخه‌ملک‌ببندت(دال به تأ تبدیل شده.)

صاحبا کعبه جناب ترا
بهر طاعت ببسته‌ام احرام

که‌چو ارکان‌دین‌مرا فرض‌است
شرط تعظیم شهریار انام

قرب‌سالیست‌تادراین‌حضرت
میدهد داد نظم و نثر کلام

گرچه‌عیب‌است‌سر بسرهنرم[1]
عیب پوشیدنست رسم کرام

غرضی عرض میکند ناصر
گرچه دارد خجالت از ابرام

کانچه‌دخل‌وعطای‌سلطان‌بود
خرج منزل شد ولباس‌وطعام

غیر لطف تو هیچ‌باقی‌نیست
که بماناد تا بروز قیام

تا بگردد بگرد مرکز خاك
همچو پرگار چرخ آینه فام

حفظ[2] تو باد همچو دایره‌ای
گرد بر گرد مرکز اسلام

۵۱ درمدح قاضی جلال‌الدین گوید فاتح. ملك

طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام
خجسته باد چو مه برلیالی و ایام

قدوم موکب قاضی‌القضات در عالم
مبارکست‌خصوصا بدین‌خجسته‌مقام

امام عالم عادل جلال ملت و دین
که روزگار همی خواندش ولی‌انام

ندیده روی حدود کمال او افکار
نبرده راه رسوم جلال او اوهام[3]

بچارمذهب برعقل اقتدا فرض‌است
درآن مقام که رای‌رفیع اوست امام

مربی علما ناصب مناصب علم
که رای‌اوست‌مبیّن حلال‌را زحرام

معلمی که به تعلیم علم در عالم
درست کرد قضایای شرع را احکام

همه ز فربهی جاه‌کلك لاغر اوست
که تیغ فتنه رود سرنگون بچاه‌نیام

طیور وجن وملك‌را درآورد در قید
چوکلك‌اونهد ازخط‌ونقطه دانه‌ودام

صبا زگرد رهش یافت عنبر اشهب
که خاك رایحه مشك میدهد به مشام

سخای بحر گهربار دست اورا دید
که ابر را ز حیا میچکد عرق زمسام

به پیش دست ودلش جودکان وبخشش‌بحر
چوذره‌ای است زمهر و چو قطره‌ای زغمام

۱ـ تکرارمضمون، به‌قصیده۱۰۴رجوع شود ۲ـ (خط‌تو؟؟)درهمه نسخه‌ها«حفظ»نوشته شده . خط باپرگار ودایره مناسب تر به نظر رسید

۳ـ این‌بیت ازجمله ابیاتی است که‌در قصیده ۴۹ (بدین وزن وقافیه) تکرار شده

زهی سپهر جنابی که در مقام صفا
طواف کعبه جاه تو [1] میکنند احرام

تراطریق رسالت‌ازآن جهت ملکه‌است
که سوی خصم همی آوری زحق پیغام

در اشتباه فتاده است عقل کل سد بار
که صدر سدره کدامست وسده‌توکدام

چنان عدالت او کام هر ضعیف دهد
که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام [2]

دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدر است
به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام [3]

به آب لطف تو تاگرد فتنه بنشاندی
نیافت حادثه چون زلف دلبران آرام

اگر چه عود بود دشمن تو سوخته به
که هست آتش دوزخ برای مردم خام

عراق‌را بوجودتو شهرت افزوده است
زبایزید بیفـزود شهرت بستام

دمشق را زوجود تو رونق افزوده‌است
که نقد کان به مکان دگر بر آرد نام

همه عظام سلف سر ز خاك بردارند
نسیم خلق تو چون بشنود رمیم عظام [4]

اگر نه جامهٔ افلاك قدر او بودی (كذا)
غزاله در خطر ستی ز پنجه ضـرغام

و گر نه راعی اجرام [5] عدل او باشد
شود به خون حمل سرخ خنجر بهرام

زبیم او جگر نقل چون کباب شدست
بجوشد از غضبش خون باده‌در دل‌جام

به چنگ زهره اگر بشکنند دل ساغر
بجای جرعه‌چکد خون زچشم‌جام مدام

هنر پناها ناصر درین دیار نخست
به‌یك نظر به‌تومخصوص‌شدبه‌سدا کرام

کنون زلطف تو دارد هزار گونه امید
ولی وسیله ندارد بغیر حسن کـلام

چو شعر آب حیاتست نام نامی را
بدین قصیـده ترا تا ابد بمانـد نام

بدین بهانه ز من تربیت دریغ مدار
بهانه جوی بود در سخا و لطف کرام

به حال بنده فتوریست [6] حالیا خواهم
که همچونظم من‌از لطف‌تورسد به‌نظام

همیشه تا که شه نیمروز از مشـرق
به زخم تیغ کند فتح تا ولایت شام

چو نیم روز ترا روی بخت روشن باد
مخالفان ترا روز عمر تیره چو شام

۱ـ ملك . در نسخه اساس : چاه‌تو ۲ـ نسخه اساس و نسخه بدل مغشوش بود از روی قصیده پیشین اصلاح شد ۳ـ ملك. در اساس: ایام. بیت مکرر است به قص ۴۹ رجوع کنید ۴ـ این بیت نیز تکرار شده. بقص ۴۹ رجوع فرمائید ۵ ـ ملك. در نسخه اساس: داعی احرام ۶ـ ملك. در نسخه اساس بخاك بنده‌بیچاره. این بیت در قصیده پیش‌هم آمده صورت صحیح آن بدین گونه است که در متن درج شد

صبح روشن رخ نمود از پردهٔ تاریك شام ‌‌ ‌ آفتاب ملك بیرون آمد از ظل غمام[1]
مملکت را اگر چه نقصان بود چون مه در محاق ‌ ‌ منّت ایزد را که از مهر منور شد تمام
ماه اوج نصرت و خورشید گردون ظفر ‌ ‌ سوی برج خویش آمد با هزاران احترام
داور اعظم محمد شاه کز بهر شرف ‌ ‌ خسرو گردون رکاب او ببوسد چون غلام
آنکه دارد تا ابد از لطف و تائید ازل ‌ ‌ چون علی جود و شجاعت چون محمد خلق و نام
مهر جوزا منطقه برجیس کیوان اقتدار ‌ ‌ ماه انجم لشکر شب پرچم گردون [خیام[2]]
بر فلك از برق تیغش برده هفت اورنگ رنگ ‌ ‌ بر سپهر از سهم تیر او شده بهرام رام
چاکرانش استران را ازمه نو کرده نعل ‌ ‌ بندگانش از مجرّه کرده اسبان را ستام
آستانش گر به کیوان عقل نسبت کرد دوش ‌ ‌ آسمان گفتا ندانم این کدامست آن کدام
از زمین چون نعل اسب او برانگیزد غبار ‌ ‌ بر فلك جرم زمین را عنبرین گردد مشام
هر که اندر مدح غیر او کند سحر حلال ‌ ‌ همچو سحر اندر شریعت خصلتی باشد حرام
ای سر افرازیکه خاك پای تو در مرتبه ‌ ‌ برفراز ذروهٔ افلاك می‌یابد مقام
گر ز بحر دست تو فایض نگشتی قطره‌ای ‌ ‌ خون فشاندی ابر بر جای لآلی از (مسام)[3]
شیر آز از خوان تو گر ریزه‌ای یابد چو مور ‌ ‌ سیر گردد تا ابد بیرون نیاید از کنام
داشت یکذره سکندر آتش قهرت به تیغ ‌ ‌ خضر را یك قطره بود از آب لطف تو به جام
بس بود تیغ گهروار تو سد آهنین ‌ ‌ گر به دفع فتنهٔ یاجوج بنمائی قیام[4]
آن زمان کز گرد لشکر آسمان گردد زمین ‌ ‌ سیل خون بارد بجای آب از ابر حسام
لعل یمگانی شود پیکان ز خون صفدران ‌ ‌ پر دلان را زر شود رخسار همچون سیم خام

۱ـ این قصیده تتبعیست از قصیده انوری بدین مطلع: (شیوه گفتار و نسج کلمات نیز بیش و کم به سبك وی ماننده است)

ای به استحقاق شاه شرق را قائم مقام ‌ ‌ وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام

قصیده سلمان ساوجی نیز به مطلع. باز بگشادند گیتی را در دار السلام استقبال از انوریست

۲ـ در نسخه اساس و بدل: ختام باضبط کامل نقطه‌ها قیاساً تصحیح شد ۳ـ در نسخه اساس و بدل: مشام باضبط نقطه‌های حرف شین. رجوع فرمایند به ذیل قص ۵۰ و ۵۱

۴ـ ملك. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه اساس نیست.

خاروخارا پوشد از خون بداندیشت لباس | دیو و دد یابد ز اجزای حسود تو طعام
در میان بحر خون بدخواه تو بی دست و پا | گر گریزد همچو ماهی در ع او گرد چو دام
تیغ را در کار دشمن کن که آسایش مباد | این یکی را در جهان و آن دگر را در نیام
گر شنیدی ضرب شمشیرت که شد ضرب المثل | باز گشتی از صلابت رستم اندر صلب سام
ابلق ایام کو سر میکشد از توسنی | از تو رایض گشت اگر چه بود وقتی بدلگام
ملك بود اندر دهان شیر و کام اژدها | تو بر آوردی به مردی تا ابد بادت بکام
گفته‌ام شعری چو سلك در اگر آری به گوش | منتظم احوال گردم شعر من یابد نظام
تا مرا روزی رسد از مهر تو نوری به دل | چون فلك گشتم میان موج خون در صبح و شام
هست الطاف شما در حق ما رسم قدیم | مانده همچون مملکت موروث آبای کرام
گر تو از عین عنایت برمن اندازی نظر | بندهٔ مخصوص گردد داخل انعام عام
تا عظامی از سلف ماند به گیتی یادگار | تا میان خلق مشهور است اسلاف عظام
تو خلف باش از سلف جاوید در عز و شرف | هم مرادت مستقیم و هم سعادت مستدام
از دعا و ختم دیدم دولت دیدار تو | بر دعایت باد ختم شعر ناصر و السلام

۵۳ در مدح سلطان عزالدین محمدشاه ثانی
فاتح - ملك

از صدق می‌زنیم به مهرت چو صبح دم | ای آفتاب روشنئی ده به صبحدم
چون ذره در هوای تو سر گشته گشته‌ایم | خردی ما مبین که بزرگی تو [1] در کرم
من بیش و کم ندانم دانم که هر زمان | حسن تو و صبوری من هردو بیش و کم
چشم من از مژه قلم موی میکند | از اشك سرخ بر رخ زردم کشد رقم
سر همچو گوی بر سر میدان عشق رفت | کردیم در طریق تو از فرق سر قدم
ای جان اگر تو از غم من شاد می‌شوی | گر جان من به لب رسد از غم ترا چه غم
می‌گویم آشکار که درمان من بساز | بیمار از طبیب چه پنهان کند الم
ساقی قوی ضعیفم و حالیست نیك بد | یکدم نماند عمر بده باده یکدمم [2]
ما را دوای درد نباشد بغیر درد | مارا ز غم کسی نرهاند بجز نغم

۱- ملك. در اساس: بزرگیم در   ۲- ملك: یك دودم

ای مطرب ازقصیده‌عیدی [1] به‌مدح شاه — این بیت بر رباب ادا کن به زیر وبم

« در شام عید بهر حریفان صبحدم — گردون خم‌وشفق‌می ومه‌گشت‌جام‌جم» [2]

چون شاه چین‌سپاه به مغرب براندگرم — آورد ماه یك شبه از اختران حشم

کلك قضا ز سیم براین لوح لاجورد — بنوشت نون که‌بوس برآن‌دست‌وآن‌قلم

چون‌قد من کمان‌وش وچون‌پشت من‌دوتاه — چون‌زلف‌یارحلقه‌و [3] چون ابروش به‌خم

گوئی که‌زهره‌دررمضان‌دف شکسته‌بود — یك نیمه ماند باقی و یك نیمه شد عدم

مانند نیم دانهٔ در ، در میان آب — یا خود تمام زورق زر در میان یم

مخمور و تیره‌ایم چوشب جام می بیار — روشن چو روز دولت شاهنشه عجم

خورشید ملك اعظم آفاق عزدین — ماه ستاره لشکر و شاه فلك خدم

سلطان نشان [4] محمد ثانی به خلق ونام — آن بیش‌از آفرینش و از کردگار کم

دارای نیك رای و فریدون جم جمال — کسرای عدل گستر و خضر مسیح دم

گردد به چشم مورنهان از محقری — دایم ز سهم پنجه او شیر در اجم

تیغش همیشه تشنه به‌خون مخالف‌است — سوسن ندیده‌ام که خورد آب از بقم

ای نقد دولت توبری از متی و این — ای جوهر کمال توبیرون زکیف وکم

ای خسروی که تیرچوبگشائی ازکمان — اندر خیال خصم بدوزی دو ضد بهم

در دور عدل تو که فزون باد وکم مباد — از شیر شیر سیر خورد آهوی اکم [5]

روزی که‌کردگرد سپه [6] روز راچوشب — آندم که [میغ] [7] تیغ ببارد ز سیل دم

نوك سنان گذاره کند چرخ را ز پشت — نعل سمند پاره کند خاك را شکم

همچون [هولـّهی] [8] که‌نهداژدها‌به‌دوش — از طبل و نای رقص کنان پیکر علم

۱ـ در هردو نسخه «عیدی» ضبط است. شاید «عبدی» یانام دیگری باشد شاید مراد ملاعبدالله خواجه مدرس بخارائی باشد که عبدی تخلص داشته و احتمالات دیگر (ر ، ك فرهنگ سخنوران) ۲ـ این بیت مطلع آن قصیده است. ۳ـ ملك. در اساس : زلف من بحلقه ۴ـ ملك. در اساس سلطان شاه. ۵ـ تکرار مضمون به قص ۵۱ رجوع شود ۶ـ ملك: شبه ۷ـ در هردو نسخه: منع، تصحیح قیاسی ۸ـ در اساس: مو مهی. در ملك همچو مولهی که مناسبت آن‌و معنی کاملا روشن نگردید.ر.ك قص۵۸ همین مضمون و همین کلمه تکرار شده ظاهراً و به احتمال ضعیف بایدهمچنانکه‌در متن آورده شده هوللهی باشد.

فتح ازسوی یمینت ودولت‌سوی یسار گویند شاد باش و مخور زینهار غم
تو یکسواره تیغ برآری چو آفتاب خیل عدو گریزد چـون لشکر ظلم
شاها علو ز همت صاحبدلان طلب تا بـر سر سریـر ممالك نهی قـدم
هرشاخ‌دولتی که به‌گردون رسیده است خورده است‌بیخش آب‌ز سرچشمه همم
ناصر به نوك خامهٔ مشکین ثنای تو بر صفحـهٔ منور مه می‌کشـد رقم
او سر نمینهد چو قلم بر خط [1] حدود کز فرق کرده است قدم برره قلم [2]
گر نظم او به سمع قبول شما رسد این دُر بی نظام شود سلك منتظم
تا هر بهار تازه شود عالـم کهن تا هر خزان ذبول پذیرد سرای هم
بخت جوان تو که ازو شد بنای ملك پیوسته باد چون هرمان فارغ از هرم
روز تو عید باد و شبت قدر [3] تا ابد وز غصه دشمنان تو در ماتم والم

۵۴ در مفاخرت‌ومباهات‌وتعریف از خود گوید

فاتح.ملك.د.ملك۲

آفرین برمن که من از آفرینش برترم طایر قدسم فلك چون بیضه در زیرپرم [4]
ثابت و سیار در منقار من چون ارزنند باز سلطانم نپنداری که ارزن میخورم
دانهٔ گندم کزاو آدم برون شد ازبهشت دانهٔ گوهر شود حقا که در وی ننگرم
چون‌مگس‌خوان‌لئیمان‌را‌نخواهم شدطفیل چون‌صراحی پیش‌هر کاسه‌فرونایدسرم
کس‌نمیداندچه‌مرغم آشیان من کجاست گه به پستی می‌نشینم گه به بالا می‌پرم
وهم سیاحست وپی گم میکند درراه‌من عقل‌صرافست‌وحیران میشوددرجوهرم

۱ــ ملك: برسر ۲ــ ملك: نزره قدم ۳ــ ملـك . در اساس : شب قـدر
۴ــ این قصبده شیوا را باستقبال از قصیده بلند خاقانی بمطلع :
من‌کیم باری که گویم زآفرینش برترم کافرم گرهست تاج آفرینش برسرم
سروده ودر سبك و مضامین نیز از آن متاثر است (ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد سجادی ص ۲۴۷) همچنین انوری را نیز در تفاخر و شکایت‌اززمان بدین‌وزن و قافیه قصیده ایست که شکوه‌های دردناك مسعود سعد را بیاد میاورد. (ر.ك دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۲۶)

صافیم چون آینه باریك بینم چون خرد — رخ بهر صورت نمایم رهٔ بهر معنی برم
راز پنهانم نمیداند بجز دانای راز — صورت حالم نمی‌بیند مگر صورت‌گرم
شهسوار ملك فقرم وز زبان شمشیر من — پادشاه وقت خویشم وز معانی لشکرم
زر که از خاك ست بادا خاك خاری بر سرش — من بروی زرد خود مستغنی از وجه زرم[1]
نفس و طبع و چرخ و انجم پردهٔ روی منند — سرخ رو گردم چو گل گر پرده‌ها را بردرم
آفتاب آسمان رقاص گردد ذره وار — در هوای من اگر بیند درون انورم
از دم من درمشام جان رسد بوی عبیر — کاتش مهر ازل پرشد درون مجمرم
همچو غواصان اگر غوطی زنم[2] در بحر غیب — تاج سرها گردد آن گوهر که بیرون آورم
صاحب دیوان اعظم چون منم در ملك شاه — حاصل کونین را محصول گردد دفترم
تا به خدمت بسته‌ام سد جامیان چون نیشکر — طوطی جان را غذا شد لفظ همچون شکرم
بس که پروردم گهرهای سخن در بحر شعر — پر گهر شد گوش دهر از طبع معنی پرورم
قوت عقل و قبول عشق بر حالم گواست — غم ندارم گرچه منکر میشود هر منکرم
مدعی کز پرتو خورشید من شد کور موش — گر جهان روشن شود از من ندارد باورم
از برای اکحل معنی زبانم نشتریست — وین گران جانان گریزان همچو خر از نشترم
گفت ناصر این قصیده از زبان کبریا[3] — ورنه در راه تواضع از غباری کمترم

۵۵ در مدح وزیر و صاحب دیوان خواجه عبیدالله   فاتح. ملك. د

چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم — برفت آب نبات از لب و دهان قلم
شبی حکایت خط تو با قلم می‌رفت — برفت خواب من از گریه و فغان قلم
به راستی خبری می‌دهد ز قامت تو — مثل شد ست ز هر دست داستان قلم
چو ابن مقلهٔ چشم تو دید ابن هلال[4] — خطت مثال ندارد به امتحان قلم
سواد خط تو را همچو نظم می‌خواند — زبان اشك درافشان درفشان قلم(کذا)
مگر صحیفه روی تو لوح محفوظ ست — که آشکار شد از خط او نهان[5] قلم
جفامکن که چو کلکم قرین کاغذ شد — رسد حدیث تو با صاحب قران قلم
عطارد فلك مملکت، عبیدالله — که هست عاقلهٔ[6] تیغ و داستان قلم

۱ـ ملك: چون مستغنی از روی زرم. این ترکیب «وجه زرد» مکرر آمده است ر. ك قص ۲
۲ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها: خودم   ۳ـ ملك و د. دراساس: از زبانم گیر باد   ۴ـ د: چو ابن مقله و چشم توهمچو ابن هلال، ملك: مثل هلال   ۵ـ د: زبان   ۶ـ ملك و د: عامله

در آنزمان که سر از خط بحر برمی کرد   نبود بی کمر خدمتت میان قلم
زفرط بخشش توخشك شددهان دوات   به ذکر خیر تو تار طب شد لسان قلم
مدار تیغ و قلم در کف کفایت تست   چو روی تیغ گهردار شد زبان قلم
ز بحر هند سوی ملك روم در یك دم   رود بیان تو [1] بر مرکب روان قلم
اگر نه واسط سودای خط تو بودی   نیامدی به سوی روم کاروان قلم
به یك‌زبان چو به دست‌تو آمده دوزبان[2]   فصیح شد به زبان تو ترجمان قلم
به دور [3] عدل‌تو سودای‌دوزبانی داشت   سیاه گشت به یك بار خان و مان قلم
همای دست تو در زیر سایه دارد ملك   در آن زمان که نشیند بر آشیان قلم
مثال حکم تو هر جا رسید فرمان داد   که هست بردلش از دست‌تو نشان قلم
چوچشم خصم سیاهی برآورد در حال   چو تیر گردد در دست تو سنان قلم
رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو   ز ضرب تیغ بود ضرب استخوان قلم
پناه وپشت وزارت که درحراست[4]ملك   بود غلامش هندوی پاسبان قلم
زهی رفیع جنابی که از مکانت و قدر   بلند پایه شد از دست تو مکان قلم
به پایمردی [5] دستش قوی توانا شد   ضعیف خسته [6] رنجور ناتوان قلم
قلم چو حرف مدیح تو آورد به زبان   زمانه لوح فرستد به ارمغان قلم
به خط‌حکم‌توچون تیغ سرگرانی کرد   به تیغ تیز سبك شد سرگران قلم
مهندسی که زبخت جوان ودولت پیر   گرفت مشق از و طفل لوح خوان قلم
قلم به دست تودستان شدست‌و عالم را   گرفته تیغ به پهلوی پهلوان قلم
مثال لفظ صحیحش به حرف بنماید   اگر چه اجوف و معتل بود میان قلم
چولوح گشت قلم از تو مخزن اسرار   نبود اینهمه امید در گمان قلم
قدوم موکب تو بر جهان مبارك باد   که خرمست بدو طبع شادمان قلم
نکو شناسد رای تو صاحبا که نکرد   کسی ز اهل معانی چنین بیان قلم
از آن زمان که برفتی نبود حاصل من   بجز تکسّرو سرگشتگی لسان قلم

۱ـ نسخه‌های دوملك: بنان تو   ۲ـ نسخه د. در نسخه اساس : چوزدست‌تو بی زبان گردد. ملك : چوبدست تودو زبان گردد   ۳ـ د: بروز   ۴ـ نسخه د : سیاست   ۵ـ د. در نسخه اساس و ملك: بنای مردی   ۶ـ ملك: ضعیف جثه

طریق مدح تو پایان نداشت سوی دعا به اختصار بپیچد رهی [1] عنان قلم
مباد روی زمین از زمان تو خالی به لوح روی زمین تابود زمان قلم

۵٦ تحیت‌نامه‌ایست که‌ازشام‌به‌بخارامی فرستد فاتح. ملك

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان حدیث درد دل من به دلستان برسان [2]
روان‌خویش به سوغات توروان کردم روان چنانکه روان کرده‌ام‌روان‌برسان
به باد پای روان بر چوتنگ بستی زین گران رکاب نگردد سبك عنان برسان
تکاور توگر از تیزی آورد سستی جوش زسنبله و که ز کهکشان برسان
قوی ضعیفم و نازك دل و ندارم صبر بدان‌مکان سخن من هم این زمان‌برسان
دقیقه‌ای ز رسوم ادب فرو مگذار چنانکه شرط بلاغست آنچنان برسان
و گر چنانکه ندانی طریقه ابلاغ بدان طریق که من گویمت رسان برسان
چو عزم کوی دلارام داری از اول به باغ بگذرو پیغام دوستان برسان
به گوش گل سخنی‌از زبان‌سوسن‌گوی به دست سرو پیامی به ارغوان برسان
سلام من چو رساندی ز شعر من بیتی به‌عندلیب غزلگوی مدح خوان برسان
به شیر ابر دهان را بشوی چون غنچه سلام سرو [و] صنوبر بدان دهان‌برسان
حکایت زر رخسار زیر پایش ریز حدیث جزع بدان لعل درفشان برسان
همین که زاری بلبل به گل رسانیدی حدیث نالهٔ قمری به ضیمران برسان
به مدح غنچه چو بلبل هزار دستان شو پیام لاله چو سوسن به ده زبان برسان
زبوی سنبل وگل تحفه‌ای به دست‌آور بهرکجا که رسی شمه‌ای از آن برسان
توخود قبولی‌اگر پیش اوشوی مقبول به نام ناصر خطی بدان نشان برسان
به گوش یار که لالای او بودلؤلؤی زبحر شعر رهی در به ارمغان برسان
به چشم او که‌بود خوش‌زعین بیماری اگر توان صفت جسم [3] ناتوان برسان

۱ــ نسخه د: زمن ۲ــ مطلع قصیده سلمان ساوجی بدین وزن چنین است:

نسیم صبح سلامم به دلستان برسان پیام بلبل عاشق به گلستان برسان
به‌همرهیت روان داروانه خواهم کرد روانه گرد وبه‌جانان زمن‌روان‌برسان

و در غالب مضامین نیز مشابهتیست که میتوان گفت قطعا یکی در سرودن آن بشعر دیگری نظرداشته

۳ــ ملك: چشم

ز خواب ناز مکن مست فتنه را بیدار   به‌حاجبش سخن از گوشه‌ای نهان برسان
من از دهان و میانش حسابها دارم   بهر کدام که باشد از این میان برسان
خطش چو دود بر آمد ز آتش رخسار   ز خط او سوی من سورة الدخان برسان
به ارمغانی چشم رمد گرفته من   ذرور اگر نبود خاك آستان برسان
چو گرد برسر را هم مرا سبك برراه   و گر غبار نخیزد به کاروان برسان
و گر مجال نداری مرا بجا بگذار   به‌جای من سخن من به دوستان برسان
ز دست دوست بهر شهر داستان شده‌ام   به دوستان سخن من به داستان برسان
سلام من به بخارا سحرگهی از شام   ازاین کران جهان تا بدان کران برسان
حدیث من که‌چوخورشیدعالمی بگرفت   ز قیروان جهان تا به قیروان برسان
تواین همای همایون که نامه‌اش نامست   چو بخت نیك بدان دولت آشیان برسان
زمین ببوس و سلام من از زبان نیاز   به صدر مدرسهٔ صدر کامران برسان
خدایگان افاضل چو داد فضل دهد   سلام بنده به نزد خدایگان برسان
حمید ملت‌ودین‌چون‌محیط ابرعطاست   ترشح قلم او به انس و جان برسان
به نحو صرف مکن عمر بر سبیل خبر   معانئی که بدیعست از این و آن برسان
گر از مکانت او در مکان او نرسی   گذر ز حد مکان و به لامکان برسان
زرای روشن او ذره‌ای به عاریه خواه   برای نور ره آورد نیّران برسان
[بخال من][1] که‌خطش خال عارض حور[2] است   زحال من خبری خوشتر ازجنان[3] برسان
حدیث من که‌زغیب آمدست و بی‌عیبست   برای عرض بدان رای غیب‌دان برسان
ز بحر تربیتی گر رسد به در یتیم   به‌گوش جان گهر نظم من روان برسان
ز هفت آبا پیغام آن برادر گو   ز عقل پیر سلامی بدان جوان برسان
ترسلی که من از مهر میکنم ارسال   تو سر به مهر به یاران مهربان برسان
غم فراق اگر سد بود یکی بگشای   امید وصل به دلهای شادمان برسان
میان هر یکی از اتحاد فرق مکن   علی السویه سلامم به همگنان برسان [4]

۱ـ در نسخه اساس و بدل: بحال من. ظاهرا اشتباه باشد در قصیده بعد نیز به استاد خود حمیدالدین و خالوی خود اشاره میکند. ۲ـ ملك. در اساس: جودست ۳ـ ملك. اساس: چنان ۴ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

حدیث شوق مگو جز به پیش مشتاقان
نگویمت [1] که‌صداعی باین‌وآن برسان
دعای من همه‌ره همره تو خواهد بود
برو به خیرو سلامت سلامشان برسان
زبان درازمکن‌همچو تیغ‌و شمع‌صفت
حدیث روشن وگرم از سرزبان برسان
بر آردست و بگو یارب اهل ایمان را
ز لطف شامل خود نامهٔ امان برسان
طفیل جمـع مـن خسته پریشانـرا
شفای جمع ز جمعیت روان برسان[2]
نیم حسود که خواهم مراد خود تنها [3]
مرا به جمله غریبان‌به خان‌ومان برسان

۵۷ در وصف پائیز
فاتح.ملك.سپه.ملك۲

و مدح امیرشرف‌الدین محمد و یادی ازبخارا

صباغ ماه از خـم نیلـی آسمـان
بس رنگ مختلف که برآورددرخزان
بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز
اکنون ز صوف زرد بپوشید طیلسان
بی سهم نیست زردی و لرزیدن چمن
خورد از کمان چرخ مگرتیر برنشان[4]
صراف آب کرد زمرد چو کهربا
عطـار باد داد بنفشه بـه زعفران
دو شینه باز دختر رز باکه سورداشت
کین برگهای زربه سرش‌ریخت‌بوستان
بر روی آب باد از آن دام می‌کشد
کز برگ بید ماهی زر پر شد آبدان [5]
بنگر به میوه‌های ملون که از کرم
رزاق می‌کشد زپی اهل رزق خوان
خرمای تر[6] زنخل درفشنده[7] همچنانك
قد بلند دلبر و لعل شکـر فشان
انگور شدهٔ ایست که‌گوهرشناس صنع
بر بسته است دامن گوهر [8] به ریسمان
انجیرتر ز شکر و شیر است وکوکنار
طعمش ببین وسوره‌والتین‌روان بخوان
نار آتشیست ساخته پیراهنی زلعل
مانند حقه‌ای زر و یاقوت در میان

۱ـ ملك. در اساس: بگویمت ۲ـ ملك شفای‌روح زجمعیت جنان برسان ۳ـ ملك. در اساس: پنهان ۴ـ سپه وملك۲. در اساس و ملك: برکمان ۵ـ نزدیك بدین مضمون انوری چنین میاورد
در آب شمر اینهمه ماهی زر اندود بید از پی آن‌ریخت کـه بهرایرقانست
۶ـ ملك و سپه. در اساس: خرمای‌تو ۷ـ ملك: درفشیده سپه: درخشنده، ملك ۲درفشنده بارور ۸ـ سپه. دانه گوهر. ملك۲ : خوشهٔ گوهر

سیب است همچو عارض سرخ وسفید یار — یاخود به شکل غبغب شیرین دلستان
امرود کوزه ایست ز آب نبات پر — از کوزه هرچه هست همان میشود روان
نارنج بین که شاخ دو تاشد ز رنج او — گوئی که‌مشتریست وطن کرده در کمان
به‌راچه[1] وصف بهتر از آنست کو بهست — هم رنگ بیدلانش و هم بوی دلبران
شفتالو همچو بوسه گه شاهدان مست — کز آرزوی او به‌لب آید هزار جان
آلو چو زنگئی است که رومی بود دلش — آب حیات در ظلماتی شود نهان
خوش فرصتیست، خیمه‌عشرت به‌باغ زن — در وقت برگ ریز غنیمت بود رزان
هر کس به مهرجان‌به تماشا رود ولیك — آمد بهار عیش مرا باد مهر جان
بی‌برگ‌چون‌درختم و آواره‌همچو برگ — از تند باد فرقت یاران مهربان
ای مرغ اگر به سوی بخارا گذر کنی — شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامان مدرسه را ازدحام ده — رخ بر زمین نه و زغم دهر جوی امان
اندر محیط حوزهٔ درس حمید دین — استاد بنده نامه اخلاص ما رسان
آن مفتئی که خامه اگر بر ورق نهد — نون و القلم زمحور کیوان کند جهان
گردند لال در نظرش مبدعان کون — گر از بدیع علم معانی کند بیان
در پیش اوازل به ابد[2] اتحاد یافت — کردست سیر دایرهٔ کون کن فکان[3]
عاجز شدست فکر من اندر صفات او — نقصان کمال را نکند حصر[4] و اقتران
گر خال من نشسته بود در حضور او — آن بحر علم و کان هنر مفخر زمان
ختم المحققین شرف‌الدین محمد آنك — در قرنها نیابی مثلش به‌سد قران
همچون اساس کون مقیمست در سفر — همچون‌وجود عقل‌بزرگست و[5] خرده‌دان
آن سعی کرده است که نتوان مزید آن — و انجا رسیده است نباشد فزون از آن
لب‌خشك‌از تعطّش فیضش[6] بمانده‌بحر — دل خسته از تطاول[7] جودش نشسته کان
برگو سلام و گرد صفوف نعال را — بنشان به آب دیده و بر دیده هانشان
شرح غم فراق به پایان نمی‌رسد — بر کاغذ دو رویه بدین کلك دو زبان

۱ـ ملك و سپه‌و ملك ۲. در نسخه اساس: به ازچه ۲ـ ملك وسپه. در اساس: باابد ۳ـ این بیت در ملك ۲ نیست ۴ـ سپه و ملك . در نسخه اساس: بکنـد خصرو ۵ـ ملك وسپه. در اساس بعد از «است» و اوربط نیست ۶ـ ملك ۲: از تحیر جودش ۷ـ ملك ۲: تعلق

منصور اگر بـدار تعلّم بود مقیم[1] | افشان گلی و گرنه بنه سر[2] بر آستان
سر گشته همچو گرد به گرد دیار گرد | پیران راه را خبری پرس از آن جوان
القصه چون به قرب ملاقات اورسی | گوای فراق تو به دلم خارو پرنیان
مای برادر از غم هجران بر آذریم | برگوخبر که حال‌توچونست و برچه‌سان
نبـود تغیّری و نباشـد مـلالتی | از دوستان دشمن و نیکان بد گمان[3]
برچرخ بین که دور نگردید[4] یك قدم | گـر تیغها ببارد بر فـرق فرقـدان
گفتم بسوز دل بنویسم تحیتّی | آتش به نی گرفت و در افتاد در بنان
یاران اختلاط و حـریفان انبساط | کز یادشان شود دل پر غصه شادمان
بعضی‌چوروح‌در تن‌وچون نور دربصر | بعضی‌چودیده برسرومغزاندراستخوان
تفصیل و نام وکنیت و القاب هر یکی | از کلك ناتوان بتمامی نمی‌توان
خوانند بندگی و نیاز و دعای من | وین عذر بشنوند به الطاف بی‌کران
ناصر زبان دراز مکن کاین زبان تست | یك نقطه برزبان چو فزائی شود زیان
دل در تنور سینه ز غم میشود کباب | دودی بدر همی رود از روزن دهان
یارب به آل عبد مناف وبه‌ناف[5] ارض | یارب به امّئی[6] که بود افصح اللسان
یارب بدان فسون که کند مار راعصا | یارب بدان دمی که دهد مرده را روان
یارب به‌عقل‌و نفس‌وبه‌اجرام‌علووسفل | کرّ وبی و ملایك قدسی وانس و جان
یارب به ذات تو که زنقصان منزه‌است | مستجمع الکمالی[7] و بالعفو مستعان
کین بنده را رسان‌به سلامت بدان دیار | وانگاه جمله را بسوی روضه جنان

۵۸ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ

فاتح.ملك

نماز شام که از دور چرخ روئین تن | برفت رستم خورشید در چه بیژن[8]

۱ـ در سپه: مقیم در اساس و ملك: دوییم. دوئیم ۲ـ ملك و سپه. در اساس: بنه بر ۳ـ سپه: ترکان بدگمان ۴ـدرنسخه اساس و ملك: دور بگردید سپه: دور نگردند ۵ـ ملك و سپه وملك ۲. در اساس: به آل ارض ۶ـ ملك وملك۲: یارب بامتی ۷ـ سپه: مستجمع الکمال و بالعفو ۸ـ این قصیـده باستقبال از قصیده انوری به مطلع زیرسروده شده و رنگی نیز از مضامین قصیده وی‌در آن دیده‌میشود. رجوع فرمائید به ص ۳۶۸ دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی: چوشاه زنگ‌برآورد لشکر از مکمن ـ فروگشاد سراپرده پادشاه ختن

نمود شکل مه عید همچو ابروی زال — چه ابروئی که از او چشمها شود روشن
سپهر، طرز عرب صوف سرمه‌ای در بر — تراز زرد مطلا کشید بر دامن
نمود[1] برسر خوان سپهر نیمهٔ قرص — چو داس زر که بود بر کنار سبزدمن
فلك چو بتکدهٔ چین ز لعبتان نجوم — [2]چو در رکوع سمن . . . .
تمام چون قد مجنون و غبغب لیلی — درست چون شکن زلف یا رقامت من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود — زهی قمر که شود گه کمان وگاه مجن
به شام عید ز بهر معاشران صبوح — هلال جام و شفق باده بود و گردون‌دن
فراز سطح فلك زهره این غزل‌میگفت — بیاد مفخـر آفاق و افتخار ز من
«کجاست ساقی بادام چشم پسته دهن — که جام اولب لعلست ونقل‌سیب ذقن»[3]
ز من به مجلس وصلش که میبرد پیغام — که‌ای خیال‌تودر دل چنان که‌جان در تن
قلم که نقش خیال تو میکند تحریر — قدم براه تو از فرق ساخت چون‌سوزن
ز فکر چشم‌توصاحب‌نظر شود نرگس — به‌ذکر زلف تو[4]رطب‌اللسان‌شودسوسن
مسازکام مرا تلخ بی لب شیرین — مدار عیش مرا تیره بی می روشن
بیار نوبت دریا کشان به کشتی زر — از آن عقیق که در اصل او نبود یمن
اگر قدح نبود کاس ماز کاس سرست — بیار می به سر من بریز بر سر من
دلا دلالت رندان[5] شیر گیر شنو — مجوی دلبری از صوفیان روبه فن
اگر زتو به خماری سبوی می زخم آر — که توبه می شکند بادهٔ خمار شکن
چو خاك گردی سجاده را برآب انداز — چوباده خوردی درزهد خشك آتش زن
بخواه باده که چون تیغ خسرو ایران — به‌ذات‌وجوهرخودروشنست ومردافکن
سفندیار زمان شاه شیر دل هوشنگ — که تیغ او ببرد آب رستم و بهمن
بسّر سیرت[6] احمد به مردمی علی — به رای وروی حسین‌و بخلق‌وخلق‌حسن
به عدل و رای سلیمش چوشیر باشکر — به لطف وطبع لطیفش چوآب باروغن
چه‌نسبت‌است‌به‌کان‌بحردست اورا، کان — قراضه‌ای ندهد بی هـزار جان کندن
به قلزم کف او بحر را چه آب بود — که داد غوطه به غواص بهر در عدن

۱ـ ملك: نهاد ۲ـ این قسمت در نسخه‌ها سفید است ۳ـ دانسته نشد که تجدید مطلعست یا تضمین ۴ـ ملك: لفظ تو ۵ـ ملك. در اساس: شیران ۶ـ ملك: ثروت

کف کفیلش بی پای مزد با سایل[1] — گهر به کیل دهد زر به رطل سیم به من
زهی علو تو در پایه‌ای که دست قضا — ز حیرتت[2] سر انگشت می‌برد به دهن
همای و هم اگر چه بلند پرواز است — نگشت قصر جلال ترا به پیرامن
نشست رای تو برقله سپهر چو مهر — اگرچه کره خنگیست سرکش‌و توسن
اگر ززاغ کمانت[3] پرد عقاب سه پر — شود چو غیبه غربال غیبه جوشن[4]
شکوه‌صدمت گرز تو خود خصم‌شکست[5] — صلایه کرد سرش راچوسرمه در هاون
زابر عدل تو تا اعتدال یافت ربیع — نبرد دست تطاول صبا به‌جیب سمن
علم زد مدمهٔ کوس تو به وقت‌سماع — [هو للّهی‌است][6] به کف‌اژدهای‌شیرافگن
خطت به‌نسخ رقاع عدوست‌در توقیع — چو بر صحیفهٔ کافور خردهٔ لادن
مدار از دل سخت حسود تیغ دریغ — که تیغ [تو بکند] تیزچون‌مساس مسن[7]
حسود چند کشد بار سربگردن خود — تو از بزرگی بردار بارش از گردن
جهان پناها قدرت همان قدر داری — که از سپهر بخواهی همی‌قصاص‌محن
کشیده‌ام سخنی همچو سلك در درنظم — در ثمین مرا از قبول تست ثمن
مرا به مصر فصاحت عزیز کرد خدای — روا مدار که باشم ذلیل سجن شجن[8]
ز تیر و زهره بشعری سبق برد ناصر — چواز ثنای تو برآسمان رساند سخن
چو من هزار ثنا خوان بود بهر چمنی — ولی نباشد چون تو گلی بهیچ چمن
شها جلوس تو عید سعید اقبالست — که باد بر همه آفاق اسعد و ایمن
همیشه تا که بود مهر زرنگار چو شمع — همیشه‌تا که شودچرخ نقره کوفت‌لگن[9]

۱ـ ملك: بی‌پای مزد ومن وادی ۲ـ ملك : زغیرتت ۳ـ ملك : زوکر کمانت ۴ـ در نسخه ملك: شود چوعیبه غربال عیبه جوشن . در نسخه اساس هر دو عینه آمده. برای هیچیك معنی مناسبی بنظر نرسید. قیاساً تصحیح شد غیبه بمعنی پاره‌های آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده و معانی دیگر. ۵ـ ملك. در اساس : خصم شکن. ۶ـ ملك و اساس: سولهیست. ر.ك ص۸۴ قص ۵۳ این مضمون‌باهمین کلمه تکرار شده ۷ـ این دومصراع و مصراع‌دوم بیت بعد در نسخه‌ها بجای‌یکدیگر نوشته‌شده قیاساً تصحیح شد ۸ـ تصحیح قیاسی. در نسخه‌ها: سخن، شخن سجن آمده (ر.ك قص ۴و۲۰) آنچه در متن آورده‌بنظرمناسبتر رسید. ۹ـ این مضمون در آخر قصیده بعد هم تکرار شده. رجوع فرمائید

چو چرخ باد سر بدسگال تو گردان چو شمع باد زبان عدوی تو الکن

۵۹ درمدح سلطان اسکندر خان

فاتح. ملك

بر جناب سفر به وجه حسن میگذشت آن‌سوارقلب‌شکن
پیش دندانش از بن دندان حلقه در گوش بود در عدن
باد خاك رهش به بستان برد خویشتن را به باد داد سمن
بوی‌خلقت مگر به‌گل برسید چاك میزد چو غنچه پیراهن
بود تیغش چو دولت او تیز بوداسبش‌چوبخت من‌توسن
همچنان در رکاب او رفتم تابدوخوش درآمدم به‌سخن
گفتمش عازم کجا شده‌ای ماهرو یا به من بگو روشن
گفت سلطان‌سوارخواهد شد با سعادت به طالـع ایمن
دوستکام و مظفر و منصور قاهر و کامیاب ، بر دشمن
میـروم بهر تهنیت آن بـه که تو هم همرهی کنی بامن
بودم القصه‌همرهش همه راه تا زمین بوس شهریار ز من
پـادشاه زمانـه اسکنـدر که کمی [۱] بنده‌اش بود بهمن
آنکه از بوی‌گلشن خلقش بشکفـد لالـه در مه بهمن
قدراوچون ستاره اوج نشین قهر او چون زمانه مرد افکن
کوه را از صلابت تیغش میرود آب چشمه تا دامـن
دشمنش راکه غرق حادثه‌باد آب تیغش رسیده تا گردن [۲]
آب از سهـم تیر بارانش گه زره پوشد وگهی جوشن
دشمن تو اگر بروز وغا آهنین‌جان‌شودچوروئین‌تن [۳]
کمترین‌بنده‌ات‌چورستم‌زال سر او را جـدا کند از تـن
ای که‌خورشید قصر قدرترا می‌در آید چو ذرّه از روزن
رستم جاه او بـرون آرد دوستان را ز چاه چون بیژن
نالـه کـوس او بینـدازد دشمنانرا ز سوز در شیون

۱ـ معك: کمین ۲ـ ملك . در اساس : تادامن ۳ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

هر خزان از نتایج کـرمش		باغ و بستان‌همی شود مخزن
هر بهار از نتایـج لطفش		خار و خارا، زگل شود گلشن
همچو گاورسهٔ زر از عدلت		روید از خاك خوشه ارزن
گر بسازند همچو گوهر تیغ		دشمنان تـو قلعـهٔ آهـن
دست زربخش توبرون آرد		همه را همچو گوهر از معدن
زهره کز موسیقی خبردارد		مطـرب بزم تست بربط زن
ماه کـز نیکـوئی اثر دارد		ساقی دور تست سیم ذقن
شهریارا چوبنـدهٔ مسکین		یافت بر آستان تو مسکـن
چه شودگر برآسمان گوئی		کـه دل بندهٔ مـرا مشکن
دلم ازقرب خدمتت شاداست		گرچه در بعد مانده‌ام ز وطن
نشوم پای بند رشتهٔ چرخ		نیستم تنگ چشم چون سوزن
هرشب از سوز عشق میسازم		همچوشمع ازدماغ خودروغن
بهر يك جرعه بادهٔ صافـی		همچو دردی نشسته دربن دن
خسروا تا سخن شود رنگین		جگرم خون شده‌است چون روین
لطف تو حافظست ناصر را		حافظت باد ایزد ذوالمـن
تا بـود شمع روشن مه را		هرشب ازچرخ زرنگارلگن
بادخصمت زبان بریده چو شمع		بند بر پای در عـذاب لکن

۶۰ درمدح خواجه جلال الدین

## که یکی ازبزرگان وعالمان بوده است		فاتح. ملك

تنم چو ذرهٔ خاکست ودل چوقطرهٔ خون		به شکل نقطه که باشد میان حلقهٔ نون [۱]
شده است خرقهٔ نه توی چرخ زنگاری		ز بس که آه زدم بر سپهر آینه گون
به انقلاب سفر دورم از دیار فگنـد		جهـان منقلب و روزگار بـوقلمون

۱ـ این‌قصیده‌رانیز باستقبال‌از قصیده ظهیر بمطلع زیر سروده و مضامینی ازآن‌برده

شبی به خیمه ابد اعیان کن فیکون		حدیث حسن تو میرفت والحدیث‌شخون

ر.ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۷۲

مرا ز خون جگر نیل و دجله در پیش است — هنوز در نظر من همی رود جیحون
سرشك دیدهٔ من قطره‌ای و سد دریا — غبار خاطر من ذره‌ای و سد هامون
ترا ببیند و از تو خجل شود لیلی — مرا ببیند و بر من حسد برد مجنون
زبس که گرد سر کوی تو بر آمده ام — بر آمد است به آفاق نام من مجنون
کشیده پای قناعت به دامن خارا — فشانده دست فراغت بر اطلس و اکسون
ترا وظیفهٔ ناز و مرا وظیفه نیاز — همه فنون جنونست [الجنون فنون[1]]
چو قامت تو بلند است همت ناصر — عبارت سخنش چون شمایلت موزون
زمان معدلت خواجه برنتابد ظلم — بچشم مست بگو تا دگر نریزد خون
خدایگان افاضل جلال دولت و دین — که هست نامه دولت به نام او مشحون
چو آفتاب سر از جیب خرقه تا برکرد — فشاند دامن همت بر اطلس و اکسون[2]
اگر حدیث ز تفسیر او بگویم نیست[3] — بیك دقیقه او جمله شروح و متون
دهد به علم و عمل خلق را نجات و شفا — چرا که جمله اشارات اوست بر قانون
بسی نماند که گردد به یمن اقبالش — چهار ربع زمین در زمان او مسکون[4]
زهی جمال معانی تو بدیع چنان — که در بیان جمالت زبان شدست زبون
ز عزم تست که آمد سپهر در حرکت — ز حزم تست که جرم زمین گرفت سکون
بزیر زین مراد تو رام خواهد شد — اگر چه ابلق ایام توسن است و حرون
درون دایرهٔ کون بدعتی نامد — که از حدود جهانش نکرده‌ای بیرون
طبیب حاذق عدل از برای حفظ مزاج — ز لطف و مهر تو ترکیب میکند معجون
اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان — سجل چرخ شدی خط ز اختر وارون
چنین که فتنه بخوابست و بخت تو بیدار — مگر که بخت تو دادست فتنه را افیون
زبس که دست چو دریای تو گهر بخشید — نماند در دل کان هیچ خرده‌ای مدفون
سحاب هایل از رعد می‌کند ناله — به زیر پای عطای تو بر مثال هیون
فضایل تو ز دیباچه هنر عنوان — فواضل تو ز سر نامهٔ سخا مضمون
چو بدر خصم تو هر روز کمتر است آن به — که چون هلال بود دولت تو روزافزون
فرو رود به زمین همچو گنج آخر کار — حسود تو بمثل گر همی شود قارون

۱ـ در هردو نسخه: الفنون جنون
۲ـ به بیت پنجم قبل از آن رجوع شود
۳ـ ملك: هست
۴ـ نظیر این بیت درقصیده ظهیر بدین صورت آمده
بسی نماند که گردد زبس عمارت عدل — چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ستاره از نظر سعد تو سعادت یافت
که طالع تو کند حلّ عقده گردون

مکان قدر تو هم در زمان قدرت تست
نه همچو زلف بتان بخت او شدست نگون[1]

هنر پناها در مدح تو جواهر لفظ
بسلك نظم کشیدم چو لؤلؤ مکنون

چو زیور سخنم گوهر مدیح شماست
عروس معنی بر لفظ تو شده مفتون

اگر بعین عنایت نظر کنی شاید
که دردلم زثنایت عیان شده‌است عیون

همیشه تا به محاق و زوال در مه ومهر
پدید گردد نقصان بامر کن فیکون

چو مهر باد وجود تو از محاق ایمن
چو ماه رای منیر تو از زوال مصون

۶۱ درمدح امیر اعظم امیر محمود خلدالله دولته[2] فاتح. ملك

ز زلف تو به خطاگر صبا برد یك چین
شود چو زلف تو برباد بوی نافه چین

شبی که بر سر کویت صبا بسر گردد
ز خاك همچو سر زلف تو کند بالین

اگر نقاب ز رخساره بر نیندازی
بهیچ وجه نگردد گمان خلق یقین

حکایت از لب توگر نگفتمی هرگز
نیامدی سخن اندر دهان من شیرین

حدیث مهر تو وکین تو اگر گویم
امیر عالم عادل ز تو ستاند کین

خدایگان بشر فخر آل پیغمبر
حسین خلق وحسن‌خلق ومرتضی آئین[3]

پناه وپشت سلاطین دهر [شیخ اویس[4]]
که شد به‌نوبت عدلش کمال‌دولت‌ودین

۱ـ کذا . این بیت در نسخه‌های بدل نبود   ۲ـ این عنوانیست که در نسخه اساس وملك آمده ولی ظاهرا اشتباه مینماید چه درمیان امیران و ممدوحان معاصر ناصر سه محمود بوده‌اند که این قصیده با حال هیچ یك ازآنان منطبق نیست (یکی امیرزاده محمود فرزند امیر چوپان مقتول به سال ۷۲۸ دیگر امیر محمودآیسن قتلغ، سوم قطب‌الدین شاه محمودفرزند امیر مبارزالدین که مدتی حکومت اصفهان را داشت وبعید مینماید که ناصر به اصفهان رفته باشد. وآنگاه درآنجا نیز که ذکرممدوح آمده شعر ناقص گردیده معلوم میشود ناسخان‌درآن دست برده‌اند.

۳ـ ملك. نسخه اساس مشتری آئین   ۴ـ در هردونسخه «امیر محمود» نوشته شده و پیداست که تصرف ناسخ بوده است زیرا اولا شعر ناقص میگردد ثانیا با هیچ یك از امیرانی که محمود نام داشته و معاصر وی بوده‌اند منطبق نیست. ثالثا این مصراع در قصیده دیگر نیز پناه وپشت سلاطین دهر «شیخ اویس» است. ر.ك.ص۱۰۴

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع
زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان
ستاره کوکب اکلیل تاج مهر نگین
یگانه‌ای که ز مشرق اگر بر آرد تیغ
چو آفتاب بگیرد تمام روی زمین
بزرگ منزلت ابر دست دریا دل
بلند مرتبهٔ کان یسار بحر یمین
زمانه گر به قرانها قرین او طلبد
نیاورد فلکش در هزار قرن قرین
محاسبیست ضمیر تو در احاطت ملك
که بر خزاین اسرار غیب گشت امین
ز سهم تیر تو در آب دیده بدخواهت
اگر چه گنج گهر بود شد به خاك دفین
چنان زعدل تومیزان مملکت شدراست
که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین[1]
اگر تو ناوك خون ریز بر فلك فکنی
شود به شکل سپر روی مهرومه پرچین
ز آب تیغ تو عالم زلال کوثر یافت
که‌گشت عرصه آفاق همچو خلد برین
سکندری و حصار تو آهنین سدیست
که‌درمقابل او [نیست[2]] حصن چرخ حصین
به سطح خندق او شکل ثابت و سیار
چنان نمود که در قعر بحر در ثمین
بر آستان تو ناصر تظلمی دارد
اگر چه نالهٔ او کی رسد به علیین
پیاده ماند ز اسب مراد طالع من
که‌در بساط زمین کج‌رواست چون فرزین
چو بنده مدح سرائی وچون تو ممد وحی
مناسب است چو مشك از زلال خضر عجین
کمال ذات تو از حد وصف بیرونست
ترا و نظم مرا نیست حاجت تحسین[3]
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو
بقای آنکه بگوید بر این دعا آمین
چه‌حاجتست که من مدحت‌تو عرصه کنم
نوشته است به مدح شما خدا یاسین

٦٢ دروصف بنای جلال‌الدین هوشنك شاه گوید فاتح. ملك

زهی بنای مبارك زهی اساس متین
که‌چار رکن توچون حصن چرخ باد حصین
برای روزن بام جلال تو آورد
فلك ز فلکه خورشید شمسهٔ زرین
فلك نهد چو زمین سر به پای دیوارت
که زیر دست هوای توشد بهشت برین
به سده تو شهان بس که روی بنهادند
بساط خاك درت شد نگارخانه چین
به شکل آینه شد خاك آستانه تو
سران ز بس که دراو سوده‌اند لوح جبین

۱ـ این بیت بامختصر اختلاف در دیوان سلمان آمده پیداست که‌اغراق ولطف سخن‌در کلمه «نیست» بیشتر است
۲ـ در نسخه‌ها : هست. و
۳ـ ملك. در نسخه‌اساس: تمکین

مگر ز قطعه فـردوس بیت معموری
که از تو نظم جهان‌یافت زینت[1] تضمین

ز بهر کهگل دیوار و سقف معمورت
عبیر و مشك به آب حیات کرد عجین

بر آستان تو رضوان کشد به فراشی
بجای طره جاروب زلف حورالعین

تو شاه بیت کمالی و بهر حسن جمال
ترا و شعر مرا نیست حاجت تحسین

حریم حضرت تو بوستان مینو را
ببرد آب و طراوت به لطف ماءمعین

هـوای معتدل گلشنت ز دلگرمـی
دماندی نفس سرد از گـل و نسرین

سماع نـاله محزون نکرده ایوانت
مگر کـه از غزل تـر[2]ترانهای حزین

صبا ز خاك درت بوی اگر برد، یابند
چهار فصل جهان اعتدال فروردین

تراچه وصف‌ازاین به‌که صدر صفه‌تو
شدست مسند سلطان جلال ملت ودین

خدایگان جهان شاه شیر دل هوشنگ
که پیش حمله او روبهی بود گرگین

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع
زحل محل قـدر قدرت قضاتمکین[3]

شهاب نیزه بهرام تیغ قـوس کمان
سپهر مسند اکلیل تـاج مهر نگین

ستاره کوکبهٔ ماه عزم کیوان حزم
سحاب راتبه کـان یسار بحر یمین

یگانه‌ای که چو خورشیدگر برآرد تیغ
شود مسخر حکمش تمام روی زمین

ایا شهی که فلك [تا[4]] هزار دیده گشاد
بـه قرنها و قرانها ترا ندید قرین

چنان زعدل تومیزان مملکت شدراست
که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین

زخوان جودتوقرصیّ‌وخوشهٔ عنبیست
نهاده بـر طبق آسمان مه و پروین

به باد داد سخایت ذخایر[5] کـان را
که تا دگر نکند زر بزیر خاك دفین

رسید طنطنهٔ کوس تو به‌گوش سپهر
دماغ خالی او پر شد از صدای طنین

بر آستان تو گر سر نهد به مکر عدو
ز بهر خواب عدم راست میکند بالین

ز بهر کشتن خصم تو مشتری از چرخ
کشیده داشت کمان‌وگشاده‌داشت کمین

دو نیم گردد از بیم در مشیمهٔ خون
خیال تیغ تو گر بگذرد به وهم جنین

شود به شکل سمندر مقیم در آتش
ز بیم پنجه شیر افگن تو شیر عـرین

زبان تیغ توچون درگلوی خصم آید[6]
همه مـآثر شکر تـو میکند تـلقین

۱ـ ملك: رتبت ۲ـ ملك: تو ۳ـ این بیت ودوبیت بعد ازآن درقصیده پیشین نیز آمده و همچنین بعضی بیتها در قصیده پیش تکرار است ۴ـ نسخه اساس و بدل: با ۵ـ ملك: دفاین کان‌را ۶ـ ملك، درنسخه اساس: آمد.

چوشانه‌سر بسر دشمن تو [پابوسست؟؟][1] زمانه اره نهد بر سر شکسته رسین
شها پیاده چورخ بر بساط تو سودم شوم زفر تو بر اسب پیلتن فرزین
مرا پیادهٔ دیگر به رسم فرزین بند ضرورتست که باشد برای بستن زین
چوعاجز است زاعجاز در سخن ناصر رساند شعر متین را بحد سحر مبین
شکر به کام وی آنگه رسد که برخواند به سمع خسرو عادل حکایتی شیرین
چو بنده مدح‌سرائی وچون تو ممدوحی مناسبست چو با روح قدس نور یقین
قبول تو ثمن در آبدار من است سخن[2] زتربیت تو شده است در ثمین
به آستان تو یعنی به آسمان سوگند به خاك پای تو یعنی بنور دیده یمین
اگر چه خاطر تنگم مقام دلگیر است شدست مهر تو درصحن[3] سینه‌صدر نشین
همیشه تا که بود روح را به حکم ازل سوی بقای ابد لطف کردگار معین
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو بقای آنکه بگوید بر این دعا آمین

۶۳ درمدح اوحدالدین

فاتح. ملك

سحر گه قضا همچو انگشترین فلك را زیاقوت سازد نگین
یکی دانه یاقوت گردد پدید که پنهان شودسلك در ثمین
چواسکندر آئینه روشن کند شود رومیان راسعادت قرین
هزیمت شود لشکر زنگبار چوخنجر بر آرد شهنشاه‌دین
چوشمشیر بردارد افراسیاب ببرد سرهندوان را به کین
مذهّب شود قبهٔ لاجورد چو گردد فروزنده مهر مبین
عجب نقش بندیست نقاش صنع که بردست وکلکش هزار آفرین
خوشا صبحدم کز نسیم بهار زمین مشکبو شد هوا عنبرین
سحر نامه آورد پیك صبا زیاران مخلص من الصالحین
تو گفتی در رحمتی باز شد سوی گور عاصی زخلد برین
تو گفتی که انا فتحنا ز حق به پیغمبر[4] آورد روح الامین

۱ـ در هردونسخه: باپیوست ۲ـ ملك. نسخه اساس: سخی ۳ـملك:صدر

۴ـ در نسخه اساس وملك: این کمله همه جاپیغامبر نوشته شده .ر.ك ذیل ص۵۸و۶۰

سوادش [1] زشیرینی‌و نازکی | چو پای مگس رفته بر انگبین
همین بود آن نامه نامدار | به خـط دلاویـزو لفظ متین
که ماهمچو آبیم جویان تو | تو چون غنچه دامن زما، درمچین
در آتش نشستیم ماازغمت | که نی یارداری و نی همنشین
کسان رنج دیدندو پخته شدند | تو چون سوختی رنج دیگر مبین
فرومانده‌ام عاجزاندرجواب | که نه پای دارم نه اسب و نه زین
غباری شدم تا بدانجا برد | مرا باد الطاف سردار دین
سر سروران احدالدین که ملک | از اوهم امان دارد و هم امین
یمین می‌خورد بحروکان پیش او | که هم کان یسار است و هم یم یمین
غباری که نعل سمندش کند | بود سرمه چشم حوران عین
زهی صفدری کاب شمشیر تو | بشوید غبار گمان از یقین
اگر آسمانرا بگیری کمر | ز بالای سر افگنی بر زمین
از آنست روشن رخ آفتاب | که برخاك پای تو مالد جبین
به دور تو شاید که آهو بره | خورد شیر پستان شیر عرین
چو عدلت شبانی کند چنگ گرگ | ندرد دگر بـره را پوستین
چو انصاف تو پاسبانی کند | ندزدد صبا نکهت از یاسمین
چو رای تو آهنگ بالا کند | برو حصن گردون نگردد حصین
کفت گر شود ضامن رزق خلق | نماند زر و لعل در کان دفین
همی تا شهور و سنین از حساب | بود قسط آلاف و حصر مائین
ترا باد چندان بقا در جهان | که فاضل بود از شهور و سنین

٦٤ درمدح سلطان شیخ اویس

فاتح. ملك

طراوتیست زمین را زفر فروردیـن | که هرزمان خجلست آسمان زروی زمین [2]
زلطف آب، حیاگشت بر هوا [3] غالب | چنانکه میچکدش از حیا عرق زجبین

۱ـ دراساس: سوارش ۲ـ این قصیده تمام آن بجز دو بیت آخر در دیوان سلمان ساوجی ص ۲۱۴ بنام وی ضبط شده ودر آنجا تعدادی اشعار دیگر نیز بدنبال دارد، ولی شیوهٔ سخن به اشعار ناصر نیز بسیار شبیه است. ۳ـ ملك. در اساس: برزمین

فلك زقوس قزح[1] بر هوا کشید کمان — هوا ز برق جهان بر جهان گشاد کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر — کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مرا ز آب خوشامد که میزند بر رود — ترانه‌های دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که‌چون شاخ‌خشك برگ‌نداشت — چو برج ثور بر آورد زهره و پروین
چمن [بهست][2] زچرخ برین به سایه‌بید — خلاف‌نیست‌بر آن،هست‌چرخ نیز برین
مثال نـرگس رعنا بعینه گـوئـی — که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته‌اند سحر گه مخدرات بهشت — بمانده است در و چشم باز حورالعین
نهاده لاله کله کج به شیوه خسرو — گشاده غنچه دهن خوش به‌خنده شیرین
رسید خسرو انجم به خانه بهرام — زدند خیمه گـل بر منابر چـوبین
به وصف عارض گل بلبل غزل گو را — معانی و کلمات است نازك و رنگین
چمن[3]چونظم‌ثریاو ژاله‌چون شعریست — که کرده‌اند در آن نظم دلگشا تضمین
چمان‌چومن‌به‌چمن‌باچمانه جامی‌جوی — اگر معاینه خواهی بهشت و ماءِ معین
چوباد صبح به بوی‌گل و سمن بر خیز — چو شبنم سحری بر کنار سبزه نشین
نگربه لاله و نرگس پیاله‌ها بر سر — چنین روند لطیفان به باغ روز چنین
نه آنکه‌ساغر می‌را چو غنچه در خرقه — نهان کنند و نشینند بادل خونین
در این‌چنین سره وقتی[4]ندانم آب چرا — مکدّر است‌ودر ابروفگنده‌این‌همه‌چین
بنفشه دسته ازآن میشود به مجلس باغ — که در بهار فرو میرود به خود غمگین
کلیم وار زبان عقده داشت[5] سوسن را — گشاد و کرد به احسان‌سحاب راتمکین
که‌ای ز فیض عطای تو در لباس خضر — گل چمن که به‌آب حیات گشت عجین
ز مهد خـاك بنات نبات را لطـفت — بر آورد نسبات نبات خلد برین[6]
مجاهز کرمت هر سحر در آویزد — به تاج لعل گل آویزهای در ثمین
سحاب داد جوابی‌چوآب سوسن را — که‌من کیم همه آثار لطف شاهست این
منم گدای در بحر و، بحر باهمه فیض — گدای دست و دل پادشاه روی زمین

۱ــ ملك: در اساس: قوس وقزح ۲ــ در هر دونسخه، بهشت نوشته شده. ظاهراً اشتباهست ۳ــ در دیوان‌سلمان:سمن ۴ــ یعنی در چنین هنگامی. چنین موقعی رجوع‌فرمایند به‌قص ۹ و۲۷، ۵ــملك:راست ۶ــ کذا. این بیت‌ودوبیت‌بعداز آن در نسخه دیگر نیست. در دیوان‌سلمان: برآورد ببنات نبات

غیاث اهل ممالك مغیث ملك و ملل   عزیز مصر ممالك معز دولت و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه   زمین وقار زمان سرعت فلك تمكین[1]
پناه و پشت سلاطین عهد[2] شیخ اویس   محیط بحر یسار آفتاب ابـر یمین
شهنشهی كه به میدان كین چو شیرعلم   رود ز حمله قهرش به باد شیر[عرین][3]

۶۵ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ

فاتح. ملك

حبـذا رفتن و باز آمدن مـوكب شاه   كه ظفر پیشروش بودو سعادت همراه
داور دور قمر خسرو عادل هوشنگ   آنكه بگرفت چوجمشید ز ماهی تاماه
همچوخورشیدبزدتیغ وجهان‌رابگرفت   آمد از منشی گردون لقبش ظل‌الله
خلق را آنچه تـوقع بود از ظل همای   فر او بخشد از خاصیت پر كلاه
تا بود سایهٔ ماه علمش بر سر ملـك   سرمهٔ دیده خورشیدشود گرد سپاه
آفتابی كه اگر عرضه دهد خیل نجوم   یابد از عرصه میدان فلك لشكر گاه[4]
روز اول كه زمین مفرش او می‌گسترد   آسمان گرد برآمد به طریق خرگاه
ای كریمی كه چو در قید تو افتد جانی   عفوجان‌بخش‌توخواهد به‌كرم‌عذرگناه
كسوت شاهی بر قد بلندت زیباست   باد از دامن او دست حوادث كوتاه
سر بسر خاك جناب تونگار ستانیست   بس كه دارد ززمین بوس‌شهان‌گردجباه
آسمان‌باهمه‌دیده‌سراز آن در پیش‌است   كه نیارد كه كند راست بسوی تونگاه
گردد از پرتو خورشید حوادث ایمن   هر كه در سایه اقبال تو آورد پناه
نام نامی تو چون نامه حاتم طی كرد   بعد از این شكر شكرتو بود در افواه
تاعزیزی‌چوتو در مصر ممالك بنشست   قصهٔ یوسف گمگشته در افتاد به چاه
سرسری كرد قلم جزو مدیحت تحریر   لاجرم رفت به سر در طلب آب سیاه
سرزمینی كه بدو پرتو مهر تو رسید   ندمد تاابد از وی بجز از مهر گیاه
صبح در دل اثر مهر تودارد، زان‌روی   مملكت گیرد و برچرخ كشد دامن جاه

۱ـ از تمامی این قصیده تنها این بیت وبیت بعد از آن در دیوان سلمان نیامده ۲ـ ملك: سلاطین ملك   ۳ـ در نسخه‌ها ودیوان سلمان به تصحیح مهرداد اوستا(ص۲۱۳) «غرین» آمده، ظاهراً درديوان سلمان اشتباه مطبعه است. در دیوان ناصر قصیده بهمین جا ختم شده و ناقص می‌نماید.   ۴ـ ملك. این بیت در اساس نیست

عالم از دولت عدل توچنان شدکه‌دگر
کهربا را نرسد دست تعدی برکاه
چرخ را باتو غباری نبود کز عدلت
بر نیارد بسوی آینه گـردون آه
شرف و رفعت ایوان ترا کیوان دید
بسوی تو بنوشتست که العبد فداه
خسروا ، داعی اقبال تو یعنی ناصر
که‌در این‌راه کمین بنده بود دولتخواه
غیب دانست ضمیر تو یقین میـداند
که [چه‌ها] دیده‌ام امسال خصوصا این ماه
بس که در تاب وتبم دایره چرخ بتافت
خواست این رشته دوتاه که‌گردد یکتاه
رنگ رخساره دلیلست بر این حال به وجه
چون به‌اثبات رسیده‌است چه حاجت به گواه
از خدا گر نبود رحم وز سلطان شفقت
به سوی صحت کلی نتوان بردن راه
تا بر این مسند پیروزه شهنشاه نجوم
گاه از تاج بود مفتخرو ، گاه از گاه
برخور از تخت وز تاجت که زحق یافته‌ای
بخت بیدار و دل روشن و جان آگاه

٦٦ همچنین در مدح جلال الدین هوشنگ شاه — فاتح. ملك

ز مهر روی تونوریست بر دلم چون ماه
بر این قضیه مرا صبح صادقست گواه [1]
به حلقه سـر زلفت نمیـرسد دستم
جناب وصل بلندست و دست من کوتاه
بغیر روی نکویت نخواهم از عالم
که هستم از صدد [2] بندگان نیکوخواه
کس از میان تو طرفی نبست غیر کمر
کسی به وصل توهمسر نبود غیر کلاه
به‌غمزه‌ات که‌دلم باتو راست چون تیراست
به‌ابرویت که‌تنم چون کمان شدست دوتاه
بیا و چهره ز ردم ز روی ظاهر بین
اگر ز درد نهانم نمـی‌شوی آگاه
نمی‌خورد غم دل طرهٔ دلاویـزت
که‌هست همچو دل من به‌شست او پنجاه
جفا مکن که به یك بیت درغزل گویم
حدیث درد دل خود به سمع عالی شاه
پناه وپشت ممالك جلال دولت و دین
که ظل رایت او ملك راست پشت وپناه

۱ــ این قصیده را نیز باستقبال از قصیده انوری وظهیر فاریابی سروده بمطلع‌های زیر:

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه — نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه (ظهیر)
کمال کل ممالك جمال حضرت شاه — ابوالمحاسن نصرآن نصیردین اله (انوری)

وسلمان نیز از آن دو استقبال کرده (ر.ك دیوان سلمان ساوجی ص۲۱۸)

۲ــاین کلمه در جائی دیگر نیز در این دیوان بکاررفته ر.ك قص ۲۰

ستاره کوکبهٔ ماه منزلت هوشنگ   که از هزارهٔ اجرام عرض کرد سپاه
نهاده‌اند عنان با عنان او انجم   گرفته است دوال رکاب او را ماه
یگانه‌ای که چو خورشید بارگاهش را   بود مخیّم افلاك خرمن و خرگاه
ز عهد دولت خود تا به نوبت آدم   اباعن الجد فرمان دهست و شاهنشاه
همه مدایح اخلاق اوست بر اوراق   همه محامد اوصاف اوست در افواه
ایا شهی که نهد رخ بر آستانه تو   چو سر بر آرد خورشید بامداد پگاه
نگار خانه چین شد بساط خاك درت   سران زبس که به عزت نهاده‌اند جباه
نسیم خلق توگر بر بساط خاك وزد   نهد شفای عسل در مزاج زهر گیاه
چو التجا به جناب تو آورد عاصی   زبان عفوتو خواهد به لطف عذر گناه
به دور عدل تو از اهتمام کاه ربا   صبا مجال ندارد که بگذرد بر کاه
بغیر ساقی در دور تو حرامی نیست   به نوبت تونزد کس بغیر مطرب راه[1]
سزای افسر و گاهی و گاه آن آمد   که در حمایت تو مستقل نشیند گاه
بهانه است کسوف، ارنه آفتاب از شرم   زروی ورای تو تشویر میخورد گه گاه
سری که روی ز گردنکشان نمی‌تابد   به پشت پای خود ازهیبت توکرد نگاه
به پای بوس تو مهریست ماه را در دل   که چون رکاب‌همایون روان‌شودهرماه
بهر کجا که‌روی رایت تو منصورست   که فتح ونصرت همراه اوبود همه راه
چو ماه رایت تو دید آسمان افگند   حدیث رستم‌دستان چوبیژن اندر چاه[2]
زبهر خدمت تو روز وشب شبانروزی   دو خادمند بر آن آستان سپید و سیاه
شها ملازم این آستانه‌ام چون بخت   که بود دولت و اقبال باریم[3] همراه
گرفت همچو گهر نظم بنده را در زر   که کیمیای حیاتست خاك این در گاه
سمند یوزتك شیر پیکرم را برد   فلك به گرگ ربائی و حیلهٔ روباه
به رغم آن به از آن مرکبم بده ، ورنه   بسوزم آینه چرخ را به شعله آه
بر آن امید که گردم بر اسب شه فرزین   پیاده آمده‌ام تا به آستانه شاه
همیشه تا که بود جاه لازم دولت   بقای عمر تو بادا مزید دولت و جاه

۱- نزدیك‌بدین مضمون نیز در جائی دیگر آمده است ر.ك‌قص ۶۸   ۲- این حدیث رستم‌وچاه بیژن جای دیگر هم آمده ر.ك قص ۵۸   ۳- ملك: یادی

۶۷ در مدح سلطان اعظم جلال الدین فاتح. ملك. سپه

(شیخ حسین ایلکانی)

دوش چون آفتاب روشن رای — سوی مغرب کشید رایت رای[1]
عرصه ملك شام را بگشاد — خسرو چین به تیغ قلعه‌گشای
فلك[2] از سرخ و زرد و سبز و بنفش — علمی بر فراخت گردون‌سای
در سیاهی شب کمین کردند — صف مه پیکران مهر آرای
همه عریان نمای و پوشیده — از صفا پیرهن زنور قبای[3]
غره ماه گشت چون افگند — زردهٔ مهر نعل زر از پای
هیأت ماه عید شمسهٔ زر[4] — صورت طاق چرخ پرده‌سرای
ماه نوراست در سرای سپهر — کژ چو ابروی مهوشان سرای
حلقه گوش دلبران ختن — یارهٔ دست لعبتان خطای
بر افق زهره مینواخت نوا — با دف و چنگ و عود و بربط و نای
نیزهٔ شاه بود شکل سماك[5] — کرده از ماه عید حلقه ربای
خسرو بحر و بر جلال الدین — آنکه بر تخت ملك دارد جای
ماه اوج سریر شیخ حسین — آفتاب ملوك و ظل خدای
پادشاهی که از حمایت او — نکشد کاه جور کاهربای
علمش را مزاج کین عقاب — چتر او را خواص ظل همای
صبح و شام از هوای همت اوست — دل پر خون آسمان دروای
فلك آئینه ایست زنگ پذیر — تیغ او صیقلیست زنگ‌زدای
چون زمین از تو شد بهشت آسا — در بهشت زمان خود[6] آسای
گرچه ظلمی به روزگار تو نیست — تا توانی بسوی عدل گرای

۱ـ این قصیده شاید باستقبال از این قصیده انوریست بمطلع : جشن عید اندر این همایونجای که بهشتیست در جهان خدای (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۴۴۹) ۲ـ ملك: شفق ۳ـ این بیت در ملك نیست ۴ـ ملك: نیمه‌روز
۵ـ سپه: شمال ۶ـ سپه در اساس: زمان‌زخود

ای مکان‌تو به زروح[1]، بزی — وی‌زمان‌تو خوش‌چو عمر بپای
تاچو غربال در ع[2] بدخواهت — گردد از نیزهٔ تو خون‌پالای
آب لطف تو چون در آمیزد — خاره رانرم دل کندچون‌لای
آتش قهر تو چو برخیزد — خاك را سازد آفتاب اندای
ای چو آب حیات عمر افزا — وی چو بادسموم جان‌فرسای
باد برعزم تو نیابد دست — کوه با حزم تو ندارد پای
همچوخورشید تیغ‌زن‌امروز — برنشین برسمند و بیرون‌آی
آن فلك جنبش ملك منظر — آن زمان سرعت زمین‌پیمای
کرهٔ باد پای آتش نعل — کوههٔ[3] خاره سم آهن خای
مجمع عیدراچو شمع‌افروز — طاق محراب رابروی‌آرای
ماه از رای تو نتابد روی — مهر جز روی تو ندارد رای
شهریاران به منت تو اسیر — پادشاهان بسده تو گدای
در دولت سرای تو گوید — بخت را مرحبا بیا ودرآی[4]
بحر بر گوهرش همی لرزد — که از او دست تو برآردلای
از کفت‌بحروکان همی نالد — بحر و کان را تلطفی فرمای
بر یتیمان بحر رحمت کن — برجگر گوشگان کان بخشای
ناصرا شکر نعمت شه گوی — به شکایت مگردیاوه درای
بار هایل زدهر کش چوهیون — چه‌درائی به‌هرزه‌همچودرای
چشم نه‌بررضای خسرو،هان — گوش دارازملال‌سلطان،های
این قدرگوی اگرمجال بود — کای‌به‌عدلت خدای‌راهنمای
دست‌سلطان‌چوابر گوهربخش — طبع‌چاکرچوبحرگوهرزای
حیف‌باشد که‌همچوزلف‌بتان — افگند دهر کار او در پای

۱ـ ملك: چو روح، سپه: تومه زروح ۲ـ ملك: عمر ۳ـ در همهٔ نسخه‌ها چنین است: کوهه بمعنی بلندی زین و کوهان وهرچیز بلندو نظیر آنست. خاره سم‌آهن‌خای صفت‌اسب‌و مرکب‌است وبدین‌معنی درفرهنگهائی که دردسترس بودبه‌نظرنرسید اینجا مراداسب‌است ۴ـ قریب‌بدین مضمون وهم بدین وزن، وقافیت ابوالفرج رونی راست گفته
بازایران صریر درت — مرحبا مرحبا درآی درآی

تا بود تیز کلك[1] صورت گر | تا بود چنگ زهره پرده سرای[2]
باد ایمن ز چنگ محنت و غم | صورت و معنی تو در دو سرای

۶۸ در مدح خواجه شمس الدین قاضی گوید
فاتح. ملك

نماز شام که باران رحمت باری | بشست از دل شب گرد تیره و تاری
به گوهر شهب آراست طاق مینائی | به حمره شفق آراست سطح زنگاری[3]
نوشت نون هلالی سپهر بوقلمون | کشید عین منحّل به دور پرگاری
نمود روشن و باریك و زرد پیکر ماه | چنانکه دلبر مهوش ز رنج بیماری
گهی معاینه در کسوت هو الظاهر | گهی نهان شده در سترهای ستاری
هزار دیده گشاده بعینه گردون | نگار خانه چین و بتان فرخاری
سپاه روزه چو پیروز شد عزیزش دار | ترا ز عزت بسیار اوست کم خواری
هلال روزه چو طغرای داور دوراست | که در زمانه مثل شد بخوب کرداری
علاء ملت و دین صدر ملك شمس الدین | که علو یافت از او منصب جهانداری
ز آسمان لقبش آمد و زمین میگفت | مرا تو تاج سری گوی تاچه سرداری
شکوه کنگرهٔ گوشهٔ عمامهٔ او | ربود از سر گردون کلاه جباری
علو سده بستان سرای تعظیمش | شکسته عظم سپهر از بلند مقداری
به کوه صخره اگر حلم او خطاب کند | چو کاه سخره شود سنگ از سبکساری
از آنزمان که زمین راست حزم او حارس | صبا ندزدد از باغ رخت عطاری
اگر نه رای تو کردی حمایت خورشید | به نه حصار نکردی سپاه سالاری
دو خادمند سیاه و سفید لیل و نهار | بر آستان تو بر معرض پرستاری
همینقدر که قضا راشدی تو قاضی شرع | قضا نشست ز جف القلم ز بیکاری
بغیر طرّه خوبان که دل همی دزدد | به دور عدل تو دزدی نماند و طراری
دل درست زر از دست جود تو بشکست | که رنگ چهره او گشت زرد دیناری
به پاسبانی ملکست بخت بیدارت | که خواب فتنه چنان شد که مرده پنداری
ستاره از پی آن روشنست و اوج نشین | که شب به روز همی آورد به بیداری

۱ـ ملك: کلك تیز. سپه: کلك تیره ۲ـ ملك: هرزه درای ۳ـ ملك. در نسخه اساس جای این مصراع سفیداست.

کفایت و خرد و رای عالم آرایت / سه همرهند بهم در طریقه یاری
عطارد و مه و خورشید در حقوق جوار / ز یك مقام سه یارند بهر بسیاری
به بند عیبه دل دوستان همی بندی / به خار نیزه دل دشمنان همی خواری[1]
ز آب تیغ تو دشمن روان به آتش رفت / ز شهر بند طبیعت به قلعه ناری
جهان پناها مدح تو چون گلستانیست / دراو چو بلبل ناصر بخوب گفتاری
قرائت سخن من اگر به کوه رسد / صدا به کوه درآید که اقراء القاری
زتار طره ریحان خط من چه عجب / اگر نهد به زمین ناف مشك تاتاری
منم که شاید اگر بخت خویش را گویم / که در زمانه بهر دولتی سزاواری[2]
چه موجبست که چون مدبران و بدبختان / بمانده‌ام ز حضور تو دور و متواری
گهی چو می ز کف عصر میکشم محنت / گهی چو نی زدم دهر میکنم زاری
غم غریبی و فقر ست و عشق و رنجوری / درین سه چار بلا مانده‌ام به ناچاری
مرا به رای تو چشم است و روی آن دارم / که گرز پای درآیم زدست نگذاری
فتاده‌ام چو در از اوج آسمان به زمین / مبصّری تو زخاکم به لطف برداری
بهیچ پایه عالی سپارشم نکنی / به‌دست تربیت لطف خویش بسپاری
محیط مرکز جودی چه باشد ار باشد / ز جار لطف تو آبی[3] بسوی ما جاری
زفقر خویش مرا فخر هست و عاری نیست / به شاعری ز شعار هنر نیم عاری
[نزار شد تنم[4]] از سردی دی و بهمن / که بود بر دلم آزار ابر آزاری
امید از کرمت جامه‌ای و دستاریست / تفاوتی نکند گر دلم بدست آری
مرا که سر زده‌ام برزمین کله برچرخ / غم کلاه چه درمی‌خورد به سرباری
همیشه تا که به اعداد وفق بشمارند / محاسبان جهان قسمتی به دشواری

۱ـ این بیت در نسخه‌اساس نیست ازملك نقل شد. عیبه بمعنی کیسه چرمی ۲ـ این قصیده را ظاهرا باستقبال ازقصیدهٔ سلمان ساوجی یا ظهیر فاریابی سروده ودر این بیت نیز رنگ و تاثیری از این شعر ظهیر دیده میشود . توئی که حجت تیغ توقاطعست بدان ـ که تو بمملکت بحروبرسزاواری. همچنین در پاره‌ای ابیات دیگرآن، سلمان نیزقصیده رادر جواب قصاید نجیب وکمال سرده (ر.ك دیوان‌سلمان ص۲۲۹) ۳ـ ملك: آهی. وگویا کاتب ازجار معنی دیگرآنراتصور کرده که «آبی» را «آهی» نوشته جاردرعربی بمعنی سیل شدید وباران بسیار . غیث جـادابر بسیار باران. ۴ـ درنسخه اساس وبدل: ترارسد تنم قیاساً تصحیح شد

حساب عمرشما در زمانه چندان باد | که فاضل آید از هر عدد که بشماری

۶۹ در مدح جلال‌الدین وزیر

فاتح . ملك

صباحت خیر باد ای یـار شامی | که با روی چوصبح وزلف شامی
هوای ربوه داری یا خود از ناز | چو سروی سوی بستان می‌خرامی
قیامت مـی‌کند هـردم قـیامت | قـیام الیوم ام یـوم الـقیامـی
گرت افتد سوی جامع گذاری | امامان را سوی باطل امامی [1]
ریـاض لطف را سرو بـلندی | سپهر حسن را مـاه تمامـی
بیا ای مطرب عشاق بر گوی | سرودی در مقام بـی مقامـی
بیا ای عشق ما را دانه‌ای تو | برو ای عقل کل ما را تو دامی
می و جام و لب ساقی لبالب | مدام فی مدام فی مدام
مرا این سرخوشی از درد درداست | شربت الخمر من کاس الکرامی
به بوی عود می‌سوزد بر آتش | که در پختن توان رستن ز خامی
به سد دستان ره مستان زند چنگ | در آن مجلس که ساقی شد حرامی
اگر جام شریعت میکنی نوش | طریقت را حقیقت پیر جامـی
در آن خلوت که خاص‌الخاص باشد | نباشد راه خاص و بـار عامی
مکن دعوی عشق یار مطلق | مقید تـا به قید ننگ و نامی
نظام نظم ناصر آنچنان شد | که تحسین میکند روح نظامی
دمشق از روضه فردوس بابیست | تـوای بغداد خـود دارالسلامی
چو عزم خواجه احرام تو بندد | به قدر و حرمت بیت الحرامی
جـلال الدین والدنیا که داری | به نام نیك رسم نیك نامـی
جلال آمـد لقب از آسمانش | بلی از آسمان آید [2] اسامی
خطاب مشتری بـــا آستانش | جناب عـالی و درگاه سامـی
صبا از خلق او گر بوی بردی | به انسانی رسیدی جسم نامی
کنیز خواجه تا گشتست دولت | سعادت می‌کند او را غلامی
ایا صدری که از فرط سخاوت | ز حاتم [نایب[3]] و قائم مقامی

۱ـ ملك، این بیت در نسخه اساس نیست. ۲ـ ملك: آمد ۳ـ در نسخه اساس و بدل هردو «ثابت» نوشته شده

تو از علم و عمل داری تفاخر | که در ایام خود فخرالانامی[1]
خلف بهتر ز تو نبود سلف را | که شمع جمع آبای عظامی
از آن دولت به جاهت محترم شد | که کافی عقل و صاحب احترامی
از آن در اهتمام تست همت | که عالی رای و نیکو اهتمامی
اگر بودی غلامت سایس دهر | نکردی خنگ گردون بد لجامی
حسن خلقی و در قطع خصومت | گهر دار و زبان ور چون حسامی
به وقت بحث می‌گوید زمانه | زبانت را که تیغ انتقامی
شود آب هدایت ماحی کفر | اگر اسلام را باشی تو حامی
به مدحت گفته‌ام شعری که شعری | بگفتش من کدامم تو کدامی
زشعر خوش چه ممدوحم چه مادح | کجا ذکر جمیل و نام نامی
چه آرم در دعا جز حسن مطلع | رحیق النظم مسك فی الختامی
ترا جاوید بادا عمر و دولت | برغم دشمنان در دوست کامی

۷۰ درمدح یکی ازشیوخ وقاضیان بانفوذ گوید فاتح . ملك

دل بری از دلبران در دلبری | دلبرا جان می‌دهم تا دل بری
هر کرا روشن شود چشم ازرخت | گردد از جان فارغ و ازدل بری
قیمت نار خلیل عارضت | بشکند قدر بتان آذری
باسد آزادی چونی دربست سرو | پیش بالایت میان چاکری
آدمی را چون ملك دیوانه کرد | حورئی جانا ندانم یا پری
هرچه میگویم زنیکوئی ترا | نیك می‌بینم ازآن نیکوتری
گوی بالعلت خدا را یك نفس | تا نماید معجز پیغمبری[2]
گرلبت بایع شود بوسی به‌جان | مه به جان از مهر گردد مشتری
با لب چون شکرت بادام چشم | شکر[3] دارد از شراب شکری
روز روزه لعلت از جام دلم | باده خورده خون‌ناحق برسری

۱ـ ملك: فخرانامی ۲ ـ ملك: پیغامبری و این کلمه را هردو نسخه همه جا بدین صورت به کار برده‌اند نسخه اساس تنها در این مورد « پیغمبری » نوشته است ر.ك ص ۶۶ ۳ـ ملك: سکر

قبة الاسلام تبریز است هان		کفر یك سو نه چو زلف عنبری
روی تو بگرفت از خط غبار		خرده ها بر آفتاب خاوری
نیست در دور قمر آئین مهر		پیش داور می‌برم این داوری
. . . .		نیست در دوران عدلش کافری[1]
. . . .		آن جهان جود و کان مهتری
والی ملك ولایت کز ولا		بر سریر اولیا دارد سری
آنکه زیر سدّهٔ والای او		حلقه شد بالای چرخ چنبری
آن‌سلیمانی که‌در[اجرای[2]؟]حکم		عار دارد دستش از انگشتری
شرفهٔ ایوان قدرش ار شرف		میکند اشراف قصر قیصری
بهر پاس خاطر او هر شبی		مه یزك داراست وانجم لشکری
می‌برد گردون ز قهر و لطف او		مایهٔ بدبختی و نیك اختری
زیر دامان جلال او بود		منصب گردون گردان مجمری
برق اگر بی‌امر او گرمی کند		ابر اگر بی‌لطف او جوید تری
قهر او با برق گوید زهر خند		لطف او با ابر گوید خون‌گری
سرنگون شد خامه در آب سیاه		زانکه مدحش مینویسد سرسری
ای که ازنورهدایت چون نجوم		در ره دین رهبران را رهبری
قدرت قدرت ندارد آسمان		می‌رود بی پا و سر از مضطری
بحر دستت در سخاگوهرفشاند		خاك بر سر کردکان از بی‌زری
از صدا نالید کان سنگدل		و زحیا شد آب بحر گوهری
وقت آن‌آمدکه‌کان را دل دهی		وز خجالت بحر را بیرون بری
بر کف پرباد این احسان کنی		بر دل پر خون آن رحم آوری
سرورا، بادا همایون و سعید		روزه و روزت که عید اکبری
چون هلال عید در ماه صیام		گشته‌ام زرد و نزار از لاغری
گفته‌ام شعری که میگوید خرد		کوکب دریست یا در دری
شعرمن‌سحراست‌واین‌سحر حلال		شاعری را داد نام ساحری
قدر شعر من تومیدانی که چون		یافتم بر لفظ و معنی قادری

۱ـ این دو بیت درنسخه اساس نیست و درنسخه ملك تنها مصراع دوم آنها ضبط‌شده ومعلوم نگردیدنام ممدوح چیست ۲ـ درنسخه اساس وبدل: اجرام (؟؟)

هـردم از طبع روان انورم
نور می‌یابد روان انـوری

می‌نخواهم گفت مدح غیر تو
زانکه کاسد گشت مدحت گستری

نقص تحسین است و تقصیر صله
کین چنین شد ننگ و نام شاعری

از چه شد شعر معزی نامدار
از کمال لطف‌های سنجری

ملك محمودی نماند و زنده ماند
نام محمود از ثنای عنصری

شعر پروردن ز سوی مادحست
وز سوی ممدوح شاعر پروری

گر بیابد کیمیای لطف تو
قلب می‌گردد چو زر جعفری

هر سحر تا نرگس زرین مهر
بشکفد در گلشن نیلوفـری

گلشن بخت تو سر سبز از ازل
تا ابد بادا! کـه مهر انوری

۷۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید فاتح. ملك. سپه. ملك ۲

ملك سخن مراست که آمد به داوری
کو را نداد همت مـن داد شاعری

کانست مرد و نقد سخن اندرو زراست
فکرست چون ترازوی و عقلست جوهری[1]

دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه[2]
خرمهره میخرند کنون مردم از خری

من از هنر توانگرم و از درم فقیر
پـوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری

یا کور گشت مدعی و روی من ندید
یا من مگر پدید نیم از محقری

زین چند دزد لفظ، معانی طلب مکن
دانی که نیست پیشه قلاب زرگری

مانند بیضه‌اند که شد جوهرش تباه
مرغ کمال نیست در ایشان چو بنگری

اندر بساط نظم پیاده ز اسب فضل
فـرزین روند با رخ زرد مزعفری

عیسی وقت خویشم و این خر طبیعتان
بانگی زنند بیهده چون گاو سامری

هردم[3] که عطر سایم در هاون دوات
مغز زمـانه عطسه زنـد از معطری[4]

هر صفحه‌ای که یافت ز توحید و نعت من
یك رقعه از مرقع خود ساخت مشتری

هر قطعه و قصیده که از من شنید نیز
بنوشت بر بیاض مه از زر جعفری

هریك غزل که ناله من برفلك رساند
زد بررباب زهره و شد ماه مشتری

تحسین کنند طبع مرا هر چهار طبع
هر گه که من کنم به رباعی سخنوری

۱ـ سپه: مشتری، ملك۲ چو جوهری ۲ـ سپه: نیست ۳ـ ملك۲: هر گه ۴ـ سپه: معنبری

هر مثنوی که غالیه دانیست[1] پر زطیب پرطیب[2] مغز خشك زحل کرد ازتری

هر بیت بی‌قصور کــه من کرده‌ام بنا بــا او قصور خلد نـدارد برابری

خورشید را که انوری چرخ گفته‌اند بـا طبع روشنم نزند[3] لاف انوری

در چشم من نیاید محمود و ملك او در عنصرم نـگنجد تـقلید عنصری

الفضل للمقدم اگر چه مثل شده‌ست کلـی نمانـده‌است ز[4] نقص پـیمبری

ناصر عنان اسب فصاحت کشیده دار عزت خوش‌است گرچه‌توسالارلشکری

هر کس بدور خویش بگفتند نیك و بد غیر از خدا کسی نبود از خطا بری

۷۲ درمدح مولا شمس‌الدین وزیر وحسب حال خود

فاتح. ملك

گر من به قرب جستن روی تو چستمی یکشب ز قید زلف تو چون‌باد جستمی

بر گشتمی چو قطره به پهلو همه جهان در آب و خاك گوهر وصل توجستمی

قدم که‌بودچون‌الف‌اکنون‌شده‌است‌نون بـاری بـه طرهٔ تـو گرفتار شستمی

باآنکه همچو چشم تو رنجورم‌ازخمار خوش بودمی اگر ز می لعل مستمی

ناصردوای درد خودی چیست‌بیخودی از خود برستمی من اگر می‌پرستمی

ای‌کاش چون‌امید من ازبخت قطع شد یك قطعه پیش صاحب اعظم فرستمی

آن شمس‌دین که گرنبدی رایش‌آفتاب چون آسمان کمر به مدیحش نبستمی

ثانی تیر چرخ که‌گر رمح [و] تیغ‌او[5] حامی من شدی زغم [هلك][6] رستمی

روئین تن فلك را هر روز کرده کور دو شاخ کلك او که بود تیر رستمی

روشن‌شدی‌به‌مجلس‌توسوزمن‌چوشمع از اشك سرخ اگر رخ شمعی بشستمی

برسدّهٔ جلال توام گر بـدی محل چون‌آسمان رفیع نه‌چون خاك پستمی

بر فلکه فلك اگـرم دست رس بدی سر رشته تسلسل گـردون[7] گسستمی

۱ـ ملك. در نسخه اساس: غالیه‌ئی داشت ۲ـ ملك. در اساس: ترتیب، سپه: ترطیب این بیت درملك۲ نیست ۳ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها: نرسد ۴ـ ملك ۲: به ۵ـ دراساس: که‌کزرمح تیغ‌اوست‌ملك: گررمح تیغ‌او ۶ـ درهردونسخه «کلك»‌چندان مناسب بنظر نرسید بخصوص درمصراع دوم‌بیت بعد نیزاین‌کلمه رابکاربرده ۷ـ ملك: دوران

لاهوتیم ، به جان و تنم نیست التفات[1]
تا طوطی و قفس همه درهم شکستمی

از تیر ناله زهره زهره درانـدمی
وز ناوك دعا[2] دل گردون بخستمی

می‌یافتم ز مردم خود بین نظر اگر
چون‌آینه زروی و ریا سخت شستمی[3]

دست زمانه بر سر من سایه داشتی
گرچون زمانه خیره سروچیره[4] دستمی

بگرفته‌ام ز افضل دین بیت عاریت
گر بیت خویش داشتمی‌خوش‌نشستمی

«امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند
من شوخ‌چشم نیستم ای‌کاش هستمی[5]»

تیر دعـای تو به نشانه رسانـده‌ام
در بی‌نشان رسیدی اگر پاك شستمی



۱ـ ملك، دراساس: التماس ۲ـ ملك، دراساس:وز ناله‌دعا. ۳ـ ملك: سستمی
۴ـ ملك: خیره ۵ـ این بیت ازافضل‌الدین خاقانی شروانیست واین قصیده را
نیز باستقبال ازشعر وی سروده به‌مطلع:

زین‌تنگنای وحشت اگر بازرستمی
خود را به آستان عدم باز بستمی

ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد دکتر ضیاءالدین سجادی ص۸۰۱

ترکیب بند

۱ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ شاه فاتح. ملك

صباح عید و روز نو بهار است — بهار و عید و ما را وصل یار است
به رسم عید خوبان چمن را — ز شاخ و برگ گل نقش ونگاراست
خنك آب روان کز قد سروش — نگار نازنینی در کنار است
بیا ساقی بیاور می که ما را — هنوز از بادهٔ دوشین[1] خمار است
چنار از قامتت دارد هوائی — ز قدت باد در دست چنار است
چراغی در چمن افروخت لاله — ز رویت لاله را دردل چه نار است
به آزادی برآمد نام سوسن — که او کمتر غلام شهریار است

بنفشه چون خط دلبر برآمد
خطی خوش گرد روی گل درآمد

براق برق عزم آسمان کرد — قطار پیل جوهرکش روان کرد
فلك دل گرم شد از مهر غنچه — هوا از ابر گل را سایه بان کرد
بیا ساقی بده آبی که بر باد — نشاید کشت باغ و بوستان کرد
به باغ ارغنون درکش از آن می — که عکسش ارغنون را ارغوان کرد
سحرگه با لب تو غنچه زد لاف — صبا برخاست خاکش بر دهان کرد

۱ــ ملك. در اساس: نوشین

چو نرگس نوبت مستیست ناصر   چو غنچه چند مستوری توان کرد
زبان شیرین شود از مدح خسرو   که مدح او زبان را کامران کرد
شهی کو ملك را گیتی ستانست
مهی کافاق را صاحب قرانست
دهـان غنچه خندان مـی‌نماید   رخش در پرده پنهان مـی‌نماید
سپر بر آب نیلوفـر بینداخت   که باغ از غنچه پیکان می‌نماید
همه از گریـه ابـر بهاریست   که چون گل برق خندان می‌نماید
همه فریاد مرغ از دست سرو است   که سر تا پای دستان می‌نماید
ز عکس لالـه در آئینهٔ آب   خیال روی خـوبان مـی‌نماید
بیا ساقی و دور گرم گردان (کذا)   کـه دور چرخ گردان می‌نماید
شهنشه را مگر عزم سواریست   که اسب بـاد جولان می‌نماید
جلال دین ودولت شاه هوشنگ
که دستانست ورستم درصف جنگ
فلك قدری که دولت چاکر اوست   شهان را تاج و افسر گوهر اوست
سپهر و کوکب اقبال هـوشنگ   که دولت همچو افسر در سراوست
بخوانم[1] بزم او را باغ رضوان   که کوثر جرعه‌ای از ساغر اوست
حصاری‌ساخت رایش زآهن‌وسنگ   که آسیبش ز آب و خنجر اوست
بگویم[1] رزم او را موقف حشر   که محشر یك بلوك از لشکراوست
ازآن‌گل رنگ وبوئی دارد ازلطف   که‌گل را رنگ و بو از دفتر اوست
از آن مه را نشانی هست از حسن   که با مه نور رای انور اوست
زهی دولت ز اقبالت جهان را
برویت چشم روشن آسمان را
بهر حکمی که در تقدیر باشد   بدان رای تو را تدبیر باشد
چو رایت برکشی در روز هیجا   تعالی الله چـه دارو گیر بـاشد
بجانداری تو گردون کمر بست   که دایم با کمان و تیر باشد
ز عدل تو نماندست[1] آن تعدی   که آب از باد در زنجیر باشد

۱ـ چنین است درهر دو نسخه.

فلك در دست بخت تو زبون شد　　جوان را زور بیش از پیر باشد
حسودت راگرفت از جان خود دل　　که او را سینه‌ای دلگیر باشد
بکاهد خصم تو گر ماه گردد　　بمیرد دشمنت گر میر باشد
زفرّ عدل تو عالم چنان شد
که عدل تو به‌عالم داستان شد
شها گردون به فرمان تو گردد　　ستاره بهر دوران تو گردد
سعادت روی در روی تو آرد　　نحوست گرد خصمان تو گردد
حمل امسال از آن آید در این ماه　　که روز عید قربان تو گردد
و گر بر ثور رانی تیغ گردون　　مطیع تیغ بران تو گردد
هر آن شاهی که توقیع تو بیند　　کمینه بنده فرمان تو گردد
شود ناهید مطرب راوی نظم[1]　　عطارد چون ثنا خوان تو گردد
به حسن شعر ناصر همچو حسان　　ز تحسین و ز احسان تو گردد
زبان مدح تو گوید کام یابد
ز القاب تو انسی نام یابد
ترا از تخت و شاهی متکا باد　　جناب تو جهان را ملتجا باد
ز بهر سوختن خصم تو خارست　　چو گل پیراهن عمرش قبا باد
سعادت را که مرغ خانه تست　　به سوی گلشن جاهت هوا باد
در این موقع برای حسن مقطع　　طریق داعی مخلص دعا باد
خداچون ازشب و روزتوراضیست　　نگه دار شب و روزت خدا باد
همای عید چون افگند سایه
همای او همایون برشما باد

۲　در تهنیت عید به شاه ابو المعالی گوید فاتح. ملك.سپه

عید خجسته از حرم یار می‌رسد　　بوئی ز دل بخانه دلدار می‌رسد
برگیست‌ما حضر که‌بدولت‌سرای‌شاه　　حق القدوم از پی زوار می‌رسد
لیکن بدان‌دلیل که عامست لطف او　　زانجا بچار گوشهٔ اقطار می‌رسد

۱ــ ملك. مدح

رنجور راه بادیه را مرهم مراد — برپای خسته و دل افکار می‌رسد
مهمانی خداست که آزاد و بنده را — دربار عام خلعت بسیار می‌رسد
میدان غنیمتش چو ندانی که درحضور — این غایب رسیده دگربار می‌رسد
از اتصال کعبه و غوغـای قافله — پیغام حشر و وعده دیدار می‌رسد

عیداست عاشقان همه قربان زجان کنید
دریای خون زروی زمین برروان کنید

روشن رهی که قبله بود انتهای او[1] — آزاد بنده‌ای که شود کعبه جای او
اززمزم آب خورده و چون آب درمقام — آسوده و حـریم حـرم متکای او
محراب چارر کن که دارالامان اوست[2] — عرش مجید رشك برد از صفای او
آئینه‌ای که قبلهٔ روی خلایق است — خالق نموده روی خود[3] اندرلقای او
حاجی خدایرا بتواند به کعبه دیـد — در راه اگر خدای بود رهنمای او
آن کز سرنیاز در این راه پـا نهاد — تاج سر ملایکه شد خاك پای او
امسال اگـر امیر نشد محرم حرم — کروبیان طواف کنند از برای او

آن مرتضای اعظم و مختار روزگار
کز رای اوست روشنی کار روزگار

اوعین عالمست که چون عین برسرست — چشم جهانیان به جمالش منوراست
عادل ابوالمعالی عالی کـه آسمان — بـا خاك راه در قدم او برابر است
با شوکت سکندر و اقبال یوسفی — با دانش پیمبرو مردی حیدر است
آلوده نیست دامنش ازخون بصبح وشام — چون چرخ. ازآنکه پاکدل[4] وپاك گوهراست
کمتر اسیر بند کمند وی اژدهاست — کمترشکار نوك خدنگش غضنفراست
ای سروری که از نظروبخشش فلك[5] — امروز هرمراد که خواهی میسر است
شمعیست مجلس تو که اندرهوای او — پروانه‌وارمرغ خرد سوخته پراست

ای عید مـا ز دیـدن روی مـبارکت
نـو روز واشکفته ز خـوی مبارکت

شاها سعادت دو جهان در پناه تست — بخت از ملازمان در بـارگاه تست

۱ـ سپه: منتهای او ۲ـ ملك: ماست ۳ـ ملك وسپه، دراساس: روی چو

۴ـ ملك. درنسخه اساس: دامن او ۵ـ ملك وسپه:ازل

مه راقبای حسن از آن چاك میشود | کو درحجاب ماندهزطرف کلاه تست
رنگی[1] که هست بر رخ آئینه فلك | عکس سواد پرچم وگرد سپاه تست
بی‌آب‌روی چرخ چوچاهیست سرنگون | آنجا که حد و مرتبهٔ آب و چاه تست
بدخواه اگرزمهرتودرتاب‌شد چه‌باك | اقبال همچو فتح‌وظفرنیکخواه تست
گر دعوی کمال کند حسن خلق تو | طبع کریم و همت عالی گواه تست
گردون بگوش مرکب تو میکند خطاب | کین کهکشان وسنبله دروجه کاه تست

ای عکس نعل اسب‌تو بر آسمال هلال
ز آنروی افتخار کند در جهان هلال

دولت ترا مزید و جهان بر مراد باد | جان حسود برغم و طبع توشاد باد
هر بستگی که با تو کند ششدرجهان[2] | از نقش کعبتین سعادت گشاد باد
در راستی چونرد به‌پایان رسانده‌ای | اکنون حساب عمرتوهردم زیاد باد
حزم تو در ثبات نگهبان خاك شد | عزم تو در شتاب عنان گیر باد باد
توحاکمی‌وعدل‌وسخاوت‌ازآن‌تست | کارتو بذل کردن و شغل تو داد باد
تو پادشاه مطلقی و هر کجا روی | فرمان ز تو[3] ز خلق جهان انقیاد باد
هر جا ادا کنند مدیح تو راویان | از نظم پاك ناصر و بزم تو یاد

جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملك
تا از مدار عمر تو باشد مدار[4] ملك

۳ ترکیب بند-صبح خیزان[5] فاتح. ملك

صبح خیزان کزصفاجام‌مصفابرده‌اند | از دل بریان من نقل مهنا برده‌اند
روشنان آسمان از ساغر زرین مهر | جرعه‌ای‌ازجامشان‌نقل‌مسیحابرده‌اند(کذا)
بستهٔ دام سپهر و دانهٔ دنیا نیند | آشیان عزلت اندر قاف‌عنقا برده‌اند
نفی‌هستی کرده ودرنیستی‌ثابت شده | از درلا بارگه در صدرالاّ برده‌اند
ترك کثرت کرده‌ودروحدت‌خاص آمده | اسم را بگذاشته ره درمسمی‌برده‌اند

۱-سپه: زنگی ۲- نسخه ملك وسپه. درنسخه اساس چنینست: هرتشنگی که باتوکند سرورجهان۳-ملك‌وسپه. نسخه‌اساس: فرمان‌تو ۴- ملك: قرار ۵- این ترکیب بند را چون درآغاز هربندآن کلمه «صبح خیزان» بکار برده شده ما بدین اسم نامیدیم. خاقانی نیز در دوقصیده، این کلمه صبح خیزان را آورده است ر. ك دیوان خاقانی مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ۱۱۱

نقش را دیـده ولی نقاش را نشناختـه — از رخ مجنون نشان روی لیلی برده‌اند
عارفانرا نیست از شاهد نظر بر زلف وخال — ما سوارا از خطش خط[1] تبرا برده‌اند
برد بالای پریرویان دل ما را زدست — ای خوش آن‌دلرا که‌از پستی ببالا برده‌اند

ساقیا می ده که از پستی به بالا می‌رویم
مست وغلتان همچو قطره سوی دریامیرویم

صبح‌خیزان کزمی‌شب سرگران برخاستند — چون نظر کردنددرساقی‌زجان برخاستند
گفت برخیزند ازجان تا نشینم یکدمی[2] — چون‌نشست‌اوجملهٔ‌جانهاروان‌برخاستند
عاشقان راهمچوسبزه‌زیرپای افگنده‌اند — خوبرویانی که چون‌سروروان‌برخاستند
آفتاب تیغ زن چون نیزه بالا شد بلند — پشت خم در خدمتش هفت آسمان برخاستند
روی او دیدند افتادند در پایش ز شرم — جملهٔ گلها که اندر بوستان برخاستند
صف کشیده‌لشکرخطش بقصدملک‌حسن — فتنه ها بودند در آخر زمان برخاستند
ماواوچون بادباگل‌صحبتی داریم‌خوش — دشمنان‌ناگاه چون‌گردازمیان‌برخاستند
جان فروشانی که سوداباسرزلفش کنند — مایه عشقست کز سود و زیان برخاستند

ساقیا می ده که با سود و زیانم کار نیست
در سر شوریدگان سودای این بازار نیست

صبح‌خیزان‌بزم‌عشرت راصلائی‌درزنید — شیشهٔ افلاك را سنگ طرب بر سرزنید
قالبم سوزید یا سازید جانم را کباب — ماه را زان خاك بر آئینه خاکستر زنید
جان دهیدویاررابرجای‌جان دربرکشید — ور نمی‌یارید[3] لاف عاشقی کمتر زنید
مطربان لبهای خشك ازباده‌تر[4] ترکنید — وان زمان برتار بربط نغمه‌های ترزنید
اینهمه فریادوافغان نی ازدست شماست — تاکیش انگشت ها در دیدهٔ اعور زنید
چنگ همچون‌مسطرست وچشم‌ساقی مهره‌باز — رقعه جان مرا هم‌مهره هم مسطر زنید
مدعی از دفتر ما چون دف تر می‌شود — تا دف اوترشودبردف ازاین دفتر زنید

ساقیا می ده برغم مدعی دلشاد باش
بنده عشق بتان شو وزجهان‌آزاد باش

صبح خیزان طبل شادی بر ثریاکوفتند — نوبت شاهنشهی برسقف خضراکوفتند

---

۱ ـ ملك ، در نسخه اساس : خطبه — ۲ ـ ملك : یك زمان — ۳ ـ ملك .
نمی‌یاریت = نمی‌یارید. دراساس: نمی‌یازید — ۴ـ از آب باده.

چون نوید عشق دردادند مستان صبوح / کوس همت برسر گردون اعلا کوفتند
آفتاب وصل چون طالع شد از برج شرف / پیش او چون ذره رقص بی محابا کوفتند
شعر ناصر خواند مطرب درسماع عاشقان / برسر آتش چو دود از سوز دل پا کوفتند
لاله تنها جام می میخورد و نرگس در خمار / جام اورا عاقبت بر سنگ صحرا[1] کوفتند
مردم چشمم اگرچه ناکس و بدگوهرند / در بسی دارند آری راه دریا کوفتند
ماه من مگذار تا زهر افگند زلفت چو مار / مار اگرچه زخم زد آخر سرش را کوفتند
خصم برسندان مادندان زد وخود را شکست / پتك سردی بود بدخواهان بعمدا کوفتند

ساقیا می ده مده جام صفا بدخواه را
تیرگی شب رارسید وروشنائی ماه را

۴ در تهنیت عید قربان و مدح جلال الدین هوشنگ فاتح. ملك

رسید کوکبه عشق در بهاری خوش / چو لاله جام طرب کش به لاله زاری خوش
بریز خون صراحی که عید قربانست / به کیش عشق کم افتد چنین شکاری خوش
بیار باده و بنشین به همدمی یك دم / به شرط آنکه بود همدم تو یاری خوش
زرقص و دست زدن چون چنار دست مدار / اگر به دست همی آیدت نگاری خوش
اگر چه کار ز مستی خراب می گردد / مدام کار من اینست و هست کاری خوش
بعمر دیده نرگس ندیده است به خواب / چنین زمان طربناك و روزگاری خوش

چمن ز طلعت گل خرم و همایونست
که همچو دولت شه سرور وزافزونست

خوشست طرف گلستان و بوستان خرم / بنوش جام جم از دست دوستان خرم
چو لاله خیمه به صحرای شادمانی زن / که غنچه خرگه عیشست و گلستان خرم
بهار و عید چو با هم موافقت کردند / به اتفاق زمین خوش شد و زمان خرم
ز دست ساقی گل جام ارغوانی خواه / که گل خوشست در این وقت و ارغوان خرم
زبس که زهره ازهر چو زهره ظاهر شد / زمین شده است ز انجم چو آسمان خرم
جهان پیر جوان شد ز اعتدال هـوا / که همچو بخت جوان شد همه جهان خرم
چمان بسوی چمن باچمانه رو که شدست / چمن چو مجلس بزم خدایگان خرم

۱ـ ملك: خارا

شکوفه کرد دل غنچه از شراب سحر
به بانگ مرغ چو بیدار شد ز خواب سحر

شکوفه شمع برافروخت در چمن روشن — نهاد لاله چراغی در انجمن روشن
گشای دیده عبرت که چشم نرگس شد — به وقت صبح به دیدار نسترن روشن
هوای مهر اثر کرد در دل غنچه — نمود راز دل از چاك پیرهن روشن
چو یافت آینهٔ آب صیقلی از باد — نمود در دل او روی یاسمن روشن
زبان سوسن گویا زبانه شمعست — ز تشنگی به در افتاده از دهن روشن
میان باغ تباشیر صبح را امشب[1] — دمید همچو سپیده رخ سمن روشن
تمام برق چو تیغ یمانی شاهست — که می‌درخشد از جانب یمن روشن

خدایگان سلاطین شهنشه عادل
سحاب راتبهٔ کان یسار دریا دل

شهی که میشود از فتح او ظفر پیدا — ز نور طلعت او هست زیب و فر پیدا
چراغ دودهٔ دولت جلال‌الدین هوشنگ — که دیده را شود از نور او بصر پیدا
نسیم صبح ز لطفش به گوش گل میگفت — که غنچه را شد سد برگ در سحر پیدا
ز تاب قهرش گل نار می‌شود[2] در باغ — که همچو آتش موسیست در شجر پیدا
ز بحر دستش با آب روی دارد تیغ — شدست از صدف تیغ او گهر پیدا
بلند همت کان ثروت هنر پرور — که شد به نوبت او قیمت هنر پیدا
قضا به نامش آن دم که سکه بر زر زد — ز نام نامی او گشت وجه زر پیدا

جهان به دولت او آرزوی آن دارد
که تا جهان بود او حکم بر جهان دارد

زهی زمان تو از [عهد ما[3]] مضی خوشتر — زمین به فرّ تو از عرصهٔ سما خوشتر
به صدق مهر ترا صبحدم هوادار است — از آن به صبح شود هر نفس هوا خوشتر
علاج ضعف صبا اهتمام خلق تو کرد — که شد به قوت آن دم بدم صبا خوشتر
فلك به گرد زمین گشت دورها و ندید — به دور عدل تو از روزگار ما خوشتر
اگرچه بنده در ایام دولت تو خوشست — توقعست که داری تو بنده را خوشتر

۱ـ ملك: زمسا ۲ـ نسخه اساس: میرود ۳ـ نسخه: عهده. این بند در نسخه ملك نیست.

دراین قصیده که اول ردیف او خوش بود ردیف آخر او هست ظاهرا خوشتر
برین جناب اگر ناصرا دعا گوئی دعا بگو که در آخر بود دعا خوشتر
بهار و عید به روی تو شاد و خرم باد
بقای عمر تو تا انقراض عالم باد

© در تهنیت عید و مدح جلال الدین هوشنگ فاتح . ملك

روز عید است حریفان طرب از سر گیرید کام دل از لب معشوق سمن برگیرید
زهد سی روزه زخشکی اثری کرده بود ساعتی حظ دماغ از غزل ترگیرید
منقل آرید که گلنار زمستان نار است غسل از آب رزو قبله ز آذر گیرید
از دم بهمن اگر آب شود روی زمین همچو رستم سرسرخاب قدح برگیرد
مطربان بهر نوا در دف و نی چنگ زنید ساقیان بهر طرب صافی ساغر گیرید
یار دشنام دهد برلب او بوسه دهید باده گر تلخ بود نقل و شکر برگیرید
یك نفس را که به شادی گذرانید زعمر با همه دولت جاوید برابر گیرید
نظم ناصر چو محلّی[1] به مدیح شاهست همچو گوهر سخنش راهمه درزر گیرید
تا بیابد ظفر [و[1]] وقت شما خوش گذرد باده بر یاد شهنشاه مظفر گیرید
شهریاری که لب [از[2]] خاتم او کام گرفت
نامداری که زر از سکه او نام گرفت
آنکه منزل چومه از برج ثریا دارد در سخا دست چوکان و دل دریا دارد
مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ که به اقبال سکندر دل دریا[3] دارد
آن جهانگیر جوانبخت که درروز مصاف پرچم نیزه ز موی سر اعدا دارد
روز هیجا که ندارند سر خود تنها تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
بر کشیدست فلك رایت اوراسوی خویش راستی این همه اقبال ز بالا دارد
دست اوروزوغاتیغ زند چون خورشید که به قانون شجاعت ید بیضا دارد
بجز از گرز گرانش نبود هیچ علاج دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
خنجر او که خورد آب ز نیش عقرب دست دربند کمر ترکش جوزا دارد

۱ـ درنسخه «و» نیست ۲ـ کلمه «از» درنسخه نیست ۳ـ درنسخه چنین است و نسخه بدل نداشت ظاهراً این هم یکی از موارد تکرار قافیه است ر. ك. مقدمه، زیرعنوان «تکرار قافیه»

هر مرادی که زهمت طلبد نصرت او دولتش جملهٔ اسباب مهیا دارد

ای جهان از اثر عدل تو آباد شده

سرو در بندگی کلك تو آزاد شده

باد صبح از نفس خلق تو جان می‌یابد چشمه آب حیات از تو روان می‌یابد
دشمنت بس که گریزد ز نظرها چوخیال خویشتن را ز پس پرده نهان می‌یابد
آنچه در فرهمایست به اقبال ملك ز عقاب سه پر زاغ کمان می‌یابد[1]
دولتت تیز شد و می کند آهنگ عراق که نهاوند براه همدان می‌یابد
تیر تو سوی نشان راست رود کز پیکان به دل دشمن بدکیش نشان می‌یابد
جان بدخواه تو خواهد زجهان بیرون شد زانکه خود را بهمه جای گران می‌یابد
جز مدیح تو نیارد به دهان طوطی نطق زانکه از شکر شکر تو زبان می‌یابد
آنچه می جست و نمی یافت سعادت امروز در کله گوشه اقبال تو آن می‌یابد
می‌دهد بهر سمند تو فلك نعل بها هرچه در همت بحر ودل کان می‌یابد

آسمان غاشیه قدر تو بر دوش کشید

ماه نو حلقه خدام تو در گوش کشید

حور با دمدمهٔ کوس تو دمساز آمد سدره با رایت منصور توهمراز آمد
نالهٔ نای در آن حال چوتیغ توشنید صوفئی بود که دررقص سرانداز آمد
شعر من سحر شد وداد به من سحر حلال قوت فکر که جادوی سخن ساز آمد
کوه را چون سخن حلم تو گفتم زصدا بی تحمل شد وهر ذره به آواز آمد
دل آوارهٔ مارا کرمت باز آورد دل چو از لطف تو جان یافت روان باز آمد
خسروا خامهٔ من هست درخت عالی (کذا) که به بستان هنر سرو سرافراز آمد
عیدمهمان عزیزاست، دوروزش خوش دار زانکه او مجمع حسنست به سدناز آمد
سایهٔ دولت او باد مبارك بر شاه که همائیست همایون که به پرواز آمد
تا نباید که ز اطناب ملالت باشد خواهم از بهر دعای تو به ایجاز آمد

جون فلك دور بقای تو زحد بیرون باد

دولتت چون مه نو، روز به روز افزون باد

۱ـ ر.ك. بهقطعه شماره ۲۶ و غزل ۶۰۰ وموارد مشابه دیگر

شادمانی را مقام آفرینش برتر است مقصد دولت بلندو مرغ همت بی‌پر است
دل به‌غم بسپارو یادخوشدلی کم کن که‌ما درجهان تابیشتر جستیم شادی کمتر است
نقش سعد از لوح گردون پاك شد گردیرباز ثابت و سیار انجم رانحوست رهبر است
خاك بر گردون اگر این فتنه از تاثیر اوست روی هفت اختر سیه گر این بلا از اختر است
همگنان چون لشکر آراسته صف در صفند صفدر لشکر شکن چون شد که دور از لشکر است
آب خضر ای دیده بر خاك ره افشان کین[زمان] ماتم جمشید اعظم ثانی اسکندر است

اختیار دور گردون داور گردون پناه
آفتاب هفت کشور ظل حق مسعود شاه

عالمی را در فراق تو همی بینم خراب «وین که می بینم به بیدار یست یارب یا به‌خواب»[1]
نو بهاری را خزان افتاد در ایام تیر زانکه تیری از قضا آمدسوی او ناصواب
خودگو چون غنچه گل بی‌سرش بربادرو تیغ گو بی قبضهٔ اوزهرخور برجای آب
تیر را ازخون دهان آلوده بینی زانکه بیش تاابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب
بی‌تن روئین تن او جوشن ارچه رستم است دم به‌دم بر باد خواهد رفت چون درع سحاب
قبلهٔ ارباب دانش بـود باب دولتش همچو باب او نخواهد یافتن در هیچ باب
هر که بر آتش نمی‌پیچد ز دود ماتمش همچو زلف دلبران باد اقرین پیچ وتاب[2]

سرو باغ ملك را در خاك پنهان کرده‌اند
گوهر سیراب را با خاك یکسان کرده‌اند

گر نگرید در فراقش چشم من بی فایده است ورزبان یادش نیارد در دهن بی فایده است
ماتم شاهست زلف دلبران باید برید یوسف ازچه بر نمی آید رسن بی فایده است
پادشه بر باد شد خاك سیه بر فرق ملك شمع روشن نیست تشویش لگن بی فایده است

۱ــ این مصراع از انوریست؛ اینکه می‌بینم به بیداریست یارب یا بخواب ــ خویشتن را در چنین محنت پس از چندین عذاب ۲ــ قریب بدین مضمون را شیخ در رثای سعد بن ابوبکر زنگی چنین بیان میکند :

هر آن کش دل نمی‌سوزد برین درد خدایش هم براین آتش نشاناد
ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۷۴۹

مردن ناوقت اووقت مرا بر هم زده است
تا ترا در دل نیاید کس سخن بی فایده است

زرع را گر نارسیده باغبان خواهد درود
دانه افشاندن بر اطراف چمن بی فایده است

روح اگر از اتصال تن نیابد بهره ای
جان نازك طبع در زندان تن بی فایده است

شاه مادر بوستان خلد منزل کرده است

دست خود در گردن رضوان حمایل کرده است

یاد باد آن خط مشکین برمه تابان او
یاد باد آن ماه مهر افروز نور افشان او

یاد باد آن بر زمین چون سرو بستان رفتنش
یاد باد آن برسمند باد [پا][1] جولان او

رفت آن شاهی که چون خوان گستراندی روز بار
ازحمل بریان نهادی آسمان بر خوان او

چون دوال کیش بستی برمیان جوزا صفت
دشمن بدکیش گشتی در زمان قربان او

از سر آن میدان که سرو از نیزه بودی گل زخون
لاله زاری بشکفاندی غنچه پیکان او

آسمان را بر سر تیرش ترازو گشته است
گر گواهی عدل میخواهی ببین میزان او

ای روان پاك لطف ایزدت پیوسته باد

خاك تربت زیر پهلو هردمت گلدسته باد

۷ پرده یك دم ز روی خود بردار — فاتح. ملك

ظهرت مــن مشارق الانــوار
طلعت من مطالع الاسحار [2]

شمس نور الهدی و صفوتها
درکها سابق علی الابصار

آفتاب جمــال طلعت یار
پرده برداشت از حقیقت کار

زلف مشکین ز روی خود بگشاد
روز روشن جدا شد از شب تار

سد هزاران حجاب ظلمت و نور
در میان منست و چهره یار

تا به خود میرویم در پیشست
ظلمت و ماه روی آن رخسار

گاه محجوب چشم خویشتنیم
گاه مدهوش عکس آن انوار

۱ـ در نسخه پر در این ترکیب بند آنچه در میاق دوقلاب گذاشته شده تصحیح قیاسی است در نسخه بدل بنظر نرسید ۲ـ این قصیده را همه نسخه‌ها در ردیف ترجیعات نهاده‌اند ماهم جای آن را تغییر ندادیم ودر آن سه بار تجدید مطلع شده و بروزن قصیده عرفانی ومشهور سنائی به مطلع: طلب ای عاشقان خوش رفتار الخ.. میباشد ودر معنی و مضمون نیز بدان بی شباهت نیست. ر.ك دیوان سنائی مصحح استاد مدرس رضوی

چون تجلی کند جلال قدیم — محو گردد سرادق اسرار
ننهد فکر بر حدوث قلم — نزند عقل بر قدم پرگار
دل چو آئینه گردد ازصفوت — روی خود بیند اندرو دلدار
نور رخسار یار نتوان دید — دیده تا برندوزی از اغیار

پرده یك‌دم زروی خودبردار
تا برآید ز منکران اقرار

جان مارا به یك کرشمه‌ستان — کار ما را به نیم غمزه بر آر
غم ما نیست چشم مست ترا — طاقت غم نیاورد بیمار
هر دم از تیرهای مژگانت — عشق را تیز میشود بازار
پای‌دل‌همچو گل‌پراز خاراست — سراورا به چنگ غصه مخار
باطبایع طبیعتم خوش نیست — درشکن کارگاه پنج و چهار
منطقه از میان چرخ گشای — کله از تارك قمر بردار
دفتر تیر را بر آتش نه — بدران چنگ زهره تار ازتار
تند بادی ز قهر خود بفرست — تا بر آرد ز شمع مهر دمار
تیغ بهرام در نیامش کن — مشتری را به باد ده دستار
هندوی هندسی گردون را — پاك گردان زروی تخته غبار
آتشی در نهاد عالم زن — تا بسوزد حجاب هژده هزار

گر تو داری به عاشقان اقرار
هرچه‌جزعاشقیست هیچ‌انگار

دل که ازدردوست‌خالی‌ماند — پیش‌سگ‌افگنش که‌شدمردار
هر که‌اندرشمار جانان نیست — سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش‌بت سجود کند — نیست‌نقصان چودل‌بود بایار
بد بود روی کرده‌در مسجد — وز درون گشته ساکن خمار
هر که بروصل یار عشق آرد — زان چنان عشق‌گوی استغفار
غرض ما مراد جانانست — عاشقانرا به‌وصل‌وهجرچه‌کار
نیست عشق‌آنچه‌در بیان آید — فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه‌اظهارعاشق‌ازعشق‌است — عشق ظاهر نگردد از اظهار

گر همه‌عمر وصف عشق کنیم   گفته باشیم قطره‌ای ز بحار
زان دهانست گفتـهٔ ناصر   سایه گوید زنور خود ناچار
گر نباشد از آن دهان سخنم
کی بود در فشان وگوهر بار

۸ **ترجیعات** [1]   فاتح. ملك.د. سپه

ای روی تو آفتاب انـور   ذرات جهان ز تو منور
رخسار توروزوزلف توشب   روزی وشبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام   روی ولب توگلست و شکر
حسن تو فشاند دانهٔ خال   وز زلـف نهـاد دام عنبر
مرغ دل آدم [صفی] را [2]   در دام کشید چون کبوتر
و آنگه به رسالتش فرستاد   در عالم خاك نامه برسر [3]
مضمون کتاب ووصف‌عنوان   این سـر مستتر [4] مشـّهـر
می آینه جمال ساقیست
درجام جم‌جلال[5] باقیست

بنگر ز صفای باده در جام   از اول کار تا بـه انجـام
می‌خواست که‌روی‌خویش‌بیند   معشوق سمنبر گل اندام
ازعکس‌جمال‌خویش‌می‌خواست[6]   از ظل جلال [7] خویشتن جام
وانگه به‌کمال خودنظر کرد   در آینـه مـدام مادام
در آینه روی خویشتن دید   بگرفته به بوسه از لبش کام
جام می او ز هستی ماست   جان باده وجام نفس پدرام

۱ــ این ترجیع و سایر ترجیعات ناصر که بعدها بیاید علاوه بر نسخه‌هائیکه قبلا ذکر شده در غالب جنگها ومجموعه‌ها و نسخه‌های‌خطی آمده ودر تمام‌آنها‌نیز‌حذف‌وتحریف و تغییرهائی‌داده شده. ماضمن استفاده کلی ورجوع بآنهاهمچنان نسخه اساس را برگزیدیم ونسخه‌ملك رابدل‌قرار دادیم.   ۲ــ دربیشتر نسخه‌ها«صفا»را   ۳ــ بعضی نسخه‌ها: نامه دربر   ۴ــ ملك .دراساس : میسر   ۵ــ فاتح. ملك‌ود، ودربعضی نسخه‌ها: در جام جهان نمای   ۶ــ د. در اساس: میساخت   ۷ــ د: صفای

گر نشنوی از شهادت من		بشنو ز سروش غیب پیغام
می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست
عشق است نهاده رخت در جان		چون سکر که در می است پنهان
از مستی عشق میزند جوش		در خم وجود روح انسان
وزجوشش این می است در دور		خم خانهٔ چرخ دایره سان
وزعکس شعاع روی ساقیست		آئینه مهر و ماه تابان
و ز بوی نسیم دردی دن		بی خویشتنند چار ارکان
وزجرعه می که ریخت برخاك		شدمست نبات و کان وحیوان
سرّ ملکوت وملك بی حرف		مرموز زلوح عشق برخوان
می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست
ساقی سر شیشه بر گشاید		در جام جمال[1] خود نماید
از عکس رخ و صفای باده		در جام لطافتی فزاید
انوار شوند جمله [2] در جام[3]		تا روح خفی زنور زاید
روحی که زلف عقل بخشد		جانی که ز حسن دل رباید
عقلی که ورآن [4] غزاله بیند		دیوانه شود غزل سراید
یك رنگ شوند بادهٔ و جام		گرد از ازل و ابد بر آید
گوید به زبان قال در حال		آندم که نقاب بر گشاید
می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست
از قمقمه ریز ساقیا، قم		زان باده صافی سقاهم
زان باده که عقل شد زبونش		لایعقل و کرد [5] پا و سرگم
گلگون قدحی که درهوایش		شد بلبله بلبل از ترنم
از گریه قنینه در فواقست		آن به که قدح کند تبسم

۱ـ د: جلال   ۲ـ ملك ود : جمع   ۳ـ د: جان   ۴ـ د: گرآن
۵ـ ملك: لایعقل کرد

یك دم کف ما مباد بی جام | تا کف به‌لب آوریم چون خم
زان پیش شراب‌ناب نوشیم | کز چرخ خوریم نیش[1] کژدم
دوشینه به گوش دل صراحی | می‌گفت نهان ز چشم مردم

می آینه جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

ره بین شو ورهنما طلب کن | بیرون‌زخود[2] آ خدا طلب کن
بیرون‌ودرون‌خدا[3] محیط است | گوهر ز محیط ما طلب کن
نزدیك زنفی شو بـه الا | دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی‌کش و دردمندمی‌باش | صوفی مشوو خدا طلب کن
گنجی که‌به‌دست‌پادشانیست[4] | زیر قدم گـدا طلب کن
آن‌بوی که‌غنچه‌داشت‌درجیب | از رهگذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساقی | در جام جهان نما طلب کن

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

عنقای هـویت هـوا دار | در قاف قدم به نوك[5] منقار
بال و پر خویشتن بیار است | وانگه بپرید سوی گلزار
از هر پر او به نوع دیگر | نوری شد و سایه‌ای پدیدار
چون سایه‌زنورزندگی‌یافت[6] | واحد[7] به عدد نمود بسیار
سیمرغ اگر هزار شد بیش | اما تو بجز یکیش مشمار
خط‌گرچه زنقطه یافت‌تالیف | هم نقطه بود ولی به تکرار
هـر لحـظه مغنی معانـی | این نغمه ادا کند به ادوار

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

مطرب به سماع عاشقانه | بر گو به نوای تر ترانه
دف رخ به‌تپانچه‌سرخ دارد | چون نی نخورد[8] دم زمانه

۱ــ ملك : میش. د: بیش ۲ــ ملك: بیرون خود ۳ــ ملك : درون ما
۴ــ د: زدست پادشاهست ۵ــ د: زنوك ۶ــ د: روشنی یافت ۷ــ د: و آمد
۸ــ د: می نخورد

نالید [1] ز گوشمال هجران — در چنگ مغنیان چغانه
بحرست [2] سماع دردمندان — چون قطره در آی در میانه
تاموج و خروش و جوش بینی — در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد — در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزم — از دل زند این سخن زبانه

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده‌ام دوش — بایار نهاده دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون برانداخت — ازچهره نقاب زلف مه‌پوش [3]
لب بر لب خویشتن نهادم — خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم وخود همی‌شنیدم — گه‌جمله زبان شدم گهی گوش
خودساقی وخودحریف بودم — نوشیده‌شراب وگفته‌خودنوش
درهوش و خرد یگانه گشتم — آندم که شدم زعشق بیهوش
این نقش بر آب می‌نگارد — آن‌لحظه که‌خم‌همی‌زندجوش

می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

ای چشم توجادوی فسونساز — گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کماندار — پیوستهٔ ترك ناوك انداز
سد ساله نیاز عاشقان را — زلف تو به باد داده از ناز
بوئی ز تو باد صبح برده — بر غنچه دریده پردهٔ ناز [4]
شمعی که بگرد تو دو عالم — پروانه صفت کنند پرواز
ماهی [5] که‌شدست‌ربع‌مسکون — ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی — آخر شد و عشق کرد آغاز

می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

۱ـ د: نالیده ۲ـ د: بحریست ۳ـ د. در نسخه اساس و ملك: بر دوش (تکرار قافیه) ۴ـ د: پرده از ناز (تکرارقافیه) ۵ـ د : بینی

ای فلك همچو گرد در کویت — گشته وره نیافته سویت
مهر میخواند سوره والشمس — صبحدم می‌دمید بر رویت
سایه با نیست برسر خورشید — همچو چتر سیاه گیسویت
جمله قانون عقل باطل کرد — دور روی و تسلسل مویت
مرغ دل را بیفگند ز هوا — تیر چشم و کمان ابرویت
گر صبا بویت آورد چون گل — جان ما تازه [1] گردد از بویت
پیش محراب ابروت چو بلال[2] — این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می‌نماید یار
کی‌بود یار خالی از اغیار

ای ز بحر تو قطره‌ای عالم — ذرهٔ آفتاب تــــو آدم
قطره در بحر گشت نا پیدا — ذره در آفتاب شـد مبهم
نی به دریا فزود یك قطره — نی‌ز خورشید ذره‌ای شد کم
خاتمی ساخت حسن تو از لعل — عشق باشد نگین آن خاتم
چشمت از غمزه میکند مجروح — لبت از بوسه مینهد مرهم
بحر وحدت اگر بر آرد موج — غرق گردد در او وجود وعدم
باور از من اگر نمیداری — بنگر از چشم اعتبار تو هم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

صبحدم ترك خواب می گفتم — سایه را آفتاب میگفتم
آتش طبع من همی افروخت — سخنی همچو آب می گفتم
وصف خون دل از زبان سرشك — با شراب و کباب می گفتم
راز کز اهل زهد پنهان بود — پیش چنگ و رباب می گفتم
بحر می‌خواندم آفرینش را — آسمان را حباب می گفتم

۱ـ ملك. در اساس پاره وظاهراً اشتباه کاتب است ۲ـ ملك. در اساس: چو هلال واین نیز اشتباه است

می‌رسیدم به وادی توحید دو جهان را سراب می‌گفتم
دل ز اغیار و یار می‌پرسید هر زمان این جواب می‌گفتم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست در سرما بغیر سودا نیست
همتم شد چنان بلند کزو بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم نماند و پای گریز همچو زلفت‌مرا سروپانیست
بس که مشغول ناز خویشتنی به نیاز کسیت پروا نیست
عاشقی بر خود و نمیدانی که تراهست عاشقی یانیست
تا میان تو از کنارم رفت چون کنارم میان دریا نیست
ای‌دل ازروی‌او پراست‌جهان چه کنم دیدهٔ تو بینانیست

در رخ غیر می‌نماید یار
کی‌بودیار خالی از اغیار

هر کرا درد تو نگشت رفیق نیست‌رفتن بکوی‌عشق‌طریق
خرد خرده دان کند معلوم از دهان تو نکته‌های دقیق
آیت نـور را مفسر عشـق به جمال تـو میکند تلفیق
صفحه ماه را به خط غبار به حواشی همی کند تعلیق
نیست روشن چه زنخدانت بس که کردیم فکرهای دقیق
دولت عشق‌جزهدایت‌نیست تا هدایت کـرا شود توفیق
چشم تقلید را به گل بربند بنگـر اینك به دیدهٔ تحقیق

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی ازیار کی‌بود اغیار

بر تو غوغای عاشقان پرشد بر درت زاری و فغان پرشد
راز عشق تو برلبم بگذشت چون همه خلق‌را زبان پرشد
نیست کون ومکان‌ز توخالی وین‌عجب کزتولامکان پرشد
چون‌گشادی شرابخانه عشق ساغر جسم وجام جان پرشد
چون کشیدی کمان ابرو را تیر چشم تو در کمان پرشد
نورمهرت بر آسمان افتاد از رخت ماه آسمان پر شد

غیر تو نیست در جهان کز تو	باطن و ظاهر جهان پر شد
در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار
شیوهٔ رند باده پیمائیست	هنر آفتاب رسوائیست
هر کجا سایه افگند خورشید	ذره ناچار مست و شیدائیست
نه به یارم مجال دسترست	نه از او طاقت شکیبائیست
در جمال وی از دریچه نور	مردم چشم من تماشائیست
غنچه باغ دولتش خوانم	آنکه خرگه‌نشین صحرائیست
ماه برج سعادتش دانم	زانکه دراوج حسن وزیبائیست
آفتاب مرا ز هر ذره	بین اگر در تو هیچ بینائیست
در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار
عاشقان راز عشق می‌گفتند	در به الماس دیده می‌سفتند
ذکر زلف تو در میان افتاد	حلقهٔ عاشقان بر آشفتند
باد بوی بهار وصل آورد	بیدلان همچو غنچه بشکفتند
می‌گذشتی چو سرو و سوسن و گل	راه از روی و دیده می‌رُفتند
لایق هندوان زلف تو نیست	که بروی گل و سمن خفتند
ابروان کمان وشت در حسن	گرچه طاقند سر بهم جفتند
دیده بگشا که مبدعان وجود	زیر گل آفتاب بنهفتند
در رخ غیر مینماید یار
خالی از یار کی بوداغیار
از رخت روشنی قمر گیرد	و زلبت چاشنی شکر گیرد
گر سر زلف را بر افشانی	همه آفاق شور و شر گیرد
چون میان تو هیچ نیست چرا	هیچ را در میان کمر گیرد
پیرهن چاك میزنم هر دم	که ترا پیرهن به بر گیرد
پیش پیکان آهم از خورشید	هر سحر آسمان سپر گیرد
چون رخ زرد را نهم برخاك	خاك پای ترا به زر گیرد

جز تو چیزی نبیند آنکه چومن | پرده از روی کار برگیرد

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

مستم، از من مجوی علم و ادب | کار ما نیست غیر ذوق و طرب
لوح زرین مهر از تو گرفت | پیر گردون چو طفل در مکتب
پر توی از بیاض روی تو روز | سایه‌ای از سواد زلف تو شب
بر زبان می‌برم حدیث لبت | جان شیرین همی رسد بر لب
سالها با تو کرده‌ام یاری | تا ز تو ناصرم شدست لقب
مستی ما ز چهرهٔ ساقی | هر کسی می‌نخورد از این مشرب
گر ندیدی جمال‌صورت دوست | سرمه از خاك پای او مطلب

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

۱۰ ترجیع بند

فاتح-ملك-د- ملك۲- معارف

ای رخت آفتاب کشور دل | تاب مهرت[۱] مه منوّر دل[۲]
نقش رویت می‌وصراحی چشم | سوز عشق تو عود مجمر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل | خال تو کرده خاك بر سر دل
طعمه سنبلت ز خون جگر | مستی نرگست ز ساغر دل
پر شد از غصه تو لوح وجود | نبرد قصهٔ تو دفتر دل
عشق دریا و دل در او صدفست | روح[۳] غواص ووصل[۴] گوهر دل

۱- فاتح. ملك. د. سپه. در نسخه چاپی معارف‌العوارف (که با علامت اختصاری «چ» نموده‌شد): زلفت. این ترجیع بند دراین‌نسخه چاپی اخیرالذکر اشتباها به‌ناصرخسرو نسبت داده شده ر.ك به مجموع مقالات سومین کنگره تحقیقات ایرانی ازانتشارات بنیاد فرهنگ ایران. مقاله‌ای درباره این‌ترجیع بند، بقلم مصحح‌ومجله گوهر سال‌اول‌ش...

۲- این ترجیع بند را مولا کمال الدین فارسی به مطلع زیر استقبال کرده رجوع شود نسخه خطی مدرسه سپهسالارشماره ۲۷۵

ای رخت آفتاب انور دل | زده عشق توحلقه بردر دل

۳- معارف: عقل ۴- روح

دوش با بلبلان عالم غیب	میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست ازرخ دوست
جملهٔ کاینات سایه اوست

ای غمت مرهم طلب کاران	چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران	حاجب تو طبیب بیماران
عارضت خوابگاه مخموران	گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسی که چشید	گشت سقای کوی خمّاران
کاروان گوی تا روان نشود	که روان شد ز چشم ما باران
سخن دوست را نهان گفتیم	تا نیاید به‌گوش اغیاران ۱
دوش باچنگ این نوامی‌خواند	مطربی در میان می‌خواران

که جهان پرتویست ازرخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

بیدلانرا نی است همدم عشق	که بهر دم همی زند دم عشق
بی زبانست و راز می‌گوید	کو یکی راز دار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده	موی انداخته ز ماتم عشق
می‌خورد زخم و زار می‌نالد	می‌سراید شکایت غم عشق
ترک مه روی‌باده نوش کجاست	تا دهد ساغر دمادم عشق
دوش سرمست وجام‌باده به‌دست	می گذشتم به سوی عالم عشق
مرغ دل را به گوش جان آمد	این ندا از صدای تارم عشق

که‌جهان پرتویست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

ترك نیلی کمان [ترلك پوش[۲]]	آفتابیست مشتری در گوش

۱ـ د. ملك: عیاران	۲ـ در نسخه اساس: برگل پوش : ملك و، د.وچ‌وغالب نسخه‌های خطی: ترکك پوش، کلمه‌ای که درمتن قرارداده شد به‌نظرمناسب‌ترسید «ترلك» به‌کسر اول و سوم به معنی جامه پیش باز و آستین‌کوتاه. خواجوی کرمانی گوید: ترك خنجرکش لشکر شکن ترلك پوش. ر . ك دیوان خواجوی کرمانی مصحح آقای احمد سهیلی‌خوانساری ص۲۸۳

لعل او بر کنار آب حیات	گوهرش در میان چشمه نوش
من قلندر مزاج وقلاشم	روز وشب کوزه میکشم بردوش
طالب واصلان دردی کش	ساکن آستان باده فروش
دی به باغی گذر همی کردم	دیدم از شوق بلبلان در جوش
به تفرج درآمدم دیدم	بر سر سرو بلبلی خاموش
نظرش چون به سوی من افتاد	از دل خسته بر کشید خروش

که‌جهان‌پر تو یست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت	قامت تو جواب رعنا گفت
جان ترا ماه گفت و روشن شد	دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
لب لعلت به طعنه لؤلؤ را	حلقه در گوش کرد ولالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیدهٔ من	قصهٔ موج خود به دریاگفت[1]
ما سخن را نهفته می‌گوئیم	راز پوشیده را که پیدا گفت
دی به دکان کوزه گر رفتم	خواستم راز[2] آشکارا گفت
در صف کوزه ها چو بنشستم	کوزه‌ای زان میانه با ما گفت

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده به باد	که چو من عمر کس به باد نداد
بنده ساکنان دیر شده	گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن	در بلا خرّم و به غمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته	یافته از شراب‌خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور	کس بدین بخت در زمانه نزاد[3]
سرّم از ناله آشکارا شد	رازم‌از خون دل برون[4] افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم	باز گوییم هر چه[5] باداباد

۱ـ نسخه د، ملك، سپه، چ، این بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ نسخه د ۰ در اساس ونسخه‌های دیگر: خواهم این راز ۳ـ ملك، د، چ: مباد ۴ـ د ۰ چ: بروی
۵ـ چ: بازگویم ز هرچه

که‌جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتئیم و رند و گدای — که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفرودین[1] وراحت‌ورنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای
کشتهٔ لعبتان باده پرست — بنده مطربان نغمه سرای
گه ببوسیم ساقیان را دست — گه بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری — آشیان غراب و پرّ همای
در قعود است خاك بنشسته — در رکوع است آسمان برپای
کاروانی مرا به پیش آمد — این ندا برکشید بانگ[2] درای

که‌جهان پرتویست ازرخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام — عالمی مست گشته از یك جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — باد بی بوی طرّه تو حرام
جان چو ساغر رسانده‌ایم به‌لب — از لب تو نمی‌رسیم به کام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم[3] — کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشك — پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم — فارغ از کفر و دین وشاه وغلام
پیش او رفتم و بداده سلام[4] — این سخن گفت درجواب سلام

که‌جهان پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگارخانه خواب[5] — دیدم آن ماه را به چشمهٔ آب[6]
خال او از حبش فتاده به روم — لعل او در شکر سرشته شراب
ترك چشمش گرفته کیش خطا — چین زلفش ببسته راه صواب
هردودرمان ماواین‌عجب است[7] — کین‌یکی درتبست وآن درتاب

۱ـ ملك.د.چ.دراساس: رنج راه ۲ـ چ: بر کشیده بود ۳ـ د: بیزاریم ودرحاشیه نوشته است: بیرونیم ۴ـ د: سلامی کرد.چ: سلامی داد ۵ـ این بند در نسخه اساس نیست. ازروی نسخه ملك.د.چ نقل شد ۶ـ چ وملك: زچشمه‌آب
۷ـ چ: برد درمان ما و این چه عجب

چهره و زلف او نمود به من | آیت[1] رحمت و نشان عذاب
بیخود ازجام عشق مست سحر[2] | میگذشتم به تربت اصحاب
چون ز اسرار عشق پرسیدم | کله‌ای زان میانه داد چواب

که‌جهان‌پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست و فارغ ازدنیی | می‌گذشتم به عالم معنی
گذر من به‌سوی دیر افتاد | لات را دیدم آگه از عزّی
همه ازجام عشق مست و خراب | همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر صبوکشان دیدم | بر در دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد | در سر او نه زهد و نی تقوی
یك زمان ذکر دوست کرد بیان | ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند به جوش | در و دیوار بر کشید ندا

که‌جهان‌پرتویست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

۱۱ ترجیع بند

فاتح . ملك د. سپه

ای باده چو یافتی تو بویش | برخیز شبی بجست و جویش
هرسو چوسگان به بوی اودو | باشد که گذر کنی به‌سویش
چون گرد برآمد از وجودم | بردار مرا ببر بـه کویش
در گلشن دولتش فرود آی | درگل بنگر تو رنگ و بویش
خاموش ز گفت وگوی بشنو | از بلبل مست گفت و گویش
آن سرو که برکنار جو،رست[3] | آب رخ‌ماست آب جویش
او زیست به خوی ما ندارد | نـاچار همی‌زیم به خویش
سد جـان و نواله کبابش | سد عقل و پیاله سبویش
وابستهٔ روی تـا نگردی | بربسته به حلقه های مویش
از غیرت عاشقان بیندیش[4] | زنهار نظر مکن به رویش

۱ـ چ. آیت. نسخه های دیگر: صورت   ۲ـ ملك. اساس،و د: باده به‌دست.
۳ـ د:جویست   ۴ـ ملك:میندیش

از شرم به پشت پای خود بین   و آهسته بگوش جان بگویش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

گر سرّ رموز[1] غیب دانی   حل کردن این لغز[2] توانی
حل شد ز تو عقده های عالم   چون مه تو به عقده در نمانی
ای با دل و جان غم تو در خور   چون عشق به موسم جوانی
جان بر قد نازکت فشاندن   خوشتر ز حیات جاودانی
هجران توام هلاك جانست   نی من غلطم مرا تو جانی
رویت مه‌آسمان حسن است   عشق تو بلای آسمانی
دل چون ارنی بروی تو گفت   بشنید ز غمزه لن ترانی
من با تو به دوستی همانم   با من ز چه رو تو ناهمانی
یك لحظه مرا[3] بخویشتن خوان   تا کی چو سگ از درم برانی
در عشق فنای ما یقین شد   ای عقل هنوز در گمانی
گر چهرهٔ عاشقان ببینی   این نکته چوآب زر بخوانی

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما زآتش دل همی گدازیم   چون شمع بسوز عشق سازیم
ما فتنه به حسن کس نگشتیم   حیران کرشمه مست نازیم
از ما مطلب ره حقیقت   سر تا به قدم همه مجازیم
در پیش مقامران چالاك   با داو دغا و مهره بازیم
داریم بـه خدمتش نیازی   وزهر که جز اوست بی‌نیازیم
نبود به نماز اگر حضورش   سد غسل کنیم و بی‌نمازیم
اکنون که بدست شه فتادیم   گـر باز بـدیم شاهبازیم
آزاده چو سرو در جهانیم   زان راست رویم و سرفرازیم
گر در ره دوست تیغ بارد   ما پا نکشیم و سرببازیم[4]

۱ـ د، سپه: عشق   ۲ـ د، سپه: لغت   ۳ـ سپه و د ۰ ملك: چون باز مرا. فاتح: چون یار   ۴ـ حافظ فرماید:

گر تیغ بارد در کوی آن‌ماه   گردن نهادیم الحکم‌لله

وان نرگس مست را بمیریم — وان غمزه شوخ را بنازیم
مطرب بنمای راه عشاق — تا پرده عشق را نوازیم
عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی
روی تو و[1] زلفهای درهم — جمع آمده دین و کفر با هم
خورشیدرخ‌تو،نیزه،بالاست — زلف تو به روز و شام پرچم
درلعل تو کوچونیم ذره‌است — سد کان لطافت است مد غم
یك دانه به‌کام دل نخورده — در دام تو اوفتاده آدم
چشم توخدنگ‌غمزه‌انداخت — از فتنه خراب گشت عالم
هرچند که‌کم زدی تو ما را — شمشیر بلا نمی‌زند کم
هر تیر قضا که بر دل آمد[2] — از دست غم تو بود محکم
دل باغمت ازجهان شد آزاد — ای شادی من غلام این غم
محروم بمرد جان برین در — با راز تو دل نگشت محرم
پوشید سیاه چشم[3] گریان — بنشست ز مرگ[4] جان بماتم
گرمن بزنم[5] دمی دم ازعشق — آید بدلم خطاب هر دم
عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی
ما رند و سبو کشیم و قلاش — بگرفته بسر سبوی می‌فاش
آشفتهٔ ساقیان سرمست — دیوانه شاهدان جماش
درنقش بتان نشان توان‌یافت — از صورت بی‌نشان نقاش
گر خرمن مه دهند برباد — ور سنبله فلك شود جاش
برمن به‌جوی چومست باشم — بنشسته میان بزم اوباش
من بر در میکده به مژگان — جاروب همی کشم چوفراش
پرسید ز شور و فتنه عشق — هرکس که به‌عقل کرد کنکاش
من از دل خسته می‌خروشم — زاهد تودرون ریش مخراش

۱ـ ملك ود. دراساس: دوی‌توز ۲ـ د: هر تیغ که برسرمن‌آمد ۳ـ ملك: جسم ۴ـ د: گریه ۵ـ د: نزنم

گر نیکم و گر بدم تو شو نیك — گر ناخوش و گر خوشم تو خوش باش
هر شب ز فراق روی دلبر — بر صفحه زر شوم گهرپاش
گوئیم بخاك پایش این رمز — هرگه که زنیم بوسه برپاش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ای حسن تو آفتاب تابان — روشن برخت ستارهٔ جان
پیدا شده‌ای چومهر دردل — چون ذرّه زچشم عقل پنهان
گفتیم و شنید با تو حرفی — کز گفت و شنید خارجست آن
هرگل که شکفت در بهاران — گشتیم برو هزار دستان
تاکی سخن ازقدیم‌ومحدث — تا چند غم وصال و هجران
تا چند ز بیم نار دو زخ — تا چند امید باغ رضوان
درعشق‌وجنون بسی‌فنونست — برتر ز تعقل[1] سخن دان
بندست عقال عقل بگسل — تا گرد کنی میان میدان
برعرش رود براق عرشی — چون‌گرد بدن شود[2] پریشان
زان[3] نور محمدی برآید — درقرب حق ورضای‌رحمان[4]
درعشق طلب‌تو نقش هرچیز — کزلطف شدست آینه سان

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

از بس که لبت شراب داده — چشمت همه دل‌بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته — زلف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو زمژگان — هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده — شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مستت — از گوشه دل کباب داده
ما را به وصال وعده کرده — می‌خورده بما سراب[5] داده
دردی به نهاد ما نهاده — گنجی به دل خراب داده

۱ـ د : تعلق　۲ د ، نسخه های‌دیگر : چون گرد شود بدن　۳ـ د: وان
۴ـ د: یزدان　۵ـ د ، درملك وفاتح: شراب

بی‌روی‌تو کو بهشت جانست   هجران توام عذاب داده
بر درد سر فراق چشمم   از اشک روان گلاب داده
بفروخته‌ام جنان بیک جو   وان را به شراب ناب داده
هرگه که سؤال عشق کردم   در حال دلم جواب داده

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

پوشیده نماند[۱] عشق دد دل   پنهان نشد آفتاب در گل
گل بود شد آینه دل[۲] ازعشق   هان تا نشوی ز عشق غافل
بی صدق به عشق ره نیابی   در حق[۳] نرسی ز راه باطل
حکمی که[۴] زحق رسد نباشد   موقوف مبادی و مسایل
بی[۵]دوست نبود هیچ آسان   با یار نماند هیچ مشکل
در بند اصابع یدالله   سر رشتهٔ مدبر است و مقبل
ما حاصل عمر صرف کردیم   در عشق نبود هیچ حاصل
زاهد مسپر ره تصرف   بگذر ز خود وبرس به منزل
زین بند تو در سمند همت   دل از بدو نیک خلق بگسل[۶]
ناصر چو ز عشق میزنی دم   بگشای زبان بگوی از دل
هرچند که من خموش گردم   هر لحظه نهان برآید از دل

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما تربیه‌ایم[۷] وعشق استاد   درمذهب ما بدوست ارشاد[۷]
هرچند که زیرکی توای عقل   صیدی وترا قضاست صیّاد
تقدیر چو نقش کعبتین‌است   بی‌نقش نباخت هیچ نرّاد

۱ـ د. نسخه اساس وملك: بماند   ۲ـ د: گل‌بود دل‌آینه شد   ۳ـ د. اساس وملك: دره   ۴ـ ملك ود: علمی که   ۵ـ د. نسخه‌های دیگر: با   ۶ـ این سه بیت اخیر در نسخه اساس وملك نیست از نسخه د، نقل شد و دراین بیت اخیر وبیت بعد از آن قافیه «دل» تکرارشده ر.ك به مقدمه، تکرار قافیه   ۷ـ کذا. در اساس و ملك. این بند در نسخه نبود   ۸ـ ملك: اسناد

سد نکته عشق فهم کردیم بی طبع سلیم و ذهن وقّاد
بیرون زمزاج آب و خاکیم بـر گل بنهاده‌ایم بـنیاد
نه‌عقل نه‌جان نه‌علوی وسفل نه جزو نه کل نه آدمی زاد
ازمحنت جان نمی‌خورم غم و زشادی تن نمی‌شوم شاد
هردم دم سرد می برآرم دردا که گذشت عمر برباد
چون شمع زبان خود بریدم برداشت زبان عشق فریاد
عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

دوشینه میان بحر افکار یعنی که به خاطر گهربار
غوّاصی درّ عشق کردم سدغوطه میان‌بحرخونخوار
افتاد به دست من گهر ها الحق همه همچو درّ شهوار
در شام سواد گشته روشن مـانند ستارگـان سیّار
ناصرسخن‌توهمچودرّ است دریست ولیك[1] هریك اشعار
آنگه به بها رسد که او را در گوش قبول خود کند یار
گیرد ره بحر خود گهر به چون‌نیست‌گذربگوش‌دلدار
آن در زبرای‌گوش یاراست نی از پی منکران اغیار
آنرا ز گهر چه سود لیکن چون او شبه رابود خریدار[2]
انصاف ببخش منکران را یا توبه بده خدا ازین کار
در مکتب عشق اهل معنی این بیت همی کنند تکرار
گر بی خبری خبر ندارد ز آئینه عشق و نور دلدار[3]
عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

۱۲ مخمس[4] فاتح، ملك

دریاب که شد روز جوانی بسرای دل درمیکده شورقص کنان باده‌خورای‌دل

۱ـ ملك: بهای ۲ـ این مصراع در همه نسخه ها چنین است باید کلمه شبه را با های غیر ملفوظ خواند . شبه معرب آن شبق سنگی سیاه و قیمتی است. شب است این یا شبه یا مشك یا موی (سعدی) ۳ ـ ملك در نسخه اساس : دیدار
۴ـ عنوان در هر دونسخه چنین است.

با یار نشین از دو جهان بی‌خبر ای دل — این راز بگو با همه وقت سحرای دل
در پرده عشاق به سوز جگر ای دل — گر پرده ناموس بر آنی که درانی
کای هردو جهان مست زانفاس نسیمت — نقل همه یك قطره ز دریای نعیمت
آزاد نشینم ز بهشت و ز جحیمت — بشناخته‌ام قاعدهٔ طبع کریمت
لطف است مرا یکسر ازاحسان قدیمت — گر شهد دهی با من و گر زهر چشانی
ای زلف تر ا بوسه زده غالیه بر پای — سنبل شده گیسوی ترا هندوی گرای
در دیده کنم منزل تو بگذر و فرمای — شرط است که‌بر آب روان‌سرو کندجای
خوناب سرشك‌ازجگرسوخته بگشای — تا عرضه دهد پیش تو اسرار نهانی
چون من به‌سلامی شدم ازلعل‌توخرسند — چشمت نظری بر من آشفته نیفگند
تا مهر ترا شد به دلم خویشی و پیوند — در دام سر زلف تو درمانده به سد بند
از زخم بمردیم و ندانیم که تا چند — این سست وفائی بود و سخت کمانی
ای وصف رخ خوب تو برترزمگوئی[1] — سد طعنه زده روی تو گل را به نکوئی
آن زلف و رخ ای باد ببینی و بگوئی — کای لاله چه رنگی‌تووای‌باده چه‌بوئی
دیدیم میان تو و گفتیم که[2] موئی — یا سایه موئی که تو رفته ز میانی
ای چشمهٔ حیوان شده ازشرم لبت آب — تابی زمه روی تو خورشید جهان تاب
ازلعل شکربار تو شد خون دل عنّاب — شد چشم‌من‌ازشوق رخت‌چشمه‌سیماب
هردم رود ای مدعی ازچشم تو سیلاب — گر شرح غم ناصر شوریده بخوانی

۱۳ مسمط

ملك٠د

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند — آتشی در دل شوریدهٔ[3] دیوانه زدند
زاهدان خیمه عشرت سوی میخانه‌زدند — خیز کز باد صبا زلف سمن شانه زدند
وز رخ‌شاهدگل پرده برانداخته‌اند
ساقیان جام جم از باده[4] حمرا کردند — شاهدان‌باده بروی‌گل وریحان خوردند
می‌فروشان می‌گلرنگ‌بخون پروردند[5] — و زگل و سبزه بساطی بچمن گستردند

۱ـ چنین است درهمه نسخه ها. وقافیه مصراع سوم بگوئی ۲ـ در اساس: چه
۳ـ د: ریش‌من ۴ـ ملك: ساغر ۵ـ ملك. درفاتح: می گلگون به‌صراحی‌کردند
(تکرار قافیه است)

تادرومجلسیان بزم طرب[1] ساخته‌اند

نو بهار آمد و گلهای چمن بشکفتند　　بلبلان راز دل خویش زکس ننهفتند
غنچه رادوش چویاقوت دهن می‌سفتند　　عندلیبان سحر خیز به گل می گفتند
که نسیم سحر[2] از غالیه نشناخته‌اند

ساقیا رطل گران ده که ز خلوت رستیم　　سخن توبه مگو بیش که ما بشکستیم
بنشین[3] کز می نوشین لبت سر مستیم　　با گل و لاله چو امروز به می بنشستیم
قامت سرو سهی از چه برافراخته‌اند

باده نوشان که چو من معتکف خمارند　　وقت آنست که خاطر بچمن بسپارند
ابر می‌گرید و مرغان چمن می‌زارند　　هوس‌سرووگل،آنها که‌چوناصردارند[4]
رخت سودا همه از سینه بپرداخته‌اند

۱۴ مسمط ـ ۵

باز مرغ سحری سوی گلستان آمد　　وقت می خوردن و آشفتن مستان آمد
بلبل دل شده در ناله و افغان آمد　　زاهد از صومعه بگریخت به بستان‌آمد
جان فشان، رقص کنان، خرقه گرو کرد همی

ای‌گل از دیدهٔ زیبای تو دزدیده جمال　　تشنهٔ آتش یـاقوت لبت، آب زلال
وصف مهررخ تودرخم زلف چوهلال　　نتوان‌گفت که درغایت‌حسنست و کمال
طلعةالنیر فی‌الوجه‌ام وجه صبی

چرخ را طعنه زند زلف‌تو در طعنه‌گری　　بیم آنست که از مهر فلك دل ببری
گرازین عارض گلگون به‌گلستان‌گذری　　وربدان غمزه جادوسوی نرگس نگری
چشم‌این‌خیره‌شود،چهره‌آن‌غرقه‌خوی

دوش‌سرمست گذشتم‌سوی‌باغ‌ولب‌جوی　　مجلسی دیدم‌وچنگ‌ودف‌وساقی‌وسبوی
دلبران خورده بهم ساغر می روی‌بروی　　چون بر آمد ز دل درد کشان هایاهوی
من‌در آن‌حالت بنشستم وگفتم هی‌هی

عمر برباد شدآن یار پریچهره کجاست　　در بهشتیم ،جدائی زرخ حورچر است

۱ـ ملك: بزم سحر　۲ـ ملك: چمن　۳ـ ملك: منشین

۴ـ د: آن جمع که چون من‌دارند

این چو آن حور بهشتی است همی گویم راست   که چو او روشنی دیده وقوت دل ماست
عیش تلخست مرا بی لب چون شکر وی
دوش رندان خرابات ندا در دارند   که حریفان صبوحی سرخم بگشادند
باده آنها که ننوشند حقیقت بادند   عاشقانی که چو ناصر ز جهان آزادند
گوی تا باده بنوشند به چنگ ودف و نی

۱۵ مسمط ملک

ای عارض تو آینه صنع الهی   اسرار تو چون حسن رخت نامتناهی
در سایه زلفت شدم ایمن ز [تباهی][۱]   هرجا که زند چهره تو خیمه شاهی
ابروی تو پیوسته بود هندوی حاجب
رفتی و فراق رخ تو می شکند دل   گر خون بشود از غم رویت چه کند دل
بی یاد لب تو نفس خوش نزند دل   با مهر اگر نسبت روی تو کند دل
جان نعره بر آرد که مگو نامتناسب
باز آی که خون جگر از دیده روان شد   دریاب که جانم به جمالت نگران شد
دل در طلبت نعره زنان جامه دران شد   از وصل تو قانع به خیالی نتوان شد
تا مهر بود کس نکند یاد کواکب
ای چشم خرد از رخ ادراک تو محجوب   با عارض تو صورت یوسف نبود خوب
بی بوی تو روشن نشود دیدهٔ یعقوب   پا فرق ارادت ننهد بر در مطلوب
. . . .[۲] در خواب شود دیده طالب
چون روی تو مه را نبود سیرت و اخلاق   اوصاف جمالت نتوان کرد بر اوراق
هر جور و جفائی که کنی بر [من][۳] مشتاق   افغان نتوان کرد که در مذهب عشاق
فرمان تو جایز بود و حکم تو واجب
ای نقش تو در دیده سودا زده حاضر   هرگز نکنی یاد من سوخته خاطر
بعد از من و تو گرد جهان روشن و ظاهر   وصف رخ خوب تو و درد دل ناصر
بر دفتر قاضی بود و صفحه کاتب

۱ـ نسخه: آهی. قیاسا تصحیح شد.
۲ـ این کلمه خوانده نشد   ۳- این کلمه در نسخه نیست

مقطعات

۱۶ درمدح جلال الدین [هوشنگ شاه] فاتح. ملك

به بارگاه سلیمان که عرضه میدارد — که نیست مسکن معلوم مور مسکین را
من غریب چو شاهین چشم بسته و باز — مربی ای نه که گوید به پیش شاه این را
بگوی ناصر اگر گشته ای بزرگ امید — بسمع خسرو عادل حدیث شیرین را
از آن زمان که برین در ملازمم چون بخت — سرم بخواب ندیدست روی بالین را
مرا ملازمت شاه لازمست ولیك — شرایطست بسی خدمت سلاطین را
نه اسب دارم و نه زین و، حیرتم زینست — که میکشم بسر دوش خود نمدزین را
پیاده شش درجه از بساط چون طی کرد — زقرب حضرت شه یافت فر فرزین را
نه کمتر است رهی از پیاده شطرنج — که شطرنج و بلا دیده ام جهان بین را
جلال دولت و دین تاابد مؤید باد — برای مصلحت کار دولت ودین را

۱۷ قطعه ملك

زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف — صفای ذهن تو تأثیر ماه وخور دارد
نظام کار ممالك بیمن صحبت تو — کمال یافت که از فرخی اثر دارد
به ذات تو خطری ازعروض عارضه نیست — عرض به معرض جوهر کجا خطر دارد
هنر پناه توئی و به آستانه تست — پناه هر که سرو کار با هنر دارد

قلم که همسر تیغست ملک و ملّت را — برای خدمت تو برمیان کمر دارد
شنیده‌ام که شه از بهر بنده انعامی — قبول کرده از آن رای تو خبر دارد
به‌حسن تربیت آنرا [اگر][1] برون آری — دهان به‌شکر شما بنده پرشکر دارد
عطا ردی تو و من شاعر پریشان‌حال — ز طالعست که لطفت به‌من نظر دارد
به ذره‌ای نبود آفتاب را نقصان — که ذرّه را به عنایت زخاك بردارد
بقای سلطنت شاه باد و عمر عزیز — همان قدر که قضا حکم برقدر دارد

۱۸ قطعه

فاتح . ملك

ننهاد نقطه‌ای زوفا در نهاد دهر — آنکس که شکل دایرهٔ ماه و خور کشید
مهری ندید دیده عقلم ورای مهر — هر گه که سر بجبهٔ اندیشه در کشید
ای یار اگر ز گل طلبی بوی اتحاد — این پنبه را ز گوش تو باید بدر کشید[2]
نقاش بر جریده امکان بکلك امر — هر صورتی که هست به‌نوع دگر کشید
چون غنچه تنگدل نتوان شد ز خار غم — گل خنده بیش زد که جفا بیشتر کشید
آگه شوی ز قاعدهٔ چرخ یك بیك — گر باطل تو کحل خرد بر بصر کشید
ایمن ز سر محنت او نیست صحن باغ — از چتر گل نگر که به سر در سپر کشید
برگش نداد هرگز و آزاده نام کرد — آنرا که همچو سروسهی خویش بر کشید
دل در جهان مبند که باد اجل ترا — خواهد بسوی خاك از این رهگذر کشید
گردد در آسیای فلك خرد چون سبوس — هر کس که همچو سنبله از کبر سر کشید
ناصر به بال همت از اجرام در گذر — دون همتی است منت دور قمر کشید

۱۹ قطعه

ملك. فاتح

ناصر انصاف از جهان مطلب — که در آفاق[3] از او نیابی گرد
خسرو عادلی نماند مگر — تاجداری خروس خواهد کرد
پرورد آسمان بخون دلش — هر که در دور ما سخن پرورد
کار دانش زمین فرو برند[4] — زحل نحس و زهره نامرد

۱ـ در نسخه: که گر ۲ـ چنین است در هر دو نسخه تکرار قافیه بنظر می‌رسد ۳ـ ملك. درفاتح: انصاف ۴ـ هر دو نسخه چنین است. (؟)

ذره‌ای مهر اگر بدی درچرخ | چهره مهر او نبودی زرد
کعبتین است سعد و نحس فلك | کوکب و برج او چو تختهٔ نرد
تو همه ششدری و هر ساعت | ضرب او می خوری چو مهرهٔ فرد
آتش اندر طمع زن و چون خاك | بردر ناکسان سفله مگرد
بایدش سد (سنان؟) خواری دید | هر که یك نان ز خوان دونان خورد
با همه خلق همدمی کردم | همدمی نیست بهتر از دم سرد
حکمای زمانه را دیدم | هیچ دارو نمی‌رسد با درد

۲۰ قطعه

فاتح. ملك

پیر دبیر خواجه آفاق خواجگی | ای خواجگی ز رفعت نام تو نام دار
اسبی که با پیاده خود شاه گفته است | بار رهی برد نبرد بار انتظار
یك بادپای تند روان جوان بده | چون خنگ چرخ وزردهٔ خورشید راهوار
اسبی نه آنچنانکه سقط گفتنش انوری | اسبی چنانکه بود معزی براو سوار
عمرت دراز باد که از نوك کلك تو | کارم چو کارخانه (مانیست) پرنگار

۲۱ قطعه در شکایت از پیری

فاتح. ملك

شد دشمن جوانی موی سپید برسر | آن به که جای دشمن بالای سر نباشد
سر همچو صبح کاذب بی‌وقت شد سپیدم | شامی ز صبح پیری تاریکتر نباشد
یارب سفید چون شد موی سیه چو هرگز | بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

۲۲ قطعه

فاتح. ملك

مردمانی که اندرین دورند | همه پرمکر و زرق و تلبیسند
چون زحل رو سیاه و منحوسند | گرچه برترز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید | چون زن و مرد جمله ابلیسند

۲۳ قطعه

فاتح. ملك

در حسب حال خود و شکوه به یکی از بزرگان

صاحبا بارگاه قدرترا | مهر بنده است و ماه دربانش

هیچ از حال بنده آگاهی | که کمالی گرفت نقصانش
رنج‌افزود [و] کس نرنجانید | بعیادت قدم زاخوانش
غالبا او بدان نمی‌ارزد | که بپرسد وزیر سلطانش
ایزدم رحم کردو صحت داد | بس که‌خواندم‌رحیم‌ورحمانش
بتقاضای شه نبودم روی | رای کردم بحکم فرمانش
که‌نشینم‌چو گنج در کنجی | بهر تعلیق نسخ دیوانش
رخ بدیوار عجز چون سایه | دور از آفتاب تابانش
تا مگر همچو من گدائی را | برسد رقعه‌ای ز دیوانش
حال، القصه حجره‌ای دارم | بدچو حالم اساس ویرانش
گوشه‌ای‌همچوچشم‌بدخواهت | تنگ و تاریك سقف ایوانش
سخت‌سست‌وقوی‌ضعیف‌نهاد | شش جهات و چهار ارکانش
گر چه دیدار او کرا نکند | بکرا بسته‌ایم پیمانش
در میان‌دوچشمه افتاده است | گر ببینی به چشم احسانش
آبروی مرا دهد برباد | کثرت آب و قلت نانش
بادکیوان غلام‌توچون چرخ | تابود دور چرخ کیوانش

۲۴ قطعه
ملك

ای قاصد خجسته پی مشتری محل | برخوان‌به‌گوش‌خواجه‌که‌الصیف ارتحل
شد بر براق عزم غبار درت سوار | تا بگذرد ز فرق مه و تارك زحل
بیرون ز سدره قدر رفیعت هزار میل | افگنده تخت دانش‌وبنشسته در محل
از سیم اشك دامن من‌پرشده است لیك | بی‌قیمت‌است‌از آنکه‌به‌خون‌می‌شودبدل
بی‌توشه نیستم که گدای حبیب را | باشد همیشه قرص مه و مهر در بغل[1]

۲۵ درنعت‌حضرت‌باری
ملك. سپه

ای زماوصف تودر مستی‌خیال‌انگیختن | وز سر دیوانگی فکر محال انگیختن[2]

۱ـ این‌شعر فقط در نسخه ملك بود و به همین‌صورت درجزءمقطعات آورده‌شده ۲ـ این‌قصیده درنسخه ملك در مقدمه‌غزلیات آمده است.

بی نهایت را بعقل منتها نتوان شناخت — نفس ناقص کی تواند این کمال انگیختن
بر تر از حدی و وهمی چون کنم تعریف تو — بی مثالی از تو نتوانم مثال انگیختن
چون جواب لن ترانی از تجلی جلوه کرد — عقل موسی محو گشت اندر سؤال انگیختن
جوهر معنی ز علو آب و خاك ما وسفل — نیست ممکن گوهر کان از سفال انگیختن
هم مگر در نور خود خورشید گیرد ذره را — ورنه با او ذرّه نتواند وصال انگیختن
چون توئی بالذات جزو و کل عالم را محیط — با کمال تو که خواهد قیل و قال انگیختن
تو چه معشوقی که حسن و ناز معشوقان ز تست — این جمالت را کمالی در جمال انگیختن
در رخ انسان که ماه احسن التقویم اوست — از جبین خورشید واز ابرو هلال انگیختن
کلك صنعت نکته‌ای از حسن نگذارد فرو — خوب رویانرا بوقت خط و خال انگیختن
کرده‌ای بر لوح فطرت قامت گردون دوتا — بر وجود تو چنین شرطست دال انگیختن
تو خداوندی اگر احوال ما برهم زنی — ما و از جان خدمتی در حسب حال انگیختن
شمع اگر پروانه را سدره بسوزد بال و پر — باید از همت دگر ره پر و بال انگیختن
دوستان را کشته‌ای از فقر و فاقه زار زار — دشمنان را مانده‌ای در ملك و مال انگیختن
میبری اولاد احمد را به محشر غرق خون — نیك باشد سرخ روئی بهر آل انگیختن
در دلم بنشان بدست خود نهال راستی — زانکه اندر سنگ می‌ماند نهال انگیختن
جرم ما از ذرّه افزونست و عفوت ز آفتاب — ذرّه در خورشید نتواند زوال انگیختن
گر بخاك عاصیان بادی وزد از لطف تو — ز آتش دوزخ توان آب زلال انگیختن
کار تو احسان و کار ما همه تقصیر و عجز — فعل تو احسان و فعل ما و بال انگیختن
نظم او در حضرت تو گر همی یابد قبول — ختم میگردد بدو حسن مقال انگیختن

۲۶ قطعه در مدح ملك فخر الدین — فاتح

یمین ممالك ملك فخر الدین — که هم یمن ملکی و هم فخر دین
قبای زر اندود افلاك را — تراز از خط تست بر آستین
اگر عزم تو ترك میدان کند — شود آسمان در مکانی مکین
و گر حزم تو ترك جولان کند — مبتّر شود در زمانی زمین
بسوزد چو ساعی بود قهر او — زحل را اثیر از دم آتشین
بسازد چو داعی بود لطف تو — حمل را ز خام اسد پوستین

عطارد پناها شناسی که من / بشعری رسیدم ز شعر متین
چو زاغ کمان‌طوطی‌طبع‌من / از آن‌گوشه‌گیرست‌وعزلت‌نشین
که بهر کتابت‌ز دیوان شاه / جدا همچو جزو رهی‌شدرهین
اگریارئی‌می کنی‌درخوراست / که یارت خدابادو ناصرمعین

۲۷ قطعه

فاتح. ملك

درحسب‌حال خویش ومدح شرف‌الدین

خطاب‌کرد مرا وقت صبح‌کای ناصر / چرا چوثابته ساکن شدی زسیّاری
پس از خجالت بسیار سر بر آوردم / بگفتم از سبب مفلسّی و بیماری
بگفت چاره این کار سخت آسانست / همیشه چاره بیچارگان کند باری
برو به‌سدّه صاحب نصاب عقل وهنر / که‌هرکه سرنهد آنجا کند کله داری
معین حق شرف‌الدین که خاك سدّه او / شرف دهد بمقیمان قصر زنگاری
مـربّی علما عالـم معالم دیـن / که نیست دانش‌او مختصر ز بسیاری
زحل‌که‌حارس حصن حصین‌گردونست / زرای روشنش آموخت‌حزم‌و بیداری
غبار موکب او سرمـهٔ سپاهانست / که داد روشنی چشم تیره و تاری
حساب عمر شما در زمانه چندان باد / که فاضل آید ازوهرعدد که بشماری[۱]

۲۸ قطعه-دردوری‌ازصحبت‌فرومایگان

فاتح . ملك

مدار ای اهل دانش بالئیمان / توصحبت تانباشی‌درندامت
بهشت جاودان باشد نصیبت / که ایشان را نبینی تاقیامت[۲]

۲۹ مثنوی

فقط در فاتح

الا ای‌صبا روسرخویش گیر / زمانی ره دوستی پیش گیر
چو آه دل‌آشفتگان گرم رو / سحرگه به‌اطراف‌خوارزم‌رو
زناری به نوری سلامی ببر / زکاهی به‌کوهی پیامی ببر
بهرمنزلی‌جست‌وجوئی‌بکن / بهربیدلی‌گفت و گوئی بکن

۱- این بیت درمقطع قصیده۶۸ نیز آمده.

۲- این قطعه درنسخه ملك دوبار، یکی ضمن رباعیات وباردیگر جزء مقطعات‌آمده

خبرپرس از پختگان نیاز / به‌خامان افسرده‌مگشای راز
چویابی بسوی سعادت نشان / بکن هرچه هست ازارادت نشان
بشرط ادب روی برخاك نه / قدم همچو عیسی برافلاك نه
سکانرا ثناگوی وخاطر بجوی / برآن آستان نام ناصر بگوی
چودر کوی دولت پناهت دهند / چو درمنزل وصل راهت دهند
ببار اشك وازسینه آهی برآر / سلام وزمین بوس من عرضه‌دار
سلامی سبك روح تر ازنسیم / سلامی در او بوی عهد قدیم
سلامی معطر چوبوی بهشت / سلامی که‌جان سوی جانان نوشت
سلامی که آید ازاو بوی درد / سلامی خبرداده از روی زرد
سلامی بخوناب حسرت سیاه / سلامی مجرد دگر جمله آه
بخون جگر چهره آراسته / همه عذر نامردمی، خواسته
گر آنجا توقف دمی باشدت / وزان محرمان همدمی باشدت
حدیث محبت فراوان بکن / پس آنگه‌شکایت زهجران بکن
سرشك ندامت روان کن ز روی / ملالت گرش ناورداین بروی
فلان درصبوری بسی رنج برد / دوائی ندیداز غم هجر ومرد
به‌یك حرف ازروم تاچین بپوی / تحیّت سپرسازو آنگه‌بگوی
اگرما جدائیم هم با توئیم / به‌معنی یکی وبه‌صورت دوئیم
گرم بازوصل توروزی بود / بروی توام دل فروزی بود
نیت آنچنانست در خاطرم / موافق بدان باطن و ظاهرم
که درباغ چون بیدخنجرزند / گل ولاله از خاك سربرزند
بخدمت کمربندم وچون غلام / چوقطره به‌دریاروم والسّلام
نگفتم زبهر ادب نام دوست / که‌این نامه‌مانه‌درخورداوست

غزلیات

۱ فاتح ـ ملک ـ د ـ ملک۲

ای چشم تو بر هم زده حال دل ما را
زلف تو برآشفته من بی سر و پا را

آن چشم سیه دل که کمان دارد ازابرو[1]
ترکیست که پیوسته زند راه خطا را

زنجیر نهد طرّهٔ تو آب روان را
در دام کشد گیسوی تـو باد صبا را

ما گرد تو ای سرو چو آبیم که باشد
آسودگی از سایهٔ اقبال تو ما را[2]

ما از دهن تنگ بتان وعدهٔ شیرین
بسیار شنیدیم و ندیدیم وفا را

سد بار به حج رفتن حاجی نکند سود
یکبار همان به که رود راه صفا را

رفتن به در خانه خدا را نتوانیم
لطفی کن و پیغام بر، ای باد خدا را

ای خواجه‌تودانی وهواخواهی سلطان
من معتقدم همت رندان گدا را

تا یار سوی خود بکشد همچو کمانم
روزی بنشانم به نشان تیر دعا را

ناصر چو خضر در ظلمات سر زلفش
از چاه زنخدان تو خورد آب بقا را

۲ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

چون کعبه وصل تو مقامست صفا را
در قبله[3] خود آ، تا بپرستیم خدا را

چون غنچه کسی‌بافت هوای سر کویت
کاندر دل تنگش نبود راه هوا را

۱ـ دراساس: دارد وابرو　　۲ـ این بیت وبیت بعد درنسخه «د» نیامده

۳ـ سنا: کعبه

تو تازه[1] بهاری و به سودای تو چون گل | ما زر بدرآورده زدل[2] تازه بهارا
با مشک خطا نسبت زلف تو خطا رفت | خط در کشم از خط تو این خط خطا را[3]
بی‌مطرب و ساقی نشود مجلس ماگرم | از بلبل و گل یافت چمن برگ و نوا را
مستظهرم از بلبل[4] خوش‌نغمه که در فقر | بی‌صوت و مغنّی[5] نتوان یافت‌غنا را
ناصر بنظر آب روان دارد و هرگز | نگرفت کناری چو قد سرو تو ما را

۳ فاتح- ملک- سنا- د- ملک ۲

آئینهٔ خدائی رخسار تست یارا | بگذار تا ببینیم در آینه خدا را
در کعبهٔ وصالت گر باشدم مقامی | از زمزم دو دیده آبی زنم صفا را
ای گل به‌تازه‌روئی بنشین در آب چشمم | تا آبرو فزاید از صحبت تو ما را
مگذار تا رخت را اهل هوا ببینند | آن به که ره نباشد برشمع تو هوا را
گر مشک کرد از آهو[6] با زلف تو تشبّه | نبود عجب که دارد در اصل‌خود خطا را
خوش باد[7] نی، اگرچه بربادرفت عمرش | کو میدهد نوائی رندان بی‌نوا را
ناصر دو رود دیده پر دار از ترانه | کز پرده‌های چشمش بربسته رودها[8] را

۴ ملک- د- سنا

ببین به دیدهٔ ما روی خویشتن یارا | که حکم آینه شد آب دیدهٔ ما را
تو سرو ناز منی سر چه میکشی از ناز | گذر به جانب آب روان تماشا را
مباش در غم فردا و شاد باش امروز | که کس نداند امروز حال فردا را[9]

۱- سنا: توباد ۲- سنا، د: چو گل ۳- سنا، د: این فکر خطا را
۴- ملک، د، سنا: مطرب ۵- سنا: بی‌صورت ومعنی ۶- ملک، در اساس: کرد
آهو. درنسخه «د» این بیت نیامده ۷- نسخه د، دراساس: خوش وقت نی ۸- در
نسخهٔ ملک بیت مقطع چنینست:
خامه به دست ناصر همچون عصای موسی | سهوش مکن که دارد ازآدم این عصا را
واین غزل بروزن این غزل مشهور خواجه حافظست به مطلع:
دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
۹- این بیت و بیت مقطع غزل در نسخهٔ سنا نیامده وای درنسخه د، وملک هست

بیاکه صبح بهارست و وقت گل چیدن	که پر ز لاله و گل دامنیست صحرا را[1]
خمار دردسر آورد، ساقیا برخیز	به اهل درد بده دردی مصفا را
دمی[2] که کشتی زرین به دست ما آید	ز تشنگی به دمی در کشیم دریا را
بساز ناصر با عاشقی و تنهائی	که نیست زحمت تنها حریف تنها را

۵ د

نگارا، دلبرا، چابك سوارا	بتا، کافردلا، بی رحم یارا
مکن دوری، مجوی از ما جدائی	که هجرانت پریشان کرد ما را
فراق دوستان ناخوش بلائیست	خدایا کس مبیناد این بلا را
نه وصلت میدهد یکروز تشریف	نه هجرت میکند یکدم مدارا
نیائی و نیاید یادت از ما	فراموش کرده‌ای گوئی وفا را[3]
اگر باد صبا گردد به گردت	ز غیرت پی کنم باد صبا را
قضا گر داد من نستاند از تو	به درد دل بسوزانم قضا را
به جان تو که بی‌تو خوار و زارم	بکن رحمی، مکن دوری خدا را
چو ناصر عاشقی باید مصفا	که داند قیمت حسن و صفا را

۶ فاتح ــ ملك ــ د ــ سنا

خلاف عهد نکردم به حسن عهد تو یارا	خلاف عهد تو کردن مراچه زهره و یارا
اگر ز زلف تو دستم [رسد] به‌حلقهٔ کعبه	به آب زمزم دیده صفا دهیم صفا را
هزار نکتهٔ شیرین به وعده[4] از لب لعلت	شنیده‌ایم، ولیکن ندیده‌ایم وفا را
اگر به‌دست رسولی تحیّتی بفرستی	به حق آنکه کریمی خود آی بهر خدا را
خیال آن لب و دندان[5] نشسته است بچشمم	به‌لعل و در بود آری همیشه چشم گدا را

---

۱ ـ استقبال ازغزل سعدیست. این بیت نیز شعر دلنشین سعدی را بخاطر می‌آورد
بیاکه فصل بهاراست تا من و تو به‌هم	به دیگران نگذاریم باغ و صحرا را
۲ ـ د. در نسخهٔ سنا و ملك: مئی که، و ظاهرا دمی که مناسبتر مینماید ۳ ـ نسخه د: یك باره ما را ۴ ـ در نسخهٔ اساس: به وعدهٔ ۵ ـ د ۰ ملك ۰ در اساس: لب میگون ۰

نخست تیر که زد غمزهٔ تو بر دل ریشم هلاك بود و لیکن قضا نبود قضا را[1]
شب دراز به سرگرد آستان تو رفتست سحر به کوی تو رفتن مجال نیست صبا را
اگر چو ذره هوائی شوم زپرتو مهرت کمینه مهر نگوید مساز تیره هوا را[1]
همیشه نرگس مستت بود به دیدهٔ ناصر چرا به چشم نیاری تو آب دیدهٔ ما را

۷ ملک

ما بی‌نصیب و آن همه حشمت رقیب را از خوان رزق کس نبرد جز نصیب را
گیرم حبیب روی نماید معاینه کو دیده‌ای چنان که ببیند حبیب را
چون ازجفای خار بر آتش گل آب[2] شد جای خروش خوش نبود عندلیب را
ما را دوای درد ز دارالشفای اوست زحمت بود معالجت من طبیب را
چون در جهان بحسن غریبی، غریب نیست گر بنگری به چشم حقارت غریب را
از غم نمی‌رهیم که چون مست عشق شد نبود خبر ز رنج بیابان نجیب را
بشنو عزیز من سخن حق که نشنود[3] ناصر حدیث واعظ و پند ادیب را

۸ ملک

ای باد بر سلام ز ما آن درخت را برگی بیار بلبل شوریده بخت را
عاشق کسی بود که چو محمود پاکباز خاك ره ایاز کند تاج و تخت را
روزی ز گریه‌ام دل تو نرمتر شود قطرات آب رخنه کند سنگ سخت را
قد تو دید دیده و بر خاك رخ نهاد هندو شنیده‌ای که پرستد درخت را
شمع تو رخت ناصر بیدل دلست و جان (؟) باز آی تا ز عشق بسوزیم رخت را

۹ فاتح. ملك ـ د ـ ملك۲

چه نویسم و چه گویم صفت نگار خود را به زبان چگونه آرم غم روزگار خود را
بزنم نوا چو بلبل بکنم خروش و غلغل چو به کام خود ندیدم گل و لاله‌زار خود را[4]
غم من مگر نگارا بخورند دشمنانم تو که دوستی نخوردی غم دوستدار خود را
بروم به سوی صیدت[5] که منم اسیر قیدت تو مگر نمی‌شناسی صنما شکار خود را

۱ـ این دو بیت در نسخهٔ اساس نبود، از روی نسخه ملك نقل شد ۲ـ نسخه: گلاب
۳ـ در نسخه بشنود ۴ـ این بیت و بیت پنجم غزل در نسخه اساس نیست ۵ـ نسخهٔ د، و ملك: بدوان به سوی

همه زهر بود ساغرز درون گلاب و شکر | تو شکر شدی و دادی همه زهر یار خود را
زنخست قطره بودم شدم از غمت چو دریا | به سرشك پرز گوهر بکنم کنار خود را
اگر از غم تو ناصر برود دیار دیگر[1] | به کجا برد ندانم دل بیقرار خود را

۱۰

فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دود را | دود بر آتش کجا پوشیده دارد عود را
ناله را گیرم که بربندم ره بیرون شدن | چون بجای خود نشانم[2] اشك خون پالود را
تا شد او آرام دل یکدم نیارامیده ام[3] | تا شد او مقصود من[4] گم کرده ام مقصود را
درد او را کی دهم درمان عالم کز غمش[5] | شادمانیها فزاید جان غم فرسود را
من به ترك عشق دل را پند میدادم ولیك | لذت از قرآن نباشد طفل ناخشنود را[6]
گویدم هر کس که بگرفتی میانش در کنار | برمن ای دشمن چه بندی تهمت نابود را
ناصر از روی جهان بی روی[7] او گردد ملول | بی ایاز آن سلطنت[8] حاصل نشد محمود را

۱۱

ملك

چون بکرشمه کژ کنی طرف کلاه خویش را | قبله عالمی کنی روی چو ماه خویش را
چرخ کلاه آفتاب از سر رشك بفگند | گر تو به چرخ برزنی عکس کلاه خویش را
ازپی آنکه تا مگر اسب تو پی برو نهد | خاك درتو کرده ام روی چو کاه خویش را
شاه پریرخان توئی ما همه خیل عشق تو | هیچ غمی نمیخوری خیل و سپاه خویش را
میل بمن نمیکنی چیست بگو گناه من | تا که به عذر بشکنم سد گناه خویش را
زلف سیاه تو مرا بیدل و بی قرار کرد | تاب چرا نمیدهی زلف سیاه خویش را
جور و جفا و سرکشی بس کنی و ستمگری | با تو اگر بیان کنم حال تباه خویش را
دیدهٔ خون فشان من هست گواه حال من | گرچه که خون بریختم بی تو گواه خویش را
هفت فلك بسوزد ازسینهٔ ناصر ای صنم | گر به فلك برآورد شعلهٔ آه خویش را

۱- د: برود بجای دیگر ۲- نسخهٔ: د، و ملك، دراساس: چون به جای خود رساند ۳- در نسخهٔ اساس: یکدم نیارامیددل ۴- دراساس: جان ۵- نسخه های بدل: کی کنم درمان که هردم از غمش ۶- این بیت و بیت بعد در نسخه اساس نبود ۷- بی وصل او ۸- نسخه د وملك: از مملکت تاوان بود محمود را

۱۲ ملك- د

از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را — آن به که روغنی بچکاند دماغ را[1]
بـر رو مپیچ سلسلهٔ زلف عنبرین — بـر عارض تذرو منه پـّر زاغ را
ای باد اگر به بردن جانت رسالتست — بر تو گرفت نیست بگو ما بلاغ را
کامی زعمر[2] گیرومده رایگان زدست — روز وصال و عهد شباب و فراغ را
زهاد حور و جنت و کوثر گزیده‌اند — ما شاهدی و جام شرابی و باغ را
روزی که کاسه سر نـاصر شود ایاغ — جان تـازه گردد از لب لعلت ایاغ را

۱۳ ملك- د

گر سلسله جنبانی، گیسوی پریشان را — آشفته کنی دل را، دیوانه کنی جان را
درصومعه‌گر بوئی پیدا شود از عشقت — ازخرقه برون آرند سد مشركِ پنهان را
اززلف مزن چوگان‌برگوی زنخدانت — تاگوی ز سرسازیم ماآن خم چوگان‌را
اندام تو گر بیند از خار کند سوزن — وز رشك بدوزاند گل‌چاك گریبان را[3]
خود راهمه شب‌بسته درزلف تومی‌بینم — تعبیر نمی‌دانم این خواب پریشان را
هم‌آب زنم از چشم هم ازمژه جاروبی — روزی که برون آئی آرایش میدان را
در خلوت وصل تو کی راه برد ناصر — این خار چه‌کار آید آن صحن گلستان را

۱۴ فاتح. سنا.ملك

ای چشم تو کشیده ابروی‌چون کمان‌را — تیری که میگشائی ازماطلب نشان را
آن دم‌که تیر غمزه بربیدلان گشائی[4] — مرغ از هوادر آید ازبهرجان فشان‌را
من‌در میان جانت چون‌نی کمر ببستم[5] — تاتو به قصد جانم بر بسته‌ای میان را
از سیم آب‌دیده‌هرچشم‌من‌چوکانی‌است — بازلف توبه سود ابگشاده‌ام دکان را
تاچشم مست تومی‌نوشد زخون جانم — چون‌جام بر کف دست بنهاده‌ایم‌جان‌را

۱- تمام بیت درهر دو نسخه‌چنینست ۲- نسخه د: زدوست گیر ۳- این بیت فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴- سنا، درنسخهٔ اساس: فشانی ۵- سنا، ملك۲، نسخهٔ اساس همچون‌کمر ببستم

باد صباجهان شد از بند دام زلفت | ترسم به‌یك سرموی بندی‌همه جهان را
نام‌حیا برآورد باران که پیش رویت | از شرم‌می‌چکدخوی‌خورشیدآسمان‌را
گردشمنان چو سوسن تیغ‌زبان کشیدند | چون‌غنچه‌از شکایت‌من[1] بسته‌ام‌دهان‌را
ناصر زخون دشمن گردد جهان گلستان | گرهمچوتیغ‌حیدر رخصت‌دهی‌زبان‌را

۱۵ فاتح. ملك. سنا

نرگس‌مست‌نشاندهمچوگل‌درخون‌مرا | کی‌رودچون‌غنچه‌مهرتوزدل بیرون‌مرا
روی خود بررونهد صبح ابد لیلی ترا | بوسه‌ای برروزند روز جزا مجنون مرا
همچو گردونم زدل بیرون نیاید مهرتو | وربگرداند به سرمهرتوچون‌گردون‌مرا
راندم‌آب‌چشم‌گلگون رفت‌برخاك‌درت | زود بامنزل رساند گرم رو گلگون مرا
در پس دیوار عزلت تنگدل بنشسته‌ام | همچو سایه‌چندکاهدمهر روز افزون مرا
من سرواعظ ندارم مطرب آهنگی‌بساز | کزره‌افسانه‌دیگر خودمخوان‌افسون‌مرا
دی‌سرشکم‌گفت‌ناصر ربختم‌خون‌دلت | بردر دلدار می‌ترسم که‌گیرد خون مرا[2]

۱۶ ملك.د

دوش آمد رخ زیبای تو در خواب مرا | سیل از دیده روان‌گشت و ببرد آب مرا
تنم ازضعف چنان شدکه‌نمی‌یافت‌دگر | عقل‌هر چند که می‌جست به مهتاب مرا
در سر زلف توبستم دل و میدانستم | که شود کار چوشاگرد رسن‌تاب مرا
من از آنروز که ابروی تودیدم‌چون‌ماه | روی درقبله شدوچشم‌به محراب مرا
ناصر از خاك دردوست مجو هیچ‌مراد | که‌گشاد از نظر اوست درین باب‌مرا
باز کار دل من باشب هجران افتاد | وقت‌آنست که‌بدرودکند خواب مرا[3]

۱۷ فاتح.ملك.سنا. ملك۲. مجوعه

آن‌سیه چرده[4] که‌خورشیدغلامست‌اورا | نور چشمست که در دیده مقامست اورا

۱ـ اساس: بربسته‌ام ۲ـ جای مصرع اول بیت در نسخهٔ اساس سفیداست.ازروی نسخهٔ ملك‌وسنا نقل شد. ۳ـ این بیت‌فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴ـ ملك: آن پری چهره

هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست — تانظر باکه و خاطر بکدامست او را
آفتابیست رخ او که زوالیش مباد — هرسحر مطلع[1] اقبال به شامست او را
چشم او میخورد از خون دل ما باده — ای خوش آن مست که این شیوه مدامست اورا
گفتمش گرد دل ما رفت به چین زلفت — هر دم از دیدهٔ غمدیده پیامست او را
ماه در دل ز هوای تو نشانی دارد — ذره‌ای پرتو مهر تو تمامست او را
هر که روزی شب هجران تورا دریابد — خون حلالست، ولی خواب حرامست اورا
حبذا خندهٔ ساغر که مدام ازلب یار — دور در گردش و ایام به کامست اورا
این همه هست ولی زهره ندارد ناصر — تا بپرسد ز رقیبان که چه نامست اورا

۱۸ فاتح .ملك.د. سنا. ملك۲

میکشد عشق توسوی خوددل دیوانه‌را — هست سوزی کو به‌شمعی میکشد پروانه‌را
سیل چشمم رفت و ویران کرد بنیاد دلم — چون زدردوغم نگه‌دارم من این ویرانه‌را
میل خالت دارم و اندیشه‌ام اززلف تست — مرغ زیرك خالی از دامی نداند دانه را
شانه‌زلفت رابه‌دندان می کند بیهوده نیست — تاچه دندانست بازلف تو گویی شانه را
عاقبت میریم وزحمت ازسر کویت بریم — چندخواهی راند برمن آخراین میرانه[2]را
عاقل اندرخود نمائی رفت ومن در بیخودی — زاهدان تسبیح بنمایند و من پیمانه را
دیده گربندم زخوبان چون کنم تدبیر دل — بستن در هیچ مانع نیست دزدخانه‌را[3]
سوختم زین غم[4] که باز آن آشنا بیگانه‌شد — چون توان کرد آشنا باخویشتن بیگانه‌را
ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ — خلق جان رادوست میدارند وما جانانه‌را

۱۹ فاتح .د. سنا. ملك۲

ساقی بیار جام شراب مغانه را — مطرب بگو، بزن غزل نو ترانه را
پایان مباد دور قدح را که زیرکان — پایان ندیده‌اند جفای زمانه را
واعظ مگو که مست نیابد قبول یار — من طفل نیستم که خرم این فسانه‌را

۱ــ نسخه‌د: مطلع انوار ۲ــ در تمام نسخه‌هاچنینست، میرانه «به‌معنی مردن»؛ در فرهنگها به نظر نرسید ۳ــ نسخه د.ملك. سنا. این بیت درنسخهٔ‌اساس نبود.
۴ــ در نسخهٔ اساس،: سوختم دیگر.

امشب نشان نگر که بر آن در گریستم　　آلوده‌ام به خون جگر آستانه را
من در خمار، توبه زمی کرده‌ام ولی　　پیر مغان نمی‌شنود این بهانه را
ناصر اگر یگانه نگردی ز هر دو کون　　میل قبول تو نشود آن یگانه را
مرغی که در محبت عنقا همی پرد　　سوزد در آتش پر خود آشیانه را

۲۰ ملك. د

سلام من برسان ای صبا بخارا را　　بگو تحیت مجنون دیار لیلی را
ز کوهکن خبری سوی قصر شیرین بر　　که دل گرفت به کوه آن غریب تنها را
اگر سعادت دیدار، یار من باشد　　تقربی بنمائی مقام اعلی را
ادا کنی به ادب بندگی و خدمت من　　اگر قبول بود عاشقان شیدا را
به پای ناوك او سر نهی و عرضه دهی　　نیاز مردم چشم من آن کف پا را
گر از دم تو ملامت بد و نیابد راه　　بگوی اینقدر آن شوخ چشم رعنا را
به دور حسن تو جمعیتی ندارد دل　　چو زلف خویش مشوش مدار دلها را
دلم ز یاد تو یکدم نمیشود خالی　　ترا چه شد که فراموش کرده‌ای ما را
به زیر بار دل و آب چشم خود ماندیم　　برید می‌نتوانیم کوه و صحرا را[1]
از آن زمان که من دوستان جدا ماندم　　جدائیست ز هم بندهای اعضا را

۲۱ فاتح. ملك. سنا

تاز باریکی میانت تاب داده موی را　　سبزه پیش روی تو بر خاك مالد روی را[2]
تو چه غم داری اگر سیلاب اشکم میرود　　چون من از خاشاك راهی کمترم این کوی را
بر وفاداران خود هردم زنی تیغ جفا　　کس نشان ندهد بدین تندی و تیزی خوی را
دیده را در هجر تو از خون دل جو ساختم　　سرو من در دیده بنشان قامت دلجوی را
دوش می خوردی و امروز از خماری سرگران　　از دهانت در سحرگه برده‌ام این بوی را
گر تو بر گوی زنخدان میز نی چوگان زلف　　صحن میدان از سواد دیده سازم گوی را
سنگ طعنه تا به کی ناصر خورد در کوی تو　　ای گل خوشبو چه رانی بلبل خوشگوی را

۱- [دریا را؟]　　۲- این بیت فقط در نسخهٔ ملك بود.

۲۲ فاتح. د. سنا. ملک۲

دریغ آخر ز روی من چه میداری نگاهی را | رسد خورشید بر دیوار و بیند روی[1] کاهی را
بسوزد بر سر آتش چو عنبر زلف مشکینش | اگر در کار مهرویان کنم یک روز آهی را
به بالایت نخواهم کرد هرگز سرو را نسبت | که اندر معرض [موئی[2]] بقا نبود گیاهی را
گنه کردم که بوسیدم دهانت، و رروم دوزخ | به سد جنت خریدارم چنین شیرین گناهی را
به بوسه گفتم از لعلت ستانم دادخود اما | تو حیران مانده‌ای بسیار چون من دادخواهی را
چه گوئی پندای اهل سلامت با من گمره | که من بی شاهد و مطرب نیابم[3] روی راهی را
ز ناصر دامن اندر چید از نخوت سگ کویت | که عاری[4] باشد آری از گدائی پادشاهی را

۲۳ فاتح. د: سنا

درمیکده می در خمی میگفت و میزد جوشها | تامن ز دردی نگذرم ننشینم آنگه باصفا
تا من نگردم لعل گون نایم ز علتها برون | گرد دهان[5] نازکان گشتن نمیشاید مرا
گربامخالف میرسم تندی و تیزی میکنم | پیش حریف خویشتن هستم همه نوش و شفا
چون شد سبو از می تهی پر گشت ازما[6] باطنش | هردم نهدسر بر زمین کبرش نماند از کبریا
آن ابر در دریا کشی میبود از آن روسیل او | سرمست و غلتان[7] میرود سر را نمیداند ز پا
از جام زرین ملك ذره[8] به بوئی مست شد | گه چرخ میزد در زمین گاهی معلق در هوا
خمها به دست جام می پیغام ناصر می دهند | گر ذوق هستی بایدت[9] سر را بنه بر پای ما

۲۴ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲ ـ مجموعه

همه بر قد بلند تو بود همت ما | گردهد دست زهی همت با رفعت ما[10]

۱ـ نسخه د:، برگ ۲ـ موئی؟ مومی؟ به‌خوبی معلوم نگردید. نسخه بدل آن چنینست: که اندر ما من طوطی خطر نبود گیاهی را ۳ـ نسخه د: که تا باشاهد و مطرب بیابم ۴ـ نسخه بدل: که نفرت باشد آری ۵ـ د: دکان ۶ـ در سنا: می ۷ـ کذا، این بیت در نسخهٔ: د، نیست. در اساس: غلطان. در سنا: غلتان ۸ـ د: ازجام زرین دیدهٔ گردون ۹ـ د: باشدش ۱۰ـ د: وملك، دراساس وملك۲: گر به همت نرسد دست زهی رفعت ما. در مجموعه‌ای از قرن نهم: گر به همت نرسد دست زهی دولت ما

شب هجران بگذشت و سحر وصل رسید | پنج نوبت بزن ای بخت که شد نوبت ما
میکنم خدمت تو آنچه مرادست دهد[1] | چه کنم لایق قدرت نبود قدرت ما
شاهدان روی خود از سرخ و سپید آرایند | ما شهیدیم و ز خاکست و ز خون زینت ما
گوهر پاك نصیبم شده گرد آلوده | بی بصیرت نبود باخبر از قیمت ما
آفتابم، نکشم منت کس یك ذره | پشت افلاك دو تا میشود از همت ما
به زیارتگه ناصر اگر آئی روزی | علم عشق ببینی به سر تربت ما

٢٥ فاتح. ملك. د. سنا. ملك٢

مایل عشق خراباتست[2] عقل پیرما | تا چه آرد بر سر ما[3] پیربی تدبیر ما
من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را | این چنین رفته است گوئی در ازل تقدیر ما
عشق را اکسیر اگر گویند وجهی ظاهر است | وجه زر[4] از چهرهٔ زردست در اکسیر ما
کی دل دیوانه در عالم بماند پای بند | حلقهٔ زلف بتان گر نیستی زنجیر ما
در عبارت چون نمی آید کمال حسن یار | قاصر آمد از بیان وصف او تقریر ما
در دل تنگم نمی گنجد خیال روی دوست | نیست در خورد خیالش سینهٔ دلگیر ما
آشکارا گردد این زنّار گبری درمیان | آتش می گر بسوزد خرقهٔ تزویر ما
مابسی تقصیرها کردیم اما لطف دوست | عذر گوید از زبان عفو بر تقصیر ما
ناصر از سهو قلم در خط اگر آرد خطا | یار خط در می کشد بر[5] خامهٔ تحریر ما[6]

١ـ نسخه د، ملك: دسترس است ٢ـ در نسخه د و ملك: مایل عشق جوانانست
٣ـ د: کس نمیداند بغیر از پیرما تدبیرما ٤ـ درنسخهٔ د، سنا، ملك: وجه زر دراساس: وجه را ٥ـ در نسخهٔ د، سنا، ملك به تقریب چنانست که در متن ذکر شده، در نسخهٔ اساس: ازسوز قلم.. و بر خط در میکشد در خامهٔ تحریرما ٦ـ این غزل در وزن و قافیه و ردیف مطابقست باغزل خواجه به مطلع:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما | چیست یاران طریقت بعد از این تدبیرما

ومصراع دوم بیت دوم نیز عینا در دیوان خواجه آمده، وهمان مصراع نیز با مختصر اختلاف درغزل خواجو بدین وزن وقافیت دیده می‌شود. سلمان نیز غزلی بدین وزن وقافیه دارد. ظاهراً ناصر وسایر شاعران به استقبال سلمان رفته‌اند، ولی مصراع مشترك را کدامیك از دیگری گرفته است معلوم نیست.

۲۶ فاتح. ملك. د.سنا

گرفت ملك دلم حسن دلستان شما
به جای جان منی‌جان ما و جان شما

به تنگنای دهان تو جای لطف نبود
دقیق شد سخن[1] از تنگی دهان شما

زجای‌رفت‌دل‌تنگ‌غنچه‌چون‌سوسن
به‌گوش گل‌سخنی گفت از زبان شما

صدف‌شود[ز]گهر گوش هر که‌دریابد[2]
حدیث لعل درخشان‌درفشان شما[3]

بسی دقیقهٔ باریك میرود چون موی
میان چشم ضعیف من و میان شما

به‌خدمت‌در‌تو‌در کشیده‌حلقه‌بگوش[4]
نهاده‌ام سر طاعت بر آستان شما

به بوی باد صباجان همی دهد ناصر
که هست رهگذر او به بوستان شما[5]

۲۷ د

ای خجل گل زرنگ و بوی شما
سرخ گشته ز شرم روی شما

سرو من تا تو بر لب جوئی
آب رویست آب جوی شما

ای که تو آرزوی جان منی
سوخت جانم در آرزوی شما

استخوانی شدم مگر افتم
در قبول سگان کوی شما

نو بهارست و لاله ها از خاك
بر زده سر به‌جست و جوی شما

صوت مرغان ز گفتهٔ ناصر
نبود غیر گفت و گوی شما

۲۸ فاتح. ملك. د

تا جسته برق رویت[6] ازعکس حسن زیبا
افتاده شعلهٔ او در خرمن دل ما

تاب تجلی حسن جز عشق ما ندارد
محکمترست با تو عهدم ز سنگ خارا

۱ـ نسخهٔ‌ملك، د، سنا. اساس چنینست: دقیق شد به‌سخن ۲ـ نسخهٔ‌ملك: اساس زندارد
۳ـ ر.ك ص۸۶. س۲۱ ۴ـ نسخه د: به‌خدمت‌توچودری کشیده‌ام‌در گوش. ملك: به‌خدمت‌توچودر درکشیده ۵ـ خواجهٔ شیراز رانیز بدین قافیه و ردیف غزلیست بااختلاف وزن. وبا حفظ ردیف و احتلاف قافیه، سلمان ساوه‌ای و خواجوی کرمانی را نیز. رك: ذیل دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص۲ ۶ـ نسخهٔ ملك: برق حسنت ازعکس‌روی زیبا

در فقر اگر ندارم جز چهرهٔ تو وجهی | از همتم نباشد جز قامت تو بالا[1]
تا دید حسن رویت لیلی شدست مجنون | تا باخت نرد عشقت وامق بماند[2] عذرا
گر جان و دل ستانی عاشق چه باك دارد | گر جان ودل بسوزد پروانه را چه پروا
در پای دولت افتم باشد سرم رساند | بر خاك آستانت یعنی به چرخ اعلا
جانم از این تمنا آمد برون ولیکن | هرگز برون نیاید از جانم این تمنا
زاهد اگر به فردا سودای نسیه دارد | من یافتم ز عشقت امروز نقد فردا
ناصر به خون دیده می پرورد خیالت | درّی بدین بزرگی نبود به هیچ دریا

۲۹ فاتح. ملك. د

عاقبت رحمی کند بردرد ما درمان ما [کذا] | بندگان خویش را یاد آورد سلطان ما
گر نخواهد بود وصل یار ما اندر بهشت | لاجرم باغ جنان خواهد شدن زندان ما[3]
تو ز وصل خویشتن هرگز نیفتادی جدا | ظاهراً واقف نه ای از آتش هجران ما
همچوموم از آتش غم میگدازد شمع دل | قطره قطره میچکد از دیدهٔ گریان ما
گرچه ابر از چشم ما دایم فشاند سیل خون | هیچ گل در برنمی‌آید از این باران ما
ما سروسامان خود دیریست تاگم کرده‌ایم | ای ملامت‌گوچه میجوئی سرو سامان ما
زود میشد ناصر از تنهائی و غربت هلاك | گر خیال او نبودی هر شبی مهمان ما

۳۰ ملك. د. سنا

بیا که شاه نشین است صدر سینهٔ ما | ببین جواهر منظومه در خزینهٔ ما
برآب دیده گذر داشتم به‌روز وداع | به موج خون جگر غرق‌شد سفینهٔ ما

۱ـ این بیت در اساس نیست ۲ـ ملك: نماند. عذراو وامق از اصطلاحات نرد است و آنچنان باشد که هر کس یازده بار پی‌در پی‌از حریف ببرد گویند عذرا برد و آنچه را گرو کرده‌اند یکی‌سه‌برابر بستاند و باز چون حریف دوم یازده مرتبه ببرد گویند وامق برد وآنچه را گرو کرده‌اند دوبرابر ستاند (برهان قاطع) استاد مظاهر مصفا را در مقدمه‌ای جامع که بردیوان سعدی نوشته است در این باره توضیحاتی سودمنداست علاقه‌مندان رجوع فرمایند به کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ص ۹۶۷ ۳ـ نسخه‌د، وملك . این بیت در نسخه اساس نبود.

شراب لعل تو داریم درزجاجهٔ چشم — منور است به روی تو آبگینهٔ ما
مرا وصال تو دی بود و هجر تو امروز — زهی خرابی امروز و ذوق دینهٔ ما
ز مهرروی تو ناصر توقع آن دارد — که هیچگاه نبندی کمر به کینهٔ ما[1]

۳۱ فاتح. ملك. سنا

دوش میدیدم دل گم گشتهٔ خود را به‌خواب — اکثرش خون بود جائی آتش و جائی کباب
من به‌خود میگفتم این شکل دل ریش منست — یامی لعلست جایش کرده‌از یاقوت ناب[2]
یا مگر غنچه است کز باد عبیر آمیز صبح — تازه‌شد جانش زرو برداشت زنگاری نقاب[3]
عقل دوراندیش من گفتا سپندی سوختست — کز تف آتش به‌یکبار آمد اندر اضطراب
دل شنید آواز من بشناخت گفت ای سست عهد — نیست از یاران فراموشی روا در هیچ باب
گفتم ای مسکین کجائی مرده‌ای یا زنده‌ای — چندگاه ازما چرا کردی بکلی اجتناب[3]
گفت روزی بادزلف یار من درهم شکست — پیچ و تابم رفت در پیچیدم اندر پیچ و تاب[4]
گفتم آنجا وقت[5] تو چونست وحالت چیست گفت — همچو زلف او پریشان همچو چشم او خراب
گفتمش از چشم ناصر آب بر آتش بزن — گفت میترسم که درجوش آیدم دریای آب

۳۲ ملك

کتبت من دم عیش الیك الف کتاب[6] — هنوز شوق تو یك فصل نیست ازصدباب
غمی که‌درشب هجران به‌روی ما آمد — حساب آن نتوان کرد تا به‌روز حساب
به‌خواب روی تو هرگز ندیده‌ام زآنروی — که‌خواب را نتوان دید بی‌رخت درخواب
ز آب دیدهٔ من سوز دل بیفزاید — که‌دیده است که‌آتش فزون شود از آب
به‌وقت سجده مرا روی دل با بروی تست — چو بت‌پرست که‌در قبله کژ نهد محراب
چوسرو در چمن جان بیدلان بنشین — چو آفتاب رخ ازذرهٔ حقیر متاب
کجا به وصل تو ناصر رسد مگر باشد — لطیفهٔ سببی از مسبب الا سباب

۱ـ نسخهٔ ملك: که چون سپهر نبندی کمر به کینهٔ ما ۲ـ ملك، در اساس. تا سر خود ازمیان موج خون برزد حباب ۳ـ ملك و سنا. این بیت در اساس نیست ۴ـ ملك. در اساس: از آن پیچیده‌ام در پیچ و تاب ۵ـ ملك، فاتح: گفتم آنجا حال تو
۶ـ درنسخه منحصر چنین است

۳۳ ملك . د. سنا

بر آب کار به که بسازیم کار آب
کاین بحر سر نگون فلك نیست جز سراب
من مست و رند وانگه دعوی عقل و علم
بنیاد کار عقل ز مستی شود خراب
صوفی نداشت درد که دردی نکرد نوش
ساقی بیار می که صفائیست در شراب
خوردی شراب و روی تو افروخت آتشی
تا از برای نقل جگرها کند کباب
باید که عود گوش نهد بر سماع او
چندان که سیر دارد در گوشها رباب
ره در سواد دیدهٔ من خواب را نماند
با تو که خواب دارد و بی تو کراست خواب
ناصر بنوش باده و تا دست میدهد
از روی خوب همچو سر زلف رخ متاب[1]

۳۴ ملك. د. سنا

چشم تو سر برنمیدارد ز خواب
مست در محراب مینوشد شراب
از دهانش کس نمی یابد نشان
ذره نا پیدا بود در آفتاب
غمزهٔ شوخت به یغما برد دل
ترك مستی کرد شهری را خراب
پیش چشمت دل بر آتش می نهم
راست خواهم کرد[2] مستان را کباب
هر ورق نقش تو دارد لاجرم
عیش گل را تازه میدارد گلاب
بانگ بلبل از هزاران در گذشت
گل همی از سد یکی گوید جواب
بلبلی بر دارد از هر سو نفیر
گر چو گل برداری از رویت نقاب
خیز و در ده یکدم آبم ساقیا
تا نشاید آتشم را یکدم آب
ناکسی همچون مرا، خود هیچکس
در حسابی ناورد روز حساب
ناصر اندر خواب کی بیند ترا
خواب را چون او نمی بیند به خواب

۳۵ د

چشم او مستست و در مستی شده مخمور خواب
دیده گر برهم زند بنیاد جان گردد خراب[3]

۱ـ نسخهٔ د: همچو که آن زلف رومتاب ۲. سنت: خواهم داشت ـ این غزل در در نسخهٔ اساس نبود. تمام ابیات آن نیز درهیچ یك از نسخه بدلها بطور کامل نیامده مجموع را از نسخه‌های: د، وملك وسنا نقل کرد. ۳ـ این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ بر←

بالبش گفتم حدیث بوسه شدسرخ ازحیا | این سخن آمدگران برلعل اوناوردتاب
تیز می کردم نظر در آفتاب روی او | گر نگشتی چشم من ازعکس رخسارش پر آب
عزم رفتن کرد دلبر گفتمش تعجیل چیست | گفت من عمر تو ام، خود رسم عمر آمدشتاب
نامه‌ای گفتم بخون دل نویسم پیش دوست | باز میگویم حدیث ما نگنجد در کتاب
کارمن چون زندگی گردد بیك پیمانه راست | من لب خود را نیالایم بدریای شراب
از دل ناصر کبابی می کند چشمش ولی | مست ولا یعقل شده است آن ترك میسوزد کباب

۳۶ ملك- د

گر گشائی ابر برقع ازحیا گردد گل آب | وزهواداری فشاند بر گل رویت گلاب[1]
برقعی در کش که رویت رابسوزددل زمهر | از لطافت ز آفتاب آری پذیرد آفت آب
لعل توشهدست وآید شهد شیرین تر به کام | چشم تو فتنه‌است و باشد فتنه نیکوتر بخواب
خال تو درزلف پنهان دانه‌ای اندرسپند | لعل تو در خنده پیدا ذره‌ای در آفتاب
گر بپیچم بر تو خود را عادت مویست پیچ | ور بتابی روی از من لازم ماهست تاب
طورهستی شد حجاب کوه طور نیستی | شعلهٔ برق تجلی کو که سوزاند حجاب
چون مآب حسن در عالم مقرّ عزتست | نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن المآب

۳۷ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

رفتیم از دیار تو با دیدهٔ پر آب | چون زلف تومشوش وچون حال تو[2] خراب

وزن وقافیهٔ قصیدهٔ مشهور انوری‌است بمطلع:

اینکه‌می بینم ببیدار یست یارب یا بخواب | خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

ناصر مصراع اول بیت انوری را یکبار جای دیگر بتضمین آورده است. همچنین شاعران معاصر یا نزدیك بزمان وی چون سلمان و کمال خجندی و دیگران بدین وزن و قافیه غزل ها سروده‌اند شاید این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ را هنگامی که در تبریز بوده در جواب غزل کمال خجندی که در تبریز ساکن ومعاصر اوبود سروده باشد. مطلع غزل کمال چنینست

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب | مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب

۱- شایداین نیز استقبال ازغزل کمال خجندی باشد. رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره ۳۵

۲- نسخهٔ د، صنا: چشم. درنسخهٔ ملك: «چون جسم تو»

محمل مبند بر شتر ای ساربان که ما
محمل بر آب دیده ببستیم چون حباب

اشکم در آستین شد و می گیردم عنان
کارم به پا فتاد و گران میرود رکاب

ای دیده دردسر مده و آب ما مریز
هجران نه آتشیست که ساکن شود به آب

ایمن نیم زفتنه چشمت که می کند
یك انقلاب چشم تو سدگونه انقلاب[1]

این زهر فرقتی که چشیدم بجای می
سوزیست در دلم که جگر میکند کباب

چون روزهجر یاد وصال تو می کنیم
گویا که دیده ایم مگر خواب خوش بخواب[2]

در دوزخ ار نسیم تو باشد زهی نعیم
درجنت ارفراق تو باشد[3] زهی عذاب

ناصر دعای خصم مگر در تو کار کرد
یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب

۳۸ سنا

زرد[شد[4]]روی من اززحمت بیداری شب
نکشد شمع چومن رنج گرفتاری شب

چرخ آلوده بخون دامن خود هرشامی
عاشقانرا کند آگاه زخونخواری شب

سگ کویت که براو پادشهان رشك برند
بامنست آن همه از دولت بیداری شب

همچوعمرم شب وصل توبزودی بگذشت
در فراق تو ازین بود وفاداری شب

نالهٔ زیر وبم از هررگم آید چون چنگ
گرحکایت کنم از هجر تووزاری شب

درشب هجر مرا از رخ خود دور مکن
که سبکباریم آید ز گران باری شب

صبح روشن دمد از مهر رخت ناصررا
گر سرزلف سیاهت نکند یاری شب

۳۹ فاتح- ملك- د

سرّ محبت ز دل ما طلب
گنج گهر در دل دریا طلب

نقش خیالش زدل[5] ما بجوی
دولت وصل ازدر دلها طلب

بی هنر و منکر دانش مباش
مردمی از مردم دانا طلب

سرمکش از راستی قد یار
دولت و اقبال ز بالا طلب

تیرگی صوفی بی‌درد بین
روشنی از درد مصفا طلب

دردوجهان یارنگنجد زحسن
آینهٔ[6] صورت زیبا طلب

۱- ملك٠این بیت دراساس نیست ۲- نسخهٔ د: گوئی که دیده‌ایم مگرخواب‌را بخواب ۳- نسخهٔ د: اروصال تو نبود ۴- در نسخه : زردی ۵- نسخه د: زنظرها ۶- نسخه د: آینه از

عکس رخش در دل ناصر ببین دلبر ما را ز دل ما طلب

۴۰ فاتح ملک- د

عشق و بیماری و درویشی و سد طعن رقیب[1] اینهمه جمع و من مهجور[2] تنها و غریب
از که خواهم یاری چون دوست با من دشمنست وز که جویم مرهمی چون هست دردم از طبیب
شمع در جمع حریفان رفت از آن پروانه سوخت گل قرین خار شد زان گشت نالان عندلیب
نیش ما خوردیم از آن نحل[3] و مخالف نوش یافت خار با ما میرسد زان نخل و خرما با رقیب
عید وصل او که ما از او بعید افتاده ایم دولتی باشد اگر گردد میسر عن قریب
عاشق و معشوق را معنی و صورت واجبست[4] صورت دلبر عجایب معنی ناصر غریب[5]

۴۱ ملک- د- سنا- ملک۲

ای به حسن از عالم انسان غریب ذات انسانی بود زین سان غریب
هست در چاه زنخدان تو دل همچو یوسف در چه کنعان غریب
صف کشیده خیل مژگان سیاه لشکر هندو به ترکستان غریب
در گل و گلشن بخواب افتاده است ترک مست از لشکر[6] خاقان غریب
چند گردی در سواد زلف او ای دل مسکین سرگردان غریب
چون شفق درخون نشیند صبح و شام بی دیار و یار و خان و مان غریب
جان او را چون به سد جان میخرد کی برد از شهر جانان جان غریب
درد هجران را که درمانیش نیست هم به درد دل کند درمان غریب
از سر کوی تو تا ناصر برفت هیچ پرسیدی کجا شد آن غریب

۴۲ سنا

زما هر لحظه رنجیدن چه تعریب[7] لباس کهنه پوشیدن چه تعریب

۱- نسخه د، و ملک: عشق و درویشی و کام دشمن و جور رقیب ۲- نسخه د، و ملک. دراساس: مسکین ۳- نسخه د: درجمع ۴- در نسخه د، و ملک: واحد است ۵- در نسخه دوم د: عجیب ۶- سنا: از گلشن خاقان ۷- تعریب: سخن آشکار گفتن و نازک کردن زبان ازغلط گوئی وزشت نمودن قول یافعل کسی را و بازگردانیدن بر آن: واز قوم سخن گفتن وسخن زشت برزبان راندن. وچنین ردیفی بس نادراست

تو میدانی که شور و فتنه در شهر — ز دست کیست پرسیدن چه تعریب
رقیبا زلفش ار صیاد باشد — ترا بر خویش پیچیدن چه تعریب
چو کردی از لبت انعام بوسی — به آخر ناز ورزیدن چه تعریب
مکن ناصر به قدش نسبت سرو — دروغی بر تراشیدن چه تعریب

۴۳ فاتح-ملك-ملك۲

خضر وقتم به وفا زنده و فارغ ز وفات — دارم از چشمهٔ نوش دهنت آب حیات[1]
خط تو انبته‌الله نباتا حسنا — هست بر حسن چو بر[2] تنگ شکر رسته نبات[3]
کلك من از صفت پستهٔ شور انگیزت — نیشکر گشت که سرمایهٔ قنداست و نبات
ساقیا سبز خطان را که خطائی شکلند — بوسه زن[4] بر لب شیرین بهمان[5] خط و برات
دور سر مستی مادر رمضان فوت شده است — خیز و در بند میان را به قضای مافات
مهر رویت به مه روزه هلال عید ست — صفت زردی عارض عرضی لازم ذات
بده آن آب حیاتی که ز عکس نورش — گرد از چشمهٔ خورشید برآرد ظلمات
باده‌ای ده که چو عیسی به‌دم جان پرور — اثر روح رساند بـه رمیم و به رفات[6]
ناصر از کوری دشمن زدل[7] و دیدهٔ خود — گوی بـر قبهٔ پر نور محمد صلوات

۴۴ فاتح- ملك -د

یك روز در کوی مغان زنار بندم عاقبت — گویم اناالحق خویش را بر دار بندم عاقبت
گریم چنان کز خون دل مژگانم آلوده شود — گلدسته‌های سرخ را بر خار بندم عاقبت
ریزم ز عشقت آبرو تا خاك راهت گل شود — در پیش چشم دشمنان دیوار بندم عاقبت
هردم ز آه سرد خود در سوای عالم می‌شوم — من بر دهان خویشتن مسمار بندم عاقبت
همچون قبا از زیب و فر معشوق را گیرم ببر — همچون کمر خود را به زر بر یار بندم عاقبت
گر همچو ناصر با توام روزی ملاقات اوفتد — راه نظر بگشایم و گفتار بندم عاقبت

۱- مطلع این غزل در ملك۲ با دو نسخهٔ دیگر اختلاف دارد و چنینست
ای به سرچشمهٔ نوش دهنت رسته نبات — پسته لعل شکر ریز توچون آب حیات
۲- ملك: هست در حسن چو تو ۳- ملك: این کلمه را ندارد ۴- ملك، فاتح: بوسه‌ای
۵- ملك، دراساس: بتان ۶- ملك: این بیت دراساس نیست ۷- ملك: به دل

۴۵ فاتح- ملك- د- سنا

چوساقی خام خم درجام جم ریخت
تو گفتی آب بـا آتش درآمیخت

کمیت باده چون در گردش آمد
سمند عقل همچون باد بگریخت

درون جـام مینا بـادهٔ[۱] لعـل
چو روئین تن که بارستم درآمیخت

چو از می قطره‌ای افتاد بر خاك
میان سنگك و آهن آتش انگیخت

بـه یاد یار ناصر جرعهٔ مـی
همی خورد ازقدح وزدیده میریخت

۴۶ فاتح

کافرچه گنه کرد و مسلمان چه‌عبادت
دیباچهٔ عشقست کسی راچـه ارادت

چه صومعه‌چه‌میکده‌چه‌دیرچه کهسار
چه کفرچه‌ایمان‌چه‌نحوست‌چه‌سعادت

در مسجد توشیخ مقلد چه درآئیم
ما را در میخانه بود جای عبادت

مهری که دلم با سرگیسوی تو دارد
از صبح ازل بود نه ازروز ولادت[۲]

عشق‌من و حسن تو ودریای سرشکم
هرلحظه فزون‌گرددوهرروز زیادت

هر کس بجهان مصلحتی دارد ومارا
سودای‌تو‌پیشه‌است‌وغم‌عشق‌توعادت

ای ترك پریچهره که بردی دل ناصر
بیمار توجان میدهد ازشوق عیادت

۴۷ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

آن ترك سیه چشم که دل برد به غارت
نبود به اسیران نظرش جز به حقارت

رازیست میانش که اشارت نتوان کرد
سریست دهانش که نیاید بـه عبارت

حاجت نبود تیر از آن چشم که ما را
جانیست به لب آمده موقوف اشارت

از گنج غـم او دل آبـاد خـرابست
چون گنج روانست‌نگنجد به‌عمارت

رنجور شدیم و قدمی رنجه نفرمود
مردیم به زاری و نیامد به زیارت

ای کاش رسد مژدهٔ وصلت به اسیری
تا کاس شهامت زنم و کوس بشارت

اکنون می‌صافی به‌سبو می کشد ازچشم
صوفی که به ابریق کشد آب طهارت

۱- فاتح: ساغر، سه نسخه دیگر: بادهٔ لعل
۲- این غزل وغزل شماره ۴۷ بر وزن غزلی است از سلمان ساوجی که یك بیت آن چنینست

باخون جگرساز دلازانکه بریدند
بر خون جگر ناف مرا روز ولادت

با قند لبش جان مرا داد و ستد شد
شیرین ترازاین دیده کسی وجه‌تجارت
ناصر ز مبصر گهر بحر بها یـافت
وین گوهر منظوم تو ازاهل بصارت

۴۸ فاتح. ملك. د. سنا

ز نور مهر تو در مـاه تابست
ترا پروانـه شمع و ماهتابست
چه مـی‌پرسی خبر از عالم دل
ز چشم مست تو عالم خرابست
شراب از خون مـاخوردی‌و ما را
جگر در آتش عشقت کبابست
ز دور چـرخ بهتر گردش جام
اگر ساقی مه و مـی آفتابست
سرآبی طلب، کین بحر پر شور
به چشم مردم عاقل سرابست
سوآل بـوسه کردم زد برویم
لبش با سائلان شیرین جوابست
ترا ناصر به همت از خدا خواست
دعـا های غـریبان مستجابست

۴۹ فاتح. ملك. د

خوشا وقت رندان هشیار مست
که‌باغصه‌شادند وبانیست هست
به‌معنی بزرگ وبه‌صورت حقیر
به همت بلند و بـه مقدار پست
شب و روز مخمور خمر بلی
ازل تا ابد مست جام الست
چونرگس‌زخوان فلك سیرچشم
چوغنچه زملك جهان تنگدست
به آزادگی سر کشیده چو سرو
ولی مانده در بندگی پای بست
چو مه تابناك از رخ همچو مهر
چو ماهی گرفتارزلف چوشست
ز بهر مراد کسان نا مـراد
به‌پیمان‌درست‌و به‌خوددرشکست
نه‌چون‌زاهدان خود پرستی کنند
اگر درد نوشند، اگر می‌پرست
اگرناصر ازهجرایشان بسوخت
همین‌بس که‌چون‌خار باگل‌نشست

۵۰ فاتح

این دم حضور صحبت‌جانان غنیمتست
بی بار تن مصاحبت جـان غنیمتست
ای یوسف عزیز ز مصر دلم دمی
بیرون مرو که کلبهٔ احزان غنیمتست
ساقـی بیار بـاده و بلبل بنال زار
چون روز سبزه وگل وریحان‌غنیمتست
ای ناصر ارترا نفسی دست میدهد
پیش‌آر جام باده که دوران غنیمتست

۵۱ فاتح- د- مجموعه

کوی تو ای حور ما را جنتست ‏ دیدن روی تو ما را منتست[1]
عاقبت روزی به کوی تو رسیم ‏ مـرغ را پر آدمی را همتست
باده می‌نوشی تو من خون میخورم ‏ آن خوردهر کس که اورا قسمتست
چون خیالت را شبی دیدم به‌خواب ‏ گفتی از هجر تو بر ما رحمتست[2]
گفت بیرون نه ز عشق مـا قدم ‏ گر تـرا در دل امید راحتست
گفتمش بر صورتت دل بسته‌ام ‏ گفت این معنی عجایب صورتست
ناصرا هرکس ندارد سوز عشق ‏ داغ ایـن سودا نشان دولتست[3]

۵۲ فاتح- د- ملك- سنا- ملك۲

عشق‌تودریست‌کانراجان عاشق‌قیمتست ‏ هر که نتوانست دادن‌قیمتش بی‌همتست
میکنم بی‌منتی جان رانثار روی دوست ‏ گرقبول‌افتد ترابرجان من سد[4] منتست
توسهیلی تاکجا تابی و کی طالع شوی ‏ نور تو هرجا که میتابد نشان دولتست
صورتت می‌بینم و حیران معنی میشوم ‏ تا چه معنی لطیفی‌تو که‌اینت صورتست
مست عشقم‌میخورم زهرجفابرجای‌نقل[5] ‏ عاشقان را بهترین نقلی بلا و محنتست
ای که می‌بینی که‌می آرم به‌پیش‌بت‌نماز ‏ طعنه کم زن تونمیدانی مرا چه نیتست
دیگراز ناصرحدیث جنت‌ودوزخ‌مپرس ‏ دوزخ ماهجریارست ووصالش‌جنتست

۵۳ فاتح

مراکه همچونی‌از آه‌و ناله‌برگ‌و نواست ‏ تنی‌چونال‌نزاروقدی‌چوچنگ‌دوتاست[6]
نوا، ز لعل توخواهم‌به‌بوسه لیك نهفت ‏ اگرچه بخت مخالف شد ونیامدراست
ز بهر دیـدنت امروز فـرد می‌آیم ‏ مرا نه چشم بر امید وعدهٔ فرداست

۱- درنسخه د: رحمتست ‏ ۲- درنسخه د:این مصراع چنین‌آمده: گفتم‌ازهجر توما را زحمتست ‏ ۳ نسخه د. این بیت دراساس نیست ‏ ۴- نسخهٔ ملك: تراجان برمنت. این‌بیت وبیت ششم درنسخهٔ اساس نیست ‏ ۵- ملك۲. درفاتح: تیغ جفا. نسخه‌د: می‌خورم تیغ‌جفا برجای نقل ازدست دوست ‏ ۶- شاید ازاین غزل دلکش سعدی ←

اگر تو ره به دل تنگ میبری راهست / به جای دیدهٔ روشن اگر نشینی جاست
خرد ز فکر میان تو در خیال محال / دل از تصور زلف تو در کمند بلاست
به‌آب دیدهٔ مـن کی خط‌تو بنشیند / چنانکه از پی‌خونریز عاشقان برخاست
اگر تو دوست بگیری بلطف ناصر را / بدان که چون سرزلف توکاراو برپاست

۵۴ فاتح . ملك[۲]

بیا که تا اثری از وجود من بر جاست / ترا چونور بصر درمیان جانم جاست[۱]
چه جای سرو سهی در کنار چشمه بود / درون چشمت اگرجای کرده‌ایم‌رواست
همه هدایت ولطف ووفا زجانب تست / همه ضلالت وجوروجفازجانب ماست
مپوش روی چو برتوگذر کند درویش / که چشم‌اهل‌بصر بر کمال‌صنع‌خداست
اگر چه سرو بسی با تو سرفرازی کرد / ندید فایده چون دست قامتت بالاست
ترا میانهٔ جان جای کرده‌ام چو الف / زتوچه مایه نهان دارم این‌حکایت‌ماست
چوترك چشم توعقلم بدید گوشه‌گرفت / کسی که‌پیش‌کماندارمست‌رفت‌خطاست
ضرورتست به سختی میان بادیه مرد / ازآنکه غایت بیدای عشق ناپیداست
رقیب گفت که ناصر ز عشق سر برود / به‌زلف‌دوست که‌درسرمراهمین‌سوداست

۵۵ فاتح ـ سنا

دوش‌خون‌ازدیده‌میراندم‌سرشکم آگهست / زانکه هرشامی به‌بالین‌منش‌منزلگهست
ازنسیم خاك کویت خار در پای‌گلست / وزهوای مهررویت تاب‌درروی مهست
شام هجرما به‌زلفت راست‌ناید سربه‌سر / غیراین‌وصف‌درازی هرچه‌گویم کوتهست
قامتم‌چون‌تیربودوگشت‌اکنون‌چون‌کمان / استخوانی‌وپئی‌ماندست‌کزغم‌دوتهست

استقبال شده باشد به مطلع:
اگرمراد توای دوست نا مرادی ماست / مراد خویش دگرباره‌می‌نخواهم‌خواست
همچنین غزل شماره۵۴ که هم‌بدین وزن وقافیتست. چقدرمطبوعست غزل خواجه‌بدین‌مطلع:
چوبشنوی سخن‌اهل دل مگوکه‌خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا، خطااینجاست
رجوع فرمائیدبه‌کلیات سعدی مصحح استاد مظاهرمصفا ص۳۵۹ودیوان حافظ مصحح‌انجوی شیرازی ص۲
۱ـ رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره۵۳

گمرهی داند طریق عاشقی نه رهبری — شیرمردی بایداین‌ره‌راچه‌جای‌روبهست
درگمان‌بودم‌زواعظ‌تابه‌اکنون کزشراب — توبه فرمودم‌یقینم‌شد که‌مسکین ابلهست
هفت میگویند گردونرا ونه، ما فارغیم — می‌پرستانراچه‌حاصل‌زانکه‌او‌نه‌یادهست
شب همه شب ناله کردم بر دراوخادمی — گفت‌ناصرتا کی‌این‌فریاد،روشب بی گهست

۵۶ فاتح- د

گرراه حرم‌چون سر زلف تودرازاست — از کعبه دری بر دل عشاق توباز است
تا گوشهٔ ابروی تومحراب دل ماست — ما رانه سر دیر ونه آهنگ حجاز است
یك عاشق پاکیزه نظرنیست چومحمود — ورنه همه اطراف جهان پرزایاز است
میلی که دلم سوی تو دارد به حقیقت — از دیدهٔ معنی است نه‌ازروی‌مجازاست
از هردو جهان قبله سر کوی تو دارم — درجنت وفردوس‌چه‌حاجت‌به‌نمازاست
در باز دل و دین به در میکده ناصر — می نوش زمانی که در توبه فراز است

۵۷ فاتح- ه- ملك

ما را هوس صحبت جان پرور یاراست — ورنه غرض ازباده نه‌مستی‌نه‌خماراست
آتش نفسان قیمت میخانـه شناسند — افسرده دلانرا به خرابات چه‌کار است[1]
نی را که نوا از لب یار است بهرحال — پیوسته چرا همنفس نالهٔ زار است
باید طلبد تـا برسد مـرد به مطلوب — شادی‌وغم‌وراحت‌ورنج‌وگل‌وخاراست
تا قطع علایق نکنی وصل نیابی — سنگ وگهرونیك وبدومهره وماراست
شاهی به چه‌کار آید و دولت چه تجمل — لشکرچه محل داردوزردرچه‌شماراست
در صومعه کس رانرسد دعوی توحید — منزلگه مـردان موحد سر دار است
دستار چه کار آید و سجاده چه باشد — برمرکب بی‌قوت روح اینهمه باراست
ناصر اگر از درد بنالد عجبی نیست — مهجور زیاراست وپریشان زدیاراست

۵۸ ملك

دهانت ذره‌ای گر تنگ بار است — لبت در دلنوازی خرده کار است

۱- درنسخه ملك۲: منزلگه مردان موحد سردار است .

دل از دست فراغت می برد بار   دل من بارك الله بردبار است
چوچشمم در حجاب هفت‌پرده‌است   به‌چشمت این که دارم پرده‌دار است
دل و چشم مرا چون در میانست   مرا زین رهگذر خون در کنار است
به امید تو روزی می‌شمارم   مرا هر روز خود روزشمار است
سحر قلاشم و در شام رندم   همه شب مستم وروزم خمار است
به دست کس اگر هست اختیاری   مسلمانان مرا این اختیار است
چو گوهر می‌رود در دست شاهان   که درّ نظم ناصر شاهوار است
بماند تا ابد در گوش ایام   گهر هائی که از من یادگار است

۵۹ فاتح ــ ملك ــ سنا

اثری در قدح باده ز لعل یار است   قبلهٔ خسته دلان خاك در خمار است
سخن عقل در این کوی ندارد وزنی   عشق از آندل که‌دراوعقل‌بودبیزاراست
خبرازسوزدلم نیست کسی راچون‌شمع   زانکه‌چون‌من‌همه‌شب‌تابه‌سحر بیداراست
ساقیا یك نفسم باده پرستی فرمای   که مرادردل ازاین‌نفس‌پرستی‌عاراست
حال‌بیماری من‌عرضه مکن پیش طبیب   که طبیب از غم درد دل من‌بیمار است
دود سودای تو بگذشت به بازار دلم   سوخت‌سرمایهٔ‌رختی که‌دراین‌بازاراست
در ره عشق کجا خام توان‌رفت ای دل   پخته‌خواهی که شوی‌سوختنت‌ناچاراست
یك قدم گر زره نیستی آری بیرون   راست پندارکه دیگرقدمت بردار است
پیش اغیار مکن شرح غم دل ناصر   که نه هربی‌خبری محرم‌این‌اسراراست

۶۰ فاتح ــ ملك ــ سنا

برجناب عشق دل بی‌قدروجان بی قیمتست   تا نپنداری عزیزانرا برین در عزتست
هر که‌خاك‌پای‌توشدگشت‌صاحب‌احترام[1]   دل که دارد میل بالای توعالی همتست
کرده‌ام بی‌منتی، همچون صباجانرانیاز   گر قبول ترا افتدبرجان‌من سد منتست
جان دهم‌هرصبحدم تاخوشتر آیدبهرتو   برنمی‌آید به جهد این کارکار دولتست

---

۱ ــ ملك. دراساس : هر که شد خاك کف تو صاحب احترام. درنسخه سنا: کف پای‌تو صاحب احترام

جسم از آن حضرت جدا افتاده ودل درحضور / تن اگر از خدمتت دوراست جان درخدمتست
نازنینان را دهد زینت نیاز بیدلان / منع مشتاقان مکن جانرا کزینت زینتست
صورتت می‌بینم وحیران معنی میشوم / تاچه معنی لطیفی‌تو که‌اینت صورتست
ساقیا ماضی گذشت و نیست مستقبل پدید / چون قدح خالی مگرد ازمی که حالی فرصتست
دیگر از ناصر حدیث جنت و دوزخ مپرس / دوزخ ما هجر یاراست و وصالش جنتست

٦١ فاتح- ملك- سنا- ملك۲

بر خوان حسن تو نمکی از ملاحتست / ما را ازو نصیب نمك بر جراحتست
ساقی بیار راح که راحت دهد به روح / کزراح روح من همه ازرنج‌راحتست[1]
از تشنگی حلال نمی دانم از حرام / می ده که می بحکم ضرورت اباحتست
زاهد که منع صحبت جانان[2] همی‌کند / از وی خلاف حسن دلیل قباحتست
گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان[3] / در صدر بدر ماه زیمن سیاحتست
ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست / شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

٦٢ فاتح- د

هیچ دانی که چرا همنفس من بادست / زانکه رازدل من پیش کسی نگشادست
زآب‌چشمی که به‌خون جگرش‌پروردم / ماجرای دل شوریده برون افتادست
پیش لعلت زحیا آب شود چشمهٔ خضر / وز نسیمت نفس باد صبا بر بادست
کرد آزادی بالای تو سوسن زان‌ـروی / بید لرزان شده و سر و به‌پا استادست[4]
نیکبخت آنکه چنان روی مبارك بیند / ایخوش آن‌بنده که‌در دولت‌وشادی‌رادست
هر جفائی که کند داد بگویم که نداد / ور ز لعلت ندهی داد دلم بیدادست
همـه از خـامهٔ نقاش ازل حیرانند / زانکه درنقش رخت دادنکوئی‌دادست
در جهان دل به غم هندوی زلفت بستم / خرم آن کزغم وشادی جهان آزادست
یکدم ازهردوجهان قطع نظر کن ناصر / مرد آنست که دل بردوجهان ننهادست

۱ـ تصحیح قیاسی: این مصراع درنسخه‌ها مغشوش بود. دراساس چنینست: کین روح روح من.. درسنا: کزروح روح من.. در ملك: کین روح رنج من ۲ـ ملك: خوبان سنا: رندان ۳ـ درنسخه ملك: گردم زمهرهمچو زمین گردآسمان ۴ـ نسخه د، درفاتح: سروزپا افتاده است

٦٣ فاتح- سنا

هر دمت با مهربانان کین چراست	با وفاداران جفا چندین چراست
حسن رویت کـافتاب عالمست	نور چشم ماست پس خودبین چراست
گر نه روی تست دل چون روشنست	ورنه لعل تست جان شیرین چراست
عشق را چندین زبردستی زچیست	دل بیکباره چنین مسکین چراست
مردن و حشرم گر از بوی تو نیست	ذره ذره خاك من مشکین چراست
چون ز کوه افتاد فرهاد و بمرد	خونبهایش برلب شیرین چراست
خون ناصر گر نمی ریـزد لبش	دائماچون چشم من خونین چراست

٦٤ فاتح- ملك- د

زلف سیاهت پیش رخ هندو به‌مهتاب اندراست	در آب دیده‌روی من چون زر به‌سیماب اندراست
دردور چشم کافرت گویا مسلمانی نماند	کان‌مست جادو بی خبر خفته بمحراب اندراست
هرگه شود روی دلت یکذره از ما تافته	هر دل که یا بدسوزدش[1] آهن که‌در آب اندراست
چشم[2] تو مارا بیگنه گه می کشد گه میکشد	اومی نداند قدرما آ ـی سرش خواب اندراست
باشد کـه از خاك درت باد عنایت دررسد	کین مردم چشمم مرا کشتی به‌غرقاب اندراست
دل راکه خون شدره دهم دردیده بهر روشنی	کامشب زعکس روی تومه چشمهٔ آب اندراست[3]
هجر تو ناصر را خنك در بستر اندازدولی	بر یاد خط سبز تو بر فرش سنجاب اندراست

٦٥ فاتح- د- سنا

بتمامی رخ تـو ماه تمام دگرست	سرو آزاد به پیش تو غلام دگرست
همه‌از عشق تو مستند ومن‌از عشق تو پست	مست‌این میکده رابادهٔ‌زجام دگراست[4]
فقر با همت مشتاق تو استغناست	ننگ درمذهب عشاق تو نام دگراست
گرچه‌دل جانب یاراست‌ونظر سوی رقیب	هردم از دل بسوی دیده پیام دگراست
عقل باعشق مخالف شد و دیوانه بماند	که مخالف دگرو راست مقام دگراست
تاصباسوی من ازدوست پیام آوراوست	گوش من منتظر از بهر پیام دگر است

۱- ملك و د : بشکند ۲ ـ د: زلف تو ۳- این بیت وبیت دوم غزل در نسخهٔ اساس نیست ۴- بیت۲و۴و۵ و۶درنسخه د نیست

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار / لیکن این طرز غریبی و کلام دگراست

٦٦ فاتح ـ د ـ سنا

طاق ابروی تو پیوستهٔ دور قمر است / شب گیسوی تو نزدیك طلوع سحراست
ماه رخسار تو هرشب که بگردد طالع / چشم بیدار من از اشك ستاره شمراست
آنکه بگرفت تراچست در آغوش قباست / وانکه دستی به‌میان تو در آرد کمراست
سبب درد دل ماست رقیب تو ولیك / نتوان کرد شکایت که سبب معتبراست
خبر وصل تو از باد صبا می‌پرسم / گرچه بیمار خرابست وچومن بیخبراست
پای از دایرهٔ خط بتان بیرون نه / ای دل ای دل که سواد غم وخط خطر است
از هوا درره عشق تو بود گرد و غبار / گردبردامن عشاق ازاین رهگذر است
به کرشمه نظری کرد به‌من چشم‌خوشت / هرچه‌من یافتم از دولت آن‌یك نظراست
ناصر از شکر لبت کرد دهان را شیرین / ورق دفتر او کاغذ قند و شکر است

٦٧ فاتح ـ ملك ـ د

زدل کباب و ز دیده شراب درنظراست / بیاکه جمله شراب و کباب درنظراست
اگر چو سرو ترا میل گوشهٔ آبست / گذر به‌گوشهٔ چشمم که‌آب درنظراست
به خنده تا بنمودی ز درج لعل و گهر / مرا ز حسرت آن درّ ناب در نظر است
گلاب برگل سوریست یاعرق بر روی / مرا ز دیدن آن‌گل گلاب در نظراست
چراغ را ببر امشب به گوشه‌ای بنشان / که از فروغ توام آفتاب در نظر است
خیال چشم تو نرگس به‌خواب‌مستی‌دید / ببین‌خیال‌هنوزش که‌خواب درنظراست
بیاد بادهٔ لعلت مدام ناصر را / ز جام دیده[1] عقیق مذاب در نظر است

٦٨ فاتح . سنا

عذر روشن‌عشق‌رارویت‌بسست / بند راه عاشقان مویت بسست
تهمت تیر و کمان برخود مبند / عالمی راچشم وابرویت بسست
از غمت پهلو نهادم بر زمین / این قدر ما را زپهلویت بسست
یوسف عهدی‌ومن یعقوب وقت / روشنی چشم من بویت بسست

۱ـ ملك و د: زجام باده

کیست ناصر تادم یاری زند	گر بود کمتر دعا گویت بسست

۶۹ فاتح ملك. د

می کمیت بادپای تندوتیز و سر کشست	ماه نعل تیزرو مانند آب و آتشست
خاك رزرا گرنه از خون سیاوو شست آب	باده مردافکن چرا گر دید گوئی سر کشست[1]
روزوشب بی جام می دارم خمارودردسر	ای خوشا رندی که او با شاهدومی سرخوشست
من دمادم میخورم خون دل از دست قدح	زانکه اولب برلب نوشین بتان مهوشست
می شوم فراش کوی می فروشان از مژه	آستان دیر بالین نطع خاکم مفرشست
همچو ترکش شدز تیر چشم ساقی سینه ام	من چوقربان گشته ام اکنون چه جای ترکشست[1]
همچو ناصر جان شیرین را به تلخی میدهد	هر که مانند قدح صافی دل و دردی کشست

۷۰ ملك

از آتش می درخم خمار چه جوشست	درمیکده از جوشش مستان چه خروشست
آنکس که به یك جو نخرد ملك دوعالم	رندی ز گدایان درباده فروشست
تلخی که چشانی به من ای ساقی شیرین	آن گرهمه نیش است که ما را همه نوشست
شد بندهٔ دندان تو درازبن دندان	گوهر زبن گوش ترا حلقه بگوشست
دیشب سر سر گشته به بالین تو خوش بود	امشب سر من خوش به خیال شب دوشست
می خواستم ازلعل تو بوسی بربایم	چشم خوش تو گفت که بیمار به هوشست
پیچیده ام از غصه شب دوش کمروار	زین غم که چرا با تو قبا دوش به دوشست
پیکی که گزارد سخن دوست فرشته است	قاصد که رساند خبر یار سروشست
معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی	سری که در آن حلقهٔ یاقوت خموشست

۷۱ فاتح. ملك. د.سنا

مرا آستانت پناهی خوشست	که خاك درت تکیه گاهی خوشست
ازآن خازن روضه شد چون بلال	که هندوی خالت سیاهی خوشست
اگر عشق بازی به فتوای شرع	گناهست ، اما گناهی خوشست

۱ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست

چو ماه محرم قدح در ربیع — اگر چه حرامست ماهی خوشست
زمان خوشی چون به از ناخوشیست — خردمند را انتباهی خوشست
به قول مخالف زرا هم مبر — که عشاق را رسم و راهی خوشست
دل ناصر از وصل تو خرمست — ولایت به اقبال شاهی خوشست

۷۲ فاتح. ملك

ساقی بده آن باده که خورشید صبوحست — راحت سبب روح دل و راحت روحست
طوفان بلا گرد جهان موج برآورد — می خور چه خوری غم که قدح کشتی نوحست
عهدیست که کردم به خدا توبه ز توبه — ناصح چه زنی طعنه که این توبه نصوحست
بر دیدهٔ ما باب سعادت بگشاید — خاك در میخانه که مفتاح فتوحست
ناصر به قصاص دل خود خون لبت خورد — دل راز لب تو که بخورد دست چه روحست[1]

۷۳ فاتح. ملك

ای که خیال روی تو نقش سراچهٔ دلست — ره نبری به هیچ رو جای تو خانهٔ گلست[2]
حاصلم از جهان و جان درد سریست چون مرا — از دل نامراد خود جمله [illegible] حاصلست
هست دری به کوی تو خانهٔ می فروش را — در نرود به کوی تو هر که ز خانه غافلست
دیده به هر چه می نهم نقش تو دیده می شود — روی به هر چه می کنم روی تو ام مقابلست
کام من و دهان تو این چه گمان فاسدست — دست من و میان تو این چه خیال باطلست
هر که چو جام می بود پاك ضمیر و صاف دل — دور نباشد از لبش با لب دوست واصلست
شمع عبیر بوی من تا به کدام مجلسست — ماه ستاره چشم من تا به کدام منزلست
می خور و هیچ غم مخور وروزه من این حدیث را — گوش تو خوش نمی کند نغمهٔ چنگ قائلست
ناصر اگر چه سر به سر شعر تو پند قابلست[3] — دوست قبول می کند زانکه عظیم قابلست

۷۴ ملك. د. سنا. ملك۲

فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت ماست[4] — بیاز باده که این یك دو روزه نوبت ماست

۱ـ ملك: که چو روحست چه روحست

۲ـ نسخه ملك: نقش سراچهٔ گلست — ره نبری به هیچ جاجای تو خانهٔ دلست

۳ـ ملك: عارفست

۴ـ نسخهٔ سنا. در سایر نسخه‌ها به جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد نوشته شده

مقیم کوی مغانیم ورندو عاشق و مست
کنون که‌روز وصالست‌صبح‌دولت‌ماست[1]
کسی که عقل ندارد کجا کند معلوم
دقیقه‌های نهانی که در شریعت ماست
من از مطالعهٔ صورتت شدم غافل
خط توبرورق گل کتاب حکمت‌ماست
بیا که گر تو خدائی پرستشت نکنم[2]
زهی خدای پرستی که‌در شریعت‌ماست
چرا نماز کنم بهر بوستان بهشت
دمی نفرج دیدار دوست جنت ماست
ندای[3] غیب شنیدست بارها ناصر
که زهد و فسق همه‌خلق‌درمشیت ماست

۷۵ فاتح . د . سنا

مهرچون سایه ره نشین شماست
مهر اقبال در نگین شماست
قاب قوسین شکل ابروی تست
ساق عرش اندر آستین شماست
هرچه دردست ، در نهاد دلست
هرچه‌حسنست درجبین‌شماست
دو جهان پشت در حمایت تست
عالمی روی بر زمین شماست
کفر و اسلام من چه خواهد بود
اقتدای همه به دین شماست
جان‌یمین‌میخورد به‌دولت وصل
کآنچه یمنست دریمین‌شماست
راست باز است گفتهٔ ناصر
این‌هم‌ازچشم‌راست‌بین‌شماست

۷۶ ملك. د

عمریست تاخیال تودر عهد جان ماست
یاد تو مونس دل وورد زبان ماست
در محنت فراق تو خون شددل‌و هنوز
مهر تو در میان دل خون فشان ماست
بگذر به تربتم که پس از ما هزار سال
برخاك ره نشسته سرشك روان ماست
گفتم بگویم از غم دل باتو عقل گفت
آنجا که عشق اوست‌چه‌جای‌بیان‌ماست
حقا که در میان ننهم بازبان خویش
رازی که در میان تو و در میان ماست
دیدم یقین به سر دهانت نمی‌رسد
چندان که منتهای کمال گمان ماست
ناصر وفای عهد نماند به هیچ باب[4]
هر چند اگرجفای تودرخون‌جان‌ماست

۱ــ سنا. در سایر نسخه‌ها: حریف تو به وتقوی نه‌مرد صحبت ماست ۲ــنسخه د. ملك: توخودآئی. سنا: توبیائی ــ پرستشت‌چکنم ۳ــسنا. سایر نسخ: نوید ۴ــ د: دهر نمانده به‌هیچ‌حال. کلمهٔ باب کهٔ در متن‌آمده باخون که‌معنی‌خانه نیزداردبی‌مناسبت نیست .

۷۷ فاتح. ملك. د

تا تنم ای جان شیرین از وصال تو جداست — هر بلا کز چرخ نازل میشود بر جان ماست
هجر کو می آورد غم همنشین من شده است — یارب آن وصلی که آن غم می بر داز دل کجاست
تا مبدل گشت روز وصل ما باشام هجر — دور از خورشید رویت عمر من چون سایه کاست
دایم اندر چشم پر خونم خیال روی اوست — او گلست آلوده در خون گرهمی گرددرواست
میرسم در خدمتت گر عمر کوتاهم رسد — من وفادارم ولی دوران گردون بی وفاست
راضیم گر وصل میخواهی و گر هجران زمن — ما رضا داریم حکمی را که صادر از شماست
ناصر آن دلبر که غائب شد درون جان تست — یار را از خود طلب جان منزل آن بیوفاست[1]

۷۸ ملك.د. ملك۲

تا داغ مهر یار چو مه[2] برجبین ماست — خورشید، شعله‌ای زدم آتشین ماست
ما همچو ذره‌ایم هوادار و هر سحر — شمشیر مهر غرقه به‌خون در کمین ماست
زلف تو دین روشن ما تیره میکند — موی تو کفر مطلق و روی تو دین ماست
دامن کشان چو صبح منور طلوع کن — بنگر تراز[3] مهر که بر آستین ماست
چشمت گرفته گوشه چو ترکان راهزن — زابرو کمان کشیده مگر در کمین ماست
ناصر چو گرد از سر کوی تو بر نخاست — تا ذره‌های خاك درت همنشین ماست

۷۹ فاتـح

جامهٔ مقصود دل هست به‌قد تو راست — چهرهٔ زیبای تو صورت‌معنی ماست
نقش مراد دلم گم شده بود از ازل — می‌نگرم در رخت با نظرم آشناست
عشق من وحسن تو مایل یکدیگرند — میل هوا بادرخت میل درخت ازهواست
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار — هجر تو بر ماقدر وصل تو بر ماقضاست
زلف تو از باد صبح چون‌شود آشفته‌تر — بر رخ مه‌پا نهد در سر او تاچهاست
گرچه به‌خواب خمار چشم تو خوش خفته است — غافل مکرش نیم خفته چو عین بلاست
غیر رخت در جهان دیدهٔ ناصر ندید — خاصیت این نظر بخشش آن خاك [راست]

۱ــ این بیت در نسخهٔ اساس نیست
۲ــ در نسخه د: تا داغ مهربانی او
۳ــ تراز. معرب آن طراز، نقش جامه (منتهی‌الارب)

۸۰ فاتح ـ ملك ـ سنا

خدمت پیرمغان مذهب دیرینهٔ ماست — سجده در پیش بتان پیشهٔ پیشینهٔ ماست
گر بخواهیم که بینیم رخ خود در اسرخ — می روشن به کف آریم که آئینهٔ ماست
دل ما گرچه خرابست ز درد و غم تو — غم عشق تو در او هست که گنجینهٔ ماست
سینه چون صبح شکافیم به تیغ خورشید — تا ببینی اثر مهر که در سینهٔ ماست
دوش اگر بر تو نشد سوز دل ما روشن — شمع جان داده به صبح از غم دیرینهٔ ماست[1]
جان کنم پیشکش غمزهٔ شوخ تو که او[2] — دل بی کینه ز ما برده و در کینهٔ ماست
خشت خم بر سر ناصر کله دولت شد — این زمان بر سر خم خرقهٔ پشمینهٔ ماست

۸۱ فاتح ـ د ـ سنا

مرا از تیغ هجران دل دو نیمست — که از وصلش امید، از هجر بیمست
حدیث ز مهریر از آه من پرس[3] — کـه انـدر سینه‌ام نـار جحیمست
نخستین عشق من روز ازل بود — نیاز مـا و نـاز او قدیمست
به نـادانی اگر کـردم گنـاهـی — همی دانم که طبع او کریمست
مخوان ای باده نرگس چشم او را[4] (؟) — که بیماری و فکر تو سقیمست
به رویش حلقه کرده [مار[5]] گیسو — یـد بیضا و ثعبان کـلیمست

۸۲ فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك

دل پر از درد و دیده پرخونست — حالم اینست، حال تو چونست ؟
عمر مجنون اگر رود گو باش — جان لیلی کـه عمر مجنونست
ای کـه سرچشمـهٔ حیات مـنی — چشم من بی تو چشمهٔ خونست
کـه رساند بـه سمع میمونت — سخن مـن کـه در مـکنونست
وصف شوقت به نامه چون گویم — شوق من چون ز وصف بیرونست

۱ـ سنا: آدینهٔ ماست   ۲ـ سنا و ملك. در اساس شوخ کز او   ۳ـ ز مهریر جای بسیار سرد وسرمای سختست ظاهرا مراد برآوردن آه سرد می باشد از سینه گرم
۴ـ سنا. در نسخهٔ اساس: مجوای بادو نرگس . . در نسخه د، این بیت نیست   ۵ـ در اساس: بار. در، د، وسنا: تار. قیاسا تصحیح شد.

ورق گـل شدست نـامـهٔ مـن	زانکه از آب دیده گلگونست
جان ناصر ز درد عشق بسوخت	نـامه را این حدیث مضمونست

۸۳ فاتح- ملك - د - سنا

پریشانم چو زلفت، حالم اینست	بگفتم مو به مو احوالم اینست
کشم دریای خون از دیده هردم	دمـادم جـام مـالامـالم اینست
همایـون بـلبـل بستان عشقـم	دلی دارم شکسته حـالم اینست
زر رخساره در پـایت فشانـم	زهر وجهی که باشم مالم اینست[1]
گدائـی مـی کنم بـر آستانش	نشان دولـت و اقبالـم اینست
بـبینم کـوری چشم رقـیبان	به روز سعد رویت فالم اینست
اگـر عالـم ببخشد کام نـاصر	چه باید کرد کار عـالم اینست

۸۴ ملك-د

شمایل تو به هرحال درخیال منست	زهی خیال که در اهتمام حال منست
نماند در نظرم نقش هیچ محرابی	جز ابروی تو که پیوسته درخیال منست
تنم ضعیف و لبت قند وچشم من سائل	بده جواب که سد وجه درسوآل منست
[قدم[2]] که چون الفی بودخم گرفت چو نون	دلیل راست همین قامت چودال منست
حدیث وصل چه گویم که من نیم همه اوست	در آن زمان که به معشوق اتصال منست
رقیب طعنهٔ ناصر به عیب عشق مزن	که هرچه پیش تو نقصان بود کمال منست

۸۵ فاتح- ملك - ملك۲

ایـن خم بالای دو تاه منست	یا خیال ابروی ماه منست
اشك من برخاك ره دید وبگفت	کین چه خونها در گذرگاه منست
دل همی خواهد زلعلت بوسه‌ای	لطف فرما آنچه دلخواه منست

۱- این بیت درنسخه اساس نبود، ازروی نسخه‌های دیگر نقل شد ۲- در نسخه ملك: تنم، ودر،د: دلم نوشته شده، آنچه درمتن آورد مناسبتر به‌نظر رسید درجای دیگر میگوید:

قدم که بود چون الف اکنون شده‌است نو ن ر.ك. قص۷۲

از وفا سر می کشد سرو بلند
این همه از دست کوتاه منست

مطربا یکدم ره عشاق زن
تا به راه آیم که آن راه منست

عاقبت تا درچه حالم افگند
بخت گمراهم که همراه منست

یارب آن دو رشتهٔ پیچان چوماه
در قفای او مگر آه منست

دیگران اندر پناه هرکسند
من غلام آنکه او شاه منست

خرمن هستی ناصر جوبه جو
زاشك سرخ وروی چون کاه منست

۸۶ فاتح- ملک- د- سنا

شراب خانه بهشتست و یار حورمنست
بهشت وحور دگرجستن از قصورمنست

بیار می که من از خویشتن پریشانم
مرازخویش چوغیبت فندحضورمنست[1]

من از تجمل دنیا نمی‌شوم مغرور
که هر متاع که‌او میدهد غرور منست

وجود غیر نباشد روا درون دلم[2]
مجال غیر توکی در دل غیور منست

شود چو کاه اگر بار خود نهم برکوه
غبار هجر که در خاطر صبور منست

زدامن تر خود کف همی زنم بر روی
چو هجر تلخی کامم زبخت شورمنست

زهجر دیدهٔ ناصر رمد گرفت چه باك
غبار خاك سرکوی او ذرور منست

۸۷ فاتح. ملک. د. سنا

اگرچه غمزهٔ خونریز توبلای منست
سرشك لعل وزرچهره خونبهای منست

مراکه از تو به‌صدتیغ برنتابم روی
چه غم زتیر ملامت که‌درقفای منست

مراچودرنظرم سرکشی به‌جای تونیست
برآستانهٔ توهرسگی به‌جای منست[3]

جفا زحد نبری تا دعای بد نکنم
که آفتاب تو در سایهٔ دعای منست

شبی که پای بتم را به دیده مالیدم
بگفت: خاك برین سرکه‌زیرپای منست

برای کوری بدخواه من زخاك درت
فرست تحفهٔ چشمم که توتیای منست

چه التفات نماید به سلطنت ناصر
اگر رود به‌زبانت که اوگدای منست

۱- نسخه‌د: به‌خویشم آرکه می‌باعث سرورمنست ۲- نسخه‌د. ملك و اساس: نباشد رواوگرباشد ۳- ملك. این بیت‌در نسخهٔ اساس و د نیست

۸۸ د

مرا حاصل زعمر خود همینست که آن دلدار باخود همنشینست
ندارم در نظر جز قامت او همیشه چشم عاشق راست بینست
خرامان شد مگر آن سرو در باغ که اطراف چمن خلد برینست
سواد دیده را سازم بساطش چرا آن پای نازك بر زمینست
نشسته ماه من چون خرمن گل درو خورشید تابان خوشه چینست
نیارم کرد درویشی به جائی که چشم حاسدان اندر کمینست
ز دین خود رود برباد ناصر اگر داند که میل او بدینست

۸۹ فاتح- سنا

عاشق به کوی عشق ندانم که چند خاست دانم که هیچکس نه چو من مستمند[۱] خاست
بر چرخ حسن روی تو ماه تمام شد در باغ عشق قد تو سر و بلند خاست
بوسم لب تـرا دهنم پر شکر شود عناب بود بار درخت تو قند خاست
بندی کمر به ناز و در ابرو گره زنی چون نیشکر نهال قدت بند بند خاست
شد تـوتیای دیده مـردان راه بین گردی که در ره تو ز نعل سمند خاست
از درد عشق نالهٔ ناصر غریب نیست درچنگ گرگ نعره هم از گوسفند خاست

۹۰ فاتح- ملك- د

سرو بالای ترا آب روان از چشم ماست[۲] گر نشاند روزگارش در کنار مارواست
جای تو دانم که دایم در دل ریش منست لیك آن مسکین سر گردان[۳] نمیدانم کجاست
یاد لعلت[۴] میکنم آن هست صوتی در نهفت وصف بالای تو میگوئیم و آن قولیست راست
درچمن روی گل از شرم و خجالت سرخ شد وز حیا در پیش قدت هیچ سروی بر نخاست
گر مقارن میشود با مهر تو ماه از کمیست گر تشبه میکند باز لف تو مشك از خطاست
بار سودایت کشم یا بار غم یا بار جان رحمتی کن چون بگوشت می رسانم بارهاست[۵]

۱- سنا: دررمند، درهر دو نسخه «خواست» ۲- د: وملك. در فاتح: ازموی ماست
۳- د: مشکین ۴- نسخه د. ملك وفاتح: یادقدت ۵- نسخه د. این بیت دراساس وملك نیست

نالهٔ ناصر شبی بشنید و گفتا ای طبیب[1]   خواب خوش هرگز نمی‌بینم چه روز این گداست

۹۱

فاتح- ملک- د- سنا- ملک۲

باهوس بیگانه گردد هر که با عشق آشناست   عشق را ره در دلی باشد که خالی از هواست
عاشقا[2]، خود را رها کن جانب معشوق گیر   وصل یار[3] آنکس همی یابد که او از خود جداست
از درون بت میپرستی از برون این سجده چیست   راست میباید که باشد دل، چه قالب کج چه راست
دوست را در لامکان جستن ز راه نیستی   نیست را با بت پرستی کو به هستی مبتلاست
خون عاشق را بهائی نیست اندر دین عشق   کشتن معشوق عاشق را به از سد خونبهاست
کی بر آید جان به زور پنجه و بازوی عشق   آهوان را طاقت سرپنجهٔ شیران کجاست
عشق خواهد ماند، گر ناصر نماند باک نیست[4]   نقش موجی گر فنا شد، آب دریا را بقاست

۹۲

فاتح- ملک- د- سنا-ملک۲

گردلم در بر چو آتش[5] بیقرار افتاده است   درّ دریای سرشکم آبدار افتاده است
سنبلت از گل پرستی در چمن پیچیده است   نرگست از خواب مستی در خمار افتاده است
ای سحاب از دیده آبی زن که باد صبح را   در میان دوستی با گل غبار افتاده است
چشم بیمار ترا تنها نه ما میریم زار   کشتهٔ قدت به هر گوشه هزار افتاده است
دل که لاف شیرمردی زد زبون عشق شد   آهوان شیرگیرت را شکار افتاده است
گوهر چشمم ز بحر هند می‌آید به روم   سنبل زلفت ز چین در زنگبار افتاده است
صبر دارم در فراق و نیستی در عاشقی   چاره نبود چون بلا را چارچار افتاده است
با پیام افتاد کار و کس نیارد شد رسول   ای صبا برخیز اگر یاری که کار افتاده است
درمیان بحر وحدت غرقه شد جان قطره‌سان   دل که خون میشد ز دیده در کنار افتاده است
کیست کز ناصر بگوید با تو ای یار عزیز   برسر کویت بخاری[6] خوار و زار افتاده است

۹۳

ملک-د

همچو زلفت کار من با تو دراز افتاده است   سد رهم افتاده بود این کار باز افتاده است

۱- درملک ود: ای رقیب   ۲- سنا ود: عاشقی   ۳- بعضی نسخه‌ها: وصل را
۴- ملک ود: گوممان   ۵- ملک۲: دربند زلف   ۶ - درنسخه اساس: بخواری در نسخه د: بخاری خار و این هم اشتباه است ،ر. لغ ش۵۸۵

بندهٔ شوریده‌ای دربندشاهی مانده‌است
پشهٔ سرگشته‌ای درچنگ بازافتاده‌است

زلف مشکین‌تو حال‌ماپریشان کرده‌است
لعل میگون‌توما راچاره سازافتاده‌است

نرگس‌مست‌تودرمحراب‌ابروازچه‌روی
همچوزهادحریص اندرنمازافتاده است

چون طواف کعبهٔ رویت کنددل‌درسماع
لاجرم درجانم آهنگ حجازافتاده‌است

آخرای‌نی‌یکزمان ازصحبت‌رندان منال
بینوایان را دمی باتو نیاز افتاده است

نالهٔ پیدا و آب چشم پنهانم چه سود
تشتم ازبام ونقاب‌ازپیش‌رازافتاده‌است

گرروندااهل حقیقت درپی‌خوبان چه‌باك
راه‌آن اقلیم در کوی مجاز افتاده است

درهوای‌مجلس‌خاص‌تو‌ناصرهمچوشمع
روزهامرده‌است‌وشبهادرگدازافتاده‌است

۹۴ ملك-د

آمد بهار و موکب گلها رسیده است
لاله علم‌به‌کوه و به‌صحرا کشیده است

بلبل سرود گفته سر انداز گشته سرو
غنچه ز ذوق جبهٔ خضرا دریده است

درچشم شوخ نرگس‌زوهیچ‌شرم نیست
کوراست‌کان دونرگس رعنانديده‌است

سبزه سنان کشیده همی گوید آب را
نا دیده مگذرید کـه گلها دمیده است

بر بام چرخ رفت دل و زیر بـار او
پشت دوتاه گنبد خضرا خمیده است

دل‌گفت ترك ناصر و آمیخت با غمش
او قطره بود جانب دریا دویده است

۹۵ فاتح-د-ملك۲

آن‌خاك روشن‌تو كه‌چون نوردیده‌است
خالیست کز سیاهی چشمم چکیده‌است

روشن شده‌است دیده که دیده است روی تو[1]
مستست‌گوش دل که‌پیامت شنیده‌است[2]

چندین هزار دیده گشاده است آسمان
ماهی‌چوروی خوب‌توهرگزندیده‌است

عالم خراب‌گشت چرا چشمت از مژه
دو لشکر بلای سیه برکشیده است

خون میرود از آبلهٔ پای اشك من
از بس که‌گرم درطلب او دویده است

با من مگو چرا رود از دیدهٔ تو خون
با غمزه‌گو که درجگر من خلیده است

ناصر گمان مبر که شود از غمت ملول
کورا خدای از غم عشق آفریده است

۱ـ د. در اساس: دیده که روی تو دیده است که کلامت.

۲ـ د. دراساس: هستند گوش من

ملك

بیار باده که هنگام شید و قلاشی است زمان رندی و مستی و رقص و اوباشی است
بنفشه در حرم بوستان به عطاریست نسیم بر ورق یاسمن به نقاشی است
صبا به سوی صبوحی کشان پیام آورد که ابر بر سر گلزار در گهرپاشی است
به باد گفتم در بزم ما بیا بنشین شکوفه گفت که او در مقام فراشی است
مگو که ناصر از آن می مخور که فاش شوی مرا که شهرهٔ شهرم کجا غم فاشی است

۹۷ ملك ـ د

دلبرا، گرد سرت جان جهان گردانست کعبهٔ وصل تو مقصود جهان گردانست
هر که را درد محبت نشود دامنگیر آستین برسرش افشان که زبیدردانست
چون خط وخال تو پرگار مهندس نکشید نقطهٔ فرد که در دایرهٔ فرد آنست
دیده در پای خیال توگهر کرد نثار چشم من خاك کف پای جوانمردانست
روشنی یافت رخ زرد من ازسوزچوشمع روشنی لازمهٔ چهرهٔ رخ زردانست
هر که با پیرزن دهر کند میل زنست وانکه مردانه ازو درگذرد مرد آنست
ناصرا، خانهٔ افلاك نشد جای قرار زانکه نه محمل او گرد جهان گردانست[1]

۹۸ ملك

نقلست لب تو یا شرابست یا آتش و دل ازو کبابست
یك قطره ز جام تست دریا یکذره زحسنت آفتابست
شمعی تو و دیده جای تاریك گنجی تو و جان ما خرابست
گفتی که مرا به خواب بینی بادرد تو ام چه جای خوابست
بر صفحهٔ مه خط غبارت خطیست که احسن الکتابست
ساقی قدحی که تشنه مردم سقائی تشنگان ثوابست[2]
نه گنبد چرخ پیش ناصر چون برسر جام می حبابست

۱ـ ملك. در نسخه در: زانکه بر محمل اودورفلك گردانست

۲ـ شیخ اجل گوید:
آن ماه دو هفته در نقابست یا حوری دست در خضابست. الخ..

۹۹ فاتح- ملک- سنا

تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست	زلف کجش زابرو طرفی زماه بربست
از پا دراوفتادم تا دوست دست گیرد	یاری نمی کند پا، یارم نمیدهد دست
موی میان او را از نازکی میان نیست	باشد که برگشاید رازی که در میانست
مفتون فتنه گشتم کو فتنه است مطلق	برخاست فتنه برخاست بنشست فتنه بنشست[۱]
دوشینه دام زلفش بنمود دانه و خال	من می‌شدم مقید باد صبا همی‌جست
فرداکه همچو نرگس ازخاك سربرآرم	چون‌چشم‌می‌پرستش‌مخمورباشم‌ومست
در بحر آب دیده غرقیم همچو ماهی	درحلق تار زلفش پنجاه حلقه و شست
ناصرشکسته‌بسته بنوشت وصف زلفش	تا در زبان خامه پیچید موی وبشکست

۱۰۰ فاتح-ملك

زلفت به‌شور وفتنه اگرقلب ما شکست	عمرش دراز بادکه بشکست وبازبست
باد صبا ز فرق توبوئی به چین رساند	شد فرق در میان مسلمان و بت پرست
آشفته همچو نرگس بیمار تو خوشیم	گاهی زجام لعل تو مخموروگاه مست
جـام جمست کاسهٔ سر می‌پرست را	خوشوقت‌من‌که سرخوشم‌ازبادهٔ‌الست
توهمچوگل‌عزیزی وماهمچوخارخوار	تو همچومه بلندی وماهمچوخاك‌پست
ای دوست دست‌گیر که‌سرمی‌نهم به‌پای	ای صبرپای دار که دل میرود زدست[۲]
در دام زلف تو من و باد صبا شدیم	من صید قید گشتم و باد صبا بجست
ناصر ز حبس تن[۳] به گلستان روح شد	بشکست عندلیب قفس را و باز رست

۱۰۱ فاتح- ملك- سنا- ملك۲

ترا شمایل موزون[۴] و شیوهٔ خوبست	که‌وضع وهیأت‌مطبوع‌وشکل‌مرغوبست
شعار شعر سیه بـربیاض عارض تو	چوعارضیست کزوآفتاب محجوبست
بیان قصهٔ خضرست وشرح سورهٔ نمل	خطی که بر ورق چهرهٔ تو مکتوبست
ترابه‌جان‌وسر،ای‌دوست[۵]عذرمی‌خواهم	که‌سربه پای تودرباختن نه محسوبست

۱- این بیت درنسخهٔ اساس نیست	۲- این بیت در نسخه اساس نیست

۳- ملك ، درنسخهٔ‌اساس: زحسن‌تو	۴- ملك:شیرین	۵- سنا:مرابجان‌نرسددست

چه‌یوسفی که زچنگ‌عقاب[1] گیسوی تو — دل شکستهٔ مـا را عقاب یعقوبست
چومشک‌خون‌جگرخوردوهمچوعودبسوخت — چونافه هر که به‌آهوی عشق منسوبست
ز افتراق عدم تا بـه اتصال وجود — بهانه بود غـرض اتصال محبوبست
کسی که صبرمن‌واشك‌همچوطوفان‌دید — بگفت ناصر اگرنوح نیست ایوبست

۱۰۲ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

بارخ‌وزلف تو دلرا روز بازارامشبست — تا دراین‌سودابرآید جان‌شیرین‌برلبست
در سرزلف تو دلهای پریشان جمع‌شد — حلقه حلقه هرشبی فریاد یارب یاربست
خواست‌تاازماه‌رویت[2] چرخ‌تابدروی‌مهر — آفتاب‌ازشرم‌سرخ‌وزردودرتاب‌وتبست
شارب خمرست خط مشکبارت گردلب — خضررامانده که از آب حیاتش‌مشربست
چشم‌ساقی‌درخم‌ابروست تیر اندر کمان — روی شاهد درشکنج‌زلف‌مه‌درعقربست
صورتش‌ازروی معنی‌جان‌به‌قالب‌میدهد — جان فدای قامتش تاجان من درقالبست
چندم‌ای زاهدبه‌هرمذهب دلالت میکنی — مذهب مردان راه عشق ترك مذهبست
آب چشم ازضعف‌ناصررابه‌هرسومیبرد — درطریق‌عاشقی گلگون اشکم‌مرکبست[3]

۱۰۳ فاتح- د- سنا

مرا که نشوهٔ روح از می مغانهٔ تست — دماغ عقل تـر از نغمهٔ ترانهٔ تست
نیم چو عود که از چنگ یار می‌نالد — خروش من همه از نالهٔ چغانهٔ تست
نشان زلف تـو آمد ختامـه مسك* — نشان اگر طلبی شبههٔ نشانهٔ تست[4]
ازآن میان به‌کناری رضا دهم چوکمر — از این میان غرضم لطف بیکرانه‌تست
بهانه‌ای کـه فضیلت بود نمی‌یـابم — امید من همه برفضل بی‌بهانهٔ تست
به آسمان سر همت فـرو نمی‌آرد — تنم که مـعتکف خاك آستانـهٔ تست
سمند فکر تو ناصر که تیز می‌رانی — به فارسی مثل از ضرب تازیانهٔ تست

۱۰۴ ملك۲

مکن ملامت دردی کشان باده پرست — که جای عقل نباشد دماغ عاشق مست

۱ـ ملك، وملك۲: عتاب — ۲ـ ملك، دراساس: تا ازمهرماهت، د: تاازماه ومهرش
۳ـ این بیت در اساس نیست — ۴ـ این بیت درنسخه های بدل نیست

حدیث هرزهٔ واعظ کجا به‌گوش آرم
مرا که بیخودم از جرعهٔ شراب الست

چه توبه بود که آوازه درفتد که فلان
درست کرد وفای قدیم و عهد شکست

به هرنسیم زکوی توبرنخواهم خاست
که بر در تو غبارم به آب دیده نشست

مرا ز طعنهٔ دشمن چه غم که خاطر من
بلای عشق گزید ازبلای خویش برست

خیال روی تو بود ازدرم درآمد دوش
تنم ز پای درآمد دلم برفت ز دست

دل شکستهٔ ناصرچه جای صحبت تست
به‌دیده جای توسازم که جای آنت هست

۱۰۵ ملك ـ د ـ سنا

مشتاب یکدم ساربان کز گریه پایم[1] درگلست
رحمی که‌این سرگشته‌راپادرگل‌وره‌دردلست

من‌خودنخواهم شدزجان هرگز به‌آسانی‌جدا
گرجان‌جدائی میکند کارم به‌غایت‌مشکلست

وقت رحیل‌آن ماه را گفتم که درمحمل نشین
گرحمل برجان‌میکنی‌شاید که‌آن‌هم‌محملست

گه خیمه‌برچشمم زند، گاهی فرودآید به‌دل
منزل به‌منزل میرود وان‌مه که جانش‌منزلست

جانان‌سفر کرده‌است‌وجان آهنگ‌رفتن‌می کند
نتوان به‌زورش‌داشتن‌چون‌او به‌جانان‌واصلست

هرمنزلی‌کآن مه رود ازدل نخواهد شدبرون
چون اومحیط عشق‌شد هفت‌آسمانراسایلست

ناصر میان پا وسرفرقی مکن در راه او
عاشق‌زسرسازدقدم گردرمحبت کاملست[2]

۱۰۶ ملك ـ د ـ ملك۲

تو در بری و دیدهٔ بدخواه بر درست
بردرچه باك‌دشمن، اگردوست‌دربراست

چشمت به نوك غمزه مرا تیر دوزکرد
زلف ترا هنوز چه آشوب درسراست

بلبل بـه باد می‌رود از درد هـر زمان
ازحسن وناز درسرگل باد دیگراست[3]

تا من رخ ترا بـه صفت مهر گفته‌ام
شرمنده‌ام که‌وصف‌جمالت‌نه‌درخوراست

از بس که خون‌گریسته‌ام بر در تودوش
پرخون‌شده‌است‌خاك‌درو آستان‌تراست

۱ـ سنا. نسخه‌های دیگر: کارم ۲ـ این بیت آخر در ملك نیامده

۳ ـ د: ناز دیگر است . شیخ را بدین وزن و قافیه در طیبات دو غزل دل انگیز است به مطلعهای زیر:

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغـام آشنا نفس روح پـرور است

این بوی روح پرور ازآن خوی دلبراست
وین آب زندگانی از آن‌حوض کوثراست

گرخاك برسرم كنى از كوى خويش كن — زانو كه خاك پاى تو برسر نكوتراست
ناصر ز تيغ تو نتواند كه سر كشد — كان حكم قاطعيست كه برما مقدراست

۱۰۷

فاتح.د.سنا

سنبل تازهٔ تو برگل سيراب خوشست — نرگس‌مست‌تودرگوشهٔ‌محراب‌خوشست
حاجت شمع معنبر نبود پيش رخت — مفلسان راوطن از پرتومهتاب‌خوشست
نقش بالاى تو در ديدهٔ من هست مقيم — منزل سروسهى برطرف آب خوشست
چشم پر فتنهٔ مستت كه بلائيست سياه — يك‌زمان‌گومشو آگاه كه‌درخواب‌خوشست
عنبر از تاب بسوزد چورسد برآتش — عجب‌ازطره كه برروى‌تودرتاب‌خوشست
خوش نشد درددل من به مداواى طبيب — گرچشانى‌زلبت‌شكرو[1]عناب خوشست
عكس ياقوت لبت در نظر ناصر جوى — ديدن لعل زسرچشمهٔ سيماب خوشست

۱۰۸

ملك. د

ما چنين بى دل و دلبر نتوانيم نشست — نيز بى آن مه انور نتوانيم نشست
به‌از آن‌نيست كه‌چون‌سبزه به‌پايش‌افتيم — گربدان سروسمن برنتوانيم نشست
بى‌سروپاى چو گوئيم درين ره غلطان — به‌سر دوست كه‌بى سر نتوانيم نشست
مى‌دوم[2] سايه‌صفت‌در پى‌تو اى‌خورشيد — كه جدا از تو مكدر نتوانيم نشست
روى اسلام من ازرفت ز زلفت بر باد — دان كه در حلقهٔ كافر نتوانيم نشست[3]
مى در آيم ز سوى روزن توچون ذره — بيش‌چون‌گرد برآن در نتوانيم نشست
چه‌دهى‌پند كه‌بى‌دوست به‌عشرت منشين — اى برادر كه بر آذر[4] نتوانيم نشست
همچو لاله سر ناصر برود زود به باد — كه دمى بى مى و ساغر نتوانيم نشست

۱۰۹

فاتح.ملك.د. سنا.ملك۲

دست‌من‌همچودل ودل‌چودهانت‌تنگست — اشك‌من بامى‌ومى باللب تو همرنگست
همه تاباد صبا[5]زلف تودارند به چنگ — بجز از من كه مرا باد صبا در چنگست

۱ـ د: شربتو ۲ـ د: ميروم ۳ـ درنسخهٔ ملك چنينست . نسخهٔد اين بيت را ندارد ۴ـد: برآن‌در ۵ـ ملك‌وملك۲ : همه‌باباد‌صبا

من دعا گویم اگر دوست بگوید دشنام — ما به صلحیم اگر یار به مادر جنگست
چنگ‌درمن مزن‌ای واعظ ومعذورم‌دار — که دل‌من به‌می‌ و گوش به‌بانگ‌چنگست
هر که نزدیك بعقلست بود دور ازعشق — که میان خرد و عشق بسی فرسنگست
دررہ عشق‌اگر میروی اینك سروسنگ — که‌در این‌بادیه‌هرجای‌سری برسنگست
میل‌ناصر به‌سوی راه عراقست وحجاز — مطربازین دو مقامت به‌کدام آهنگست

۱۱۰

دملك۲

یاراگردر دیده پنهانست پیدا در دلست — گربه‌صورت‌می کنددوری به‌معنی‌واصلست
من به‌سر آیم بسوی اوچو آب آشفته‌وار — گر نیاید سروماشاید که پایش در گلست
من‌چوسروم ایستاده پیش او بریك قدم — اوچوشاخ یاسمن‌هردم‌به‌سوئی‌مایلست
پردهٔ تن را به آه دل بخواهم سوختن — زانکه او اندرمیان جان‌وجانان‌حایلست
سر پنهانست حق را با دهانت در میان — هر که‌واقف‌نیست‌ازاسرارحسنت‌غافلست
تومرا جانی‌ومن خودراچوقالب‌دیده‌ام — گرجدائی‌بر تو آسانست برما مشکلست
نیست ناصررابه‌عالم‌جزوصالت‌حاصلی — هر که‌راحاصل‌نگردد وصل‌تو بیحاصلست[1]

۱۱۱

ملك.د

چون مستی آن نرگس پرفتنه مدامست — گوش‌من وبانگ‌نی‌ودست‌من‌وجامست
گر اختر مقصود به ما خوش نبر آید — مارارخ زیبای تـوای ماه تمامست
رخسار ترا لالهٔ دلسوخته هندوست — گیسوی ترا سوسن آزاده غلامست
خوش باد شب وروز توای بادکه دائم — من دوروترا رهگذر آن گوشهٔ بامست
ناصر به خرابات مغان دوش گذر کرد — بشنود ندائی که ترا خرقه حرامست[2]

۱ـ دیده‌از دیدارخوبان‌بر گرفتن مشکلست‌هر که مارا این نصیحت‌می‌کند بیحاصلست (سعدی) میان این‌غزل شیخ درشیوهٔ گفتار و غالب مضامین مشابهتیست و می‌توان احتمال بسیار دادکه ناصر درسرودن‌آن تحت تأثیر غزل‌شیخ‌قرار گرفته ر.ك: طیبات سعدی،مصحح استاد مظاهرمصفا ص۳۷۳

۲ـ سعدی‌فرماید: برءن که صبوحی زده‌ام خرفه حرامست. ای‌مجلسیان راه خرابات کدامست همچنین حافظ وکمال خجندی وعماد فقیه را بدین وزن وقافیه غزلیست. شاید ناصربه غزل شیخ نظرداشته استرجوع فرمائیدبه‌کلیات‌سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۳۷۵ ودیوان حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد ذیل‌ص

۱۱۲ ملک.د.ملک۲

گلست آنکه زحسنش جهان گلستانست — ازو به هر چمنی سد هزار دستانست
چو غنچه گردهن او به خنده پیدا شد — هنوز زیر لبش خنده‌های پنهانست
دل صنوبری غنچه را صبا بربود — که سرو برسرگل همچو بید لرزانست
[بریز][1] خون صراحی که خونبها ساقی — هزار جان گرامی دهیم و ارزانست
مرا توعمری اگرعهدبشکنی چه‌عجب — که عهدعمربه ماسخت‌سست پیمانست
دعاست روی ترا سورتی که برورقست — شفاست شهد ترا آیتی که در شانست
چو باد صبح دم از زلف او مزن ناصر — درین حدیث که پیچیده وپریشانست

۱۱۳ فاتح. ملک. د

طاق ابروی تو منزلگه بیمارانست — دام گیسوی تو مأوای گرفتارانست
چشم جادوی تو شد پیشرو عیاران — زلف هندوی تو سر حلقهٔ طرارانست
روزوشب‌مار سرزلف تودرچشم‌منست — تاچه چشمه است که آرامگه مارانست
تاچویوسف‌توپس‌پرده‌نشستی‌ای‌دوست — بر سر کوی تو غوغای خریدارانست [2]
چشم من روشنی از خاك‌در میکده‌یافت — روشن‌آن‌دیده که خاك در خمارانست
خانه بردار شود رندکه درمذهب عشق — سالك آنست که‌درحلقهٔ می‌خوارانست [3]
بر بنا گوش توشد زنگی خال تو مقیم — باغ فردوس چرا جای گنهکارانست
مردم از صحبت اغیار اگر می‌نالند — ناله وزاری ناصر همه از یارانست

۱۱۴ ملک.د

زچشمم خون دل هر شب روانست — سرشك خونیم از شبروانست [4]

۱ــ نسخه: نبیز. این بیت‌در نسخه‌د وملك ۲ نیست. بدین‌وزن‌وقافیه سعدی‌رادر طیبات به مطلع زیر:

هزار سختی اگر برمن‌آید آسانست — که دوستی وارادت هزار چندانست

غزلیست . طرز گفتار ناصر در این غزل به سخن سعدی بی‌شباهت نیست‌ولی‌مضامین وکلمات وقوافی عموما متفاوتست اگر چه‌غالب این مضامین رادر سایر سخنان شیخ‌می‌توان یافت

۲ــ ملك. در اساس : گرفتارانست — ۳ــ ملك. این بیت در اساس‌نیست

۴ــ بزیر صفحه بعد رجوع شود. ←

دوان یکشب روانم از شماخی | که جان و دل مرا در شابرانست
سمند عزم را بر بسته‌ام زین | همین دم اشك گلگونم روانست
رکابم گر گران باشد مکن عیب | که با من بخت گمره همعنانست
سبك بار سفر می‌بست ناصر | ولی جان بربرش بار گرانست

۱۱۵ فاتح.ملك. د.سنا

جانم فدای جانان گر میل او به‌جانست | فرمان دلپذیرش بر جان ما روانست
در پای سروقدش افتاده‌ام به‌خواری | من خاك آستانت، رویم به‌آستانست
از دل سوی زبانم آتش زند زبانه | دردسری که‌دارم چون شمع از زبانست
هر دم میان او را گیرد کمر کناری | افگند بر کنارش سری که‌در میانست[1]
چشمش به‌تیر غمزه[2] بنواخت سینه‌ام را | تاحشر در دل من از تیر او نشانست
چون باد صبح یکدم برما نمی‌نشیند | بروی گرفت نتوان چون نازك جهانست
ناصر چو مه به‌یك نان بگشای روزه هر شب | زانرو که‌روی‌دو نان در دیده‌چون سنانست

۱۱۶ فاتح.ملك.د.سنا

پیش آن سرو روان آب رخ من آب جوست | آبخورد[3] سرو ما گوئی مگر از آب روست
قاصد خونست مارا آنکه می گوئیم یار | دشمن جانست مارا آنکه می داریم دوست
ازضعیفی تارموئی شدوجودم این عجب | کز وجودمن میانش کمتر از یك تار موست[4]
می کشددل سوی خویش‌وجان‌خود می خواندش | سالها شد تامیان جان و تن این گفتگوست
گل از آن مشهور آفاقست در تردامنی | کوشده‌قانع زرخسار بتم بار نگ و بوست
میکنم هر سو طلبکاری و مطلوبم دلست | میشوم هر چیز را قاصد ولی مقصودم اوست

← چه‌رویست آنکه پیش کاروانست | مگر شمعی به‌دست ساروانست (سعدی-بدایع)
سلمان را نیز بدین‌وزن وقافیت غزلیست به مطلع زیر که از افکار سعدی‌متأثراست:
رفیقان کاروان امشب روانست | دل مسکین مـن بـا کاروانست
۱- در نسخه د چنینست: گیرم مگر کناری‌افکنده بر کنارش سروی که‌بر میانست ۲- نسخه‌د: چشمش به غمزه روزی. ۳-سناود: آب جوی ۴- د،وسنا: کز وجودمن میانش تاکمریك تارموست

ناصر اندر آب دیده نقش رویش دیده بود روز و شب گریان مگر آن نقش را در جست و جوست

۱۱۷ فاتح. د. سنا

سر امید نهم برزمین حضرت دوست به بوی آنکه مشرف شوم به صحبت دوست
نعیم هردو جهان داده‌ام بهای غمش کدام دولت شاهی رسد به دولت دوست
اگر چو شمع ببرند دشمنان سرمن[1] به دوستی که نتابم سر از محبت دوست[2]
شکایت از غم دوران کمال بی ادبیست چو روزگار مطیعست بر ارادت دوست
زدوستان به جفا ترك عهد نتوان کرد منافعی چو نهانست در مضرت دوست
ندای غیب شنیدست بارها ناصر که مرد عشق ننالد ز درد و محنت دوست

۱۱۸ ملك. ملك۲

داد باد صبحدم باعاشقان پیغام[3] دوست برد آرامم به بوی زلف بی آرام دوست
خاك می گفتم شوم تا در قدمهایش روم بازمی گویم نشیند گرد بر اقدام دوست[4]
بارها رفتم به خدمت بردرش بارم نداد هرگدائی را نباشد دولت خدام دوست
دیدچون گل غنچه او را کرد پیراهن قبا پاره کرد اندام خود از غیرت اندام دوست
روزگاری باچنین زاری و درد و هجر و وصل در گمان هرگز نبودم خاصه در ایام دوست
زینهار از ذره‌های خاك ره یاد آوری گاه و بیگاه ای صبا، گر بگذری بر بام دوست
واعظا پندم مده کز دست او خوردم شراب باده آب زندگانی میشود در جام دوست
نام او وقت شهادت گو چو تیغم میزنی تا اگر باری بمیرم جان دهم بر نام دوست
من بدین عشق از همه دنیا و عقبی فارغم غیر دین عاشقان کفر است در اسلام دوست
مدعی چند از جفا تشویش گوشم می‌دهی گوش من آسوده است از لذت دشنام دوست
کام ناصر بر نمی آید به کوشش از لبش چند کام دشمنان بینم بر کام دوست

۱ـ نسخه‌د: اگر به تیغ ببرند دشمنانم سر که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد

۲ـ سعدی فرماید: به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست

۳ـ ملك ۲: کوی

۴ـ این مضمون را در جای دیگر نیز بیان کرده، ر.ك: غزل شماره ۱۸۴ وذیل آن

۱۱۹ ملك.د.سنا

سرو روان چو قد بلندت ظریف نیست | آب حیات چون لب لعلت لطیف نیست
خط دشمنست حسن ترا اندکش مبین | موری که دست شیر بپیچد ضعیف نیست
ما را شرف به پیش جناب تو مرد نست | عمری که بی تو می گذرانم شریف نیست
همدرد من نیند حریفان روزگار | ساقی بیار باده که ما را حریف نیست
در بیت ناصر آی نگارا چو قافیه | زان بیشتر که بند شود[1] چون ردیف نیست

۱۲۰ ملك. د

مسجد و میکده در ملك خدا این همه هست | فسق پنهانی و زهد به ریا این همه هست
از پی شاهد و می سرزنشم چند کنی | بر وای خواجه که در مذهب ما این همه هست
واعظا دفتر بد نامی عشاق مخوان | هیچ شك نیست که بر لوح قضا این همه هست
روی مقصود همه کس نتواند دیدن | در جهان چاه و ره و کور و عصا این همه هست
هر سعادت که کله گوشهٔ شاهان دارد | به سر دوست که در دلق گدا این همه هست
آخر ای مرغ سحر از ستم خار منال | در چمن شاخ گل و برگ گیا این همه هست
ناصرا محنت و راحت متعاقب باشد | غم مخور نیك و بد و درد و دوا این همه هست

۱۲۱ فاتح. ملك. د

نه جز تو اهل دلرا دلبری هست | نه از تو در جهان شیرین تری هست
نثار گرد راهت گر دلی بود | فدای خاك پایت گر سری هست
در وصلت به رویم بسته بادا | جز این در دو جهانم گر دری هست
به زلف بسته نتوان شد همه عمر | که ما را نیز سودا و سری هست
کسی گردد ندیم خلوت خاص | که چون شمعش ز آتش افسری هست[2]
به درویشی مبین ما را که ما را | از آب چشم گلگون گوهری هست
دل از تقلید خالی کن که مقصود | برون از کفر و ایمان دیگری هست
طواف دیر کن دوری، که او نیز | ز ملك لایزالی کشوری هست

۱ــ نسخه‌د: که بنده شود   ۲ــ ملك. این بیت در نسخهٔ اساس نیست.

نکردی یاد از ناصر که ما را غلامی یاسگی یا چاکری هست

۱۲۲

ملك

دیوانه گشتم بر رخت دیوانه را تدبیر چیست زنجیر بر دستش بنه او را به از زنجیر چیست
گرمن نه سر مستم چرا آشفته می گویم سخن ور من نه لایعقل شدم در عقل من تغییر چیست
چشم تو هردم می کشد سد عاشق و من زنده ام گر طالع من نیست بد در کار من تقصیر چیست
چون تیر باران بلا از چشم و ابرو می کنی بربسته ترکش برمیان باز این کمان و تیر چیست
در وقت دیدم ماه را دوشینه رو بر روی خود جز آنکه بینم روی تو خواب مرا تعبیر چیست
گفتی به جانی می دهم بوسی، بده گرمی دهی تاخیر تا کی می کنی موجب در این تأخیر چیست
گر ناصر از زلف و رخت یك روز بردی کام دل این گریه در وقت سحر و آن ناله در شبگیر چیست

۱۲۳

فاتح. ملك. د. سنا

صبحدم بر آستانش بیدلی خوش می گریست کس نگفتش کز کجائی خون دل از بهر چیست
دهر چون گل می نشاند هر دمم در خاك و خون خاك خواری بر سر من این چه عمر است این چه زیست
در شب هجران به شمعی صحبتم افتاده بود گاه من بر شمع و گاهی شمع بر من میگریست
تاسرم برجاست سر تا پا فدای نام تست[1] از سر سر در گذشتن سهل کاری سرسریست
کشت ناصر را کمان ابرویت از تیر چشم کشتهٔ خود را تو باری هیچ می دانی که کیست

۱۲۴

فاتح: ملك. د. سنا. ملك۲

شیوهٔ لعل شکر بار تو شیرین کاریست عادت نرگس آشفتهٔ تو خونخواریست
لازم جعد پریشان تو سرگردانیست همدم غمزهٔ خنجر کش تو بیماریست
سورهٔ خط تو در مصحف آیات کمال بهر کوته نظران از تو خط بیزاریست
سر زلف تو دلم برد ونگه میدارد ظاهرا در سر زلفت هوس دلداریست[2]
گر به مهمانی ما نقش رخت رنجه شود[3] خانهٔ دیدهٔ مالایق مردم داریست
نی که پیوسته رسد از لب دلدار به کام بی نوا نیست ندانم که چرا درزاریست
ما نه مستیم و نه هشیار ولی باخبریم که نه مستیم و نه هشیار هم این هشیاریست

۱ـ د: فدای جان ۲ـ این بیت در اساس نیست ۳ـ د وملك. در اساس:
گر خیال تو به مهمانی ما رنجه شود

زاریم دوش به گوش سگ کوی تورسید | گفت ما را همه دردسر از این بازاریست[1]
مدعی گفت که ناصر ز یکی ذره کمست | نسبت عزت عشاق درش از خواریست[2]

۱۲۵ ملك

بادهٔ در عشق یار غمخواریست | باصفا باد هر کجا یاریست
زاهد و زهد و ما و قلاشی | میل هر کس به جانب کاریست
فارغ از جنتم به دیدارت | که از اوهم مراد دیداریست
سوزم این خرقه تا همه بینند | که درین دلق کهنه زناریست[3]
اندك اندك زحال ناصر پرس | پرسش اندك تو بسیاریست

۱۲۶ فاتح.د.سنا

هرچه نه عشقست همه کافریست | سجده که بی صدق بود بتگریست
این سر اگر در قدم او رود | سلطنت این سری و آن سریست
ز آتش اوهر چه که داری بسوز | چهره چو زر کن چه غم بی زریست[4]
عاشق او گر تو نباشی مباش | ماه مرا هر دو جهان مشتریست
عزت [باز][5] از پی خاموشیست | خواری بلبل ز زبان آوریست
دردهمی باید ونی گفتگوی | عشق نه در بند سخن گستریست
ناصر اگر اهل دلی جان بده | ورندهی مذهب تن پروریست

۱۲۷ فاتح.ملك.سنا

چشمم به یاد لعل تو دوشینه خون گریست | بی سنبل تو نرگس من لاله گون گریست
دریاب ای فزون شده از حد دلبری | کین چشم اشکبار من از حد فزون گریست[6]
پنهان ز دیده یاد تو از خاطرم گذشت | خندید از درون دل و چشم از برون گریست

۱ـ این بیت در اساس نیست ۲ـ د. ملك و فاتح: بیشتر عزت عشاق نهان درخواریست
۳ـ من از این دلق مرقع به درآیم روزی تا همه خلق بدانند که زناری هست (سعدی)
۴ـ نسخهٔ د. سنا. این بیت در اساس نیست ۵ـ در نسخه‌ها «عزت یار»، وظاهرا این درست نیست. درجای دیگر می گوید بازان زخموشیست که بر دست شهانند. ص۲
۶ـ این بیت در نسخهٔ اساس و سنا نیست

خندم به گریه در چونکو خواه گویدم — نیکوشود هر آینه آن کز جنون گریست
سوزیست[1] دردل من اگر سینه‌ای بسوخت — خون در کناردارم اگر دیده‌خون گریست
آن آب چشمها که زپل میبرد ستون — از چشم عاشقیست که دربیستون گریست
ناصر اگر ز عشق تو گرید عجب مدار — دایم ز زخم پنجهٔ غالب زبون گریست

۱۲۸ د

یارب آن اوج نشین کوکب سیارهٔ کیست — نظر آن مـه بی‌مهر به استارهٔ کیست
اشك سرخ ورخ زرد ودل گرم ودم سرد — شمع دلسوخته راآتش رخساره کیست
دل بلبل به‌جفای گل اگرپاره شده است — دل گل هیچ ندانیم که سد پاره کیست
غرقهٔ خون جگر مانده چوگل برسرخار — باز پرسید که خارم زدل خارهٔ کیست
چین زلف تو که‌چون شام غریبان تیره است — در خم هرسرمویش دل آواره کیست
دل خونخوارهٔ من تشنه بخون لب تست — لب تو تشنه بخون دل خونخوارهٔ کیست
چاره‌ای گر نکنی درد دل ناصر را — وقت جان دادن او پرس که بیچاره کیست

۱۲۹ ملك. د

مرا ای ماه روزی بی توسالیست — ترا هـردم ز مشتاقان ملالیست[2]
اگـر چه از فـراقت در وبـالم — مـدامم بـا خیال تـو وصالیست
دل مجروح مـن گم شد و گـرباز — ز خون برلعل توخالیست خالیست[3]
به‌کام ما دهانت خوش حدیثی است — به چشم ما میانت خوش خیالیست
چونی مینالم اندر چنگ هجران — تنم زین ناله نالان همچو نالیست
چـرا بلبل نمردی بی رخ گـل — ترا از عاشقی خود قیل و قالیست
همه نقصان خود بین همچو ناصر — مشوخودبین که‌آن عین‌الکمالیست[4]

۱۳۰ ملك ـ ملك۲

---

۱ ـ سنا : نوریست — ۲ـد: نه‌سالی‌بلکه سالی زو مثالیست

۳ـ شعر در نسخه چنینست — ۴ ـ بیت دوم و پنجم این غزل در ملك نیامده

خانهٔ دیده مـن رهگذر دریـائیست
که‌شب وروز دراوهندوی‌مردم‌زائیست[1]

روی ما آب روان و گل زردی دارد
بتفرج گذرای‌دوست که‌خوش‌ماوائیست[2]

با تو گردون اگراز ماه نگردددونیست[3]
با لبت لؤلؤ اگر لاف زند لالائیست

به چه رو ماه به‌روی تو برابر گردد
او که‌هرشب‌به‌دگرمنزل‌وهرشب‌جائیست

ازلب لعل تو هردلشده‌ای راسوزیست[4]
وز سرزلف توهرسلسله‌ای درپائیست[5]

رشك می‌آیدم از خاك گلستان که مدام
در کنارش زگل و سروسمن[6] بالائیست

ناصرا چشمهٔ نوش تو به‌کامی نرسید
گرچه‌ازوصف‌لبت‌طوطی‌شکرخائیست

۱۳۱ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیست
ز چشم کافر تو فتنه در مسلمانیست

هزار کان لطافت نهاده در لب تست
که آن عقیق گهرپوش گوهر کانیست

هر آدمی که نداند کمال حسن ترا[7]
یقین شناس که آن از کمال نادانیست

مسخر تواگرجن و انس شد چه عجب
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانیست

ترا بچاه زنخدان کزآب خضر پراست
هـزار یوسف دل اوفتاده زندانیست

هرآن‌گدای که درکوی خوبرویان‌رفت
گدا مگوی که‌او در مقام سلطانیست

گذار تا لب خود برلبت نهد ناصر
که با دهان تواش راز های پنهانیست

۱۳۲ فاتح- ملك- د- سنا

در شهر یار پختهٔ ما جز کباب نیست
وز همدمان کهنه کسی جزشراب نیست

۱- ملك۲: مابر گذردریائیست. که شب‌وروز دراوهندوی گوهرزائیست. این غزل را به‌استقبال ازغزل سلمان ساوجی به مطلع: حلقهٔ زلف توسرمایهٔ هرسودائیست، سروده

۲- ملك ۲: که خوش دریائیست ۳- ملك ۲: دونست ۴- ملك.ملك ۲: از می دلشدهٔ لعل تو هردشواریست ۵- ملك۲.ملك: هردلشده‌ای برپائیست ۶-ملك۲. ملك: رخ وبالائیست

۷- هرآدمی که نظر با یکی ندارد و دل به صورتی نـدهد صورتیست لایعقل

کلمات و ترکیبات مشترك میان اشعار ناصر وسعدی بسیاراست. همچنانکه از اصطلاحات وترکیبات وکلمات حافظ نیز درآن فراوان دیده میشود

هم‌صحبتی که‌باهمه کس خوش سخن بود — بسیار جسته‌ایم و بغیر از رباب نیست
روی از بساط دهر به شطرنج کرده‌ایم — کزشاه او وجود کسی را عذاب نیست
با ناز شاهدان که چو کاغذ دو رویه‌اند — ما را چه‌کار، شاهد ما جز کتاب نیست
ساقی بیار می که نیابد مقام نـور — هر کس که همچو چشم‌تو مست‌وخراب نیست
گوش من و نوای‌نی، اکنون که‌درجهان — راهی بغیر راه مغنّی صواب نیست
ناصر به کام دل نرسد هرگز از دعا — گوئی دعای مست مگرمستجاب نیست

۱۳۴ فاتح- د- مجموعه

عشق پدیدار هست یار پدیدار نیست — پرتو دیدار هست، یاری گفتار نیست
در ره او سالها رفتم و سودی نداشت — بر در او بارها آمدم و بار نیست
دعوی یاری او کردم و سودی نبود — یاری ما باطلست یار اگر یار نیست
برسر بازار عشق یار به جان می‌خرند — گرچه که سودای عشق برسر بازار نیست
ترك همه کار و بار کردم وسودای عشق — کار منست ومرا بهتر از ازاین کار نیست
خواستم از زلف او رشتهٔ زنار گفت — رو که چوتو مشتری لایق زنار نیست
ناصرطوطی شو وعشق چو پروانه باز — میل به‌شکر مکن جای توجزنار نیست[2]

۱۳۵ ملك-د

ناله یادت میدهد کز بیدلانت یاد نیست — لیك او باداست وازوی حاصلی جز باد نیست
دررهت از ناتوانی آب چشمم می‌برد — دیگرم جز اشك گلگون هیچ استعداد نیست
زآتش عشق‌توسوزد خلوت دل‌هرزمان — خانه هستی ما ز آنرو قوی بنیاد نیست
دلبرشیرین به عالم سد هزارانند ولیك — عاشقی‌شوریده‌وشیرین‌تر ازفرهادنیست
کوی‌جانان‌دوروشب‌تاریك‌وجان‌بارگران — قاصد ما بادو آن‌طاقت که اورابادنیست
گربه‌گوش او رسد فریاد، فریادم رسد — کی‌رسدچون‌ازضعیفی‌طاقت‌فریادنیست
ناصرا درراه معنی بیش از این بیشی مجوی — سعی ما باطل بود چون‌بخت مادرزاد نیست

۱۳۶ فاتح - د- سنا

جان ما بی‌شرف صحبت جانان خوش نیست — حکم سلطان وصالست که هجران‌خوش‌نیست

۱- د: کردم واین کارعشق ۲- این بیت آخر نسخه بدل نداشت

بی لب و عارض او دیده ندارد نوری | بی‌وجود گل‌ومل طرف گلستان خوش نیست
ساقیا بادۀ روشن، که جهان تاریکست | مطربا نغمه خوش سازکه دوران خوش نیست
چند پوشیده خورم جام غمش مالامال | آشکارا کنم این راز که پنهان خوش نیست[1]
دلم از خاتم لعلش طلبد آب حیات | ورنه عمر خضر و ملک سلیمان خوش نیست
حسن معنی دل ما برد نه لطف صورت | گر بود مهرمنـوّر تن بیجان خوش نیست
ای طبیب از سر بیمار محبت بگذر | تا بمیرد بهمین درد که درمان خوش نیست
سر ناصر طلبی به که بجوئی[2] سامـان | سر سودا زدۀ عشق به‌سامان خوش نیست

۱۳۷ ملك ـ د

نبود ز پند فایده آنرا که هوش نیست | با من ز بان مشو که مرا با تو گوش نیست
بلبل مکن نفیر کـه پروانه را ز عشق | می‌سوزد اندرون و زبان خروش نیست
عاشق مگوی مدّعیی را که پیش او | از سوی یار نیش مساوی نوش نیست
دیگ امید شاید اگر سرد و خام شد | آنرا که خون ز آتش سودا به‌جوش نیست
دیریست تا ز پردۀ تقوی برون شدم | بشنو حکایتی که در او روی پوش نیست
زاهد مکن به روی ترش منع میکده | کان می‌فروش همچو تو سرکه‌فروش نیست
ناصر گر از سوآل وصالش شدی خموش | اشك تو سایلست که هرگز خموش نیست

۱۳۸ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك۲

همچو رخسار تو مه بر گوشۀ افلاك نیست | همچو بالای تو سروی در چمن چالاك نیست
مهر حسنی دارد اما نیست ایمن از زوال | گل ترا ماند دریغا دامن گل پاك نیست
یارب اجزای وجودت از چه در خور کرده‌اند | کین همه حسن ولطافت حدآب وخاك نیست
باك از آن دارم که از من بر دلت باشد غبار | گر اجل از من بر انگیزد غباری باك نیست
غنچه هر شب در هوایت میدهد خود را به باد | بی سبب پیراهن گل هر سحر گه چاك نیست
راه بخشم بر در خود تا در آمیزد به خاك | گر چه این شخص ضعیفم[3] کمتر از خاشاك نیست
ناصرش میگفت چون کشتی به فتراکم ببند | گفت این صید از ضعیفی قابل فتراك نیست

۱ـ سنا . این بیت در نسخۀ اساس و د نیست ۲ـ نسخۀ د . در اساس: یا که بجوئی .
سنا: گر تو بجوئی ۳ـ چو کاهم

۱۳۹ فاتح- ملك- د- ملك۲

عاشق سر گشته راپروای ننگ‌ونام‌نیست — دستگیر عاشقان خسته دل جزجام‌نیست
نیست ره‌دربزم رندان زاهدان خشك را — مجلسی کان‌جای‌خاصانست‌بارعام‌نیست[1]
مست درد عشق را بادنیی وعقبی‌چه‌کار — لاابالی را سر کفر و غم اسلام نیست
خامی جام می از خامان افسرده دلست — در میان عاشقان پخته جای خام نیست
شادباد آنکس که‌بر کف‌جام‌می‌داردمدام — نیکبختست آنکه او بی‌شادی‌مادام‌نیست
هر که بهر دانهٔ خال تو در دام اوفتاد — بیش امید خلاصش تا ابد ازدام نیست
وقت رادریاب کین‌لطف جوانی‌وجمال — خرم ایامیست لیکن تکیه برایام نیست
دی مداوای دل خود بازجستم ازطبیب — گفت: مارا چارهٔ این دردبی آرام‌نیست
هر کسی گویندناصرحال‌خودبادوست‌گو — حالتی دارم‌من‌اندردل که‌آنرانام نیست

۱۴۰ فاتح- ملك- د

من دگردم نزنم گرچه دمم همدم نیست — خود مرا زهره که‌پیش‌تو بر آرم‌دم‌نیست
مردم دیده برون می کنم ازخانهٔ چشم — تانبینند رخ خوب تو که اومحرم نیست
دل سخت تو بهنگام جفاچون سنگست — اینقدرهست که درعهدووفامحکم‌نیست
دی به‌زاری زبتی[2]مهرطلب کردم و گفت — طمع[3] ازمامکن آنچیز که درعالم‌نیست
گفتم ازدرد تو شب تا به سحر می‌نالم — گفت: می‌نال که این دردترامرهم‌نیست
چیست[4] ایوان فلك : خانهٔ ماتمزدگان — همه راهست چنین، یادل ماخرم نیست؟
یکزمان بی می ومعشوق نباشی ناصر — چون‌یقین‌نیست که‌دردولت‌شادی‌غم‌نیست[5]

---

۱ ـ مضمون این بیت شبیه این بیت سعدیست باهمین قافیه و ردیف :

آشنایان ره بـدین معنی بـرند — در سرای خاص جای عام نیست

همچنین غالب‌ابیات دیگر بوی مضامین دلکش سعدی را میدهد مانند: تکیه برایام نیست تا دگرآیدبهار،دیگر: پخته داندکاین سخن با خام نیست ۲ـ نسخه د: شب به‌زاری ز بتم ۳ـ د: طلب ۴ـ د. در اساس: هرشب ۵ ـ نسخه د: چون یقینست که در نوبت شادی غم نیست

سنا

مردم از غم وین غمم بر سر که غم خواریم نیست
شاد بادا غم که جز باوی وفاداریم نیست

مرده‌ام دیده است، پندارد مگر من زنده‌ام
در حقیقت این تمنّا غیر پنداریم نیست

سدهزاران رازدارم دردل پردرد خویش
زار می‌نالم ولیکن با کس آزاریم نیست

از دوعالم رو [به‌سودای][1] بتی آورده‌ام
درشب گیسوی اوهم روزبازاریم نیست

می‌کشد ناصر جفای یارو کوشش میکند
جزوفا و مهربانی در جهان کاریم نیست

١٤١ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

دل مجروح را پروای تن نیست
شهید عشق محتاج کفن نیست

به غیر عشق کاری نیست، ورهست
به غیر عشق بازی کار من نیست

چو رویت ماه بر گردون نباشد
به بالای تو سروی در چمن نیست

مرا دل می‌کشد جائی که آنجا
صبا را زهرهٔ آمد شدن نیست

ز انجم انجمن کرده است گردون
ولی شمعی چو او درانجمن نیست

من از حب وطن رفتم به خمار
که جز میخانه رندان راوطن نیست

به رویت تا نظر کرده است ناصر
دگر او را سر گل یا سمن نیست

١٤٢ ملك ـ د

عاشق که دور ماند زمعشوق زنده نیست
برمن مخند بخت، که این جای خنده نیست

تا غایبی ز چشم من ای پادشاه حسن
بی‌تو چه محنتست که برجان بنده نیست

گلگون اشك راندم و در تو نمی‌رسم
با آنکه هیچ اسب بدینسان دونده نیست

بر من بلا شده است زبانهای دشمنان
ما را بلای عشق تو تنها بسنده نیست

ناصر ز تو جدا نشود گر شود هلاك
جان کنده‌ام ولی دلم از یار کنده نیست

١٤٣ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك

کار عشقست اگر پیش توانکاری نیست
عاشق حسن بتانیم و جزاین کاری نیست

دوست نبود که به‌دل میل ندارد بادوست
یار نبود که به‌جان درطلب یاری نیست

١ـ نسخه: به سود این

بسکه در عشق تو آزرد مرا طعن رقیب — زار می‌نالم و در خاطرم آزاری نیست
گر دلم هست زسودای تو بیمار خوشست[1] — خوشتر از نرگس مخمور تو بیماری نیست
گر چو چشم تو من آشفته‌ام و مست و خراب — عذرم آنست که در دور تو هشیاری نیست
عقل در حلقهٔ گیسوی تو سودائی شد — که چنین گرم که بازار تو بازاری نیست[2]
ناصر از گفتهٔ خودگوی به مطرب غزلی — که دلاویزتر از شعر تو گفتاری نیست

۱۴۴ ملك

همچو رخسار تو گل را خطر نگاری نیست — نارون را چو قدت چهرهٔ گلناری نیست
ساقیا چون همه رنج دلم از خویشتنست — بده آن باده که مستم سر هشیاری نیست
نبود شمع صفت همنفس مجلس خاص — هر که دلسوختهٔ آتش بیداری نیست
در مقامی که به شاهان نتوان گفت سخن — زهرهٔ زاری سرگشته بازاری نیست
دلت آزار دل خسته دلان می‌جوید — در دل سنگ چنین رسم دل آزاری نیست
چشم بیمار تو ما را صدقاتی ندهد — تا چه هندوست که او را غم بیماری نیست
گر تو در بوتهٔ حسرت نگدازی ناصر — درم قلب ترا سکهٔ عیاری نیست

۱۴۵ ملك ـ د ـ سنا

مرا به بعد مکان از شما جدائی نیست — که هر کجا روم از دام دل رهائی نیست
هر آنچه در نظرم آید از شمایل تو — بجز وظیفهٔ شوخی و دلربائی نیست
در آن حریم که خلوتسرای حضرت اوست — جواز و منع به رندی و پارسائی نیست
رقیب دید مرا مست و گفت: ای ناصر — مگر سلوك تو زانرو که می‌نمائی نیست
من گدای نیم مرد راه او لیکن — هوای عشق به سلطانی و گدائی نیست

۱۴۶ ملك ـ د

بیش از اینم سر این خاطر شیدائی نیست — طاقت این دل شوریدهٔ سودائی نیست
هر زمان از غم عشقم المی پیش آید — که از او فایده جز حاصل رسوائی نیست

---

۱ ـ نسخه د: گر دمی هست سودای تو بیمار می‌خوش

۲ ـ نسخه د، این بیت در اساس نیست.

سایه‌ات بر سر هر بنده که افتاد افتاد / دولت و بخت به بازوی‌توانائی نیست
مهر با چهرهٔ خوب توچه نسبت دارد[1] / ماه رخسار تو تنها رو وهرجائی نیست
کنه اسرار تو عقلم نتواند دریـافت / قصهٔ شوق تو در دفتر دانائی نیست[2]

۱۴۷ فاتح.ملک.د.سنا

چودید روی تودیده نظر نگاه نداشت / زره برفت دل من که روبه راه نداشت
بریخت‌خون دلم ترك چشم تو[3] به‌خطا / و گرنه دل بجز از عاشقی گناه نداشت
ز سهم تیغ تو از خود[4] گریختم درتو / که غیر سایهٔ لطفت دلم پناه نداشت
رخت چو آینه می‌شد زآه من در خط[5] / ولی ز ضعف تن من مجال آه نداشت
چوشمع سوزدلم‌پیش‌جمع‌روشن کرد[6] / به‌بادرفت سرش چون‌زبان‌نگاه نداشت
دلم ز زلف زنخدان او فرو چه شد / که مست‌بودو شب‌تیره فکرچاه‌نداشت
گرفت ناصر روی زمین به تیغ زبان[7] / چو آفتاب جهانگیر شد سپاه نداشت

۱۴۸ ملك ۲

زلفت که‌به‌هر حلقهٔ‌مشکین [هنری][8]داشت / مانند شب قدر مبارك سحری داشت
هر چند که من ساغر اندوه کشیدم / تاچشم زدم ساقی دوران دگری داشت
گر یار به ما کرد نظر عین وفا بود / نادیده اگر کرددر آن هم نظری داشت
زنار اگربست اسیری چه کند آه / دل‌درخم‌آن زلف خدا بیخبری داشت

---

۱ ـ نسخه د : ماه با روی تو خودگوی چه نسبت دارد ۲ ـ این کلمهٔ «دفتر دانائی» راسعدی‌نیز قبلا بکاربرده‌وازاین گونه ترکیبات مشترك که اگراقتباس باشدباید گفت مسلما ناصر از سعدی گرفته دراین دیوان زیاد دیده میشود اینك مطلع غزل سعدی:

لاابالی چه کند دفتر دانائی را / طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

ر.ك: کلیات سعدی، مصحح‌مظاهرمصفاص۳۴۹ ۳ـ ملك. فاتح: چشم شوخ تو. سناود: چشم ترك ۴ـ د: زسهم تیغ توشاها ۵ـ در سنااین بیت نیامده ۶ـ ملك. دراساس ونسخه‌های دیگر: روشن شد ۷ـ دراساس: تیغ جفا، باقی‌نسخه‌ها: تیغ زبان
۸ـ تصحیح قیاسی. در نسخه رقمی.

در صحن چمن ناصری دل شده امروز[1] چون‌غنچه‌زاندوه‌تو‌پرخون‌جگری‌داشت

۱۴۹ فاتح. د. سنا. ملك

عمرم‌همه‌آن‌بود که‌در کوی تو بگذشت مردن به‌ازین‌عمر که بی‌روی‌تو بگذشت
میداد صبا بوی تو دل رفت به‌آن بوی از باد دل گمشده بر بوی تو بگذشت
در جادوئی از چشم توزلفت‌به سر آمد از ترك ختا طرهٔ هندوی تو بگذشت[2]
امشب به‌یقین‌می گذرد اشك من‌از دوش درحسرت موئی که‌ز زانوی‌تو‌بگذشت
هر ناله که من برزبر چرخ رساندم تیریست که‌از سینهٔ بدگوی‌تو بگذشت[2]
بشکافم اگر موی شود نکتهٔ باریك از بسکه زپیش نظرم موی تو بگذشت
ناصر دل خود را هدف تیر بلا ساخت وانگه به کمانخانهٔ ابروی تو بگذشت

۱۵۰ ملك.د.سنا

شمع‌وار‌از‌سر گذشتم‌بشنو‌از‌من‌سر گذشت آتشم‌سر تا‌به‌پا‌بگرفت‌و آب‌از‌سر گذشت[3]
رفت‌دل‌چون‌مهر لعل‌او به‌جان‌پنهان‌نداشت عین‌لطفست آنکه‌رنگ‌باده‌از‌ساغر گذشت
بافراغ بال پروانه وصال شمع را آنزمان یابد که مردانه زبال و پر گذشت
از حدیث آتشین من دل‌کاغذ بسوخت دود‌آهم‌چون‌به نوك خامه بر‌دفتر گذشت
از تن خاکی به آب دیده بنشانم غبار او‌اگر‌دامن کشان‌خواهد‌بخاکم‌بر گذشت
ای که نشناسی دل گرم مرا از آه سرد بازجو‌یك‌شمه‌ازسوزی که‌بر‌مجمر گذشت
دامن مقصود اگر ناصر نمی‌آید بچنگ همچو سیم‌اشك‌می‌باید زوجه‌زر گذشت

۱۵۱ فاتح- ملك- د- سنا

چون صبا درکوی توآشفته برخواهم گذشت بر درت بیمارخواهم رفت وخواهم‌در گذشت

۱- این غزل تنها در نسخه‌ای متعلق به قرن یازدهم آمده با تخلص «ناصری» و در تمام دیوان هیچ جاناصر اینگونه تخلص نکرده است. آیا شعر را در دیوان شاعر دیگری باید یافت؟ ۲- این بیت درنسخه اساس ود نیست ۳ — سلمان ساوجی را بدین وزن وقافیه غزلیست به مطلع:

چند‌گریم‌ازفراقت‌کا‌بم‌ازسر‌در‌گذشت شد به‌پایان عمروپایانی ندارد سر گذشت

خاك ره خواهم شدن تا دهر بر بادم دهد
برسر کوی شما زین رهگذر خواهم گذشت

شب همه‌شب سوختم چون شمع هان‌ای بادصبح
بر سرم بگذر که بربویت زسر خواهم گذشت

ز آتش دوزخ چه میپرسی خبر از من که من
برصراط عشق مست و بیخبر خواهم گذشت

مدعی گر بهر زر چون غنچه باشد تنگ دل
من چو گل خندان وخوش از وجه زر خواهم گذشت[1]

بر گذر ای جان ناصر بر سرم خوش همچو گل[2]
زانکه دور از روی تو چون عمر[2] بر خواهم گذشت

۱۵۲ فاتح. ملك. د. سنا

تا دلی دارم من از دلدار نتوانم گذشت
بگذرم از جان ولی از یار نتوانم گذشت

هرسرموئی حجاب راه من گردد ولی
از سر موئی قلندروار نتوانم گذشت

بگذرم آسان من از هر در که باشد در جهان
از درش آسان اگر دشوار نتوانم گذشت

مُنکرم من زاهد زرّاق ازرق پوش را
می کنم اقرار کز انکار نتوانم گذشت[3]

بر امید صافئی افتاده‌ام در پای خم
همچو دردی از خم خمّار نتوانم گذشت

بارها بگذشته‌ام از خانقاه و مدرسه
وز در دیر مغان یکبار نتوانم گذشت

کاروان باد می آید ز کویت مشکبار
هست از آن منزل دلم در بار نتوانم گذشت[4]

تا سر زلف چلیپای تو شد مهراب دل
کافرم کز حلقهٔ زنار نتوانم گذشت

۱۵۳ فاتح. د. سنا. ملك۲. مجموعه

من عاشقم که کعبه نمی‌دانم از کنشت
پروانه را در آتش دوزخ بود بهشت

زاهد تو در حمایت کردار خویش باش
نشنیده‌ای که گل درود هر که خار کشت

عزت نگاهدار که یکرنگ وحدتیم
در کثرتست اینهمه تلوین خوب وزشت

بی جنبش قلم قدم ما نمی‌رود
ما را چه جرم گر قلم خط خطا نوشت

خاك مرا ز رندی و مستی سرشته‌اند
بر دستش آفرین که مرا این چنین سرشت

۱ـ هرسه نسخه: از وجه زر. فاتح: بروجه زر ۲ـ ملك: شمع. این غزل شاید در جواب این غزل سلمان ساوجی باشد.

ازسر دنیا ودین مردانه درخواهم گذشت
مست ولایعقل به‌کوی یار درخواهم گذشت

۳ ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست ۴ ـ کذا در هرسه نسخه ، ایـن بیت در نسخه د نیست.

ساقی بیار جام میی را که جم نهاد
مطرب بساز پردهٔ رودی که زهره رشت[1]
ناصر بهشت نسیه نیرزد به نیم جو
آدم که نقد داشت به یك گندمش بهشت[2]

۱۵۴ فاتح ۰ د ۰ سنا

حسنت همه آشوب وجمالت همه آفت
شوخی به تومنسوب وجفا باتواضافت
ای باد صبا را زنسیم تو روانی
وی آب روان را زخیال تو لطافت
گرپای رود در ره تو خوف عظیمست[3]
ورسر برود در ره تو نیست مخافت
طبع تو به خود ره ندهد خاطر ما را
هرگز نشود جمع لطافت به کثافت
با عید وصال تو مرا بعد بعید است
هرچند میان من و تو نیست مسافت
ناصر بزن این خرقهٔ خود چاك چوغنچه
ازجامه چو گل چند توان کرد ظرافت

۱۵۵ فاتح. ملك

اگر دوستان را توان باز یافت
توان از پس مرگ جان باز یافت
کسی کز فراقی به وصلی رسید
دوباره حیات جهان باز یافت
شنیدی که آن تشنه در بادیه
همی مرد و آب روان باز یافت
دهانش ببوسید و در خانه برد
چو آن تیر رفت و کمان بازیافت
بسی بوسه ها زد صبا در سحر
چوگل را به خنده دهان بازیافت
مرا وصل باید چه سود از خیال
که نتوان یقین از گمان باز یافت
بگوید غم خویش ناصر به دوست
چو گل دید بلبل زبان باز یافت

۱۵۶ فاتح ۰ ملك ۰ سنا

سلامی برد چون صبح[4] صبا رفت
رسول ره نورد باد پا رفت

۱ـ این بیت درنسخه اساس نیست

۲ـ حافظ فرماید:

چمن حکایت اردیبهشت می گوید
نه عاقلست که نسیه خرید ونقد بهشت

وهمچنین مضمون بیت دوم بااین بیت حافظ شباهتی کلی دارد:

من اگر نیکم اگر بدتوبروخود راباش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

۳ـ د: در ره‌خوف توعظیمست ـ شیخ اجل را بدین وزن وقافیه غزلیست به‌مطلع:

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت
گوی از همه خوبان بربودی به لطافت

رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استادمظاهر مصفاص ۴۰ ۰ ۴ـ ملك ۰ دراساس: صبحی صبا ۰

ز خون دل نوشتم ماجرائی   که در هجران تو برما چها رفت
گهی در پای ما خار جفا زد   گهی در خون ما تیر بلا رفت[1]
من از بیگانه آزاری ندارم   که با ما آنچه رفت از آشنا رفت[2]
از آن ساعت که تو از من جدائی   چنان دانم که جان از تن جدا رفت
تنی کز جان جدا افتاد شد خاك   ندانم جان که از تن شد کجا رفت
اگر چه ناصر آهسته زند آه   ولی فریاد او بسیار جا رفت

۱۵۷ فاتح . ملك . سنا . ملك۲

انوار وجه تست که ارض وسما گرفت   کل وجود جود وجود شما گرفت
در نور مهر ذرهٔ سرگشته محو شد   لاهوتئی زهای هویت هوا گرفت
بلبل خروش دارد و پروانه سوز دل   این برگ خود نداردو آن خود نوا گرفت
از زلف مشك رنگ تو می جست باد صبح   برخاست بوی ودامن باد صبا گرفت
سد تیرگی ززلف تو در زنگبار شد   یکباره ترك چشم توراه خطا گرفت
گردی که بود ازطرف ما به آب چشم   بنشانده ایم ودردی صافی صفا گرفت[3]
شکر تو گفت شکر مصری عزیز شد   بوی تو یافت نافهٔ آهو بها گرفت
بنشانده ایم قد ترا بر کنار چشم   همواره سروناز کناری زما گرفت[4]
ناصر مقیم حضرت الا نمی شود   الاکسی که ملك به شمشیرلا گرفت

۱۵۸ فاتح . ملك . د . سنا . ملك۲

تادلم دلبر گرفت ازجان و دل دل بر گرفت   آستین از جان فشاند و دامن دلبر گرفت
دید چشمت راکه دارد ازمژه چتر سیاه   نرگس ازخجلت بخواهدتاج زرازسر گرفت[5]
دوش تا وقت سحرشمع اززبان آتشین   هرچه باپروانه گفت ازسوزسینه درگرفت
عوددودی کردوسوزخویشتن پنهان بداشت   ازحریف خام آتش در دل مجمر گرفت

۱ـ این بیت دراساس نیست
۲ـ من ازبیگانگان هرگز ننالم   که بامن آنچه کردآن آشنا کرد   حافظ
۳ـ بیتهای ۴و۵ و۶و۸ فقط درنسخه ملك وسنا و ملك۲ دیده شد   ۴ـ این مصراع در سنا نیست   ۵ـ این بیت فقط در نسخه د هست

میرود ماه‌سریع‌السیرسوی برج خویش خواهدآن خورشید تابان‌سایه ازما بر گرفت
هر کرا ازروی‌خوبان‌داغ حسرت‌دردلست بایدش‌چون‌لاله‌دردوران‌گل‌ساغر گرفت
این مرادم‌بس که من‌از نورِرویت‌روشنم کی‌تواندذره‌ای خورشید رادر بر گرفت
زلف‌چون‌بررخ‌نهادی‌ظلمت آمدپیش‌نور غمزه‌چون‌برهم‌زدی‌عالم‌همه‌کافر گرفت[1]
نیشکرشد کلك‌ناصرچون لبت‌را وصف‌کرد زان به‌کاغذ دفتر وديوان او شکر گفت

۱۵۹ فاتح - د- سنا

یکقدم یار از سرجورو جفا هر گز نرفت جان زدردش‌رفت ودردازجان ماهر گز نرفت
درحریم‌وصلش ای‌دل کی‌نزول‌افتدترا[2] کاندر آن‌منزل دل از بیم صبا هر گز نرفت
بابرش‌گل را چه نسبت‌کان‌تن گلبرگ‌او از دم[3] باد پریشان بر هوا هرگز نرفت
چون کنم‌تشبیه با سروش که‌آن‌سرو بلند قامتی دارد خرامان در قبا هر گز نرفت
پای‌برجاذاشتم چون‌شمع‌درشبهای‌هجر آتشم گر بوسر آمد پا زجا هر گز نرفت
من سؤالی‌میکنم زان درمگر یابم‌جواب سایلی چون‌ز آستانش بینوا هرگز نرفت
نالهٔ‌ناصرشب‌ازخواب‌خوشش‌بیدار کرد گفت یکدم ازدرما این گداهر گز نرفت

۱۶۰ فاتح ۰ ملك

چشم‌تو ازماخطائی دیدوابروچین گرفت حاجبت آورد از ترکان‌سپاه‌وچین گرفت
زلف تو چون‌هندوان آتش‌پرستی‌پیشه کرد خواب‌خوش‌بادت[4] کز آتش بستروبالین گرفت
میرسد پیك صبا و مژده می آرد که باز ملك هفت‌اقلیم‌راسلطان‌فروردین گرفت
ازسماع‌مرغ‌رقصان شدچنارودست‌زن[5] جیب‌گل‌راچاك کردودامن‌نسرین گرفت
هر دمم تلخی که زاهد می‌چشاند هست نوش ای خوشا رندی که بر کف باده نوشین گرفت
مادر ایام هر شیری که با فرهاد داد کی‌رسد باساغرشیری[6] که‌ازشیرین گرفت
ناصراگرعاشقی‌جان‌رابه‌تلخی‌ده‌چوجام شرط‌عاشق نیست‌دردل ذوق‌وجان‌شیرین گرفت

۱۶۱ فاتح ۰ د ۰ سنا ۰ ملك۲

چوبادگر ز سر کوی یـارخواهم رفت بسوی روضه‌رضوان‌چه‌کارخواهم‌رفت

۱ـ این بیت فقط در نسخه دهست. ۲ـ نسخه د. دراساس: کی زوال افتد ترا
۳ـد. نسخهٔ‌اساس: ازپی ۴ـ ملك خوش‌بادش ۵ـ ملك: دست‌زد ۶ـ ملك: سری

مرا ز روز شمار ای فقیه کم ترسان … که من به دیر مغان بیشمارخواهم رفت
شراب خوردم و پوشیده میروم در شهر … اگر تو منع کنی آشکار خواهم رفت
به روز مرگم اگر در کنار خاك نهند … زگریه خون دل اندر[1] کنارخواهم‌رفت
به داغ هجر اگر از دیار دوست روم … همان شکسته دل ودوستدارخواهم‌رفت
جواب طعنهٔ اغیار اگر ز من پرسی … همین بسست که درعشق‌یارخواهم‌رفت
چنان ز عشق تو اندر غبار دل ماندم … که همچو آینه زیر غبار خواهم رفت
بساز چارهٔ کارم که رفت کار از دست … وگر ملول شوی[2]من زکارخواهم‌رفت
زسوزمهرتوناصربسوخت چون منصور … چوسوعشق توگفتم به دارخواهم رفت

۱۶۲

ملك

دلم واقف نبود آندم که جان رفت … تن اینجا رفت وجان‌باکاروان رفت
فتادم خسته و مرهم جدا شد … بماندم تشنه و آب روان رفت
زمین بودم مرا افتاده بگذاشت … قمر بود او مگر بر آسمان رفت
سرم از غیرت آن گرد شد خاك … که نعل باد پای او بر آن رفت
همی گفتم عنان او بگیرم … درین بودم که از دستم عنان رفت
میان ای ساربان بگشا و بنشین … که سیل ابر چشمم بی‌کران رفت
دلم را برهیون همچون جرس بند … که سد فرسنگ ازوخواهدفغان‌رفت
اگر ناصر ز هجران گرد گردد … هنوز اندر پی او می‌توان رفت

۱۶۳

ملك ۲

با گل سخن جمال او رفت … گل راهمه‌لاف رنگ و بو رفت
سروش چو بدید بر لب جوی … آب رخ او چو آب جو رفت
اشك از نظرم فتاد بر خاك … چون از نظرم خیال او رفت
بر چهره فتاد ابرو گرد[3] … دامن بگرفت و آبرو رفت
می رفت به‌روی زرعجب‌نیست … قارون صفت زمین فرو رفت[4]

۱ـ سنا ود: دراساس: اگربخون دلم در ۲ـ سنا. دراساس: شدی
۳ـ نسخه‌چنینست: [زآب‌رو؟] ۴ـ نسخه چنینست: [قارون‌صفت‌اد؟]

ساقی قدحی بده که در خاك | بسیار چو ما بدو نکو رفت
. . . .[1] | امروز چو گردکو به‌کو رفت
نـاصر صفت میان او کـرد | بسیار سخن چو تار مو رفت

۱۶۴ ملك. د

خبر یار به اغیار نمی‌یارم گفت | گنجها دارم و با مار نمی‌یارم گفت
درد یاری به‌دل خستهٔ ما افتاده است | درد یاری که به دیار نمی‌یارم گفت
سخن راستی سرو و خرامیدن کبك | پیش آن قامت ورفتار نمی‌یارم گفت
گرد ازپای توخواهم که بروبم به‌مژه | لیك با گل سخن خار نمی‌یارم گفت
لطف تواندك وبسیار به‌هر کس برسید | دیگر ازاندك و بسیار نمی‌یارم گفت
با دل از رفتن دلدار بگوید ناصر | خبر مرگ [به‌دلدار؟][2] نمی‌یارم گفت

۱۶۵ ملك. د. سنا

چه‌عجب لطف‌مزاجست‌در آب‌وخاکت | که خرد می‌نتواند که کند ادراکت
ورق لاله براندام گل و شمشاد است | یا قبا بر تن گلگون و قـد چالاکت
زان شدم کشته تیرتو که ببینم خود را | غرق خون گشته و آویخته بر فتراکت
پاك بادا رخ نیکوی تو از چشم بدان | تـا زیانی نکند دیدهٔ هـر ناپاکت
جمله غمهای جهان‌ازتودلم دید وهنوز[3] | من برآنم که مبیناد کسی غمناکت
عاقبت چشم توازخون دلم باك نداشت | آه از آن خونی بی‌عاقبت بی‌باکت
گر تو خاك در آن ماه ببوسی ناصر | گـذرد مـرتبه از دایـرهٔ افلاکت[4]

۱۶۶ درمدح سلطان اویس ملك۲ـ تذکرة الشعراء دولتشاه ـ مجموعه‌ای از قرن ۱۳

شمع ایران گویمت یاماه توران خوانمت | قبلهٔ دل دانمت یا کعبهٔ جان خوانمت

۱ـ نسخه پاره شده وصالی کرده‌اند معلوم نشد مصراع چه بوده است ۲ـ بیت آخر درنسخه د نیامده. نسخه ملك نیز به همین صورت متن جای این کلمه سفید است. در مصراع نخست نیز ظاهرا نگوید ناصر شاید مناسبتر باشد. بهرحال چون نسخه ناقص است اظهارنظر قطعی نمیتوان کرد ۳ـ درنسخه سنا: دلم بـاك نداشت و مصراع بیت بعد را مصراع دوم قرار داده ، بیت بعد را نقل نکرده است ۴ـ د.ملك وسنا: ادراکت

خلق در آسایشند از حسن رویت لاجرم — رحمت پروردگار و لطف یزدان خوانمت
همچو عقلی دلفروز و همچو جانی ناگزیر[1] — خوشتر از جان جهان آن چیست تا آن خوانمت
خوانمت فردوس تا از چهره برداری نقاب — در دو لب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت
در وفا بنیاد مهر و در صفا بنیاد حسن — در مکارم عین لطف و کان احسان خوانمت
رونق میدان ز تست و زینت لشکر توئی — شهسوار لشکر و خورشید میدان خوانمت[2]
چون کشی در بزم باده گویمت جمشید وقت — چون کنی بر رخش جولان پوردستان خوانمت
چون سلیمان گر چه داری حکم بر دیو و پری — سد سلیمانی به رتبت گر سلیمان خوانمت
چون بخوبی جمله خوبان بندهٔ حسن تواند — پادشاه دلبران و شاه خوبان خوانمت[3]
سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز — سوی من بخرام تا سرو خرامان خوانمت
از رخ گیتی گشا مهدی عالم دانمت — وز لب معجز نما عیسی دوران خوانمت[4]
گوش کن اشعار ناصر بازدان اسرار او — تا میان مردمان شاه سخندان خوانمت

۱۶۷ فاتح ـ ملك

پسته را لب شکنند آن دهن خندانت — مغز بادام کشد چشم خوش فتانت
گر چه شد روشنی خوان فلك از خورشید — قرص خورشید ندارد نمکی از خوانت
گر شوم موئی و ور سینهٔ من بشکافی — بنهم همچو قلم سر به خط فرمانت
اگر ای در گرانمایه دو عالم بدهند — من که صراف جهانم ندهم ارزانت
هیچ پوشیده نشد مهر تو در سینهٔ من — آفتابی نتوان کرد به گل پنهانت
گر سرم رفت مباد از سر تو موئی کم — جان من جان جهان باد فدای جانت
دم ناصر که جهان را چو صبا مشکین کرد — یافت بوئی ز سر طرهٔ مشك افشانت

۱۶۸ فاتح ـ ملك

جان جوهر پاك است و تن ارسر و روانت — تن پیش تنت ریزم و جان بر سر جانت
تو در دل من ساکن و من در طلب تو — جویان شده فریاد زنان گرد جهانت
در خاك بجوید دل من روز اجل را[5] — یابد مگر از جان لب من بوی دهانت

۱ـ درمجموعه ش۴۴۹: همچوجانی دلفروز و همچوعقلی ناگزیر، ۲و۳و۴ـ این سه بیت در نسخهٔ مجموعه نیست ۵ـ نسخه اساس: روز اجل زد

موئی نکنی فرق میان من و مویت | وان نیز به‌فرق توکه هم هست میانت[1]
ابروت کمان و مژه تیر است رها کن | تا بوسه دهد صید تو بر تیر و کمانت
تو نار خلیلی و تن من بت آذر | سوزد دهن من اگر آرم به زبانت
ای عاشق فرزانه که سر رشته تقدیر | در گرد جهان می‌ببرد گرد جهانت[2]
جویان شعیبی ببر از صحبت فرعون | تا مار عصایت شود و گرگ شبانت
ناصر به یکی‌کام و زبان از تو چه‌گوید | سوسن به زبانها نکند شرح‌و بیانت

۱۶۹ فاتح • ملك • د • سنا

دلم که چون سر زلف تو میرود برباد | به دام عشق درافتاد هرچه باداباد
مرا که[3]سایهٔ خودمحرمست وآنهم هیچ | مرا که باد صبا همدمست و آن هم باد
خرابهٔ دلم[4] از گنج عشق آباد است | که گنج عشق تو دارد دل خراب آباد
به یاد لعل تو دادیم جان شیرین را | به‌کوه هجر در افتاده‌ایم چون فرهاد
به صید آهوی صیاد کی تواند رفت | که چشم آهوی تو صید میکند صیاد
مگر تو حور بهشتی که از نژاد بشر | نزاد چون تو پریچهره وفرشته نژاد
بگوش دلبر فریاد ما رسید ولی | از آن چه سود که دلبر نمیرسد فریاد
اگر به خواری شد خاك راه او ناصر | ز خاك راه غباری به دامنش مرساد

۱۷۰ ملك ۲

من اوفتاده و انفاس روح پرور باد | چو باد بر توگذر می‌کند حرامش باد
شب فراق و غریبی و عشق و تنهائی | چه شد که برمن بیچاره هرچهار افتاد
سرشك دیدهٔ من همچو آب می‌خواند | که سالها تو نیاری به نامه از من یاد
غلام عشق تو از هردو کون آزاد است | کسی ز مادر فطرت چنین نژاد آزاد
چوگشت راز دلم فاش ناله را چه‌کند | دهان از آن...[5] بـرکشیده‌ام بگشاد
زنقش بند ازل [عقل][6] وهوش حیرانند | که در شمایل خوب تو داد خوبی داد

۱ـ ملك: که هم موی میانت ۲ـ ملك: این بیت دراساس نیست ۳ـ سنا • سایر نسخه ها: مرا ز • • ۴ ـ سنا: خزانه دلم ۵ ـ این کلمه سیاه شده بود خوانده نشد. ۶ـعشق

چو باد میرود اندر رکاب تو ناصر   چگونه صبر کند عمرداده است به باد

۱۷۱

ملك ، د ، سنا ، ملك ۲

میدهد باداز تو بوئی آفرین بر باد باد   من به‌بویت میدهم عمرگرامی را به‌باد
بردلم بیداد چشم مست‌تو ازحد گذشت   داد خود گفتم ستانم ازلبت دادم نداد[1]
دیدم‌ازچشمت که بندد[2] خواب مردم‌را به‌سحر   هیچ نشنیدم ز زلفت کارمسکینی گشاد
نامرادی چندسودای‌تومی‌ورزندونیست   هرگز ازوصل‌توحاصل‌نامرادی رامراد
عنکبوتی را مگس در دام می‌افتد ولی   کس‌نشان‌ندهد که‌سیمرغی به‌دامی‌اوفتاد
آنچه ازدرد فراقت دوستانرا بردلست   روز هجران‌توروزی هیچ‌دشمن‌را مباد
نقش‌هرحرفی که میخواندخردازخط‌یار   بربیاض دیده ناصرمی کندآن را سواد

۱۷۲

فاتح ، ملك ، د ، سنا ، ملك ۲

پای بیرون ز حد خویش نهاد   زلف تو سر از آن دهد برباد
بندهٔ توست هر کجا سرویست   بنده بسیار کرده‌ای آزاد
روی بنمودی و غمم بربود[3]   زلف بگشادی و دلم بگشاد
گرچه مهرت ز ما برآرد گرد   هیچ گردی به دامنت مرساد[4]
برمیانت چو گوهر آویزد   هرکه راجوهریست چون‌پولاد[5]
طمع خام من هوس می‌پخت   که دلم گردد از وصال تو شاد
دیدمت خود که از فراموشان   تا گذر باشدت نیاری یاد
من لبت در زبان نمی‌رانم   پای شیرین و بوسه فرهاد
عمرآنکس که سعی هجران‌کرد   باد همچون دلم خراب آباد[6]
هرزمان در غم اوفتد ناصر   چه توان کرد طالع این افتاد

۱۷۳

ملك

یك نفس ای باد صبا همچو باد   عزم تو تا کوی دلارام باد

۱- این بیت فقط درنسخه د آمده   ۲- د : که برزد   ۳- د: بفزود
۴-۵-۶- این بیتها درنسخه اساس نیست- از نسخه د نقل شد

گر به در دوست قبولت بود / راست بود این که قبولست یاد
پیش مراد دل و مقصود جان / عرضه دهی درد دل نامراد
عهد مرا یار فراموش کرد / رفت بسی عهد و نیاورد یاد
داد نداد آن بت بیدادگر / داد جفا کاری و بیداد داد
قهر که از یار بود به ز لطف / ظلم که از دوست بود به زداد
ناصر اگر نامه نویسد به‌دوست / می‌کند از دیده بیاض و سواد

۱۷۴ فاتح. د. سنا

من اگر خاك شدم[1] آب شما روشن باد / سر اگر از تو کشم تیغ تو بر گردن باد
حق صحبت که میان من و تو محکم شد / گر فراموش کنم لعنت حق بر من باد
من ز غیرت نظر از غیر تو بر دوخته‌ام / گر بغیرت نگرم هر مژه‌ام سوزن باد
درفراق تو اگر خاك شوم چیست وجود / تا ابد گرد تمنای تو بر دامن باد
گر پراگنده شوم از سر کویت چو غبار / دل مسکین مرا خاك درت مسکن باد
صحبت از دوست بریدی و بدشمن پیوست / دوستداران ترا مرتبهٔ دشمن باد
غرق خون ناصر اگر بی تو چو گل بر خار است / سرو من، جای تو هرجا که بود گلشن باد

۱۷۵ فاتح. د. سنا

اگرچه خانهٔ تیره است دیده جای تو باد / وگرچه منزل تنگ است [دل‌سرای][2] تو باد
اگرچه از تن من غیر استخوانی نیست / همیشه بر سر او سایهٔ همای تو باد
به کیمیای نظر خاك را تو زر سازی / مس وجود مرا قرب کیمیای تو باد
ز خاك پای تو عشاق توتیا کردند / نصیب دیده بختم ز توتیای تو باد[3]
تو آفتاب جهانی گرفته ملك به تیغ / چو ذره ذره شوم مهرم ازهوای تو باد
خیال تاج مرصع برفت از سر من / کلاه دولت ناصر ز خاك پای تو باد

۱۷۶ سنا

۱ـ سنا: شوم ۲ـ نسخه د. دراساس: دیده جای تو باد، و این اشتباهست

۳ـ نسخه د، وسنا. این بیت دراساس نیست

جان برلب لعلش چو مگس برشکر افتاد — باوصل تودل چون شبهی در گهر افتاد
کی دست زند در کمر صحبت شیرین — فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد[1]
با روی تو زد آب روان لاف لطافت — ز آنروی مرا آب روان از نظر افتاد
یاقوت روان در نظرم جای گرفتست — از جزع بسی لعل که بر روی زر افتاد
آن قطرهٔ خوی برلب گلرنگ تو گوئی — از ابر نمی بر رخ گلهای تر افتاد
برچشمهٔ نوشین لبت سبزه دمیده است — یا خود پر طوطیست که اندر شکر افتاد
بدخواه بر افتد چو در افتاد به ناصر — هر کس که به درویش در افتاد برافتاد[2]

۱۷۷ د • سنا • ملک۲

تا عکس تو از روزنه دیده در افتاد — در خانهٔ دل پرتو شمس و قمر افتاد
بسیار در آویخت صبا با سر زلفت — میخواست که بیرون جهد از دام در افتاد
در راه خطرناك تو گر در دل عاشق — جان را خطری هست به جان در خطر افتاد[3]
یك ره گذر افتاد مرا بر سر کویت — این کار که افتاد از آن رهگذر افتاد
کی دست زند در کمر صحبت شیرین — فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد
هر قطرهٔ خون در رگ جان بادهٔ لعلست — ز آنروی مرا قطرهٔ خون در جگر افتاد
بدخواه در افتد چو در افتاد به ناصر — هر کس که به درویش درافتاد برافتاد[4]

۱۷۸ فاتح • ملک • د

دلم را در زنخدانت ره افتاد — قدم از ره برون زد در چه افتاد
چو در مهتاب می‌رفتی خرامان — ز رویت تاب در روی مه افتاد
نخوردم میوه از نخل بلندت — دریغا دست عمرم کوته افتاد[5]
تجلی کرد انوار جمالت — کز آن حیرت به جان آگه افتاد
چولای نفی برخودراند ناصر — همه اثبات در الاالله افتاد

---

۱ ـ این بیت و بیت آخر درغزل بعد تکرار شده.

۲ ـ حافظ درغزلی بدین وزن وقافیه گوید:

بس تجربه کردیم دراین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

ظاهراً قسمت اخیر مصراع دوم جزء امثال سایر بوده است. شاعر درآن تغییری داده است

۳ ـ این بیت در نسخه د نیست   ۴ ـ د: درافتاد   ۵ ـ سعدی: میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی.

۱۷۹ د- سنا- ملک۲

از صبا گر در سر زلف تو چین خواهد فتاد — دل که در هندوستان گم شد به چین خواهد فتاد
گر نسیم بی نیازی خواهد از کویت وزید — آتشی در روزگار کفر و دین خواهد فتاد
گر خیالی از گل رویت فتد در صومعه — خار خاری در دل خلوت نشین خواهد فتاد
تا بمالد روی خود بر خاك کویت آفتاب — هر سحر از بام گردون بر زمین خواهد فتاد
تاختی اسب و نمودی رخ دل من مات شد[1] — من چه دانستم که بازی اینچنین[2] خواهد فتاد
من یقین دانم که جز نام از میانت هیچ نیست — گر کمر بندی گمانی در یقین خواهد فتاد
این سخن آخر نشد ناصر هنوز [وزین] سخن[3] — حسرتی در اولین و آخرین خواهد فتاد

۱۸۰ فاتح-د-سنا

رخت گلست و قدت سرو و طره ات شمشاد — چو شانه در سر زلف تو ئیم[4] از شم شاد
چو باد صبح گذر کرد در چمن غنچه[5] — علی الصباح به دستان هزار دل[6] بگشاد
فلك بساط و کواکب چو مهره در ششدر — تو آفتاب که در حسن فاردی[7] و زیاد
چو غنچه را سر پیکان زخون شد آلوده — بر آمد از دل پـر خون بلبلان فریاد
حباب خیمه پر از باد میزند بر آب[8] — چنانکه ابر زد[9] از آب خرگهی برباد
هزار ناله کند هر سحر ز دست چنار — ولی چه سود که گل داد او نخواهد داد[10]

۱۸۱ ملک۲

سد قطرهٔ خون هردم از دیدهٔ ما افتد — عشاق پریشان را بنگر که چها افتد

۱- سنا. در نسخه د: تاب شد ۲- سنا: که این بازی چنین ۳- سنا: وین زمان ۴- نسخه د: تو باشم ۵- نسخه د، وسنا: گذر از چمن که چون غنچه ۶- د، وسنا: به بستان هزار گل ۷- د: قادری ۸- د، سنا: خیمه‌ای از باد میزند ناصر ۹- د: خیمه زد، سنا: غنچه زد ۱۰ - این بیت در نسخه د نیست، بدین وزن و قافیه حافظ وخواجو وسلمان را نیز غزلیست، سعدی پیش ازهمهٔ آنان سروده است:

جهان بر آب نهاده است و آدمی بر باد — غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

(ر.ك. دیوان سعدی و حافظ و سلمان)

دل از هوس خالت برزلف تو می‌پیچد
مرغ از طمع دانه در دام بلا افتد
گر قد ترا روزی در باغ گذر باشد
هم بید شود لرزان هم سرو ز پا افتد
دیروز ترا دیدم از باده فتان خیزان
چون گل که بهرسوئی از باد صبا افتد
خواهی که مرا خرقه پیوسته قبا باشد
بگذار بر اندامت تا چین قبا افتد
سر برتن من باریست یاری بده از تیغم
تا بار گران یکدم از گردن ما افتد [1]
بسیار گدا آید در کوی تو چون ناصر
لیکن بچنین زاری دشوار گدا افتد

۱۸۲

ملک

گر پرتو خورشید رخت بر قمر افتد
مه زیر قدمهای تو چون خاك در افتد
من ذرهٔ تاریکم و تو مهر منور
روشن شوم ارسوی منت یك نظر افتد
چون لاله به خون غرق سر از خاك بر آرم
روزی اگرت بر سر خاکم گذر افتد
هرجای که ساقی توشوی باده چه‌حاجت
هر کس که ببیند رخ تو بیخبر افتد
با تیغ مژه چشم تو هرجاکه نهد روی
دلها چو سر زلف تو بریکدگر افتد
چون پسته اگر لب بگشائی به تبسم
شور لب شیرین تو اندر شکر افتد
ناصر به ره عشق مرو تیز و بیندیش
کز تیز روی مرکب تازی به سر افتد

۱۸۳

ملك. د

زنخدان‌تو گر اینست سد یوسف بچاه افتد
نظر برقدت اندازندخوبان‌راکلاه افتد
چوزلف‌تست بخت‌من‌از آن‌دایم پریشانست
ندانم‌درجهان کس‌راچنین‌بخت‌سیاه‌افتد
نیامد در برم قد تو باری خاك ره گردم
که روزی سایهٔ بالای توبرخاك‌راه افتد
اگرچشم‌تو ناحق ریخت‌خونم‌رابحل کردم
نیرزد کزچنین‌خون‌نازنینی در گناه افتد
من‌ازضعف وجودخودچوذره‌تاپدیدارم
کجاخورشیدتابان‌رابه‌سوی‌من‌نگاه‌افتد
گرازدست‌تودرپایت‌فتادم‌سرمکش‌ازمن
عجب نبود اگر درزیرپای‌گل‌گیاه افتد
زناصرجان‌طلب کردی بسدجان‌منتست‌آری
ره آورد گدایان گر قبول پادشاه افتد

۱۸۴

ملک ـ د

زان‌آتشی کزهجرتوهردم به‌جان من فتد
گردم‌زنم‌خورشیدراسدشعله‌درخرمن‌فتد

۱ـ سر که نه درراه عزیزان بود
بارگرانی است کشیدن به دوش

گفتم شوم بادرد تو یکسان به‌خاك ره‌ولی — حیف آیدم کز خاك من گردی بر آن دامن فتد[1]
خود رانشانه کرده‌ام پیش کمان ابرویت — باشد نشان دولتی کز تیر تو برمن فتد
هرشب خیال روی تو بر بام دل آید ازو — درخانهٔ تاریك تن عکس مه روشن فتد
بگشاد چشمم روزنی درخلوت دل تامگر — ناگه‌ز خورشیدرخت نوری در آن روزن فتد
خون شددل من غنچه‌وش نی نی که‌از خارجفا — عیبم مکن گرهمچو گل چاکی به‌پیراهن فتد
ناصرهمه شب نالد وخلقی نبیند خواب خوش — کز آه او همسایه راآتش به پیراهن فتد

۱۸۵ فاتح . سنا

هوایت در دماغ من نگنجد — خیالت در سر سوزن نگنجد
به‌زلفت دل نبستم زانکه سگ را — کمند شاه در گـردن نگنجد
به‌دامن چون چکانم گریه‌ازچشم — که‌کس را بحر دردامن نگنجد
دم مـن در دل سختت نگیرد — که این آتش در آن آهن نگنجد
صبا تا داد گل را از تو بوئی — گل از شادی به پیراهن نگنجد
کجا بیند رخت را چشم ناصر — که‌آن خورشید درروزن نگنجد

۱۸۶ فاتح. ملك. ملك۲

دلم در وصل گل روئی نگنجد — خسك با نسترن بوئی نگنجد
از آن دستم به زیر سرستونست — که اندر زیر پهلوئی نگنجد
بچشمم ز آب‌دیده سدخرابیست — که آب بحر در جوئی نگنجد
گهر گشتست نظمم لیك بی‌زر — به گوش هیچ مه روئی نگنجد
تن‌من گشت‌موئی وزتودوراست — که ما را در میان موئی نگنجد
چرا بردیده کردی جای مژگان — به وصل ترك هندوئی نگنجد
نیابد ره به کوی دوست ناصر — سگ دیوانه درکوئی نگنجد

۱۸۷ ملك.د.سنا.ملك ۲

۱ـ د.ك غ،۱۱۸. این مضمون رایکی ازمتقدمان دردوبیت بدین صورت آورده است:
خواستم تا غبار راه شوم — بو که برمن گذار خواهدکرد
بازگفتم که خاك راه مشو — نه که بر دامنش نشیند گرد

چنان پرشد دل‌ازدلبر که دل‌در بر نمی گنجد | وگر گنجد دل‌اندر بردر اودلبر نمی گنجد
اگر پروانهٔ عشقی در آتش بال و پر میزن | که اینجاحضرت شمعست بال وپر نمی گنجد
ترا زحمت شدای زاهد[1] که بشکستی سبوی‌ما | که من‌زان‌باده سرمستم که درساغر نمی گنجد
روای صوفی رو به‌فن به‌پای‌خم چه‌می گردی | که‌زیرپای [پیل‌مست][2] شیرنر نمی گنجد
مرا گویندیارانم زسر بیرون کن‌این‌سودا | نمی‌دانندکاین سودا مرادرسر نمی گنجد
به‌روی‌زردو آب‌دیده‌وصلش‌راطلب کردم | بگفت‌این کارتشریفست‌سیم‌وزر نمی گنجد
اگربر کعبه وصلش طوافی‌می کنی ناصر | گذراز نفس‌خودکاین‌سگ‌به‌مسجددر نمی گنجد

۱۸۸

ملك- د- ملك۲

وصف تو در بیان[4] نمی‌گنجد | بــی‌نشان در نشان نمی‌گنجد
تا تو در جان من گرفتی جان | جان من در جهان نمی‌گنجد
تــا ز مهر تو ماه روشن شد | مــاه در آسمان نمی‌گنجد
تا به قد تو سرو ماند راست | سرو در بــوستان نمی‌گنجد
کبر منعت همی کند ز سخن | یا سخن در دهان نمی‌گنجد[5]
چـه بزرگست اسم اعظم تو | که مرا در زبــان نمی‌گنجد
ره به کوی تو چون برد ناصر | سگ بر آن آستان نمی‌گنجد[6]

۱۸۹

ملك

دلم ز مهرتو چون ذره در هوا گردد | تنم به‌کوی تو سرگشته چون صباگردد
مرا تو جان عزیزی جدا مگرد از من | روا مدار که جان از تنم جدا گردد
اگر توگوی گریبان چوغنچه بگشائی | ز شوق پیرهن صبر گــل قبا گردد

۱ـ نسخه د: صوفی ۲ـ درهرسه نسخه پیلانست . شاید آنچه در متن آورده مناسبتر باشد. سنا: پیلانست شیر نر نمی گنجد ۳ـ این بیت فقط درنسخه سنا آمده

۴ـ ملك۲: در دهان

۵ـ آخر نگاهی باز کن‌هر گه که‌برمابگذری یا کبرمنعت می کند کز دوستان‌یادآوری (سعدی)

۶ـ گویا این‌غزل‌را به‌استقبال‌ازغزل‌انوری به‌مطلع‌زیرسروده‌است، ر.ك: دیوان‌انوری‌مصحح استاد مدرس رضوی ص۷۹۸ :

حسنت اندرجهان نمی گنجد | نامت اندر دهان نمی گنجد

توگنج حسنی وزلف توهمچومارسیاه[1] مسلسلت مبادا کـه اژدهـا گـردد
در آب دیده شناور شدم چومردم چشم مگر خیال تو بـا دیده آشنا گردد
اگربه چشم من آید خیال توچه عجب شنوده‌ام که پری گرد چشمه ها گردد[2]
حباب وار اگر سرکشد ز مـا ناصر ز سرچوباد غرورش [برفت][3] ماگردد

۱۹۰ فاتح- د- سنا

از بهر در وصلت چشمم در آب گردد وز آرزوی لعلت دل خون‌ناب گردد
حسنت‌چوبرفروزدرخساره‌همچوآتش جانها چوعود سوزد دلها کباب گردد
ترسم ز خط سبزت سر برزند سیاهی گر همچوزلف هندوت در آفتاب گردد
چون نیستی تو دردل ازدل خبر ندارم هر کس برای گنجی گرد خراب گردد
گفتم حدیث وصلت گفتا به‌خواب بینی بیند کسی که اورا در دیده خواب گردد
ناصرشده‌است‌موئی آن‌موی‌هم‌حجابست موئی‌نگر که که او راموئی‌حجاب گردد
گر لذت لب تو یابد شکر گـدازد ور زانکه چهرهٔ تو بیند گل آب گردد

۱۹۱ فاتح. د. سنا

ز گریه چشمه‌شدچشم بمان‌تاچشمه‌تر گردد[4] لب خشک‌مرابهتر کز آب چشم‌تر[5] گردد
شدم‌چون گردسرگردان‌و گرد کوی‌او گردم سروپائی ندارد گرد او بی‌پا وسر گردد
تراهمچون کمر[6] یك روز تنگ اندرقبا[7] آرم به‌زر[8] گردست‌من گردمیانت‌چون کمر گردد
خطت‌چون‌درخیال آرم حدیثم مشکبو گردد لبت را برزبان گیرم دهانم پرشکر گردد
چوروی‌تست عمرمن‌از آنش‌برگذربینم چوزلف‌تست‌بخت من‌ازآن هرلحظه‌بر گردد
اگرتوپردهٔ لعل ازگهردرخنده بگشائی گهی چشمم شود پرلعل گاهی پر گهر گردد

۱ـ ای زلف‌توچون ماورخ خوب‌توچون گنج بی‌مارتو بیمارم وبی گنج‌تودررنج (؟)
۲ـ به این مضمون درشعر(خسروشیرین) نظامی نبز اشاره شده است، آنجاکه درکنارچشمه فرود آمده بود:

بگفت این در پری برمی‌گشاید پری زین سان بسی بازی نماید
برون‌آمد پری رخ‌چون‌پری‌تیز قبا پوشید و شد بـر پشت شبدیز

۳ـ تصحیح قیاسی نسخه: به وقت ۴ـ سنا: تاچشم‌تر ۵ـ سنا : چشمه‌تر. ظاهرا مراد اینست‌که: بگذارتا چشمه تازه وآبدارباشد ۶ـ سنا ود: قبا ۷ـ د، وسنا: کنار ۸ـ سنا: بود

زباد صبح می‌جوید خبراز بوی‌تو ناصر   وگر یابدخبرچون[1] گل زشادی بیخبر[2] گردد

۱۹۲

ملك ـ د

تمتع ازوصال زلف مشکینت صبا دارد   که‌درکویت‌هوائی گشت‌وزلفت‌راهوادارد
تماشا را خوشست ای گل زچشمم گوشهٔ آبی   اگر سرو سر افراز تو میلی سوی مادارد
سرزلف تورفت‌ازسرکشی بربادواز فتنه   هنوز آن هندوی سرگشته تادر سرچها دارد
تودریاری نمی‌یاری که بایاران‌وفاداری   وفاداری همین بایدکه بایاران وفادارد
ندارد ظاهرا صوفی صفا از درد بی‌دردی   خوشا جام می صافی که در باطن صفا دارد
فراغت ملك‌آسوده‌است‌وبی‌تشویش‌واین‌دولت   میسر نیست سلطان راکه‌آن وصلت‌گدا دارد
همه تن‌چشم‌شدناصرچونرگس‌زانکه‌گرناگه   زمستی با خود آید چشم بر روی شما دارد

۱۹۳

فاتح ـ ملك ـ د

تا چه سودا سر گیسوی تو در سردارد   کز سردوش تو سر هیچ نمی بردارد
در ازل قامت تو در دل ما بود مقیم   زان سبب صورت من شکل‌صنوبردارد
سرم از خاك درت باد پراگنده چو گرد   گر جزاین در به دوگیتی در دیگر دارد
حبذا مقدم میمون صبا در شب هجر   مجلس ما ز نسیم تو معطر دارد
کعبه و میکده را فرق به موئی نکند   هرکه در کوی[3] مغان دین قلندر دارد
سر و زر باز که نامرد بود مردکه او   غم مال و غم جان و غم دلبر دارد [4]
در سر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است   زانکه در کاغذ و دفتر همه شکر دارد

۱۹۴

ملك ـ سنا ـ ملك۲

چشمت زخواب مستی‌درسرخمار دارد   آهوی شیرگیراست جهانهاشکار دارد
شب کی‌بود چوزلفت‌برروی‌روزروشن   چون‌گل رسد به رویت درپای‌خاردارد
چون عندلیب نالم از عشق تو ولیکن   چون من بهار حسنت برگل هزار دارد
از بهر زر کمر را آویختی به موئی   اوزین میان مرادی خوش درکنار دارد
ساقی دوای دردم نبود بغیر دردی   با ما حریف صافی بر دل غبار دارد

۱ـ د: از   ۲ـ د: باخبر   ۳ـ ملك: دیر   ۴ـ نسخه د. این بیت در فاتح و ملك نیست

آن به‌که دلق [خود را][1] سازد به‌باده گلگون — هر کو چو غنچه‌در دل‌نقش و نگار دارد
ناصرزخون دیده چون‌لاله سرخ روشد — کز سوز عشق در دل سودای یار دارد

۱۹۵ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

آن‌سرو که چون‌سوسن مارا به‌زبان‌دارد — رازدل خود ازماچون غنچه نهان دارد
زلفش که چوسنبل روی‌ازبادهمی‌پیچد — سر بر من آشفته[2] از نـاز[3] گران دارد
آن‌شوخ که باهر کس‌چون‌لاله‌قدح گیرد — چون‌نرگس مخمورم تاکی‌نگران دارد
چون‌کام همه عالم بخشد به‌سخن از لب — خورشید زبان آور[4] یکذره دهان دارد
در عین سیه چشمی آورد در ابروچین — تر کست عجب نبودگر تیرو کمان دارد
در دیدهٔ ما آمد تا صورت خود بیند — گل آینهٔ روشن در آب روان دارد
ناصرچوصبا دل را جویدره بیرون شد — قدر نفس یاران بشناس‌که جان دارد

۱۹۶ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

با پرتو رخسار تو مـه تاب ندارد — با لطف بنا گوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت — طعم لب شیرین (تو) [5] عناب ندارد
آن پیر که در صومعه‌ها گوشه نشینست — جز گوشهٔ ابروی تو محراب ندارد
وان رند که در میکده ها باده پرستست — جـز بـادهٔ لعل تو می نـاب ندارد
درخواب مشو یك‌نفس ای دوست‌که شبهاست — تـا دیدهٔ مـن از غم تو خواب ندارد
بـا غمزه بگو تا دل آشفتهٔ مـا را — چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد
درد دل ناصر همه از مردم چشمست — آبش بگذشت از سرو پایاب ندارد

۱۹۷ فاتح. ملك. د. سنا

گر از دهن تنگ تو مقصود برآید — از نقش عدم صورت موجود برآید
گفتیم کـه گیریم کناری ز میـانت — این بود مرادی کـه زنابـود برآید
درپرده رخت سوخت جهانی ونترسی[6] — زآن روز که از آتش تو دود برآید

۱ـ تصحیح قیاسی: درنسخهٔ ملك وسنا این‌کلمه نبود وافتادگی‌دارد یا: که دلق سازد ازرنگ باده گلگون. درملك۲ این بیت نیست ۲ـ سنا: شوریده ۳ـ سنا. در ملك ود: چون‌باد ۴ـسنا. درملك: دارد ۵ـ درسایرنسخه‌هابجزاساس ۶ـ د: نترسید

زلف‌توشبی گفت که‌جان‌بخشمت‌ازبوی هندوست کی ازدست‌وی‌این‌جودبرآید
هرچند که دیر است بسر رشتهٔ زلفت جان از چه دلگیر تنم زود برآید
رنگ از رخ گلگون ایاز آرد و بوئی هرگل که زآب و گل محمود برآید
از آتش دل گشت معطر دم ناصر بی سوزکجا بوی خوش عود برآید

۱۹۸ فاتح. ملك. د

بحر غم تو کران ندارد عشقت سر این و آن ندارد
آنکس که ازآن‌جهان خبریافت دیگر سر این جهان ندارد
مرغی که هوای عشق جوید جز کوی تو آشیان ندارد
بی یاد تو آنکه میزند دم بی‌جان شمرش که جان ندارد
در عشق تو آنکه میخورد خون اندیشهٔ آب و نان ندارد
تا چند بود خموش ناصر ماتم زده چون فغان ندارد

۱۹۹ فاتح- ملك- سنا

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد که چشمت هیچ آهوئی ندارد
خجل شد از گل روی تو لاله که رنگی دارد و بوئی ندارد
ازآن دارد سراندر پیش نرگس که دارد چشم و ابروئی ندارد
دلم‌ازدیده جوی خون‌روان‌کرد بغیر از دیده دل جوئی ندارد
ندانم در جهان روئی ورائی که آن با راه تو روئی ندارد
سخن‌تاگفته شددروصف‌رویت[۱] به از ناصر سخنگوئی ندارد

۲۰۰ ملك

مسکین تن آن کو جگر سوخته دارد چشم و دل بد رای بد آموخته دارد
نی زهره که در روی دلارای تو بیند نی دیده که از سوی تو بردوخته دارد
[مژگان][۲] توشد بابزن و مرغ دلم را از روی تو بر آتش افروخته دارد
هر دم دل سخت تو زند بر دلم آتش کان آهن وسنگ از جگر سوخته دارد
شادی دل ناصر از آنست که دایم سودای تو در جان غم اندوخته دارد

۱ــ ملك: رویش، بیت چهار این غزل درملك نیست ۲ــ درنسخه : مرغان

۲۰۱ فاتح. د

لاله از آتش سودای تو داغــی دارد — غنچه از بوی خوشت تازه دماغی‌دارد
گلشن چشم‌من ازخون جگر گلزاراست — قــامت سر و تو گر میل به باغی دارد
راه‌دل‌گرچوشب زلف تو باشد تاریك — شمع روی تو دلیلست وچــراغی دارد
زلف‌مشکین‌توزاغ‌است ودوچشمت‌بازاغ — چون کمان گوشهٔ ابروی توزاغی‌دارد[1]
کام ناصر اگر از جام فروغــی گیرد — همه از ملکت جمشید فراغی دارد

۲۰۲ فاتح- سنا

به نزد اهل نظر هر که دیــده‌ای دارد — مدام دیده ز روی تو بر نمی‌دارد
کسی که دیده‌به‌دیدار دوست‌روشن کرد — حدیث طعنهٔ دشمن بــه گوش می‌نارد
مرا ز فرقت دلدار مهربان هردم — ز کنج دیدهٔ خونین ستاره می‌بارد
هر آنکه پند رقیبان نمی کند در گوش — ز گنج صحبت یارش نصیب کی دارد
رقیب راچه محل تاکه پیش صحبت‌یار — نشیند او وبــه بیهوده راز بردارد

۲۰۳ فاتح- ملك- سنا

زلف مشکین تو زنجیر بلائــی دارد — بسته بر هر سرموئی سروپائی دارد
دوست آن‌نیست که تابدسر پیمان‌ازدوست — دوست آنست که با دوست وفائی‌دارد
بینوائی ز غم ارناله کند باکی نیست[2] — ناله بهر چه کند نی چو[3] نوائی دارد
چنگ‌راکردغم‌عشق‌رگ ازپوست‌برون — بنوازش کــه وی این درد زجائی دارد
خاك کوی تو وآه دل من شام فراق — باغ‌روضه است که‌ازمشك‌صبائی دارد[4]
تن و پیراهن تو نه تن وپیراهن ماست — گل سوریست کــه از لاله قبائی دارد
ازمن ای خسرو خوبان جهان عارمدار — که نه هر شاه چنین طرفه گدائی دارد
دل به‌درمان منه ودرد کش ای[5] دل زنهار — کاین نه دردیست که امید دوائی دارد

۱ـ این بیت در نسخه د نیست، زاغ‌چشم = یعنی کبودچشم. زاغ کمان = گوشه کمان ـ واین به طریق کنایه است، لیکن‌تنها زاغ نگویند. فردوسی گوید: دو زاغ کمان‌را بهزه بر نهاد. زاغ ـ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و درچشم او دایره‌سپید است، از اینجاست که‌آدمی ازرق‌را زاغ چشم گویند. ونیز ر.ك به‌ص۱۵۵وغ۶۰۰ ۲ـملك:معذوراست ۳ـ ملك: که ۴ـاین بیت‌وبیت بعد درنسخه ملك نیست ۵ـ ملك. در اساس: منه‌ازدردکسی. سنا: از دردکس

خلوت ناصر شوریده دل از گریه و آه | بوستانیست که خوش آب وهوائی دارد

۲۰۴ د

من رنجور را امید وصلش زنده می‌دارد | وگرنه درد هجرانت مرا یك لحظه نگذارد
نگردد شام من روشن نمیرد سوز دل گرچه | ز آهم می جهد برق وز چشمم سیل می بارد
مرا چون سرمه[۱] زیر پای خود سوده است آن دلبر | هنوز از سرکشی و ناز در چشمم نمی آرد
زسوز عشق او داغیست دل را کان همی سوزد | زخار ریش او ریشیست جان را و همی خارد
همی ترسم کز آه دل خزان گردد گلستانش | بگو تا خاطر مجروح بلبل را نیازارد
رها کن ساعتی تا دل میان طاق ابرویش | نماز حاجت خود را در آن محراب بگذارد
بگفتم بار هجران ترا تا کی کشد ناصر | بگفتا یار آن باشد کـه بار یار بردارد

۲۰۵ ملك

به دوست از دل مسکین سلام ما که برد | بر آستانهٔ وصلش پیام مـا که برد
حکایت رخ گلگون تو ز سیل سرشك | به سرو سایه ور خوش خرام ما که برد
مثال قامت دو تاه و شرح غصهٔ هجر | بـه ماهروی قیامت قیام ما که برد
حدیث درد دل و ماجرای قصهٔ شوق | بـه خون نوشته بر او سلام ما که برد
صبا چویار نیاید پس از اجل هیهات | بـه کوی دوست غبار عظام ما که برد
نسیم کوی تو گر ناورد به خاك لحد | نسیم مشك به سوی مشام ما که برد
تـرا زبـان شکایت دراز شد نـاصر | میان بـزمگـه خاص نـام ما که برد

۲۰۶ سنا

شاد است دل که از غم تو یاد می‌برد | این بارگیر بـار غمت شاد مـی‌برد
هر صبحدم یگانه گزارم دوگانه را | ذکر لب [تو][۲] رونق اوراد مـی‌برد
می‌گریم و چو سیل مرا آب [بر کشد][۳] | می‌نـالم و چو کاه مرا باد مـی‌برد
شیرین سنگدل چه خبر دارد از غرور | زان کوه غم که خاطر فرهاد مـی‌برد
زحمت چو از قضاست بجز صبر چاره نیست | کی مرغ جان زخنجر صیاد مـی‌برد

۱ـ در نسخه: سورمه ۲ـ در نسخه این کلمه نیست ۳ـ نسخه: بر گشود

از نقش کعبتین بود، دو نرد مانده بود[1] — مـردم گمان برند که نراد مـی‌برد
ناصر از آن زمان که هوای عراق کرد — اشکم چو دجله گشت و به بغداد می‌برد

۲۰۷ فاتح ـ ملک ـ سنا

سیل خون جگرم از سر ما می‌گذرد — برمن خسته چه گویم که چها می‌گذرد
بـاد کو راه‌گذر بر سر کـویت دارد — خبرش نیست که بردام بلا می‌گذرد
ای طبیب من شوریده دل ریش مرا — چاره‌ای ساز که کارش زد وا می‌گذرد
رفت عمرم به هوای رخت ای عمر عزیز — آه از این عمر که برباد هوا می‌گذرد
از وفا روی نتابد دل ناصر به وفات[2] — عمر آنست کـه در راه وفا می‌گذرد

۲۰۸ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد — راز سربستهٔ گل باد صبا رسوا کرد
سبزهٔ خط تو تا برلب شیرین بدمید — همچو فرهاد دلم را هوس صحرا کرد
همت من همه برقامت و بالای شماست — مرغ پرواز زپستی به سوی بالا کرد
با غمت دردل تنگم دوجهان یکذره‌است — چه‌گهر بود که ازقطرهٔ خون دریا کرد
جان پاکست تن تو به دل من ره یافت — نور چشمست رخت درنظر من جاکرد
نالهٔ بحر[3] سوی قطره سلام بحرست — که تو از مائی و باید گذری برما کرد
لذتی در سخن از لعل[4] تو دارد ناصر — طوطی ناطقه را شکر تـو گویا کرد

۲۰۹ سنا

پیرما خرقهٔ خود در گرو صهبا کرد[5] — خویش را بازبه پیرانه سری رسواکرد
در همه دیر کسی نیست به قلاشی ما — تاکدام اهل دل از لطف نظردر ما کرد

۱ـ کذا. شعر در نسخه مغشوش است. مراد ظاهراً اشاره به این مثل مشهوراست: طاس اگر نیک نشیند همه کس نراد است

۲ـ ملک. درنسخه اساس: به جفای

۳ـ د، ملک: ابر

۴ـ د: ازسخن لعل. این غزل ازجمله غزلهائیست که دوباردرنسخهٔ ملک آمده(ص۵ و۸۳)

۵ـ مضمون این شعر، شعرخواجه‌را به‌یادمی‌آورد: سالها دفترمادر گروصهبا بود رونق‌میکده... الخ ودراین‌غزل کلمات وترکیبات وانسجام کلام به‌اشعارحافظ ماننده است

بندهٔ قامت سروم که اگر برگ نداشت | نام آزادگی وراست روی پیدا کرد
عاقبت از هوس ساقی و شاهد ناصر | مفلس میکـده شد وز همه استغنا کرد

۲۱۰

ملك-د

عشق تو روی ما زعدم در وجود کرد | چیزی نبود مهر رخت هرچه بود کرد
بـر درد ما زماتم هجـر تو تا ابـد | خورشید چرخ خرقهٔ گردون کبود کرد
بوئی در آب و گل ز گل عارض تو بود | از بهر آن فرشته به آدم سجود کرد
صوفی منال بیهده چندین که چوب خشك | تا کل نسوخت دردسر آورد ودود کرد[1]
ما بـی عمل بـه جنت اعلی رسیده‌ایم | ای بیخبر خدا نشنودی که جود کرد
مکر جهان بی سر و پا کار عقل نیست | عاقل خبر نداشت که دیوانه سود کرد
شاخ درخت عشرت ما تازه می‌شود | درباغ عیش از آب روانی که رود کرد[2]
ناصر تـرا به رندی و دیوانگی مثل | ذوق شراب صافی و عشق سرود کرد

۲۱۱

ملك- ملك۲

رفتی به باغ و سرو به پیشت قیام کرد | دو تاه شد بنفشه و بر تو سلام کـرد
سوسن زبان گشاد که گوید ثنای تـو | چون انتها ندید زبان را بـه کام کرد
گل وام خواست از رخ خوب تو رنگ و بو | او را خجالت رخ تو زردفام کرد
بلبل چو دید روی تو گل را دگر ندید | طوطی شنید لفظ تـو ترك کلام کرد[3]

۲۱۲

د

گر چارهٔ تقدیر بـه تدبیر توان کـرد | قید دل دیـوانه بـه زنجیر توان کرد
گویند به تقریر رسان حال ودراین حال | حال دل سرگشته نه تقریر تـوان کرد
هرخواب پریشان که شب هجر تودیدم | آنرا بـه سرزلف تو تعبیر تـوان کرد
روزی بزنم دست و سر زلف تو گیرم | تا کـی زغمت نالهٔ شبگیر تـوان کرد
رسمست که چشم ازمژه سازد قلم موی | باشد که بر اونقش توتحریر توان کرد

۱- این بیت درملك نیست ۲- این بیت درنسخه د نیست ۳- این غزل در سایر نسخه‌ها نبود، دراینجا نیز ناقص به‌نظر رسید

چون غنچهٔ به تنگ آمدم از خرقهٔ ازرق تاچند [در اوزرق][1] به تزویر توان کرد
ناصر اگر آن یار خطاپوش قدیمست خودگوی که چندین همه تقصیر توان کرد

۲۱۳ ملك

عشق پیدا شد و این راز نهان نتوان کرد چون عیانست دگرهیچ بیان نتوان کرد
میرود دلبرم ازپیش وروان در پی او چه بود جان‌گرامی که روان نتوان کرد
از لطافت به رخش ازنظر ماست نشان تیره گرد بەرخ‌ماه نشان‌نتوان کرد(کذا)
زاهد صومعه را بر در هر میکـده سر سود باید که همه وقت زیان نتوان کرد
چشم وابروی‌توچاك دل‌مادوخت به‌تیر عالمی خسته بدان تیرو کمان نتوان کرد
چند دشنام دهد پیش تو مـا را دشمن نیست‌تسبیح خوداین‌وردزبان‌نتوان کرد
گر ببندی تو به خونریزی ناصرشمشیر ازمیان‌تو به‌شمشیر کران‌نتوان کرد

۲۱۴ فاتح-ملك-د-سنا

براق برق عزم آسمان کـرد قطار پیل جوهرکش روان کرد
فلك دلگرم شد از بهر غنچه هوا از ابر گل را سایبان کرد
چو چشم ابر بر روی گل افتاد ز دیده بر سر او درفشان کرد
بده ساقی بـه دستم جام لاله که مخموری رخم را زعفران کرد
به بانگ ارغنون در کش از آن می که عکسش نیلوفر[2] راارغوان کرد
سحرگه با لب او غنچه زد لاف صبا برخاست خاکش دردهان کرد
چو نرگس نوبت مستیست‌ای یار[3] چو ناصر[4] چند مستوری توان کرد

۲۱۵ فاتح- ملك- د

با تـو برابری رخ حورو ملك نکرد آن کرد چهرهٔ تو که مهر فلك نکرد
از شرق تا به غرب به‌خوبی یگانه‌ای خورشیدملك خودبه‌کسی مشترك نکرد
بی ابروی هلال تو دل شادمان نشد دانم یقین که عید کسی روزشك نکرد

۱- تصیح قیاسی، ظاهراً چنین باید باشد. در نسخه: در وزورق تزویر ۲- ملك و د. در نسخه اساس: که عکس نیلوفر را. درسنا این بیت‌نیست ۳- د: بیامـد نوبت مستی ناصر ۴- د: چوغنچه

بر من شبی زهجر تو هرگز نگشت روز | تا چشم من ز گریـه شمار سمك نکرد
خندان نگشت پسته و بیرون نشد ز پوست | تا بر جراحتش لب لعلت نمك نکـرد
خط گرچه هست دشمن حسنت[1] سرش مبر | کس داغ تیره از ورق ماه حك نکرد
ناصر نیافت وجه زراز دار ضرب عشق | صراف عشق حال ورا[2] تا محك نکرد

۲۱۶ فاتح ملكـ دـ ملك۲

از دل گذشت[3] غمزه اش از جان گذاره کرد | چشمم به گـریه راز نهان آشکاره کرد
تیر ازچه زد چو می تپم از تیغ او به خاك | این صید راچه دید که بسمل دوباره کرد
برداشت پـرده سرو قباپوش ما ز روی | دلها[4] چـو غنچه پیرهن صبر پاره کرد
میرفت و خـون خلق زفتراك او روان | بسیار از این شکار که آن یك سواره کرد
هرجا که نعل مرکب او برزمین رسید | گردون به شکل ماه نوش گوشواره کرد
سی پاره کرد مصحف دل را به تیغ غم[5] | بـهر روان غمزده ختم سه پاره[6] کـرد
تیغی بـه تارکم زد و آن حد من نبود | گوئی عنایتی است که سیر ستاره کرد
شد عاقبت نظارهٔ شهری زمـرد و زن | ناصر که یك نظر به جمالت نظاره کرد

۲۱۷ فاتح.د:سنا

من نمی خواهم که چشم غیر در تو بنگرد | چشم بد حیفست کاندر روی نیکو بنگرد
باد هر موی مژه در دیده میل آتشین | گر به نقصان درجمالت یك سر مو بنگرد
حیرتم آید که باد صبح در کویت وزد | یا شب از روزن درآید ماه آن رو بنگرد
جان مجروحم تپد هردم میان خاك وخون | آنزمان کز ناز چشم تو بهرسو بنگرد
حاجت تیرو کمـان نبود فتد مرغ از هوا | در پریدن گرسوی آن چشم و ابرو بنگرد
گر نظر کردم بسوی لعل نوشینت چه باك | دیـدهٔ بیمار شاید سوی دارو بنگرد[7]
نقش[8] بازو ساخت ناصر نام میمون ترا | شوق چون غالب شود در نقش بازو بنگرد

۱ــ نسخه د: دشمنست بـه حسنت ۲ــ د: تـرا ۳ــ ملك۲: زدل رسید
۴ــ ملك: دلرا ۵ــ نسخه د: هجر ۶ــ ملك و د:سه بـاره ۷ــ این بیت در
نسخه د نیست ۸ــ نسخه د: حرز

۲۱۹ فاتح- ملك- د- سنا

دوش ماه ما بـه منزل راه بـرد — چشم ما تـا روز اختر مـی‌شمرد
شمع را آتش به سر برمی‌رود — پیش‌روی او نشست از شرم ومرد
نیش‌غم‌رانیست افسون عیرنوش — درد ما را نیست درمان غیر درد
زیر لب دارد دهانت خرده‌ها — لعل‌را کوچك مبین کان‌نیست خرد
دیدهٔ ما دست شست از آب رو — نقش اغیار از سواد دل سترد
در رهش ناصر شکیبائی گـزید — بار او جان بود وبا جانان سپرد

۲۲۰ ملك

یارب آن سرو‌روان تازه‌گلی بار آورد — باغبان بین که چنین نخل به‌بازار آورد
سد چومن گوشه‌نشین رابه‌دم خرم گل — جان فشان دست‌زنان بردر خمار آورد
سنبل آویخت ز سر وگل ودامی بنهاد — دانه از غالیه و دام پدیدار آورد
مرغ جانهای عزیزان حقیقت بین را — دانه بنمود و در آن دام گـرفتار آورد
ریخت ازغیرت اوآب رخ آب حیات — چون سکندرهمه رابرسراین کار آورد
تا گل و شکر و سنبل نرباید هر کس — بـرسر سرو دوهندوی کمانـدار آورد
صنع بسیار نمود و دل نـاصر بربود — بلبلی بر گل سراب گرفتار آورد
زین طلسمی که براین گنج حقایق‌بنهاد — از پـی بستن چشم دل اغیـار آورد

۲۲۱ فاتح- سنا

صبا به خیرو سلامت سلام یار آورد — به سوی بنده پیامی ز شهریار آورد
به‌خیر بادکه اوشبرو وسحرخیزاست — سلام یار کـه یارد به نزد یار آورد
فدای یاری بادم که نامه‌ای بـرساند — بدان دیار و جوابی بدین دیار آورد
گرای صبا گذری بر جناب او زنهار — بگوکه هجر تو ما را به زینهارآورد
درخت گل بنشاندیم در هوای رخت — برآب چشم وهمه خار هجربارآورد
غلام هست چشم خودم که از گـو — هرآن‌مرادکه‌می‌خواست‌درکنارآورد
مترس ناصر بـالطف او زروز شمار — که نقد قلب نخواهند درشمار آورد

۲۲۲ ملك- د

هوا رسم گهر باریدن آورد | گل آئین شکرخندیدن آورد
مگرزد بر دلش پیکان غنچه | که بلبل شیوهٔ نالیدن آورد
به سر برلاله یا قوتین ایاغی | به باغ از بهرمی نوشیدن آورد
شراب جام را لعل توساقی | درون جام در جوشیدن آورد
مده باد صبا را بر درت بار | که اورسم حکایت چیدن آورد
قدم‌زن ناصروازجان میندیش | مبارز را که باپرسیدن[1] آورد

۲۲۳ ملك

هرگه که رخ بدزدد و دزدیده بنگرد | مـا راکشد بـه غمزه ونادیده آورد
دانی که روی تافتن او زبهر چیست | رحم‌آیدش اگر به سوی کشته بنگرد
ازخونبهای خویش همی بگذرم اگر | آنکس که کشت ورفت دگرباربنگرد
دل رفت پیش‌دلبر ومن جان‌همی کنم | دل‌هرکه برده است چراجان نمی‌برد
ناصرچو نفخ صور اگر ناله برکشد | هنگامـهٔ مشعبد افـلاك بر درد

۲۲۴ فاتح- ملك- د- سنا

اگر دلبر زما دل بـرنگیرد | دل من غیر او دلبر نگیرد
اگر زر در میان نبود کمر را | میان دوست را در بر نگیرد
صبا دم میدهد گل را ولیکن | نخواهد خورد دم‌تا زرنگیرد
خیال دوست درچشمم نیاید | که اورا دیده درگوهر نگیرد
بروزاهدتوچون بادی‌ومن‌شمع | دم سرد تو با من در نگیرد[2]
به تنهائی توان ملکی گرفتن | که‌سلطان با همه لشکرنگیرد
دل‌ناصرشودچون‌غنچه‌پرخون | به دورگل اگر ساغر نگیرد

۲۲۵ ملك- د

۱- نسخه د: که پا بوسیدن، ومناسب‌تر است ظاهراً

۲- نسخه ملك. این بیت در اساس نبود.

هر زمان آتش تو دردل یاری گیرد | شیر گیر آهوی چشم تو شکاری گیرد
دل ما کرد قراری که نیاید به قرار | مگر آنروز که زلف تو قراری گیرد
هرشبم تا سحر از ناله نمی‌آید خواب | تا نباید که ترا ناله زاری گیرد
رنگ زرد از دل خود غنچه به شبنم می‌شست | لاجرم هر ورقی نقش نگاری گیرد [1]
گر زعالم روم آشفته کنم ناله چو آب | گر زما قامت سرو تو کناری گیرد
من چو صفرم که رقم هست و نیاید به شمار | یا چو مسطر که نه خطست و شماری گیرد
پردهٔ گل بدرد بلبل چون گل برود | روز و شب نعره زنان دامن خاری گیرد
خاك ناصر مبر ای باد صبا بر دریار | تا نباید که در دوست غباری گیرد

۲۲۶ فاتح.د.سنا

بخت کو، تا نظر لطف به‌کار اندازد | دست من گیرد و در گردن یار اندازد
وقت آنست که بحر کرمت موج زند | کشتی هستی ما را به کنار اندازد
پای بوس تو نیابم مگر آنگه که صبا | ببرد خاکم و در راه گذر اندازد
گشته‌ام کشتهٔ چشم تو که آن سخت کمان | به یکی تیر چو من صید هزار اندازد
غمزه‌اش بردلم انداخت خدنگی وهنوز | نگرانست دل من که دوبار اندازد
تا گل روی تو در خواب ببینم هرشب | هجر تو بستر من بر سر خار اندازد
گفت ناصر بمن آن دوست نینداخت نظر | دوست هرجا نظر خویش چه کار اندازد

۲۲۷ ملك-د

غم عالم مخور ای دل که عالم غم نمی‌ارزد | به غمگین گشتن یك دل همه عالم نمی‌ارزد [3]
دو روز عمر در عالم چه باید خورد چندین غم | که اندوه فراوانش به‌عمر کم نمی‌ارزد
مخور تیغ جفای او به‌بوی مرهم لطفش | که زخم سوزنی از وی به‌صد مرهم نمی‌ارزد
به‌یك جو گر سعود مشتری را چرخ بفروشد | نباید مشتری گشتن که یك جو هم نمی‌ارزد

۱ـ این بیت درملك نیست و بیت ششم از غزل در نسخه د نیامده ۲ـ ملك: دل ۳ـ خواجهٔ شیراز رابدین وزن وردیف غزلی دلکش است ومضامین آن نیز کم و بیش بهم شبیه به مطلع :

دمی باغم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | به می بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد

پری و آدمی دردست ومرغ وباد در فرمان | بر انگشت سلیمان زحمت خاتم نمی ارزد
اگر هر آدمی راهشت جنت میشود حاصل | به یك زلت كه صادر گشت از آدم نمی ارزد
نشاید تازه رو بودن به آب دیگران ناصر | که خندان گشتن گل گریهٔ شبنم نمی ارزد

۲۲۸ د. سنا. ملك۲

چو عشقت چنگ غم درجان من زد | دل ازشادی روان جان داد و تن زد
من اول رهبر اسلام بودم | به آخر قول مطرب راه من زد
صبا بوئی ز خاك كویت آورد | ز گل چاكی به جیب پیرهن زد
سحرگه غنچه دعوت با رخت كرد | چنارش دست غیرت بر دهن زد
نسیم صبح بر زلف تو بگذشت | حرامی كاروانی از ختن زد
ز سنبل حلقه حلقه بر گل آویخت | ز سوسن دسته دسته بر سمن زد
رواجی یافت دینار معانی | که ناصر سكه‌ای نو بر سخن زد

۲۲۹ فاتح . د . سنا

مرا تا[۱] آتش هجران آن شیرین لقا سوزد | وجودم هرشبی چون شمع ازسر تا به پا[۲] سوزد
مرا دل دربلا افگند و می سوزد کنون ازغم | چنین دل سوختن بهتر بود بگذار تا سوزد[۳]
چو اندیشم جدائی ازوصال جانفزای او | تنم در آتش اندیشه هر عضوی جدا سوزد
دعائی برفلك گفتم فرستم باز می گویم | پر مرغان قدسی را نباید[۴] كان دعا سوزد
بهر دم درهوائی دیگر است این مرغ میترسم[۵] | كه آه آتشینم مرغ را اندر هوا سوزد
روم در باغ بی او ازدم سرد ودل گرمم | كلاه لاله برخاك اوفتد گل را قبا سوزد
حدیث سینهٔ سوزان چراغ گور ناصر شد | سر خاك غریبان را كسی شمع از كجا سوزد

۲۳۰ فاتح. ملك. د.سنا

گر به خونریزی آن ترك ختا برخیزد | چه صواب آید وانگه چه خطا برخیزد
قاصدی نیست که آرد خبر دوست به دوست | مگراین دوستی از دست[۶] صبا برخیزد

۱ـ سنا ، دراساس: چون ۲ـ سرتاسر به پا سوزد ۳ـ این بیت در اساس نیست ۴ـ د: مبادا ۵ـ د: زین غافل ۶ـ نسخه د، وملك : پیك

دیده از نـور تجلی بنماید دیـدار گر ز آئینهٔ دل رنگ ریـا برخیزد
تن من خاك در تست و به‌بوئی زنده‌ست که به محشر ز سر کوی شما بر خیزد
چشم‌فتان تو فتنه است و نمی‌داری گوش تا نباید[1] که به هر گوشه بلا بر خیزد
مرد اگر کوه بود پای کشد در دامن گرد باشد که بهر باد ز جا برخیزد
خاك ناصر اگر از آتش دل رفت به باد حاش‌لله که ازو گـرد فنا برخیزد

۲۳۱ فاتح. ملك. د.سنا

نسیم صبحدم از مـرغزار بـرخیزد هـزار زاری از مـرغ زار برخیزد
به‌رنگ و بوی تو گر بشکفد گل سدبرگ هـزار ناله ز جـان هـزار برخیزد
چنان به‌دیده درآمد خیال نرگس مست که چشم یار ز خواب خمار برخیزد
چنان زروی براند اخت غنچه چادر شب که از لحاف سحرگه نگار برخیزد
به آب دیده نشاند سحاب اگر از باد[2] میان سنبل و ریحان غبار بـرخیزد
فدای آب روان باد جان که هر سحرش ز سبزه تازه نگار ازکنار برخیزد
چو گرد نیست هوائی و بی‌وفا ناصر که هر زمان ز سرکوی یار برخیزد

۲۳۲ ملك. د . سنا

هر که مردانه به عشق ازسرجان برخیزد در نخستین قدم از هر دوجهان برخیزد
در قیامت که به بوی توشود جان زنده تنم از جان به وفای تو روان بر خیزد
چون سر ازخاك برآرم گل رویت‌بینم[3] نرگس‌ازخواب صبوحی‌نگران‌برخیزد
دل که از پر توروی تو هوائی گردد در هوا ذره صفت رقص کنان برخیزد
در چمن گر بگشائی چو گل از رخ پرده از دل بلبل شوریده فغان بـرخیزد[4]
تیراگر راست بگوید صفت ابروی تو[5] بـانگ زه از قد دوتاه کمان برخیزد
ننشینم به تو[6] ای یار سبکروح اگـر بخت‌بدبخت من‌ازخواب‌گران برخیزد
همچوشمع ازدل ناصررود آتش‌به‌زبان لاجرم شعلهٔ نورش به زبان برخیزد[7]

۲۳۳ فاتح.د-ملك۲

۱- نسخه د: تا مبادا ۲- د: ازآب. ملك: بارد ۳- د: طلبم
۴- این بیت در نسخه د نیست ۵- نگوید صفت قامت تو ۶- د: به ره
۷- حافظ فرماید: مژدهٔ وصل توکو کز سرجان برخیزم

گفتم که دمی بنشین تا فتنه نه برخیزد — گفتا نبود عـاشق کـز فتنه بـپرهیزد
گفتم زخم وحدت هرجام بههر رنگست — گفتا که محیط ازموج سدنقش برانگیزد
گفتم که شوم عاقل و زعشق تو بگریزم — گفتا که مرد[1] تشنه از آب چوبگریزد
گفتم که جفاکم کن تا سرنکشم از خط — گفتا کـه خم زلفم در گردنت آویزد
گفتم که رخت بنما درخواب به مشتاقان — گفتا که دگر یك کس ازخواب نهبرخیزد
گفتم که به روی تو دارد نظری ناصر — گفتا که چرا از چشم خونابه نمیریزد

۲۳۴ ملك ـ د

چونز کویت هرسحر بوئی بهگلشن میرسد — غنچه را چاك گریبان تابهدامن میرسد
ما اسیر هجر و دایم در وصال تورقیب — شاه را گنج وگدا راکنج گلخن میرسد
چرخ را ازنالهام میبگذرد تیر ازسپر[2] — ماه را از آه من آتش بهخرمن میرسد
صبحدم برمن بسوزد آسمان رادلزمهر — گر بدویکدم زنمزانغم که برمن میرسد
ایدلمن[چاك][3]هجرانتوخواهد یافت وصل — اینك از مژگان رهآورد توسوزن میرسد
خاطر مهجور درویشی به مأوا میکشد — قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد
دیده میبیند رخت رادل همیبیندفروغ — خانهٔ تاریك را نوری ز روزن میرسد
سوی مصرخویش ناصر کوریفرعونرا — چون کلیمالله از وادی ایمن میرسد

۲۳۵ ملك

ما راکه دل بر آتش از غم کباب باشد — محرم پیاله گردد، همدم شراب باشد
هرگز ز گنج حسنت داد دلم ندادی — تاکی ز چشم مستت عالم خراب باشد
چشمت کمان ابرو آورد تا بنا گوش — تیرش خطا نیفتد عین صواب باشد
گفتم بچشم شوخت تاکیزخواب مستی — گفتا که کارنرگس مستی وخواب باشد
چون از صبا برآید غرق عرق جبینت — بر لاله ژاله بارد بر گل گلاب باشد
در همتم وصالت چون مه در اوج گردد — در دیدهام خیالت چون درّ درآب باشد
از مشك ناب مویت در نافه پیچ افتد — وز آفتاب رویت در ماه تاب باشد
کردم سؤال از خطازلب جواب دادی — طوطی کهخوردشکرشیرین جواب باشد

۱ـ یعنیتشنه میمیرد. درنسخه د: لب تشنهازآبچه ۲ـ د: سپهر ۳ـ درنسخه ملك: خاك. این بیت درنسخه د نیست

آسان بود به وحدت فردا حساب ناصر　　واحد عدد ندارد تا درحساب باشد

۲۳۶　ملك

من و مسجد همه دانند که تهمت باشد　　کار هر طایفه باید که به نسبت باشد
من گدایم، به عبادت نخرم باغ بهشت　　در عطائی که بها رفت چه منت باشد
زهد کی کردم و چون رفت برین نیست گواه　　تهمت خشك نهادن چه طریقت باشد
خیز تا جام می کهنه غنیمت شمریم　　زانکه هم صحبت دیرینه غنیمت باشد
زاهد و روضهٔ رضوان من و خاك در یار　　هر کسی را غرضی در خور همت باشد[1]
عیب رندان نتوان کرد که در مذهب عشق　　شاهد از مستحب و باده ز سنت باشد
ناصرا چیست گناه تو به جنب کرمش　　ذره را [در] برخورشید چه قیمت باشد

۲۳۷　ملك

گر سرم خاك شود در کف پایت باشد　　ور تنم گرد بود گرد هوایت باشد
دل من هست برای تو برای خود نیست　　جان فدا باد دلی را که برایت باشد
در دل تنگ من ار جای کنی جایت هست　　خانه دیده چه جایست که جایت باشد
همه جا فاش شود زلف تو چون مشك به بوی　　محرم خلوت اگر باد صبایت باشد
مگر از رنج کمر نیست میانت آگاه　　ورنه بار دلش از چین قبایت باشد
نازنینا همه کس چون به تو دارند نیاز　　آنکه سلطان جهانست گدایت باشد
گر بمیرد ز غم هجر تو ناصر غم نیست　　در فنای من اگر طول بقایت باشد

۲۳۸　ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

مرا که نقش خیال تو در نظر باشد　　چو بحر و کان صدف دیده پرگهر باشد
اگر به ساحل چشمم خیال تو گذرد　　ز موج بحر همان به که بر حذر باشد
چو خاك رهگذر افتاده‌ام گذاری کن　　ترا اگر چه ز امثال ما گذر باشد
چو کوه پای به‌دامن کشیده‌ام چه عجب　　اگر ز خون دلم لعل بر کمر باشد
شنیده‌ام که شود خون به ناف [آهو][2] مشك　　دلا مدار توقع که بی جگر باشد

---

۱ ـ تو و طوبی و ما و قامت یار　　سعی هر کس به‌قدر همت اوست (حافظ)
در این غزل نیز رنگ و انعکاسی واصطلاحاتی از افکار و گفتار حافظ دیده می‌شود
۲ ـ نسخه اساس : آهوی

بلای عشق قضا بود و من نـدانستم | کـه اقتضای قضا تا بدین قدر باشد
خبر نمی‌دهـد از سر وصل او ناصر | که هر که مست مدامست بی‌خبر باشد

۲۳۹ فاتح. ملک. د. سنا

مهر تو تا قیامت چون بـی زوال باشد | من ترک شاهد و می گویم محال بـاشد
از روی کار مطرب خوش پرده برگرفته | تومست‌وبنده‌سرخوش‌دانی‌چه‌حال‌باشد
اندیشهٔ میانت کردیـم و عیب نبود[1] | سودائیبم و ما را در سر خیال باشد
رفتی و رفت سالی ای ماه بی تو ما را | روزی مهی وهر ماه برما چو سال باشد
قدی که چون‌الف‌بود ازغم‌شده‌است چون نون | اکنون قدی[2] چونونم برعشق‌دال باشد
گر قاصدی به خونم ای طفل نارسیده | خونم چو شیر ما در بر تو حلال باشد
گربوسه‌خواست ناصراز توبه‌لفظ‌شیرین | غم نیست شاعرانرا حسن سؤال باشد

۲۴۰ فاتح ــ ملک ــ د ــ سنا

ضلال عشق قدیمست[3] وازازل باشد | هدایت ابد و ملك لم یزل باشد
مرا تأمل یار وملی در مل به[4] (؟) | بخورد خمر طهورم کجا امل باشد
بیار باده چو دانسته‌ای که مخمورم | که نورعلم همان به‌که درعمل باشد
مرا بعلت و معلول[5] نیست تصدیقی | زمـا قصورفتاد است وبی علل‌باشد
مگوی‌قول‌مخالف‌مرا زگوشهٔ‌راست | که‌گوش هوش رهی مایل‌غزل باشد
زصحبت تو نبرم به زخم تیغ اجل | اجل‌چه[6]نسبت من‌صاحب اجل باشد
در آن‌محله زماباتو[7] درمحل‌سخنی[8] | نسیم صبح رساند اگر محل باشد
سیاه خال تو بر اوج ماه منزل کرد | چنین فضول‌سیاهی مگر زحل باشد
بلندی قد طوبی و همت نـاصر | مثال قامت تو در جهان مثل بـاشد

۱ــ د: زدست نامد. ۲ــ د، و ملك: قد ۳ــ در فـاتح و ملك و سنا. د: صلای عشق‌قدیمست ۴ــ کذا دراساس وملك‌درامل‌به. این بیت‌درد، وسنا نیست ۵ــ د: معلوم ۶ــ ملك: به. سنا: اجل مناسبت صاحب امـل ۷ــ ملك و د. در اساس: زماباد ۸ــ سنا: درمحل سخن

۲۴۱ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

زبان‌خرده بینانرا حکایت زان‌دهن باشد چوشکر می‌خورد طوطی‌ازآن‌شیرین‌سخن باشد
نیم‌دربند جان‌گرمی گشاید کارمن‌ازجان که‌ما دربندجانانیم وجان دربندتن‌باشد
چومن‌باخویش‌می‌آیم‌زمن‌بیگانه‌می‌گردد همان‌به‌مست‌وعاشق‌راکه‌اوبی‌خویشتن‌باشد
خوش‌آن‌ساعت‌که‌ازمستی‌نقاب‌ازرخ‌براندازد همه او بینم وبا اونه‌من ماند نه من باشد
تواندادل که بیرون‌آید ازچاه زنخدانش اگرسررشته‌ای‌بااوازآن‌مشکین‌رسن‌باشد
بگرد خاتم لعلت خط پیروزه پیدا شد چرا باید که‌آن خاتم‌به‌دست اهرمن‌باشد
چوناصرراتوئی دردل زشعرش‌بوی عشق‌آید گواه خوبی یوسف نسیم پیرهن باشد

۲۴۲ فاتح. ملك. د. سنا

مرا که جام جم و گنج کیقباد نباشد حدیث ملك سلیمان بغیر باد نباشد
به سوز هجر بسازم اگر وصال نیابم که نامراد توان بود اگر مراد نباشد
رقیب بست به رویم در امید خدا را دری گشای که در بستگی گشاد نباشد
دریغ رفتن پروانه دوش بر سر شمع که عهد صحبت او تـا به بامداد نباشد
خبرکه باد رساند بنزد من همه‌بادست که بـر رسالت غمـاز اعتماد نباشد
خیال‌توچو شبیخون برد[1] به‌دیدهٔ ناصر بسی‌نماند که مردم درین سواد نباشد

۲۴۳ فاتح . ملك

هرکس که مقیم در خمّـار نباشد در مذهب ما عاقل و هشیار نباشد
گر علم یقینست ترا عین یقین جوی کان طایفه راکبر به خـروار نباشد[2]
داری‌هوس‌صحبت اوترك هوس‌گیر کان یـار بهر بـلهوسی یـار نباشد[3]
سر دفتر اصحاب یقین بود محمد شاهی که چو او قافله سالار نباشد
بنگرزکجاآمدوچون‌بودوکجارفت یاریت بدین زهـره انکار نباشد
گوئی که‌مرامرتبهٔ‌علم‌چوموسی‌است آخرهم ازین قول خودت عارنباشد

۱ـ ملك. اساس: خیال توشبیخون‌آورد. د: خیال توهمه خون آورد:

خیالت چـو بر جانم آرد شبیخون شبی آبـم از دیـده آیـد شبی خون

۲ـ این‌بیت وبیت۷ و۸دراساس نیست ۳ـ درنسخه: بوالهوس، این‌بیت‌درنسخه ملك نیست

حرص و حسد و بخل طمع داری از اینها — هم خوش بود ار بر سر بازار نباشد
انفاس معطر چه زنی بیهده ناصر — هر بیخبری محرم اسرار نباشد

۲۴۴ فاتح- ملک- د- سنا

در پایش افگنم سر تا دردسر نباشد — با زلف او دهم دل تا دل دگر نباشد
روزی به یاد زلفش گر شب به روز آرم — باید که جز رخ او شب را سحر نباشد
هر کس که در ره او بنهاد پای چون شمع — آن به که پای دارد در بند سر نباشد
آنرا که در دو عالم باشد نظر بقدش — همّت بلند دارد کوته نظر نباشد
پر سوخته ز آتش پروانه هم ز پر شد — او را ز ابتدا خود آن به که پر نباشد
گفتم که در میانت دستی کمر توان بست — گفتا میان ما را تاب کمر نباشد
گفتم که بی‌خبر شد ناصر ز درد عشقش — گفتا که عاشقانرا از خود خبر نباشد

۲۴۵ فاتح- ملك- ملک۲

عشاق ترا درد سر عام نباشد[1] — در دایرهٔ سوختگان خام نباشد
در بارگه عشق خردرا نبود راه — کان مجلس خاص است ره عام نباشد
آنجا که زند یار سرا پردهٔ غیرت — بر دست صبا زهرهٔ پیغام نباشد
کام از دهن یار طلب زانکه در این دور — جز در لب شیرین بتان کام نباشد
ماهی تو ولی ماه قصب پوش ندیدم[2] — سروی تو ولی سرو گل اندام نباشد
آن شیفته گیرد به سر زلف تو آرام — کو را به سر زلف تو آرام نباشد
باید که بود نام تو تسبیح زبانم — ننگی نبود زانکه مرا نام نباشد
در عشق چو ناصر نتوان یافت به ایام — کان نادره باشد که به ایام نباشد

۲۴۶ فاتح . ملک

ما را سر کفر و غم اسلام نباشد — جائی که همه ننگ بود نام نباشد
در مجلس خاصان دف و چنگ و می صافی[3] — خوش باشد اگر درد سر عام نباشد

۱- ملک۲: مستی ترا دردسر جام نباشد ۲- من ماه ندیده‌ام قصب پوش من سرو ندیده‌ام کله‌دار (سعدی) ۳- ملت : می وساقی

ای مدعی بـرمن مفشان خرقهٔ سالوس
مـرغ دل مـا بستهٔ هـر دام نباشد
از باده تو کار دل ما خام[1] مینداز
عاشق کـه می‌پخته خورد خـام نباشد
زین هفنفسان هیچ ندانیم که گیرد[2]
دست من شوریـده اگـر جـام نباشد
هـرگـز سرمن خـاك ره بـاد مبادا
گر رهگذرش گوشهٔ آن بام نباشد
ای مهر اگراز مطلع اقبال بر آئی
تـا روز ابد صبح مرا شام نباشد
هر چند که دل می‌ببرد نرگس رعنا
چون نرگس جادوی توبادام نباشد
اوراق بسوزد همه از گفتهٔ نـاصر
مانع اگـر از گریه اقلام نباشد

۲۴۷ ملك . سنا

صدر گه عشق غیر سینه نباشد
نقد بلا را جز این خزینه نباشد
عشق بتان در دلم نهفته نماند
باده نهان [اندر] آبگینه نباشد
نوش کن امروزمی که‌اهل‌خرد را[3]
غصهٔ فـردا و فکـر دینه نباشد
حرزشفای‌غمش‌به سینهٔ ماجوی[4]
چارهٔ طوفان بجز سفینه نباشد[5]
خنجر کینه مزن به سینهٔ ناصر
سینهٔ عـاشق مقام کینه نباشد

۲۴۸ د

کـسی کزعشق فانی شدچنین‌باشد چنین باشد
نشان موج از دریـا همین باشد همین باشد
دلی کوجمله‌جان گرددنه‌آن گرددنه‌این گردد
چوسنگ‌لعل‌کان گردد نگین‌باشد نگین‌باشد
یقین اندر فنا باشد گمان از هستی‌آن‌خیزد
چـوآن‌شداز گمان‌خالی‌یقین باشدیقین‌باشد
چوعشق‌آمدچوعشق‌آمدنه زهدآمدنه فسق‌آمد
نه شرك آمدنه کفرآمدنه‌دین‌باشدنه دین‌باشد
بـروجـان مجرد شوبه توحیدآی ومفردشو
که مفردهرچه‌می‌خواهی‌درین‌باشددرین‌باشد
غبار از سینه بیرون‌کن که مـردان موحد را
نه‌دل باشدنه دل‌باشدنه‌کین باشدنه‌کین‌باشد
اگر نـاصر بود محرم قفس را بشکنند در هم
به طاووسان فردوسی‌قرین‌باشد قرین باشد

۲۴۹ فاتح ـــ ملك

۱ـ ملك : در اساس خار: ۲ـ ملك . دراساس : ندارم‌که بگیرند ۳ـ سنا : بر شکن امروز توبه اهل‌خرد را ۴ـ سنا . ملك : غم ازسفینهٔ ناصر ۵ـ این دو بیت اخیر درنسخه‌هـا مغشوش ومحل مصراعها تغییر یافته بود . اصلاح شد.

گدای دولت آنم که او گدای تو بـاشد
بدیده در کشم آنرا که خاك پای تو باشد
حیات چون بود آنرا که درغم تو نمیرد
صبور چون بود آنکس که مبتلای تو باشد
اگـر به حشر بـر آرند نـامهٔ عمل من
به‌خون نوشته بر او جمله ماجرای تو باشد[1]
هوس به رهگذری می کنم که بر سر خاکم
امید سایـهٔ بـالای دلگشای تو بـاشد
گراز وفای تو خاکم به هردیار برد بـاد
منم فدای تو باز اکه جان برای تو باشد
ترا بـه خلوت چشمم گـر اتفاق نباشد
میان دیده خیال رخت به جای تو باشد
هزار بار بسازم دهان به مشك معطر
به جای ورد زبانم اگردعای تو باشد
گرت به خون محبان بود توجه خاطر
رضاست ازطرف ما اگررضای تو باشد
گذر به تربت ناصر که ذره‌های وجودش
به زیر خاك بر امید مرحبای تو باشد

۲۵۰ فاتح. ملك. د.سنا

بـه دستم گرچو تو گلدسته بـاشد
دلم ازخار غم کی خسته باشد
زمستی دسته شد در باغ نرگس
چنان مستی بهر جا دسته باشد
دهان پسته خندانست و شیرین
که شوری از لبت درپسته باشد
تشبه با دهانت کرد لیکن
دهانت[2] سد رهش بشکسته باشد
خطت پیرامـن لب آنچناست
که برشکر نباتی رسته یاشد
اگر چه همدم گل بادصبح است
ولی هردم زصحبت خسته باشد
اگر چه نـاصر از چشم تو افتاد
دلش با ابرویت پیوسته بـاشد

۲۵۱ ملك

سجّاده چه کار آید و دستارچه بـاشد
زردرچه شمار آید و دینار چه باشد
[مندیل][3] چه‌قدر آرد و تسبیح چه‌قیمت
ساغر چه زیان دارد و زنار چه باشد
من‌خود زغم هجر تو آزرده‌ام ای دوست
دیگر به من سوخته آزار چه باشد
گـرمه بخورد غصهٔ دوران چـه جنایت
ور گل بکشد سرزنش خارچه باشد
گردوست نهد لب به‌لب دوست چه‌نقصان
وریار خورد می بـه رخ یـارچه بـاشد
مغرور مشو زاهد از آن روی ریائی
طاعت که غرور آرد وپندارچه بـاشد
در می گذرد نـاصرو بـر می گذری تو
گررنجه شوی بر سر بیمار چه باشد

۱ـ این بیت وبیت بعد درنسخه اساس نیست ۲ـ ملك : دهانش ۳ـ درنسخه: قندیل

۲۵۲ فاتح.ملک. د. سنا

صراط ماره میخانه بـاشد — بهشت مـارخ جانانه باشد
نه طوبی خو شتر از بالای دلبر — نـه کوثر بهتر از پیمانـه بـاشد
مرااى زاهد از دوزخ مترسان — که آتش راحت پروانه باشد
اگـر سد تیغ بـارد مـرد عاشق — نتابد روی چون مردانه باشد
مگو واعظ به ما از کفر وایمان — که طامات شما افسانه باشد
به پند عاقلان هر کونهد گوش — به نزد عاشقان دیوانه باشد
نیابی در دل ناصر بجز عشق — مقام گنج در ویرانـه باشد

۲۵۳ فاتح ملك.د.سنا

زشاه اگر به رعیت رعایتی باشد — معین‌است که عین عنایتی باشد
چو ذره‌نام بر آریم درهوا داری — اگر زسایهٔ مهرت حمایتی باشد
من‌این‌طریقه که‌دارم‌به منزلت‌نرسم — مگر هدیّه وقت‌ازهدایتی باشد
هر آن‌غریب که‌ره‌بردد‌ولایت دوست — مگوغریب که‌صاحب ولایتی‌باشد
مسلسلت ز زلفت بلا به دورقمر — گمان مبر که جفا را نهایتی‌باشد
ورای‌شکر به روی‌شما‌نخواهم‌گفت — اگرزدست رقیبان شکایتی باشد
زده زبانی سوسن صبا خبردارد — میان بابل و گل‌گرحکایتی باشد
دلت بسوزد ازآه من که‌درآهن — ز گرمی دم آتش سرایتی باشد
چنین که‌چشم‌تو‌بی‌جرم‌خون‌ناصر‌ریخت — نعوذ باللهاگرخود جنایتی‌باشد

۲۵۴ فاتح-ملك- د.سنا-

دیده باید که در و صورت[1]یاری باشد — ورنه بی ورد رخش هرمژه خاری‌باشد
ما صبوریم توهرجور که می‌خواهی کن — عاقبت روز شما راست وشماری باشد
زارنالم چونی از دست فراقت یارا — زروزوری نبود نالهٔ زاری باشد
نقش بالای تو در دیده نشاندیم دریغ — نه در ختیست کزو فایده باری باشد
با تو بودیم شبی صبح جدائی بدمید — دور مستی به کران رفت وخماری‌باشد

۱ـ ملك : صحبت

جان گرانست بکویش مبرای بـاد صبا   که[1] ترا بردل ازاین سوخته باری باشد
از خم‌زلف تو ناصر نکشد سر زخطت   هر کجا گنج بود زحمت ماری باشد

۲۵۵ فاتح- د - سنا -ملك

روزم از غصه سیه گشت و شبم پیداشد   عجبم رفت کنون بـلعجبم[2] پیدا شد
من خود از دردسر هجر به افغان بودم   گرمی دل اثری کـرد و تبم پیدا شد
بودم ازبی ادبی همدم مستان چورباب   گوشمالی ز تو خوردم ادبم پیدا شد
یاد تو کـردم و کام دهنم شیرین گشت   جام[3] می‌خوردم و دردل طربم پیداشد
همچو بلبل زگل وصل تو بودم غافل   بـاد آورد نسیمی [طلبم][4] پیدا شد
پدر ومادر من عشق و محبت بو دست   دیرباز است که اصل ونسبم پیدا شد
تالب خویش نهاده‌است برآن لب‌ناصر   اثر چشمهٔ حیوان زلبم پیدا شد

۲۵۶ ملك- د- سنا

غنچه بر احوال عالم خنده زد دلشاد شد   دل به‌زردربست گل دوران اوبرباد شد
اهل دنیی همچو سبزه پایمال انجمند   سروبستان آنکه ازبند جهان آزاد شد
در جهان بی خون دل‌سیمی‌نیاید درکنار   این قدرمار ازآب دیده پیش افتاد شد
رفته باشم من زیاد خلق و در یادم بود   این سخن کامروزاز پیر مغانم یادم شد
عقد ما با دختر رز تازه گردان ساقیا   کاین‌قضای‌سرنوشت‌ازبخت‌مادرزادشد
می‌نهد زلف‌سیه پوش توسربرروی‌خاك   آن شکسته دل مگر در حلقهٔ زهاد شد
عاقبت طرفی‌نبندد همچوخنجرزان‌میان   هرکه اندر آتش عهد توچون پولادشد
باد می‌گویند بوئی دارد از خاك درت   خاك راه باد خواهم هر چه باداباد شد
آتش پنهان ناصر ناله پیدا می‌کند   راز بلبل درجهان مشهور از فریاد شد

۲۵۷ فاتح-ملك -د-سنا

هرکه‌برابروی‌وچشمت‌نگران‌خواهدشد   عاقبت کشتهٔ آن تیروکمان خواهد شد

---

۱ ـ ملك ود. درفاتح: گر   ۲ ـ در نسخه‌هاهمه‌جا، بوالعجب و بوالهوس، آمده.
۳ ـ اساس : جام تو   ۴ـ دراساس وسایرنسخه‌ها : طربم

اگر آن روی دلارای نخواهی پوشید | فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
حلقه‌ای گرز سرزلف سیه بگشائـی | درشب تیره مه ومهر نهان‌خواهد شد
هر که پیشت سرتسلیم‌نهدهمچون‌چنگ | درخرابات مغان موی کشان خواهدشد
همچوخاکم به‌درت خوارولی‌بعدازمن | خاك من سرمهٔ صاحبنظران خواهد شد
گرچه معشوق نیارد سخن من درگوش | عاشقانرا سخنم و رد زبان خواهد شد
برسر تربت ما چون گذری همت‌خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد[1] شد
ناصر از راه عراق ارنرود[2] سوی حجاز | چون‌نی‌ازدست‌مخالف‌به‌فغان‌خواهدشد

۲۵۸ فاتح. ملک. د. سنا

حسنش خط دیوانگی بردفتر مامی کشد | ماراز خط سبزاوخاطربه صحرامی کشد
شکل صنوبرشدلم مایل سوی بالای او | زآنرو که سروقامتش‌دل‌رابه‌بالامی کشد
لعلش زآب‌چشم‌من‌اظهارگوهرمی کند | چشمم‌به‌یادلعل تویاقوت حمرا[3]می کشد
انسان عینم بارها غواص بحر هند شد | زین‌سان‌به‌دامن‌چشم‌من‌لولوی‌لالامیکشد
هرگه که جنباند صبااز زلف لیلی‌سلسله | مجنون شیدامیرود هرسوی‌تاپامی کشد[4]
ساقی‌چوجام‌خون‌فشان دردور آبم‌میبرد[5] | مطرب‌چوچنگم‌موکشان‌درشهررسوامیکشد
ازطاعت‌بی دردخودصوفی‌نمی‌یابدصفا | خوش‌وقت‌رندی کزقدح‌دردمصفامیکشد
ساقی‌مجلس‌را ببین دریا به‌کشتی‌میدهد | ملاح املح دیدهٔ کشتی به دریامی کشد
ناصربه غربت‌تابه‌کی‌تنهابه‌مأوی‌میروی | تنهای‌دورافتاده‌راخاطربه‌مأوی‌می کشد[6]

۲۵۹ فاتح. ملک.

ماه من چون سروبالا می‌کشد | آه من سربر ثریا می‌کشد
همچوخاك‌افتاده‌ام‌برخاك پست | سرومن ازبس کـه بالا می‌کشد

۱ـ نسخه د . این بیت درنسخه‌های دیگر دیده نشد وتمام آن باردیف «بود»درغزل حافظ به مطلع زیرضبط است :

تازمیخانه‌ومی نام ونشان‌خواهدبود | سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود

۲ـ در اساس : برود ۳ـ نسخه د . ایـن بیت در نسخه اساس‌نیست

۴ـ نسخه‌د :مجنون و شیدا می‌شوم هرجانبی تا می‌کشد ۵ـ نسخه د: در دورآبی می‌زند ۶ـ نسخه د : این بیت دراساس نیست و بیت ۷ و ۸ در، دنیامده

یـار تنها عـاشقانش عـالمی
جان‌شیرین بـار تنها می کشد

شمع روی او به خط عنبرین
صورت پروانه بر پا [1] می کشد

جزع من هر دم به یاد لعل او
جـرعهٔ یـاقوت حمرا می کشد

زاهدان را از درون صومعه
بر در میخانه رسوا می کشد

چست می‌بندد میان راهمچو نی
زلف‌اوچون‌چنگ‌در[پا][2]می کشد

حبذا [3] رندی که دردفع خمار
همچو ناصر جام صهبا می کشد

۲۶۰

ملک‌د.سنا

گر اشارت می کنی چشم تومردم‌می کشد
ورهمی گوئی که بخشیدم تکلم می کشد

در فراقت می کنم جان وربیائی جان‌دهم
روز بد بختی گدایان را! تنعم می کشد

لعل توبرمن تبسم کرد چون تیغم زدی
مـن زتیغ تو نمی‌میرم تبسم می کشد

درخرامیدن مکن آلوده دامن‌را به خاك
گرچه توپاکی ولی مارا توهم‌می کشد

حلقهٔ زلف کژت را می‌برد مشاطه سر
آفرین بردست او باداکه کژدم‌می کشد

کشتهٔ آن می‌فروشم من که بهرجرعه‌ای
سد هزاران‌مست رادرپای‌هرخم‌می کشد

حال‌ناصربین که می‌میردبه زاری‌بی[4]سماع
وربه مطرب گوش‌می‌دارد ترنم‌می کشد

۲۶۱

د

دیده بی روی تو تاکی‌رنج بینائی کشد
جان ما تا چند بی تودرد تنهائی کشد

دردماغم‌فکرزلف‌تست هرشب تا[مرا][5]
درچه سوداهای فاسد عقل‌سودائی کشد

بـادمی پیمایم اندرزهد نوعی کن مگر
چشم‌سرمست‌تو[ام‌در][6]باده‌پیمائی کشد

زآب چشمم راز پنهان توبرروی‌اوفتاد
عاقبت‌خودعشقبازی سربه‌رسوائی کشد

ناصرازشاخ‌رعونت‌هیچ‌سرسبزی مجوی
پای گل خارجفا از دست رعنائی کشد

۲۶۲

فاتح- ملک- د- ملک۲

هرکس که پیش تیر ملامت سپر نشد
هـرگـز میان حـلقهٔ عشاق سر نشد

ذوق جفا ولـذت پیکـان غـم نیافت
هـر دل کـه زخم تیر بلا را سپر نشد

۱- ملك: برما ۲- از موارد تکرار قافیه ۳- اساس: چنداز این
۴ - د : در ۵ - نسحه : چرا ۶ - نسخه : اور

هـر کو غمی ندید و فراقی نیاز مو: نـزد مقر بـان بـلا معتبر نشد
سد روز را شب آمد و سد شام راسحر یارب چه شد که این شب ما راسحر نشد
پیکی نبرد نامه و بادی خبر نداد او را به هیچ حال زحالم خبر نشد
مرغی نمی‌پرد که برد سوی گل پیام کان بلبل اسیر ترا بال و پر نشد
با ما دودل مباش که ما با تو یکدلیم تو دل دگر مکن که دل ما دگر نشد
زان درد سر کشم که شوم[1] بر درتو خاك ای خاك بر سری که و را درد سر نشد
ای پند گو ملامت ناصر چه می کنی مجنون به حال[2] خویش به پند پدر نشد

۲۶۳ فاتح. ملك. د

ای که از چشم خوشت رنج دلم افزون شد دل بیمار مرا هیچ نپرسی چون شد
گل سد برگ توئی درچمن حسن امروز ورق چهره زخوناب جگر گلگون شد
از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن بس که جوئیم زهرباب ره بیرون شد
عاقل دور که پیوسته زدی لاف از عقل دید ماه نو ابروی تو و مجنون شد
دل که سر فتنهٔ مستان خرابات بلاست شیوهٔ نرگس فتّان ترامفتون شد
چشم من خون جگر همچو صراحی میریخت دل صافی قدح ازغمزهٔ تو[3] پرخون شد
شعر ناصر که دهد نور به شعری زعلو همچو ناهید به میزان هنر موزون شد

۲۶۴ فاتح.د. ملك. سنا

سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد صفت لعل تو کردم دهنم شیرین شد
ذوق فرهاد کم از لذت پرویز نبود که همه تلخی کامش زلب شیرین شد
پیش از این راهبر اهل سعادت بودم رهزنم صوت مغنی و می رنگین شد [4]
نتوان داشت زعهد تو دگر چشم و فا که به عهد تو جفارسم وستم آئین شد
ماه برگردخود ازطرهٔ شب پرچین بست چون سرزلف تو ازباد صبا پرچین شد
بر بساط تو پیاده بنهادم رخ زرد بار گیر هنرم اسب سعادت زین شد
دل ناصر که کشیدی سررفعت برچرخ رفت در طرهٔ مشکین تو و مسکین شد

۱ـ ملك ود: شود ۲ـ ملك : زحال ۳ـ ملك ود : درغم من

۴ـ مـن سر گشته هـم از اهـل سلامت بـودم
دام را هم شکن طرهٔ هندی تـو بـود (حـافظ)

۲۶۵ ملک. د

در کوی ما هروئی پایم به گل فروشد — سرخیل نیکنامان رسوای شهر و کوشد
ای صبر پای برجا منزل به کوی او کن — کان دل که بود وقتی اکنون از آن او شد
عقلم ز دور بینی جان گفت لعل او را — با عقل خرده دانم بسیار گفت و گوشد
هستی ما ز مهرش چون ذره شد هوائی — خاك وجود عاشق بر باد آرزو شد
در دیده عکس رویش عکس گلی در آب بست — در دل خیال لعلش چون باده در سبو شد
گفتم نکو شود دل از درد عشق روزی — این هم که سوخت کلی از درد آن نکو شد
تنها نگشت ناصر در راه عشق گمره — در وادی محبت سد کاروان فرو شد

۲۶۶ ملک

چشمت به خواب چون به سحرگه گشاده شد — سد فتنه را به جانب ماره گشاده شد
گیسوی مشکبوی چو برداشتی ز روی — ابر سیاه رفت و رخ مه گشاده شد
بر بسته بودم از مژه سیلاب اشك را — خاشاك سست بود به ناگه گشاده شد
پوشیده بود چاه زنخدان تو به زلف — چندان نداشت رشتهٔ کوته گشاده شد
ناصر طناب عمر به زلف تو بسته بود — دل چون قدم نهاد سرچه گشاده شد

۲۶۷ ملک ـ د

از رشك خندهٔ تو دل غنچه پاره شد — این راز سر نهفتهٔ او آشکاره شد
در باغ دید شکل خرامیدن تو کبك — یك تك زد از میان چمن برکناره شد
از قطرهٔ عرق خط سبز تو آب یافت — بارید سیل و طفل گیا شیرخواره شد
چون بر سمند عزم نشستی تو گوئیا — بر اسب باد سرو پیاده سواره شد
بشکفته بود لاله و ریحان هزار بیش — گل بر سر آمد از همه میر هزاره شد
هرچند آب گشت زره پوش از صبا — پیکان غنچه از زرهٔ او گذاره شد
از سبزه یافت روی زمین رنگ آسمان — شاخ درخت برج و شکوفه ستاره شد
سربسته بود غنچه که در شب[1] صداع داشت — شبنم گلاب گشت و بر آن درد چاره شد
ناصر نوشت بر ورق گل حدیث تو — نرگس تمام دیده ز بهر نظاره شد

۲۶۸ ملک

۱ـ نسخه د : درسر

یوسف دل ز زنخدان تو اندر چه شد — خضر جان درظلمات خط تو گمره شد
دی اگرسرو بد امروزقدت طوبی گشت — پار استاره بد امسال جمالت مه شد
دوش در گلشن روی توصباگل می چید — نرگس مست تودرخواب خمار آگه شد
تا تو بنیاد نهادی به جهان خوی پلنگ — پیش سرپنجهٔ تو شیر فلك روبه شد
گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر — قوس از سهم بیندازد و در خرگه شد
زلف‌از روی برافگن که‌جهان‌شدتاریك — مهر از جیب برون آر که شب بیگه شد

۲۶۹ ملك- د

عقلی که‌زیرك‌می نمود‌از عشق‌تو دیوانه‌شد — از آشنا وخویش‌وکس‌یکبارگی بیگانه‌شد
درد تو هر سو رخنه‌ای می کرد در بنیاد دل — ویرانه کردش‌این‌زمان‌چون گنج درویرانه‌شد
بگریزداز شکرمگس‌چون برفشاند آستین — در راه ورسم عـاشقی ثابت قدم پروانه شد
ازخان ومان آواره‌ام‌زین‌غم که‌دائم روزوشب — با مردم چشمم چرا نقش رخت همخانه شد
ای پند گو گفتم ترا افسون ما از غم مکن — می‌میرم از زاری کنون افسون توافسانه شد
جانیست ناصررا که‌او می‌دارد ازجانان جدا — گرجان سبکباری کندجان بدهد وجانانه‌شد

۲۷۰ ملك. د. سنا

از خیال خوبرویان چشم ما بتخانه شد — وز غم زنجیر مویان عقل مادیوانه شد
هیچ میدانی چرا سرگشته گردد آفتاب — زانکه اوبرگرد شمع روی‌توپروانه‌شد
نقطهٔ خال ترا‌تا[1]خط مشکین دایره‌است — مورپنداری مگر مایل به سوی دانه شد
می‌شود از غم دل من همچو شانه سد شکاف — تـا چرا سر رشتهٔ زلفت به‌دست شانـه شد
من به مجنونی شدم مشهور در هر کشوری — تا به خوبی همچو لیلی حسن اوافسانه شد
زانتظار شمع رویت‌چشم من‌تاریك شد — بر امید گنج وصل تو دلم ویرانه شد
گر به عشق یار ناصر آشنائی می کنی — بایدت اول زعقل خویشتن بیگانه شد

۲۷۱ فاتح- ملك - د- سنا

شبی خیال تو در خون چشم ما آمد — چه آشناست که در خون آشنا آمد
خیال روی تو نقشی بر آب زد پرآب[2] — ز نقش روی تو آبی به چشم ما آمد

۱ـ ملك: با خط — ۲ـ ملك و د: پرآب زد برآب

صبا به کوی تو می‌رفت و جان من همراه[1] ز راه دور به همراهی صبا آمد
شبی به پیش تو گویم به‌سوز دل تا روز چو شمع بر سر ما آنچه از هوا آمد
قضاست هجر تو بر ما همین قدر دانم که جز رضا نبود چاره چون قضا آمد
به‌گرد کوی تو ناصر مثال باد صباست چه گرد خیزد از او گر برفت یا آمد[2]

۲۷۲

فاتح. ملك. د

از عشق چگویم که مرا پیش نیامد وز غم چه نمك ماند که بر ریش نیامد
یك روز دلم رفت به چین سر زلفش عمری شد و آن خستهٔ درویش نیامد
تیری که‌توان برهدف وصل تو انداخت در شست چه گیریم که در کیش نیامد
هر کس بگرفت از لب شیرین تو کامی زان نوش مرا بهره بجز نیش نیامد
گفتی که زنم تیغ جفا بر سر عشاق ای خاك بر آن سر که به سر پیش نیامد
با درد تو خوش‌بود دل غمزده او نیز رنجیده ز مارفت و دگر پیش[3] نیامد
بیگانه چنان شد که ز بیماری ناصر واقف شد و روزی به سرخویش نیامد

۲۷۳

فاتح

مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد معشوق جگر خوارهٔ دل برده نیامد
آزاد کنیم از پی کفارت او جان کان دلبر بد عهد قسم خورده نیامد
آزرده شد از تیغ جدائی دل و جانم و آن مرهم جان و دل آزرده نیامد
بیمار شدیم و قدمی رنجه نفرمود مردیم و زیارت به سر مرده نیامد
آمد به چمن بار دگر آن همه گلها وان سرو به‌صد ناز برآورده نیامد
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد وان گل که نهان گشت به‌صد پرده نیامد
رنجید که ناصر دهنم گفت چو ذره است هرچند که خردم زمن این خرده نیامد

۲۷۴

فاتح. ملك. د. سنا

نتواند که ز خط تو سوادی خواند هر که یك حرف سپیدی زسیاهی داند[4]

۱ـ د: سدره ۲ـ ملك ود. این بیت دراساس نیست. ۳ـ تکرار قافیه

۴ـ سنا. درنسخه‌های‌دیگر: مگر آنکس که سپیدی..

من سرگشته چو سربرخط حکمت‌دارم	خامه وارم خط تو چند به سر گرداند
آتشی دردلم از روی تو افروخته است	آب چشمم بـرود[1] آتش دل بنشاند
همه‌دردسرم‌از دست خودست‌ای ساقی	بده آن باده که از دست خودم بستاند
گل به روی تو نماند که ندارد نوری	ماه می‌مانـد و چیزیش بدان می‌ماند[2]
آیتـی‌ام شده در شأن محبت نـازل	چه‌عجب‌زانکه[3]براندست‌مرامی‌خواند[4]
دل ناصر که ز سوز غم تو دریا شد	درخروش آمدوچون‌آب‌سخن[5]می‌راند

۲۷۵

ملك

خواهد که خامه راهی در منزلی‌رساند	بر مرکب مـرکّب بنشست تـا براند
برخاست همچو ابری بیواسته زواسط	وز بحر هند گوهر بر روم می‌فشاند
از سوز سینه دودش‌چون‌شمع برسر آید	پوشیدن آتش دل در پـی نمی‌تواند
دلگون‌وشست‌مانده‌دوراز‌وصال شیرین	شبدیز آب دیده هـر سو همی دواند
یا کاغذ دو رویه در عین بـی زبانی	حرف عیان ما را هر دم عیان بخواند
نون‌والقلم محقق در حق اوست منزل	ازمشك‌حکم ریحان تعلیق نسخ خواند
در روم خط مشکین بر مهر می‌نویسد	از شام عقد پروین بر ماه می‌نشاند
هرگه [که] تیر تازد در فارسی و تازی	با تازیان دواند وز فارسان نماند
دربحر شعـر ناصر بهر مداد و خامه	در وجه سیم کاغذ درها همی چکاند

۲۷۶

فقط سنا

با وصل گـل رسیدن بلبل نمـی‌تواند	لطفی کند مگر باد بوئی به وی رساند
برهرورق چمن‌رابی‌حرف ماجرائیست	کو عاشقی چو بلبل تا نا نوشته خواند
خواهم که[جامه][6] بر تن چون‌غنچه‌چاك‌سازم	باشد که آن صنوبر حال دلم بداند
دردا که تشنه مردم‌وان یارکو طبیبست	رحمی نمی‌نماید شربت نمی‌چشاند

۱ـ سنا: بزند	۲ـ سنا. درنسخه‌های دیگرهمه مغشوش است. دراساس: ماندنی ماند وچیزیش بدینها مانده	۳ـ ملك ود: آنکه	۴ـ ملك و د: یا خواند. این بیت درنسخه سنا نیست	۵ـ د: چون باد صبا. سنا: درسخن آمد وچون توسخنی.	۶ـ تصحیح قیاسی. درنسخه: خاك.

گفتار گرم ناصر چون تیر آتشینست | بر هر دلی که آید از دیده خون چکاند

۲۷۷ فاتح- ملک - ملک۲

اینجا که منم نامهٔ دلبر که رساند | دردوزخ سوزان نم کوثر که رساند
گیرم که دل من چو کبوتر پرد آنجا | این نامهٔ میمون به کبوتر که رساند
چون باد خزان آمد و گلها همه رفتند | با مرغ سحر بوی گل تر که رساند
از ما که برد پیش دلارام سلامی | ازذره تحیت به‌سوی خور که رساند
مشتاقی پروانه بر شمع که گوید | پیغام مگس جانب شکر که رساند
با سرو که تبلیغ کند شوق گیاهی | وزسبزه‌زمین بوس صنوبر که‌رساند
می گفت که‌ناصر به درم‌خاك شودزود | من‌خود شده‌ام‌خاك بر آن در که‌رساند

۲۷۸ فاتح. ملک. سنا ملک ۲

یار رفت از دیده و در دل بماند | دل به زیربار چون محمل بماند
دولت بیدار من چون درگذشت | بخت خواب آلود را غافل بماند
ماه چون منزل به منزل سیر کرد | مشتری در اولین منزل بماند
دل بدو دادیم و دلداری نکرد | دل نماند او را و ما را دل بماند
عقدهٔ ابروی او نگشود عقل | رفت عمر و همچنان مشکل بماند
سرو خندان از هوای قامتش | دست برسرزد که پا در گل بماند
هر که یك دم دردی دردش کشید | همچو ناصر مست ولایعقل بماند

۲۷۹ فاتح. ملک. سنا. ملک۲

هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند | هرکس سر زلف تو کشیدن نتواند
خسرولب‌شیرین بگزدهمچوشکرلیك | فرهاد جز انگشت گزیدن نتواند
خون گشت دلم‌غنچه صفت‌ازغم‌هجران | از ضعف ولی جامه دریدن نتواند
امروز که‌برشربت‌وصل تورسددست | بیمار چنان شد که چشیدن نتواند
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد | در گوش تو ای ماه رسیدن نتواند
هرچند که‌دشمن‌ززبان تیغ بلاساخت | ما را زتو ای دوست بریدن نتواند
بی همت عالی نتوان رفت ره عشق | بی پر به هوا مرغ پریدن نتواند

گلگون‌سرشکم زپیت گشت بسی رود — اِستاد، کنون خشک‌ودویدن‌نتواند[1]
در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر — در عین هلاکست[2] و تپیدن نتواند

۲۸۰

ملک

زبان اشک‌رنگینم سخن ازدیده می‌راند — معمای‌ضمیرروشنم چون آب می‌خواند
کجا شبدیززلف سرکشت‌رادیده‌دریابد — اگرچه‌اشک‌گلگون‌رادراین‌ره‌گرم‌میراند
جنون اندرسرمجنون نخواهد جنبشی کردن — مگرمجنون ززلف خویش‌زنجیری بجنباند
نقاب‌ابرمی‌خواهدکه‌روی مهردر پوشد — مزاج بحر [میجوشد][3] که دل‌ازما بگرداند
هواازرهگذاربادگردی داشت برخاطر — به‌آب دیده می‌خواهدکه‌گردازراه‌بنشاند
رقیب‌ازمهرمی‌گویدکه‌ازیارت‌جداسازم — به‌لطفت دارم‌امیدی که‌گوید لیك نتواند
دمی‌ازروز وصل توبه‌عمرجاودان ندهم — توخود داناتری دانی‌که ناصر این قدرداند

۲۸۱

فاتح- ملك- سنا- ملك۲

خاك تـرا ز آب لطافت سرشته‌اند — دروی بغیر تخم سعادت نکشته‌اند
جانهای‌عاشقان توزآنروی‌چون‌پری — دیوانه می‌شوند اگر خود فرشته‌اند
برصفحهٔ عذار تو خطی به دور دل — حکمیست کز قضای الهی نوشته‌اند
زلف ترا به دزدی دل سد هزار بار — بگـرفته‌اند وبسته ولی باز هشته‌اند
ناصر مباش تافته گرنایدت به دست — سر رشتهٔ مـراد که هرگز نرشته‌اند

۲۸۲

د

تا خط بر آن عقیق درخشان نوشته‌اند — دل راز درد آیت درمان نوشته‌اند
بر لعل نقش بین که ز فیروزه بسته‌اند — برلاله خط نگر که به ریحان نوشته‌اند
گوئـی تظلمی بـر سلطان حسن او — زنـدانیان چاه زنخدان نوشته‌اند

۲۸۳

ملك. د. سنا

عاشقان ازدولت وصل تودور افتاده‌اند — دور نبود گرز نزدیکان دور افتاده‌اند

۱ـ این دو بیت‌اخیرفقط درنسخهٔ‌اساس‌دیده شد. ۲ـ ملك. در فاتح: بـلاگشت

۳ـ نسخه: می‌جوید.

بادپای آهسته‌تر ران زانکه مشتی خاکیان | برسر راه‌سلیمان همچو مور افتاده‌اند
زور برعشاق کمتر کن که‌چون تیراز کمان | دوراز روی توزاراز دست زورافتاده‌اند
طالبان طور تجلی جمالت دیده‌اند | چون کلیم از بهر آن در کوه‌طور افتاده‌اند
زاهدان کردند بر کوی توجنت اختیار | کز خیال حور درعین قصور افتاده‌اند
روشنندوراست بین آنها که‌چون انسان‌عین | ازفروغ روی تو در عین نور افتاده‌اند
بی لب شیرین تو آرند عمری بر کنار | مردم چشمم که درددریای شور افتاده‌اند
این خیال آباد دنیانیست چندانی متاع | اهل پندار از خیالی در غرور افتاده‌اند
دیده بر دیدار او ناصر بنه‌گر دیگران | درهوای جنت وسودای حور افتاده‌اند

۲۸۴ ملك

سنگ طعنه به سبویم زده‌اند | طبل بدنامی به کویم زده‌اند (کذا)
کی فتد در کف من دامن وصل | سیلی هجر به رویم زده‌اند
تیغ خوبان به جفا خونم ریخت | بد نگویم که نکویم زده‌اند
جوی خون میرود از دیدهٔ من | مردمان غوطه به جویم زده‌اند
بر سرم دایرهٔ نه گردون | هست چوگان و چوگویم زده‌اند
شد تنم بستهٔ گیسوی بتان | گره موی به مویم زده‌اند
همچو تیغست زبان ناصر | طرفه تیغی به گلویم زده‌اند

۲۸۵ فاتح. ملك

بلبلان در چمن‌ای دل بخروش آمده‌اند | ز آتش لاله دگرباره به جوش آمده‌اند
شاهدان در چمن از لؤلؤلالای سحاب | چهره آراسته وحلقه به گوش آمده‌اند
زاهدانی که چومن گوشه‌نشین می بودند | این زمان در، بدر[1] باده فروش آمده‌اند
ساقیا مردم اگر غنچهٔ گل می بینند | عاشقان دیدن آن چشمهٔ نوش آمده‌اند
به تماشای چمن دوش حریفان رفتند | سرگران رقص کنان دوش به‌دوش آمده‌اند
یك زمان جام می پخته به جانان بدهید | بیدلان بهرصبوحی شب دوش آمده‌اند
اهل معنی به‌چمن وقت سحرچون[2] ناصر | مست‌ودستار کشان بی‌دل وهوش آمده‌اند

۱ـ ملك: بردراین ۲ـ ملك. فاتح: سحر گه.

۲۸۶

ملک- د

هر کس حکایتی ز جمالت شنیده‌اند
ورنه به دیده صورت رویت ندیده‌اند

چون رو به‌روی تو ننهادند از چه روی
عشاق را چو زلف تو سر ها بریده‌اند

درجست و جوی قامت سرو تو عاشقان
بی‌پا و سر چو آب بهرسو دویده‌اند

پروانگان که در طلب شمع می‌پرند
پر ها بسوختند و به همت پریده‌اند

آنان که تشنهٔ لب شیرین تو شدند
فرهاد وار کوه و بیابان بریده‌اند

تا شکر وصال تو کی می‌رسد به کام
باری به نقد زهر جدائی چشیده‌اند

گلها که میدهند دل خویش را به باد
از باد صبح بوی وصالت شنیده‌اند

ناصرزجان‌گذشت درین ره که صادقان
از جان گذشته‌اند و به‌جانان‌رسیده‌اند

۲۸۷

فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

بهشت راز سر کوی او نشان دادند
به‌یاد اوهمه حوران ز شوق جان دادند

کشید عقل به پرگار و هم دایره‌ای
چو شد[1] تمام بدان نقطهٔ دهان دادند

چوحرف عشق‌برین لوح‌بیست و نه‌آمد
الف که هیچ ندارد بدان میان دادند

دلم به روز ازل لاف عاشقی میزد
بلا ومحنت و رنج وغمش از آن‌دادند

به آشکار بتان گر دلی زما بردند
هزار جان به عوض باز در نهان دادند

غرض حقایق اسرار سر[2] وحدت بود
مرا که غوطه دراین بحربیکران دادند

چو گشت حلقه بگوش غلام او ناصر
به ملك عشق به سلطانیش نشان[3] دادند

۲۸۸

ملك-د

دوش مستان بگذشتند و صلائی کردند
درد دل راز می پخته دوائی کردند

نوبت شیفتگی بر در میخانه زدند
خطبهٔ عشق تو ایوان سرائی کردند

مطرب‌آوازه درانداخت که‌شاهان‌جهان
منزل امروز به ماوای گدائی کردند

خرقهٔ زهد به یك ساغرمی کس نخرید
در خرابات به هرجا که بهائی کردند

مست و دیوانه ز میخانه به گلزار شدند
همدمی با گذر بـاد صبائی کردند

۱ـ د: شد او   ۲ـ سنا: در وحدت   ۳ـ سنا: امان.

بزم را ساقی و می زینت و زیبی دادند
باغ را بلبل و گل برگ و نوائی کردند
گاه کام دل خود بر لب ساقی دیدند
گاه سد عیش به بوسیدن ماهی کردند
گاه از بانگ نی آشفته و سرمست شدند
چون بدیدم همه برباد هوائی کردند
جامهٔ ناصر شوریده به جامی دادند
دفترش رهن رباب و دف و نائی کردند

۲۸۹ فاتح-د

در آن روزی که خوبان آفریدند
ترا بر جمله سلطان آفریدند
ترا دادند توقیع سعادت
پس آنگه روح انسان آفریدند
ملاحت در تو یکسر جمع کردند
پس آنگه ماه کنعان آفریدند
پری را جمله در خیل تو کردند
پس آنگاهی سلیمان آفریدند
چوشادروان حسنت می کشیدند
به دربانیت رضوان آفریدند
ز خاك پای تو گردی که بردند
وزآن گردون گردان آفریدند
ز رویت پرتوی بر آسمان شد
وزآن خورشید تابان آفریدند
سواری چون تو درمیدان خوبی
نیامد تا که میدان آفریدند
به یاد چشم و زلفت همچو ناصر
مرا مست و پریشان آفریدند

۲۹۰ ملك

غزلخوانان دف اندر چنگ دارند
به عشاق حزین آهنگ دارند
بتان مهروش چون ذره در رقص
مداری همچو هفت اورنگ دارند
بده ساقی می گلگون که رندان
دلی چون غنچه‌گل تنگ دارند
مدد کن دمبدم از می که امروز
سپاه عیش با ما جنگ دارند
چه باك از زردروئی عاشقان را
چو در ساغر می گلرنگ دارند
زیك جو کمتر آید هردو عالم
در آن میزان که مردان سنگ دارند
نکو نامی ما ناصر همین است
که اهل نام از ما ننگ دارند

۲۹۱ ملك

درد کشان بلا خون جگر می‌خورند
زهر به یاد لبت همچو شکر میخورند

گاه چو گل غرق خون خار به پا می روند　　گاه به مانند [شمع][1] تیغ به سر میخورند
ذره صفت عاشقان از کف ساقی درد　　جام زراندود مهر وقت سحر می خورند
ساغر و پیمانه را گر بخوری خون رواست　　کز لب و دندان تو لعل و گهر می خورند
همت پروانگان بال [زد][2] و پر بسوخت　　شمع نیاید به برگر غم پر می خورند
حاصل ما از قدت نیست بجز حسرتی　　تا چه کسان زان درخت میوه و بر می خورند

۲۹۲

ه

آتشی در جان من عقل مشوش می زند　　بادهٔ صافی که او آبی بر آتش می زند
همت من پای بر تاج سلاطین می نهد　　خاطر من خاك بر تخت منقش می زند
من زغیرت می خورم خون دل ساغر که او　　بوسه بر لعل پری رویان مهوش می زند
همدمی جز نی ندارم در جهان او هم زغم　　شکر باری گر همی نالد دمی خوش می زند
ازسماع امروز خواهندم برون بردن به دوش　　باز اگر آن ماه رویم دست در کش می زند
بخت ما را مهره[3] باید ریخت کاندر راه عشق　　سه یك آمد نقش ما و خصم بر شش می زند
بردل ناصر نشانش هست از آن معنی برو　　چشم ترکش هر زمان تیری ز ترکش می زند

۲۹۳

فاتح ـ ملك ـ سنا

اهل نظر که سوختگان بلاکشند　　رسم وفا رها نکنند ار جفا کشند
آنان که رهروان وفایند، از مژه　　سوزن کنند و خار جفا را ز پا کشند
پیکان غمزهٔ تو که بنشست در دلم　　جان عزیز ماست نمانیم تا کشند
گر بگذرد به صومعه بوئی ز جام تو　　در پای خم عمامهٔ هر پارسا کشند
از انتظار دیدهٔ ناصر سپید شد　　باشد ز خاك پای تواش توتیا کشند

۲۹۴

ملك

دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند　　همه را درد و مرا درد تو بیهوش کند
چون به پیشت نکنم ناله که بلبل در باغ　　این محالست که گل بیند و خاموش کند
کامم ازشهد شهادت لب توشیرین کرد　　چون کسی شکر شکر تو فراموش کند

۱ـ نسخه: تیغ　　۲ـ نسخه: برد.　　۳ـ نسخه: مهر.

آنکه ازازرق زرقست براورنگ‌دروغ ازدرون قلب سیاهست که روپوش کند
چار چوب تن خود گرنکنی خاکستر دیگ‌سودای‌تو کی‌زآتش‌دل‌جوش کند
یار در پهلوی اغیار زهی ظلم صریح حیف‌گل‌راکه‌چنان خار درآغوش‌کند
گوهر نظم تو ناصر که ز بحر غیبست هرکه‌بشناخت به‌زرگیرد ودرگوش‌کند

۲۹۵

ملك. د. سنا

چشم تواز تیر مژه هرسو شکاری افگند آن‌ترك‌دریك‌چشم‌زد کشته هزاری‌افگند
درحسرت آن کزتوام‌تیری‌رسدجان‌می‌دهم برصیدلاغرتیرخود کی شهسواری‌افکند
عشق‌تو کزوی جان من‌جام دمادم میدهد ناخورده باده‌عقل‌را اندر خماری افگند
بردیده ننهم پای تو کآزرده‌گردد ازمژه گل‌رارو‌انبود که‌کس‌بالای‌خاری افگند
ازششدرخواب‌عدم‌یابدخلاصی‌بخت‌من یك کعبتین برنام ماگربختیاری افگند
من در دیارخودنیم تا دردیارم دردلست تاکی فراقم موکشان درهردیاری‌افگند
باد صبا خاك مرابر هر سر راهی فشان او سایهٔ خودرا مگربررهگذاری افگند
یارب‌فلك‌راهمچو‌من[۱]درهجریاری‌افکنی تاچند او هردم مرا درهجر یاری افگند
ناصربه یاد دوستان معمور[۲] دارد جان ودل هرچند هجران رختها از هر دیاری افگند

۲۹۶

د- سنا

چه شد که یار به بالین ماگذر نکند به‌چشم لطف به‌بیمار خود نظرنکند
صبا ز محنت شبهای ما خبر دارد زحال بیخبرانش چرا خبر نکند
مراکه چهرهٔ شمعی‌وخرقهٔ عسلیست چگونه‌سوزدل ازجیب‌سر بدر نکند
من ازدهان توراضی شدم به‌دشنامی اگر مضایقه با ما بدین قدر نکند
کجارسدبه‌تو کی‌طی کند بساطزمین کسی که یك قدم‌ازخویشتن‌سفرنکند
کشد دراز چو زلفت حکایت ناصر اگر به وصف دهان تو مختصرنکند

۲۹۷

ملك. د

گلهاشکفت وجلوه به‌سدرنگ وبو کند هرکس‌طواف درچمن وطرف‌جو کند

۱- نسخه د: موکشان ۲- ملك: معذور.

آب روان به‌پیش گل وعکس گل‌در آب | ماند به شاهدی که در آئینه رو کند
ما را که از فراق خزان دید باغ عمر | کی سبزه در دل آید و گل آرزو کند
گل پرده برگشاد گل اندام من کجاست | تا باز پرده گل ز خجالت فرو کند
افتد کلاه از سر سرو بلند اگر | خواهد که یك نظرسوی بالای او کند
از عاشقاق ادب بر معشوق خامشیست | بلبل چرا به مجلس گل گفت و گو کند
مردم[1] شراب داند وناصر به‌روز هجر | تیغیست ز هرناك که اندر گلو کند

۲۹۸

ملك

چون‌سرزلف سیه‌پوشت‌سراندازی کند | جانم اندرخلوت دل خرقه پردازی کند
شمع داند حال سرمستان بزم خاص را | کوهم اندرآتش سودا به سربازی کند
زاهد اندر مجلس عشاق ره یابد اگر | در هوای شاهبازان پشه‌ای بازی کند
رازت‌ارباکس نگویم اشك برروافکند | مشك اگرپوشیده دارم‌بوی غمازی کند
سرو اگر آزادی قد تو گوید در چمن | نارون را شرم بادا، گرسرافرازی کند
چون صبا برقع براندازدزگلزار رخت | ناصرشوریده‌چون‌بلبل سخن‌سازی کند

۲۹۹

فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

سبزه از خط غبارت خاك برسر می کند | غنچه از لعلت قبا را چاك دربرمی کند
میزند سروروان را پنجه‌ها بر سر چنار | تا چرا با قد تو خود را برابرمی کند
میروی درباغ وهرجانب برای دیدنت | نرگس صاحب‌نظر ازخاك سربر می کند
آب را عکس خیال تو لطافت میدهد | باد را بوی سر زلفت معطر می کند[2]
برورق گل‌هرچه‌ازخون‌جگر اسرارداشت | نانوشته بلبل آنرا خواند واز برمی کند
چون‌به‌وصف‌روی‌تو ناصرهمی‌گوید‌سخن | دفتر رنگین گل را باد ابتر می کند

۳۰۰

فاتح. ملك. د.سنا. مجموعه‌ای ازقرن نهم

ابر می‌گرید به زاری گل تبسم می کند | لاله ساغر میدهد بلبل ترنم می کند

۱ـ ملك. نسخه د : هردم ۲ـ شاید این غزل نیز در جواب غزل سلمان ساوجی باشد به مطلع: (دیوان سلمان‌ص ۲۸۸)

بوی زلف او دماغ جان معطرمی کند | یاد روی او چراغ دل منورمی کند

صوت مطرب[1] راه اسلام خلایق می‌زند — چشم ساقی غارت ایمان مردم می کند
شادمانیم ازغم عشقش که هردم بی‌حجاب — می درآید دردل و برجان تقدم می کند
این مذلت بین که‌من مهجور ودایم چشم‌من[2] — با خیالت دست در گردن تنعم[3] می کند
رهنمای ساکنان قدس یعنی عقل کل — میرسد[4] بر جوهر فرد توره گم می کند
بردرت خاك رهم اما براق همتم — نه‌سپهر وچارعنصر زیریك سم می کند
زار می گریند بر احوال ناصر قدسیان — بسکهٔ هرشب درغم‌عشقت‌تظلم می کند

۳۰۱ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

باد صبح ازبوی‌زلفت بیقراری می کند — میرود در[5] خاك کویت‌جان‌سپاری‌می کند
میکند مشك تتاری بوی از زلف توام — زلف توخون دردل مشك تتاری‌می کند
میزند هر لحظه بر سوز دل عشاق تیر — چشم تودرعین‌مستی هوشیاری می کند
برسرچشمت نشسته ابروان پیوسته خم — چون طبیب راستگوبیمارداری می کند
کس‌نیاید برسرم بیمار پرسی جزخیال[6] — درحق من‌راستی اوحق‌گزاری می کند[7]
شب‌همه‌شب‌هندوی‌چشمم‌زسیلاب‌سرشك — در گلستان خیالت آبیاری می‌کند[8]
دوستکامی می کنم گردوست گاهی می‌نهد[9] — بختیاری می‌شوم گربخت یاری‌می کند
کارمن‌زاریست‌اکنون‌چون‌زروزورم‌نماند — ماند ناصر بی‌زرو بی‌زورزاری می کند

۳۰۲ فاتح. ملك. د

سرو اگردرپیش قدت سرفرازی‌می کند — راستی او این حماقت ازدرازی میکند
تامرا گفتی که جان بفرست بردست صبا — جان من برعزم رفتن کارسازی می کند
هندوی زلفت رسن بازاست وهرشب‌تا سحر — بامه روی تو در محراب بازی می‌کند
شمع‌مومین‌دل که‌درعشق‌توچون‌زرخالصست[10] — هر شب از سوز فراقت جان‌گدازی می کند

۱- سنا. نسخه‌های‌دیگر: بلبل ۲- سناومجموعه‌ای ازقرن نهم. اساس: مانده‌ام ملك و د: دیده‌ام ۳- ملك. د. سنا. در اساس: ترنم ۴- سنا: می‌رود. این غزل درمجموعه‌ای ازقرن‌نهم نیز آمده ۵- نسخه د: بر ۶- ازبهرپرسش جزخیال ۷- د:راستی‌رادرحق من‌حق گذاری می کند ۸- این بیت درنسخهٔ اساس وملك نیست ۹- د: کامی میدهد. ۱۰- ر. ك غ ۵۹۵

گرچه برتازی ببستم زین ز بهر فارسی — چشم سرمست تو بامن ترکتازی می کند
تا گزارد در خم محراب ابرویت نماز — آب چشمم خرقه‌را هرشب[1] نمازی می کند
ناز کم کن چون نیاز ناصر از حد در گذشت — هر که را نبود نیازی بی‌نیازی می کند

۳۰۳

د. سنا

لعل تو چون کشف اسرار نهانی می کند — جز ع من برروی من گوهر فشانی می کند
با سر زلف تو شانه می‌در آرد سربسر — با لب لعل تو ساغر کامرانی می کند
چشم ترکت را که سد آشفته در هر گوشه است — آن توانائی ز عین ناتوانی می کند
فضلهٔ گردی که برمیخیزد از خاك درت — گرچه از جنس زمین است آسمانی می کند
دل همی خواهد که جان درپایت اندازد روان — من سبکبارم ولیکن جان گرانی می کند
جوهر فرد تو می آید خرد را در نظر — فکر معنی دقیق از خرده دانی می کند
کام ناصر را حلاوت شکرستان تو داد — همچو طوطی لاجرم شیرین زبانی می کند

۳۰۴

ملك

گر چشم من پای ترا ناگاه تقبیلی کند — شاید که خاك پای من برچرخ تفضیلی کند
تاگفته‌ای جان پیش من بفرست برباد صبا — برعزم رفتن جان من هر لحظه تعجیلی کند
چندین علوم عقل من در عشق تو بازیچه شد — این بار اگر امکان بود پیش تو تحصیلی می کند
گشتم چو موئی زان میان حقا که چون موئی شود — این بار اگر شیری کشد وین صبر اگر پیلی کند
من خود ترا بینم ترا چشم از آن باید که دل — جوری که بیند او به خون برخاك تفصیلی کند
چون من زکاهی کمترم کوه غم او چون برم — ناصر از او درخواست کن باشد که تعلیلی کند

۳۰۵

ملك۲

رندم و عاشق و دیوانه به آواز بلند — عیب معبود مکن زاهد و برریش مخند
ذوق دیرم نه چنان سلسله می‌جنباند — که توان داشتنم ساکن مسجد یك چند

۱ـ د. فاتح: خرقهٔ دل را. ملك: خرقهٔ تن را ـ سلمان ساوجی درغزلی بدین وزن وقافیه این مضمون را چنین می آورد:

تا دلم آورد در محراب ابرویت نماز — جامهٔ جان را به‌خون هردم نمازی می کند

گرمن‌ازنالهٔ خود دست فشانم چه‌عجب — که جهد آتش سوزنده به‌هر حال سپند
ورببوسم لب ساقی به عداوت منشین — منع طوطی نتوان کرد که بازآی زقند
واعظا گوش من از صوت مغنی پرشد — هرزه کم‌گوی دل ما چو نمی‌گیرد پند
عیب رندان‌مکن ای گبرمسلمان صورت — منکر ما مشوای فاسق زاهد مانند
ناصراندر ره عشق توپیاده است هنوز — [گرچه][1] بیرون زدوعالم‌بدوانید سمند

۳۰۶ فاتح،ملك.د. سنا. ملك۲

هر دل که دید زلف تو آورد در کمند — دیـدیـم هندوان دلاور چنین کمند
در دست اگر چو سرو ندارد بغیر باد — دارم هـوای قامتش از همت بلند
پیش تو دید باد که دل غنچه می‌کند — زد بر دهان غنچه که برخویشتن[2] مخند
عیسای‌روح بخش لبت را چه کم شود — گر پـرسشی کند ز ضعیفان مستمند
خوبان که بر دهان قدح می‌نهند لب — ممزوج مـی‌کنند می لعل را به قند
ای عمر رفته محنت ایام تا به کی — ای بخت خفته دیدهٔ بیدار تا بـه چند
ناصر زبان ببند که فریـاد بلبلان — بادهواست چون نبودگوش گل به‌پند[3]

۳۰۷ ملك

همچوچشم بدرقیبان ازتودورم‌می کنند — زار می گریم که‌دورازتوبه زورم‌می کنند
من که‌چون‌فرهادشیرازجوی شیرین‌خورده‌ام — شور عشق و تلخی می تلخ و شورم می کنند
بیشترخواهم‌چویارخسته‌پیچیدن به‌عشق — گرلگدکوب‌ملامت‌هم‌چومورم‌می کنند
سدقیامت‌دارم‌ازعشقت،چه‌غم‌دارم ازآنك — غصه وغم‌زنده‌هرساعت‌به‌گورم‌می کنند
من‌درآتش‌غرق‌وهرکس گویدم‌دل‌جمع‌دار — پندگویان برسر آتش صبورم می کنند[4]
زلف‌وخالش‌بسکه‌می آینددرچشم‌چودود — هرشبی تاصبحدم ازگریه کورم‌می کنند
ناصرازمهربتان چون‌ماه روشن می‌شود — گرچه‌همچون‌ماه نو بی‌تاب‌ونودم‌می کنند

۱ـ تصحیح قیاسی، نسخه: هرکه. یاشاید چنین باشد: هرکه‌بیرون زدوعالم ندوانید

۲ـ ملك: برحسن خود

۳ـ نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — به‌گوش مردم‌عاشق‌چوآب‌درغربال (سعدی)

۴ـ هزار جهد بگردم که سرعشق بپوشم — نگشت برسرآتش میسرم که نجوشم (سعدی)

۳۰۸ ملك

رندان پاك را که به کوران عصا دهند — اکنون ضرورتست که نوبت به ما دهند
چون انتهای رای تو روشن نمی‌شود — هر کس نشان ز منزل وصلت چرا دهند
رنجیده‌ام به جان ودل از اهل صومعه — وقتست اگر به دردی دردم صفا دهند
چون دامن مرادنه درسعی چنگ‌ماست — سررشته بهتر آنکه بـدست قضاد هند[۱]
ساقی مدار مجلس ما خالی از شراب — تا از شراب ناب بهشتت جزا دهند
آلوده‌ای به خون دل ما لب و دهن — فرمای تا به بوسه مرا خون بهـا دهند
ناصر به غیردوست توجه ملالت است — دوزخ روند به که بـه جنت رضا دهند

۳۰۹ ملك

عاشقان کوی ترا زحمت غوغا ندهند — به سر آیند و بدو درد سر پا ندهند
طوطیانند شده از لب لعلت گویا — مگسانرا شکر شکر تو گویا ندهند
چون کریمی‌تو به‌فردا ندهی وعدهٔوصل — غـالبا اهل کرم وعدهٔ فردا ندهند
شکن زلف توهردم شکند دین درست — زانکه‌سررشتهٔ کفراست وبدینها ندهند
دل زپستی قـدرعنای تو بر بالا برد — سرو را این همه حسن قد و بالا ندهند
عشق چون‌قطره مرادردل دریا انداخت — عقل گفتا که به قطره دل دریا ندهند
گر دهی بوسه زپیشت نرود ناصر زود — به که در کام مگس لذت حلوا ندهند

۳۱۰ فاتح.ملك.سنا

اگر آن فتنه که برخاست به ما بنشیند — دیده در صورت او صورت معنی بیند
غنچه‌را چاك‌گریبان اگر ازدل‌تنگیست — به از آن نیست که دامن ز جهان برچیند
درشب هجر توچون شمع به‌آب دیده — آتش دل بنشانـدیم ولـی ننشیند
تودرخت‌گل سدبرگی‌وازخوف رقیب — هیچکس زهره ندارد که گلی برچیند
نـاز او هست همه بهر نیاز ناصر — دوست‌آن نیست که برما دگری بگزیند

۱ـ به جد وجهد چو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش (حافظ)

۳۱۱ فاتح- ملك- د- سنا

دوش درفکر من آن شکل قدو بالا بود | نظر همت من از طرف[۱] بالا بود
دیده میزدهمه شب نقش‌خیالت بر آب[۲] | پیش صاحبنظران راز نهـان پیدا بود
آب‌چشم‌ازسرم‌امروز گذشت‌وچه‌عجب | زانکه دی تاکمرودوش به دوش مابود
تا به معنی نرسیدیم نمی‌شد معلوم | بین که در پردهٔ تقدیرچه صورتها بود
همه از میکده رفتند حریفان سرمست | سرما بود که در پای خم صهبا بود
نتوانست که ناصر به هنر پوشد عیب | که مبصر به همه عیب و هنر بینا بود[۳]

۳۱۲ سنا. د

یاد بادآن عهد کز ما یار ما را یاد بود | شاد بودیم ازغم‌عشق وبدان‌دل شادبود
بیت معمور دلم شد از فراق او خراب | ورنه ازگنج وصالش‌این خراب آبادبود
چشم‌بادامش که‌بادامست ومست‌وشیر گیر | ما همی‌گوئیم آهویش، ولی صیاد بود
آب چشم ماکه‌چشم سنگ را می‌سفت دوش | در هـوای لعل شیرینش مگر فرهاد بود
ناصر از درد فراقش داد جان بیداد نیست | داد و بیداد آنچه از معشوق آمد داد بود

۳۱۳ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

دوش بازم آتشی درجان غم فرسود بود | تاسحر در منزلم از ناله دودآلود[۴] بود
ماه‌من درنیم‌شب طالع شدازبرج شرف | گوئیا دربرج طالع کوکب‌مسعود بود
دردهانش‌فکرها کردم که‌یابم‌جای بوس[۵] | کافرم‌گرازوجودش ذره‌ای موجود بود
ای‌رقیب اردم زدم با اوترا بامن چه‌کار | بابتی‌گر بت‌پرستی را وصالی بود بود
واعظا گرپندتودرگوشم آن‌ساعت‌نرفت | درگذرازمن که درگوشم نوای‌عود بود
گر نیازی آمد ازمن باده در سر داشتم | ورنمازی آمد[۶] ازمن شاهدم معبود بود

۱ـ د: از نظرت

۲ـ دیشب به‌سیل اشك ره خواب‌می‌زدم | نقشی به یاد روی تو بر‌آب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | برکارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم (حافظ)

۳ـ یادبادآنکه نهانت نظری باما بود | رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود (حافظ)

۴ـ د. درا‌ساس وملك: دوداد ود. ملك: دردآلود ۵ـ ملك۲: جای نوش ۶ـ د: نامد

یار با مــن[1] گفت :ناصر خواه‌مقصودی‌ز ما گفتمش:وقت توخوش، ماراهمین مقصود بود

۳۱۴
ملک- د- سنا-ملک۲

پیش‌از آن کین‌شخص ناموجودمن‌موجود بود کوی یارم مقصد وروی توام مقصود بود
پیش ازآن کاب بقا را خشك رود تن بدید جام می در دستم ودردست بانگ رود بود
پیش‌ازآن کزعشق مغزخاکیان بوئی نداشت مجمر افلاك را جان و دل ماعود بود
پیش‌ازآن کین‌چارچوب جسم‌چون‌هیزم بسوخت سقف نه گردون ز آه عاشقان پردود بود
ابرویش محراب شد جان من‌آمددرسجود برکه بود آن‌سجده‌چون‌خودساجدومسجود بود
درازل ارواح چون جام سعادت نوش کرد جان مادر بزم وحدت شاهد ومشهود بود
عاشق و معشوق ودرد عشق و درمان وصال درحقیقت چون یکی آمد چرا مردود بود
آنکه محمود است نامش صورتی بوداز ایاز وانکه می‌گویند ایازش معنی محمود بود
گرمیانش در کنار آورد ناصر باك نیست در میان عاشق و معشوق کاری بودبود[2]

۳۱۵
ملك.د.سنا

یارب این‌دل به‌کجا رفت وکجا خواهد بود هرکجا چشم خوش و زلف دوتا خواهد بود
گرازین شیوه بود مهر تووجور رقیب قاصد و همدم من باد صبا خواهد بود
دوست دشمن شد ودیدم به سطرلاب قدح که میان من و او صلح و صفا خواهد بود
تو درین باغ درخت گل نو خاسته‌ای که ز بالای تو برسروبلا خواهد بود
بگذر برسر خاکم که ز آب وگل من تا ابد هر چه دمد مهـرگیا خواهد بود
حالی اینجاست مرا ازتو جدائی باری تا دگر وعدهٔ دیدار کجا خواهد بود
ناصرآن روزکه چون گرد هوائی گردد گرد او گرد سرکوی شما خواهد بود

۳۱۶
ملك. د

به‌دنیاگرشوی دشمن‌تراحق یارخواهد بود بدو یاری مکن‌کزتوخدا بیزارخواهد بود
چوگل اندر هوای نفس‌تاکی میزنی خنده که‌درآتش تن‌همچون گلت گلنارخواهد بود

۱ـ د: باما ۲ـ دراین‌غزل بیتهای‌دوم‌وسوم فقطدر نسخه ملك وسنا و بیتهای ششم‌و هفتم فقط درسنا وملك ۲ آمده.

به شهوت در رخ خوبان مبین وز دیده[1] غسلی کن — که این گلها که می بینی به چشمت خار خواهد بود
تو روز و شب به مال و جاه مغروری وز آن غافل — که جاهت چاه خواهد گشت و مالت مار خواهد بود
سجود آری تو پیش خلق و در باطن پرستی بت — مصلا زین سجود اندر[2] برت زنار خواهد بود
چو دیوان تا عملهای خطا را میشوی عامل — حساب تو به دیوان عمل بسیار خواهد بود
به دینار و درم مفروش نقد وقت را ناصر — که فردا نار دوزخ اکثر از دینار خواهد بود[3]

۳۱۷ فاتح - ملك

مرا هوای تو همراه خاك خواهد بود — کمینه کار من از غم هلاك خواهد بود
ز خواب چون به قیامت خراب برخیزم — کفن ز دست جفای تو چاك خواهد بود
ز حال عاشق و معشوق چون سوآل کنند — به حشر دامن ما هر دو پاك خواهد بود
بیا و بوی محبت شنو ز تربت من — پس از اجل که تنم زیر خاك خواهد بود
فراق نامهٔ ناصر به دست هر که رسد — ز ماجرای غمش دردناك خواهد بود

۳۱۸ ملك

آخر این شام بلا را سحری خواهد بود — و آخر این سوز دلم را اثری خواهد بود
امشب از نالهٔ دلسوز من و شعلهٔ آه — سگ درگاه ترا دردسری خواهد بود
بامدادان که خرامان زدرم باز آئی — روی تو بر من از اقبال دری خواهد بود
پای نه بر سرو چشمم که وجودم به یقین — مست خاکیست که بر رهگذری خواهد بود
اگر آن روی نخواهی تو ز مردم پوشید — عقل و دین راهم از آن رو خطری خواهد بود
قصهٔ عشق تو هر کس که بخواند ناصر — داند این درد ز سوز جگری خواهد بود

۳۱۹ فاتح - د - ملك۲ - مجموعه

بدیدم[4] آن مه خود را[5] پگاه[6] خواب آلود — سعادت نظرش خواب غفلتم بر بود
دمید صبح وصال و رسید شام فراق — چنان شدم که کسی آید از عدم به وجود
چنان که مه ز فلك روی خویش بنماید — نگار من رخ خوب[7] از کنار بام نمود

۱ـ ملك: وز اشك   ۲ـ ملك: روز محشر در. این غزل در نسخه ملك با ردیف «خواهد شد» آمده   ۳ـ اشاره ایست به آیه ۳۵، سوره توبه، یوم یحمی علیها...
۴ـ د. ملك۲ : چو دیدم   ۵ـملك۲: بت خود را   ۶ـ در مجموعه‌ای از قرن نهم: صباح
۷ـ د. مجموعه: خود.

دو تا شدم به‌سلام و نهاده رو برخاك ‌ ‌ نکرده‌بودم‌ازاین‌خوبتررکوع وسجود
نداد آن صنم از سرکشی جواب سلام ‌ ‌ ولی به غمزهٔ شیرین اشارتی فرمود
که ناصرا ز زبان رقیب می‌ترسم ‌ ‌ تو عاقلی واشارت بسنده خواهد بود

۳۲۰ سنا . د

تا نگفتی سخنی نقش دهان هیچ نبود ‌ ‌ تا نبستی کمری شکل میان هیچ نبود
تا نخندید لب لعل تو برگریهٔ من ‌ ‌ در تن خاکی من گوهر جان هیچ نبود
تامرا مهر تو چون ذره پدیدار نکرد ‌ ‌ از هوا داری من نام ونشان هیچ نبود
تا نزد موج ز بحر کرمت بهر و جود ‌ ‌ در زوایای عدم کون و مکان هیچ نبود
در ازل پرتو مهرتو جهان را جان داد ‌ ‌ ورنه‌ای جان‌جهان‌جان وجهان هیچ‌نبود
جان به لعل لب تودادم و بوسی ستدم ‌ ‌ بجز این مایه مرا سود و زیان هیچ‌نبود
کار حسن ازقد وبالای توتا راست نشد ‌ ‌ به دوچشم توکه ازفتنه نشان هیچ نبود
تا نقاب از رخ گل باد صبا برنگرفت ‌ ‌ نالهٔ بلبل و فریاد و فغان هیچ نبود
تا نسیمی ز گل وصل تو ناصر نشنید ‌ ‌ همچوسوسن‌سخن‌رطب‌لسان هیچ‌نبود

۳۲۱ فقط سنا

سگان‌رادیده‌درکویت‌زمن بیخواب‌ترنبود[1] ‌ ‌ ز چشم خاکسارم درجهان بی‌آب‌تر نبود
زمن‌هرگزنکونامی‌نخواهی یافت‌ای زاهد ‌ ‌ به‌کوی عافیت از عاشقی ناباب‌تر نبود
سیه‌گشت‌ازسجود ماهرویان روی‌زردمن ‌ ‌ سیه تاب زر رخسار ازاین نایاب ترنبود
روا نبود نماز عشق من در طاق ابرویت ‌ ‌ . . . .[2]
زلعلت و عدهٔ فردا شنیدن عاقبت ناصر ‌ ‌ زآب دیده‌صبراواگرسیماب‌ترنبود(کذا)

۳۲۲ فاتح-د-ملك۲

عشق توبود با من و از من نشان نبود ‌ ‌ مهر تو بود در دل ودل درجهان نبود
نقش تو در خیال وخیال از نظر جدا ‌ ‌ نام تو بر زبان و زبان در دهان نبود[3]

۱ـ کلمات این مصراع و مصراع بعد درنسخه مغشوش ودرهم ریخته شده بود. قیاسا تصحیح شد ‌ ‌ ۲ـاین مصراع درنسخه‌نوشته‌نشده است. ‌ ‌ ۳ـ این بیت درنسخه ملك نیست

روزی‌مرا به‌خوان‌وصالت [بخوانده‌ای][1] کاین قرص مهر بر طبق آسمان نبود
چرخی زدم به گرد میان تو چون کمر آندم که چرخ را کمری در میان نبود
تیری زده است ترك[2] کماندار تو مرا زان پیشتر که تیر فلك را کمان نبود
درقبضهٔ تومن[3] شده‌ام چون کمان دوتاه روز ازل که هیچ پی واستخوان نبود
اسرارتست آنکه زنی می‌رسد به‌گوش مارا از آن گیاه ضعیف این گمان نبود
ناصر ز بوی بادهٔ لعل تو یافت جان ورنه درآب وخاك منش بوی جان نبود

۳۲۳

ملك. د

زعشق‌بنده چه خواهد بدان جمال‌فزود که از قدیم توبودی واین شکسته نبود
جدا ز روی تو من روی وره نمی‌دانم ولی‌چوروی نمودی‌توجمله روی نمود
شبی خیال تو آمد قبای من دزدید سحر نسیم تو آمد کلاه من بر بود
بر آستان تو رفتم حدیث خود گفتم پس از کرشمهٔ بسیار خدمتت فرمود
ترا قبای که داد و ترا کلاه که دید چنین‌مگوی که چون گفتهٔ تو کس‌نشنود
از این تملق شیرین چنان ز دست شدم که سرفدای توباشد کله چه‌باشد وخود
به کشتگان تو خود را همی در اندازم تودست‌خویش‌نخواهی به‌خون‌من‌آلود
جمال روی ترا حسن و ناز افزون باد زبان ندارد اگر عاشقی زغم فرسود
اگر به باد رود در هوای تو ناصر ترا اگر چه ندارد زیان ندارد سود

۳۲۴

ملك.د.سنا

سرسودازده‌ام دوش به بالین که بود حلقهٔ‌گوش من از گیسوی مشکین که‌بود
نقل‌مجلس همه شب‌پستهٔ پرشور که شد جام می بردهنم از لب شیرین که بود
سبزه تاروز سراندرقدم سرو که داشت خارتا وقت سحر باگل ونسرین که بود
همه شب نعرهٔ مستانه ز نـوشانوشم یار پرسید که از بادهٔ نوشین که بود
کفرزلفش که پریشانی اسلام ازاوست در شکست دل وبرهم زدن دین که بود
چشم نرگس زکمین تیرنهاده به کمان تا ره مهر کرا می‌زد و در کین که بود

۱ـ هردونسخه: نخوانده‌ای ظاهراً کلمهٔ متن مناسب‌تر باشد بقرینهٔ مضمون بیت اول وابیات دیگر. ۲ـ د: چشم ۳ـ د: قضا.

این سعادت که قرین شد به‌دعای ناصر حد او نیست ندانم که ز آمین که بود

فاتح. ملك.د.سنا.ملك۲

در ازل قبلهٔ جانها[1] خم ابروی تو بود روی توسوی دل‌وروی دلم‌سوی‌تو بود
پیش‌از آنروز که‌خورشیدفلك‌نور نداشت عالم عشق منور ز مه روی تو بود
ملك از نسبت آن سجده بر آدم می کرد که گل قالبش از خاك سر کوی تو بود
دل که ازچاه زنخدان تو از ره می‌رفت عاقبت حبل متینش خم گیسوی تو بود[2]
عشق سررشتهٔ عقلی که ربود از دستم غالب آنست که در سلسلهٔ موی تو بود
قد دوتاه مرا غم ز کشاکش بشکست رفت ازدست کمانی که به‌بازوی‌تو بود
به سر تربت ناصر اگر آئی روزی به‌دعا یاد کن اوراکه دعا گوی تو بود

۳۲۵ فاتح.د. ملك۲.سنا

میگذشت و زحیا چهره برافروخته بود ای بساخانه‌که از آتش او سوخته بود
چون[3] کمانخانهٔ ابرو بگشاد از غمزه[4] چشم‌در[5] دیدهٔ صاحبنظران دوخته بود
یار در جان من آندم که همی‌زد آتش سنگ و آهن دل او[6] بودودلم‌سوخته‌بود
جمله درآب می‌انداخت به یکدم ساقی صبر من هر چه به ایام بیندوخته بود
نخریدند به یك جرعهٔ می از صوفی در خرابات مغان زهدکه بفروخته بود
جان چوپروانه‌فشاندیم‌بر آن شمع که‌او مجلس‌ما چورخ خویش برافروخته‌بود
صورتی دید در آئینهٔ رویش ناصر که‌درآئینه چوطوطی‌سخن‌آموخته‌بود[7]

۱ـ ملك۲: قبلهٔ جانم ۲ـ استقبالیست از غزل مشهور حافظ به مطلع: دوش در حلقهٔ ماقصهٔ گیسوی توبود ومضمون این بیت نیز بی‌شباهت به‌این بیت خواجه نیست:

دل که ازناوك مژگان تو درخون میشد باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

همچنین بیت‌آخر با مقطع غزل حافظ:

به وفای تو که برتربت حافظ بگذر کزجهان‌میشدودرآرزوی روی توبود

۳ـ فاتح: از ۴ـ فاتح: بگشاده غمزه ۵ـ فاتح: او ۶ـ د: همه دل

۷ـ این‌غزل‌نیزشعردلکش حافظرا به‌مطلع: دوش‌می‌آمدورخساره برافروخته بود... به یاد می‌آورد.

۳۲۶

ملك ـ ملك۲

دوشینه یار پرده ز رخ برگرفته بود
مطـرب ترانهٔ غزل تر گرفته بود

مستی غریب نیست ز چشمان ترك او
نرگس عجب مدار که ساغر گرفته بود

از پرتو وصال چو پروانه سوختیم
با او چو شمع صحبت ما در گرفته بود

چون بوسه خواستم ز دهانش گزید لب
یعنی عقیق ناب به گوهر گرفته بود

در حلقه [بود][1] دوست به ما از درون چه باك
بیرون چو حلقه دشمن اگر در گرفته بود

از ماجرای عشق چه گویم که سوز دل
پایان رسانده سدره و از سر گرفته بود

گردون به زیر دامن شب گوی آفتاب
بهر نسیم عود چو مجمر گرفته بود

ناصر به خواری از تن و جان عزیز خود
دل برگرفته بود که دلبر گرفته بود

۳۲۷

ملك

با رخش ماه آسمان چه بود
ذره با مهر همعنان چه بود

پیش چشمش خدنگ را چه محل
نزد ابروی او کمان چه بود

بوسه جستم از آن دهان گفتا
بوسه چون باشد و دهان چه بود

گفتمش گیرم آن میان به کنار
گفت مهمل مگو میان چه بود

جان طلب کرد یار و من گفتم
غیر لعل لب تو جان چه بود

روی زردم رقیب نشناسد
خر چه داند که زعفران چه بود

بر درش خوار شد سر ناصر
قیمت سگ بر آستان چه بود

۳۲۸

ملك ـ د

دوش خیال رخت در دل دیوانه بود
عاشق بی کیش را صومعه بتخانه بود

پرده برانداخت حسن بر سر بازار عشق
کاسدی جان و دل رونق جانانه بود

گریهٔ تو در وداع بهر هلاك منست
شمع که شب می گریست ماتم پروانه بود

خوی به ناز تو کرد عاقبت انگیز حسن(؟)
روی چه سود آشنای خوی چو بیگانه بود

شب به من افسانه گفت یار همان بود عمر
حاصل روز حیات خود همه افسانه بود

۱ـ نسخه‌ها: تو. قیاساً تصحیح شد

صبر و قراری گزید عقل ز هوشی که داشت | سر به خرابی نهاد عشق که دیوانه بود
شیخ ز ناصر دگر صحت پیمان مجوی | چون ز ازل کار او با می و پیمانه[1] بود[2]

۳۲۹
ملك ـ د ـ سنا

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود | پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود
چرخ میزد آب و برمی گشت در گرد حصار | گوئیا بغداد شمع و دجله چون پروانه بود
تیرباران کرد ابر و لشکری چون سیل راند[3] | کز برای قلعه بگشادن قوی مردانه بود
همچو افعی حلقه میزد آب بر درهای شهر | وز همه بابی بدو افسون ما افسانه بود
دجله آب روی بغداد است چون از سر گذشت | خلق را چون مردم چشم آب زو در خانه بود
آشنا نگرفت دست کس چو دریا شد محیط | تا چه باشد حال آن کز آشنا بیگانه بود
شوق سلطان را چو سرمستان ز پای افکند سیل[4] | می فروشان بلا را درد بی[5] پیمانه بود
اشك ناصر همچو طوفان شد ز ماهی تا به ماه | جرم اختر در میان آب چون دردانه بود
کوه سنگین دل چنان از دیده سیل خون براند | کان عمارتهای سنگین گوئیا ویرانه بود[6]

۳۳۰
فاتح. ملك. د. سنا

دوش در مجلس کباب ما ز سوز سینه بود | بیدلان را اشك رنگین بادهٔ دوشینه بود
در دل و چشمم خیال او همه شب تا به روز | همچو مه در[7] چشمهٔ خورشید در آئینه بود
من از او چون آسمان خالی نکردم دل ز مهر | از چه روی آن ماه را در سینه با ما کینه بود
در سرم تنها نه امروز است ذوق وجد و حال | مدتی شد تا مرا امروز و فردا دینه بود
بادهٔ کهنه به یادت خوردم از روز ازل | گرچه پیمان تازه کردم عهد من دیرینه بود[8]
همچو نی تجرید کردم جامه پیش پیر چنگ | بانگ نی بهتر مرا از خرقهٔ پشمینه بود
دوش ناصر همچو عنقا برد ره در قاف قرب | ارزن زرین انجم زیر پایش[9] چینه بود

۳۳۱
د

---

۱ ـ ملك: بامن و میخانه　۲ ـ بیت ۳ در نسخه ملك و بیت ۶۹۴ در نسخه د نیست.
۳ ـ سنا: سنگ شد　۴ سنا: فرد افکند سیل　۵ ـ سنا و د: دردی پیمانه
۶ ـ این بیت فقط در سنا دیده شد　۷ ـ د: ذره　۸ ـ این بیت در اساس و ملك نبود　۹ ـ د: زیر بالش

تو نه آن شوخی که پروایت سوی یاری بود | خاطر نازك دلان را یاد ماعاری بود
تو سبك روحی چنان و من گران جانم چنین | برتو اندك پرسش ما رنج بسیاری بود
زلف را شانه مزن تاجان نبارد بر زمین | در خم هرموی تو جان گرفتاری بود
هرسحرگه چون به میخانه صبوحی میکنم | شامگاهم خرقه اندر رهن خماری بود
عقل من گم شد زمستی ای ملامت گو خموش | ورنه قول نیکنامان کارهشیاری بود
چون همیشه کارمن بت را پرستش کردنست | برمیان من همان بهتر که زناری بود
هیچ کاری گر نیاید ناصر اندر کوی تو | پاسبانانرا سگ شبگردو[بیداری][1] بود

۳۳۲ فاتح. ملک. د. سنا

از مژه میزنم نمك بر جگر کباب خود | خون رود م زدیده کو نیست دمی به آب خود[2]
چون همه عشق را صفت بیخودی و خرابیست | تهمت عقل[3] می نهم بر روش خراب خود
نعره زنان همی روم شب به درسرای تو | هم زسگان کوی تو می شنوم جواب خود
از دم باد صبحدم زلف تراشکست دل | درهم و تیره شد مگر بیش نیافت تاب خود
شب که بر آسمان رود ازغم هجر ناله ام | زهره به نالهٔ خوشم ساز کند رباب خود
زدگره از تپیدنم زلف تو بر گلوی جان | مرغ به دام مرده ام[4] کشته زاضطراب خود
نالهٔ هرکس ازغمی نالهٔ ناصر ازبتان | هردل و هرارادتی هرسگ و ماهتاب خود

۳۳۳ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

یار تنها شد و آن به که به تنها نرود | جان من رفت بدو تاتن تنها نرود[5]
اوهمی رفت چو باد وزتن خاکی من | گرد آویخته در دامن او تا نرود
خیزو پیغام برای باد خدا راو بگو | تادمی سایهٔ لطفش زسر ما نرود
نیست جز باد صبا قاصدو همدم او نیز | سخت سستست ندانم برود یا نرود
عهد کردم که درین راه زسر سازم پای | برود سر به سر عهد اگر پا نرود

۱ـ درنسخه د : پنداری ۲ـ د : گر نیست دمی به آب خود . ملك : قسمتهای آخر این کتاب درنسخهٔ عکسی سفید است ۳ سنا : عشق ۴ـ د: زدام جستهام

۵ـ این غزل نیزدرجواب غزل سلمان ساوجی به مطلع زیر سرده شده :

سرسودای توهر گز زسرما نرود | برود این سرسودائی وسودا نرود

برق گر تیغ زند کوه کمر نگشاید | باد اگرحمله کند نا رون از جانرود
ناصر این قلب مزور که به ضرب عشقست | به چکار آید اگر در سرسودا نرود

۳۳۴ فاتح - ملك - د

هرگزم نقش توازلوح[۱] دل و جان نرود | هرگز ازیاد من آن زلف پریشان نرود
از دماغ من سودا زده عکس رخ تو | بـه جفای فـلك وغصهٔ[۲] دوران نـرود
آنچنان مهر تو اندردل و جان‌ره دارد[۳] | که گرم جان برود مهرتوازجان نـرود
بار هجر تو به گـریـه نرود از دل من | زانکه او کوه گرانست وبه‌طوفان‌نرود[۴]
در ازل بست دلم بـا سر زلفت پیمان | تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نـرود
گررود ازپی خوبان دل‌من معذوراست | درد دارد چه کند کزپی در مان نـرود
هر که‌خواهد که‌چو ناصر نشودسرگردان | دل به خوبان ندهد وزپـی ایشان نـرود

۳۳۵ فاتح . ملك.د.سنا

چون چنگم ازغم‌سر نگون‌کان دلستانم می‌رود | نالند رگها در تنم کـزسینه جـانم میرود ۵
سدچاك کردم جامه راچون گل فتادم‌غرق‌خون | کان شاخ گلبرگ طری از بوستانم میرود
چون سبزه درپایش فتم برسر کنم خاك رهش | گیرم سر راهـی کـه آن سرو روانم میرود
چون یاد لعلش می‌کنم در جانم‌آتش می‌فتد | چون از خطش یاد آورم دوداز دهانم میرود
میرفت ومن درپی‌روان‌میگفت با همراه‌خود | کش این سگ دیوانه را کز پی‌دوانم میرود
تن را به مسجد می‌برم تا روبه تسبیح آورم | چون سبحه گردان می‌کنم او برزبانم میرود
نـاصر دل مجروح را کزتوبتان دزدیده‌اند | خـونیست تـازه برلبش آنجا گمـانـم میرود

۳۳۶ ملك.د

۱ـ ملك ود . دراساس : هرگزم مهرتوام ۲ـملك ود : گردش ۳ـملك: دارد جا ۴ـ این بیت فقط درنسخهٔ اساس آمده ـ تمام این غزل بجزاین یك بیت با اختلافی بسیار مختصر دردیوان حافظ نیز نقلست (ر.ك : دیوان حافظ انجوی ص ۱۲۱وص ۷۵ ذیل کتاب)

۵ـ ای ساربان‌آهسته‌ران کارام جانم می‌رود | آن‌دل که‌باخود داشتم‌بادلستانم‌می‌رود(سعدی)

نقش تو در چشمهٔ چشمم چو ماهی می‌رود | هر زمان ما را سپیدی در سیاهی می‌رود
زینهار از ناوك چشمت کـه درشهر دلم | بیشتر آشوب از آن ترك سپاهی می‌رود
خنجری برمن زدی آزرده باشد دست تو | خون من بر ساعد تو عذرخواهی می‌رود
می‌رود برباد چون زلفت سرم باری ببین | کین سر شوریده چون در بی گناهی می‌رود
من غلامت گشته‌ام وز روز آزادی خویش | عارمی دارم سخن در پادشاهی می‌رود
ساکنان قدس می گریند برمن تا به روز | بس که بر گردون خروش صبحگاهی می‌رود
می نوشت احوال خود ناصر ولیك از سوز دل | نی قلم سرمی درآرد نه سیاهی می‌رود

۳۳۷ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك

روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود | خرقه بر دوش و میان بسته به زنار چه سود
هر که در پیش بتان سجده کند در خلوت | لاف ایمان زدنش برسر بازار چه سود
بـا عمل سابقهٔ روز ازل در کار است | من به او یارم اگر او نبود یار چه سود
دل چو پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك | سر چو بی مغز بود نغزی دستار چه سود
قـوت حافظه تـا راست نیاید در فکر | عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود
گـر طبیعت نبود قـابل تدبیر حکیم | قوت ادویـه و نـالـهٔ بیمار چـه سود
عاشقی راست نیاید به تکلف نـاصر | چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود

۳۳۸ فاتح . ملك . د . سنا

گر پادشه بـه کوی تو آید گدا شود | در کـوی تو گدا بـرود پادشا شود
مخرام هر طرف که زقد تو کار حسن | بـالا گـرفته است مبادا بلا شود
گیتی چو عکس نور تجلای روی تست | آن به که دل چو آینه گیتی نماشود
از جـدوجهد خلق[1] میسّر نشد مـراد | دارم امید آنکه به لطف[2] خدا شود
از رنگ و بو گرفت دلم کو نسیم لطف | تا همچو غنچه خرقهٔ رنگین قباشود
خواهد بقای ذات[3] تو از شادی وصال | روزی که ناصر از غم هجران فناشود

۳۳۹ فاتح. ملك . د . سنا

۱ـ نسخه د: دهر ۲ـ ملك ود : به فضل ۳ـ ملك ود : جان

چون زمهرت ذره‌ای درجان‌من‌پیداشود　　راز پنهانم چوشمع‌ازروشنی‌رسواشود
سروا گر در باغ بیند قامت رعنای تو　　سر کشی‌بگذاردوچون سبزه[1] زیرپاشود
بوی گیسوی‌تویابد سوسن آیددرسخن　　صورت چشم توبیند نرگس و بینا شود
تاری از زنار زلفت گرفتد در صومعه　　مؤمن سد ساله ترسم درزمان ترسا شود
گر توای جان عزیز من به تنها مایلی　　جانم از تن رخت بیرون‌برد تاتنها شود
گربه دعوی انا الحق بر سردارم کشند　　کار ناصر آنزمان در عشق تو والا شود

٣٤٠　فاتح. ملک .د

عشقی کـه رخت صبر بسوزد بلا شود　　گـر آب چشم مـا نبود تـا چها شود
معشوق چون به ملك دوعالم نظرنکرد　　سلطان به کوی عشق درآید گدا شود
دل بی وصال دوست نباشد عجب‌مدار　　هر ماهئی که آب نیابد فنا شود
سرمی نهیم در خم محراب ابـرویش　　باشد نماز حـاجت مـا زو روا شود
بهتر بود ز درد جدائی هزار بـار　　جـان از تن شکستهٔ مـا گر جدا شود
گویند آنچه رفت زوصلش قضا کنیم　　درحیرتم کـه عمر چگونه قضا شود
تاریك شد جهان ره باریك عشق را　　ناصر برو کـه لطف خدا رهنما شود

٣٤١　فاتح. ملک . د

دل‌من‌خون‌شدو تاخون‌نشوددل نشود　　جان‌به‌لب آمدو کامی‌ز تو حاصل‌نشود
نارون[2] دید قدت درچمن ومایل شد　　کیست کاو قد ترا بیند و مایل نشود
لبت ای قرص قمر کی‌به دهانم‌برسد　　چشم من‌گربه سر کوی‌توسایل نشود
بند از گردن من بار[3] بلای تو گشاد　　هر که ازخویش نبردبه‌تو واصل‌نشود
توبه‌آئینه مقابل شوی از خود بینی　　ورنه بـا روی تو آئینه مقابل نشود
هر که واقف‌شود ازعشق‌نگرددعاقل　　زانکه دیوانه ززنجیرچو[4] عاقل‌نشود
عاشقی برتو اگر ختم نگردد نـاصر　　دست درگردن مقصود حمایل نشود

٣٤٢　ملک ـ د

١ـ د. ملك واساس : ذره　　٢ـ د : یاسمن　　٣ـ د: تیغ　　۴ ـ د : بـه زنجیر تو

هرزمان دل‌را جگر از دست دیده خون شود عاقبت تا حال دل با چشم خونی چون شود
دل همی خواهد که‌رویت را ببیند یك نظر دم به دم خون گردد از راه نظر بیرون شود
بهر رویت گرجواب لن ترانی میدهی قامت من لام گردد پشت من چون نون شود
لعل توشیرین بیابد خسروی دعوی کند روی تو لیلی ببیند همچو من مجنون شود
تاتن چون کاه من کاهد چو ماه چارده دردلم چون ماه نومهر کهن افزون شود
دیده گرپیشت نویسد از سیاهی نامه‌ای خون چکد از خامه[1] وروی ورق گلگون شود
ناصر از شعری برد بازار ماه و مشتری زهره[2] درمیزان نگنجد گرچنین موزون شود

۳۴۳ ملك ـ د

گرچو پسته دهن تنگ تو در خنده شود پسته‌را پوست ز تن پیش تو بر کنده شود
چون ببیند قدو بالای ترا نیست عجب سرو آزاد به جان ودل اگر بنده شود
جانم آندم که ز رخ پردهٔ تن بردارد ترسم از روی دلارای تو شرمنده شود
بس که بوسد درودیوار تراچون ذره تنم آن‌روز که چون گرد پراگنده شود
ناصر آن‌روز که درخاك بود عظم رمیم قدمی برسر خاکش بنهی زنده شود

۳۴۴ ملك

غرهٔ ماه تو غرا می‌شود عاشق دیوانه‌شیدا می‌شود
سرو تا دارد هوای قامتت کاراو هر لحظه بالا می‌شود
لشکرخطت سیاهی میکند در سواد روم یغما می‌شود
میکشد رویت سپاه از نیمروز در میان شام غوغا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند بادصبح راز پنهان آشکارا می‌شود
بس که‌می نالند مرغان سحر آسمان رامهر پیدا می‌شود
تازمهرت یافت ناصر ذره‌ای هرزمان چون صبح رسوا میشود

۳۴۵ فاتح ـ ملك

سبزهٔ خط تو پیدا می‌شود رازمازان سبزه‌صحرا می‌شود

۱ـ د . خون شود آن نامه ۲ـ ملك . زه در میزان

سرو تا در زیر پایت سر نهاد / کار او هرلحظه بالا می‌شود[1]
نرگس مخمورمی‌بیند به‌خواب / صورت چشم تو بینا می‌شود
سوسن آزادی زلفت می کند / ده زبانش جمله گویا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند باد صبح / راز پنهـان آشکارا می‌شود
بس که می‌نالند مرغان سحر / آسمـان مهر پیدا می‌شود
تا ز مهرت یافت ناصر ذره‌ای / هرزمان‌چون‌صبح رسوامی‌شود

۳۴۶ فاتح. د. سنا. ملك ۲

سرشد ز دست ومهر تو از سرنمی‌شود / یك ذره درد عشق تو کمتر نمی‌شود
ماخورده‌ایم‌چون‌خضر آب حیات عشق / وین منزلت به ملك سکندر نمی‌شود
گرسیلها روان شود از چشم ما چه باك / چشم ترا که نوك مژه‌تر نمی‌شود
جستم مراد هیچ میسر نشد، مگر / در عـاشقی مـراد میسر نمی‌شود
من هر چه جد وسعی بود می کنم ولی / تغییر در نصیب مقدر نمی‌شود[2]
گر در برابرم نبود روی تو رواست / گوهر به خاك راه برابر نمی‌شود
ناصرمقرر است که تا جان نمی‌دهی / ملك وصال دوست مقرر نمی‌شود

۳۴۷ فاتح • ملك • د • سنا • ملك ۲

دلبر اگر به کام دل من نمی‌شود / من راضیم زدوست که دشمن نمی‌شود
هر کس که‌همچو پیر فلك خوشه‌چین نشد / چون مهروماه صاحب خرمن نمی‌شود
روی بهی نبیند از آسیب دشمنان / تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود[3]
فن منست عاشقی و بـی تکلفی / عاقل به فکر واقف این فن نمی‌شود

۱ـ ر. ك. غ۳۴۴. دراین غزل سه بیت تمام ویك مصراع از غزل پیش تکرار و عینا آورده شده‌است.

۲ـ هر چه سعی است من اندر طلبش بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد (حافظ)

۳ـ نسخه: دراساس وملك مصراع دوم ایـن بیت چنین آمده: با مدعی بگـوی که دشمن نمی‌شود

خون رزاست همچوصراحی به گردنم شکراست خون[1] خلق به‌گردن نمی‌شود
تا ناصر از حجاز نیاید سوی عراق[2] عشاق را مقام معین نمی‌شود

۳۴۸ ملك- د- سنا

از خود آن یار بهر نام نشانی بدهد تا دلی در طلبش افتد و جانی بدهد
به حدیثی شده‌ام از لب او من خرسند از لبم گر ندهد کام زبانی بدهد
من جهانی به بهای سرمویش بدهم لیکن او کی سرموئی به جهانی بدهد
من‌همه روی زمین در طلب او گردم[3] گر زمانه نکند ظلم و زمانی بدهد
بی دلی همچوصبا نام وفاداری[4] یافت که اگر جان طلبد یار[5] روانی بدهد
کس نیامد بجز از ساغر می بر سرما چند درد سرما خام[6] گرانی بدهد
ناصر ازدست‌رودهمچوقدح کف برلب بوسه‌ای گربه لب تنگ دهانی بدهد

۳۴۹ فاتح.د.ملك

چوگل به وقت سحر گنج زر به‌باد دهد خبر ز ملك سلیمان و کیقباد دهد
مرا که ظلم فراوان کشیده‌ام ز خمار بغیر بادهٔ نوشین روان[7] که داد دهد
مراد [ما][8] همه عشقست ومستی وزاری مرید پیر مغانیم تا مراد دهد
ز کعبتین مراد این قدر نیاید نقش که بند بستهٔ[9] امید را گشاد دهد
مشو چو سوسن آزاده ده‌زبان ناصر زبان سرخ سر سبز را به‌باد دهد

۳۵۰ فاتح ملك٠د٠ملك۲

مه‌ترا ماند اگر ماه به گفتار آید راست سروی تواگرسرو به رفتار آید
گل درد جامه ووزشرم‌رخت سرخ‌شود گر گلستان جمال تو به گلزار آید

۱-ملك.فاتح:همچو. د: هم خوش که‌خون ۲- د. درفاتح‌وملك: ازعراق نیاید سوی حجاز. ایهامی است به بازگشت به عراق از سفر مکه. ۳- نسخه د: همهٔ روی زمین در طلبت کم کردم ۴- د: هواداری ۵- ملك: باز ۶- د: جام
۷- د. دراساس وملك: کلمه «روان»را ندارد ۸- د. ملك ۹- ملك: ششدر

عقل و جان و دل و دین گر رود از دست چه باك | در ره عشق چنین واقعه بسیار آید[1]
مصلحت نیست که آن روی به کس بنمائی | شهر غوغا شود و فتنه به بازار آید
نسخهٔ حسن تو گر پیر معلم خواند | طفل راه تو شود برسر تکرار آید[2]
حلقهٔ زلف تو گر صوفی صافی بیند | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
گرمی لعل تو یك جرعه مذکر[3] نوشد | مست و دستار کشان بر در خمار آید
ور ببیند خم ابروی تو یکبار طبیب | شرم دارد که دگر بر سر بیمار آید
مرد ناصر زفراق تو بر او[4] رحمی کن | مگر آن کشتهٔ[5] بیچارهٔ دگر بار آید

۳۵۲

فاتح. ملك ـ د

اگر آن سرو گل اندام به رفتار آید | بـه هوایش دل آشفته گرفتار آید
زاهد شهر ز چشم خوش او مست و خراب | رود از صومعه در گوشهٔ خمار آید
گر به سر حلقه دهی بادهٔ عیسی پرورد | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید[6]
پردهٔ وهم گر از روی یقین برداری | به یقین منکر دیدار به اقرار آید
چون زبان هر که به کامی برسد از لب تو | بدهد داد فصاحت چو به گفتار آید
تو اگر یار در اغیار ببینی ای یار | هر چه اغیار بود در نظرت یار آید[6]
ناصرا قصهٔ شیرین تو شوری دارد | زانکه این گوهر از آن لعل شکربار آید

۳۵۳

ملك. د سنا. ملك۲

از درد هجر جانا[7] جانم همی برآید | ای جان تو برنیائی باشد که دلبر آید
از آب دیدهٔ من تر شد زمین و گل رست[8] | شاید کز آب دیده آن سرو در بر آید
بیمارم و ندارم درمان درد هجران | با عمر من بگوئید تا زود برسر آید
بر[9] آفتاب، چشمت درسایبان ابروست | زانرو[10] که خواب نرگس باسایه درخود آید
عکس خط مسلسل از آب چشم ماجوی | زیرا که سبزهٔ تو برچشمه خوشتر آید

۱ـ این بیت دراساس نیست ۲ـ ملك: مصراع دوم بیت بعد را آورده و بیت بعد راحذف کرده ۳ـ د، و ملك. فاتح: معلم ۴ـ ملك و د: ز غمت بر دل او
۵ـ ملك و د: مرده ۶ـ د. این بیت درنسخه اساس نیامده ۷ـ ملك ۲: جانان
۸ـ د: گل شد ۹ـ ملك: تا ۱۰ـ ملك: یاآنکه.

ای ماه اگر گشائی یك شب زروی برقع — خورشید را چه زهره تا صبحدم بر آید
ناصر دو در گشادست دل را زچشمهٔ خون — باشد که همچو دولت یار از یکی در آید[1]

۳۵۴ ملك

درهر زمین که سروی چون قد او بر آید — شاید که نرگس و گل [چون چشم و رو][2] بر آید
با خود به‌خاك اگر من تاری برم ز زلفش — نبود عجب که‌از گل گل مشکبو بر آید
درسینه تخم عشقش چون‌در زمین بیفتد — زان خاك رستنیها چون شکل او بر آید
نقش میان اورست در چشم وزار گریم — آبی رود زدیده وقتی که مو بر آید
از بس که‌چون‌صراحی پر خون‌شد اندرونم — هردم که دم بر آرم خون از گلو بر آید
گویند گفت و گورا بگذار می ندانند — درخاك‌وخون‌بمیرم‌این‌گفت و گو بر آید
هرگز بود که بینم آن آرزوی جانرا — ترسم که جان ناصر زین آرزو بر آید

۳۵۵ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

بکاهد صبرم و عشقت فزاید — رود ماهی و خورشیدی بر آید
کجا برجای ماند دل که چشمش — کرشمه می کند دل می‌رباید
دوعالم راچه برما می کنی عرض — که ما را زین میان وصل تو باید
شب تاریك هجرم راه گم شد — بگو تا برق حسنت ره نماید[3]
نخواهد دل گشادن بلبلان را — مگر گل پرده از رخ برگشاید
دو در بگشاده‌ام دل را ز دیده — که مهمان خیالت اندر آید
به باغ عشق ناصر عندلیبیست — که هر دم نغمه‌ای خوشتر سراید

۱ــ شاید این غزل را به استقبال ازغزل سلمان ساوجی شاعر معاصر خود بـه مطلع زیر سروده باشد:

وصلت به جان خریدن سهلست اگر بر آید — جان میدهم براین ره باشد مگر برآید

ر.ك: دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۳۲۸

۲ــ تصحیح قیاسی. درنسخه: چون چشم و گل ورو. ظاهـرا سهوکاتب است ۳ــ شعر دلکش خواجهٔ شیرازرا به خاطرآورد:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

۳۵۶ ملك

صبا چوطرهٔ سنبل به‌وقت صبح گشاید
بنفشه‌چون‌خط مشکین به‌روی باغ بر آید

گذر بـه جانب بستان شنوترنم بلبل
که از شکفتن غنچه هزار دل بگشاید

صبا به صیقل آئینه سازد آب روان را
در او هزار گل اندام لاله روی نماید

دلم فدای دم روح بخش باد صبا باد
که‌دم دهد به‌سحرغنچه راو دل برباید[1]

چناردست برآرد، دعا بخواند سوسن[2]
صبا بگویدش آمین وکار سرو برآید

گرت زدست برآید قدح بگیر چو لاله[3]
به پای سرو وصنوبر که دور عمر نپاید

هزار دستان ناصر بگوی در صفت گل
به سر نیامد دستان که عندلیب سراید

۳۵۷ فاتح- ملك- د- ملك۲

ما هست رخ یار به‌ماخوش نبر آید
سرواست قددوست به برمی‌ندرآید

ما همچوگلش سینه‌سد پاره نمودیم
اوغنچه صفت روی به‌ما می ننماید

چون درقدم‌نازك گل خار جدائیست
شرط ادب آنست که بلبل نسراید

رفتی که بیایم بسرت گر تو نیائی
پایم من سرگشته ولی عمر نپاید

گرباد صبا در چمن آرد زتو بوئی
هر چند بود تنگ دل غنچه گشاید

درخاك‌چوباخودببرم حسرت‌رویت
هرگل که برآید زگلم بوی تو آید

گرزلف‌چوچوگان‌تو ناصربه کف آرد
ازهردو جهان گوی سعادت برباید

۳۵۸ ملك

مرابرشاخ‌رعنائی چوگل‌رفتن‌نمی‌شاید
باندك لعل‌وزرچون‌غنچه بشکفتن‌نمی‌شاید

به‌مژگان پاك‌می کردم‌غبار ازپای‌تو لیکن
به نوك‌خارگردازروی گل‌رفتن‌نمی‌شاید

ز آب چشم و آه دل میان آتش و آبم
ندارم‌خواب‌وگربردی‌مراخفتن‌نمی‌شاید

حدیثم‌درمکنون‌گشت‌وپیش کس نمی گویم
به‌دست‌آورده‌ام‌گوهرولی‌سفتن‌نمی‌شاید

به‌خامه‌رازخودگفتم‌برآمدازسرش‌دودی
نئی در آتش سوزنده بنهفتن نمی‌شاید

چه‌گوئی‌سرعشق‌اوبه‌گوش‌دشمنان‌ناصر
که‌عیسی‌رابه‌پیش‌خرسخن‌گفتن‌نمی‌شاید

۱ــ د: لب بگشاید ۲ــ د: گشاید دعا کند سنبل ۳ــ د: چو ناصر. ونسخه د بیت آخر را ندارد

۳۵۹

حسنش چو گل بهردم رنگی دگر بر آید[۱]   از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید
زنجیر زلف او را از حلقه نیست بیرون   باد صبا ز زلفش گر حلقه‌ای رباید
از چشم او گشاید کاری که بسته باشد[۲]   گر عقده‌ای به کارم ابروی او فزاید[۳]
ما را به مهر رویش مهریست در مقابل   آن ماه را چه نقصان گر مهر خوش بر آید
عمر منست مطرب میخواهمش همیشه[۴]   دانی چه حال باشد چون عمر من سر آید
گفتم ز دل بر آیم[۵] چون دلبر آید اما   باید که این کفایت ما را ز دلبر آید
ناصر اگر نیاید آن عمر رفتهٔ ما   مائیم و خاك پایش[۶] چندانکه عمر پاید

فاتح. ملك. د

۳۶۰

خطت حرز[۷] الهی می‌نماید   مثال پادشاهی می‌نماید
چو لشکر می کشد حسن تو بر جان   نخست از خط سیاهی می‌نماید
رخت آئینهٔ گیتی نمائیست   در او مه تا به ماهی می‌نماید
به خونریزی زره[۸] پوشیده آن زلف   رخ خوبت سیاهی می‌نماید
نکوئی کن به وصل از اشك من ترس   که هجرانت تباهی می‌نماید
گرستن[۹] شمع را در وقت کشتن   ز عین بی گناهی می‌نماید
کلاه لاله را زان می برد باد   که با تو کج کلاهی می‌نماید
گذشتن از همه عالم به یك بار   به کویت نیم راهی می‌نماید
به جرم عشق بر ناصر مکش تیغ   که رویت عذرخواهی می‌نماید

ملك

۳۶۱

اگر به رنگ تو یك گل به گلستان آید   هزار بلبل سرمست در فغان آید
وگر ز بوی تو یابد شمال یك شمه   چو جان لطیف شود در بدن روان آید

۱ـ د، وسنا. دراساس وملك: دگر نماید شاید این هم از موارد تکرار قافیه بوده ۲ـ د. در اساس: که نیست بیرون ۳ـملك و د: ز کارم ابروی او گشاید ۴ـ د.: می میرم از سرودش ۵ـ د: بر آید ۶ـسنا: کویش ۷ـد: ستر ۸ـاساس: گره ۹ـد. ملك و اساس: گذشتن

حکایت لب تو گر به جام می‌گویم / ز ذوق لعل تواش آب در دهان آید
دلم ز زلف تو گر گم شود به تاریکی / یقین مرا به رخ [روشنت][1] گمان آید
کرانه کرده‌ام از بحر عشق و می‌ترسم / که از میانه روم عمر بر کران آید
نشان تیر تو بودن نشان اقبالست / اگر زکیش تو یك تیر بر نشان آید
من وتو تیروکمانیم و آن گمان دارم / که تیر رفته سوی خانهٔ کمان آید
چوجان اگر به تن ناتوان نمی‌آئی / تن ضعیف من از درد دل به جان آید
حدیث وصف لبش برزبان مبر ناصر / کــه شمع را همه دردسر از زبان آید

۳۶۲ فاتح. ملك۲

مهری زتــو در وجود نــاید / سرمایه برفت و سود ناید [2]
دل رفت‌چنانکه کس‌ندانست / جان سوخت چنانکه دودناید
سروازپس آن زمین فروشد / کو پیش تو در سجود ناید
رفتی و نیامــدی و گفتم / آن عمر که رفته بود ناید
یك بوسه گدای را نبخشی / در شهر تو رسم جود ناید
از بوسه مپرس چون دهانت / در دایــرهٔ وجــود نــاید
بیگانه شدست دل ز نــاصر / کاین نــالهٔ او شنود نــاید

۳۶۳ ملك

گل‌اندردیده‌ام‌بی‌نقش رویت‌خارمی‌آید / زهر برگ گلی بردل مراسد بار می‌آید
خیال ابرویت‌درچشم‌من‌پیوسته‌می‌گردد / کمان ازدیده‌های‌راست بین‌طیارمی‌آید
نخواهم‌رفت از کویت‌به‌دشنام رقیب‌اما / سماع طعنه‌های دشمنان دشوار می‌آید
بدان‌درروی‌نیکویت‌همی‌بینند ومی‌دانم / که‌ازچشم‌بدآسیبی‌در آن‌رخسار می‌آید
بغیر باده در دستم همه باباد می‌ماند / بغیر یار در چشمم همه اغیار می‌آید
به مه‌دارم نظر کانجانشان دوست‌می‌یابم / به گل برعاشقم کزوی نسیم‌یار می‌آید

۱ـ درنسخه : دوستت، و یقینا اشتباهست . شاید کلمه‌ای کــه در متن گــذاشته شد مناسب باشد .   ۲ ـ ردیفهای این غزل در ملك ۲همه جانــامد نوشته شده؛ گاهی نیز مناسب تر است .

بجز چشم تو ناصر را کسی دیگر نمی پرسد   همان بیمار را رحمی بر این بیمار می آید

۳۶۴ فاتح- ملک- د- سنا

تن سر گشته زهجر تو به جان می آید   همچو شمع آتشم از دل به‌زبان می آید
گر بگویم سخنی همچو میانت باریك   عقده‌ای چون کمر تو به میان می آید
میکشد بـار فراق تو دلم بـار دگـر   گرچه برجان من این بار گران می آید
راز من با دهنت[1] صحبت تنگی دارد   به زبان می‌برم آنرا به زبان[2] می آید
دیدهٔ پـرده نشین در نتواند بستن   بر[3] خیال تو کـه در دیده نهان می آید
هر توقع نتوان[4] داشتن از سرو قدش   زانکه نوخاسته‌ای[5] نو به جهان می آید
تا سخن می‌رود از قامت تو ناصر را   چون همی خواندش از لطف روان میآید

۳۶۵ ملك-د

ترا در گوشهٔ خاطـر غم یاری نمی آید   تو در خوابی به‌گوشت نالهٔ زاری نمی آید
صفات عارضت در گوش بیهوشی نمیگنجد   صفای چهره‌ات در چشم اغیاری نمی آید
زاشك خود همی دیدم که‌سیم قلب عالم را   به چشم همتم قدری و مقداری نمی آید
به بازار وفا داران گشادم بار رسوائی   دلم دربار شد کاینجا خریداری نمی آید[6]
هوای مهر من[7] در سر خلاف عهد تو در دل   مرا باری نمی‌افتد تـرا بـاری نمی آید
شوم از بخت بگریزم به دام زلفت آویزم   از این [یاری][8] به دست آرم کز آن کاری نمیاید
غبار کوی تو گردم به هر بادی نبرخیزم   اگر ذرات کویت را ز من عاری نمی آید
زبان عشق می گوید به اهل دل که چون ناصر   دگر از مادر گیتی وفاداری نمی آید

۳۶۶ فاتح - ملك د- سنا- ملك۲

دوش بر گرد سمن[9] باد سحر[10] می پیچید   بـر گل تـازهٔ تو سنبل تـر می پیچید

۱- سنا : رازتو بادل من   ۲- ملك ود، سنا: بزبان   ۳- ملك و اساس و سنا : با   ۴- اساس وسنا. ملك ود : چشم را برنتوان   ۵- سنا : زانکه تو . د : برخاسته‌ای تو   ۶- این بیت در نسخه د، نیست   ۷- د: مهرتو   ۸- هردونسخه باری   ۹- ملك ود : چمن   ۱۰- ملك ۲ : صبا

جان نیارد که به سوی تو رود یکسر مو　　ای خوشا باد که بـا موی تو در می‌پیچید
گل به هر لحظه دگر روی نمود و بلبل　　هر زمان در سخن از وجه دگر می‌پیچید
دوش بردوش تو یکدم چو قبا پیچیدم　　دست من[1] گرد میانت چو کمر می‌پیچید
چون صبا برسر کویم[2] بگذشتی و ترا　　گرد بردامن از این راهگذر مـی‌پیچید
دل درافتاد به گیسوی تو از دانهٔ خـال　　تا چه مرغیست که در دام خطر می‌پیچید
خامه دود دل ناصر به زبان می‌آورد　　نامه[3] از حرف من سوخته سر می‌پیچید

۳۶۷ ملك ۰ د ۰ سنا ۰ ملك ۲

چه مطربست که امشب بدین مقام رسید　　بساخت پردهٔ عشاق و پـرده‌هـا بدرید[4]
به یك ترانه چنان گرم کرد مجلس را　　که می به جوش درآمد ز گل عرق بچکید
اگر بـه قول مخالف دلم زره می‌رفت　　به راه راست درآمد چو صوت او بشنید
ربـاب نغمهٔ او را ادا نکـرد درست　　مگر ز راه ادب گـوش او همی مـالید
به زیـرلب دهن او چو نـای را دم داد　　ز نالـه نـال شد و از لبش به کام رسید
مهی به چرخ درآمد که چرخ عالم گرد　　رخی بـه خوبی او بـا هزار دیده ندید
بخواند گفتهٔ نـاصر چو گوهر منظوم　　شنید زهره و در گوش خویشتن بکشید

۳۶۸ ملك ۰ د ۰ سنا ۰ ملك ۲

دل سوخت در فراق تو نوبت به جان رسید　　مردم ز هجر، کی به وصالت توان رسید
بـر عندلیب آنچه ز بـاد خـزان رسد　　روز جدائـی از دم سر دم همان رسید.
زد غمزهٔ تو بر من از آن می کنم فغان　　صبرم نماند کارد چو بر استخوان رسید
زلف تو عاقبت ز جفا سر بـه باد داد　　یـارب کدام تیر دعـا بـر نشان رسید
رازی که با میان تو حق در میان نهاد　　از نـاز کـی کسی نتواند بدان رسید[5]
جانم کجا ز زلف تو یـاد بدن کند　　طوطی قفس شکست و به هندوستان رسید

۱ـ د: بر　　۲ـ د: سرخاکم　　۳ـ د. اساس و ملك: تا چه

۴ـ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید　　وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید (حافظ)

بدین وزن و قافیه سلمان ساوجی و کمال خجندی را نیزغزلیست که از نقل آنها چشم پوشید　　۵ـ این بیت و بیت هشتم در نسخه د نیست

شب نعره می‌زدم به‌درت چون سگ غریب | تشریف سنگ بـرسرم از پاسبان رسید
ای دل بدیده می گذرد چشم و ابروش | ای مرغ هوش دار که تیر و کمان رسید
ناصر عجب که آن مه ما را خبر نشد | هرشب که ناله‌های تو بر آسمان رسید

۳۶۹ فاتح . ملک . د . سنا .

زلفت مرا بـه حلقهٔ دام بلا کشید | بخت سیاه بین که به آخر کجا کشید
بودم مثال قطرهٔ شبنم قـرین خاک | مهر تو رخ نمود و مرا بر هوا کشید
گل وقت صبح خرقهٔ فیروزه چاک زد | تـا آن نگار نـازک رعنا قبا کشید
بگریست زار وقت سحر شمع و جان بداد | بیچاره دوش شب همه شب تا چها کشید
ناصرا اگر ز دوست جفامی کشی چه باک | از عاشقان غریب نباشد جفا کشید

۳۷۰ ملک ۲

آه من یک روز بر گردون علم خواهد کشید | صفحهٔ دل را به درد و غم رقم خواهد کشید
می کشم دردی و می دانم که از شهر وجود | ناگهان رختم به صحرای عدم خواهد کشید
همچو نقطه گردش پرگار غم تا کی مرا | در میان حلقهٔ رنـج و الم خواهد کشید
دل غمت را می کشد روزی شود زین غم هلاک | حد دل پیداست گو تا چند غم خواهد کشید
عاقبت از سوز دل چون شمع سر خواهد نهاد | تا چه غایت جان من جور و ستم خواهد کشید
امشب آسودم به کویت من ولی خاک درت | ز آه من دردسری تا صبحدم خواهد کشید
. . . . ولی[1] | تا قیامت بار منت زان کرم خواهد کشید

۳۷۱ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

آنچه از رهـگذر دیده بـرویم بـرسید | ماجرائیست که آنرا نتوان گفت و شنید
گفتم از خون جگر نامه نویسم جـائـی | کـه بـه گرد در او بـاد نیارد گردید
چون سوادیست[2] مرکب همه خون در تن من | بـرورق از قلم نقطهٔ سودا بچکید[3]
خامه را ز آتش من دود همی رفت به سر | نامه برخویشتن از درد دلم مـی پیچید[3]
نکنم قصهٔ دل عرض کـه طولی دارد | از صبا پرس که از زلف تو شبها چه کشید

۱ـ نسخه پاره ووصالی شده ومعلوم نیست چه بوده ۲ـ ملک : چون به‌سوداست سنا چون سواداست ۳ـ این بیت دراساس نیست

آه سرد از دل من جست و به گردش نرسید | اشك من گرچه بسی درپی او گرم دوید
ناصرا قصهٔ شیرین تو قند مصر است | از[1] سمرقند شد و تا به بخارا برسید

۳۷۲ فاتح

گر تو داری به عاشقان اقرار | هرچه جز عاشقیست هیچ انگار[2]
دل که از درد دوست خالی ماند | پیش سگ افگنش که شد مردار
هر که اندر شمار جانان نیست | سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش بت سجود کند | نیست نقصان چو دل بود با یار
بد بود روی کرده در مسجد | و زدرون گشته ساکن خمار
هر که بر وصل دوست عشق آرد | زآنچنان عشق گو کن استغفار
غرض ما مراد جانانست | عاشقان را به وصل و هجر چه کار
نیست عشق آنچه در بیان آید | فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه اظهار عاشق از عشقست | عشق ظاهر نگردد از اظهار
گر همه عمر وصف عشق کنیم | گفته باشیم قطره ای زبحار
زان دهانست گفتهٔ ناصر | سایه گوید زنور خود ناچار

۳۷۳ سنا

گرشود بامن زلطف آن مه رخ عیار یار | نخل امید من آرد درجهان این باربار
مرد عشقش تا نهاده پای درمصر وجود | گشته سدجان عزیز ازدست آن خونخوار خوار
[تا به بستان][3] جمالش لاله و نسرین شکفت | دارد ازگلزار رویش دایما گل خارخار

۱ـ د: آن ۰ این غزل درملك مکرر نوشته شده . دریکی آن سمرقند . و دردیگری از سمرقند ۲ـ این غزل درنسخهٔ اساس تکرار شده . ر.ك ص ۱۲۸ ترجیع بند ۷ ـ بند۳ ۳ـ نسخه : تا به مستان . نسخه بدل نداشت قیاسا تصحیح شد. این غزل بی‌مزه و نارسا ظاهرا به‌سایر سخنهای پرشور ناصر نمی‌ماند، یا شاید تحریفهائی دراو شده‌است. مضمون بیت آخر نیزمخالف بعضی دعویهای اوست؛ ازجمله این بیت : زفقرخویش مرا فخر هست و عاری نیست به شاعری ... ر.ك قص ۶۸ وقص۴۵ وقص ۵۳ وقص ۷۰ وقص ۷۱ـ که به شاعری وسخن خود می بالد

باده را خون جگر از لعل نوشینش مدام | لاله زار افگنده در دل از رخ گلنار نار
بر امید لالۀ رخسار او سودا زده | می‌نوازد همچو بلبل ناله در گلزار زار
داده تا سازد مخالف پردۀ عشاق خویش | چنگ زلفش را به عالم خالق ستار تار
کرد ناصر افتخار از وصف حسنش دایما | گرچه دارد دایما از گفتن اشعار عار

۳۷۴ فاتح

دیده باغست و لاله صورت یار | دل خرابست و گنج حضرت یار
طلبی می کنم به یاری دوست | قدمی می‌زنم به قوت یار
لاف یاری شبی زنند و لیك | کس ندانست از حقیقت یار
بود و نابود من چو خاك رهست | عاجزم از ادای قیمت یار
خرقه بفروش و جام باده بنوش | یکزمان گوش کن نصیحت یار
شیخ در مسجد است و ما به کنشت | او به سالوس و من به خدمت یار
کیست ناصر که لاف عشق زند | ذره‌ای ز آفتاب طلعت یار

۳۷۵ سنا

مرا یکدم وصال او ز عمر جاودان خوشتر | غبار کوی او در چشم از ملك جهان خوشتر
تو ئی در اوج حسن و من شده با خاك ره یکسان | زمین افتاده نیکوتر قمر بر آسمان خوشتر
نشین ای نازنین در چشم من چون مردم دیده | که تو سرو روانی سرو بر آب روان خوشتر
مرا جانیست بر لب آمده از درد هجرانت | بده یك بوسه و بستان که این لذت ز جان خوشتر
به جان تو که در هر دو جهان از جان خود سیرم | اگر خوشتر بود چیزی تو بتوانی از آن خوشتر (کذا)
چو می با یار می نوشم قدح را پر کن ای ساقی | که در بزم سبکروحان بود رطل گران خوشتر

۳۷۶ ملك-ملك ۲

عاشقانرا که بود بادۀ احمر در سر | نبود یك نفس اندیشۀ کوثر در سر
که بود جام که با یار[1] نهد لب بر لب | که بود شانه که با دوست کند سر در سر
روز محشر[2] که چو لاله ز زمین بر خیزم | باشدم داغ بتان بر دل و ساغر در سر

---

۱ ملك ۲ : دوست ۲ـ ملك ۲ : درقیامت

جان بدادیم وهمان غصهٔ جانان در دل / سر فشاندیم وهمان آتش دلبر درسر
درسرم سرّ غم تست و کسی را به جهان / در نیفتاد از این فکر[1] نکوتر درسر
چشم بازش ندهد[2] دورفلك چون نرگس / هرکرا هست به عالم هوس زر درسر
ناصر و کوی مغان زاهد و سودای بهشت / جامه بردوش نکو باشد و افسر درسر

۳۷۷

ملك - سنا - ملك۲

زان لب و دندان چون لعل و گهر / اشك چون سیمم رود بر روی زر
گرچو سوسن تیغ برمن می کشد / من چوگل از سینه می‌سازم سپر
سر ببازم بر سر تیغ قضا / گر قبول افتد قضا را این قدر
جان فشاندم تا نماند بار دل / سر نهادم تا نباشد درد سر
چشمه در کویش روان کردم زچشم / تا کند سرو روان بر ما گذر
می‌دهد چون غنچه دل ناصر به باد / گر بیابد بویش از باد سحر

۳۷۸

ملك

آتش افروزی کنی برسوخته عودم دگر / درغمت چیزی بجز آتش نیفزودم دگر
دم زدم دودی برآمد زود بر بستم دهان / تاکجا سر برزند این آتشین دودم دگر
همچو آب آسوده بودم تا به سرباز آمدم / پیش سرو قامتت هرگز نیاسودم دگر
گرچه بودم ذره‌سان تا خود گشادی ابرزلف / نور مهرت درربودم هیچ ننمودم دگر
گر به مسجد درصف زهاد آئی در نماز / پیش محرابم تو باشی نیست معبودم دگر
بر تو افشاندم دل و جان همچو صبرم نیست باد / گر جز این چیزی، بود در بود و نابودم دگر
سوده‌ام چون حلقه سر بر هر در و دیده زیان / نیست از سودای مهرویان جز این سودم دگر
باده ده ساقی و عذری گوی با واعظ که من / تا شنیدم صوت مطرب هیچ نشنودم دگر
دوش میگفتی تو با ناصر که مقصود تو چیست / گفت مقصود آنکه جز تو نیست مقصودم دگر

۳۷۹

ملك

ساقی سبك آن رطل گران را به من آور / قوت دل و یاقوت روان را به من آور

۱- ملك ۲ : حال ۲- ملك ۲ : بازیش نهد

گرزانچه به مامی نرسد بادهٔ صافی / دردی که رسد دردکشان را به من آور
بیدار کن از درد کهن بخت جوان را / یکبارد گر بخت جوان را به من آور
ای باد صباجان جهان باد فدایت / لطفی کن و آن جان جهان را بهمن آور
آرام دل وراحت جان رفت چواورفت / آرام دل وراحت جان را به من آور
گرنامه و سوغات نمی آری و پیغام / [نك][1] بیلك آن سخت کمانرا بهمن آور
گرمرهم وصلی دهد آن با دگران ده / و رداغ فراقی بود آنرا بـه من آور
آن دل که ازونام و نشان نیست بجویش / حال دل بی‌نام ونشان را به من آور
آشفته چوزلفش برسان قصهٔ ناصر / وزلعل لبش راز نهانرابه من آور

۳۸۰

ملك

آسان شود به صبرهمه کارغم مخور / تو یار باش اگر نبود یارغم مخور
دل بدمکن زرفته و ازنـامده مپرس / حل کردم این دقیقهٔ دشوارغم مخور
دل پاك دارو جمله نکو بین وراست گو / این پند عاشقانـه نگهدار غم مخور
شادی گذشت وغم گذرد لامحال نیز / ما آزموده‌ایم تو زنهار غم مخور
ساقی بغیر چهرهٔ من گرزری بماند / تا میدهند باده به دست آرغم‌مخور
از باده گر شودلبت آلوده باك نیست / پاکش کنم به بوسه دگر بارغم‌مخور
ای بلبل حزین که فتادی به خار غم / سدگل شکفته گردداز این خارغم‌مخور
درهم‌مشو که نوبت‌شادی چراگذشت / اینست شکل گنبد دوار غـم مخور
شادی کمست‌وعمر کمست ورفیق کم / ناصر بساز با کم و بسیار غم مخور

۳۸۱

فاتح . ملك. ملك۲

چشمان تو کشیده کمان وگشاده تیر / دل راکنند غارت وجانرابرنداسیر[2]
تیره‌است بی‌توچشم‌من‌ای‌ماه، رخ گشا / درپافتادکارمن ای دوست‌دست گیر
چشمم بس است بیش‌مبین‌رودر آینه / تا حسن بی نظیر ترا نـاورد نظیر
مژگان تو زجوشن پرهیزودرع صبر / می بگذرد چوسوزن پولاد ازحریر

۱ـ در نسخه : یك ۲ ـ ملك : جان را کنند غـارت و دل را بـرند اسیر (ر . ك غ ۳۸۳) (مضمون تکرار شده)

ازز اهدان گریخته چون روغنم ز آب		آمیخته به عشق بتان همچو شهد و شیر
ما را به بوی زلف تو مجلس معطر است[1]		مجمر ببر که در سر ما باشد آن[2] عبیر
واعظ مگو که ناصر از آن سو نظر مکن		کاو دیده برندارد اگر دوزیش به تیر

۳۸۲

ملك

عاشقان در دو جهان ذکر شما باد به خیر		یار در صومعه‌ها نیست، علیکم بالدیر
سالکی نیست که راهی به خدا ننماید		من و رندی که کند تا به درمیکده سیر
مرد اگر اهل بود از رخ ساقی و رباب		رنگ گل بنگرد و گوش کند نغمهٔ طیر
یار شو تا نظرت هیچ نبیند جز یار		نقش یار است که اغیار همی بینند غیر
چه عجب ناصر اگر ساکن میخانه شود		که بشر میل نماید به شرو گاه به خیر

۳۸۳

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

ای به خوبی[3] بر همه خوبان امیر		ملك دلها را به حسن خلق گیر
ترك چشمت گر به غارت برد دل		کرد زلف هندویت جانرا اسیر
تا کمان ابروانت دیده است		دردهان جزره نیاورد است تیر[4]
جام لعلت جرعه‌ای برخاك ریخت		آهوی چشم بتان شد شیر گیر
در تن من نیست یك رگ هوشیار		من مگر می خورده‌ام برجای شیر
بنده در خدمت[5] اگر تقصیر کرد		از خداوندی تو عذرش در پذیر
من جوانم پیر گردم در رهت		گر بود بخت جوان و عقل پیر
گرچه تو خورشیدی و ما ذره‌ایم		از بزرگی خرده بر خردان مگیر[6]
بر کشد ناصر نفیر از چنگ غم		گر ترا نبود نفوری از نفیر

۳۸٤

ملك ـ سنا

۱ـ ملك . معنبر است		۲ـ ملك ۲: که درد سری باشد از		۳ـ نسخه د: به شوخی		۴ـ ملك۲. ترك چشمت مرغ دل رازد به تیر		۵ـ د. جنت		۶ ـ این بیت ودو بیت بعد در نسخه اساس نیامده فقط در نسخه د، وملك دیده شد قافیه ووزن ومضمون سخت بدین بیت شبیه است:

انوری گر خردگیها می کند		تو بزرگی کن بر او خرده مگیر

ازچهره چه رنگیست که آمیختهای[1] باز / وزطره چه شوریست که انگیختهای باز
تا باز به هم برزدهای نرگس خونریز / بس خون که توباخاك برآمیختهای باز
ازطره زره در برواز غمزه سنان کش / تا قلب که بشکسته وخون ریختهای باز
با زلف کمند افگن و ابروی کماندار / راه که زدی با که در آویختهای باز
چون زلف دل آویزدل از ما ببریدی / تا در سر سودای کـه آویختهای باز
شهبازی و بـگـریختهای بـازنیائی / بازت به کف آریم که بگریختهای باز
شد خاك رهت ناصر خاکی ودگـرره / آن خاك به غربال فنابیختهای بـاز

۳۸۵ **فاتح. ملك**

پیش ما خاك آستان نیاز / بهترست از چهار بالش ناز
همت ما چو قد تست بلند / قصهٔ ما چو زلف تست دراز
یارروشندلان از آن شدشمع[2] / کهبه سربرده راه سوز وگداز
منشانم چو عود برآتش / تا بهکی سوزیم زمانی ساز
ساعتی در کنار خویشم گیر / یك زمانم بدست خودبنواز
چونسگم دایم ازنظر مفگن / گاهگاهم به لطفخویش نواز
همه در روی دشمنان منگر / یك نظرسوی دوستان انداز
از کرمهای خویش یاد آور / به گدایان خویشتن پرداز
هرکسیواقفجمالتونیست / خام طبعان نیند محرم راز
قبلهٔ ما خیال ابـرویتست / ما بدان قبله می کنیم نماز[3]
نغمهٔ چنگ سوی میخانه / عاشقان را همی دهد آواز
شعر ناصر نگرکه در بستان / بلبلان را نباشد این آواز
صوت مطرب زدیر می گوید / که ازاینجا رهیستهم بهحجاز[2]

۳۸۶ **فاتح. ملك. د. سنا ملك۲**

شرابخوارهام ورند و مست وشاهد باز / به جرم خویش مقرممی آرو شاهد باز

۱ـ سنا. ملك: انگیختهای
۲ـ ملك.در نسخه اساس: یارروغن ازآن شده سرشمع
۳ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست

چو کعبتین همه‌میل [من]سوی نرداست | قمار باز مرا گفته اند زرق مباز
در این طریقه که مائیم عیبها هنر است | که در شریعت عاشق حقیقتست مجاز
همان که پردهٔ عشاق نی‌نوا[1] برداشت | ترا[2] براه مخالف برد مرا[3] به حجاز
چو سرپاك نداری سر سجود چه سود | چودل‌شکسته نبا شد درست‌نیست‌نماز
چوبلبلت ز نوادم زدن روا نبود | به خون خلق‌اگردم‌همی‌زنی[4] چون باز
بیار در لگن جام شمع می ساقی | که مرغ روح چو پروانه‌می‌کند پرواز
در این دمی که منم[5] جام می بود همدم | بدین‌مئی[6] که خورم‌بانگ‌نی‌شوددمساز
زرد خلق قبول خدا طلب ناصر | که غیر خدمت محمود نیست کار ایاز[7]

۳۸۷

ملك. ملك۲

نباشم بی‌تو یکدم زنده هرگز | به‌رغبت‌هیچکس‌جان کنده‌هرگز
صبا تا گفت پیغام تو با گل | بهم نامد لبش ازخنده هرگز
سمن[8] رنگی‌زتوداردولی‌نیست | سمن باقی و گل‌پاینده هرگز
از آن‌برروزخودگریم‌شب‌وروز | که از رویت نشد فرخنده‌هرگز
مرا کشتی به غمزه هیچ‌یاری | به روی یار تیرافگنده هرگز
جدا از تو مرابیم هلاکست | که‌تن بیجان نباشد زنده هرگز
تو گفتی‌سرمکش‌ناصرزفرمان | نیاید این‌گنه از بنده هرگز

۳۸۸

ملك- د- سنا- ملك۲

از تو هزار فتنه شود در جهان هنوز | نشکفته است یك‌گلت ازگلستان هنوز
دستی نبرده‌ام چو کمر با تو در میان | کامی ندیده‌ام چوقدح زان دهان هنوز

۱- ملك و د، وملك۲ و سنا: بی‌نوا ۲-ملك و د : مرا ۳- ملك و د :ترا ۴-ملك و د:اگرچنك می‌زنی ۵- ملك.دراساس: درآمدی که‌مرا ۶-ملك. دراساس: بدین دمی ۷- ملك و د: دین ایازحافظرا بدین وزن‌و وقافیه سه غزل می‌باشد دریکی‌ازآنها گوید:

طهارت ارنه به خون‌جگر کندعاشق | به قول مفتی‌عشقش درست نیست‌نماز ر.ك:

دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص۱۳۷ و۱۳۸و۱۳۹ ۸- ملك۲.ملك:چمن

تا چون خیال در نظر آمد میان تو | خلقیست در میان یقین وگمان هنوز
آب حیات داری و تا رفته‌ای زچشم | از چشم ما همی رود آب روان هنوز
من نیز قد خود ز وفا کرده‌ام کمان | چشمت نهاده تیر جفا بر کمان هنوز
افتاده است همچو زبان در دهان خلق | راز تو نا شنیده دهان از زبان هنوز[1]
روز ازل به زلف توجان برفشانده‌ام | آشفته است و تیره دل سرگران هنوز
با آنکه رازدار میان تو شد کمر | ننهاده است راز خود اندرمیان هنوز
زانگه که ابروی چو کمان درکشیده‌ای | بر دل زتیر چشم تو دارم نشان هنوز
گرجان ناصر از غم هجران شود جدا | دل را امید وصل تو باشد به جان هنوز

۳۸۹ فاتح . سنا

مرحبا ای نگار روح افروز | شکرلله که دیدمت امروز
برکشیده ترا خدای جهان | بر سر سروران سرو پیروز
گر تو یاد من گدا نکنی | من بنالم به یاد تو شب‌وروز[1]
جامهٔ جان که داشتم در دست | چاك کردی به ناوك دلدوز[2]
ناصرا کار عاشقی اینست | یادمیکن‌زیاروخوش[میسوز][3]

۳۹۰ ملک . سنا

لعل میگون تو درخون دل‌ماست هنوز | یارب‌اندرسرزلف توچه‌سوداست‌هنوز
عالمی سوخت زعشق تو به مشاطهٔ‌حسن | به تمامی رخ خوب تو بیاراست هنوز
گرچه‌من غنچه‌صفت‌نقش تودارم دردل | کارم از سرو بلند تو نشد راست هنوز
چون هلال از نظر خلق نهانم لیکن | دررخ من اثر مهر تو پیداست هنوز
گفتمش روز جزا دست من‌و دامن تو | گفت‌عاشق مگراندر غم فرداست‌هنوز
چون کمان تو قدم سدره‌اگر گشت دو تا | باتوچون تیردل غمزده یکتاست هنوز
بر سرهر دو جهان دست فشاند ناصر | گرچه کارش‌چوسرزلف‌تودرپاست هنوز

۳۹۱ فاتح. ملک. د. سنا ملک۲

رخت را نور بخشیدن میاموز | لبت را باده نوشیدن میاموز

۱ـ پاره‌ای از این ابیات‌در نسخه‌های د، وملك ۲ نیست — ۲ـ این بیت درسنا نیست
۳ـ درنسخه اساس: میساز ـ درنسخه سنا شب وروز

چو راندی از مژه بر حلق من تیر[1] مرا بر خـاك غلتیدن مـیامـوز
مده فرمان ز[2]غمزه چشم خود را به ترکان تیر باریدن میـاموز
مپیچان زلف را گرمی بری سر[3] به مار خسته پیچیدن میاموز
مکن تحسین شب بیداری من به پیکان خورده نالیدن میاموز
مگو سر نه به خواری زیر پایم شمن را بت پرستیدن میاموز
رسان از خاك پایش برمن ای باد ولی بـر دیده مالیدن میامـوز
اگر چه من خطاها می کنم لیك تو چشمت را خطا دیدن میاموز
سوی ناصر مکن بالب اشارت مگس را شهد لیسیدن میاموز

۳۹۲

ملك

و رای رندی و مستی مجو ز گوهر ناس که عشق در یتیمست و جام می الماس
جمال سبزه و گل بین میان صحن چمن چنان که خضر نشیند به صحبت الیاس
بیا به بزم گدایان و ملك ایشان بین که ساقی و دف و چنگست و جام می اجناس
به ما حکایت بیهوده کم کن ای زاهد که در طریقت ما نیست مستقیم قیاس
چو عنکبوت تو دامی نهاده ای از زرق سرای شرع محمد چنین نداشت اساس
در آمد از در مسجد مقلد از پی حشو چو گربه ای که در آمد به خانهٔ رواس
نشسته واعظ جاهل به جامهٔ سد رنگ میان تختهٔ منبر چو رحلك (؟) و سواس
نئی تو آنچه نمائی خدای می داند به عقل قدر بریشم توان شناخت ز لاس
به گرد کوی ضلالت همیشه سرگردان ببسته دیـدهٔ معنی به شکل گاو خراس
برود وای دل از عشق جوی چون ناصر هوای دولت شاهی و خواجه را افلاس

۳۹۳

ملك ـ د ـ سنا ـ ملك ۲

مائیم و یکدل کاندر او داریم دلداری و بس اغیار رفت از دل برون، دل ماند بایاری و بس
کاری نماند ازهیچ رو ما را به کس کس را به ما داریم در هر دو جهان بایار خودکاری و بس
هرگز نبود این دولتم[4] ای سر که در پایش روی بودست از تو سالها بر گردنم باری و بس

---

۱ ـ ملك ۲ ـ تیغی به حلقم ۲ ـ ملك : فرمان ۳ ـ ملك ۲ . د ؛ چون می بری سر ۴ـ ملك: نبودت دولتی

بر پای بت[1] سرمی‌نهم باشدکه گیرم زلف او | ما را ز باب کافری ماندست زناری و بس
من باجفا خوکرده‌ام میکن وفا بادیگران | خرما رقیبان را رسد عشاق را خاری و بس
چون‌چنگم‌ازغم‌سر نگون‌خواهی‌نوازوخواه‌زن | از من نیاید خصلتی جز ناله وزاری وبس[2]
ناصر در آتش نه قدم پروانه وار ار عاشقی[3] | تاکی‌چو بلبل مانده ای‌مشغول گفتاری‌وبس

۳۹۴

ملك ـ د

این مرا بس که‌تمنای تومی‌ورزم‌و بس | همه دارم به وصال تو نمی‌ارزم وبس
چون سپیدا راگر میوه ندارم ای گل | بر توآخر نه همه سال همی لرزم‌وبس
پسته‌زد خنده که در پوست مرا هم مغزاست | من شکستم دهنش را که همین مغزم و بس
بسکه گل شدسر کوی‌توزخونابهٔ چشم | کس نیامد که نیفتاد نه من لغزم و بس
ناصرازهجرتو گرمردبمر[4] گوغم‌نیست | یك‌جواب ازدهن‌خویش‌نمی‌ارزم‌وبس

۳۹۵

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

همی دارم از لطف تو ملتمس | که بر مابه ترکی نتازی[5] فرس
به آزار کس ملك دنیا مگیر | که دنیا نیرزد به آزار کس[6]
صبـا طیب الله انفـاسه | سحرگه ز زلف تو میزد نفس
چنان با هوایت هوس کرده‌ام | که گر سر نماند بماند هـوس
مرا دست کوتاه و قدت بلند | بدان پایه[7] چون باشدم دسترس
کنارم بود چون میان[8] فرات | که ازچشم من رفت رود ارس
کشیدند سد بحر در یاکشان | به یکدم که یکدم نگفتند بس
بسی کاروان شد درین بادیه | که یکدم [9] نیامد صدای جرس
چو فریاد ناصربه گوشت رسید | تو روزی هم‌اورا به‌فریادرس [10]

---

۱ ـ ملك : در پیش تو ۲ ـ د. این بیت در ملك نیست ۳ـ د: عاقلی

۴ ـ ملك بمیر ۵ـ ملك۲ : بتازی ۶ـ این بیت‌در ملك نیست. شیخ‌اجل فرماید : دنیا نیرزدآنکه پریشان کنی دلی زنهار بدمکن ... ۷ـ در اساس : بدان‌مایه ۸ـ دراساس: همچو آب ـ ملك و ملك ۲ : که یك‌ره ۹ ـ د . ملك و اساس : به‌فریاداوهم‌برس. بامه‌من گوفلان گفت ازغمت بر آسمان می‌رسدفریادمن‌ای‌مه بفریادم برس (سلمان)

۳۹۶ فاتح. ملک‌د سنا. ملک۲

من هوس دارم که بااو خوش بر آرم یك نفس — زین هوس گر سر رود[1] از سر نخواهد شد هوس
گرمرا خورشید روئی سر همی برد به تیغ — من به مهرش می‌زنم چون صبح[2] تادارم نفس
در شب تاریك هجران با خیال روی یار — جزمی روشن نیامد بر سر ما هیچکس
من به جنت می روم از بهر دیدار شما — ازهمه عالم مرا مقصودروی تست وبس
از شبستان سر زلفت که مأوای دلست — می کشم دلرا و بازم می کشد دل بازپس
میدهد[3] سررشتهٔ خودرا به دست‌شاه باز — تانگرددبازگردخوان‌هرکس‌چون‌مگس
تا گشاید در هوای شکرستان تو بـال — مرغ جان‌پرمی‌زند مانند طوطی‌درقفس
طالبان‌درجست و جوی‌ومدعی‌در گفتگو — باربر پشت هیون[4] و زار می‌نالد جرس
فکر روبت دردل ناصرچراغی‌برفروخت — شمع عالمتاب‌موسی‌شدزنورش[5]مقتبس

۳۹۷ ملك. د: سنا

غنیمت داردور گل که برباددست‌بنیادش — همین‌می گویدت بلبل نه‌ای واقف‌زفریادش
چوسرواز‌همت‌عالی‌بدست آور گلندامی — و گردستت‌دهدجامی‌چونرگس گیر بریادش
بهشت آساشده‌بستان‌شراب‌ازحور می بستان — کـه باشد قامت طوبی غـلام سرو آزادش
چراچون‌غنچه‌ازامساك باید بست‌دل د. زر — که بهر برگ یك روزه سرو زر رفت‌بربادش
مبین در کوه‌سنگین‌دل که‌رویدلاله‌برچشمه — که چشمه اشك شیرینست و لاله خون فرهادش
نمیدانم چرابلبل‌سحرگه‌درخروش آمد — مگر گـل بر زبان باد پیغامی فرستادش
چوبلبل‌ازگل‌روی‌نورنگی‌نیست‌ناصررا — اگر باد آورد بوئی هزاران‌جان فدا بادش

---

۱ ـ د. ملك : شود . ایـن غزل ظاهرا در جواب شعر سلمان که به‌مطلع : «هست پیغامی مرا کوقاصدی مشکین نفس» سروده شده و شاید حافظ نیز در غزل مشهور خود: «ای صباگر بگذری برساحل رود ارس..» به استقبال وی رفته باشد ۲ ـ د : مهر
۳ ـ ملك . دراساس ود: میدهم ۴ ـ د: بار برجان فارسان را ۵ ـ ملك۲: زنورت .

۳۹۸ ملک. دملک۲

چو خیال گشتی ای تن خبری ده ازمیانش — چو غبار گشتی ای سر بنشین بر آستانش
چو در آتشی تو ای جان زلبش حکایتی گو — چو عدم شدی تو ای دل صفتی کن از دهانش[1]
منم و کمینه جانی که زغم به لب رسانم[2] — چو رسید نیست باری به لب شکر فشانش
اگـرم خیال قدش گذرد به پیش دیده — دل ریش من نشاند چو الف میان جانش
اگر اوست شمع مجلس به چراغ نیست حاجت — چو تو با قمر نشینی[3] به فراغ دل نشانش
غم خویش عرضه کردم بگریست شمع بر من — چو حدیث من نیوشد ببرم سر زبانش
چو وفا و عهد یاری ببرد به خاك، ناصر — گل دوستی بـروید زغبار استخوانش

۳۹۹ فاتح- ملک

آنکه در سایهٔ مهرند همه آفاقش — برقمر جفت هلالست به خوبی طاقش
آنکه پیش رخ او شمع چو پروانه بسوخت — نیست پـروای من سوختهٔ مشتاقش
چهرهٔ روشن او آینهٔ صنع خداست — چه تفاوت کند از آه دل عشاقش
عهد با من چو سر زلف بسی بست و شکست — وقت آنست[4] که دیگر نکنم میثاقش
من مقید شده‌ام در سر زلفش مطلق — به همه قید رسد حکم علی الا طلاقش[5]
نیست یك ذره: زخورشید به زیبائی کم — اینقدر هست که در خور نبود اخلاقش
[ناصرا][6] دفتر شعر توچو گل رنگین شد — بسکه شستند به خوناب جگر اوراقش

۴۰۰ فاتح- سنا- ملک۲

۱- چقدر سبك سخن در این غزل به شیوهٔ سعدی نزدیکست: رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد دکتر مظاهر مصفا ص ۵۷۴ وص ۶۰۷:

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی... الخ — بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

۲- ملك. ملك ۲: که به لب رسانم ازغم ۳- ملك: تو کـه بـا قمر نشینی

۴- ملك: عهد من رفت که ۵- کذا درملك ۶- در اساس و نسخه بدل: ناصر

این غزل‌را باستقبال ازغزل سلمان ساوجی بدین وزن‌سروده:

مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش — چه خبر باشد از احوال دل مشتاقش

غم دنیا[1] چه خوری تا خوردت[2] رنج و غمش
جام جم نوش و فراموش بکن ملک[3] جمش

خاك شو بر[4] درمیخانه که باب کرمست
آب کرمست که خوانند کلید کرمش

بندهٔ پیر مغانم کـه چو ماردان را
آبروئیست در آن کوی زخاك قدمش

خدمت دختر رزبه که ردان[5] داشته‌اند
که چو توزاهد هشیار بود [سد][6] خدمش

درشگفتم زمغنی که به نی[7] ساخته است
مار را[8] همدم خود کرده[9] به افسون دمش

تا پس‌پرده دل ما[10] نخورد[11] غصهٔ دهر[12]
پـردهٔ دل[13] بگشاید[14] زدم[15] زیر[16] و بمش

ناصر آن نیست که از فتنه سپر اندازد
عاشق آنست که سازند به رندی علمش

۴۰۱ ملك - ملك ۲

به دندان مزدافشاندیم جان بر لعل خندانش
دریغا این نواله نیست اندرخورد دندانش

نیارد کرد سر از جیب مشرق تا ابد بیرون
اگر خورشید بیند تکمهٔ زر بر گریبانش

بزیر گرد از آن نم[17] جان مشتاقان شود تازه
گر افتد قطره‌ای خوی بر زمین از ماه تابانش

زدی هر شب صبا آن سرو گل رخ را بسی بوسه
اگر دایم نبودی نرگس جادو نگهبانش

خیالش را زهر چشمی ملالت میشود پیدا
از آن میدارم اندر پرده‌های دیده پنهانش

سر من گر رسد بر عرش از عزت[18] خورد حسرت
بر آن خاکی که بر وی بگذرد سرو خرامانش

چه غم گر جان به زحمت میدهد ناصر در این سودا
هر آنکو این چنین جان داد رحمت باد بر جانش

۴۰۲ ملك. د

چون تیره و تنگست دل دروی نسازم مسکنش
نور رست او جامی دهم در هر دو[19] چشم روشنش

گر عمر من باقی بود، روزی به کوی او رسم
ور بخت من یاری کند، افتد وصالی بامنش

بی او تنم از لاغری چون رشتهٔ یکتا شدست
ای کاشکی ره یافتی آن رشته در پیراهنش

۱ـ سنا : دین‌را ۲ـ سنا : تانخورد ۳ـ سنا و ملك۲ـ: جام ۴ـ سنا: شوم
۵ـ سنا: از آن ۶ـ نسخه‌اساس و ملك۲ وسنا: در ۷ـ سنا : به‌می ۸ـ سنا:
نای ۹ـ کرد ۱۰ـ ملك ۲. فاتح: که تا دل سنا : که بادل ۱۱ ملك۲:
بخورد ۱۲ ـ سنا: غصه و غم ۱۳ـ سنا : غم ۱۴ ـ ملك ۲ : بدرانید
۱۵ـ سنا : به غم ۱۶ ملك ۲ : ذیل (دراین غزل نمونه اختلاف نسخ نموده‌شده)
۱۷ـ ملك ۲: گل از آنم ۱۸ـ ملك۲ : ازغیرت ۱۹ـ ملك: اندردو

آن مه که خورشید فلك از روی او شد خوشه چین | باشد رخ صاحبدلان چون برگ کاه خرمنش
من خون خود کردم بحل گر او به تیغم می کشد[1] | نبود ادب گر خون من باری بود در گردنش
تا در تنش می بنگرم ناز کترست از جان من | من جان به منت میدهم کز جان من باشد تنش
بی دوست ناصر عاشقان صبر از ضرورت[2] کرده اند | گرد سترس باشد ترا دستی[3] بزن در دامنش

۴۰۳ فاتح . ملك. د ـ سنا ملك۲

میشود در تاب چشم روشنش | گر بود پروانه در پیرامنش
تا بدیدم صبر من[4] سیماب شد | در بر سیمین دل چون آهنش
نبود آن مه را زیانی گر شوم | چون عطارد خوشه چین خرمنش
لالهٔ رویش همی بیند چمن | لال میگردد زبان چون سوسنش
ساقیا از حلق شیشه خون بریز | چند باشد خون رز در گردنش
غنچه را سر در گریبان از حیاست[5] | خیز و بر کن ای صبا پیراهنش
گر ببیند حال من [از][6] جور دوست | دشمن من رحم آید بر منش
در دل تیره اگر تنگست جای | می نشانم بر دو چشم روشنش[7]
گر شود ناصر به خواری خاك راه | گرد ننشیند همی[8] بر دامنش

۴۰۴ ملك

مرا وصال تو بگذشت در تمنا دوش | برفت بر رخم از آب دیده دریا دوش
زمین خلوت خود را بسان خون دیدم | بر آب دیده بینداختم مصلا دوش
گداخت شمع وجودم ز عشق سر تا پای | نشست قالب من در میان خون تا دوش
درون کلبهٔ تاریك ما معطر شد | چو شمع مجلس ما ایستاد بر پا دوش
اگر چه نقش تو از پیش چشم غایب بود | نشد نهفته خیالت ز دیدهٔ ما دوش
بیا و مجلس ما را چو صبح روشن کن | که دیده خواب نکرد است از این تمنا دوش
صبا ز خاك درت برد تو تیای بصر | که تیره بود مرا بی تو چشم بینا دوش

۱ـ ملك : میزند ۲ـ د : صبر ضروری ۳ـ د : چنگی ۴ـ ملك: شمع من
۵ ـ ملك و د. در اساس : از صباست ۶ ـ ملك و د. دراساس : «از» ندارد .
۷ـ این بیت در نسخه فاتح نیست ۸ـ ملك : از آن

در آب دیدهٔ ناصر نمود راست چو سرو خیال قامت آن ماه سرو بالا دوش

۴۰۵ د. سنا . ملك

چو بر کشید بوقت سحر خروس خروش می چو خون کبوتر ز حلق بلبله نوش
زبلبلان سحر گوش کن نوای هزار اگر به گوش نمی آیدت نوید سروش
به نزد اهل صبوح آفتاب صبح می است بیار اگر قدحی هست از قنینهٔ دوش
خمار درد سرم میدهد به هشیاری بیا به داروی بیهوشیم ببر از هوش
لباس عاریتی در طریق ما عارست ز پیر خرقه بیاموز هر چه خواهی پوش
چه باد بود کز آن سرو آمدست به رقص چه آتشست کز آن می در آمدست به جوش
چو گوهری به لب آرد ز بحر دل ناصر عروس دهر چه به زر گیرد و کشد در گوش

۴۰۶ ملك . د . سنا

مسلسلت غم دل به زلف[1] پر چینش که گرد دور قمر بسته اند بر چینش
چنان به حلقهٔ زنار زلف او دل من مقید است کـه بر باد میرود دینش
رخ چـو آینه اش راز حسن آئینست که نقش صورت جان دیده ام در آئینش[2]
اگر چه عمر به تلخی گذشت بر فرهاد همین بسست که باقیست جان شیرینش
مرا زدست خطائی برفت و نیست صواب بهای چین و ختا بود زلف مشکینش[2]
اگر به گرد گلش گرد ره بود ای باد غبار سنبل پرچین بدیده بر چینش[3]
به صبح و شام چو ناصر دعای او گوید مسبحان فلك مـی کنند آمینش

۴۰۷ ملك د. سنا.

گر بنگری در آینه عکس جمال خویش عاشق شوی هر آینه بر زلف و خال خویش
نشناخت عقل نـاقص ما حسن کامـلت هم خود شناختی به حقیقت کمال خویش
آنها که گفته اند به وصلت رسیده ایم آری رسیده اند ولی در خیال خویش
چون وصل و هجر با تو روا نیست از چه روی آوازه در جهان فگنی از وصال[4] خویش

۱ـ د : دور . سنا ززلف ۲ـ این ـ بیت فقط در نسخهٔ ملك و سنا می باشد .
۳ـ این بیت فقط در نسخه د، وسنا می باشد . ۴ـ د: ازجمال

تا ازسماع وصل [1] تو حالیست در دلم | جز پیش چنك و نی نکنم وجد و حال [2] خویش
هر خودنما که از سر حالت کند خروش | محجوب مانده است ز حال محال خویش
ناصر اگر تـو مثل نداری بـه عـاشقی | معشوق هم به حسن ندارد مثال خویش

۴۰۸ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك ۲

سوخته‌ام از دل مسکین خویش | خسته‌ام از خاطر غمگین خویش
حیف بود برد هنت جام می | تلخ مگردان لب شیرین خویش
حـال جهانی همه بـر هم مزن | تاب مده کاکل مشکین خویش
سنبل آشفته بـرو در مپیچ | ظلم مکن بر گل نسرین خویش [3]
سر ببر آن هندوی شوریده را [4] | تا نکند روی تو بالین خویش
همچو گلش زود رود سر به باد | هر که نهد گوش به گلچین خویش [5]
زار بگرید چو تو خندان شوی | چشم فلك بر مه و پروین خویش [6]
دین چه بود گر تو بدین مایلی | زود بر آیم ز دل و دین خویش
عمر بشد نـاصرو نـامد دمی | کاین دل آزرده کشد کین خویش

۴۰۹ ملك

از آن چون شمع میسوزد دلم درشام گیسویش | که جانها سجده می آرند در محراب ابرویش
سواد خال او دارم به جای نور در دیده | مباداز چشم من خالی خیال خال هندویش
صبا می برد با ضعفی قوی پیغام ما امشب | جزاه الله وقت صبحدم جان داد بر بویش
ثباتی نیست زلفش را کز آه دل بیاشورد | تهتك بین که از بادی پریشان می شود مویش
به پا می ایستم چون شمع از سر می برم فرمان | ز دستم بر نمی خیزد که بنشینم به پهلویش [7]
به خورشید رخ او مه مقابل شد به پیشانی | ز روی سخت یك ذره ندارد شرم از رویش

۱ـ ملك، صوت تو ۲ـ ملك: شرح حال ۳ـ ملك. این بیت در اساس وسایر نسخه‌ها نیست ۴ـ د: آشفته را ۵ـ دو ملك، گوش به تحسین خویش ۶ـ ملك.
این بیت در اساس و در ملك ۲ نیست.
۷ـ ز دستم بر نمی‌خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی‌خواهم که روی هیچکس بینم (سعدی)

پلنك از بیم خشم او شود راضی بروباهی — که بستاند دل از شیران به شوخی چشم آهویش
به هرسوئی که می بینم زروی او بود وجهی — دلم خون گشت وازدیده روان کردم به هرسویش
به کویش ناصر خاکی، گر ازخواری شود خاکی — از او گردی که برخیزد نشیند بر سر کویش

۴۱۰ فاتح. ملك. ملك۲

جز باده نیست کوثر وجز راستی صراط — بسیار کرده‌ایم در این فکر احتیاط
ماهمچو شاه گه کژو گه راست می‌دویم — آنکس که جمله راست رود نیست در بساط
دی درحضور پیرمغان شرط کرده‌ایم — کزعمر یك نفس نگذاریم بی نشاط
اکنون[1] چو نیست ز اهل هنر با تو همدمی — میکن به جاهلان جهان ترك اختلاط
ناصر در ازدیاد[2] هنر بیشتر مکوش — زیرا فتاده‌ایم بـه دوران انحطاط

۴۱۱ ملك. د. سنا

ازمهر گشت ماهی در اوج حسن طالع — خورشید مشتری شد مارا به حسن طالع
چون اختر سعادت تابنده گشت[2] ماهی — در برج استقامت مسعود گشت راجع
دیدم به خواب مه را گفتم که دلبر آمد — تعبیر واقـعـاتـم[3] آمـد بیان واقـع
حاشا که دوستان را باشد فراق حایل — دشمن اگر نباشد از وصل دوست مانع
چون گوهر وزرمن با دوست درمیانست — همچون کمر زوصلش گشتم به هیچ قانع
گردوست حکم قطعی[4] برمن به تیغ راند — چون خامه سر نپیچم قطعا زحکم قاطع
ناصر حیات باقی ازوصل او طلب کن — باشد که بازیابی عمری که گشت ضایع

۴۱۲ ملك

زرد ولرزانست تاخود درچه بیماریست شمع — پای میدارد بجا درخویشتن داریست شمع
یکدمش ماندست وروشن شد که درخواهد گذشت — از چه روپروانه را درخاطر آزاریست شمع
گرم بازاری که دارد دمبدم بازار صبح — سردخواهد شدن چرا بی ناله وزاریست شمع
خود به پا استاده پیش ما ومجلس برفروخت — درمقام خـدمت ودرعـالم یـاریست شمع

۱ـ ملك: باری　۲ـ ملك. دراساس: دراین دیارهنر　۳ـ ملك، سیار گشت
۴ـ د: تعبیر را چنانم　۵ـ د: قطع اعضا

کمترش سوزامشب‌ای ساقی که‌درشبهای‌هجر دیده بی‌خواب ما را یاربیداریست شمع
سر به‌خواب آورده رندانه‌چوشب خیزان چست بریکی پای ایستاده در چه عیاریست شمع
گشت‌روشن‌درجهان کودوراز شیرین‌لبی‌است زانکه‌درهر محفلی با اشك گلناریست شمع
پیش هرمحراب از آن می‌ایستد باتاج زر کز لباس زاهدان خودنما عاریست شمع
گردن از بارطمع افکنده می‌دارد چراغ همچو ناصر گرد افزار سبکباریست شمع

۴۱۳ ملك- د- سنا- ملك۲

خانه‌تاریك چشمم دارد ازروی‌توشمع زآه‌دل هرشب‌فروزم‌برسر کوی‌توشمع[۱]
چون‌همه‌شب‌سجده می‌دارندپیشت‌عاشقان[۲] من‌همی آرم[۳]زدل دراطاق‌ابروی توشمع
تاز پیچ وتاب زلفت‌گم نگردد راه دل نورِرویت می‌نهد در شام‌گیسوی توشمع
سایهٔ زلف تو کردی روی عالم را سیاه گرنه‌بر کردی‌رخت درزیر‌هرموی‌توشمع
هیچ میدانی‌چرادرخدمت استاده‌است شرم میداردکه بنشیند به پهلوی توشمع
تادمدصبح‌ازرخت‌وزسوختن یابد خلاص با زبان آتشین‌گردد دعا گوی تو شمع
دردهجرو‌روی زردوآب چشم‌وسوزدل ناصرابگرفته‌است این‌جمله[۴]ازخوی‌توشمع

۴۱۴ ملك

زآتش‌دل هرشبی‌تاروز بگدازم‌چوشمع عاشق‌دلسوز شب‌بیدارجان‌بازم چوشمع
تا چه باشد رشتهٔ جان مرا انجام کار برسر آمدآتشی‌بازی‌در آغازم چوشمع
سوختنی‌دوشم‌رضادادم که امروزبکش[۵] درشب آینده‌گرجان‌می‌دهی‌بازم‌چوشمع
پیش من‌نه یك قدم گرتیغ بر من میزنی تاروان‌درزیرپایت‌سردراندازم‌چوشمع[۶]
بردرت‌خوارم‌چوحلقه روزوشب تاعاقبت درمیان حلقه بنشانی به‌اعزازم‌چوشمع
تیره‌ام درشام هجرای خنجرخونریزیار زودبرخیزازسر بوسی‌وبنوازم‌چوشمع
سوی ناصر از وفا پروانهٔ وصلی‌فرست تازدل‌گرمی به‌یادت‌خرقه‌درباز‌م‌چوشمع

۱- ملك: درشب موی‌تو ۲-ملك وملك۲: قدسیان ۳- ملك‌وملك۲:همی سوزم ۴-ملك: این‌شیوه ۵-نسخه‌چنینست. ۶- حافظ فرماید.چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم‌چوشمع. ناصر چنانکه ملاحظه می‌شود چند غزل با ردیف شمع ساخته‌یکی هم دروزن وقافیه باغزل حافظ مطابقست‌که به مطلع‌آن در ذیل غزل‌شماره۴۱۵ اشاره‌شده.

بسکه هرشب سرگذشت خویش میرانم چوشمع — سربسر رخت وجودم رابسوزانم چوشمع
شام میسوزم زهجر وروز می میرم زشوق — چونکه میسوزی در آخر زنده گردانم چوشمع
دم نیارم زدا کربری زبانم را به تیغ — سرنتابم گربسوزی رشتهٔ جانم چو شمع
جانم ازتاب تب هجران توبرلب رسید — زردولرزان وگدازان و[هراسانم][1] چوشمع
ازلب میگون وچشم مست شورانگیز تو — گاه خندانم چوساغر گاه گریانم چوشمع
رشتهٔ جانم به پایان آمد ازسوز غمش — تا چه آید برسرم دیگر نمی‌دانم چو شمع
گربسوزی همچو عودم باتو درسازم چو چنك — ور ببری سربه تیغم رونگردانم چوشمع
بردرت چون حلقه دایم من به‌سر گردیده‌ام — خیزویك ساعت میان حلقه بنشانم چوشمع
نیست جز آه جهانسوزم کسی ازهمدمان — تا بیفروزد دمی بـزم شبستانم چـوشمع
چهرهٔ شمعی ناصر بین که‌خون شد[لاله‌وار][2] — بسکه بررخسار چون زرگوهر افشانم چوشمع

٤١٦ در نعت پیامبر اکرم فاتح - ملك

ای منصب رسالت از توشده به رونق — پیش از تو کس نبوده محبوب حضرت حق
ای آفتاب عـالـم از عشقت آسمانها — چندین هـزار سالست تـا میزند معلق
غیرازتو کس نداند کزقرب حق چه‌دیدی — آن شب که برگذشتی ازنه راوق ازرق
تادشمنان چو خامه سر برخط تو آرند — کردی به یك اشارت توجرم ماه‌راشق
هرشام در فراقت از بس که اشك بارم — دامان چرخ اطلس گردد به خون معرق
شد عـلمهای یـونـان در انـزوا مقید — تا برحدوث عالم کردی تو حکم مطلق
رفتار صادقت را تصدیق کـرد نـاصر — با وحی حق چه‌گوید صدیق غیر صدق

۱ـ این کلمه در متن خوانده نشد ظاهراً گریزان، یا هراسان یـا کلمه‌ای نظیر آنها باشد این غزل را نیز ظاهراً ممکنست درجواب غزل سلمان سروده باشد به مطلع:

چند گوئی با تویك شب روز گردانم چوشمع — بس‌عجب‌دارم که امشب تاسحر مانم چوشمع

حافظ نیز غزل شمیعه‌ای باهمین وزن وقافیه‌دارد به مطلع:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چوشمع — شب‌نشین کوی سربازان ورندانم چوشمع

وقطعاً این سخنوران که‌همه‌معاصر بوده‌اند گاهی به‌استقبال ازیکدیگر غزل می‌پرداخته‌اند

۲ـ تصحیح قیاسی. درنسخه: لاله‌زار آمده که اشتباه کاتب است.

۴۱۷

میرود درخاك‌خواری آب[۱] نالان‌ازفراق | برسر آتش همی گردد سپهر از اشتیاق
ما چوابر ازدیده‌میرانیم‌سیل‌وتوچواشك | میجهی‌ازماوهمچون برق میرانی‌براق
اتفاقاصحبت حاضر که غایب شدزچشم | غیب‌دان داند که‌چون افتدگرباراتفاق
طاق‌گردون نیست درشوخی‌به‌ابروی‌توجفت | جفت‌ابرویت‌به پیشانی بودپیوسته‌طاق
آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت | چون‌عطاردطالعیم، ازمهرداریم‌احتراق
حرف‌ناصر کی‌فتادی‌دردهانهاچون‌زبان | گر نبودی کاغذ دورویه را رسم نفاق[۲]
راویان را درنهاوندا‌ست[۳] آهنگ حجاز | مطربی‌خوش‌درسپاهان می‌زندراه‌عراق

۴۱۸

سنا

ظهری کرأس صبح فی ضربة الفراق | خفت عروق جسمی کالعودفی العراق
گمراه شام هجرم راهم نمای مطرب | مخمور درد دردم‌جامی بیارساقی
از من به‌شام هجران باقی نماند چیزی | امابه روز وصلت دارم هنوز [باقی][۴]
کالبدرقد ندرت فی رحلة المثال | کالشمس قد حرقت من ناراشتیاقی
چون‌چشم‌خودبه‌شوخی‌هشیارراچه‌مستی[۵] | چون ابرویت‌به[خوبی][۶]جفتی‌اگر[چه][۷]طاقی
کام و دهان ناصرشیرین شد از دهانت | باقی الکلام خلوافی لذة المذاقی

۴۱۹

فاتح. د. سنا

هرکه بوئی یافت از بستان عشق | غرقه شد در بحربی پایان عشق[۸]
دل چه باشد قطره‌ای از بحرشوق[۹] | جان چه باشدگوهری ازکان عشق
نیست روح‌الانسیم باغ وصل | نیست تن جز حلقهٔ زندان عشق
فتنه‌گردون هم اکنون طی شود[۱۰] | تا ابد باقی بوددوران عشق

۱- سنا: درخاك ما این آب ۲- این بیت‌درنسخه ملك اضافه است. ۳- ملك: راوی رازنهاوندست ۴-نسخه: ناقی ۵- چومستی؟. هشیاری ارچه مستی؟ نسخه چنانست‌که درمتن آمده ۶- نسخه: شوخی ۷-نسخه : این کلمه‌راندارد ۸-بیت مطلع درنسخه اساس نیست ازروی نسخه د، وسنا نقل شد ۹- د. در اساس: از جان عشق ۱۰- د، وسنا. دراساس: قبهٔ‌گردون هم اکنون می‌شود

سر نخوانندش میان سروران | گر نبازی بر سر میدان عشق
گوهر وصلش کجا افتد به دست | گر بیندیشی تو از طوفان عشق
هرگدای رند ازرق پوش را | بار نبود بر در سلطان عشق
ساقیا داروی بیهوشی بده | تا بدو سازم دمی درمان عشق
گر سر ناصر درین سودا رود | همچنان با سر برد پیمان عشق

۴۲۰ فاتح

ای چشم سیاه توبلای دل عاشق | ای زلف پریشان تو مجموع خلایق
با عارض تودل نبردنام ریاحین | باچهرهٔ توکس نبرد نام شقایق
اسرار لب لعل تو هر کس نشناسد | بی‌خون جگر حل نتوان کرددقایق
جزحاجب ابروی‌تو بر گوشهٔ چشمت | هندو نشنیدم که کند خدمت لایق
من زان توام گربزنی ور بنوازی | برحکم‌تو موقوف و به‌رأی‌تو موافق
خواهم که‌برافتد‌به‌جهان‌پرده زناصر | تا فرق کنی یار موافق زمنافق

۴۲۱ فاتح. ملک. د. سنا ـ ملک۲

زهی جناب جلال توقبهٔ[1] افلاک | سوار امرتو کونین بسته برفتراک
مشاهدات جمال تو سابق الاوهام | تصورات کمال[2] تو خارج الادراک
کبوترحرمت شاهباز سدره نشین[3] | برید راه تو سلطان خطه لولاک
مصاف حکم ترا ترک تیغ زن‌بهرام | سپاه صنع تراشاه نیزه دار سماک
به شاه و فیل وفرس غایبانه می‌بازد | قضاز امرتو برروی هفت رقعه خاک[4]
جهان زفیض‌توهردم‌اگرنه‌جان یابد | به‌یک‌نفس شوداجرام[5] کاینات‌هلاک
به آب دیده دلم جامه‌هانمازی کرد | نماز عشق‌روانیست‌جز به جامهٔ‌پاک[6]

۱ـ ملک: قبله ۲ـ ملک: جلال ۳ـ ملک: سایه نشین ۴ـ نسخه د: هفت تخته خاک ۵ـ سنا: شود هرآینه اجرام

۶ـ غوطه در اشک‌زدم کاهل طریقت گویند | پاک‌شو اول وپس دیده بدان‌پاک‌انداز(حافظ)

واین غزل نیز بروزن دو غزل خواجه است به مطلع: اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک و: هزار دشمنم ارمی‌کنند قصدهلاک . دیگران نیز بدین وزن وقافیه غزلها ساخته‌اند از جمله‌ظهیر فاریابی را دوغزل بدین سیاقست یکی به مطلع:

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک | سربریدهٔ خورشید بسته برفتراک

ر.ک دیوان ظهیر فاریابی مصحح هاشم‌رضی‌ص ۲۵۲

به‌روز حشر که چون لاله غرق خون باشم — کفن چو غنچهٔ گل[1] سازم از هوای تو چاك
کمال شوق تو اظهار می کند ناصر — محب شمع ز پرسوختن ندارد باك

۴۲۲

ملک

نمود صبح ازل آفتاب روز وصال — هوای عشق مرا در ربود ذره مثال
به مال و ملك بود التفات هر کس را — مرا ز حسن عقیدت بسوی حسن وجمال
خیال بود میانت که در کنار آید — که فرق نیست به موئی میان را، ز خیال
نموده‌اند به انگشت ابروی تو به من — مبارکست که دیدم به روی دوست هلال
از آن زمان که تو بر من چو باد بگذشتی — شکسته بسته چو زلف تو ام پریشان حال
خیال بست تصور دهان تنگ تـرا — زهی تصور باطل زهی خیال محال[2]
به وصف روی تو چونست گفتهٔ ناصر — رسیده است چو حسن تو شعر او به کمال

۴۲۳

ملک

شنیده‌ایم کـه عشاق مستقیم احوال — به درد هجر بمردند برامید وصال
کسی به دور فرومایه دل چرا بندد — که دم به دم متغیر شود ز حال به حال
شب دراز دو چشمم خیال خواب ندید — که ره نبود در آن گوشه خواب را ز خیال
چو شمع تا به سحر سوختم بدان امید — که صبح وصل بر آید ز مطلع اقبال
کنون که نوبت وصلست یار می گوید — که خیر باد سفر می کنم زهی اشکال
سمند عزم روان کردوماز غایت جهل — هم از عقیلهٔ خود مانده پای بند عقال
زهی سعادت دل گردو اسبه برابرش — چو بادبی سروپا می رود به استعجال
گدای وار در آمد به کوی او ناصر — به گوش هوش شنید این ندا که خذو تعال

۱ـ ملك ود. در فاتح و سایر نسخ: چو غنچه و گل ۲ـ این مصراع مکرر درجاهای دیگر به‌صورت مثل دیده شد. شاید ناصر نیز تضمین کرده، یا از خود او باشد

۳ـ اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — کـه ترك دوست بگویم تصور یست محال [سعدی]
وحافظ دراین وزن وقیافیه عروس این مضمون را چنین می‌آراید :
بـجـز خیال دهان تـو نیست دردل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال
سلمان ساوجی گوید: به‌مهر روی تو خواهد رسید ذره مثال — نمی رسد به‌زمین پایم از نشاط وصال

۴ـ این غزل نیز دروزن وقافیه به سیاق غزل سعدیست به مقطع :
بـه نـالـه کار میسر نمی‌شود سعدی — ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال
رجوع فرمائید به کلیات شیخ، مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت خواتیم ص ۴۹۶

۴۲۴ ملك

هنوز در دل مائی و پیش دیده مقابل	که منقطع نشود دوستی به‌قطع منازل
میان لیلی ومجنون مودتست وارادت	اگر عداوت وشوراست درمیان قبایل
به مازدوست سلامی مگر نسیم رساند	کز آب دیده در این ره پدید نیست مراحل
نظر به صورت زیبا وزلف وخال ندارم	که میل اهل حقیقت به سیرتست وشمایل
عجب که خاطر گلبن زدرد دل نشود خون	چنین که سوخت دل لاله از خروش عنادل
دگر زکشتهٔ هجران دلیل عشق چه جوئی	که آب دیده نمودیم ورنگ چهره دلایل
مرا به روز قیامت قتیل عشق تو یابند	سپرده جان گرامی گرفته دامن قاتل[1]
مران شکسته دلانرا از آستان کریمت	چرا که اهل کرم را گریز نیست زسایل
چنین که هستی ناصر به بحر عشق فروشد	گمان مبر که غبارش برد نسیم به‌ساحل

۴۲۵ ملك

چو شاه عشق ظفر یافت بر ولایت دل	قماش خانه سبیلست وخون بنده بحل
حدیث شوق نگویم چرا که کسوت عشق	میان عاشق و معشوق کی شود حایل
خط وفای تو از لوح خاطرم نرود	سیاهی از رخ هندو کجا شود زایل
نوشت بررخ من [اشك؟][2] سدرساله ولیك	جز اهل فضل که داند عبارت فاضل
میان جان وتنم رفت سد مقدمه بحث	زمشکلات محبت زناقص و کامل
سه نقطه برسرخط زدچوحل نشدحرفی	دل از سیاهی چشمم علامت مشکل
چو خاك برسر کویش مقیم شد ناصر	ز آستان کریمان کجا رود سایل

۴۲۶ سنا

۱ـ مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد	چوهجر ووصل تودیدم چه جای موت واعادت
مرا هر اینه روزی تمام گشته ببینی	گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت

چقدر مضمون این شعر و ... ایر ابیات و شیوهٔ سخن در این غزل به سخن سعدی نزدیکست !!

۲ـ نسخه بدل ندارد شعر ناقص است. کلمه‌ای شاید نظیر آنچه میان دوقلاب گذاشته شداز متن افتاده باشد.

منم شبها و اشك سرخ و روی زرد و درد دل   حذر کن [شمع من تا بر نخیزد][1] آه سرد از دل
بجز نوشیدن خون جگر بر خار غم خفتن   زمن گر راست می‌پرسی ندیدم خواب و خورد دل
دل من سوزا گر جز میل تو کردست [یا گفته][2]   که من ناراضیم ای جان ز گفتگوی و کرد دل
مرا در دل غباری هست که می‌آید از آن دلبر   خیالش گوئیا اول به دامن رفت گرد دل
عجب منصوبه‌ای افتاد ما را آنکه چشم او   به شکل کعبتین غلتید و از ما برد نرد دل

۴۲۷ سنا

دل من می کشد و چون نروم از پی دل   سوی دلبر که دل آرام نگیرد با گل[3]
تو اگر پند بفرمائی و گر بند نهی   دل دیوانه چنان نیست که گردد [عاقل[4]]
ای صبا چون گذرد یار به من باز نمای   حیف باشد که رود عمر من و من غافل
گل به روی تو عزیز من اگر دعوی کرد   زود در مجلس ما دسته شود خوار و خجل
بخت یاری قبول من مفلس نکند   مگر از دولت اقبال تو گردد مقبل
ساربان گفت که بستند رفیقان همه بار   لیك در راه تو دگر سخن را محمل[5]
ناصرا هر که می از صبح ازل نوشیده است   تا شبانگاه ابد مست بود لایعقل

۴۲۸ ملك ۰ ملك ۲

هردم از دست فراقت می‌شود صد پاره دل   درد دل را چاره‌ای پیدا نشد، بیچاره دل
همچو شمعش[6] تا به کی گه سوزی و گاهی کشی   عود سان آن به که خاکستر شود یکباره دل
تا نسیم زلف تو می‌آید از باد صبا   در پی باد صبا خواهد شدن آواره دل
زنده می‌سوزد دلم باری بیا نظاره کن[7]   گرچه بد حالست می‌ارزد به یك نظاره دل
تیره وقتم کافتاب روشنم طالع نشد   یافت این بد طالعی باز از کدام استاره دل
طرهٔ طرار او را دل به عیاری گرفت   نیست واقف گوئیا ز آن نرگس عیاره دل
شد دل ناصر ز هجرت تیره آخر رخ نمای   تا مگر روشن شود از عکس آن رخساره دل

۱ـ نسخه: تا بر نخیزد شمع من (اشتباه کاتب)   ۲ـ نسخه: تا کعبه
۳ـ در ازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل   دید پای دل بیچاره فرو رفت به گل (سلمان ساوجی)
۴ـ نسخه: غافل و این گویا درست نیست، این کلمه در بیت بعد هم تکرار شده   ۵ـ کذا، شعر ناقص است   ۶ـ ملك ۲: شمعم   ۷ـ این مصراع و مصراع دوم بیت بعد در ملك ۲ نیست

به جان جملهٔ مردان که درصباح ازل — چو باد صبح[۱] روان شد زجنبش اول
مرازغنچه پرخون دل گلی بشکفت — که بوی عشق ازاو پر شده است دین ودول[۲]
میان ما و توچون موی در نمی گنجد — مرا ز تو نتواند برید تیغ اجل
بنای عالم اگر سربه سر خلل گیرد — وجود عشق نشد قابل فنا و خلل
به برج ابروی تو کوکب سیاه دلست — مگربه خانهٔ برجیس آمده است زحل
حدیث لیلی ومجنون شده است افسانه — کنون زعشق من و تو همی زنند مثل
بپرس[۳] عاقل دوراز من آنچه میخواهی — که مشکلات کتب را به باده کردم حل
مجومعلم وواعظ بجزمغنی وچنگ — که هردوراست ادامی کنندقول وعمل
خوشست مجلس رندان[۴] کز آب روشن خم[۵] — بشسته اند زخود در نگهای زرق وحیل
مگوحکایت فردا مکن شکایت دی — که مردحال زماضی نگفت ومستقبل
قدم که در ره معشوق می نهد ناصر — چو ساق عرش مصونست ازخطاو[زلل][۶]

۴۳۰ فاتح

مهی دربرج ما کرده است منزل — که چون مهرست ماهش درمقابل[۷]
دوچشم جادوش ازز لف مشکین — به روی آتش اندازند فلفل
بریم از طره اش یاری و بندیم — چو مجنونان خردرا در سلاسل
ز زلف دلبران سازیم جاروب — بروبیم از رخ حق گرد باطل
برو زاهد تو مستوری و مامست — نیاید راست با دیوانه عاقل
سر خم را بپوشانید ز اغیار — به آب می کنید از خاك ما گل
تو ومسجد من و کنج خرابات — که هر کس می برد راهی بمنزل
مشو ما را محصل بهر توبه — که من هم بوده ام روزی محصل

۱ــ سنا : بادلطف ۲ــ در نسخه‌ها چنینست . این بیت درنسخه د وملك ۲ نیامده
۳ــ ملك : توپرس ۴ــ ملك وسنا: صحبت ۵ــ سنا . نسخه‌های بدل:چشم.
این بیت درملك۲ نیست ۶ــ کذا، نسخه‌ها : زازل، ۷ــ [که چون ما هست
مهرش در مقابل ؟] [که بی مهر ست ماهش در مقابل ؟]

نکردیم از میانش هیچ معلوم — ندیدم چون [وصالش][1] هیچ مشکل
اگر مقصود ناصر را شناسی — نباشی هرگز از مقصود غافل

۴۳۱ ملك.د.سناملك۲.

بگذرای عاقل و بگذار مرا لایعقل — برسر کوی بتان پای به گل دست به دل
دیده را دولت بیدار اگر بود نبود[2] — پردهٔ دیده میان دل و دلبر حایل
اشك باران شد و تا چشم زدم سایل بود — نتوان بست درخانه به روی سایل
بگذرای مه به سعادت به سرم هرماهی — که در آفاق نباشد به ازاین سر منزل
هندوی خال مبارك به گلستان رخت — گشت مقبول که او هست سیاهی مقبل
مه اگر روی بپوشد[3] ز تو میدارد شرم — گل اگر سرخ برآید ز رخ تست خجل
ساقیا حاصل عمرم می ناب بست بیار — تا ز دل پاك بشویم هوس بی حاصل
عاقلان را چو برد غول غم دهر ز راه — غیر دیوانه در این دور[4] ندیدم عاقل
ناصر از وعدهٔ او بوی وفائی مطلب — سرو آزاد بهر باد نگردد مایل

۴۳۲ ملك ـ د ـ سنا

دگر ره بر خدا کردم توکل — مرا از خار این ره بشکفد گل
مرا با عشق خوبان جانبی هست — که میل جزو باشد جانب کل
ننوشم باده جز با ما هروئی — مرا یا مل خوشست و یا تأمل[5]
صبا برخیز اگر چه ناتوانی — مکن زنهار در رفتن تعلل
رسول عاشقانی پیش معشوق — ببر از من خدا را این ترسل
به شکر عرضه ده پیغام طوطی — به گوش گل رسان گلبانگ بلبل
بگو ای بندهٔ چشم تو نرگس — غلام طرهٔ زلف تو سنبل
مرا تاب تجلی رخت نیست — ندارد سنگ خارا این تحمل
تجملها همه هست از جمالت — جمالت نیست محتاج تجمل
رخ و زلف ترا با عقل ناصر — همه اثبات دور است و تسلسل

۱ـ تصحیح قیاسی در نسخه میانش ۶ـ ملك: بود گر نبود ۳ـ د: روی تو بیند
۴ـ د، و ملك۲ : دیر ۵ـ ملك ۲ : مرا یا گل خوشست و باده مل

۴۳۳ ملك ـ ملك۲

بیا که باغ به سد برگ می‌رسداز گل — چمن هزار نوا دارد از دم بلبل
ز صبح بر کمر کوه می‌دمد لاله — غزاله در دمن سبز[1] مـی چرد سنبل
صبا نسیم گل آورد و بوی سنبل داد — به وقت صبح بر آمد زبلبلان غلغل
توقیل‌وقال زبلبل شنیده‌ای همه‌وقت — شنو به وقت صبوحی زبلبله قل قل
گل وجود به کلی گلاب کی گردد — اگر زکثرت اجزا برون نیائی کل[2]
قدم به هیچ سبیلی برون منه ناصر — زراه رندی وفارغ شوازسبیل وسبل

۴۳۴ فاتح ـ سنا

پرده چون بگشاد باد از روی گل — تازه شد عیش از رخ نیکوی گل
حبذا بلبل کـه مـی آرد بـه سر — عمر شیرین‌رابه‌گفت‌و گوی گل
چشم‌نرگس‌چون‌سحردرخواب‌رفت — بوسه زد باد صبا بر روی گل
ظلم دوران فلك را بین که چون — مـی نشیند خار در پهلوی گل
صبحدم بنگر طناب اندر طناب — خیمه‌های لاله در اردوی گل
نو عـروس بـاغ را دست چنار — از گریبان می‌گشاید گوی گل
نقش دلبر دید دل در رنـگ او — بوی جانان یافت جان‌ازبوی‌گل
زانوئی زن جان من جـامی بدار — بـر بساط سبزه همزانوی گل
خنده بـر درد دل ناصر مـزن — سرومن، تا چند گیری خوی گل

۴۳۵ ملك

اگر ای باد ترا بردر او هست قبول — خاك‌رانیزچنان کن که‌شود[3]وجه‌دخول
ننمائی سبکی تا نشود گـرد وغبار — که سریارگرانست ودل دوست ملول
به چه ارزم من خاکی که روم‌بردر او — ازکجا درسرم افتاد چنین کبروفضول
گربه زلفش برسی ذکر پریشانی من — نکنی هیچ مبادا که کشد قصه‌به‌طول

۱ـ ملك۲ : دهن شیر — ۲ـ این‌بیت درملك ۲ نیست — ۳ـ [که بود]؟

گویش از من که دگر نیست رسولی به برم چون سوی بنده خود آئی [تو][1] چه حاجت به رسول
من به سودای تو مشغولم و از خود فارغ تو ز من فارغ و با حسن رخ خود مشغول
قابل دولت وصل تو نباشد ناصر تا به اقبال قبول تو نگردد مقبول

۴۳۶ ملك[2]

ای صبا از من به جانان شو رسول افت و خیزان بر در او کن نزول
حلقه بردر زن نیاز ما رسان باشد آنجا یابی امکان دخول
گردر آئی خدمت من عرضه دار از کرم باشد که فرماید قبول
می بگو از ما که این خاك رهت از کجا ره یافت درما این فضول
تا سفر کردم زکویش اختیار سخره می گردند عقلم را عقول
من که تا بودم نبودم بی رخش قانعم کزوی پیام آرد رسول
ناصر از هجران چه نالی چونکه نیست آنچه مقصود از فراقست و وصول

۴۳۷ ملك[2]

رفتم گر از نشستن ما می‌شوی ملول[2] زین در کجا روم که بیابم در قبول
محکوم را اگر بکشی حکم از آن تست ما گوش دل نهاده به حکمت کما یقول
سوز درون به آب سرم کم نمی‌شود نار من اشتیاقك فی القلب لا نزول
دل پیش تست با تو کند شرح اشتیاق در یك ورق تمام نگنجد سخن ز طول
پروانه را چه بود که خاطر به شمع داد مسکین دلش به سوختن خویشتن عجول
حاشا که در خیال من آید وصال او فرهاد را چه سود که شیرین شود ملول

۱ـ این کلمه در نسخه نیست ۲ـ سعدی فرماید :

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما فرمای خدمتی که بر آید زدست ما

این غزل شاید به استقبال از غزل سعدی به مطلع زیر سروده شده باشد :

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن یقول

وغالب مضامین آن نیز دراشعار سعدی دیده می‌شود از جمله بیت پنجم که شاید مقتبس از این شعر سعدیست :

گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست بیچاره در هلاك تن خویشتن عجول

عقلم نمی گذاشت که چشمم در او بود — زان ره نرفت دل که گمان می برد عقول
قهر آیدم ز باد که پیغام او دهد — ما را خیال دوست کفایت بود رسول
ناصر گمان نداشت که آن شاهباز را — روزی در آشیانهٔ بختش بود نزول

۴۳۸ ملك.د.سنا.ملك۲

مرا ز درد توخون دلست و دردی جام — دوای سوختگان نیست غیر بادهٔ خام
نه نونیازیم امروز با می کهن است — که ما ز روز ازل بوده‌ایم مست مدام
حریف حسن[1] زساقی وجام می بینند — نقوش[2] غیب ز آغاز کار تا انجام
فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر — که خون خلق مباحست و آب باده حرام[3]
مرا چو بربط و نی گوش و دیده برچنگست — چرا که پیر طریقست و رهنمای مقام
بنوش باده که دوران جام جمشیداست — چه بیم از آنکه کشد چرخ خنجر بهرام
از آن به ننگ بر آورد نام خود ناصر — که پیش عاشق بیچاره ننگ باشد نام

۴۳۹ فاتح.ملك. د. سنا

در سر من هست هوای مدام — سوختم از پختن سودای خام[4]

۱ـ ملك وسنا : جنس . این بیت در د نیامده ۲ ـ ملك و سنا : نفوس

۳ـ حافظ فرماید :

فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی داد — که می حرام ولی به زمال اوقافست

۴ـ غالب ابیات این غزل خود به خود یا بامختصر تغییری دارای دووزن (ذوبحرین) است بدین جهت در نسخه د بـه وزن دیگر و چنین آمده :

در سر مـن هست سودای مدام — سوختم از پختن سودای خـام
جـان بـه لب آورد تلخی قدح — وزلب شیرین تو نگرفت کـام
نور بدهد خـانهٔ چشم مـرا — پر تو خورشید می از عکس جام
بندهٔ خـاصم مده تـو انتظار — رحمتی گر می کنی ازلطف عام
رفت چون ناصر سوی حج ازعراق — هر کـه آگه گشت از سیر مقام

عود بزن عذر میارای پسر — خوش نبود عذر مرا ای غلام
جان به لب آورد زتلخی قدح — وزلب شیرین تو نگرفت کام
نور دهد خانهٔ چشم مرا — پرتو خورشید می ازعکس جام
بندهٔ خاصیم مده انتظار — گر نظری‌می کنی از لطف عام
از خم ابروی تو محراب‌داشت — یافت ازآن بیت حرام احترام
رفت چوناصربه حجازازعراق[1] — هر که خبر یافت زسر مقام

۴۴۰ ملک

خراب کردهٔ چشمان پر خمار توام — بهم بر آمدهٔ زلف تابدار توام
مرامران تو به خواری که زارمی‌مانم — اگرچه‌خوارم‌وزارم‌نه‌خواروزارتوام
به دوستی که مکن‌دشمنی توبادل‌من — چه دوستی که ندانی که‌دوستدارتوام
خیال زلف تو با خاطرم همی گوید — که من شکسته پریشان روزگارتوام
دلم‌برفت‌وبه‌جان‌این‌خبررسید[ز][2]او — بیا بیا که من اینجا در انتظار توام
قرار دادی و گفتی که با تو پیوندم — سر از قرار مگردان که بی‌قرارتوام
تنم چو شمع بسوزد تمام سرتا پای — اگر ترا به زبان بگذرد که یار توام
نه‌روی‌حورهمی‌خواهم‌ونه‌باغ‌بهشت — تنعم است‌مرا این که در جوار توام
شبی‌بگفت‌به‌ناصرخیال دوست‌مرنج — که‌من‌چو‌اشك‌شب وروزدر کنارتوام

۴۴۱ فاتح- ملک- د-سنا-ملک۲

من زدست تو داستان شده‌ام — دستهٔ جمله دوستان شده‌ام
نتوان گفت در رخت روشن — که زچشم تو نا توان شده‌ام
تا دهان و میان تو دیدم — همچو موئی از آن میان شده‌ام
آنچه گویند آن تو داری آن — من چنین از برای آن شده‌ام
تا درآئی به خانه‌ام چون تیر — سخت سرگشته‌چون‌کمان‌شده‌ام
همچو ناصر برای دُر سخن — غرقهٔ بحربی کران شده‌ام
تا به دست آورم گهر چون‌تیغ — من همه سر بسر زبان شده‌ام

۱- ملك . در نسخهٔ اساس : به عراق از حجاز ودرقصیده‌ای به مطلع : مطر بابرسر راهیم به‌آهنگ حجاز بدین مطلب اشاره‌می کند.
۲- نسخه : که

۴۴۲ د- سنا- ملک۲

من گردمستان[1] بارها چون جام می گردیده‌ام
جز لعل دلبر حاصلی بی‌حاصلم گردیده‌ام
سودای چشم خویش را حالی ز سر بیرون کنم
از عکس نور روی تو خالی شود گردیده‌ام
جانم نگنجد در جهان تا تو نپنداری که من
چون گنج در کنج خراب آباد تن گنجیده‌ام
تا خامه از سودای تو آورد حرفی بر زبان
من نامه‌وار از تاب غم بر خویشتن پیچیده‌ام
مطرب به راه راست خوش ما را اصلائی میدهد
تا قول او بشنیده‌ام پند کسی نشنیده‌ام
نالیدن ناصر چو نی باشد ز دست همدمان
از ناله نالی گشته‌ام هردم[2] از آن نالیده‌ام

۴۴۳ د

بسیار در هر گوشه‌ای من گوش را مالیده‌ام
تا چون رباب از گوشهٔ آواز او نالیده‌ام
چون نال گشتم ناتوان از بس که خون خوردم چو نی
تا تو نه پنداری که از باد هوا نالیده‌ام
اشک روان خویش را بر روی دیده ره دهم
تا من در آب چشم خود از تو خیالی دیده‌ام
هر شب که مه را دیده‌ام از تو خیالی جسته‌ام
هر صبحدم من از صبا از تو خبر پرسیده‌ام
چون بید خنجر می کشد بهر نگهبانی گل
هر گه که بادی می وزد بر هر گلی لرزیده‌ام
ای گل تو بر شاخ طرب رعنا و تر بشکفته‌ای
تو خنده میزن خوش که من چون ابر خون باریده‌ام
تا رفته‌ای ای نور چشم از دیدهٔ ناصر برون
چون قطره‌های اشک خود در خاک و خون غلتیده‌ام

۴۴۴ د. سنا. ملک۲

من اگر از سر مستی به جنون پیوستم
به سر دوست که دیوانه نیم سرمستم
من ازین هستی بی‌خود[3] به گمان می افتم
نیست معلوم که من نیست شدم یا هستم
من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا
باز من سیل شدم جزو به کل پیوستم
تن من از پی کاری به جهان آمده است
تا نگوئی تو که از دوست جدا ننشستم
بلبل باغ بهشتم تن[4] من سر و من است
تا بدانی[5] که درین دام مگر پابستم
ای مقلد تو مرا چند ملامت گوئی
من همه دوست شدم کلی و از خود رستم[6]

۱- ملک۲ : بستان ۲- ملک ۲ : نالم ۳- ملک ۲ . نسخه‌های دیگر : خون چود ۴- ملک ۲ . نسخه های دیگر: بت ۵ - ملک ۲ . سناود : ندانی
۶- د : گر بگیرم قدحی باده که گیرد دستم

دلـم از پردهٔ نـاموس قفس ساخته بود
مرغ زیرك شدم این دام[1] زهم بشکستم
تو ازین حالت من رنجه مشو غصه مخور
کـه به یکدم قدح باده بگیرد دستم[2]
مرده بد ناصروجان داده وپوسیده کفن
بوی تو یافتم از گور روان برجستم

ملك. ملك۲

٤٤٥

مـن غیر سر راه تو راهـی نگرفتم
جز خاك درت هیچ پناهی نگرفتم
دیروزمراچشم‌توخنجرزد وخون‌ریخت
در داکه بدین حال گواهی نگرفتم
آهم به فلك می‌رود ازضعف چرادوش
چـون آه زدم دامن آهـی نگـرفتم[3]
درکیش تو گرشد دل‌من‌بسته[4]چوتیرت
کافـر نشدم[5] کیش تباهی نگرفتم
دیدم مه روی تو و در حلقهٔ زلفت
خـود بسته شدم او بـه گناهی نگرفتم
از بیم رقیبان زگلستان تـو یـك گـل
بسیار بود برگ گیاهی نگرفتم[6]
شکر است بر احوال تو ناصر که زمانه
در دام خود از دانهٔ کاهی[7] نگرفتم

فاتح . سنا

٤٤٦

هرگه که یادآرم لبت[8] ازگریه درخون اوفتم
مست وخراب وبی خبرزان لعل میگون اوفتم
درخواب نازاست آن صنم ازحال شبهایم مپرس
منعم کجا داند که من در کنج غم چون اوفتم
یك قطره ام من برزمین ازابررحمت آمده
درخاك غلتان می‌روم باشد به جیحون اوفتم
عشق ازل گوید که من درسینه ها پیداشوم
از روی لیلی هرزمان درچشم مجنون اوفتم
قانون عشق ای پارسا ازعاشق گمره مجو
زین درد اگریابم شفادیگر به قانون اوفتم
ازمسجد افتادم برون نزدیك شد کزدیرهم
این ننگ رامن چون کنم کزدیر بیرون اوفتم
ناصرخراب زلف تست بگذار تا بیندرخت
چون مارزخمی زدمرادر بندافسون اوفتم

ملك ـ ملك۲

٤٤٧

رندانه ساکن سرکوی ملامتم
منت که با هـزار ملامت سلامتم

۱ـ د،وسنا : بدم این بند ۲ـ ملك ۲ : این بیت درسایر نسخه‌ها نیست ۳ـ ملك۲.
این بیت درملك نیست ۴ـ ملك ۲ : گرمن شدەام بسته ۵ـ ملك : شدم و
۶ـ این بیت در ملك نیست ۷ـ ملك : چاهی ۸ـ سنا : لبش

زاهد مرا به راه[1] سلامت دهد فریب — داند مگر که طالب راه[2] سلامتم
چون دید قامت تو مؤذن سجود کرد — گفتا شکست قامت تو پشت قامتم
گفتم به سرو بهر چه آزاده‌ای و راست — گفتا از آنکه عاشق آن سرو قامتم
خواهم ز دست گریه شدن در کنار خاک — باشد که آب روی[3] کند در قیامتم
ناصر اگر وفات شود در وفای تو — بعد از وفات هیچ نباشد ندامتم
جان خواستی تو از من و آن لحظه دور بود — عمریست کز خجالت این در غرامتم[4]

٤٤٨ ملك

سرو را دیدم و بالای تو آمد یادم — ذکر گل کردم و در فکر رخت افتادم
در چمن رفتم و بالاله و گلزار رخت — صفتی کردم و داغی به دلش بنهادم
آه و فریاد من از هجر به هر جای رسید — آه و فریاد اگر تو نرسی فریادم
بروای فکر جهان بر در دل حلقه مزن — که در خلوت یار است و به کس نگشادم
عشق تو کاهربائی و منم کاه، ربا — تو اگر می نربائی برباید بادم
عقل می گفت منم مرغ عجایب زیرک — عشق بگرفت گلویش که نکو صیادم
ناصر از یاد تو هرگز نفسی خالی نیست — دولتی باشد اگر لطف تو آرد یادم

٤٤٩ ملك

ز گریه دوش خود را غرقه در سیلاب میکردم — نمی شد آب دیده کم که خود را آب میکردم
ز صبرم هر چه کم گردد در آب دیده افزاید — ندارم صبر آری صبر را سیماب میکردم
خوش آن ساعت که می گفتم شبی در پیش افسانه — به افسون فتنهٔ بیدار را در خواب می کردم
لبت را بوسه می دادم سرم آمد بر ابرویت — مبارک سجده‌ای بود آنکه در محراب میکردم
من اکنون شربت مردن ز خون خود نمی سازم — شد آن دوری که در ساغر شراب ناب میکردم
نمودی روی خود یکشب فزون شد نالهٔ زارم — به آئین سگان فریاد در مهتاب میکردم
فلک همچون کمان می گشت و می زد بر سر ناصر — مگر تیر دعائی سوی او پرتاب میکردم

٤٥٠ ملك . سنا

۱ـ ملك ۲: برای   ۲ـ ملك۲: زهدو   ۳ـ ملك۲: آبروی   ۴ـ ملك۲.
این بیت در ملك نیست

جمله‌وجودمن‌توئی‌من‌زجهان‌برون‌شدم در گرانبها بدم غـرقهٔ موج خون شدم
من‌زنخست‌درجهان‌فاش‌بدم‌به‌عقل‌وجان عشق گرفت این و آن شایبهٔ جنون‌شدم
بی خبرم از آن خبر کز تو رسید یك سحر عقل برفت دربدر[1] بی‌دل‌وبی‌سکون‌شدم
روی توراچودید دل جامهٔ‌خوددریددل جام بقا چشید دل مست شرابگون شدم
سنگ زدم سبوی را ریختم آب‌روی را شستم رنگ وبوی راکاسهٔ سرنگون‌شدم
کاسهٔ زر سفال شدآب دراو حلال شد چون اثروصال شد عاقل وذوفنون شدم
مهرهٔ عشق بـاختم سوختم و گداختم گوهر خود شناختم درهمه‌کان‌فزون‌شدم
عقدهٔ چاروپنج را مایه اصل رنج را دفع طلسم گنج را مار شدم فسون شدم
ناصر مست بیخودم گر همه نیك یابدم دیده‌گشاکه چون‌بدم‌بازنگرکه‌چون‌شدم

۴۵۱ فاتح- ملك- د

ای دیده چه دیدی زمن خسته‌که هردم از خون جگر سرخ کنی چهرهٔ زردم
درمانده به در مـان دلم خلق دو عالم وآگه نـه طبیب من بیچاره ز دردم
هرشب به‌سرآیم چو صباگرد سرایت باگرد درآمیخته در کوی تو گردم
دیشب که نهادی تو دهن‌بردهن جـام تا روزچه‌خونهاکه من ازدست‌توخوردم
می‌در سرودر گردن من دست‌تو باشد روزی کـه سبوئی کند ایـام ز گـردم
هرلحظه چوعودم‌چه‌کنی‌جای‌بر آتش آخر من بیچاره به جای توچه کـردم
تا خنده نزد لعل تو بر گریهٔ نـاصر معلوم نشد یك سرمو جـوهـر فـردم

۴۵۲ سنا

اگر آن یـار کند بند جدا از بندم بنده‌ام باز و بـه سد نوع بدوپیوندم
خونبهانیست‌برآن‌دلبراگرخونم‌ریخت دل نبرکندم از آن یار اگرجان کنندم
گل سد برگم اگر برگ ندارم چه‌زیان ابراز این غصه همی‌گرید ومن می‌خندم

۱- این غزل درسبك بیان وطرز فکر شباهتی بسیار به اشعار مولوی دارد ازجمله به این غزل :

تاکه اسیر وعاشق‌آن صنم چوجان شدم دیونیم، پری نیم، ازهمه چون‌نهان شدم

رجوع شود به کلیات شمس‌غزل شماره ۱۴۱۰ مصحح شادروان استاد فروزان فر

درجهان اهل دلی نیست که با واعظ ما
اینقدر پند بگوید که نگوید پندم
نیست خرسندیم از وصل تو ای جان جهان
ورنه با وصل تو ای جان جهان خرسندم
چو تو حاجت به در غیر نبردی هرگز
خبرت نیست که چون من به تو حاجتمندم
می‌زدم بر سر افلاك قدم چون ناصر
عشق تو در سرم افتاد و ز پا افگندم

۴۵۳ فاتح. ملك

تا زلف تو بر داشتم و روی تو دیدم
در وصف نیامد که چه دیدم، چه کشیدم
جانم شب هجر تو چو ساغر به لب آمد
و ز لعل تو یك روز به کامی نرسیدم
باداشب تو[خوش] که من بی سر و بی پای[1]
بر بوی تو چون باد به هر کوی دویدم
سد فاتحه خواندیم و دمیدیم به اخلاص
و ز مهر تو صبحی به سعادت ندمیدم
در پرده مشو تا من غمدیده ببینم
آن وعده که از جنت فردوس شنیدم
یك روز چشیدم زمی وصل تو جامی
دستار کشان رقص کنان جامه دریدم
کونین بهم بر زدم و مهر تو جستم
از پوست برون آمدم و مغز گزیدم
گفتم که نویسم سخنی از دل ناصر
ترشد ورق از نوك قلم خون بچکیدم

۴۵۴ فاتح. ملك- د- سنا- ملك۲

جز دل کسی ندارد اندیشه از غبارم
جز دیده کس نیارد[2] آبی به روی کارم
در بحر عشق جانان جانم رسید بر لب
باشد که از میانش ممکن بود کنارم
سد برگ دارد آن گل من سد نوا چو بلبل
گر چه یکی نمایم در قوت هزارم
هر کس چو سرو باخود دارد سری و برگی
من ترك سر بگفتم[3] چون برگ سر ندارم
نامم میان رندان از سروری بر آید
گر درشرابخانه روزی بسر[4] بر آرم
دریا کشم که هردم کشتی به لب رسانم
با جام چون صراحی من سرفرو نیارم
از بحر شعر ناصر درها همی بر آرد
باشد مگر خوش آید یك در به گوش یارم

۴۵۵ فاتح- ملك - سنا

۱- در نسخه اساس کلمهٔ «خوش» از قلم افتاده . از روی نسخه ملك نوشته شد .
۲- سنا و ملك ۲ : نبارد . ۳- د، ملك، ملك۲: سر گرفتم ۴- ملك۲. در اساس : روزی سرم. ملك : روزی سری. د، یك روز سر بر

تـو آفتابی و مـن ذرهٔ هـوا دارم
که از هوای تو حاصل همین هـوادارم

میان چشم‌ودل‌از آب[1] دیده‌خون‌افتاد
کجاست نقش خیالت کـه ماجرا دارم

زخاك کوی تو کحل‌الجواهر آرد باد
کـه دیده بر گذر قـاصد صبا دارم

زیار باز نیایم به طعنهٔ اغیار
جفا کنند رقیبان کـه من وفا دارم

بودچوسروسهی برگ‌من‌زبی‌برگی
نیم کـه برگ ندارم ولی نوا دارم

به‌بوی آنکه‌به رنگی‌چو گل بر آئی‌خوش
چو سرو بر سرپا دست بر دعا دارم

طلوع‌همچوتو[2]ماهی به منزل‌ناصر
زطالعست ومن این منزلت کجا دارم

۴۵۶ ملك

همه روز از آتش دل‌زجگر کباب دارم
همه‌شب به باغ‌وصلت زدودیده آب‌دارم

به جواب هر سوآلی‌غم توشفیع‌سازم
به سوآل هر گناهی کرمت جواب‌دارم

چوز گوشمال‌هجران‌شب‌وروز ناله‌دارم
دف حلقه گوش داندکه زسرور باب دارم

بفروشم این عمامه ز بـرای نقل مستان
که کتاب برسرخم گـرو شراب دارم

همه آرزوی ناصر به قد توراست آید
به خطا ندیدم ای جان نظرصواب دارم

۴۵۷ د ـ سنا ـ ملك۲

خیال لعل میگون تودائم در نظر دارم
چوساغرسینه‌ای‌پرخون‌وچشمی‌پر گهر[3]دارم

فروغ‌عارضت‌ماهست باوی‌عشق‌می‌ورزم
درخت قامتت سر واست زوامید بردارم

نه‌بی‌مرغول‌مشکینت‌شبی‌راروزمی‌خواهم
نه‌بی‌خورشیدرخسارت زمانی‌خواب‌وخوردارم

تو ازدست من‌وازدل‌دهانی تنگ‌تر داری
من‌ازحال خود[4]وزلفت دلی آشفته تردارم

زاشك‌وچهره‌دربایت‌نثاری‌خواهم‌افشاندن
که‌تابینند بدخواهان که چندین‌سیم‌وزردارم

فقیه خشك را یکدم بگوتا پیش[5]من‌آید
که‌تاسوزدازین آتش که‌من‌درخشك‌وتردارم

میان‌جان‌وجانانم حجابی‌نیست‌جزناصر
کنون‌وقتست‌کاین برقع‌زروی‌خویش‌بردارم

۴۵۸ فاتح . د. ملك

۱ـ در نسخهٔ اساس کلمهٔ آب از قلم افتاده است ۲ـ ملك وسنا . در اساس : طلوع هجر تو ۳ـ ملك ۲. درنسخه‌های دیگر: پرزنم ۴ـ ملك ۲: خال وسر ۵ـ ملك ۲ : نزد

وجود من همه عیبست و یك هنردارم
که گر نگار[1] بیازار دم نیازارم

سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست
که من طریقهٔ خود را زدست نگذارم

بر آرمست به گرد جهانم ای ساقی
که بر نیامد کاری ز عقل هشیارم

به نیم جرعهٔ دردی که بر من افشانی
عزیز گردم اگر همچو خاك‌ره[2] خوارم

هزار بار بگفتم که بار عشق ترا
بیفگنم زدل و دل نمی‌دهد بارم

زعشق‌روی‌تو بیرون‌شدم‌چومارازپوست
که هست مهرتودر[دل][3]چومهرهٔ مارم

برفت خواب جهانی ز نالهٔ ناصر
عجب که می نشود بخت خفته بیدارم

۴۵۹ ملك

رندی و هوسناکی از روز ازل دارم
گر گردم ازین خالی در عشق خلل دارم

قول و عمل واعظ بسیار مخالف شد
درراست‌من ازمطرب‌سدقول‌وعمل‌دارم

با خون جگر اشکم هرلحظه بدل‌گردد
سودای‌تو نتوان کردچون‌سیم‌بدل‌دارم

شبها به خیال تو در خواب نخواهم‌شد
بیدار شوم اکنون‌چون‌خواب‌اجل‌دارم

غیرزر رخسارت گر نیست مرا وجهی
بنگر که چه گوهرها دربحرغزل دارم

زدبی‌لب‌تو ناصردستی چومگس برسر
گر جان دهم از تلخی امید عسل دارم

۴۶۰ ملك

چو خط برمن کشیدی‌چشم دارم
که بر گیری و خوانی ماه وارم

مرانم سرزده چون خامه از پیش
که سربر خط فرمان تو دارم

زجامت جرعه‌ای‌برخاکم افشان
عزیزم کن که در دور تو خوارم

مرا از ساغر لعلت مئی ده
که چشم شوخ توکشت ازخمارم

دمی از عمرماند وهمدمی‌نیست
که پیش او دمی با جان بر آرم

تنم گرچه پئی و استخوا نیست
به پیمان چون کمانت استوارم

اگربی تو دمی از من بر آید
دمم گیرد که آنرا دم شمارم

چوگرد از خاك‌من‌گردون‌بر آرد
به گرد کوی تو گردد غبارم

۱ـ ملك ۲: که آن‌نگار ۲ـ ملك۲: خواره‌ای ۳ـ درهرسه‌نسخه‌سر. ظاهرا جای مهر در دلست نه سر

شبی بر خلوت تاریك ناصر　　گذاری کن ببین چون می‌گذارم

٤٦١ فاتح ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

تو تا گشتی بلای جان بلا را دوست می‌دارم　　چو تو[1] میل جفا کردی جفا را دوست می‌دارم
چنان مشغول تو گشتم که هستم فارغ از جنت　　به جنت نیستم کاری لقا را دوست می‌دارم
به هر جایت که می‌بینم نکوتر باشد[2] از هر جا　　ترا خود من نمی‌دانم کجا را دوست می‌دارم
صبا هر روز[3] از کویت پیامی میدهد دل را　　صبا دلدارئی دارد صبا را دوست می‌دارم
شمائید از همه عالم مرا مقصود و این معنی　　چه دارم از شما پنهان[4] شما را دوست می‌دارم
چو یك ذره ز خورشیدت هوادار هوایم[5] من　　همه میل هوا دارم هوا را دوست می‌دارم
غم او در دل ناصر وطن کردست و می‌گوید　　اگرچه پادشاهم من گدا را دوست می‌دارم

٤٦٢ فاتح. ملك ـ ملك۲

به ابروی چو کمانت که گر زنی تیر[6]　　نظر ز ابرو و چشم تو بر نمی‌گیرم
چو در طریق وفایت شدم ندیم ندم　　رفیق گریهٔ زارست و نالهٔ زیرم
ز لذت لب تو گشت جان من شیرین　　که داد مادر ایام شهد با شیرم
ز جیب دهر به دیوانگی بر آرم سر　　که پای بند سر زلف همچو زنجیرم
بیار ساقی آئینهٔ جهان بین را　　به آب باده فروشوی رنگ تزویرم[7]
همه روایت نی از نفخت من روحی است　　به قول راست خبر می‌دهد ز تفسیرم
فراغتست ز شاه و امیر ناصر را　　که پادشاهم اگر در دیار تو[8] میرم

٤٦٣ د ـ سنا. ملك۲

خرقه بر آتش و سجاده بر آب اندازم　　خویشتن را به خرابات خراب اندازم

۱ـ ملك و ملك ۲. د : توتا　　۲ـ ملك و د. در اساس: نکوتر باشی　　۳ـ نسخه د. در اساس و ملك : صبا دزدیده　　۴ـ فاتح. ملك. ملك۲ . نسخه د، سنا: ز کس پنهان نمی‌دارم　　۵ـ نسخه د و ملك . در اساس : جوانم من　　۶ـ در نسخهٔ اساس کلمهٔ «هوا» از قلم کاتب افتاده　　۷ـ ملك . این بیت در نسخه اساس نیست؛ ملك ۲ : به آب دیده　　۸ـ ملك و ملك ۲. در اساس «تو» ندارد

بانگ ابریشم‌ازین خرقهٔ پشمینه‌به است | چنگ در خرقه زنم پیش رباب‌اندازم
چارچوب تنم از آتش دل پاك بسوخت | برم این سوخته را درمی‌ناب اندازم
می‌نماید سوی میخانه مغنی ره راست | خویشتن‌را ز خطا سوی صواب اندازم
خاکیان‌مست‌چو نرگس‌ز زمین‌برخیزند | بر سرخاك چو يك جرعه شراب اندازم
پای بیرون نهم از آب و گل عالم سفل | تا به‌کی‌جوهرخود را به خلاب اندازم
پردهٔ صورت معشوق بجز ناصر نیست | وقت آنست‌که از چهره نقاب اندازم[1]

۴۶۴ سنا ـ ملك۲

من که‌چون بادسحر دم‌ازهوائی می‌زنم[2] | همدمم داند که من‌هم دم زجائی می‌زنم
من که گلبرگی ندارم از گلستان رخت | بـر امید برگ چون بلبل نوائی می‌زنم
من که‌چون نی‌دیده‌ها[3] بگشاده‌ام‌در راه‌راست | در مخالف می‌پرستان را صلائی می‌زنم
هست درشام سر زلف‌توخلوتهای دل | هر شبی من حلقهٔ خلوت سرائی می‌زنم
می‌شود هستی زگرد راه دامنگیر من | من ز روی دست‌آنرا پشت‌پائی می‌زنم
می‌روم درباغ چون‌باد صبا بربوی‌گل | خستهٔ خـار جفا را مرحبائـی می‌زنم
زین میان نـاصر مگر یابد کنار آشنا | در میان بحرحیرت دست وپائی می‌زنم

۴۶۵ ملك. د. سنا

برفلك شب همه‌شب دیده‌از آن‌می‌دوزم | کـه به مرغان سحر[4] ناله همی آموزم
همچو شب تیره دلم وز اثر طالع بد | هیچ طالع نشود مهر جهان افروزم
می زنم چشم و ستاره ز نظر می بارم | می برآرم نفس و شمع فلك می‌سوزم
روزمن‌بی‌توچوشب‌گشت‌ونمی‌دانم‌هیچ | تیره‌تر زین دوکدامست شبم یا روزم
گرز ناصر لب تو قیمت بـوسی طلبد | چنگ بر دیده زنم زوگهری اندوزم[5]

۴۶۶ فاتح. د. سنا. ملك۲

۱ـ میان عاشق ومعشوق هیچ حایل‌نیست توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
در سبك این غزل وکلمات و غالب مضامین آن نیز رایحهٔ غزلیات حافظ استشمام می‌شود.

۲ـ سنا: همدم ز جائی می‌زنم ۳ـ سنا: خون دیده‌ها ۴ـ سنا: چمن

۵ـ د: بردوزم

چو گرد در رهت افتاده‌ام که برخیزم — بـه دامن تو از این رهگذر درآویزم
نظر به قد تو دارم که فتنه از بالاست — چو لاف عشق زدم از بـلا نپرهیزم
من و شمایل شیرین و شورش فرهاد — کـه کـوه هجر نماید[1] شکوه پرویزم
گل وفـا دمـدو خار محنت آرد بار — به هر زمین که من از آب چشم خود ریزم
تنم برهنه چو تیغ و زبان پراز گفتار — دل چو سنگ تو داده است آهن تیزم[2]
تو پادشاهی و بند تو عین آزادیست — منت که بندهٔ خاصم زبند نگریزم
شدست چون لب و دندان تو زلعل و گوهر — سخن به صنعت ترصیع گوهرآمیزم[2]
اگر برد چوصبا ناصر از وصال تو بوی — هزار معنی رنگین چـو گل برانگیزم

ملك

۴۶۷

گردم از عشق زنم همدم جامی باشم — ور زمی توبه کنم زاهد خامی بـاشم
زلف و خالی نبود رهزن صاحبنظران — بهریك دانه چرا بستهٔ دامی باشم
راضیم گر من درویش گدائـی کردم — شاکرم گر مـن آزاد غلامی باشم
اثر شام فنا آمد و روزی پرسید — که‌روم برسر کوی‌تووشامی باشم[کذا]
سر ازین دایره بیرون برم آخر تـا چند — هر زمان جائی وهرشب به مقامی باشم
بکش اینك سر وخنجر رمقی هست هنوز — گر ازین درگذرم صید حرامی باشم
جامهٔ زهد به جا می بدهم چون ناصر — مـن بی ننگ اگر طالب نـامی باشم

ملك

۴۶۸

شکل ابرویش ندارد نرگس رعنا به‌چشم — ماه نورا کی توانـد دیـد نابینا به چشم
شهسوار مـن نمی‌آید فروالا به دل — سیل اشك ما نمی‌جوید نزول الا به‌چشم
گفتمش تیغی بران برفرق من گفتا به‌جان — گفتمش تیری بزن برصیدخود گفتا به‌چشم
قصدجان ما اگرداردچه‌حاجت تیغ تیز — یك اشارت بس‌بود ما رابه ابرویابه‌چشم
تا مرا شد دل‌محیط عشق‌وآب‌دیده در — درنمی‌آید ز موج خون دل دریا به‌چشم
گر دهد مرجان خود را زربهای لعل او — چشمهابگشاید ازخارغمش‌خارا به‌چشم
ناصرا ماهمچو آب ازچشمها افتاده‌ایم — زان سبب دلبرنمی‌آرد مگرمارابه چشم

ملك ـ د ـ سنا ـ

۴۶۹

---

۱ ـ نسخه د. در اساس: نماند — ۲ ـ این بیت درنسخه دوملك ۲ نیست .

روزگاریست که من عاشق و دیوانه وشم
وقتها از سرمستی قدحی نیز کشم

ناخوشست آنکه زعالم به خوشانش خوش نیست
روی من چون به خوشانست از آن روی خوشم[1]

نام تسبیح و حمایل نبرم تا باشد
ساغر می به کف و کوزهٔ دردی به کشم

رندی و راستی و زاهدی و زراقی
للـه‌الحمد کـه روبـاه نیم شیر و شم

هر گدائی که چو خورشید بر آید تنها
پادشاهیست که او را نبود خیل و حشم

چون خضر زنده‌ام از لطف تو ای آب حیات
آه اگر بار دگـر زهر جدائی بچشم

مُهر مهر تو زجان و دل ناصر نرود
داغ سودای تو دارم کـه غلام حبشم

۴۷۰ ملک۲

من آن رندم که کفر و دین به جام باده بفروشم
به یاد یار بی درد سر اغیار مـی نوشم

بر آرم دوزخ از سینه که در جنت زنم آتش
اگر از شوق دیدارت به روز حشر بخروشم

چنانت دوست میدارم که با خود گشته‌ام دشمن
چنانت یاد می آرم که من از خود فراموشم

به دین می پرستان دلق ازرق عار می باشد
بگفتم آشکار این عیب را دیگر نمی پوشم

من از افسردگی مردم از آن چون شمع می سوزم
من از خامی گریزانم از آن چون باده می جوشم

برو ای محتسب [مگذار حد[2]] خود زمن بگذر
که مستی من ازمی نیست ساقی کرد بی‌هوشم

اگر بر داری ای مطرب دهان را از لب چون نی[3]
چو ربط گوشمالم ده که چون دف حلقه در گوشم

زچنگ من ترا دیگر مخالف کی برون آرد
اگر ای خوشنوا چون چنگ می آری در آغوشم

چنین کامروز لایعقل شد از جام ازل ناصر
مگر آرند فردای قیامـت مست بـر دوشم

۴۷۱ ملک۲

منم کز مفلسی دایم به دیدار تو درویشم
منم با خویش بیگانه به اندوه تو با خویشم

بیا ای شمع روحانی خلاف بخت من امشب
درونم را منور کن علی‌رغم بد اندیشم

ندارم غیر سر چیزی که در پای تو اندازم
نثار مقدمت بودی اگر بودی از آن بیشم

خلاف مذهب عاشق به مسجد گر روم، باشد
خیال طاق ابروی تو چون محراب در پیشم

چو سازی پایمال غم بدین محنت کفایت کن
که چون یاد تو می آرم نمی‌ماند سر خویشم

۱ـ این بیت در سنا نیست.
۲ـ در نسخهٔ منحصر: بگذارچـه(؟) [بگذار حد؟؟]
۳ـ [از لب آن نی؟؟]

ملامت گو همی گوید: بمان این کیش و ترک کش کن نصیحت کم کن ای عاقل که من قربان این کیشم
تو ئی سلطان بخت خویش و ناصر مفلس کویت چه باشد گر عطای تو رسد بامن که درویشم

۴۷۲ ملک

من به‌شادی شده بیگانه و باخود خویشم همت شاه وشان دارم اگر درویشم
دورم انداخت زرویت به کمان ابرو ترک چشمت که برآورد چو تیر از کیشم
عقرب زلف ترا چشمهٔ خورشید بلند نوش بادار چه دل آزرده کند از نیشم
بوسه جست از دهنت تنگ در آمد به‌عدم تا چه آرد بسر این عقل محال اندیشم
تیره چون سایه روم در پی خورشید رخت که کند پرتو او روشنئی در پیشم
مانع حالت مجنون نشود پند پدر منع ناصر مکن ای خویش که من بی خویشم

۴۷۳ فاتح - د - ملک

چهره برخاك درت شب همه‌شب می مالم چه کنم نیست جز این زر که‌شنیدی مالم
سالها شد که در این دیر مغان می گردم آنچنان می گذرانم که مپرس احوالم
چون قدح خون جگر می خورم و می خندم همچونی ضرب جفا می کشم و می نالم[1]
من ازین قامت چون حلقه و اشك چو گهر دارم امید که رخ بررخ خوبت مالم
عالمی با لب شیرین تو دارد ناصر با خبر شو که نداری خبری از عالم

۴۷۴ ملك - ملك۲

امروز که خاك در دیر است مقامم گر باده به یادت نخورم باد حرامم
در گوش قدح نام تو می گفت صراحی زانروز هوا دارمی و همدم جامم
تا دانهٔ خالت نبود مرغ دل من عنقای سعادت نشود صید به دامم[2]
زلف توشب هجر به بدنامی عشاق هر قرعه که انداخت بیفتاد به نامم
فریاد که روزی دل سخت تو نشد نرم از آه سحرگاه من و نالهٔ شامم[2]
گر مردم چشمم نزند آب بر آتش ازسوز درون سوخته بینی در و بامم[3]
حقا که من سوخته دل را خبری نیست تا دوست کدام و من بیچاره کدامم

۱- این بیت در نسخهٔ اساس نیست. در نسخه د ، و ملك ضبط است ۲- این بیت فقط در ملك۲ دیده شد ۳- ملك۲: تو عظامم

ناصر نظر از هردو جهان سوی تو دارد		هرچند که آزاده‌ام ای دوست غلامم

۴۷۵ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

کامم از دوست نشد حاصل و دشمن کامم		کام و ناکام دوا صبر بود ناکامم
ببر این خرقهٔ من بر در میخانه بسوز		تا سپندی شود این جامه برای[1] جامم
حجرالاسود خال تو مگر بوسه دهم[2]		بسته‌شد سوی حریم حرمت احرامم
زلف تو گفت که هندویم از آن دل دزدم		چشم تو گفت که صیادم از آن بادامم
سخن نادر من گر عجبت می‌آید		نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
غرض آنست که نامم به زبان تو رسد		به دعا گر نکنی یاد، بده دشنامم[3]
ای که پرسی تو ز ناصر که بگو نام تو چیست		چه کنی نام که ننگست مرا[4] از نامم

۴۷۶ ملك

تنم گردیست سرگردان به گرد دامن جانم		بیار آبی روان ساقی مگر گردی برافشانم
من از روز ازل دادم به جام لعل تو عهدی		نپنداری که امروزیست با پیمانه پیمانم
برون از صوت مطرب راستی راهی نمی‌بینم		بغیر حسن شاهد ظاهراً روئی نمی‌دانم
بزن مطرب رهی تازهٔ مجلس به چرخ آید		که من خود در هوای مهر او چون ذره رقصانم
اگرچه تیره‌ام چون شب ز من رونق بوده مه را		بگو تا روی مهر از من بتابد ماه تابانم
پیاده می‌روم در پای پیلش تا شوم فرزین		و گر شهمات می‌سازد ز اسبش رخ نگردانم
چو شمع از بهر ایثارم ستاده نقد جان بر کف		اگر قصد سرم داری به زیر تیغ بنشانم
گر از پیشم همی رانی قلم وارم میان بسته		و گر پایم رود از جای سر بر خط فرمانم
ثنای مهر رویت را طلوع صبح می‌گویم		دعای زلف و خالت را شب تاریك می‌خوانم
مگو ای مدعی بامن چسانی در غم عشقش		تو آسان نیستی آخر نمی‌بینی که اینسانم
چو از خط خوشش ناصر حدیث زلف او خواند		بود مجموعه‌ای زان خط سخنهای پریشانم

۱ـ سنا: به جای

۲ـ خالت حجرالاسود وما اهل صفائیم		بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را

۳ـ حکایت از لب قند ودهان سیم اندام		تفاوتی نکند گر دعاست یاد شنام

(دیوان سعدی، مصحح استاد مظاهر مصفاس ۵۰۱)		۴ـ ملك ۲. نسخه‌های دیگر: مرا ننگ بهست

۴۷۷ ملک

بدرد عشق درماندم ره درمان نمی‌دانم | که‌آن‌مقصود دشواراست و من آسان نمی‌دانم[1]
زمهر [رنگ][2] رخسارش نظر دارم به گل اما | سبك بیزار می گردم چو بوی آن نمی‌دانم
لبش خندید ومن دیدم دهانش را چویك‌ذره | ولی درنور مهراکنون چو شد پنهان نمی‌دانم
به دکان طبیب عشق من ره برده‌ام لیکن | به گرد او همی گردم در دکان نمی‌دانم
چومن زنار زلفش را طلب کردم به‌هرسوئی | شوم در کافری جویم چو در ایمان نمی‌دانم
مرا ای باغبان کم گو که‌سوی گلستان مگذر | که من آن گل که می‌جویم به‌هر بستان نمی‌دانم
به چین طرهٔ زلفش شبی گم شد دل ناصر | مـن سرگشتهٔ بیدل شدم حیران نمی‌دانم

۴۷۸ د- سنا

به‌ابرویت که‌نشسته‌به‌گوشه‌ای‌چو کمانم | به‌چشم‌تو که‌چو نرگس به‌صورتت‌نگرانم
تراست بر ورق گل کشیده خط سیاهی | که من‌حقیقت عالم در آن سوادبخوانم
شبی میان تو دیدم که در کنار من آمد | خیال بـودم و امـروز در خیال همانم
رسم به خدمت تو گر شود زمانه مطیعم | شوم ملازم تـو گر دهد سپهر امانـم
تو ماه اوج کمالی شبی به طالع بختم | بر آمدی و بر آمد امید هر دو جهانـم
کسی ز گفتهٔ ناصرچو خامه حرف‌نگیرد | اگر ز نام تو حرفی گذر کند به زبانـم

۴۷۹ ملک - د

روزگاریست که من شیفتهٔ روی فلانم | روزوشب همچوسرزلف پریشانش ازآنم
خرم آن‌مردن‌فرخنده که پیشم به‌عیادت | دوست‌بنشیند وجان درقدم دوست‌فشانم

۱ـ سلمان ساوجی غزلی بدین‌وزن‌و ردیف دارد که مضمون بیت اول را بیان‌می کند. شاید بتوان این غزل را در جواب آن دانست. مطلع غزل سلمان چنینست :

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم | دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی‌دانم

۲ـ نسخه : آنك قیاساً تصحیح شد

آرزو می‌کندم پیش قدمهای تو مردن		دارم این رای ولیکن نرسد دست بجانم
دهن خویش معطر کنم از غالیه سد بار		بعد از آن هم به‌زبان نام تو بردن‌نتوانم
مرده باشم من اگر بر سر خاکم بخرامی		بوی تو یابم و فریاد بر آید ز روانم
و آن زمان‌نیز که از خاك‌من آواز بر آید		نام میمون تو ای دوست بود ورد زبانم
اثر خون دل از چهره توان‌شست‌ولیکن		رود و باز شود دم بدم از دیده روانم
عمر راخوش گذرانیم که دنیا گذرانست		حاصل‌از عمر زمانیست که‌خوش‌می‌گذرانم
غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت		که نویسند و نباشد اثر نام و نشانم

ملک

۴۸۰

چون‌کمانت تاپشی بر استخوان‌دارد تنم		گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان‌نشکنم
رشته تن‌گر نبودی غرق‌خون‌از تیغ‌هجر		کس ندانستی مرا از رشتهٔ پیراهنم
گر بسوی‌مهر رخسارت که‌چشم کس ندید		بنگرد اغیار چشمش را به‌دندان بر کنم
دور اگر سازد سبوی‌از خاك‌من باشد هنوز		دختر رز در کنارم دست تو در گردنم
کارم‌از زهد وریامی بر نیاید، بعداز این		خرقه بر آتش نهم سجاده‌بر آب‌افکنم[1]
پیر دیرم زان نمی‌خواند که پندارد مگر		کز درون آتشین بتخانه را آتش زنم
ترك نرگس چشم‌گندم‌گون‌سنبل موی‌را		گرچه‌کاهی می‌نیرزم خوشه‌چین‌خرمنم
مستی ناصر غباری بود رفت از پیش‌دل		دایم این آئینه ازعکس تو بادا روشنم

سنا

۴۸۱

تن مانده ازجانان جدا، با دردوغم‌یارش‌کنم		گرجان‌گرانباری‌کند در دم سبکبارش کنم
مرغ دلم‌کز من‌رمید اندازمش‌در چاه‌غم		تا کی‌گرفتارم کند من‌هم‌گرفتارش کنم
این‌دیده کز نادیدنش افتاد در بیکارئی		تاسوی غیری‌ننگرد ازدیده بیکارش کنم
من‌میروم و او بی‌خبر نالم مگر آگه شود		گرچه‌ندارد درحمتی باری‌خبر دارش کنم
زان‌می‌نهم لب برلبش تاچون فتدآتش به‌من		خود را سپند سوخته برچشم بیمارش کنم

ملک۲

۴۸۲

۱ــ سلمان ساوجی در غزلی بدین وزن و قافیه چنین می‌آورد:

من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده‌ام		میروم باشد که خود را در خرابات افکنم

کو قاصدی که را ز تــو با او بیان کنم — جان را مگر به سوی جنابت روان کنم
گه ناله‌ای چــو مرغ فرستم به پیش تو — گه اسب را دواسبه به پیشت روان کنم[1]
کی من به‌صبح وصل تو یابم مجال قرب — از تــو شبی بود که کمر در میان کنم
یا جان پاره را بکن از جامه پاره‌تــر — یــا تحفه‌ای فرست که پیوند جان کنم
یادم مکن که کوه بلا شد وجود مــن — بر هر دلی که بگذرد او را گران کنم
آید خیال تو تن زارم کشم به پیش — یــا خــویشتن فــدای ره میهمان کنم
گویند ناصر از غم تو دوست واقفست — خــود را بدین دروغ چرا شادمان کنم

۴۸۳

فاتح. د. ملک۲

بس که[2] هر دم دیده را پرخون کنم — روی‌زرد خــویش راگلگون کنم
از که آمــوزم دعائی تــا به سحر[3] — زخم مار هجر را افسون کنم
گــر بگویــم قصهٔ لیلی خــود — خلق را چون خویشتن مجنون کنم
چون مرا عشق بتان در نیت است — بی‌حضور دل نمازی چون کنم
دوست را در دل درآرم بعد ازین — هر چه غیر او بود بیرون کنم
گر کند آن مه بــه بــرج ما طلوع — طالــع شوریــده را میمون کنم
شعر ناصر همچو شعری شد بلند — زانکه وصف آن قــد مــوزون کنم

۴۸۴

ملک

وقت آن آمد که عزم کوی شیدائی کنم — بــا خیال چشم مستت باده پیمائی کنم
نقد هستی بر در دکان قــلاشی نهم — رخت دانش بر سربازار رسوائی کنم
من‌چومرغ بحر گشتم فارغم ازخاکیان — اتصال آن به که با مرغان دریائی کنم
زر شوم گرسکهٔ مهر تو یابد گوهرم — در شوم گر پیش تو دعوی لالائی کنم
گفت ماه آسمان من مرغ عیسی نیستم — تــا نظر درشاهــد شبگرد هرجائی کنم
من عنان پیچیده‌ام امشب هوس را از جهان — مستعد خــدمتم تــا هــرچه فــرمائی کنم
ز هرگردانم شکرها در دهان طوطیان — گر چو ناصر با لب لعلت شکرخائی کنم

۱ـ نسخه چنین است ، همچنین سایر بیتهای این غزل مطابق با نسخه است ، بدون هیچگونه تصرف — ۲ـ ملک۲ : من که — ۳ـ نسخه د. در اساس: دعائی تا سحر

۴۸۵ فاتح. ملک. د

ازمن مکن جدائی ای یار نازنینم — کز دوری تو جانا بادرد دل قرینم
دامن چه می فشانی ازمن که خاک راهم — ازمن چه می کشی پا من کمتر از زمینم
من ذره ام ولیکن سودای مهر دارم — من فانیم[۱] ولیکن با روح همنشینم
جز لعل تو نگنجد در عقل خرده دانم — جز قامتت نیاید در چشم راست بینم
چون ماه می گذازم از مهر تو ولیکن — مهر تو تا قیامت نقشست بر جبینم[۲]
از نالهٔ سحرگه ایمن مباش ای مه — تا خرمنت نسوزد از آه آتشینم
گفتا رقیب تاکی مستی زعشق ناصر — من خود چنین نگشتم او ساخت این چنینم

۴۸۶ ملک

بـه پرسشی دل من شاد کـن که غمگینم — ببخشم از لب خود بوسه ای که مسکینم
هلاك گشتهٔ آن غمزه های خونریزم — به باد رفتهٔ آن طره های مشکینم
منه که حیف بود برلب تو جام شراب — چنان مکن که شود تلخ عیش شیرینم
به خون من چه بری پنجه را به قبضهٔ تیغ — که کشته ای تو بسر پنجهٔ نگارینم
چو نور چشم نه ای یکدم از نظر غایب — ولی چه سود که هرگز ترا نمی بینم
برآیم ازدل و دین گر بدین نظر داری — که از قبول تو کاری بر آید از اینم
شبی که گفتهٔ ناصر همی برم به زبـان — مقدسان فلك می کنند آمینم[۳]

۴۸۷ ملک - ملك ۲

ترا ای ماه مهر افروز چندانی که می بینم — نخواهد در کنار آمد بجز اشك چو پروینم
مرا مستی بود آئین و آئینه می روشن — مگر آن لعبت ساقی نماید رو در آئینم
گریبان می درم چون گل به بوی سنبل زلفت — زعالم غنچه وار آن به که دامن تنگ درچینم
به شبهای فراقت نیست در تاب و تب هجران — بغیر از شمع دلسوزی که او گرید[۴] ببالینم
به زلفت بسته ام دل را که من مجنون لیلایم — به تلخی می دهم جان را که من فرهاد شیرینم

۱ـ در نسخه د: من قـالبم ۲ـ در نسخه د . ملك . این بیت در اساس نیست
۳ـ در نسخه چنینست . [تحسینم؟] ۴ـ ملك: می گوید ۵ـ ملك ۲: که آید.
این غزل نیز شاید درجواب غزل سلمـان به مطلع زیر باشد:
هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم — سرو برگ هوای من ندارد سرو سیمینم

چوشمع روشنم از جان بگو برخیز تا خیزم | چوعود خام بر آتش بگو بنشین که بنشینم
بهای کفر و زلف تو دل و دین می‌دهد ناصر | زهی دولت که این سودا بر آید از دل و دینم

۴۸۸
ملك

عنان عزم سبك سوی یار خویش کنم | رکاب حزم گران در دیار خویش کنم
چو گوهر آورم آن رشتهٔ میان به کنار | زگریه چندگهر در [کنار][1] خویش کنم
مرا به بیشهٔ خود پیشه صید دلها بود | روم چوشیر و دگر ره شکار خویش کنم
گلی ز گلشن بیگانه گر به ما نرسد | چو نخل خشك قناعت به خار خویش کنم
به روز هجر ز ناصر بغیر نام نماند | غلط بود که ازاین پس شمار خویش کنم

۴۸۹
ملك

مست عشقم پارسائی چون کنم | محو گشتم خود نمائی چون کنم
عاقلان گفتند برگرد از حبیب | عاشقم من بیوفائی چون کنم
عقل فرماید ز دلبر شو جدا | من زجان خود جدائی چون کنم
وصل او دیدم ندارم تاب هجر | سلطنت کردم گدائی چون کنم
هست خلق و حسن او باهم غریب | با غریبان آشنائی چون کنم
مرغ جان را چون هوای عشق اوست | من بدین جان هوائی چون کنم
ناصرا هجران هم از حکم خداست | چارهٔ حکم خدائی چون کنم

۴۹۰
ملك . د.سنا.ملك۲

عشق آمد و پر شد همه بیرون و درونم | در سرهمه سودا شد و در دل همه خونم
دیرست که دیوانه‌ام و عاشق و سرمست | اما به خرابی نه بدین سان که کنونم
موئی شدم از بس که بلا برسرم آمد | من سقف بلا را مگر از موی ستونم
هر سرو که در باغ بلند است عزیز است | من سبزهٔ پستم که چنین خوار و زبونم
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد | و افتاد همه راز دل از پرده برونم
برهم مزن ای بادتو آن[2] زلف نگونسار | تا باز پریشان نشود بخت نگونم
ناصر چو به زنجیر سر زلف تو در ماند | آوازه در آفاق بر آمد به جنونم

۱- تصحیح قیاسی . در نسخه : دیار

۲- نسخهٔ د. ملك : دیگر مروای باد در آن. ملك۲: برمن مزن ای باد

۴۹۱ ملك. ملك۲

دهان یـار[1] نمود از جواهر منظوم به رویِ‌روشن‌خورشیداجتماع‌نجوم
نمودجوهر فردش‌به نکته‌ای[2]معقول میان دایرهٔ‌ماه نقطه‌ای موهوم
کمربه‌معنی باریك اگر نه در پیچد کجا شود سر موئی میان او معلوم
زحال خال سیاهش سوآل می کردم جواب‌داد که ازهندآمده است‌به‌روم
شدم‌زسوزمحبت‌چوشمع‌مومین‌دل[3] زبهر آنکه نهد یار مهر خود برموم
مرا به ماه محرم حرام بود سفر که مانده‌ام‌زحریم‌وصال او محروم
کمر به خدمت او بند تا ابد نـاصر که ما زروز ازل خادمیم واومخدوم

۴۹۲ د ــ سنا

گر چه گدای اویم در فقر پادشاهم چشمم بریزدم خون عـرضه دهد سپاهم
این‌دولتم‌بسندست‌تاروزحشرکامشب در خـانـهٔ سعادت آن ماه بود و ماهم
بی‌جرم‌ریخت‌خونم دلدارو دل گواهست در پیش او قضا را[4]مجروح شد گواهم
روزی که ازگل من رویدگیاه مهرش خـاصیت وفـا را دارا بـود گیاهـم
ناصرزخرمن‌اوخواهدکه‌خوشه‌چیند بـاد فـراق از وی دور افگند چو کاهم

۴۹۳ فاتح . د . ملك ۲

فریـاد ز چشم روسیاهم سد آه زگریه و ز آهم
هرشب‌زغم‌فراق‌چون‌شمع تـا چند بسوزم و بکاهم
از گریه هزارآب شستم اسپید نشد رخ سیاهـم
ازکینهٔ دشمنان‌چه نقصان کز عصمت دوست در پناهم
هرکس‌زتو برامید چیزیست من از تو بجز تو می نخواهم
ازپیش‌خودم‌ران به‌خواری گر چه تو گلی و من گیاهم
ناصربه‌توهمچوتیریکتاست تا کی چو کمان کنی دو تاهم[5]

۴۹۴ ملك‌ـسنا

۱ـ ملك ۲ : دهان چوباز نمود ۲ـ ملك ۲ .ملك:فردوس نکته‌ای ۳ـر.ك‌غ۲ ۳۰۲
۴ـسنا. در نسخه د : قضا کرد . ۵ـ این‌بیت فقط درملك۲ آمده

همچو دامن روی خود بر خاك هر كوئی نهم | تا كجا ناگه سری بر پـای مه روئی نهم
می‌دوم چون آب سرگردان بر آسایم اگر | ساعتی سر زیـر پای سرو دلجوئی نهم
بر میانت دل نهادم باز می گویم به خویش | حیف بـاشد بار عالم بر سر موئی نهم
من سر مسجد ندارم بعد از این آن به که دل | بر لب یـار و لب جام و لب جوئی نهم[1]
[ظاهر][2] زهاد در محراب و باطن بر بت است | من همان بهتر که دل برطاق ابـروئی نهم
کمتر از یك ذره باشد قدر ناصر ذره‌ای | گر متاع هستی او در تـرازوئی نهم

۴۹۵ ملك. ملك۲

مهی چو روی تو در آسمان نمی‌یـابم | گلی به بوی تـو در بوستان نمی‌یـابم
به جست و جوی تو از من نشان نماند و هنوز | بسوی مـنزل وصلت نشان نمی‌یابم
چنین گر[3] آتش دل مغز استخوانم سوخت | سگ در توام و استخوان نمی‌یابم
همه توئی و ترا در همه[4] نمی‌بینم | جهان پر از تو ترا در جهان نمی‌یابم
اگر چه بحر گنه را کرانه پیدا نیست | محیط لطف ترا هم کران نمی‌یابم
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانست | ولی چه سود که دستی بر آن نمی‌یابم
نمی کند طمع[5] قرص مهر و مه ناصر | که از خمیر جهان بوی نان نمی‌یابم

۴۹۶ فاتح. د. سنا

ما خلاف رسم مردم کرده‌ایم | تـرك اسباب تنعم کـرده‌ایم
رشتهٔ تسبیح را از ما مجوی | زانکه ما سررشته را گم کرده‌ایم
در میان گریه چون ابـر بهار | بر بقای خود تبسم کرده ایم[6]
آن دهانرا کس نمی‌داند یقین | شکل موهومی توهم کرده‌ایم
همدم وصلت دمی گر بوده‌ایم | بر قدم آن دم تقدم کرده‌ایم
هیچ دانی از چه شد معلوم علم | زانکه بسیاری تعلم کرده ایم
تا چو ناصر طالبی یابد ظریف[7] | انجمنها همچو انجم کرده‌ایم

۱ـ سه لب رادوست دارم تا لب گور | لب جام ولب جوی ولب یار
۲ـ نسخه: ظاهرا ۳ـ ملك۲: چنان کز ۴ـ ملك ۲: جهان ۵ملك۲: بلی طلب نکند ۶ـ د. و سنا. این بیت در نسخه اساس نیست ۷ـ در نسخه د: طریق

۴۹۷ د

با زلف بیقرار تو آرام کرده‌ایم
روزحیات خویش بدو شام کرده‌ایم

هر گه که‌دادساقی عشق‌تو دُرد درد
دلها کباب و کاسهٔ سر جام کرده‌ایم

برچشم و برلب تو نهادیم چشم‌ دل
مستیم خوبه پسته و بادام کرده‌ایم

از ما مجوی نام‌نکو زانکه دیرباز
خود را به‌کوی عشق‌تو بد نام‌کرده‌ایم

اندام‌نیست‌کار جهان رابه هیچ‌رو
زان، رو به شاهدان گلندام کرده‌ایم

گوهر به‌جای‌دانه‌فشاندیم‌ازدوچشم
از بهر صید وصل تو دل رام‌کرده‌ایم

ناصرز تیغ‌تیززبان‌چون‌جهان‌گرفت
اکنون نیام تیغ خود از نام کرده‌ایم

۴۹۸ د-سنا

دوش‌ما همخوابهٔ‌آن سروبالا بوده‌ایم
همچو مشکین سنبل‌او بی سروپا بوده‌ایم

منت‌ایزدرا که‌یك‌شب‌در کنارمانشاند
آن سعادت را که چندین‌گاه جویا بوده‌ایم

ازکجاپیداشداین‌طالع که‌بعدازمدتی
عاشق ومعشوق امشب هردویکجابوده‌ایم

ای ملامت‌گوزرسوائی‌چه‌ترسانی‌مرا
ما به کوی عشق تا بودیم رسوا بوده‌ایم

چشمت ارمی گفت‌خواهم‌خون‌ناصر ریختن
سالها از بهر این دولت مهیا بوده‌ایم

۴۹۹ فاتح-ملك -د-سنا

نرفت[۱] راه بیابان و خسته شد پایم
اگر به سر نرود راه ، من به سر آیم

به‌جست‌وجوی‌تو آشفته‌می‌روم‌چون‌باد
مگر به سایهٔ سروت دمی بیاسایم

توخودبه جای خودی در مقام‌نعمت وناز
من فقیر[۲] به هرجا غریب و تنهایم

به‌روز هجر مرا کار اشك پیمائیست
برفت آنکه به پیمانه باده پیمایم

مرا به‌روی‌تورای وبه‌رای‌تورویست
که جز به روی تو روشن نمی‌شودرایم[۳]

کمر نبست میان ترامگرچون موی[۴]
مرا عزیمت آن شد که عقده بگشایم

۱ـ ملك و فاتح . درد و سنا : برفت ۲ـ ملك ود : غریب ۳ـ این بیت درفاتح وملك نیست ۴ـ د و سنا . ملك : کمر ببست میان ترا گره برموی . این بیت نیز در اساس نیست

گهر زدیدهٔ ناصر برون شود برزر		سخن به صنعت ترصیع اگر بیارایم

۵۰۰		ملك ـــ د

صبحدم یاد تو کردیم و دعائی گفتیم		به خیال تو سلامی و ثنائی گفتیم
نسبت حاجب تو خلق زما پرسیدند		ماه یك روزهٔ انگشت نمائی گفتیم
ناوك چشم ترا قاصد جائی خواندیم		طرهٔ زلف ترا دام‌بلائی گفتیم
فاش شد راز تو ازنی، گنه ماست که‌ما		سر پوشیده به هربی سروپائی گفتیم
شرح اسرار تو تقریر نکردیم تمام		مختصر مختصروجای به جائی گفتیم
همه عشاق به درد دل خود در ماندند		ما ز بد نامی و رندیش دعائی گفتیم
دی به‌ناصر سخنی رفت‌زوصل‌تو، دریغ		راز سلطان جهان پیش گدائی گفتیم

۵۰۱		فاتح . د . سنا

ما گلی از بوستان جنتیم		قطرهٔ دریای موج رحمتیم
گاه‌هشیاریم وگه مخمورومست		گاه آگاهیم وگه در غیبتیم
گرچه‌درویش‌و اگرچه مفلسیم		جمله سلطانیم و صاحب دولتیم
چون‌دراول‌قدرخود نشناختیم		این زمان از بهر آن بی قیمتیم
سخت آسانست راه اوولیك		ما ز سستی خود اندر زحمتیم
وصل او یا بی‌چوگیری‌ترك خود		یوسف ارزانست ما بی همتیم
در رهش ناصربه‌خودنتوان‌شدن		زانکه اندر وادی پر حیرتیم

۵۰۲		فاتح ـ ملك

تا بخندید لبت واقف اسرار شدیم		تا بدیدیم رخت طالب دیدارشدیم
باد بوی تو شبی از خم‌خمار آورد		ما بدان بوی مقیم در خمار شدیم
درقدح‌رنگ لبت بود لبش‌بوسیدم		مطرب ازعشق تونالید بدویارشدیم
سرما بارگران بود زدوش افگندیم		عشق‌توراه دراز است سبکبارشدیم
جرعه برخاك‌فشاندی‌تو و مارانرسید		مابدور [تو] به یکبارچراخوارشدیم
مدعی بیش‌توباما سخن‌اززهدمگو		که هم‌ازنام‌خودوننگ‌تو بیزارشدیم

چون قلم راست تو بر راه یقین باش که ما — گرد این دایره سرگشته چو پرگار شدیم
گرچه رندیم به هر مدرسه حاضر گشتیم — ورچه مستیم بهر صومعه بسیار شدیم
دوش در میکده می در سر اصحاب افتاد — همچو ناصر همه بی خرقه و دستار شدیم

۵۰۳ ملك

دوش ما را خبر وصل تو می داد نسیم — جان بدادیم و بکردیم ادای تعظیم
چشم ما جای عزیزست و خیالت یوسف — دل ما نار خلیلست و غمت ابراهیم
چیست فردوس، دمی صحبت صاحبنظران — چیست دوزخ نفسی فرقت یاران قدیم
دی به کوی تو صبا آمد و دزدیده گذشت — شکر می گفت که جستم ز خطرهای عظیم
خانهٔ تست مگر تن که شکسته است و نزار — دفتر تست مگر دل که سیاهست و دونیم
عقل و جانست به سودای غمت نسیه و نقد — رخ و اشکست به بازار وجودم زر و سیم
جان سفر می کند از قالب و حق جانب اوست — در قفس جز به ضرورت نشود صید مقیم
من کیم گمشده ای آمده از هیچ به هیچ — خاك و خونی که د. گر روز شوم عظم رمیم
زندگی از نظر لطف تو یابد ناصر — رحمت، آری ز رحیمست و کرامت ز کریم

۵۰۴ ملك.د.سنا.ملك۲

نسخهٔ سنبل تو پیش گل آورد نسیم — گل به شکرانهٔ او خردهٔ زر داد به سیم
چشم بیمار ترا باد صبا با نرگس — نسبتی کرد و به جائی نرسد فکر سقیم
گل که باسرو چمن داشت قدیمی صحبت — داد بر باد هوا صحبت یاران قدیم
ریخت بر دامن کوه از صدف بحر گهر — دایهٔ ابر ندارد غم در های یتیم[1]
در دل غنچه اثر کرد دم باد صبا — دل این داشت[2] سلامت دل آن بود سلیم
روز و شب گوش نهد دل به زبان سوسن — سخن واعظ آزاده مفید ست عظیم
نوش کن بادهٔ گلرنگ که هنگام گلست — لاله ساقی شد و گلبانگ هزار ست ندیم
حالیا باغ بهشتست چه غم از دوزخ[3] — باشد امید به هر حال نکوتر از بیم
ناز دلبر بود[4] و نعمت می ناصر را — خوشتر از روضهٔ رضوان به همه ناز و نعیم

۱ـ این بیت در نسخه د نیست ۲ـ ملك : دم این داشت. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه ملك نیست ۳ـ ملك ۲. سنا از دولت. این بیت نیز در ملك نیست ۴ـملك۲: یار ناصر بود و

۵۰۵ د ملک۲

هردم چو باد می‌برد[1] از کوی تو نسیم
خوش می کند مشام من‌ازصحبت قدیم

جزئی نباشد از تن من خالی از غمت
چون دفترم اگر[2] تو سراسر کنی دو نیم

من بر زمین نشسته و بیرون زنـه فلك
کونین خالی از من و من درجهان مقیم

ما و تو و صراحی و راه قلندری
خلق و نعیم دنیی و سودای زر و سیم

ای پیك ره‌نورد که ره می بری به‌دوست
پیغام ما بگو چو در آئی در این حریم

مانند قطره شو که به دریا در اوفتد
مردانه رو کـه فرد بود گوهـر یتیم

ناصر قضات سلسله در پای دل ببست[3]
راه نجات کم طلب از زاهد و[4] حکیم

۵۰۶ فاتح. ملك

تاکی ازین لا و لا پیش‌توالا[5] شویم
اسم ومسمی دو نیست عین‌مسمی شویم

حاصل ما گر زتووصل بود خود نکو
ور به ستم می کشی مابه تو پیدا شویم

چون‌به تو پیدا شویم کزهمه پنهان‌تری
اصل نهانها توئی ما ز تو پیدا شویم

مهر ازل عاقبت خیمه بـه صحرا زند
همچو طلوع سحر ما به توپیدا شویم

چون‌همه‌هستی توئی‌نیست‌حجاب‌دوئی
چون‌به میان غیر نیست ما تووتوماشویم

قطره اگر ازهوا صورت کثرت گرفت
اصل‌عدد چون‌یکیست‌قطره‌به دریاشویم

هستی ناصر شدست پردهٔ اسرار غیب
هستی او را بسوز تا همه صحرا شویم

۵۰۷ فاتح- ملك- د -- ملك۲

آن به کم غم دل به حضور تو بگویم
کاسرار دل از گریه فتادست به رویم

دریاب که بی‌روی‌توای سرو گل اندام
از ناله چونالی شدم از مویه چو مویم

زانگه که جدا مانده ام از خاك در تو
چون باد صبا در بدر و کوی به کویم

خواهم که گیاهی شود اجزای وجودم
تا در قدم سر و بلند تو برویم

در داکه امانم ندهد دشمن کـژ طبع
تا یك سخن راست به‌گوش تو بگویم

---

۱ - د. می رود ۲ - ملك۲: گردفترمرا ۳ -ملك ۲ قضای سلسله در پای دل بیند. ۴- د: ازراهرو ۵- سنا: لالا

بی‌هیچ گنه جورو جفا می کشم از خلق | عیبم همه آنست که من عاشق اویم
ناصر اگر ازچشم توزین گونه رودآب | از لوح بقا نقش وجود تو بشویم

۵۰۸ فاتح. ملک‌سنا

ای چین زلفت شام غریبان | قربت به غربت به بر قریبان[1]
در خنده غنچه دلشاد و خرم | شد با چنارش دست و گریبان
پرداختم دل از کار دشمن | در باختم جان بهر حبیبان
برخوان خاصان غوغای عامست | خاص الخواصند از بی نصیبان
دانی چرا سر، بسته است غنچه | دارد صداعی از عندلیبان
شیرینی لب از جان من پرس | رنجور داند قدر طبیبان
شهدت شفا داد با جان ناصر | زلفت سیه کرد روی رقیبان

۵۰۹ ملك

چون همنشین ماه نگردم بر آسمان | آن‌به که همچو گرد نهم‌سربر آستان
با آنکه‌تیرچرخ زمن‌سهم‌می‌خورد | چون‌قوس‌پشت‌من‌بوداز بارغم گران
اقرار عشق کردم و انکار عاقلی | کز عشق دریقینم و ازعقل‌درگمان
چون‌آب‌دیدنقش‌خیالت لطیف گشت | چون باد یافت‌بوی‌نسیم‌توشد روان
ای‌تن چرا توغافل‌وفارغ‌نشسته‌ای | نشنیده‌ای که عزم سفرجزم‌کرد جان
بیچاره‌تشنه‌ای که رسدجان‌او به‌لب | دلبر به‌محمل و دل‌وجانش به‌کاروان
ناصرچوگرد درعقبش‌می‌رودبه‌سر | با دوست‌همچوباداگر نیست‌همعنان

۵۱۰ ملك[2]

من‌همچوگل‌درخنده‌ام‌گویاردرخونم‌نشان | من‌همچوسرو آزاده‌ام‌گویاربی‌برگم‌بمان
سربامیانش لاف‌زدلیکن‌روان‌درتاب‌شد | چون‌بازدیداز نازکی یك‌موی‌فرقی‌درمیان
دایم‌چرا با صورتش آیینه آمد روبرو | هردم‌چرا ساغر نهدبا اودهان را بادهان
امروز در کوی‌مغان‌خواهیم‌گشتن‌دربه‌در | سجاده‌ها در رهن‌می دستارهادرپاکشان
من‌گوی‌عشقم‌گوبزن چوگان‌طعنم‌آن و این | چون‌کشته‌گشتم گو بکش‌تیغ ملامت این‌وآن

۱ـ سنا به ازرقیبان . ملك : به از قریبان

باعشق درپیچیده‌ام چون نامه خط برمن مکش برخط مهرت می‌روم چون‌خامه ازپیشم مران
ناصر گذشت از رنگ‌وبو نقش تودارم‌درنظر آن‌بوی‌درر نگش ببین آن‌نقش‌دررویش بخوان

۵۱۱ فاتح. ملک. سنا

یار همان ، عهد همان ، دل همان آب همان، خاک‌همان[۱] ، گل همان
مؤمن و کافر سوی حق راه برد زاهد گمراه به باطل همان
هر دو جهان کشتهٔ عشق تو شد غمزهٔ خونریز تو قاتل همان
حاصلم از عشق تو خون دلست هست خود[۲] ازعشق توحاصل‌همان
ناصر از آمیزش صورت گذشت صورت آمیخته با دل همان

۵۱۲ فاتح. د. سنا. ملک۲

کام دل هرگه که خواهم زان دهان همچو شمعم آتش افتد در زبان
باد گل را گفته از بویش خبر مهر مه را داده از رویش نشان
باد اگر بویش به جانی می‌دهد[۳] من دهم جان را به بوی او روان
باغ هر دم می کشد تیغ خلاف زان بود پیراهن گل خون فشان
چشم سوسن غارت جان مرا ترک‌سرمستی است تیرش درکمان[۴]
جان ما قطره است در دریای عشق عشق او دریاست درقطره نهان
درسخن ناصربه وصف زلف او همچو سوسن میشود رطب اللسان

۵۱۳ ملک. سنا. ملک ۲

لبت درنقطهٔ موهوم‌چون‌می در شکر پنهان[۵] میانت می‌شود چون موی دربند کمرپنهان
چوخورشید رخت‌یک‌ذره پیدا نیست‌درچشمم ضرورت با خیال تو همی بازم نظر پنهان
ز دردت‌بی‌خبر گشتم خبرچون گویم‌ازدردت اگر من بی خبر مانم کجا ماند خبر پنهان
برآن عزمم که درپایت بیفشانم زر از چهره سخن‌در روی‌میگویم نخواهم داشت زر پنهان
پیاده می‌روم چون سروزآب دیده پا درگل برهنه مانده‌ام چون تیغ کی ماند گهر پنهان
به‌صورت غایبی ازتن به‌معنی‌حاضری‌درجان چه نقصان عشق‌بازی‌را اگر گردد صورپنهان

۱ـ ملک: عشق همان آب همان ۲ـ ملک و سنا . در اساس : نیست جز
۳ـ د. در اساس : بادکوبوئی به جانش می‌دهد ۴ـ د. اساس: تیراندرکمان
۵ـ سنا: می‌سازد جگر پنهان . ملک۲ می‌سازد شکر

به عیب عاشقی ناصر اگر رد خلایق شد | به پیش مقبلان نبود قبول این هنر پنهان

۵۱۴ سنا ـ ملك۲

کام ناکامی روا کن[1] از دهان خویشتن | در میان آور کناری از میان خویشتن
خود [تن][2] جان‌داده را ازتاب‌هجرانش‌مسوز | رحم‌کن برجان رنجوری به جان‌خویشتن
ترسم از دست‌زبان‌روزی‌دهم‌سررابه‌باد | شمع وا رازبهر آن‌سوزم‌زبان‌خویشتن
من زدل‌بیرون نخواهم کرد ابروی ترا | گر مرا قربان کنی بهر کمان خویشتن
ازتن خاکی برآمدگرد وگردم بردرت | تا مگر راهم دهی بر آستان خویشتن
چون‌شب‌هجران برافروزی‌چراغ‌ازجان‌خود[3] | می‌کشم روغن ز مغزاستخوان خویشتن
در هوای مهر تو چون صبح ناصر صادقست | آشکارا می‌کنم راز نهان خویشتن

۵۱۵ فاتح. ملك. د

گر تو نکرده‌ای جدا دل ز تعلقات تن | برسرکوی اومبر زحمت جان‌خویشتن
باد صبابه‌بوستان‌بین به‌چه لطف‌می‌وزد[4] | تا ز غبار نشکند خاطر نازك سمن
وحشت خارها اگرچنگ نزد به دامنش | گل زچه غرق خون شده[5]چاك ز دست‌پیرهن
از من ومانرسته‌ای‌صحبت عاشقان‌مجو | همره کم‌بضاعتان‌چون‌بشوی[بر آ،ز][6]من
جای نماند دردلم‌یك‌سرمو از آن سبب | یار به نازکی کند در دل‌وجان[7]ماوطن
گرغم‌یارمی‌خوری‌زهربنوش‌وغم‌مخور | ور دم عشق میزنی جور ببین و دم مزن
ناصراگربه‌جان‌ودل‌محرم‌دوست گشته‌ای[8] | در حرم فنا نشین مردهٔ زنده در کفن

۵۱۶ ملك.د.ملك۲

حالیاخواهم فشاند از دامن‌جان‌گردتن | یوسفم را چند پنهان دارم اندر پیرهن[9]
داده‌ام آئینهٔ دل‌را صفا از نقش غیر | تا در آئینه رخت بیند صفای خویشتن

۱ـ ملك۲: نام ناکامی روان کن ۲ـ نسخه سنا: من. ملك۲: خود مرا جان داده‌ای از درد هجرانش ۳ـ ملك۲: زآه دل برافروزم چراغ

۴ـ ملك . د: میرود ۵ـ د: شده است ۶ـ اساس و ملك : با هزار من و در نسخه د: نامدادرمن ۷ـ د،وملك: در دل تنگ ما ۸ـ د،و ملك : محرم‌درد

۹ـ این غزل ظاهراً در جواب غزل سلمان ساوجیست به مطلع زیر:

تا تو دل دربند جان داری‌و حان دربند تن | چون مراد خویش گیری درکنار خویشتن؟

جام می تلخست هردم برلب‌شیرین‌منه | جان من تا کی روا داری ستم برجان‌من
تا مرا رفتست روزی بر زبان نام لبت | هرگزم دیگر نرفتست آن‌حلاوت[1] ازدهن
سرو گل‌رخسارمن‌چون‌شدخرامان‌درسماع | پای در گل ماند از شرم رخش سروچمن
روی‌بررویش‌نهادم‌شدازین‌درتاب‌و گفت | گرنه‌ای پروانه خود را بیش‌درآتش‌مزن
می کشیدم‌زلف‌اورا گفت درسودامپیچ | خواستم‌لعلش‌گزیدن‌گفت‌ناصرجان مکن

۵۱۷ ملك

خواهم چو صبا گرد سر کوی تو گشتن | با باد بر آمیخته بر بوی تو گشتن
ناکام تراز تیر تو در کیش تو بودن | آشفته تراز زلف تو بر بوی تو گشتن
بر خاك درت خسته و محتاج نشستن | بیچاره و درویش و دعاگوی‌تو گشتن
ای شاه گدایانه دعا گویمت از دور | چون‌نیست‌مرا زهره دراردوی‌تو گشتن
چون شانه سر اندرسر سودای تو کردم | باشد که توان خم به خم موی‌تو گشتن
بفرست‌نصیبی‌به‌گدایان خود ای‌دوست | حاضر نتوانیم چو در طوی تو گشتن
دل می‌طلبد در ره عشق تو چو ناصر | آزاد شدن از خود و هندوی تو گشتن

۵۱۸ ملك

سرگشته‌ام زبخت نگوسارخویشتن | تر دامنم ز چشم گهربار خویشتن
درخوشاب دیده به دامن همی کشد | صراف عشق بر سر بازار خویشتن
ای‌جان مرا تو بارگرانی کرانه‌گیر | بر مرکب ضعیف منه بار خویشتن
واعظ‌نگر‌به‌اهل‌یقین‌می کندخلاف | بیچاره گرم گشته به گفتار خویشتن
قاضی‌چگونه‌حیله کند درد عشق‌را | او رابس‌است‌زحمت‌دستارخویشتن
یاری به‌یاد دارم و چون‌باد می‌روم | حیران و خسته درطلب یار خویشتن
مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام | دایم نشسته بر سر بیمار خویشتن
ناصرمحقرست، نیرزدبه ضرب‌تو | اندیشه‌کن زخنجر خونخوارخویشتن

۵۱۹ فاتح. ملک. د. سنا. ملك۲

۱ــ ملك: آب حیوان

من نه آن رندم که بنشینم به جای خویشتن	تا نبینم در کنار خود سزای خویشتن[1]
عود را تسلیم باید بود اگر سوز است و ساز	عاشقان را درد خود باشد دوای خویشتن
من نخواهم گشت روشن ز آتش عشقش چو شمع	تا سر خود را نبینم زیر پای خویشتن
ریختی خون من و دادیم غمها در عوض	دیر شد تا می خورم از خونبهای خویشتن
گفتمش عمر تو بادا گفت من عمر توام	تا به کی ای مدعی گوئی دعای خویشتن
من برای خدمت اویم برای خود نیم	راه او را کی توان رفتن برای خویشتن
یاد ناصر پیش او کردم ازین در خشم رفت	گفت من تا کی کشم ننگ گدای خویشتن

۵۲۰ ملك

چند چون غنچه به بوئی ز تو دل خوش کردن	همچو گل چهره به خونابه منقش کردن
تا کی ای روی تو مجموعهٔ الطاف اله	حال ما را چو سر زلف مشوش کردن
دست من حیف که گردد به میان تو کمر	نرسد دست کمر را به تو در کش کردن
من به روی توشدم چون سر زلفت در تاب	که صبوری نتوان بر سر آتش کردن
[شیشهٔ می][2] نتوان بی می گلگون دیدن	دیده روشن نتوان بی بت مهوش کردن
جهت بی جهتش شش جهت کون و مکان	یك جهت شو نتوان قبلهٔ خود شش کردن
ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی	گشت قربان و نیارست به ترکش کردن

۵۲۱ فاتح ـ سنا

در جگر سوز تو دارم دم نمی یارم زدن	آه، آهی بر سر آن هم نمی یارم زدن
همدم من آه سرد است ازغم عشقت ولی	ناله از درد تو با همدم نمی یارم زدن
هرشب از شمع جمالت تا ابد پروانه وار	دم بدم سوزم ولیکن دم نمی یارم زدن
خواب می ترسم که گردد درمیان ما حجاب	از خیالت دیده را برهم نمی یارم زدن
گل زشادی خنده زد درباغ و من ازسوز دل	همچو بلبل یك نفس بی غم نمی یارم زدن

۱ـ این غزل به استقبال از غزل سلمان ساوجی است و گویا در این بیت نظری به این شعر سلمان داشته:

من سزاوارم بـه خون دیده و دل لاجرم	در کنار خـویشتن دارم سزای خـویشتن

۲ـ در نسخه: سینه بی می. قیاساً تصحیح شد

با وجودت سرورا در دل نمی‌یارم نشاند — بی رخت با گل دم خرم نمی‌یارم زدن
قصهٔ درد دل ناصر بگفتم با طبیب — گفت دم زین بیش از مرهم نمی‌یارم زدن

۵۲۲ ملك

گر مرد راه عشقی لاف وجود کم زن — بی‌جان و دل سفر کن بی‌پا وسرقدم زن
سرگشته چند گردی در وادی تحیر — با قبله‌ای مجاور ، هان تکیه برحرم زن
گر ملك عشق خواهی تا گرددت مسلم — روکـوس رب هب لی‌درعالم عدم زن
ازپرتو جمالش‌خود را چوعود سوزان — وانگه چو صاف گشتی روسکه‌بردرم‌زن
گر نرد درد او را خواهی که پاك‌بازی — در داو بی‌نیازی هر دو جهان بهم زن
خاکستری ، اگر تو درخاك تیره مانی — خواهی که شعله‌گردی بر آسمان‌علم‌زن
تا کی همی نویسی اسرار عشق ناصر — سوزی ز آتش دل درکاغذ و قلم زن

۵۲۳ ملك ـ سنا

شب آخر زمان‌تیره‌است‌ساقی بادهٔ‌روشن — به‌صبح از مشرق ساغر بر آور آفتاب‌دن
سرخم‌راز‌تن‌بردارور‌یز از‌حلق‌شیشه‌خون — کزین‌خونها‌بسی‌داردسرزلف‌توبر گردن
مده دم هردمم‌چون‌نی‌دمم‌ده چون قدح ازمی — که‌همچون‌لعل‌خونخوارتوخو کردم‌به‌خون‌خوردن
درون صوفیان دُردست ساقـی جام صافی ده — دماغ زاهدان خشکست مطرب نوبتی برزن
سرود خسروانی ساز ورود ازچشم جان بگشا — نوای خارکن[1] بر گوی‌خار ازپای دل برکن
ز پیری چنگ شد دوتا ، رگش ازلاغری‌پیدا — زپرده راز او رسوا به شادی شیوه‌اش شیون
چوصبح صادق ازمهرت گریبان می‌درد ناصر — نباشد کاه را چون کوه پای صبر دردامن[2]

۵۲۴ ملك.د

بگیر ملك خراب دل‌و عمارت کن — به‌تخت ناز نشین بربتان امارت کن
چه حاجتست که‌خنجربه‌خونم آلائی — به‌نوك‌غمزهٔ خونریزخودا‌شارت کن
ترا‌به‌ملك دل، ای‌ترك‌مست‌رحمی‌نیست — بـه زخم تیر گرفتی‌بسوزو غارت کن
اگر به خاك شهیدان عشق برگذری — مرا که کشتهٔ عشق توام زیارت کن

۱ـ سنا . در ملك : کاف کن — ۲ـ این دوبیت آخر درنسخه سنا نیست

به نقد حسن دل بیدلان به دست آور — کنون که یافته‌ای مایه‌ای تجارت کن[1]
مر از گرمی دل جان رسیده است به لب — به غمزه نیش زن و دفع این حرارت کن[2]
اگر سجود به پیش بتان هوس داری — نخست ناصر از ابریق می طهارت کن[3]

٥٢٥ فاتح . ملك

ساقی می باقی ده، عقل از سر ما کم کن — سرمایهٔ شادی را، قوت دل پرغم کن
از چهره شبستان را، بتخانهٔ چین گردان — و زباده صراحی را سرچشمهٔ زمزم کن
گرد درمیخانه، درچشم ممالك زن — خاك ره خماران ، دردیدهٔ عالم کن
سلطان وجودم را، از می خط عدلی کش — لشکرگه جانم را، بر عشق مسلم کن
خورشید جمالت را، درجام لبالب بین — یك جلوهٔ نورانی در ماه محرم کن[4]
از راه کرم روزی، در کوی گدایانت — ما را به قبول خود بنواز ومکرم کن
ای مطرب روحانی، وی آیت رحمانی — این جرعه پیاپی خور وین باده دمادم کن
در گوش تو می گوید زلف تو که ناصر را — آشفته و سرگردان شوریده و درهم کن

٥٢٦ ملك ـ سنا

در دیار غربتم از درد یار اندیشه کن — رو زکار افتاده بین ازروزگار اندیشه کن
عشق کاری مشکلست ای دل مکن انکار اگر — کاردانی اول از پایان کار اندیشه کن
گر هزاران داستان باشد چو بلبل دم مزن — تا برآری یك نفس، اول هزار اندیشه کن
باده صافی وصلی نیست بی درد فراق — دل منه برد ور مستی ازخمار اندیشه کن
صحبت خوبان میسر نیست بی طعن رقیب — برگ گل چیدن اگر داری زخار اندیشه کن
ای صبا ماهمچو آب آئینه‌ای داریم پاك — تا نینگیزی میان ما غبارا ندیشه کن
ناصر ازچنگ فراقت تا به کی نالد چو نال — صبح وشام از ناله‌های زیرو زار اندیشه کن

٥٢٨ فاتح ـ ملك

تابی زرخت دردل ما هست ولیکن — با مهر نگردد مه روی تو مقارن

۱ـ حافظ فرماید: هان‌ای زیان رسیده وقت تجارت آمد ۲ـ این بیت در نسخه د نیست
۳ـ به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه رازیارت کرد (حافظ)
۴ـ ملك . این بیت در نسخه اساس نیست

تا گوهر کان پیش لب لعل توشدقلب | خون بست زرشك لب توقلب[1] معادن
دوشینه دل شمع زتاب تب من سوخت | ناچار ز بیچاره[2] بسوزد دل مو من
مسکن نبود درد ترا جزدل مسکین | هرچند که دردل نشود درد توساکن
ازقامت تو راست شود کار جهانی | برياد توقدقامت از آن گفت مؤذن
بـرما نشود بندگی غیر تو واجب | درحیز امکان نبود غیر[3] تو ممکن
دل خواست که جان رابه وفای توسپارد | [بازش][4] تن سر گشتهٔ من[5] شدمتضمن
وقتست که ناصر برود برسر کویت | بی صورت تکوین ننشیند متمکن

۵۲۹ فاتح - ملك - د

وفانمی کندآن یارمهربان بامن | جفا همی کند آن شوخ دلستان بامن
مراچوعمرعزیزست وناگزیرولی | وفا نمی کندآن عمر یك زمان با من
من ازموافقت یاربرنخواهم گشت | اگر شوند مخالف همه جهان بـا من
مرا به دختر رز آشتی ده ای ساقی | از آن چه غم که بجنگند زاهدان[6] با من
زمهر بر همه عالم چوماه می تابی | چرا به زرق وفریبی چو آسمان با من
شدم نزارچومه درمحاق و نیست عجب[7] | کـه آفتاب کند هیچ اقتران[8] با من
اگر چوگرد رود درركاب او ناصر | گمان مبر که بود گرد[9] هم عنان با من

۵۲۹ د - ملك - ملك ۲

جزدهانش نیست درهردوجهان مقصودمن | کی به کام من شود مقصود ناموجودمن
چون شدی دامن کشان باری زمینش گشتمی | تا به دامن پاك کردی روی گردآلودمن
هم به نوعی شادگشتی گرنفرسودی زغم | این دل پردردبی سامان غم فرسود من
درعدم آسوده بودم، وین زمان از بودخویش | رنج دارم کاشکی هرگزنبودی بودمن

۱- ملك : لب لعل و   ۲- قریب بدین مضمون قبلا نیز آمده ر.ك غ ۳۰۲ و ۵۹۵
۳- ملك : مثل   ۴- هردونسخه : بارش   ۵ - ملك . در اساس سرگشته زمن
۶- نسخه د : دشمنان   ۷- ملك : نیست امید؛ این بیت در نسخهٔ د نیست
۸- ملك. در نسخه اساس : صبح اختران   ۹- د : رود گرد

در سر سودای زلفش[1] عمرها کردم زیان — گر ندامت میخورم اکنون ندارد سود من
چند خواهی سوختن در آتش هجرم چو عود — عاقبت روزی بگیرد دامنت را دود من
گفت ناصر جان بده بوسی ستان خوش دولتیست — گر به جانی می بر آید از لبش مقصود من

۵۳۰ فاتح. ملک.د

از عشق همچو آتشم و ناله دود من — باشد کزین میانه بسوزد حسود من
دشمن کجاست قوت بازوی من کراست — کس را نماند طاقت امساك و جود من
دی کرده‌ام زدیدن توسجده‌های شکر — دانی تو خود که سهو نباشد سجود من
زاهد زیان تو زمن[2] و سود من ز تست — باشد که نی زیان تو ماند نه سود من
تا شاهدم ز رخ نگشاید نقاب زلف — روشن به سد چراغ نگردد شهود من
گر عقل از آن میان نبرد راه در عدم — معلوم کی شود به خیالی وجود من
آبی فشان بر آتش ناصر ز بحر لطف — تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

۵۳۱ فاتح. د.سنا

هر سحر گه در هوای ماه مهر افزوز من — زهره در برج آورد[3] نالیدن دلسوز من
آسمان در دست من چون حلقهٔ خاتم شود — گر بیابد دست بروی[4] طالع پیروز من
جیب تا دامن چو صبح از مهر خواهم چاك زد — تا به کی شام فراقش تیره دارد روز من
باغ عیش من ز آه سرد بی برگ و نواست — از کجا باد خزان برخاست بر نوروز من
بخت بد فرجام انگشت ندامت می گزد — زانکه در گوشش نیامد پند نیك آموز من
عاشق درمانده را درمان چه سازی ای طبیب — چون به درمان می نسازد جان درداندوز من
در غم دلبر چو ناصر ناله از جان بر کشید — دیدهٔ انجم بدوزد ناوك دلدوز من

۵۳۲ ملک . د . ملک۲

۱ـ ملک : برسر کوی فراقت . دراین غزل نسخهٔد، اساس قرار داده شد . این بیت در ملک ۲ نیست

۲ـ نسخه د . در اساس وملك : زیان من ز تو و — ۳ـ نسخه د ، وسنا : زهره درچرخ آید از — ۴ـ نسخه بدل : گر براودستی نیابد

ززلفت دم زدم دودی بر آمد از دهان من — لبت را یاد کردم سوخت از آتش زبان من
لبت جانست و جان من رسیده از غمت بر لب — بیا لب برلبم نه تا شود پیوند جان من
زدی پیکان غمزه بر دلم، از پشت بیرون شد — دوائی نیست بیرون رفت تیری[1] از کمان من
جدائی در میان افتاد و من این دوست تر دارم — که از تو تیغ زهرآلود باشد بر میان من
اگر در آب و خاک من نکشتی تخم سودایت — چرا درد تو می روید زمغز استخوان من
بتم را دوش می گفتم نهم بر آستانت سر — بگفتا عار می دارد از این سر آستان من
بگفتم طبع نازک را از ناصر یاد ده روزی — بگفتا جای هر خاری نباشد گلستان من

۵۳۳ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

میرفت جان ز بهر دل مبتلای من — می گفت دوست را که تو بنشین به جای من
تن شد ضعیف و یار نیامد عیادتم — میلی به استخوان ننماید همای من
خواندم دعا و سوی فلک کردمش روان — شد سنگ و باز برسرم آمد دعای من[2]
بر خاک آستان تو تا سر نهاده ام — خورشید سر مه می کند ازخاک پای من
زاهد مرا به صومعه چون ره نمی دهد — کورند تا به دیر شود رهنمای من[3]
چشمت طبیب جان ودل دردمند ماست — بیمار شد طبیب که سازد دوای من
من جزبرای بندگی تو نبوده ام — با آنکه هیچ وقت نبودی برای من
ناصر نظر به ملك دو عالم نمی کند — تا گفته ای که هست فلانی گدای من

۵۳۴ ملك د

گفتی که چون بادصبا هردم میا در کوی من — ناگه مباد ازحال من بوئی برد بدگوی من
موئی شدم درعشق تو وان موی بر آتش نهم — حقا اگر از یاد تو خالی شود یك موی من
انصاف ظلومان بده خود گو که این نیکو بود — من بوسه بر پایت زنم تو پانهی برروی من
هردم کمان وارت کشم سدره به سوی خود و لی — دردا که نتوان یافتن این زوردر بازوی من
گر پیش خاك پای تو از ناف آهو دم زنم — پیش سگان کوی تو ظاهر شود آهوی من
تو همنشین دولتی من ره نیابم سوی تو — من دردپرورد غمم تو کی شناسی خوی من

---

۱ ـ دتیری رفت بیرون ۲ ـ این بیت در نسخه د، واساس نیست ۳ ـ همچنین
این بیت در فاتح ود، نیست

ناصر اگر در کوی تو بر بوی وصلت جان دهد	خاك درت را تا ابد بوئی و یابی بوی من

۵۳۵ د ـ سنا ـ ملك ۲

مارا دلیست بی‌توچو ساغر گرفته خون	چشمی چنان که‌شیشهٔ می گشته سرنگون
بنشسته است نقش توچون درخیال من	اززلف همچوجیم وخم ابروی‌چو نون
گر آه دل چو تیشهٔ فرهاد برکشم	چون‌سقف بی‌ستون‌روداز جان‌من‌سکون[6]
حال منست خال توزان شد سیاه دل	اشك منست لعل توزان گشت آبگون
گر سیل اشك‌من به کنار افگند گهر	پـر در شاهوار شود بحر نیلگون
ناصرشب فراق تو گمراه گشته بود	بازش خیال روی توشد راه و رهنمون

۵۳۶ فاتح. ملك۰د. سنا.ملك ۲

در سرم سودای عشقست وجنون[1]	و زجنون و عشق[2]گشتم ذوفنون
درد[3]حمله کرد وصبر از ماگریخت	عشق غالب گشت و عقل مازبون
یك دهان دارم من و سد آه سرد	یك جگر دارم من و سد موج خون
دیگ سینه چون همی‌آید به جوش	آب گـرم از دیده مـی‌آید بـرون
سوزم از گریه نمی‌میرد ، چه سود	آب از بیرون و آتش از درون[4]
روز وشب دردیده نقش روی تست	اشك من زآنـروی آیدلاله گون
سرگران شد ناصر از سودای عشق	زان بود دستش بـه زیر سر ستون

۵۳۷ سنا. ملك ۲

مرغ روانم می‌بردتا درهوای کیست این	سیلاب اشکم می‌رودتادر وفای کیست‌این
مائیم وشبها تا سحر درزیر پهلو خاك‌در	خشتی که‌دارم زیرسر ازخاك پای کیست این
گویند اگر آن‌رشك‌مه آید کجاسازیش جا	درچشم اسفیدوسیه بنگر که جای کیست‌این
دیدم لبش‌چون لعل‌تر بروی‌شکافی‌چون‌گهر[5]	زآنجابرون آمدشکرشیرین‌لقای کیست‌این
یك صبحدم‌زان خاك کو آورد باد مشکبو	شدچشم‌من‌روشن‌ازوتا توتیای کیست این

۱ـ ملك‌و‌د، وملك ۲ :عشقت‌شدجنون ۲ـ ملك وسنا:جنون‌عشق ۳ـ ملك ود.دراساس: دزد ۴ـ این بیت در نسخه د نیست ۵ـ سنا : قمر ۶ـ ملك۲: جای بی‌ستون

ناصر بر آن در[1] سالها نالیدزار و بی‌نوا　　هرگز نگفت آن پادشا اوراگدای کیست این

۵۳۸ فاتح . ملک. سنا.

مگذار عاشقان را در انتظار چندین　　چون نیست اعتمادی بر روزگار چندین
رفتی و درد عشقت آشفته کردما را　　یاران روا ندارند آشوب یار چندین
دیگر چو نیست ما را در کوی تو قراری　　تو نیز دور از آن کو ما را مدار چندین
من در غم و تو فارغ بنشسته بارقیبان　　حیفست دستهٔ گل در دست خار چندین
هرگز ندیدم آخر چون اشك در کنارت　　هر لحظه تا کی از ما گیری کنار چندین
ترسم که خاك گردم در انتظار وصلت　　جانا اگر نشینم بر رهگذار چندین
بر دامن وصالت گردیست جان ناصر　　مگذار تا نشیند بروی غبار چندین

۵۳۹ ملك

من رند و می پرستم و فارغ ز کفر و دین　　زاهد مرا به چشم حقارت دگر مبین
سوزیست در دلم که اگر دم بر آورم　　سوزم نه آسمان به یکی آه آتشین
در نوبت تو رنج همی بارد از فلك　　در دولت تو درد همی روید از زمین
جانی، جدا ز قالب رنجور ما مگرد　　نوری، درون دیدهٔ گریان ما نشین
زین غم در آتشم که شب و روز در فراق　　برباد رفت بی‌رخ تو عمر نازنین
ناصر به روز حشر چو سر بزند ز خاك　　باشد ز آستان تواش گرد برجبین

۵۴۰ ملك.

پای از خانه برون نه که بروید گل و نسرین　　به صبا گوی حکایت ز لب شکر شیرین
خود یکی بوسه بده بر دهن تنگ شکوفه　　که گل و لاله بسوزد زدم عاشق مسکین
تو ئی در دل که بگوئی سخن خویش و گرنه　　چه حکایت کند از تو دل شوریدهٔ غمگین
عاشقی را تو بکشتی به سر دار زغیرت　　دل سد پارهٔ غنچه شد از او خسته و خونین
دوش درره شکنی از سر زلف تو گشاد (کذا)　　باد را گفتم از آن سلسه مو غالیه برچین
دی به اغیار بگفتم سخن درد دل خویش　　هاتفی گفت به گوشم که مگو بیهده چندین

۱ـ ملك ۲. بزاری

دید در پرده سحرگه زپس‌پرده‌جمالت ناصرسوخته‌دل گشت‌چنین بی‌دل و بی‌دین

۵۴۱ فاتح- سنا

روزوشب‌بودندزلف‌وروی‌توباهم‌قرین صبح روشن مدتی با شام تیره همنشین
مشك‌بی آهوی‌پرچینش که‌ماچین‌خوانده‌ایم گربدیدی‌بازخون گشتی‌زغیرت‌مشك‌چین
آهوان شیرگیر نرگس مخمور او می‌شدازخرمن گل‌سدبرگ‌سنبل‌خوشه‌چین[1]
روی داد آن‌ماه را تا شب‌نگرددگرد او رای‌شدخورشیدراتاخوشه‌نبوددر کمین[2]
طره‌اش بستی گره با حلقهٔ مار سیاه گیسویش کردی رسن‌درگردن‌شیرعرین

۵۴۲ ملك. د سنا.

ای‌آرزوی‌جان من ای عمر نازنین چندین‌مکن که نیك‌نباشد جفاو کین
درعاشقان به‌چشم حقارت‌نظرمکن کین قوم باسگان تو باشند همنشین
حقاکه مثل بنده نبینی به سد قران در اتحاد صادق و در عشق راستین
فردا اگربه‌ناز درآئی تو دربهشت حوران نهندپیش‌رخت‌روی‌برزمین
حیفست‌صحبت‌توشب‌وروز بارقیب آری به دست دیو نه لایق بود نگین
رویم ببین که آینهٔ صورت توام گرنقش‌روی تو نبود روی من‌مبین[3]
ناصر وفازهیچ‌وجودی طمع‌مدار کوتاه‌کن‌نکوسخنست‌این[4]سدآفرین

۵۴۳ فاتح. د. سنا. ملك۲

او[5] آینه است و هرطرفی رویها در او روشن همی شود هنر و عیب ما در او
هر گه که بنگریم در ابروی و قامتش معلوم می کنیم کژوراست را در او
تزویر و زرق صومعه و خانقه پرست خوش‌وقت میکده که نگنجد ریا در او
رندی که پر زبادهٔ صافی بود چو جام بهتر ز صوفئی که نباشد صفا در او
در راه بت‌پسرمن ازآن می‌روم به‌سر[6] کان راه تنگ بود و نگنجید پا در او

۱- این بیت در سنا نیست ۲- سنا: با سایه گردد همنشین
۳- این بیت در نسخه د نیست ۴- د: کوتاه‌کن حدیث که گوید
۵- نسخه د، و سنا: یار ۶- د: در راه بت به سرمن از آنروی‌می‌روم. ملك۲
در راه بت همی من از آن

بی صدق راز صحبت رندان چه فایده — بـدگوهر است اثر نکند کیمیا در او
دل شمع روشنیست که می‌میرد از هوا — ناصر چنان مکن که درآید هوا در او

۵۴۴ فاتح. ملك .سنا

بر در دل حلقه زد زلف چو زنجیر او — جان به‌در آمد که کیست؟ گفت که دلبند تو
مشکل کار مـرا از خـم ابرو[1] گشاد — باد صبا بوی برد حال[2] دلم مـو به مو
دیده ز رویش بدید صورت ایمان درست — زلف‌وی از کفرباز[3] بست‌شکستی در او
قم‌قم قمری به‌صبح گفت که: قم‌للصبوح — کاسهٔ سر جـام ساز قمقمهٔ دل سبو
بوی نبردم چو باد از گل رویش ولی — عمرچو بلبل گذشت در سر[4] این گفتگو
حالت‌مازان سبو هست‌چوغنچه به‌رنگ — مستی‌مازان قدح هست‌چو نرگس به‌بو
چشمهٔ چشم مـرا آب بـه جـو می‌رود — تاچه‌به روی آیدم آخر ازاین‌جست‌وجو
تا چو غبار درش راه به کوئی برم — همچو صبا می‌روم در به‌در و کو به‌کو
های هوایت[5] گشاد مست‌چو نرگس‌دوچشم — در دل ناصر بماند[6] غلغلهٔ‌های وهـو

۵۴۵ ملك

مایه مردست خدا مرد بود سایهٔ او — کس نبود غیر خدا واقف سرمایهٔ او
گر تو شدی مرد خدا طالب اغیارمشو — وای بر آن کس که بودغیرخدا وایهٔ او
صورت معشوق قدم کزدوجهان‌دل ببرد — جز دل عاشق نبود زینت و پیرایهٔ او
ز آب و گل‌تن که بود اسفل اشیا لقبش — هر که نهد پای برون‌عرش‌بودپایهٔ او
هست‌چوگهواره‌فلك‌جنبش آنست‌قضا — طفل طفیلست بشر لطف ازل دایهٔ او
ناصر از آشوب بلا راه سلامت نرود — سخت به‌جان آمده‌ام بادل خودرایهٔ او

۵۴۶ فاتح-د. سنا

ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو — کار ما بالا گرفته از قد و بالای تو

۱ــ ملك. سنا: خم گیسو ۲ــ ملك و سنا : راز دلم ۳ــ ملك . در اساس: از زلف باز ۴ــ سنا: در غم ۵ــ سنا و ملك: هـویت ۶ــ ملك و سنا: نماند

جان ز دل بردی وجز چهره ندارم وجه زر / باوجود مفلسی من چون کنم سودای تو[1]
خاك پایت کوری دشمن به چشمم توتیاست / ور ز من باور نداری بین[2] به خاك پای تو
نور چشم من توئی چشم بدان روشن مکن[3] / من نمی‌خواهم بجز در دیدهٔ خود جای تو
صورت چشمیست نرگس لیکن اورا نور نیست / ورنه شرمی داشتی از نرگس رعنای تو
جان شیرین می نماید تلخ در پیش لبت / این تمتع دارم از شیرینی لبهای تو
درد هجرانت به نقد امروز ناصر را بکشت / این زمان سودی ندارد وعدهٔ فردای تو

۵۴۷ فاتح .د.ملك۲

گر به چمن بگذرد قامت رعنای تو / سرو بدان سرکشی بوسه دهد پای تو
گل به چنان رنگ و بو زرد شد از روی تو / مه به چنان روشنی تیره شد از رای تو
گر تو به یك کنج چشم نیم اشارت کنی / هر دوجهان پرشود فتنه و غوغای تو
در نظر قدر تو پست نمود آفتاب / زانکه زگردون گذشت رفعت بالای تو
صبر که یك لحظه نیست تا به قیامت کراست / روزی امروز باد ، وعدهٔ فردای تو
گر تو رکاب از هلال سازی و تازی به چرخ / خسرو گردون شود بنده و مولای تو
بردل ناصر نتافت[4] مهر رخت ذره‌ای / قلب مرا کی دهند[5] نقد تمنای تو

۵۴۸ فاتح. د.سنا. ملك ۲

از غصهٔ بیماری آن نرگس جادو / دوتاه شد آن حاجب افسونگر هندو
شمعیست جبین تو که از نور الاهی[6] / آویخته از گوشهٔ محراب دو ابرو
اوصاف رخ لیلی و آوازهٔ مجنون / منسوخ شد از ولولهٔ عشق من و او
ای صبح سعادت بنما از افق غیب / باشد که شود کار من غمزده نیکو
شد روشنم اکنون که به بالای تو سروی / پیدا نشود در چمن روضهٔ مینو
با فاخته گفتند حدیث گل رویت / حیران شدو فریاد بر آورد که کو کو[7]
یارب چه گلست آن سمن[8] تازهٔ سیراب / آیا چه خوشست آن شکن حلقه گیسو[9]

۱ـ ایـن بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ نسخه د : هم ۳ـ د: چشمم به رویت روشنست ۴ـ نسخه د . در اساس : نبافت ۵ـ د: کی رسد
۶ـد: به‌انوار الهی.ملك۲ ، تو واز نور الهی ۷ـ د. ایـن بیت در اساس نیست
۸ـ نسخه د : آن چمن ۹ـ ملك۲: شکن طرهٔ گیسو

دردیست مرا در دل شوریده که اورا　　درمان نتوان کرد به افسون و به دارو
در حالت شوریدهٔ ناصر نظری کن　　تا کور شود دیدهٔ نادیدهٔ بد گو

۵۴۹　**فاتح**

آرزو دارم که با او باده نوشم رو به رو　　جان به لب آمد به کامم برنیامد آرزو
پای او بوسم چو زلف و می نهم سر بر زمین　　من که با تاج سلاطین سر نمی آرم فرو
برمیان او ببندم چون کمر خود را به زر　　تا همه اسرار پنهان فاش گردد مو به مو
زلف او خواند سراسر حال بخت من به من　　اشك من گوید یکایك در وصف من به او
پیش ازین چون خاك ره بودم ولی اکنون چو باد　　می روم بی پا و سر بر یاد رویش کو به کو
شیشهٔ ناموس ناصر گر برون آید درست　　تو به از عشق تو روزی سنگ آید بر سبو

۵۵۰　**ملك. د. ملك۲**

بشکفت گل در گلستان آن یار گل رخسار کو　　برخاست سرو بوستان آن سرو خوش رفتار کو
غنچه تبسم می کند آن پستهٔ خندان[۱] کجاست　　سوسن زبان آورشده است آن زلف عنبر بار کو
سنبل به تاب حسن شد نرگس به خواب ناز رفت　　آن چشم فتان راکه دید[۲] آن طرهٔ طرار کو
وقت سحر با دوستان کردم گذر در بوستان　　گل باز شد[۳] درچشم من آن روی چون گلنار کو
دلهای مستان چمن ازمی شکوفه می کند　　ساقی مجلس را بگو درد خم خمار کو
با غ و بهار و جام می چنگ و دف و آواز نی　　کام دل من زین همه حاصل نگردد یار کو
ناصر چو بلبل در چمن آمد ز مستی[۴] در سخن　　از تو خموشی نیست خوش آن نغمهٔ اشعار کو

۵۵۱　**ملك ـ ملك۲**

دل گرفت از مسجدم خمار کو　　خرقه را آتش زدم زنار کو
غیر نی، کو ناله ازما[۵] می کند　　همدمی دمساز و خوش گفتار کو
درجهان جز باده کاو غمخوار ماست　　یـار صافی خاطر غمخوار کو
محرمی کز سوز بربالین من　　هر شبی چون شمع گریه‌زار کو

۱ـ نسخه د: آن غنچه خندان . ملك ۲: بلبل تبسم می کند　　۲ـ د: آن غمزه فتان که دید　　۳ـ د: گلنار شد　　۴ـ د . ملك: ناصر ز چستی در چمن آمد ز چستی درسخن　　۵ـ ملك ۲ ملك: ازمی کند

از گلستان وفا بوئی کجاست	وز دیار مردمی دیار کو
در زمانه هیچ دل بی‌غم که دید	درجهان یك برگ گل بی خار کو
جان دهد ناصر روان درپای یار	از ره یاری ، و لیکن یار کو

۵۵۲ د

عکس جان گفتم لبش را بادلم شد گفت و گو	خاك ره بودم زاول کرد اشکم رو به رو
از دهانش فاش کن رازو جودم یك به یك	وزتن من گوش کن اسرار زلفش مو به مو
اشك می‌آید زچشمم لاله می‌رویدز رخ	گل دمد آری چو آب بخت ما آید به جو
آخرای بدگو از این بیهوده گوئی تو به کن	بیدلان را طعنه کم زن عاشقان را بد مگو
دست من در دست ساقی باشد و می درسرم	گر فلك از ذره های خاك من سازد سبو
ای فلك یکدم به گرد مجلس ناصر مگرد	تادمی یاری بیاری باده نوشد رو به رو

در نعت نبی اکرم حضرت مصطفی (ص)

۵۵۳ ملك ـ د ـ سپه

ای لوای مهتری بر لامکان افراخته	غلغل لولاك بر هفت آسمان انداخته
شهسوار دین که چون زین بست بر پشت براق	از زمین تا اوج اوادنی به یکدم تاخته
چون دو چوگان کرده مه را یك سر انگشت تو	بر سرمیدان گردون گوی دولت باخته
مرغ جان هرگه که باطوق وفای تو بود	باغ جنت را بود توحید خوان چون فاخته
هیچکس غیر خدا قدر تو نتواند شناخت	چون خدارا بهتر از تو هیچکس نشناخته
روز محشر چون بسازی از شفاعت کار خلق	خلق تو هرگز نماند کار ما ناساخته
خلوت دل ناصر از فکر جهان پرداختست	وانگه از اخلاص نعتی بهر تو پرداخته

۵۵۴ ملك ـ د

آه که مشهور گشت راز نهانم ز آه	این همه عیب منست دیده [1] ندارد گناه
دیده [2] زتو دیده‌ام هرچه به رویم رسید	هر که ستمگر بود زود شود [3] روسیاه
میرم و از تربتم لالهٔ نعمان دمد	خاك که خون می‌خورد سرخ بر آرد گیاه
نی ز صبا دمبدم می‌شنود مژده‌ای	گر نبود منتظر [4] دیده ندارد به راه

---
۱ ـ نسخه د : آه ۲ ـ د : آه ۳ ـ نسخه د : چون تو بود ۴ ـ ملك : نبدی منظری

راز تو دردل نهان می کنم اما چه سود　　　رنگ تو دارد سرشك بوی تو آید زآه
چشم تو در یك نظر برد دل ما و لیك　　　دل که ز ما می‌برد هیچ ندارد نگاه
سعی تو ناصر نکرد چارهٔ آشوب عشق　　　آب زسوددرگذشت سود ندارد شناه [1]

٥٥٥　　　ملك

همسر گل مـی نشود هـر گیاه　　　جـای عبـادت ننشیند گنـاه
عقل من ای چشم تو بادا سپید　　　چشم من ای روی تو بـادا سیاه
روی بتابیـد ز روی بتان　　　شرم بدارید ز روی الـه
دل به زنخدان بتان میل کرد　　　یوسف گم گشته فروشد به چاه
ما به غم هجر و تمنای وصل　　　مدعیان در طلب مال و جاه
کشته شدن زار به [2] شمشیر دوست　　　به که به بیگانه گرفتن پناه
ناصر از آشوب بلا سر مپیچ　　　گر برود سر تو قدم نه به راه

٥٥٦　　　ملك . د . سنا . ملك ٢

در این زمانه به می دلق زرق رنگین به　　　که بت پرست ز صوفی وشان‌بی‌دین‌به
غم زمانه مخور ذوق خوشدلی دریاب　　　که هر که لذت شادی نیافت غمگین به
مرا که بر سر کویت فتاده‌ام رنجور　　　ز خاك بستر و از آستانه بالین به
نظر به منصب شاهی نمی کند فرهاد　　　که از تجمل پرویز وصل شیرین به
گزیدم از سر مستی به زنخدانت [2]　　　چو باده تلخ بود نقل ، سیب‌شیرین به
مرا زنار [3] فراقت چو نیست روی بهی　　　مفرح دل رنجور سیب سیمین به [4]
شکسته وار چو از سر بر آمدی ناصر　　　اگر شوی چو سر زلف یار مسکین به [5]

٥٥٧　　　فاتح ـ ملك ـ د

من آن مرغ غریبم خسته بسته [6]　　　پریده [7] از گـل و در خون نشسته
به پای خویشتن در دام رفته　　　ز دست چشم صیـادت نجسته

١ـملك : سپاه　٢ـ د : چه زنخدانت ـ د ، وسنا . درنسخه ملك وملك ٢ : مرا زباد ٣ـ ملك‌ونسخه د :انارر نگین به . ملك ٢ :سیب شیرین‌به ٥ـ ملك و سنا . در نسخه‌د : مشکین
٦ـ ملك : چشم بسته ـ　　　٧ـ ملك ود. دراساس ندیده

خط تو سبزه‌ای بر گل دمیده　　رخ تو لاله‌ای بر سرو بسته
شکست آورده‌ام از درد هجران　　همین عهد تو دارم ناشکسته
ز سودای رخت چون زلف هندو　　غلامی کرده آزادی نجسته[1]
چه دانی خستگان تیغ غم را　　به پای نازکت خاری نخسته
دم ناصر چه مشکین می بر آید　　به وصف زلف تواشکسته بسته

۵۵۸　　فاتح ـ سنا

ای خط شب مثالت از آفتاب زده　　برگرد بالش مه از ناز سرنهاده
از ابروی تو جوزا برمه کمان کشیده　　از طرهٔ تو بر گل سنبل کمین گشاده
زنجیریان زلفت[2] دلها به خون کشیده　　سودائیان چشمش[3] سرها به باده داده
روزی سوار بگذر تا سرودر رکابت　　برطرف باغ چون گل گرددروان پیاده[4]
زاهد به دعوی توشاهد بدست شاهد[5]　　ساقی چو فرصت ما بربادرفت باده
عشق و وفا و همت شد لازم تو ناصر　　خوش آمدت سه عادت بالعز والسعاده
درشرع ازحقیقت به نیست چون طریقی　　سجاده را به می ده یا خرقه را به باده

۵۵۹　　ملک.د

درآدامن کشان ساقی ومستان را شرابی ده　　دل مجروح من بستان به مخموران کبابی ده
ببر سجادهٔ تقوی ورهن ساغر می کن　　بگیر این خرقهٔ ناموس وبربانگ ربابی ده
میان بزم عیاران یکی دم گیرو داری کن　　کمند زلف پرچین رازمانی پیچ وتابی ده
همان زاهد که بامن گفت می خوردن وبال آمد　　کنون گفتا یکی جرعه به من بهر ثوابی ده
غم آباد دلم چون ازغمت آباد می گردد　　تو آن گنجینهٔ رحمت کرم کن باخرابی ده[6]
من لب تشنه هرساعت به سد کشتن سزاوارم　　شرابی گر نمی ارزم ز تیغ خویش آبی ده
به سر گردتو می گردم چوبادواز تو می نالم　　من سرگشته راچون گل دهن بگشاجوابی ده
چوچشم مست تو[7] ناصر زمخموری همی نالد　　زدیده ساغرش سازوشراب ازاشك نابی ده

۱ـ ملك. این بیت دراساس نیست
۲ـ سنا . مویت　۳ـ سنا : زلفت　۴ـ سنا : برطرف باغ چون گل روزی سوار بگذر تا سرو در رکابت ..
۵ـ نسخه چنینست . این بیت و بیت بعد در سنا نیست . بیت آخرغزل نیزدرفاتح نیامده　۶ـ این بیت در ملك نیست .　۷ـ ملك : او
۸ـ ملك . این بیت در اساس نیست

۵۶۰

فاتح. ملک . د

منم بـه دیدهٔ معنی همه خدا دیده
کشیده درد ولی عاقبت دوا دیده

ز ریگهای بیابان و برگهای درخت
هزار رهبر و ره بین ورهنما دیده

ز پیشگاه عدم تا به آستان وجود
هزار گونه زالاولا بلادیده

نهاده گوش ، ولی در فنا بقا جسته
گشاده چشم ، ولی در خلا ملا دیده

زدست ساقی وصلش به بامداد الست
درون ساغر قالوا بلی بلا دیده

هزار باره بپیموده سقف گردون را
جهان عالم معنی پر از سما دیده

مگوی ناصر از این ماجرا که نتوان دید
شعاع شمع تجلی به چشم نادیده

۵۶۱

ملک

حلقه حلقه زلف تو بسته است بر کارم گره
یا بپوشیدی ز سهم تیر آه مازره

گر شناسی قدر خود، ای ماه روز افزون من
کی دهد ماه رخت خورشید تابان را فره

یا به نوك تیر مژگان خون جان ما بریز
یا به بوسی از لب خود خونبهای ما بده

جان بیمار مرا از نار هجران کن خلاص
کاو نخواهد گشت بی سیب زنخدان تو به

دی تأمل کرد ناصر در کمان ابرویش
هیچ چیزش در نباید از نکوئی غیر زه

۵۶۲

ملك. د

بلبل نوائی می زند ساقی بیار آن بلبله
تا بشکند ناموس را این زاهد پر مشغله

راه حجاز و زاهدان، ما و می و کوی مغان
اینك صرا حی زمزم و بزم گدایان قافله

گر طاق گردون بشکند ور بیخ دوران بر کند
بر من به یك جو زانکه من نی با غ دارم نی گله

ای مدعی من فارغم رو هر چه میخواهی بگو
در راه ورسم عاشقی از دشمنان نبود گله

آن ساغر شاهانه را بردار و بر دستم بنه
تا این دل دیوانه را از می بجنبد سلسله

چون وجد گیرد دامنم خود را به بازار افکنم
افتند طفلان در پیم عالم شود پر ولوله

از باده میل آتشین در دیدهٔ مستی کشتم
یك ره برای نیستی بیرون روم زین مرحله[1]

ای دف مگر تو عاشقی، ای نی مگر تو بیدلی
ورنه چرا با یکدگر زاری کنید و غلغله[2]

۱ـ این بیت در نسخه د نیست
۲ـ این بیت در نسخه ملک نیست

ناصر مگو این ماجرا در پیش رندان گدا　　قوت همایان کی‌ دود[1] گنجشک را در حوصله

۵۶۳　فاتح ـ سنا ـ ملک ـ ۲

روی از تو بر نتابم چون رانیم چو خامه[2]　　سر بر خط تو دارم گر خوانیم چو نامه[3]
ساقی بیار جامی تا جامه بر فشانم　　مگذار اهل دل را تا جان برند و جامه
چون رفت دین و دانش چه غم ز ننگ و نامم　　چون ترك سر گرفتم چه فکرم از عمامه
در بزمگاه رندان زاهد چکار دارد　　خلوتسرای خاصان نبود سرای عامه
گر من حدیث عشقت گویم عجب نباشد　　هر گه که مست باشد بقبق کند حمامه
ای باد صبح گوئی کز بوستان او ئی　　کانفاس روح بخشت می آید از شمامـه
ناصر چه سود دارد در دل غمش نهفتن　　اکنون که در دو عالم زد عشق او دمامه[4]

۵۶۴　ملک ـ د ـ سنا ـ ملک ۲

مگر باد صبا گوید حدیث جان به جانانه　　که نبود شمع تابان را خبر از سوز پروانه
مرا بر خاطر روشن چو آئینه است ز نگاری　　که دندان طمع دارد به چین زلف او شانه
نسیم از حلقهٔ زلفش چو زنجیری بجنباند　　دل آشفته از غیرت شود در حال دیوانه
چو دور عمر ما بر باد خواهد رفت آن بهتر　　که ساقی دور عمر ما بپیماید به پیمانه
نه آن رندم که چون زاهد به مسجد سر فرود آرم　　که می گنج است و می یابم منش در کنج ویرانه
مرا خود خوی شیرینست از این خو بر نمی گردم　　اگر خوانند افسون و اگر گویند افسانه
به بوی آشنائی رفت در بحر طلب ناصر　　چو با عشق آشنائی کرد گشت از عقل بیگانه

۵۶۵　ملك. د. سنا. مک ۲

آغاز می کند دل سر نامهٔ نیازی　　ای بی نیاز اورا تشریف ده جوازی[5]
درعقل ما نگنجد ادراك حسن رویت　　کی محرم حقیقت گردد خیال بازی
ای از غبار کویت هر ذره آفتابـی　　وی در هوای عشقت هر پشه شاهبازی

۱ـ ملك: برد　۲ـ سنا. دراساس و ملک ۲: خوانیم چو نامه　۳ـ سنا. دراساس و ملک ۲ : رانیم چو خامه　۴ـ ملک ۲ . دراساس: ذمامه و در سنا: زبانه　۵ـ میان این غزل با غزل سلمان مناسبت و مجاوبه‌ای به نظر می‌رسد (ر.ك دیوان سلمان ص ۴۱۵)

توچون همای پران ما سایه درپی تو
هستی تو حقیقت هستی ما مجازی،
ای ازجهت‌منزه‌رویم به‌سوی‌خود کن
تا سجده کفر نبود ما را به‌هر نمازی
بیچاره‌ایم ما را ازلطف چاره‌ای‌ساز
ماهیچکس نداریم‌غیر از تو چاره‌سازی
بی‌سوز عشق ناصرافسرده‌چند باشد
اوراچوشمع‌سوزان‌درعشق‌جانگدازی

۵۶۶ سنا. ملك[2]

گردل فناشد راضیم کارام درجان کرده‌ای
معموردار این‌خانه‌راکاین بقعه‌ویران کرده‌ای
یك‌روز درصبح ازل برقع‌زرویت‌بازشد
هرذره‌ای‌رادرهواخورشیدتابان کرده‌ای
هرکس که می‌بیندتراجان‌راروانی‌می‌دهد
جان دادن‌دشواررابرخاق آسان‌کرده‌ای
نورتجلای رخت‌چون‌سرمه‌سازدسنگ‌را
ازپرده‌گرپیداشودروئی که‌پنهان‌کرده‌ای
ناصر خراسان‌را دگربا مصرنبودحاجتی
کزخامهٔ چون‌نیشکرشکرفراوان‌کرده‌ای

۵۶۷ ملك ـ سنا

جانا تو سوز[1] خاطر پر غم ندیده ای
چیزی که وهم غم بودآن هم ندیده‌ای[2]
سوزوگداز و درد دل و فقر و مسکنت
مـا سالها کشیده تو یك دم ندیده‌ای
درخوان نازوبی‌خبری ازوصال و هجر
خردی و رنج و راحت عالم ندیده‌ای
رحمی به جان ما نکنی زان سبب که تو
امثال ما شکسته دلان کم ندیده‌ای
زانگه که در مشاهده در باز کرده ای
جز نقش یار صورت محرم ندیده‌ای
ای دیده از برای چه پوشیده ای سیاه
گر در سرای سینه توماتم ندیده‌ای
ناصر دمی به ساغر می زن که جزقدح
صافی دلی موافق و همدم ندیده‌ای

۵۶۸ فاتح. ملك. سنا

ای یار[3] نازنین، چو دل از ما رمیده ای
از مـا رمیده ای به رقیب آرمیده ای
چشمان آهوانه بـی آهوی شما
دو شاهدند عدل کـه از ما رمیده ای
پیکـان تیر غمزهٔ تـو در دل منست
زانگه که ابروی چو کمان برکشیده‌ای

۱ـ سنا : هنوز ۲ـ سنا.ملك : ... بودآن خم ندیده‌ای (قسمت اول مصراع سفید است) ۳ـ سنا. اساس وملك : ای جان

گویا حدیث یار بـه اغیار گفته‌ای　　در حق دوست طعنهٔ دشمن شنیده‌ای
من ذره‌ام متاب تو از ذره روی مهر　　گیرم که همچو مه به ثریا رسیده‌ای
من آنچه دیده‌ام زتو نتوان به شرح گفت　　باری تو بازگوی که از ما چه دیده‌ای
ناصر به خواری ارچه نیاید به چشم تو　　در چشم او عزیـز تر از نور دیده‌ای

۵۶۹ فاتح

من کیم سر گشته ای بیچاره ای　　دردمنــــدی خسته‌ای آواره‌ای
دل ز من بربود و پنهان کرد رو　　شوخ چشمی ، فتنه‌ای ، عیاره ای
همچو گل بنشسته بر خار فراق　　چون گهر در مانده اندر چاره ای
ازضعیفی چون سهاگشتم ولیك　　در سفر افتاده چـون سیاره ای
طالعی دارم که هرگز ننگریست　　از سعـادت سوی او استاره‌ای
هست ناصر را غم دل سد هزار　　هیچکس او را نشد غمخواره‌ای

۵۷۰ فاتح - سنا

یا شفائی[۱] و یا دواء دائی　　انت فـی[مهجتی][۲] سویدائی
دل به سودای حلقهٔ زلفت　　کردسوداو گشت سودائی
لیس یکفی شماتة الاعدا　　لامنی فـی الهوا احبائـی
ماند ار زلف تو سرموئی　　که کشد کار ما به رسوائی
لیلة الهجراننی رفعت[۳]　　راحة النوم عن اخـلّائی
گره ازکار ماگشوده شود　　گر تو بند قبای بگشائی
انامملوککم و[مولاکم][۴]　　انتم سیدی و مولائی
یامن از عمر برنخواهم‌خورد　　یا توسروی به برنمی آئی
چارهٔ درد چون کندناصر　　ان دائی من المداوائـی

۵۷۱ فاتح - ملك

۱ـ سنا . در اساس یا سعادی　　۲ـ در نسخه ها : بهجتی۳　　۳ـ دراساس: آیتی رفع است　　۴ـ تصحیح قیاسی. درنسخه اساس‌سولیلاکم.این بیت درنسخه سنانیست

نیست سر گشته تر از من به جهان باد صبائی | که سلامی ببرد از من سر گشته به جائی
از حریم در سلطان بجز از باد که آرد | آنقدر خاك کزو سرمه کند چشم گدائی
چند چون ذره هوائی شوم از پرتو مهرت | عمر من رفت دریغا همه بر باد هوائی
خاك ره گشتم و آن ترك ختا نگذرد از من | روزگاریست که برما نگذشستت خطائی
ناصر آندم که به درد توسر از خاك برآرد | چون مه از مهر بود بر رخ او داغ وفائی[1]

د

۵۷۲

سرو از پای در آید چو به بستان آئی | گل شود پرده‌نشین چون به گلستان آئی
سود و سرمایهٔ مردم همه برباد کنی | گر خریدار شوی بر در دکان آئی
کوزه‌ها رقص کند چون تو به میخانه روی | بندها در شکند چون تو به زندان آئی
به خیال لب میگون تو گشتند خراب | نیست حاجت که تو در مجلس مستان آئی
پیش قد تو رود قامت طوبی از جای | روز محشر چو تو در روضهٔ رضوان آئی
باده از خون جگر دارم و نقل از دل ریش | که شبی نزد من خسته به مهمان آئی
با چنین بخت گدایانه که داری ناصر | دولتی باشد اگر محرم سلطان آئی

فاتح. ملك. د. سنا.

۵۷۳

جانا اگر[2] به تنها داری سر جدائی | با ما چو صبح یکدم از مهر[3] خوش برآئی
ابروی تو زهی چشم در روی ما به شوخی | زه می کند کمان را پیوسته در جدائی[4]
آن به که همچو ذره یابم هوای مهرت | تا کی چو گرد گردم سرگشته و هوائی
با باد صبح گفتم پیغام بر خدا را | او نیز در نگنجد آنجا که تو خودآئی
بادا، اگر ز بلبل، گوئی به گل[5] پیامی | بادا، دم شما را در پیش او روائی
رعد از زبان دریا در گوش قطره گوید | چون ما گذر زمانی هان گر حریف مائی
ناصر شود چو خسرو آشفتهٔ جمالت[6] | گر باشدت چو شیرین باحشم آشنائی[7] (؟)

فقط ملك۲

۵۷۴

۱ـ ملك : بلائی ۲ـ ملك و د، و سنا . در اساس: با ما اگر ۳ـ سنا : با ما چو مهر یکدم با صبح ۴ـ این بیت در اساس نیست ۵ـ ملك و سنا . در اساس: باد آورد ۶ـ د: جمالش. ملك: خجالت ۷ـ چنین است نسخه‌های فاتح و ملك «باخشم آشنائی» نسخه د: بامهر آشنائی

دوش می‌گفت پیرترسائی یاد دارم زمرد دانائی
کاندرین دیر می‌پرستان را نیست خوشتر زمیکده جائی
بر سرچار سوی خطهٔ عشق نیست خالی سری زسودائی
زاهدوباغ وخلد وماوحبیب هر کسی را بود تمنائی
ساقیا زان قدح که می‌نوشی جرعه‌ای ده به بی‌سروپائی
خوش‌بود جام باده نوشیدن خاصه از دست‌مجلس آرائی
در تردد گذشت عمر عزیز همچو من‌نیست مختلف‌رائی
شد ز مهرتو ذره سان ناصر هرزه‌گردی و باده پیمائی

۵۷۵ د. سنا

عالم چو سرا بست طلب کن تو سرابی می‌نوش که خوشتر زسرابست شرابی
هست از قلم صنع خدا بهر تأمل خط برخد ساقی به سوی بنده کتابی[1]
از چنگ مده هشت بهشتی[2] که نهفته در پردهٔ عشاق همی گفت ربابی
نردی و کتابی و حریفی و مقامی رودی و سرودی و شرابی و کبابی
آبی‌شدم ازخشکی[3] زاهد که خوش آمد چون مردم چشمم به نظر گوشهٔ آبی
ما را که براندند چوگرد از در سجده خاك در میخانه بهست از همه بابی
گفتند به ابرو و شنیدند[4] به دیده پیوسته چنین رفت سوالی و جوابی
می‌گفت که خاك در ما گرد چو ناصر عالیتر از این کس نشنیدست خطابی

۵۷۶ فاتح. ملك. د. سنا.

هست از زلف کژت در دل من قلابی که دلم از کشش زلف تو دارد تابی
دل که‌درابروی‌طاق‌توچوقندیل آویخت همچو شمعیست برافروخته درمحرابی
ازخیال‌شب‌وصل‌تو که‌خوابت‌خوش‌باد بیش در دیدهٔ من راه نیابد خوابی
بجز از اشك چوباران که مبادا بی آب بر سر آتش ماکس نفشاند آبی
عالمی‌تیره شد از زلف توبگشای‌نقاب تا به شب راه برم سوی تو در مهتابی
ظاهراً اشك‌من‌امروزچوبگذشت‌زدوش آبم از سرگذرد چون نشود پا یابی

۱ـ سنا. ایـن بیت در نسخه د نیست ۲ـ سنا . در نسخه د: هست بهشتی
۳ـسنا. درنسخه د: از گوشه ۴ـ سنا: شنیدیم

ناصرا از دهنش گیر طریق ایجاز   تا چو زلفش نبود در سخنت اطنابی

۵۷۷ سنا

گر تو در دیدهٔ صاحبنظران رهیابی   دل قوی دار که درصحبت جان رهیابی
پاك گرد ازهمه چون آب وزسرسازقدم   تا تو در صحبت آن سرو روان رهیابی
سادهدل باش و گهردار چو خنجر همهوقت   تا تو در پهلوی آن موی میان رهیابی
نازخندان لبی و تازهدرون باش چو جام[1]   تا مگر بر لب آن تنگ دهان رهیابی
راستی پیشه کن و بسته دهان باش چو تیر   تا تو در خانهٔ آن سخت کمان رهیابی
بی حقیقت نتوان محرم او شد ناصر   گر یقینت نبود کی به گمان رهیابی

۵۷۸ فاتح-ملك

چون چشم تو هرگز نکنم توبه ز مستی   همچون دهنت دم نزنم هیچ ز هستی
هر کس ز شراب هوسی مست غرورند   ما مستتر از جمله، ولی مست الستی
در میکده خاك قدم پیر مغانم   آری نشنیدی مثل مستی و پستی
تو یوسف خوبانی و خوبان جهان را   هم دست ببریدی و هم چشم ببستی
تا هجر گزیدی دل ما پاره شد از غم   سنگی بزدی شیشهٔ ما را بشکستی
در دست غمی هر نفس افتد دل ناصر   چندای[2] دل پرخون چو قدح دستبهدستی

۵۷۹ فاتح ملك. سنا.

شبها من و کنج غمی شمعم کند غمخوارئی   اشك روان و سوز دل جان کندنی و زارئی
ازچیست اشك سرخ من، گر نیست خون دل روان   رخسار من زرد از چهشد، گر نیست شب بیدارئی
تا دور ماندم از درش، تلخست بر من زندگی   کاو جان شیرین میدهد ما را بهشیرین کارئی
آن نرگس بیمار تو چندان که خون ما خورد   گردد بهخونم تشنهتر دارد عجب بیمارئی
هم عزتی یابم اگر زان لب بهدشنامی رسم   گر خوش نمی پرسی ز من باری همی کن خوارئی
چون گل بهاران بشکفد در پیش آن روی چو گل   ای دیدهٔ ابرسیه تو کاشکی[3] خون بارئی

۱ـ نسخه چنینست. شاید تحریف شده باشد   ۲ـ دراساس: چندین
۳ـ نسخه: ای کاش تو

فرهاد و شمع و ناصر ازشیرینئی شوریده‌اند ای یار شیرین‌سوختم آخر کجائی ، یارئی

۵۸۰ فاتح. ملك. سنا

به دستان گرز دست ما بجستی به‌دست آرم دگر بارت به چستی
نپرسیدی[۱] ز حال دردمندان دل گم کردهٔ ما را بخستی[۲]
فشاندی زلف مشکین‌و چو زلفت بسی دلهای مسکین را شکستی[۳]
کمر بر موی بستی کاین میانست دروغی‌زین میان[۴] برخویش بستی
چو خاك ره شدم در پای توپست مثل نشنیده‌ای مستی و پستی[۵]
صبا از ضعف در کار رسالت کسالت مـی‌نماید[۶] سخت سستی
لب او خنده زد برحال نـاصر نمود از نیستی یك ذره هستی

۵۸۱ فاتح.ملك د. سنا . ملك۲

گر بیابد جان شیرین فرصتی با دهانت تنگ دارد صحبتی
بی‌لب لعلت که کام جان در اوست عمر شیریـن را نباشد لذتی
هر که در راه توشدچون‌خاك‌خوار یافت در چشم عزیزان عزتـی
همچو گندم سینه را بشکافتم در دلت یك جو نیامد رحمتی
بـرتکاور بسته‌ام[۷] زیـن سفر زین نکوتر نیست او را زینتی
کرده‌ام عزم غریبی خیر باد[۸] میروم یاران خدارا، همتی
جان ناصر بر لب آمد در طلب تا مگر بر کام یابد فرصتی[۹]

۵۸۲ ملك ـ فاتح

به‌دردعاشقی‌خو کن‌مجو‌درمان‌اگر‌مردی به دردی‌مردن‌اولیتر که درماندن‌به بی‌دردی

۱ـ ملك. در اساس : نترسیدی ۲ـ در اساس : نجستی ۳ـ ملـك . در اساس: مسکینان بخستی. در سنا: مسکینان شکستی ۴ـ ملك وسنا. دراساس: برمیان ۵ـملك و سنا. در اساس : بلندی دافتم من هم زهستی.د.ك‌غ۵۷۸ ۶ـ ملك وسنا: می‌نمائی ۷ـ ملك‌و دوملك۲. درنسخه اساس: بسته‌ای ۸ـ ملك۲: اختیار ۹ـ این بیت در ملك۲ نیست

خوشا دیشب که تو ای آفتاب مشتری طالع
به برج ما شدی طالع سعادت با خود آوردی
دلم از غصه پر خون گشت و بر آتش جگر بریان
می از خون دلم خوردی کبابی از جگر کردی
تو سروی زان سبب دانم بهر بادی شوی مایل
تو خورشیدی از آن هردم ز حال خویش بر گردی
ترا دانم که حاجت نیست زینت از زر و زیور
مگر زانست تا ماراو دو خورشید در زردی
اگر خواهی که گردی در هوای مهر سر گردان
چو ذره بی سر و پا شو نه آخر کمتر از گردی[1]
دل ناصر مقام[2] تست اگر کردی خراب از غم
نکو کردی، خرابی در مقام خویشتن کردی

۵۸۳ فاتح-د

پیش آمدی در عید گه آتش به تکبیرم زدی
قربان تو گشتم چرا از غمزه ها تیرم زدی
گفتی که چون لا یعقلی حکم نمازت چون بود
بر بسته شد راه سخن طعن گلو گیرم زدی
حلوای عیدت خواستم خندان شدی وسوی لب
کردی اشارت وز مژه تیری به تزویرم زدی[3]
در عید اگر بود ای صنم مقصود تو خون ریختن
من کشتهٔ دبرینه ام بهر چه شمشیرم زدی
گر تو نمی خواهی که من دیوانه گردم پس چرا
ز ابرو نمودی ماه نو و ز طره زنجیرم زدی
فردا اگر از عاشقی ایزد مرا پرسش کند
گویم به دار الضرب کل خود مهر تقدیرم زدی
ناصر در ایام شباب از زهد تو به چون کند
کاتش ز حسنت بارها در خرقه پیرم زدی

۵۸۴ ملك

بیامدم ز سفر باز جانب یاری
به جستن دل خود گرد کوی دلداری
دریغ عمر که در روز هجر ضایع شد
فراق جان نکند اختیار ، هشیاری
هم از ملالت لیلی به نجد شد مجنون
وگرنه عاشق از اینسان نمی کند کاری
سحر گهم چه خوش آمد که بلبلی می گفت
که ناز کست گل از وی خوشیم با خاری
هزار کوه و بیابان و بحر و بردیدم
مقیم کعبهٔ دولت شدم دگر باری
هزار شکر که اقبال و بخت یاری کرد
که تا بهم برسیدند یار با یاری
کشید این همه محنت برای آن ناصر
که تا شناسد حال به غم گرفتاری

۱ـ دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی قدم مردانه نه کانجا به گردی می رود مردی
بیت بالا مطلع غزل سلمانست که سرایندهٔ یکی به غزل دیگری نظر داشته
۲ـ ملك . در اساس: خراب ۳ـ د. در اساس: تیغی و بر تیرم زدی

۵۸۵ فاتح. ملك.د. سنا

به گوش یارپیغامی رساندن ازسر یاری — نمی‌یارند یارانم صبا برخیز اگر یاری
مثال عود در چنگش زبار عشق[1] نالیدم — فراق او دگر باره‌مضاعف‌شدبه‌سرباری
به‌گوش گل‌رسان‌ازمن که‌من‌چون‌غنچه‌دور ازتو — به سد پاره دلی دارم ندانم تا چه دلداری
به‌خون‌مردم چشمم‌خیالت آستین بر زد — مبادا دامنت گیرد غبار مردم آزاری
مرا دربارگاه وصل توباری بود باری — اگریاری کند همت وگریاری‌دهدیاری[2]
توعین‌چشمهٔ‌خضری‌چه‌نقصان‌باشداریکدم — زچاه لطف توآبی به‌سوی‌ماشودجاری
خواری‌بردرت‌ناصربه‌خاك‌ره برابر شد — بُخاری‌راعزیزمن‌چراداری‌بدین‌خواری[3]

۵۸۶ فاتح. د.سنا.ملك۲

سخت سستی تو در وفاداری — نیك بد می‌کنی جفا کاری
من غمت را نگاه می‌دارم — تو دلم را نگه نمی‌داری
زیرپای تو من چو گرد شدم — توبه چشمم از آن نمی‌داری
خاك خواری مریز بر سر من — که زمن‌خاك را بود خواری
زلف‌ازمن‌شکستگی آموخت — لبت‌ازوی[4]گرفت‌خونخواری
کی‌شناسی درازی شب‌هجر — توبه خوابی و ما به بیداری
من شوم ازخدای خود بیزار — که مرا باشد از تو بیزاری
بس که‌چشم‌توخون‌مردم‌ریخت — برنخیزد دگر ز بیماری
ناصرا ، گر سر تو بر دارند — سر از این آستان‌نه‌برداری[5]

۵۸۷ ملك۲

به‌تیغ‌ازتونبرگردم که‌روی‌دلستان‌داری — قدی‌چون‌سرونازورخ‌به‌شکل‌ارغوان‌داری

۱ـ نسخه د : ز تار عشق ۲ـ نسخه د:اگر بختم کند یاری ۳ـ ر . ك :
غزل سلمان به مطلع:
نمی‌پرسی ز حال ما ، نه ازما یاد می‌آری — عزیز من عزیزان را کسی‌دارد بدین‌خواری
۴ـ د: از ما ۵ـ در نسخه ملك ۲: تو سر از پای او نه برداری

به صحرا می شدی چون سرو روزی باغبان گفتا — که با غ مامنور کن چو میل گلستان داری
لبت لعلست و می خواهم که مارا رایگان بخشی — دلت سنگست و می خواهم که مارا مهربان داری
کسی کاو آرزو دارد که مه در سایبان بیند — تو آن خورشید تابانی که مه در سایبان داری
میانت کمتر از مویست و بر موئی کمر بندی — دهانت چون سر مویست و موئی را میان داری
غنیمت دارای ناصر حضور نازنینان را — شکر او در دهان دارد تو طوطی در دهان داری

۵۸۸ فاتح. ملك. سنا. ملك۲

خون دل هست اگر عزم شرابی داری — جگری دارم اگر میل کبابی داری
خانهٔ دیدهٔ غم دیده تماشا گاهیست[۱] — هیچ در سر هوس گوشهٔ آبی داری
دوش در کوی تو رفتم سگ کویت گفتا — بنه اینك سر و خشت ارسر خوابی داری
مه نو، بیش[۲] تو با حاجب او لاف مزن — چو غلامان مگر او را تو رکابی داری
لب لعلت ز قدح خون جگر می نوشد — تا نگوئی که در آنجا می نابی داری
ای می از عکس رخ یار گرفتی رنگی — که چو گل خرمی و بوی گلابی داری[۳]
طاعت خام مکن تا به سر خم ننهم — آنچه ای گوشه نشین رخت ثوابی داری،
کار ناصر به عدم می کشد امروز طبیب — چاره ای هست بگو، هیچ جوابی داری؟

۵۸۹ فاتح ـ ملك

ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری — بی زلف و رخت دارم روزی چو شب تاری
دربار گه وصلت بارم ندهی باری — گر کار کند همت وربار دهد یاری
یاران همه گر یاری با یار نمی یارند — ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
از همت من دارد قد تو سرافرازی — ازبخت من آموزد زلف تو نگو نساری
چشمم ز رخ و زلفت چشمه است عجب نبود — در پای گل و سوسن گر آب شود جاری
از چشم چو عمانم ابر مژه برخیزد — وز هند کند هر دم در روم گهر باری
پیش تو کمان از زور، زه برد و کمر از زر[۴] — چون زور و زرم نبود چاره چه بود، زاری

۱ـ سنا: تماشا گه تست ۲ ـ ملك۲: پیش تو با حاجت اگر لاف زند
۳ـ بیت ۵ و ۶ و ۷ در نسخه اساس و ملك ۲ نیست ۴ـ ملك: پیش تو کمان از زور زه برد و کمر از زه

ای یار عزیز از تو عزت طلبد ناصر بیچاره بخاری را تا چند بود خواری

۵۹۰ فاتح

ای که در دیده خیال تو کند پرده دری تا کی از دیدهٔ صاحبنظران پرده دری
باز آیم ز همه گرز [درم][1] بازآئی بگذرم از سرخود گرز سرم برگذری
گفته‌ای دل مده ازدست ونظر باخوددار نظرم پیش توخودنیست توپیش‌نظری
خبر بی خبران بر همه آفاق رسید تو هنوز از خبر بی خبران بی خبری
جان سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت در جهان نام برآورده‌ام از جان سپری
پاك گشتیم چو آئینه زخود تا هر وقت که به‌خود شیفته‌گردی‌به‌سوی مانگری
ای صبا در سر زلفش مرو وجان مطلب که همه وقت از آن دام بلاجان نبری
من چو بلبل به فغان آمدم ازشوق ولی برگ فریاد ندارد‌گل سد برگ طری
دوش در خون شده خارمژهٔ ناصر دید از حسد لرزه برافتاد به برگ طبری

۵۹۱ فاتح. ملك. د

مختار نبودم که فتادم ز تو دوری درمانده‌ام ای‌دوست به‌هجران‌ضروری
بیرون مرو از سینهٔ بی‌کینه که جانی غایب مشو از دیدهٔ غم دیده که نوری
هرنامهٔ موزون که بسوی تو نوشتم از مشك کشیدم رقمی بر گل سوری
مضمون همه این بودکه ما تشنهٔ شوقیم عنوان همه این بود که از ماتونفوری
ای‌آنکه دلت‌را هوس‌حوروقصوراست دیدارطلب کن‌که تو[2] درعین قصوری
مجنون شدم ازغایت‌بی‌صبری‌ودرعشق دردا که مرا نیست دوا غیر صبوری
دوشینه خیال رخ او گفت که ناصر نزدیك شدی با عدم از محنت دوری

۵۹۲ فاتح-ملك

به‌دورچشم تومستی خوشست‌ومخموری زروی پرده برافگن خلاف مستوری
چونور روی‌من‌ازعکس‌روی‌روشن‌تست چو نیك می‌نگرم ناظری و منظوری
من آدمی نشنیدم چو تو پری چهره ملك ز دست تو دیوانه‌گردد وحوری
به‌گرد خاطر معشوق غم نمی‌گردد اگر ترا غم عشاق نیست معذوری

۱ـ نسخه : ز گذدم ۲ـملك: توکه

چو شمع در شب هجران به‌سوز می‌سازم　　کسی مباد گرفتار داغ مهجوری
مرا شراب ز گریه‌است و مطرب از ناله　　حریف همدم من عاشقی و رنجوری
وزید غنچه به بویت لباس ماتم را　　ز رنگ روی تو گل یافت خلعت‌سوری
چو قطره دورم از بحر عشق و نزدیکست　　که در میانهٔ ما مرتفع شود دوری
اگر به سر انا الحق نمی‌رسی ناصر　　میسرت نبود دار و گیر منصوری

۵۹۳　فاتح ملك

دوشینه می گفت نالان اسیری　　کس را نیاید رحم از فقیری
هر کس به یاری در هر دیاری　　مائیم و تنها آه و نفیری
من صید ترکی گشتم که دارد　　زابرو کمانی وز غمزه تیری
جانرا به بوسی دادم که‌هست او　　بسیار بخشی ، اندك پذیری
ناصر نه آنست کز تو گریزد　　تن را نباشد از جان گزیری

۵۹۴　فاتح ملك

ضعیفان قوی چون مور دل دارند جان بازی　　تو ترك نیك بدخوئی و تازی تیر می تازی[1] [؟]
غراب زلف تو بر طوطی خط می‌زند پهلو　　تذرو عارضت با چنگ شاهین می کند بازی
نماند نام گمراهی اگر دیدار بنمائی　　بر افتد رسم مستوری اگر برقع براندازی
خود آئی ورقیبان را نیاری یار ما باشی　　خدائی برنمی‌تابد که باشد شرك انبازی
برون از دایره نایم گرم چون دف زنی بر رخ　　سر اندر پیش میدارم گرم چون چنگ بنوازی
چو شمعت دل نمی‌سوزد گرم چون عود می سوزی　　از آن باسوز می سوزم که تو عودم همی سازی
چو زلف عنبرینت بر سر آتش همیسوزم　　از این غیرت که باز لف تو دارد سایه همرازی
اگر چون نارون قد سرافرازت روان گردد　　نماند سرو رعنارا سرو برگ سرافرازی
ز شمع روی او ناصر در آتش رو چو پروانه　　قفس درهم شکن بلبل چرا دربند آوازی

۵۹۵　فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك۲

به‌روز وصل از رویت چو برقع می‌براندازی　　من از خود می شوم غایب تو با خود عشق میبازی

۱ـ اساس: تو ترك نیك تند خوئی و بازی تیر می بازی. ملك : تو ترك نیك بد خوئی

کبابی سازم از بهر تو خود را همچو پروانه اگر ای شمع مومین دل[1] شبی با فقر ما سازی
به زیر پای تو خلقی همی میرند چون موران سوار من ببین باری که مرکب بر که می تازی
چو من از استحان عشق خالص می برون آیم من رخ زرد را چون زر در آتش چند بگدازی[2]
سحر گه مرغ می گوید دریغا گر نبودی دی[3] خزان را یاد کن ای گل به حسن خود چه مینازی
نخیزد همچو تو سروی چمن را در گل اندامی نباشد همچو من بلبل جهان را در خوش آوازی
به بازی گفتمش جان میدهم از بهر یك بوسه به خنده گفت ای ناصر مکن با جان خود بازی

۵۹۶ فاتح

نیازی می کنم با بی نیازی که از من جان شیرین وز تو نازی
چه نالم چون رباب از گوشمالت منم بنده توئی بنده‌نوازی
ببازم پیش بالای تو جانرا که تا در عشق بازم راست بازی
اگر تو می کشی از ناز مارا ندارم من بغیر از تو نیازی
دل من جانب دلبر گرفتست بدان بیگانه نتوان گفت رازی
بیای آیت رحمت که ناصر همی خواند ترا در هر نمازی

۵۹۷ فاتح- ملک- سنا

بارها فکر کرده ایم بسی بی کسان را بجز تو نیست کسی
چون غرض یادتست از نفسم جز به یادت نمی‌زنم نفسی
سر فرو ناورد به شهبازی در هوای توگر پرد مگسی
مانده‌ام دور از گل رویت همچو بلبل اسیر در قفسی
از خیالم نمی رود بغداد گر به تبریز کرده‌ام هوسی
تا برفتست دجله از نظرم از دو چشمم همی رود ارسی
میفرستد ترا دعا ناصر که جز اینش نبود دسترسی

۵۹۸ فاتح. ملك

۱ــ سنا. دراساس وملك۲: روشن‌دل ر.ك غ۳۰۲ ۲ــ ملك: دراساس: چون زلف‌اش چند بگذاری ۳ــ ملك و ملك ۲ . این مصراع در نسخه اساس مغشوش است و چنین نوشته‌شده : سحر گه مرغ می گوید گر نبودی دریغادی

ای یار زیاران خبر یـار نپرسی
یـاری نبود آنکه زاغیار نپرسی
ای سوسن آزاده شنوحـال دل گل
شرط ادب آن نیست که ازخار نپرسی
ای دل گرت ازقصهٔ فرهادخبرهست[1]
زان پستهٔ شیرین شکربار [نپرسی][2]
چون سنبل زلفش ببری سر بسوی گوش
آشفتگی نـرگس بیمار [نپرسی][2]
بایار سبکروح گرانی نتوان کرد
تصدیع دهی اندك و بسیار نپرسی
ای باد اگر بوی بری از سرزلفش
یك شمه ز دلهای گـرفتار نپرسی
آمد زغم او دل آشفته به زنهار
احـوال دل غمزده زنهار نپرسی[3]
ناصر چو صبا گر بودت هیچ مجالی
حال دل سر گشته زدلدار نپرسی

۵۹۹ فاتح ـ ملك

لطف بود که سهو من بینی و خط بر او کشی
چون خط مشکبار خود خط مرا[4] نکو کشی
خون هزار بی گنه ریخته‌ای به هـر مـژه
چند سپاه فتنه را دوصفه[5] روبرو کشی
ورز بلندی فلك مهر مفاخرت کند
دست به جیب او زنی سوی زمین فرو کشی
من چو گل از هوای تو جامهٔ صبر می‌درم
غنچه صفت چرا ز من پرده به پیش رو کشی
میروم از جهان اگر، دردسریست از منت
حیف بود برای ما طعنهٔ پندگو کشی
مشك سیاه روشود هندوی خاك پای تو
گر تو ز چین زلف خود حلقه به گوش او کشی
زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود
ناصر اگر به پای خم برسر خود سبو کشی

۶۰۰ فاتح ـ ملك

مرا هردم فـزاید درد وداغـی
که بوئی یابد از تو هر دماغی
چه خالست آن تـرا بالای ابرو
کمان را چون گذر نبود به زاغی[6]
بیا تا بـا رخ و زلفت نشینیم
شب تاریك در پیش چراغی
چنین قامت ندارد هیچ سروی
چنین سروی ندارد هیچ بـاغی

۱ـ ملك : ای دل اگر ازقصهٔ شیرین خبرت نیست ۲ ـ ملك. دراساس: چه پرسی
۳ـ در نسخه ملك ، ردیف غـزل «بپرسی» میباشد . تنها این دوبیت آخر «نپرسی» نوشتهٔ شده . ۴ـ ملك : حرف مرا ۵ـ ملك : در صف ۶ـ ملك : زراغی .ر.ك ذیل ص ۲۳۵

توئی گل من نشسته بر سر خار   توئی لاله مرا بر سینه داغی
زدل خوناب چشم من رسولست   نباشد بـر رسولان جـز بلاغـی
کجا روی تو بیند چشم ناصر   که از گریه نمی‌یابد فراغی

۶۰۱   د

نو بهار است و گل و عهد شباب ای ساقی   خوش بود جام می و صوت رباب ای ساقی
در دل غنچه نگر روی نگارای عارف   در سر لاله نگر جـام شراب ای ساقـی
ساغری ده که دو سه روزه حیاتم بگذشت   بی می و نرگس مست تو به خواب ای ساقی
عهد کردم کـه چو پیمانهٔ من پر گـردد   در سر باده روم همچو حباب ای ساقی
روز محشر که شوم زنده چو نرگس باشم   در جمالت نگران مست و خراب ای ساقی
کار عـالم گذرانست گذرای نـاصر   دور گیتی به شتابست شتاب ای ساقی

۶۰۲   ملك ۲

نو بهارست و می و موسم عید ای ساقی   باده نوش و گذراز وعد وعید ای ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش به یقین   هر که در کوی مغان گشت شهید ای ساقی
گشت پیمانه چو تسبیح روان در کف شیخ   تا زلعل تو یکی جرعه چشید ای ساقی
هر که در کوی محبت قدم از صدق نهاد   دگـر او پند ادیبان نشنید ای ساقـی
بارها کرده بدم توبه زمی باز مرا   چشم مست تو به میخانه کشید ای ساقی
زاهد از شرم تو دایم سرانگشت گـزد   همچو رندان لب ساغر بگزید ای ساقی
تا که جا می زمی عشق تو نوشد ناصر   جز در میکده جائی نگزید ای ساقی

۶۰۳   فاتح.سنا

آمد نفس بهار ساقـی   اکسیر طرب بیار ساقی
بریاد لب حیات بخشش   درده می خوشگوار ساقی
بی ساغر می مباش یکدم   در موسم نو بهار ساقی
در وقت بهار عاشقان را   بی باده روا مدار ساقی
درده می لاله‌گون که وقتست   در دامن لانـه زار ساقی

۶۰۴ د-سنا

ساقی بیار جامی زان بادهٔ حقیقی — چون آفتاب رخشان از صافی ورقیقی
این آه و گریه‌ام را مردم مجاز دانند — دیریست ما جدائیم زان دلبر حقیقی
عمرم گذشت و نامد در پیش من رفیقی — یاران فغان و فریاد از رنج بی‌رفیقی
ما را به خود طریقی بنما چنانکه دانی — ای رهنمای جانها تو اصل هر طریقی
ناصر چو از دهانش یك نکته شرح دادی — معلوم شد که باری در نکته‌ای دقیقی

۶۰۵ فاتح - ملك - د-سنا - ملك۲

بکشت چشم تو ما را ازعین بی‌باکی — و ما ترحمنی غیر عینی الباکی
کرامت تو کند جنس خاك را عالی — لطافت تو دهد طبع آب را پاکی
اناس ترغب حرصا الی اما نیهم — و نحن ننظر شوقا الی محیاکی
رخ تو تیره کند ماه را به زیبائی — قد تو طعنه زند سرورا به چالاکی
خیال صد غك افعی و فوك ضحاك — فکل ذی الم قاصد یه ضحاکی
چه صورتی که مصور نمی‌شود در عقل — ضیاء وجهك سرّ لعین ادراکی
چو خاك تیره من اندر حضیض ارکانم — تو همچو مهر منور بر اوج افلاکی[1]
اذا هجرت بلیل نسیت صحبتنا — و یوم نحشر بالله لست[2] انساکی
چو صبح صادق دامن کشان گذاری کن — بروب گرد غم از چهرهٔ من خاکی
اقول بعدك من کل منزل اسفا — ایا منازل سلما فاین سلماکی[3]
زنوك خامهٔ ناصر شنو نوای طرب — که صوت زهره نباشد بدین طربناکی

۶۰۶ فاتح . ملك . د . سنا

بربود دل ز دستم صنمی ظریف و شنگی — گل از او ربوده بوئی مه از او گرفته رنگی
چو به نام عشق فاشم ز هنر[4] چه ننگ دارم — نخورم به شادمانی غم هیچ نام و ننگی
سر جنگ و روی صلحم نبود به هیچ روئی — اگرم به چنگ آید می و یار و بانگ چنگی

۱- این بیت در ملك ۲ نیست ۲- ملك ۲ : کیف ۳- این مصراع در اشعار حافظ دیده شده ؟؟ ۴- د : زخرد

مکن ای فقیه‌خشکی که زسردی‌تومارا — نه مجال صلح‌ماندست‌و نه احتمال‌جنگی
همه روبهان بیشه بنهاده روبهی را — نه به‌رنگ‌شیرمردان که‌دورنگ چون‌پلنگی
به سواد خال زنگی نظری به‌حال‌ما کن — دم‌سرد کیست‌یارب که بر آینه‌است‌زنگی
بخداکه حیف باشد به لب تونام‌ناصر — به چنان زبان شیرین به چنین‌دهان تنگی

۶۰۷ فاتح- ملك

رند و قلندر شدم از سر دیوانگی — کمترم از خاك در بر در دیوانگی
جامهٔ صاحبدلان جمله بپوشید دل[1] — هیچ لباسی نیافت در خور دیوانگی
بگذرد از نیك و بد مست شود تا ابد — هر که دما دم خورد ساغر دیوانگی
کیست که او را رسد دردوجهان درس عشق — آنکه بخواند تمام دفتر دیوانگی
بحر جنون موج زد کشتی هستی ربود — مایهٔ توحید[2] گشت گوهر دیوانگی
در زر و یاقوت شد تاج سر خسروان — خشت سر خم بود افسر دیوانگی
زیور و زینت بود پایهٔ حسن بتان — دلق به هم بر زدست زیور دیوانگی
وصل تو روزی نبود ناصر شوریده را — خاك قدوم تو باد بر سر دیوانگی[3]

۶۰۸ فقط درمجموعه نوزده شاعر[4]

درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی — گفتا که‌چاره عشق‌را صبراست‌یا آوارگی
چون خاك بودم بردرت عمری ملازم آن زمان — منزل به‌منزل می‌روم چون‌ماه درسیارگی
می من توخود بادیگران می‌نوشی وعشرت کنی — باری‌منم درهجرتو افتاده درخونخوارگی
دیشب‌نمودی‌رخ به‌مه،مه‌ازغم‌دل‌پاره‌شد — تاچندخواهدبودنت‌این‌شوخی ومه‌پارگی
گرپرده‌برداری زرخ‌روشن‌شود عالم‌ولی — همچون مگس گردشکرغوغاکندنظارگی
هربار درموج بلا ناصر همی‌زد دست‌وپا — اکنون‌نمی‌داندوا‌چون‌غرقه‌شد یکبارگی

۱- ملك : بشویید دل   ۲- ملك واساس: پایه نوخیز   ۳- این بیت دراساس‌نیست

۴- این غزل (یاقطعه) فقط‌درنسخه‌ای مخطوط بـه نام ناصر بخارائی دیـده شد . بیت‌آغازآن نیز بهمین صورت‌که ضبط شده آمده است شاید مطلع آن‌درج نشده یاشاید در اصل بهمین صورت بوده است . نخسه خطی مـزبور که به‌شماره ۵۲۲۶ در کتابخانه مرحوم ملك مضبوطست مشتمل برمنتخب اشعاری از نوزده شاعر مشهور می‌باشد و قریب ۶۰ غزل نیز از ناصر بخارائی به ترتیب حروف تهجی در آن‌درجست .

۶۰۹ د-سپه-ملک۲

ای یافته نبوت از ذات تو کمالی — رفته به عرش و کرده بادوست اتصالی
بگرفته ملك وملت درفقر فخر کرده — چون دیگران نبوده مایل به‌جاه‌ومالی
ای گشته میم نامت نور دوچشم عالم — طغرای هفت حامیم بر دولت تو دالی
آنچ ازتو گشت صادرما از[1] خدای دیده — نفس تو مرده‌ای بود[2] درپیش حق‌تعالی
پروانه را پروبال ازقرب شمع سوزد — شمعی تو کز تو یابد پروانه پروبالی
تو مقصدی و آدم در پیش تو طفیلی — توگوهری و عالم در جنب تو سفالی
ناصر کمینه سایل بر آستانهٔ تست — گرچه‌توفیض بخشی‌بی‌حاجت سوالی

۶۱۰ د-سنا-ملک ۲

اگر جمال تو نبود فروغ جنت اعلی — درخت نار برآید به زیر سایهٔ طوبی
نیاورد دل هرکس مجال پرتو رویت — که ذره ذره کند کوه را شعاع تجلی
مشاهدات جمالت به چشم عقل نگنجد — کز آفتاب بجز تف ندیده دیدهٔ اعمی
اگر جمال بت چین مشابه تو نبودی — کدام گبر ببستی کمر به خدمت عزی
زدیر اگر به مشامم رسد نسیم وصالت — شوم به دیرو نگویم حدیث توبه‌وتقوی
مرابه‌وعده زپیشت[3] مران که نیست‌برابر — نعیم دولت باقی به پنج روزهٔ دنیی[4]
دوچشم‌هندوی‌شوخت‌دوساحرند[5] ندانم — طناب جادوی بابل نهاده بر کف[6] موسی
هزار فتنه وآشوب اگرچه‌درعرب‌افتد — کجا ز خاطر مجنون رود محبت لیلی
اگر به صورت معنی کند بیان تو ناصر — هزار مرتبه آئی ورای صورت ومعنی[7]

۶۱۱ فاتح. ملک

تا به چشمم ز خیال تو درآمد خیلی — برق آه ازدل‌من‌جست وروان شد سیلی
همه سر سبزیت از آه سحرگاه منست — نیست با باد صبا سرو‌روان را میلی
پسرا از غم هجرت به سر آمد عمرم — غم فرزند کسان چند خورم واویلی

۱ـ د: آنرا ۲ـ سپه : مژده‌ای بود

۳ـ ملک ۲. سناود : ز چشمت ۴ـملک۲: فانی ۵ـ ملک ۲ : چه ساحرند ۶ـملک۲: ید ۷ـ این بیت فقط در ملک ۲ آمده وبیت چهارم هم در ملک ۲ نیست.

کی به زنجیرسرزلف توگردد مجنون — هر که در محنت هجران نگذارد لیلی
چند درچنگ‌فراق تو بسوزم‌چون‌عود — پوش بر زلت ناصر به عنایت ذیلی

۶۱۲ ملك ـ سنا

صبح الهدی تجلی من مشرق المدام — فاشرب بلا غـرامه کاسا مع الغرام
بی بادهٔ مصفا صوفـی صفا ندارد — جامی تمام درکش صوفی که ناتمامی
من راحه سکرنا من راحه شکرنـا — من روحه یـروح روح الی المشام
باطیب‌نفس باید خوش‌سوختن برآتش — گر همچو عود ما را بوئی بود ز خامی
یـا ساقی الکریم سوقی بماء کرم — هـل للتراب حظ من جـرعة الکرام
من نقش نام خود راشستم به‌آب دیده — با نام نامی تـو ننگست نیك نـامی
ان الخمـار داء خمـرلـه دواء — یـا عالجالداء دوّر علـی المـدام
گر دست دوستان‌راگیری برغم دشمن — گیریم از دهانت کامی به دوست کامی
ناصر به‌وصل وهجران آسودگی‌ندارد — من بعدکم ملالی فـی قربکم ملامی[1]

۶۱۳ ملك ـ د

سالی‌گذشت و نامد زان ماهرو سلامی — جان کرد عزم رفتن کانجا برد پیامی
دل رفت‌چون کبوترکاردزدوست نامه — در حلقه‌های زلفش درمانده شدبه دامی
دانی چرا دوتا شد در غره ماه گردون — خورشید نیکوانرا از ما برد سلامی
این بس که نام مارا او بر زبان رساند — من از دهان تنگش راضی شدم به نامی
بسیار سیرکردم چون می‌به جام از خم — بسیار جوش بایست تاپخته‌گشت‌خامی[2]
همچون هلال بردم هرشب‌به منزلی‌راه — گر نـا تمام بودم گشتم مـه تمامی
گویند زاهدانم ناصر مدام[3] غم‌خور[3] — غم‌نیست‌در خور من ایکن خورم‌مدامی

۶۱۴ فاتح. ملك. د.سنا

۱ـ ساقی ز جام مستی مارا رسان به کامی — تـا مـا ز کوی هستی بیرون نهیم گـامی
(سلمان ساوجی)

۲ـ سعدی فرماید: بسیار سفر باید تاپخته شود خامی ۳ـ ملك اساس: تمام۴ـد. ملك: مدام غم نیست

از گلشن رویش اگر یکبار گل برچیدمی
از جمله گلهای چمن دامن به کلی[1] چیدمی

لطفش اگر یک ره مرا از خاک ره برداشتی
چون گرد گرد کوی او دایم به سر گردیدمی

گردم ندادی دم بدم پنهان به زیر لب مرا
من همچو نی در چنگ او هردم چرا نالیدمی

گویند ورزد هر کسی چیزی که می ارزد بدان
من نیز می ورزم غمش باری بدان ارزیدمی

چون نیست آن دولت که او گوید به گوش من سخن
کاش از زبانش دیگری گفتی و من نشنیدمی

گر چشم بیدار مرا چون بخت من خواب آمدی
چون دولت بیدار خود روزی به خوابش دیدمی

چون نیست قاصد را محل کز دوست پغام آورد
باری دمیدی باد تا از وی خبر پرسیدمی

در نامه ناصر خون دل[2] از خامه پیدامی کند
گر هیچ مقدورم شدی آتش به نی پوشیدمی

۶۱۵

فقط ملك ۲

ای خردهای زرشك عقیق تو جام می
جان منست لعل تو جانــم فدای وی

قلب شتـا در آتش [یعقوب؟] کم طلب
عکس می است لیك مناسب به قلب وی

جام جمم بده به سفالین پیالهای
تا کی حدیث جام جم و کاس لعل کی

ای ترك تند خوی جفای تو تا به چند
ای شوخ فتنه جوی ، جفای تو تا به کی

مجنون به جستجوی تو از خویش بی خبر
سرگشته همچو طرهٔ لیلاست حی به حی

تا کی دمم دمی که ز دست تو راز من
شد فاش همچو نالهٔ چنگ و فغان نی

ناصر فراقنامهٔ[3] تو کـی شود تمام
روزی که روزنامهٔ عالم کنند طی

۶۱۶

فاتح. د. سنا. ملك ۲

شب فراق تو دارم به ناله همدمیئی
به روز[4] هجر کنم باغم تو محرمیئی

تو لذت غم عشق از دل بلا کش پرس
که تا نمرد ز غصه نیافت بی غمیئی

چرا به گرد درت ره نمی دهد دل را
که هیچ از سگ کوی تو نیستش کمیئی

کسان ز بهر پری بو نهند بر آتش
دل منست بر آتش برای آدمیئی[5]

۱ـ ملك ود : به کل درچیدمی . سنا : داما خود در ۲ـ ملك : درنامه ناصر سوزدل

۳ـ فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد . ر.ك دیوان سعدی ص ۵۷۵

۴ـ ملك۲: که روز   ۵: این بیت در سنا و ملك۲ نیست

مرازعشق‌تودردل جراحتیست کهن[1] | که درد تو کند آنرا مدام مرهمیئی
همیشه درخم‌ابروی[2]تست چشم‌سیاه | چنانکه‌هندوی‌دزدی‌نشسته‌در[3]کمیئی
به خدمتت برسد گر بقا بود ناصر | بنای عمر ندارد دریغ محکمیئی

۶۱۷

فاتح ـ ملك

تو سروی ای صنم یا بوستانی | تو جانی ای پری یا جان جانی
لب لعلت نهفته عقل کل را | همی گوید جواب لن ترانی
ندارم هیچ یاری محرم راز | که گویم پیش او درد نهانی
سحرگه می گذشتم بر دریار | که می جستم ز دلداری نشانی
در میخانه‌ای دیدم گشاده | درون‌رفتم‌چنان خوشدل که‌دانی
حریفی چند درد آشام دیدم | که میخوردند با هم دوستکانی
به من دادند جامی چون چشیدم | پدید آمد نشان شادمانی
شراب ناب چون درمن اثر کرد | ندیدم هیچ از ناصر نشانی

۶۱۸

فاتح.ملك.سنا

کمال معنی انسان و صورت جانی | جهانیان به حقیقت تنند و تو جانی[4]
درآن زمان که غبارتنم حجاب نبود | میان ما و شما بود صحبت جانی
دلم ز ابروی شوخ توگوشه می‌گیرد | که پیش می برد آن پیشه را به‌پیشانی
گهرنمای‌به‌تیغ زبان و موی شکاف | گشای از دهنت مشکلی به آسانی
چوخامه‌برسرمن‌رانده‌ای‌به[چون][5]وچرا | چر از نامهٔ‌من‌حـرف بـرنمی‌خوانی
به روی وموی توشدفرق کفر ازاسلام | زکفرزلف‌تو موئیست تـا مسلمانـی
شکست زلف ترا دل‌ز زاری نـاصر | که عمرخویش‌به سر برد در پریشانی

۱ـ ملك۲ : جراحت کهنی‌است

۲ـ ملك ۲: چوگان ۳ـ ملك ۲ و سنا . سایر نسخه‌ها : بر

۴ـ ندانمت به‌حقیقت که‌درجهان به‌که مانی جهان وهرچه دراوهست صورتند وتوجانی
سعدی

۵ ـ درنسخه‌ها : به‌خون !!

٦١٩ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

مرا چون[1] حلقهٔ زلفت بر آتش چند پیچانی
که از سودای تو عمرم سیه شد در پریشانی
مسوزانم چو عود اول به آخر گر نمی‌سازی
مکش چون نامه خط برمن به پایان گر نمی‌خوانی
شب هجران تو آموخت سوز و گریه شمع [از][2] من
ولی چون من کجا باشد به دلسوزی و گریانی
همی خواهم که دوزم دیده را از سوزن مژگان
که تا از چشم من بیرون نیفتد راز پنهانی
سر اندر پایت اندازم اگر تو در سماع آئی
زجان دامن برافشانم اگر دستی برافشانی
مرا با درد خود بگذار و بگذر ای طبیب من
که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی
چو آرد یاد تو ناصر به آسانی دهد جان را
ولیکن سخت دشوار است جان دادن به آسانی

٦٢٠ فاتح. ملك. دسنا

تاکی چو سگم از نظر خویش برانی
وقتست که چون باز مرا باز بخوانی
سد بار براندی به جفا از در خویشم
وین بار بر آنی که دگر بار برانی
دل را به سر زلف تو رازیست هویدا
جان را به لب لعل تو سریست نهانی
یك باره ز ملك دوجهان دیده ببستم
حقا که بغیر از تو ندارم نگرانی
در نیل زند جامه نبات از لب لعلت
چون چشمهٔ نوش تو کند شهدفشانی
ای باد اگرت سوی بخارا گذر افتد
زنهار که پیغام من آنجا برسانی
کای فتنهٔ برخاسته جانم زغمت سوخت
شرطست که بنشینی و آتش بنشانی
شاید که دمی یاد من آید به زبانت
آندم که سلام من سرگشته رسانی
چون نور نشین در حرم دیدهٔ ناصر
کای سرو روان لایق این آب روانی

٦٢١ فاتح- ملك- د- سنا

مرا دشوار می‌آید که با رویت به آسانی
مقابل گردد آئینه به روی سخت و پیشانی[3]
قدح را ازلب تو در دهان سریست پوشیده
کمر را با قد تو در میان رازیست پنهانی
چو عود خام دودمن نگیرد دامنت هرگز
به روی آتشم چون زلف مشکین گر بپیچانی[4]

۱ـ ملك ۲. سنا : مرا در ۲ ـ این کلمه درنسخه نیست ، و این بیت فقط در نسخه ملك۲ آمده .

۳ ـ د : سخت پیشانی ۴ـ د . ملك : چند پیچانی . سنا : گر بگردانی

مرا سر برخط حکمست روی ازغیر پیچیده — اگر چون خامه‌میرانی وگر چون نامه‌می‌خوانی
اگر اینست درصورت به‌معنی خوشتر از اینی — اگر آنست در معنی به‌صورت بهتر از آنی
گر از من زلتی آمد به عذری‌دار معذورم — اگر من قدر اقبالت نمی‌دانم تو میدانی
مرا بادرد خود بگذار و بگذر ای طبیب من — که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی[1]
چو تو سرچشمهٔ معنی شدی در عاشقی ناصر — سخن بااو[2] ترو تازه چوآب ازدیده‌میرانی

۶۲۲ ملك ـ سنا

روی دربست به ما ابرویت از پیشانی[3] — ماه رانیست‌چنان روی‌وچنین پیشانی
قاصدی نیست که‌درگوش‌من‌از بیم‌رقیب — برساند ز دهانت سخن پنهانی
نام تو ورد زبانست، مرا در همه حال — من تراخوانم اگر چه‌تومرامی‌رانی
جان به‌سودای وصال تو متاعیست‌گران — می‌سپاریم روانی که به‌جان ارزانی
تا تو برخاسته‌ای آتش ما ننشیند — بنشینی تو مگر آتش ما بنشانی
گرمیان تن و جان رسم جدائی باشد — غم نباشدکه تو پیوسته میان جانی
من اگر کنه کمال تو ندانم دانم — که تو دانائی و نادانی ما می‌دانی
درسماعی که به چرخ آئی ای ماه ازمهر — آستینی چه شودگرسوی ما افشانی
باد رنگین سخن را چو سلیمان ناصر — خوش همی‌راندای مطرب‌اگرخوش خوانی

۶۲۳ فاتح ـ سنا ـ ملك۲

ای یاد تو غایب[4] ز زبان و دل مانی — هرگز تو کنی یاد من سوخته یانی
ماندیم‌چو بلبل به‌خزان‌ای‌گل‌سدبرگ — دور ازرخ توبرگ نداریم ونوانی[5]
روزآید وشب بگذرد وجمله‌شبانروز[6] — نزدیك من از هم نفسان غیر صبانی

---

۱ ـ این بیت درنسخه ملك ود، و سنانیست . درنسخه‌اساس ضمن غزلی دیگر(غ۶۱۹) مکررشده ۲ ـ د ، و سنا . اساس : دا تو

۳ ـ شاید بتوان گفت که ناصر بخارائی در این غزل به‌غزل سلمان‌ساوجی‌و این بیت مطلع آن نظری داشته است،یا بالعکس . (ر.ك. دیوان سلمان ص۴۲۴)

مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی — پیش روی تو زهی روی وزهی پیشانی

۴ ـ سنا . ای ذکر تو خالی ۵ ـ این بیت درملك نیست

۶ـ ملك۲ .از جمله شب و روز

ترسم که اگر درد دل خویش بگویم — غمگین شوی و طاقت غم هیچ ترا، نی
معذور همی دار که تقدیر همین بود — ما سعی نمودیم به وصل تو قضانی
بسیار به پاگرد سرکوی تو گشتیم[1] — این بار در آن کو[2] به‌سر آئیم به‌پانی
روزی که رسد تیغ اجل برسر ناصر — تن از تو جدا گردد و دل[3] از تو جدانی
بسیار بهار آید و گل بردمد از خاك — آیند حریفان بـه سرسبزه و مانی

۶۲۴ ملك. د. سنا، مجموعه

از روز ناتوانی اندیش تا توانی — می‌نوش باجوانان در موسم جوانی
با پیردیر گفتم کز دیر چیست حاصل — گفتا که با دوهمدم یکدم به شادمانی
ساقی مسیح باید تا می حلال گردد — کزدست خضر باده‌هست آب زندگانی
باورمکن که دانی احوال جام‌جم را — تا از خط پیاله یك حرف برنخوانی
گر لذتی‌زعمرت‌در کام‌جان رسیده‌ست — بابدکه یك‌نفس‌را بی‌ذوق‌نگذرانی
چشمم بود به‌روئی گوشم به‌راه، اما — بر راه ارغنونی، برروی ارغوانی
ناصر اگر فنا شد بادا بقای جانت — باقیست وجه باقی باقی جهان فانی

۶۲۵ فاتح ـ ملك

هرچند می‌شکافی تو موی درمعانی — از معنی میانش ای عقل برکرانی
چون بحرعشق جانان‌موج گهربرآرد — جان در میانه آید تو برکرانه مانی
آنجا که مرغ دریا درآب شد شناور — بر شاخه‌ها نشیند[4] مـرغان بوستانی
چون ماهی ازفراقت درخاك‌می‌طپددل — ای بحر بی‌نهایت وی آب زندگانی
چندین هزارعاشق جان میدهدبراین‌در — بحر تو کم نگردد آبی اگر چکانی
یك قطره ابرلطفت برجان هرکه بارد — دری شود که دروی‌بحری‌شود نهانی

۱ـ ملك۲. درفاتح. دردسر کوی‌تو دادیم — ۲ ـ ملك۲. برآن در

۳ـ ملك۲: جان. این غزل درنسخه ملك دو بار نقل شده یك‌بار باردیف «نه». نوبت دیگر با ردیف «نی» و هردوباهم کم و بیش اختلاف دارند. و در ملك ۲ نیز باردیف «نه» آمده.

۴ـ در هردونسخه چنین است. فعل مفرد و فاعل جمع آمده و روا بود گفته شود. نشینندمرغان ...

زان بحر شعر خود را سیراب دارو تازه	ناصر سفینه‌ها را برخشك چندرانی[1]

۶۲۶ فاتح - ملك

پیك صبا اگر چه رنجور و ناتوانی	پیغام ما بگوئی آنجا اگر توانی
یکران باد پا را از پویه در تك آور	روزی مگر بر آن در رمزی‌دوباز[2]رانی
گر باشدت مجالی بردار نقش از رخ	تا نامه در دل شب از نور شمع خوانی
ترسم که بار گوهر از شرم آب گردد	گر ماجرای چشمم در گوش اورسانی
با زلف او بخوانی پیغام دل مطول	یا مختصر بگوئی بالعل او نهانی
بگذر سبك از آن در تا گرد برنخیزد	زیرا که در نگنجد با نازکان گرانی
گر همچو بخت بینی در کوی‌اودلم‌را	گوی ای جهان روشن از ما چراجهانی
شرح‌فراق‌ما راچون‌خامه سرسری کرد	پیچید روی از وی نامه زخرده دانی[3]
محرم نگشت نامه بارازم از دوروئی	پنهان نداشت خامه حرفم زدو زبانی
ناصر هزار نامه از خون دل روان کرد	چون باد از لطافت چون‌آب ازروانی

۶۲۷ فاتح

ای ماه اگر به روزن او سر فرو کنی	آن آفتاب گم شده را جستجو کنی
درپاش اوفتی و نهی روی بر زمین	وانگه نگه به جانب آن ماه رو کنی
چون‌افگنی‌نظرسوی‌آن‌گوشه‌های‌چشم	سر در میان حلقهٔ هر تار موکنی
بینی دل مرا وسپاری به زلف یار	جمعیتی به حال پریشان او کنی
تاگرد این محال نگردی در این محل	گر باشدت مجال هم این گفتگو کنی
کای سرو نا نشسته دمی در کنار ما	هرلحظه آب روی مرا آب جو کنی
دارم امید آنکه لبم بر لبت رسد	روزی که کاسهٔ سر ناصر سبو کنی[4]

---

۱ ــ در این غزل بجز بیت اول و سوم کلمه بحر تکرار شده . در شعر سوم نیز لفظ «دریا» بکاررفته .	۲ــ ملك. دراساس: زراز	۳ــ ملك. دراساس مصراع دوم بیت بعد را اشتباها دوبارتکرار کرده	۴ــ سعدی فرماید : لب اوبرلب من ؟ این چه خیالست و تمنا مگرآنگه که کند کوزه گرازخاك سبویم (ر.ك دیوان سعدی ص...)

تاچند درابرو گره هرسو نگاهی می کنی
هر لحظه تا کی عقده را پیوند ماهی می کنی

ازغمزه تیرم می زنی وز طره می بندی کمر
از ترك و هندو هر زمان عرض سپاهی می کنی

هردم خیالی میشوی وز دل به چشمم می روی
سیلاب خون را در دلم از دیده راهی می کنی

گه از زنخدان می کشی خطی ز مشك غالیه
بر قصد خون بیدلان هر لحظه چاهی می کنی

از تیرگی روی خود شرمنده ام ای آینه
خود در ابر ابر از چه رو بار و سیاهی می کنی

از بس[1] که از دمهای تو بی تاب گردد آن صنم
ای عاشق بی عاقبت هر گه که آهی میکنی

گر خون ناصر بی گنه ریزان همی خواهد دلت
من عذر خواهم می شود گر تو گناهی میکنی

۶۲۹ فاتح. ملك. د. سنا.

من نکنم دیده باز تا ننمائی تو روی
من نگشایم زبان تا تو نگوئی بگوی

عشق تو مشاطه وار جلوه گر حسن تست
کرد جهانی خراب وصل تو ننمود روی

بی لب جان بخش تو همچو سفالیم خشك
بادهٔ عشق ترا کاسهٔ سرها سبوی

قوت دریا کشی در خور هر قطره نیست
طاقت می نیستم مست شد ستم به بوی

داده دوسد فتنه را جای بهر کنج چشم
بسته هزاران بلا درخم هر تار موی

ناصر اگر می بری گوی ز میدان عشق
زلف چو چوگانش را از سر خود ساز گوی[2]

۶۳۰ ملك. د. سنا. ملك۲

از حیای[3] عارض تو گل بر آمد[4] سرخ روی
عارضش[5] حسنی که دارد سر بسر رنگست و بوی

با فروغ مهر رویت گومه تابان متاب
با وجود حسن رویت گو گل خود رو مروی

بر کنار جوی روزی می خرامیدی چو سرو
آب را زانروز افتاده است در سر جست و جوی

چشم ما جویست و دیدار تو[6] چون آب حیات
باشد آن آب حیات رفته باز آید به جوی

دل چو دریا شد به ابر چشم تر دامن بگفت
آب ما را ریختی دست از امید ما بشوی[7]

۱- [از آتش دمهای تو ؟؟] ۲- بیت مقطع در نسخه اساس نیست ۳- سنا وملك : ازخیال ۴- د: بر آید ۵- سنا : عارض حسنی که باشد. ملك: عارض. ملك ۲ : عارضت ۶- ملك ود : دیدارت بود ۷- این بیت فقط در سنا و ملك آمدة این غزل نیز ظاهرا درجواب غزل سلمان است. ر. ك دیوان سلمان ص ...

زنده می‌گردد ز خاك کوی تو باد صبا
روز و شب جان میدهد از حسرت آن خاك کوی

ساقیا بوی گلست و بوی عود و بوی یار
این سه بوداریم باده در قدح ریز از سبوی

موی تو همچون کمر گرد میان پیچیده است
در میان فرقی نبینم از میانت تا به موی

پیش بر گوی زنخدان زلف چون چوگان مزن
ناصر از سر می تراشد پیش چوگان تو گوی

۶۳۱ فاتح - ملك

در وفا من بر رهم ای بی‌وفا بی‌ره توئی
بی‌قسم باور نخواهی داشتن، بالله توئی

میروی چون ماه جانم تیره می ماند چو شب
بی رخت نور از که یابد جان من چون مه توئی

آنکه بی‌یادت نیاساید گه و بیگه منم
آنکه نامم را نیارد بر زبان گه گه توئی

همچو زلف یار ای هجران توئی دور و دراز
وی زمان وصل همچون عمر من کوته توئی

آگهش گردان نهانی ای صبا از درد من
زانکه از درد نهانی دایما آگه توئی

تا چه محنتها که در راهش به پیش آید ترا
در رهم ای بخت سرگردان اگر همره توئی

خیمه هر دم ساروان بر چشم ناصر می‌زند
کاروان دوست را ای دیده منزلگه توئی

۶۳۲ فاتح - ملك

ترك لشکر شکن عشوه‌گر عربده جوی
بت کافر بچهٔ نوش لب سلسله موی

دوش سرمست به سر وقت حریفان می‌رفت
با می و مطرب و چنگ و دف و جامی و سبوی

می پرستان سحرخیز چو آگاه شدند
شاد بنشست و روان کرد قدح بر سر کوی

زلف شوریده و گیسوی مسلسل بر دوش
چشم آشفته و مرغول پریشان بر روی

بزم بستان شده از چهره او باغ بهشت
شمع مجلس شده از طرهٔ او عنبر بوی

می گلرنگ به من داد ز جام سحری
گفت می نوش کن و زنگ غم از سینه بشوی

صورت قامت او در نظرم می‌آید
راست چون سرو بلندی که بود بر لب جوی

در لب او نگرای غنچه و برخویش مخند
در رخ او نگرای لاله و از شرم مروی

ناصر از عشق بتان توبه نخواهد کردن
چه زیان دارد اگر پند دهد بیهده گوی[1]

۱- چقدر مضامین این غزل و طرز بیان و کلمات آن شبیه است به این غزل معروف خواجه عصمت بخارائی (متوفی به سال ۸۴۰)

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
به طلبکاری ترسا پسری باده فروش

←

یار عزیز و یوسف کنعان ما توئی — در مصردل عزیــزتر از جان ما توئی
یعقوب وار دیــده ز غیر تــوبسته‌ام — چشم و چراغ کلبهٔ احزان ما توئی[1]
دور قمر به روی تو نسبت درست کرد — آشوب دهر و فتنهٔ دوران ما توئی
ای ماه حسن زینت ایوان ما ز تست — ای سروناز رونــق بستان مــا توئی[2]
مایکدو ناتوان ضعیفیم همچو مور — ای پادشاه ملك سلیمان مــا توئی
مــا بندهٔ کمینهٔ دیــرینهٔ تــوئیم — اقرار می‌کنیم که سلطان ما توئی[3]
فردوس بر خرابهٔ مارشك می‌بــرد — امشب بدان دلیل که مهمان مــا توئی
یکدم اگر چراغ نشیند به گوشه‌ای — روشن شود که شمع شبستان ما توئی
ای آب زندگانی در جستجوی تــو — ناصر از آن فتاده که جویان ما توئی[4]

۶۳۴ فقط ملك۲

روزی که برد بادم چون خاك بهرسوئی — هر ذرهٔ خاکم را باشد ز وفا بــوئی
دیدن به تو نتوانم زیرا که نمی‌افتد — این چشم سیه رویم درخوردچنان‌روئی
تا بادبه‌کوی تو آرد من خاکــی را — چون‌گرد همی گردم‌سرگشته بهر کوئی
رخ‌جانب‌محرابی در وقت‌سجود آرند — من سجده نمی آرم جز در خم ابروئی
تا برکشدم از دل بار غم هجران را — هر تیر تو می گردد در سینه ترازوئی
تا سروقدت ...[5] بر آب روان سازد — از دیده روان کردم برخاك درت جوئی
ناصر زغمت موئی گشتست، ولی‌هرگز — دیدی که‌گران آید بر هردوجهان موئی

←

پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری — کافری عشوه گری ، زلف چو زنار به دوش
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه‌کدام — ای مه نو خم ابروی ترا حلقه به گوش
گفت تسبیح بــه خاك افکن و زنــار ببند — سنگ‌برشیشه‌تقوی‌زن‌وپیمانه‌بنوش(الخ ..)

آیا عصمت بخارائی غزل ناصر را ندیده یا در سرودن شعر خودبآن نظر نداشته است؟

۱ـ یــعقــوب و ار وا اسفاها همی‌زنم — دیدارخوب‌یوسف‌کنعانم‌آرزوست(دیوان‌شمس)

۲ـ د: چون‌روشنی‌صفهٔوایوان‌ماتوئی ۳ـ ایــن بیت در نسخه اساس نیست و بعضی ابیات درنسخه سنا نیامده ۴ـ این بیت درملك۲ نیست. ۵ـ این کلمه‌خوانده نشد.

۶۳۵ ملك.د.سناملك۲

راضی نمی‌شوم ز وصالت به گفت‌وگوی — برخاستم چو باد درین ره به جست‌وجوی
چون گل وجود من همه برباد می‌رود — تا همچو غنچه یافت مشام دل از تو بوی
چشمم ز آرزوی تو در آب غرقه شد — باشد خیال تو بنماید در آب روی
من سر همی نهم[1] تو اگر پای می نهی — فرقی نکرده‌ام ز سر خویش و خاك کوی
هر لحظه خوشترست میانت به‌چشم من — هرچند نیست خوش که درآید به‌دیده موی
آن‌دم که گریم ازغم روی توهای های[2] — دوزخ ز سوز سینه درآید به‌های وهوی
ناصر خیال قامت آن سرو نازنین — از آه دل طلب کن و از آب دیده‌جوی

۶۳۶ د

به چشمه‌های دوچشمم درآی چون ماهی — که دام زلف تو بگرفت ماه تا ماهی
صبا به‌کوی تو میرفت‌وجان‌در آن‌تدبیر — که چون موافقت او کند به همراهی
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل — روان به‌جای دلت جان‌دهم که دلخواهی
ز شام تا به سحر دیده خون دل ریزد — ز دل عجب نبود نالهٔ سحرگاهی
رقیب اگر چه فرشته‌است در نمی‌گنجد — میان ما و تو در وقت لی مع‌اللهی
بپوش زلت و نقصان من به دامن عفو — من از کمال تو آگه نیم تو آگاهی
ز وصل دانهٔ خالش طمع ببر ناصر — که عمر رفت به باد و چو کاه میکاهی

۶۳۷ د- ملك

ای حسن تو آئینهٔ انوار[3] الهی — اوصاف جمال تو ندانند کماهی
خوبان جهان جمله چراغند و تو نوری — غلمان جنان جمله غلامند و تو شاهی
در دیدهٔ من راز تو پوشیده نماند — چون مردمك دیده به خون داد گواهی
گرسوی توام دست دهد[4] نامه نوشتن — ز انگشت قلم سازم و از دیده سیاهی
چشمم به‌تو روشن‌شدو مجلس ز[5] تو گلشن — با شمع بگو تا بنشیند که تو ماهی

۱- ملك. برخی نسخه‌ها: نمی‌نهم ۲- ملك: ازغم توهای های های. ملك۲: از غم تو های های من ۳- ملك ۲: الطاف ۴- د: تو دستم ندهد ۵- د : به

از کوی تو من باز نیایم به ملامت — دردی کش عشق تو نترسد ز مناهی[1]
گر جور کنی از تو بسوی تو گریزم — غیر از تو کسی نیست مرا هم تو پناهی
از دیدهٔ ناصر نشود نقش تو غایب — خوش چشمهٔ آبیست که دارد چو تو ماهی

۶۳۸

فاتح-ملك

سپهر حسن را دانم که ماهی — ندانم حد ماهیت کماهی
تو چون ماهی و گردد عکس رویت — بگرد چشمهٔ چشمم چو ماهی
اگر راز تو دل پوشیده دارد — به خون دل دهد چشمم گواهی
جدا از دانهٔ خال تو چون کاه — تنم برباد رفت از عمر کاهی
قدت همچو قلم برمه خط آورد — مرکب شد سپیدی و سیاهی
مرا آبی ده از چاه زنخدان — همین باشد غرض آبی و چاهی[2]
سپه بر دل کشد چشمت ز مژگان — سیه چشمند ترکان سپاهی
ببین در وقت کشتن رقت شمع — دلیل روشنست از بی گناهی[3]
ز ناصر گر بود دلخواه تو جان — فدای جان تو باد آنچه خواهی

۶۳۹

فاتح.ملك.د.

شرفی باشد اگرچون تومبارك ماهی — بسوی منزل ما میل کند نا گاهی[4]
ترسم از آه من آئینهٔ تو تیره شود — تیرها خوردم وازسهم نکردم آهی
گر زغم روی به دیوار عدم آوردم — خرمن گل نخورد غصهٔ برگ کاهی[5]
پیش اسب تو از آن پیل نهد رخ بر خاك — که چو تو عرصهٔ آفاق ندارد شاهی[6]
اگر از صحبت ما یار کراهت دارد — یاری آنست که ما را نبودا کراهی
میرود باد صبا بر سر کویش گستاخ — بروای جان که نیابی به از این همراهی
ناصر آگاه شو از غفلت[7] اگر داری عشق — عاشقی ره نبرد جز به دل آگاهی

پایان غزلها

۱- این بیت در نسخه د، نیست. ۲- ملك. در اساس: آبی و ماهی ۳- این بیت در اساس نیست. ۴- ملك و د: دراساس: که گاهی ۵- د: ز برگ کاهی ۶- ملك و د. این بیت در اساس نیست ۷- ملك و د. در اساس: از عشق

رباعیات

۱ فاتح

قومی به فرشته می شمارند مرا
و ز اهل صلاح می‌شمارند مرا[۱]
زان سوی دگر گر بنگارند مرا
در هیچ کنشتی نگذارند مـرا

۲ فاتح

اشکم چو عقیقست ز درج گهرت
پشتم چو کمان گشت ز تیر نظرت
ای عهد تو همچو زلف تو جمله‌شکن
ای وعدهٔ تو تهی میان، چون کمرت

۳ فاتح. ملك

آن شاه[۲] که قبلهٔ نماز همه اوست
مقصود ز قصهٔ دراز همه اوست
سدساله نماز و روزهٔ مـردم را
قدری نبود که بی‌نیاز همه اوست

۴ سنا

هرچند به چالاکی آن دلبر نیست
مارا طمع وصال او درخور نیست
زور و زر و زاریست سرمایهٔ عشق
زاری نخرد، زور ندارم، زر نیست

۵ فاتح

تا درسر من هوای مهروی منست
برخاك نهاده سال و مه روی منست
دزدیده بسوی مه نگه می کردم
گفتا چه نگه کنی که مه روی منست

۶ ملك ۲

درد دلم از شمار دفتر بگذشت
این قصه بهر محفل و محضر بگذشت

۱ـ نسخه چنینست   ۲ـ ملك. فاتح : سایه

این واقعه در جهان شنیدست کسی
من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

۷
سنا

ای روی تو از لطافت آئینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت به صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

۸
فاتح

گل حاجت عاشقان روا خواهد کرد
زهد همه زاهدان هبا خواهد کرد
گل آمد و کار و بار ما برهم زد
امسال دگر بار جفا خواهد کرد

۹
فاتح

جز من بدم سحر گهی مست که شد
بی می به سماع خر گهی مست که شد
از هش بروم چو بوی نرگس شنوم
بر بوی پیالهٔ تهی مست که شد

۱۰
فاتح

تا حق ز جهانیان ملولم نکند
شایستهٔ درگاه وصولم نکند
ترس تو از آنست که خاکت بخورد
بیم من از آنکه خود قبولم نکند

۱۱
فاتح. ملك

میآمد و هر سو نظری می‌افکند
بر هر طرف از لب شکری می‌افکند
گه گه به کرشمه سوی ما مینگریست
و زناز نظر بردگری می‌افکند

۱۲
فاتح

تا جلد جریده در جهان خواهد بود
پیوسته به دست دگران خواهد بود
می نوش و از این جریده برخوان غزلی
کاین عالم فانی گذران خواهد بود

۱۳
فاتح

دیدم گل سرخ سخت پیراسته بود
بلبل به دعای سحرش خواسته بود
بس تازه و دلگشا و آراسته بود
گوئی که به روی صبح [برخاسته][1] بود

۱۴
فاتح ملك

ایام شبابست شراب اولیتر
هر غمزده‌ای مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست و یباب
درجای خراب هم خراب اولیتر[2]

۱ـ تصحیح قیاسی . نسخه : آراسته

۲ـ این رباعی با اندك تغییری به حافظ منسوبست : (دیوان حافظ چاپ قدسی ص ۴۲۶)

←

۱۵ فاتح ملک

با سنبلش آویختم ازروی نیاز　　گفتم من سودا زده راچاره بساز
گفتا که لبم بگیروزلفم بگذار　　در عیش خوش آویز نه در عمر دراز[1]

۱۶ ملک ۲

حال من خاکسار می‌بین ومپرس　　می‌سوز ازانتظار و می‌بین ومپرس
سودازده‌ای چومن نیامد به‌جهان　　اینک من و روزگار می‌بین ومپرس

۱۷ فاتح.ملک

دی غرق عرق درآفتابش دیدم　　همچون گل تازه بی‌حجابش دیدم
دیدم به‌جمال‌او جهان‌راز آن‌روی　　چون مردمك دیده‌در آبش دیدم

۱۸ فاتح

جزخار نروید ز گلستان دلم　　جان دست‌فروشسته ز درمان دلم
درکسوت یوسفم به ظاهر لیکن　　گرگ آبادیست چاه ویران دلم

۱۹ فاتح

عالم چو بهشتست‌ولیکن گذران　　بستان‌چو عروسی‌و صبا جلوه گران
بلبل‌زده‌صیت‌و نعره‌چون بی‌خبران　　وزوجد گل‌و صبح‌بهم‌جامه‌دران

۲۰ فاتح

اسرار ازل رانه تو دانی و نه من　　وین‌حرف‌معما نه‌تو خوانی‌و نه‌من
هست‌ازپس‌پرده گفتگوی‌من‌و تو　　چون‌پرده‌برافتدنه‌تو مانی‌و نه‌من[2]

۲۱ فاتح

— و مصراع دوم رباعی در حافظ انجوی چنینست : با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر . وشاید که این به صواب نزدیکتر باشد . آقای انجوی بنابه نقل از استاد همائی می‌نویسد این رباعی در سفینه‌ای از اواسط قرن هفتم (پیش از ناصر بخارائی وحافظ) نیز دیده شده‌است. ر.ك : ذیل حافظ

۱ـ این رباعی را نیز به حافظ نسبت داده‌اند (دیوان حافظ چاپ قدسی) و حافظ انجوی ص ۳۰۱

۲ـ این رباعی نیزدرمجموعه رباعیهای خیام‌ضبط وبدومنسوبست(ر.ك:رباعیات خیام)

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو حیران‌وخجل نرگس[مخمور][1] ازتو
گل‌باتو کجا برابـری یارد کرد کورنگ زمه دارد ومه‌نورازتو

ملك ۲

۲۲
ای‌غم‌همه سوی من عنان‌تافته‌ای مانا که مرا زبون ترك‌یافته‌ای
آن روزمرادوچشم‌ترسرخ‌نمود برخود که گلیم من سیه‌بافته‌ای

ملك۲

۲۳
ای‌سایه تومردصحبت نورنه ای روماتم خود دار کزین‌سورنه‌ای
انـدیشهٔ وصل آفتابت نـرسد میساز بدین قدر کزو دورنه‌ای

فاتح-ملك

۲۴
گرهمچو من افتادهٔ این‌دام‌شوی ای بس که خراب‌باده‌وجام‌شوی
ماعاشق‌وررندومست وعالم‌سوزیم با مامنشین و گرنه بدنام‌شوی[2]

ملك ۲

پردلی بـاید کـه بارغم کشد دردی این درد را هـر دم کشد
زال زررا از پـرسیمرغ پـرس رخش بـاید تـا تن رستم کشد

ملك۲

فلك فیل زور فـرزیـن گـرد عاقبت قصد اسب ناصر کرد
شاه اگـر دفع ظلم او نکند بنده مـاند پیاده بـا رخ زرد

ملك ۲

حرف عشق‌از سرزبان‌دوراست شرح این آیت ازبیان دوراست
ای به حرص و هوا کمر بسته این حکایت از آن میان‌دوراست

ملك۲

بولهب را محرم طاها که کـرد لؤلؤ اندر کیسهٔ لالا که کـرد
حیف باشداین‌سخن‌درگوش‌عام توتیا در چشم نابینا که کـرد

ملك ۲

هرکه بی‌بهره‌شد زدانش‌وهوش گوش کن این‌حدیث‌مردبه‌گوش

۱- تصحیح قیاسی . درنسخه : مستور ۲- ملك : بادهٔ خام - این رباعی نیز در دیوان حافظ آمده وبدومنسوبست ر.ك:حافظ انجوی ص ۴۰ و حافظ استادمسعود فرزاد

ریش وسبلت اگر بـه کاری هست | هیچکس نیست بهتر از بز و حوش (کذا؟)

ملك ۲

دریغ این درد را مـرهم ندیدم | امید وصل بود آنهم نـدیـدم
از آن کار مراسست است بنیاد | کـه عهد دوستان محکم ندیدم

ملک ۲

برو جان پـدر جانی طلب کن | سر خود گیروسامانی طلب کن
ازاین کُه کندنت آخرچه حاصل | اگر زربـایدت کانی طلب کن

مفردات

فاتح

هرگزم صیت کرم نامد به گوش | یا کرم خودنیست یاخودمن کرم

ملک

غیرت عـاشقان نمی‌خـواهـد | دوست را در کنار پیراهن

ملك

سریزید بیفگن به زیر پای حسین | به بیست روز برون آر این معمارا

سنا

بر بیهده نیستم چنین کشتهٔ تو | چیزی ز تو دیده‌ام که آنم کشته است

مثنوی هدایت‌نامه

سرنامه نام خداوند پاک — که پیدا کند آدمی را زخاک
حکیمی که بی فکرت و بی‌علل — بپیوست ملك ابد با ازل
خطا پوش مشتی پراکنده حال — عطابخش درماندگان بی سؤال
علیمی که داند همه جزء و کل — بباغ قبولش چه خار و چه گل
خبر دار اسرار نفس و روان — شناسنده آشکار و نهان
خدائی که گردنکشان را بسر — درآرد کند چون زمین پی‌سپر[1]
نگارندۀ کل موجودها — بر آرندۀ جمله مقصودها
یکی را بسوزد که سازش بود — یکی را نوازد گدازش بود
همه طالبان را هدایت از وست — همه بیکسان را عنایت ازوست
همو اول‌است و همو آخراست — همو باطن‌است‌وهموظاهراست
همه او و او از همه ناپدید — بجز چشم او روی او کس ندید
زما گفتن او نشاید درست — که‌سیل‌اناالحق دوئی‌را بشست
برآرد گل از خار و شکر زنی — برون‌آرد ازچوب‌خشك‌آب‌می
ز یك قطرۀ آب خاتم کند — ز یك قبضۀ خاك آدم کند
بقدرت گل مرده را جان دهد — بجان نیز جانی بجانان دهد
شب و روز در جستنش فاخته — همه گفته کوکو و نشناخته
نه‌درماهم این روح شهوانیست — که‌این‌روح‌مخصوص‌حیوانیست

۱ـ نسخه بدل: نی سپر.

زحیوانی آنکس امان یافتست / که‌درذات‌خودجان‌جان یافتست
ز جان نخستین تنت زنده شد / زجان دوم روح تابنده شد
همو عقل بخشید و رای صواب / که تابنده قابل شود در خطاب
بجان و خرد مهر او پرورد / بگفتار و کردار ماننگرد
کلام خدا مصحف احمدست / که پیشش‌صحف‌تختهٔ‌ابجدست
دگر آفرینش که آن کار اوست / غرض ذات اینان زاظهاراوست
خرد را بدین هردو مشغول دار / چو دستت‌دهد دست عزت‌بر آر
منه پا برون از ره احمدی / گراز خود روی‌بی‌خود ومرتدی
خدا را چه سنجی بمقیاس عقل / نشد سفته آن در به‌مقیاس نقل[1]
به عقلی که پروردهٔ ایزدست / اگر گوئی او را شناسم بدست
کجا عارف باغبان شد درخت / شناسای نجار کی گشت تخت
مکن‌وصف‌او را توازخودقیاس / از او معرفت خواه‌آنگه شناس
ندارد چو در فعل او اشتغال / در اوصاف او نیست تغییرحال
چو پاکست ازاین‌جمله‌فردصمد / مساویست او را ازل با ابد
براه هویت هوائی مرو / بکن بندگی در خدائی مرو
خدا گر بخدمت قبولت کند / بجذبی ز هستی ملولت کند
بکلی چویابی خلاص از وجود / همه آن نماید تراکو نمود
ز غیبش نداند کسی ذات او / که از نفی غیرست اثبات او
نه مبداست او را و نه منتها / محال است بی نفی او انتها[2]
گر از هر معیّن مبرّا شوی / بوحدت رسی بگذری از دوئی
خدا را تو واحد بوحدت شناس / نه‌واحد چوآحاد کثرت شناس
دو عالم گرفت از وجودش‌نظام / همه ناقص و ذات پاکش تمام
باول خدا بود و آدم نبود / بآخر ازو یافت نام وجود
اگر گویمت نقش دریاست این / تعجب مکن مذهب ماست این
نخوانم مرکب ندانم بسیط / خدایست بر کل اشیا محیط

۱ـ در نسخه اساس: مقیاس عقل . در نسخه بدل نیز چنینست ولی در حاشیه کلمه «نقل» نوشته شده   ۲ـ نسخه ملی: بی انتها

در مناجات گوید

خدایا جنایت ز حد برده‌ایم / به بی شرمی آب خرد برده‌ایم[1]
نه مارا ز اخلاص بوئی خبر / نه ما را ز تحقیق بوئی اثر
اگر بر جناب تو سر می‌نهیم / جناب ترا دردسر میدهیم
ز من نفس بد گر بیابد مراد / فرشته غمی گردد و دیو شاد
مرا نفس‌من غول رهزن شدست / ره راست‌پوشیده برمن شدست
اگر ره به کعبه نیابم رواست / که‌این‌ره که‌من‌میروم‌برخطاست
به مقصود ما بی خبر میرویم / از و هر نفس دورتر میرویم
فغان من از نفس و تلقین او / کز و بازی آموخت ابلیس او
بوقتی که او مایل طاعتست / بتحقیق مشرك‌تر آن ساعتست
نه هر طاعتی خاص رحمانیست / که بسیار وسواس شیطانیست
ز پرهیز بی صدق ناید فلاح / که‌معنی‌فسادست صورت‌صلاح
نه در علم اهلیم و نه در عمل / ز ما شد به بنیاد دین سد خلل
اگر بازپرسی ز تقصیر ما / سوال تو باشد گلو گیر ما
همان به که گیریم پشت گلو / بدرخواست بنهیم پیش تو رو
بباریم از دیده اشك نیاز / بزاری بگوئیم کای کارساز
همه لطف در کار ما کرده‌ای / همه حاجت ما روا کرده‌ای
اگر چه شب و روز بد می کنیم / نه با تو که با جان‌خود می کنیم
تو داناتری حال مارا ز ما / چنان کن که از ما نیاید خطا
تو تدبیر ما کن که ما بیخودیم / همین بیخودی‌بس که ماباخودیم
بتو میگریزم بتو ای صمد / زتو داد می‌خواهم ازدست‌خود
مرا از جفای من آزاد کن / دلم را به الطاف خود شاد کن
اگر من نیم مستحق کرم / توگسترده‌ای عام خوان کرم[2]
چو احسان کند ابر در نو بهار / رسدفیض او هم به‌گل‌هم به‌خار
نه با خار آنرا بها میکند / کرم همچنین اقتضا میکند
اگر هست ناصر فروتر ز خار / تو در فیض بالاتری از بهار

۱ـ نسخه‌اساس: خورده‌ایم.

۲ـ چنینست در هردو نسخه ، باتکرار قافیه

منم ننگ هستی و از نیست کم / به فخر[1] دو عالم کشیده رقم
اگر بر همن[2] می‌نشیند به لات / ز من میزند لاف در سومنات
ز من ننگ بگریزد ونام هم / که از کفر دورم، ز اسلام هم
اگر تحفهٔ اهر من می برند / کدورت ز احوال من می‌برند
همیشه در دیر جای منست / مغانرا قسم خاك پای منست
نیارم در مسجدی کرد باز / که از من مصلی شود بی‌نماز
ندادند در میکده جای[3] من / که آتش زند در بتان رای[4] من
کجا سجدهٔ من پذیرد غفور / کزین سربتان را بود سد نفور
اگر صحبت من به سگ اوفتد / سگ ازسیرت من به‌شك اوفتد
که‌گراوهم ازماست درپوست کیست / وگر آدمی‌زاده، درپوست‌چیست
وگر رخت‌خود رابدوزخ کشم / بسوزند از ننگ در آتشم
شبی در خرابات بارم نبود / وطن بر سر کوی یارم نبود
سحر گه به‌من گفت، رندی بسوز / که درمی برآورده[5] شب رابه‌روز
ندارم به میخانه آبی دریغ / وگرنه نبودی شرابی در یغ
خدا یا ز رندی توخود کم نه‌ای / گر او بود بی آب توهم نه ای[6]
زساقی لطفت شرابی رسان / به خاك من تشنه آبی رسان

درصفت آفرینش عالم[7]

جهان آفرین رازق ذوالکرم / چو بنهاد برلوح امکان قلم
به اول قلم عقل کل آفرید / و ز آن تخم‌سدگونه‌گل آفرید
و زو کرد چون نفس اول پدید / چنان از هدایت به ناصر رسید
و زین هردو جوهر که کردم‌بیان / بتوفیق دارای هر دو جهان
به‌شش‌روز نه چرخ گردان شدند / مدار شب و روز دوران شدند
برافراخته اختران چون چراغ / کواکب ریاحین فلك‌صحن‌باغ

۱ـ ملك۲. درفاتح و نسخه بدل: به عجز . از آغاز این مقاله تا صفت آفرینش عالم (۱۶ بیت) در نسخه ملك۲ نیز آمده‌است ۲ـ ملك۲ نسخه‌های دیگر : برسمن ۳ـ ملك۲: راه ۴ـ ملك۲: آه ۵ـ ملك۲: که ای بی‌می‌آورده ۶ـ این بیت فقط در ملك۲ آمده است. ۷ـ عنوا نهادراین‌مثنوی همه‌جابانسخه مطابقست

زارکان در او چار ارکان نهاد
پس آنگه درو دُرّ پنهان نهاد

ولی دو شریك دگر دارد این
بگویم گشایم زبان یقین

به اول نبات است یعنی گیا
که او هست محسوس روح‌نما

دوم را معادن نشان کرده‌اند
کزو طوق تاج شهان کرده‌اند

خلاف حکیمان کوته نظر
که از مغز دین‌شان نباشد خبر

سبب با مسبب در آمیخته
ولی از میان هر دو بگریخته

اگر مرد رائی و دانای کار
تمامی از و بین سبب در گذار

من از خلق آوردم این بار بیش
اگر امر خواهی به بین جان خویش

تن و جان بمعنی یکی دایره‌است[1]
که مرد موحد در و سایر است

یکی نیمه اعلی دگر اسفلست
هر آنکس که اسفل بود مهملست

تنت سفلی و روح علوی شناس
وزین هردو خود در اهمی کن قیاس

تنت ساکن اندر سرای فناست
ولی جان از آن ملك بی‌انتهاست

ز جان تو هم پرتو عقل تست
چو تن حاصل آمد از آن نفس رست

ترا عقل و جان ره به یزدان برد
ولی نفس و تن ره به شیطان برد

مبادا که اغیار غالب شود
براسب خرد دیو راکب شود

حواس تو هریك برآرند سر
شود سر بسر جمله خیر تو شر

کژ آید ترا دایره در شمار
گرفتار گردی به روز شمار

ولیکن اگر ره به مرکز بری
برد معشر کون را سروری

ترا استقامت دهد مرکزت
نباشد گرفتارئی هرگزت

کدامست مرکز رسول امم
سرادق نشین جهان کرم

در نعت سید المرسلین علیه السلام

هزار آفرین صدر لولاك را
که حق بهر او ساخت افلاك را[2]

محمد که ختم رسل ذات اوست
دو عالم منور ز آیات اوست

رسولی که بی‌حاجت حرف لب
بیاموخته کردگارش ادب

دل و جان ز نورش نوا یافته
وزو درد بدعت دوا یافته

۱ــ نسخه ملی چنینست، در نسخه اساس : پرده است !

۲ ــ این شعر اشارتست به حدیث : لولاك لما خلقت الافلاك .

چو خوان نبوت بگسترده است
جهانی به‌سیری‌غذا خورده‌است

همه‌کیش منسوخ قانون اوست
وگر نیزموسی‌است‌هارون‌اوست

گرفتار دنیا چو هرکس نبود
به‌بادی پریشان چو هرخس‌نبود

ز آثار او طاق کسری شکافت[1]
عجب‌خاطری کین‌سخن‌درنیافت

در آن شب که سلطان‌معراج بود
فروغ لعمرك[2] براوتاج بود

براق بهشتیش در زیر ران
سروش امین در رکابش روان

رهش را چو سدره نشد منتها
ملك لودنوت[3] براوکرد ادا

چو از منتهای مکان درگذشت
سوی لامکان راه را در نوشت

بیك لحظه تاقاب قوسین شد
همه راه در چشم او عین شد

برون و درون جهان را بدید
جهان عیان و نهان را بدید

چو در بی مقامی رسیدش مقام
خدا کرد برحضرت او سلام

درودی که او را کرامت رساند
کرم بین که هم نام نامت رساند

در آن‌دم که جنت‌براوعرضه کرد
دمی آب بی‌امت خود نخورد

کسی را که نبود کمالی چنین
کجا راه یابد بحالی چنین

دگر ناصر این بلفضولی مکن
بافصح چه‌گوئی به لکنت سخن

چه تشویش این آستان میدهی
چه درد سر راستان میدهی

کسی راچه حاجت ستایش زما
که او را ستاینده باشد خدا

چنان باشدازمابراونعت[گفت[4]]
که از خارخواهدکسی‌لعل‌سفت

صفاتش ز رفعت بجای‌خودست
زمین بوس ما ازبرای خودست

ز ما سد هزاران درود و سلام
براولاد و اصحاب او والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

شبی اختر بخت تابنده بود
سعادت نظر برمن افکنده بود

فلك داد در دست بختم عنان
ز سعدین در برج طالع قران

---

۱ ــ در خبر است که درشب ولادت پیامبراسلام طاق‌کسری (ایوان مدائن) شکست برداشت و دریاچه ساوه خشك شد . بدین مضامین درقص ۲ هم اشاره شده است ر.ك ص ۴

۲ــ اشاره به آیه۷۲ ازسورهٔ ۱۵ــ حجر ۳ ــ اشارتست به : لودنوت انملةلاحترقت

۴ــ نسخه ملی . در نسخه اساس نعت شد . اشتباه‌کاتب .

نشسته به صدر قضا مشتری　　شده زهره مشغول خنیاگری
عطارد گرفته ز حرفم[1] سبق　　مه از دفتر من شده یکورق
رسیده مرا تاج دولت بسر　　من ازخواب غفلت از او بی‌خبر
بمن هاتفی گفت در نیم شب　　که ازخواب برخیز ای بی‌ادب
چو نرگس چه جوئی زمستی و خواب　　چو سنبل چرائی تو در پیچ و تاب
چو سرو از دو عالم رو آزاد باش　　وگرنه چو گل پست بنیاد باش
بجز دوست چیزی که پیوند تست　　اگر جمله جانست پیوند تست
چو آواز هاتف بگوشم رسید　　خرد سرمه در دیدهٔ دل کشید
چو بیدار گشتم ز خواب اجل　　چو غفلت به آگاهی آمد بدل
شبی دیدم ازروضه کرده سلام　　هوائی ز فردوس داده پیام
زمین [را][2] بساطی برانگیخته　　ز مهتاب قندیلی آویخته
جهان از نسیم صبا مشکبوی　　فلك را به‌سیماب مه‌شسته‌روی
ز کافور شمعی برافروخته　　همه‌ظلمت[3] شب از و سوخته
به‌باغ آمده جمله‌مرغان به‌جوش　　دل بلبل از عشق گل درخروش
چو مجمر شده چارسوی چمن　　دراو آتش ازلاله عود ازسمن
زمانی گذشتم سوی بوستان　　میان ریاحین تفرج کنان
مرا در دل آمد[4] تمنای یار　　وزین غصه بگریستم زار زار
گهی باد را گفتم این بوی اوست　　گهی لاله را گفتم این روی اوست
گهی بوسه بر عارض گل زدم　　گهی دست درشاخ سنبل زدم
صبا آمد و داد بوی عبیر　　که یا صاحب الهمّ جاء البشیر
سحرگه که جمشید زرین کلاه　　بشست از رخ دهر خال سیاه
خور از کوه برشد به‌شکل پلنگ　　نهنگ شب آمد [به][5] دریای زنگ
چو سر برزد از روزنم آفتاب　　درآمد ز در سروسنبل نقاب
بت درد نوش پری روی من　　کمان ابروی سلسله موی من

۱ـ حزهم ؟؟ درهردونسخه نامعلوم و مبهم است.

۲ ـ کلمه «را» درنسخه اساس نیست.　　۳ ـ ملی : همه غفلت

۴ ـ ملی . درفاتح: آید　　۵ ـ درهردونسخه : ز

رخ همچو خورشید آراسته — مه از روی او روشنی‌خواسته
گشاده عقیق گهر پوش را — روان کرده سرچشمه نوش را
بخود گفتم آیا چه حالست این — وصالست یا خود خیالست این
مرا عقل گفتا که لاحول کن — که‌خورشید هرگزنگوید‌سخن
من افتاده بادل در این ماجرا — خرد مانده درقید چون و چرا
زجان خود بکلی مرا دور یافت — بر آن ذره مانند خورشید تافت
دم از عاشقی میزدی چندگاه[1] — رسیدی به معشوق گم کرده را
دلم را چو خالی زاغیار دید — همه خود بدید و همه خود شنید
به‌سد عشوه گفتا که ای ناسپاس — شناسای کونین وحق ناشناس
تو خود راز ما هیچ خالی مبین — بجز قدرت لایزالی مبین
سبب از تو اما رعایت زما — طلب از تو اما هدایت زما
بسی داستانهای شیرین بگفت — بگوش دلم عاقبت این بگفت
که جان تو چون واقف کار شد — دلت مطلع نور و انوار شد
بگو نامه‌ای در هدایت تمام — هدایت کن این نامه را نیز نام
ولی خویش را از میان دور کن — موحد شو و گوی از ما سخن
سخن پاك می‌باید و قلب صاف — که خرمهره‌گوهر نگردد به‌لاف
چو من این اجازت ازو یافتم — گهرهای منظوم بشکافتم
دلم داستانی خوش آغاز کرد — در عاشقی بر جهان باز کرد

المقاله

زهی ذات تو ز آفرینش غرض — توئی جوهر و آفرینش عرض
توئی سایهٔ آفتاب قدم — که هم سایه و آفتابی بهم
رخ جان به گرد تن آلوده‌ای — به گل روی خورشید اندوده‌ای
که جان کامل ازصحبت تن‌شود — به خاکستر آئینه روشن شود
ز حسن خود آئینه‌ای ساختند — که خود را در آئینه بشناختند
چو ازهر دوعالم توبودی مراد — چرا می‌دهی عمر خود را به‌باد
دریغست سد گنج با تو نهان — تو مفلس گذشته گدائی کنان

۱ــ در نسخه بدل نیز ردیف ابیات چنینست . بیت یا ابیاتی دیگر دیده نشد .

جهان چیست باغی چو روشن چراغ | تو ریحان باغ و خداوند باغ
فلك سر برای تـو افراخته | تو خود را ندانسته نشناخته
کواکب شب و روز در کار تو | ملایـك منور به انوار تـو
تـرا چار عنصر ملازم مـدام | در اندیشه تو از برای غلام
ترا يك درخت است شاخش چهار | همه میوهٔ خوب آورده بـار
درخت تو سالست زان شاخ فصل | تو اصلی چه مقصود ازین فرع و اصل
ترا باغبانی که بنشانده است | ازاو میوه‌ها برسر افشانده است
تو قانع نشین دیدهٔ دل گشای | که پیش تو آرند روزی بپای
اگر خویشتن را شناسی و قدر | نگردی دگر بر در شاه و صدر
فصاحت عنان چون زدستم ربود | بگویم سخن در نهال وجود
درخت وجود تو دارد دو سر | بدان هردو سر میوهٔ خیرو شر
یکی سربه باطن دگر در ظهور | یکی سوی نارودگر سوی نور
ولی پنج شعبه است در هرسری | شنیدم من این نکته از سروری
همان پنج مایل سوی جان پاك | ولی پنج دیگر سوی آب وخاك
ترا درجهان پای بند این سرست | اگر ترك [این سر][1] کنی بهترست
بزرگی ازاین وحقارت ازاوست | که نفس بهیمی عبارت ازاوست[2]
گر از هر دوسر بگذری عاشقی | سگـان در دوسـت را لایقـی
و گر نفس بر تو شود پـادشاه | به دریا درافتی ندانی شناه
ترا حرص وشهوت امیران شوند | دل و جان توجای شیطان شوند
طمع خوارمندی بروی آردت | هوا مو کشان گرد کوی آردت[3]
نکوئی نیابـی ز نفس لئیم | شوی مستحـق عـذاب الیم

حکایت

یکی وقت من دلبری داشتـم | به زیبا جوانی سری داشتم
جمالش به‌خوبی چو گل درچمن | غبار رهش سرمهٔ چشم مـن
دهانش مرا چشمهٔ نـوش بود | لبش را گهر حلقه درگوش بود

۱ـ هر دونسخه: آئین　۲ـ این بیت در نسخه ملی نیست　۳ـ در هردو مصراع ارادت آمده (ظاهراً اشتباه کاتب)

صبا گشته از زلف او مشک‌بیز — مه از روی او روزوشب‌درگریز
دل سرو از قامتش بـی قرار — فراموش کرده خزان و بهـار
شب‌و روزازعشق آن‌چشم‌مست — من و زاهد شهر باده پرست
گهی رکوه وخرقه در رهن می — گهی باده نوشیده بر بانگ نی
بهر جا نشسته من از اشك ناب — چو گوهر شده غرق دریای آب
همه خون شده رفته درپیش‌من — دل خستهٔ ریش درویش مـن
بیك‌موی جان‌گشته محبوس‌تن — تنم مانده چون رشته در پیرهـن
نه زارباب صدق و نه‌زاهل‌یقین — نه در راه کفرونه در راه دیـن
شبی‌مست بودم صراحی به‌کش — ندائی شنیدم به آواز خـوش
که ای‌گشته از آب‌حیوان توسیر — همه کرده روباه بازی به شیر
برون رفته از راه و در چه شده — بنقشی ز نقاش قانع [بـده][1]
ز کثرت گذر کن بوحدت بیا — نهانی[2] دریغا تو از ما جـدا
تو خود را مگر عکس‌پنداشتی — که این پرده از رخ نبر داشتی
اگر پرده برخیزد از پیش کـار — بهرجاکـه بینی بود نقش یـار
همه جـا نشان رخ یـار تست — هوا و هوس مانع کار تست
هوس دشمنی چنگ درجان زده — تو از مهر او دم به فرمان زده
تو مردی عجب غافل وساده‌ای — در لطف برخصم بگشاده‌ای
چرا دشمنان را مدد می‌کنی — چرا ظلم بر جان خود میکنی
هر آنکس که او مار می‌پرورد — به آخر هم از مار زخمی خورد

حکایت

گدائی کهن جامهٔ شهر گـرد — بمن‌گفت رازی و در یوزه‌کرد[3]
که‌جان پدر با خسان در مپیچ — که هرگز منافع نیابی زهیچ
فرومایه را ساز راحـت مـده — بدان را نمك بر جراحت بنه

۱ـ در هر دونسخه: «قانع شده» آمده. اگرچنین باشد این هم تکرار قافیه می‌شود.
در ترکیب بند ۳ گوید: نقش را دیده ولی نقاش را نشناخته — ۲ـ ملی: نمانی
۳ـ در این‌حکایت ومضامین و ترکیبات آن ونسج‌سخن‌شباهت‌وتأثری بسیار از بوستان شیخ اجل دیده میشود (ر. ك به مقدمه ص.)

چرا نوش جوئی تو از نیش مار		که گفتت زحنظل رطب چشم دار
چو دشمن بر آرد به‌قصد تو چوب		سرش را به گرز کیانی بکوب
کنونت که در پا نرفتست خار		به بازوی شوکت ز بیخش بر آر
چو راهی گرفتی مر و بی رفیق		که اول رفیق است وانگه طریق[1]
دو یار موافق بهم در سفر		فشانند گرد غم از یکدگر
دل دوستان کس نجوید چو دوست		که گل را صبا بشکفاند ز پوست
اگر پردهٔ او دگر کس درد		ذبولت پذیرد خجالت برد
مکن جاهلی را به یاری قبول		که از تو شود روز سختی ملول
به ناکس تو پیمان یاری مبند		که برگردنش بسته بهتر کمند
مکن رحم بر حالت بد گهر		گرش جان برآید غم او مخور
که گر رحمت آری تو زحمت بری		خورد خون تو گر غم او خوری
مرا نعمت و مال بسیار بود		زر و سیم بیرون ز مقدار بود
یکی بهر کار و دگر زیر کار		غلام از سد افزون و استر هزار
همیشه بهر جا سفر کرد می		متاعی ز هر جانب آورد می
یکی وقت با کاروانی عظیم		فتادیم در وادئی پر ز بیم
یکی مرد شد در بیابان پدید		که ازضعف جانش به‌لب میرسید
دوسه روز خورده هوا چون [غرو][2]		بقوتی شده جان پاکش گرو
بجز قرص خورشید و رنگ سراب		نه نان دیده بیچاره نه روی آب
مرا رحمت آمد بر احوال او		روان درقدح کردم آب ازسبو
تهی کرد جامی و سیراب شد		طعامش بدادیم و در خواب شد
بر آنجا توقف نکردیم[3] پر		چو برخاست بنشاندمش برشتر
بگفتم که بر گوی احوال راه		که بهر چه افتادی این جایگاه
بگفتا بمن بخت بندی گشود		زر و توشهٔ من حرامی ربود
دل از زاری حال او سوختم		زنعمت چو شمعش برافروختم

۱ـ اشاره است به مثل مشهور: الرفیق ثم الطریق.	۲ـ در نسخه اصل : عرو-
ملی: کرو. غرو (بروزن گرو) بفارسی نای میان تهی‌را گویند.
۳ـ در اساس و نسخه بدل : بکردیم.

سفر کرد با ما دوسه راحله / به شب خواب در تاخت در قافله
گدای فرومایه بر خاست زود / بدزدی همه مال من در ربود
بدین روز افتادنم زان سبب / همان دزد بی‌رحم دان‌ای عجب
الای مسافر به صحرای هوش / چرا دزد را میدهی نان[و]نوش
هوا رهزن تست آبش مده / اگر میدهی بند طاعت بنه

المقاله

گرت چشم معنی کند رهبری / که نیکو در احوال ما بنگری
زاول در آئی به دریای غیب / هنر بینی و چشم بندی زعیب
چو غواص آنجا شناور شوی / میان نهنگان دلاور شوی
صدف را گذاری و گوهر بری / چو گوهرشناسی‌شوی جوهری
زخرمهره آنرا بود کیسه پر / که مفلس بود بهر یك دانه در
یقین دان که چون مرددریاشوی / بدونیك خود را شناسا شوی
نبینی تو هم آشکارا شوی / که‌بندست‌برپای‌جان[این][1]توی
تو دزدی وزندان تو عالم است / به زندان و بندت سبب آدم‌است
چو در جنّت اورفت گندم بخورد / به دنیا خداوند زندانش کرد[2]
کرم بین که سلطان صاحب کرم / میان دل [دزد][3] دارد حرم
گرش مال وملك و خزانه نداد / در گنج معنی بررویش گشاد

حکایت

شنیدم که شاهی مبارك نظر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سپهدار ولشکر کش وجنگجوی / که با تیر بشکافتی تار موی
مبارك غلامی پری چهره داشت / که‌رخسارش‌ازناز کی بهره‌داشت
زمه برده مهرجمالش گرو / بسایه رخش گفته با ما برو[4]
اگر عکس رویش فتادی بر آب / شدی‌عالمی‌ازدهش‌چون سراب
نخوردی دمی شاه از کوزه آب / که اوراندیدی‌چودرچشمه‌آب[4]

۱ـ درنسخه‌ها کلمه (این) نیست . شاید برپای جانت، یا بر پای‌جان این، باشد

۲ـ اشارتست به قصه حضرت آدم صفی وخوردن اوو همسرش از شجره ممنوعه و خروج آنها از بهشت (ر.ك قص ۵۴ دانه گندم کز وآدم برون شد از بهشت ....)

۳ـ در هر دونسخه : ذره.   ۴ـ کذا

ربوده غم او قرار دلش — صبوری نمانده در آب و گلش
همه وقت با او نظر باختی — و زو دل بجائی نپرداختی
خوشا عشق و آئین فرخنده‌اش — که گر شاه باشد کند بنده‌اش
ولیکن ز آشوب و غوغای عام — نمی‌یافت یکدم وصال غلام
یکی روز شاه آستین برفشاند — ز صف نعالش برخویش خواند
غلام آمد و شرط خدمت نمود — کرشمه همی کرد و دل می‌ربود
کلید خزانه بدو داد شاه — که درخور بود طلعت مهر و ماه
بگفتا برو هرچه خواهی بکن — غلام توام پادشاهی بکن
چو روشن‌دل و پاك‌دین بود چست — رخ عالم از گرد بیداد شست
دل شاه خوش بود و خرّم به‌روز — که دربارگه بودی آن دل فروز
چو شب در رسیدی و رفتی غلام — شدی خواب در دیده شه حرام
همه‌شب ز مهرش چنان میگریست — که از زاری او جهان میگریست
بخود خواندن او ر اندیدی صواب — که نسبت ندارند آتش به آب
مبادا که اغیار کوته نظر[1] — بپیچد عنان گمان سوی شر
نیامد بسی خواب در چشم شاه — که می‌سوخت چتر فلك را ز آه
چو آمد [زمان][2] صبوری به سر — ملك داد بابنده ای تاج زر
بگفت ای مبارك‌پی این شهره تاج — که باشد بهایش جهانی خراج
کرامت نما و سلامت ببر — بینداز در خانهٔ آن پسر
چنان کرد قاصد که ازوی رسید — شهنشه سرش را به خنجر برید
سحرگه که خورشید برزد علم — هزیمت گرفتند خیل و حشم
جوان آنچه از معدلت می‌نمود — به‌سرهنگ سلطان نمی‌داشت سود
قبا را کشیدند زود از برش — به زنجیر بستند پاو سرش
رساندند نزدیك شاهش چو دود — دهان خشك و رخ زرد و پهلو کبود
چو سلطان نظردر رخ بنده کرد — از آن حال در زیر لب خنده کرد
بگفتا که دزد مرا کم [زنید][3] — در ایوان خاصش بزندان برید

۱- ملی . در اساس : صاحب نظر   ۲- نسخه ها : زبان   ۳- ملی . در اساس ، زدند .

وزان پس شب وروزشاه جهان / به زندان نشستی چو زندانیان
نهان‌عشق می باخت باروی دوست / که اندرنهان عشق‌بازی نکوست
به پای ادب هـر زمان خـاستی / زدلدار خود عذرهـا خواستی
که دزدت اگرنام کردم رواست / دلم را ندزدیده‌ای پس کجاست
غلام سبك روح مشکین نفس / همی گفت چون بلبل اندر قفس
کـه دار توام تخت سلطان بود / بـروی تـو زندان گلستان بود
چوسروم توئی بوستان گومباش[1] / تو دردست باش‌وجهان گومباش
الاای که در حبس تن مانده‌ای / بـه زندان دنیا فـرس رانده‌ای
نـه از عشقبازی یـارت خبر / نه از تیرگی روزگـارت خبر
بزندان فـانی طلب وصل یـار / که نتوان به‌نقشی گذشت ازنگار
سوی ناصرت‌گر بودگوش حال / ترا توشهٔ ره بس است‌این مقال

المقاله[2]

به پیری همی گفت روزی پسر / که‌ای دیده حال جهان سر بسر
به بیهوده گشته فـراز و نشیب / فروخوانده دفتر نوشته کتیب[3]
بـه‌گـردجهان‌گشته بیرون زحد / شده سال عمر تو افزون زسد
مصاحب شده با خواص‌و عوام / سحرگاه عمرت رسیده بـه‌شام
فـریب جهان آزمـوده بسی / می‌دوستی خورده با هر کسی
زالفظ بـزرگـان شنیده سخن / مثال جهان پیش من‌عـرضه‌کن
حذرکن ازاین تارم خوش نهاد / که دروی مقیمی ز مادر نـزاد
می‌عشق با هر که‌درجام [کرد][4] / بیفگند جائی وخونش بخورد
دراوزحمت و بی نوائی و رنج / در او راحت و پادشاهی‌وگنج
اگر طالبش رنج و زحمت برد / همه‌مال و ملکش بدست آورد
به کیوان رساند بنای سرای / ز رفعت نبینند همه شست پای

۱ـ نسخه ملی . درنسخه اساس : بوستان گوباش ۲ـ ملی : حکایت .

۳ـ در اساس وملی« کتاب» ضبط است . کتاب نوشته ولـی کتیب میخوانده‌اند چنانکه در صفحه ۴۲۴ نیز (درنسخه‌ها) اعتمید را اعتماد نوشته‌اند . (مانند:رکیب،عتیب،خضیب)

۴ـ در هر دونسخه«داد»تمام بیت در هر دو نسخه چنینست .

به آخر چو بیرون رود ازجهان / برابر شود با فرو مایگان
کرا ماند و نسبت او بچیست / طریقش مناسب به‌احوال کیست
بگفتا شنیدم که فرزانه‌ای / بگنجی در آمد به ویرانه‌ای
بسی لعل ومرجان و یاقوت دید / در وعمر سد ساله را قوت دید
درافتاد و می کرد مالی به کف / مباداکه واقف شود نا خلف
قبا را برون کرد و بنهاد پیش / زرولعل‌را شاند[1] برجای‌خویش
به تعجیل آمد که آید بـه در / برویش روان بسته شد راه در
که آنجا حکیمی طلسمی نهاد / که بازر نمیشد کس آنرا گشاد
بیفگند زر چون گرفتار گشت / درش بازشد چونکه بی‌بار گشت
برون‌رفت وبگریست بیچاره‌مرد / که زر رفت‌واوجامه‌ها پاره کرد
الا تـا غـرور جهان نشنـوی / که بی زورمانی و بی زر شوی
درین طاق پیروزهٔ گرد گـرد / و زیـن تیز رو قبه لاجورد
امانی نخواهی بـه جان یافتن / ز سویش بباید عنان تـافتن
جهان‌کوتن‌خلق راهست‌کاست / یکی بیضه از صلب دارفناست
تو آن به‌کزین بیضه بیرون‌شوی / که طوطی طیار میمون شوی
ایا صاحب عقل و نفس سلیم / که ره می‌نوردی با مید و بیم
عبادت گزین و به طاعت‌گرای / ز تو بندگـی مرحمت ازخدای
چهل صبح یزدان ترا پروریـد / ز تو مایهٔ معرفت آفـرید
خرد داد وادراك ونفس و روان / دل‌وفکرت وهوش وچشم‌وزبان
کز اینها توان حکمت آموختن / چراغ یقین شایـد افـروختن
توانی که گوئی حدیث صواب / بوقت سوال بگاه جـواب
توانی شنیدن زما ایـن سخن / در اینها کـه گفتم تأمل بکن
ترا ساز دانش همه حاصلست / ترا قـوت ناطقه کـاملست
چرا باید ای دوست‌ضایع شدن / به‌کم باید از دهر قانع شدن
برو حکمت آموز ای نیکمرد / چو باد صبا گرد عالم بگرد
زهر گل که بروی رسی بوی گیر / تو عطار باش و مسایل عبیر

۱ـ شاندن: یعنی افشانـدن و افگندن و نشاندن گردوغبار.

زگرمای جهلست جان توخوار — ز شاخ معانی بر او سایه دار
عمل کن چوفارغ شوی‌ازجدل — درختست علمت بر او عمل
گروهی که در خانه دین کسند — بعین‌الیقین از عمـل میرسند
و گر علم داری و کاریت نیست — درخت توخشکست‌و باریت نیست

حکایت دهقان

یکی مرد دهقان درختی نشاند — دگر آستین بر زراعت فشاند
یکی‌رنج [سرما و گرما][1] کشید — عذاب زمستان و گرما کشید
دگر مرد دل را براحت نهاد — تن کهل را در قناعت نهاد
یکی نعمت اندوخت وقت درو — یکی کرد اجناس خانـه گرو
شنیدم که یك روز آن کار سهل — ز عمال میخواست چیزی بجهل
کسی گفتش آخر نه دهقان بدی — چرا دربدر طالب نان بـدی
بگفتا به من بخت بدیار شد — دل من بغفلت گرفتار شد
کنون‌علم بی‌برگ‌و بارم‌چه‌سود — که تخم عمل غفلت ازمن ربود
الا ای که دانش در آموختی — به غفلت چرا خرمنت سوختی
مثال خرد با تو خواهم نمود — که نتوان بر او نکته‌ای درفزود
خرد را تو آئینه‌ای دان صقیل — در او عکس گردد کثیر و قلیل
یکی قطره از لجهٔ بحر جان — فتاده ز مـوج ازل بـرکران
شناسنده ذات انسان در او — جدا گشته از حد حیوان در او
بدو زیرك و اهل دانا شده — زمأوای اسفل به اعلا شده
چو عکس بد و نیك افتد در او — بتابد ز بد روی سوی نکو
ز هرچه رسد[2] مرد را زو الـم — بیك دم کشد بر سر او رقم

حکایت

سکندر که قفل ممالك گشاد — شنیدم کـه بنیاد شهری نهاد
چو بر ساحل افتاد اقصای شهر — لب بحر زد بوسه بر پای شهر
چومردم شدندی بر اطراف بام — همه آب دریا نمودی تمام

۱ـ (گرما و سرما؟) در هـر دو نسخه چنینست و با توجه به تکرارقافیه محتملست سخن شاعر چنین باشد. یادرمصراع‌دوم (چشید) باشد ۲ـ ملی. در اساس زهرچ او رسد.

ارسطو که علمش در آموختی — بـانوار عقلش بر افروختی
زشه خواست یك‌روز گنجینه‌ای — بگفتا کـه می‌سازم آئینه‌ای
طلسمی چنان بندم ایـن جایگاه — که‌خورشید روشن‌نماید چو ماه
پس از ما کسانی که پیدا شوند — ز آثار ما این ندا بشنونـد
که باعلم‌وحکمت‌چوماسروران — جهان را گرفتند و رفت ازجهان
کسی را ثباتی در ایام نیست — و ز او بهره ما بجز نام نیست
شهنشه بفرمود دینار و گنج — حکیم اندر آن برد بسیار رنج
یکی‌آینه ساخت چون آفتاب — توگفتی[بجوشید؟][1]ازچشمه‌آب
چنانش نهادند بـر منظری — که بر تارك آسمان اختری
سپاهی که بهر درشتی رود — شنیدم‌که آنجا به کشتی رود
یکی دیده بان پیش آئینه بود — چو دیدی‌که‌کشتی دشمن نمود
دویدی و آئینه بـرداشتی — سوی دشمن کینه‌ور داشتی
بدین قاعده سالهای دراز — نبودی در آن نا حیت ترکتاز
ترا نیز اگر چشم دل روشنست — خرد آینه شهر تو این تنست
همه‌خصم تو آرزوهای تست — که نفس بدت کارفرمای تست
به تیر یقین دیدهٔ نفس دوز — به نور خرد آرزوها بسوز
اگر قول ناصر پسند آیدت — کجا آرزو پای بند آیدت

المقاله

ترا دیدهٔ دل اگر باز شد — همای سعادت بپرواز شد
به‌ملك خرد پنج نوبت بزن — در بوستان سعادت بزن
مگر یابی آنجا نسیم گلی — شوی مست ازبوی چون بلبلی
ترا باغ جنت اگر آرزوست — معیشت‌چنان کن که‌فرمود دوست
چوتخمی بکشتی درایام [تیر][2] — به وقت دروگو منافع بگیر
جهان کشت زار سرای بقاست — درختی که کاری بر اوتر است
اگر گل نشاندی گل آید به بار — بری خار اگر کشته باشی توخار

۱ـ هر دو نسخه: (بخورشید).
۲ـ در نسخه‌ها، پیر. و ظاهراً اشتباه کاتبست. تیر به معنی فصل خزان و پائیز آمده

کنونت که آب عمل روشنست   فشان تخم چیزی که داری به‌دست
درین خاکدان ای پسر لاله‌کار   که فردا شود خاك تو لاله‌زار
سر از خاك هر گل که برمیکند   ز یاران رفته خبر میکند

حکایت

یکی مرد صاحب نظر در بهار   گذر کرد بر دامن کوهسار
سرچشمه‌ای دید در پای سنگ   بهر سو گلی رسته یاقوت رنگ
زمانی وطن بر لب چشمه کرد   شنید این سخن گوش آزاد مرد
که میگفت با مرغکی لاله‌ای   که ماهی بدم چارده ساله‌ای
دل مهر در تاب از روی من   پریشان شده سنبل از موی من
نبرداشته از جهان کام خویش   نکرده نشاطی در ایام خویش
یکی روز بر مرکب راهوار   برون آمدم بر سبیل شکار
اجل سوی این منزلم ره‌نمود   پلنگی ز مرکب مرا در ربود
دگر لاله‌ای گفت در گوشه‌ای   نهان کرده رخسار در خوشه‌ای
که آن مرکب راهوارت منم   که در زیر گل یار غارت منم
جوانمرد از آن حال بیهوش گشت   همه عمر بود اندر آن کوه و دشت
چو باید شدن نیك و بد را هلاك   همان به که تو نیك باشی و پاك
زمام دل خود بگیتی مده   منه بار برجانت از باغ و ده
دل خویش را جای شیطان مکن   نه کافر شدی کعبه ویران مکن
حریم خدا این دلست ای پسر   که بر روی دیوش ببستند در
چنان گرد پاك از حرام و حلال   که بنمایدت طاعت خود و بال
زبی برگی چون سرو باغی بساز[1]   مکن دست چون برگ سوسن دراز
کله‌وار شو بر همه تاج سر   مبربند خود را به کش[2] چون کمر
نشین تازه رو همچو سرو بلند   نه چون گل که دایم بود خیره‌خند
فشان چون شکوفه درم بی دریغ   مبر دست چون بید هردم به تیغ
چو از لطف کارت میسر شود   ز قهرت چرا باد در سر شود

۱ـ کذا. در نسخه ملی :   ۲ـ در نسخه‌ملی: مبربند خود را بکس

نشان باد نخوت بخاك رضا / [نشان آتش خشم از آب حیا][1]
ز خاك طمع آب رویت مبر / دنائت مکن نان دو نان مخور
تو ای نازنین جان پاکیزه‌ای / چو موران‌چه دربند نان ریزه‌ای
تنت را یکی خانه دان پنج در / تو در وی چو اندر قفس جانور
مخور دانه و بال وپربازکن / قفس بشکن و عزم پرواز کن
ترا پر همت بجائی برد / که سوزد فرشته گر آنجا پرد
چو خود را ببینی مقام بلند / مبادا ز پندار یابی گزند
که آنها که در بیشه شیرنرند / ز عجب و ز پندار دامن ترند
تو مردانه درسلك مردان درآی / ز پندار مردی چه‌سود ای‌گدای
نشاید به پندار کرد اعتمید[2] / که باید شدن عاقبت نا امید

حکایت

یکی رند در گلخنی خفته بود / تو گوئی به‌خواب عدم رفته بود
چنان دیددر خواب کوشاه شد / براو محنت و رنج کوتاه شد
به‌دستش سپرده جهان‌تاج‌وتخت / غلامانه پیشش کمر بسته بخت
ره و سیرت پادشاهی گرفت / ...[3] ز مه تا به ماهی گرفت
شده نیك از جاه خود در غرور / از آن حال‌درجان او سدسرور
که ناگاه سنگی رسیدش بسر / روان جست‌ازجای خودبی‌خبر
الا ای که مغرور طاعت شدی / خداوند چندین بضاعت شدی
نظر کرد و آن تاج بر سرندید / ولی دید خون کز سرش میدوید
ترا طاعت خویش چیزی نمود / ندیدی که سرمایه چیزی نبود
چو دریای قدوسیان موج زد / یکی قطره برجان این فوج زد
ملك چون بیارد خدا را سجود / تو گوئی که‌طاعت خدا را نبود

۱ـ شاید مناسب باشد . در هر دو نسخه مغلوط و بدین صورتست : بدانش نشان خشم .از آب حیا و ظاهراً مراد شاعر آنست که آتش خشم را با آب شرم وحیا فرونشان و عناصر چهارگانه را نیز جمع کرده

۲ـ این کلمه در هر دو نسخه به صورت «اعتماد» نوشته شده ر. ك ذیل ص۴۱۹

۳ـ جهانی؟ حسابی؟؟. خوانده نشد.

نبینی بچندین عبادت رسول   ز استغفرالله حسبی ملول
تو دین[راز جان قالبی][1] فرض کن   زجان پاک ترخوش برفت[2] این سخن
شهادت مراورا یکی شربت است   که از ساغر مجلس قربت است
دگر سال وماهش لباس و طعام   زکات است وحج وصلات وصیام
گر از لا و الا حکایت کنم   دو سد دفتر از وی روایت کنم
دو عالم بروبم به جاروب لا   به الا ببندم در ما سوی
تف عشق کزوی جهان سوختست   ز الا و لا آتش افروختست

المقاله

گر از مایهٔ عشق گویم سخن   مرا ز آتش دل بسوزد دهن
قضا کیست مأمور فرمان عشق   فلک چیست طاقی ز ایوان عشق
ز عشقست کار جهان را نظام   بنای دو عالم ازو شد تمام
هم او لوح و کرسی هم او عرش پاک   هم او سقف گردون هم او فرش خاک
هم او عقل و اندیشه را ره برد   هم او سایهٔ جان به جانان برد
هم او می کند جلوهٔ ماه و خور   ازو قابل هستی آمد صور
گمان آیدم کو حق مطلقست   ولی نیست حق نور ذات حقست
برد عقل تا منزل وصل دوست   ولی محرم اندرسرا پرده اوست
چو شمعست انوار او از کمال   برافروخته در سرای وصال
یکی ذره بر خاطر هرکه تافت   دگر راحت از زندگانی نیافت
ز لذات این خوان فانی برید   به ایوان نعمای باقی رسید
ز نوری که برآدم انداختست   شر و شور در عالم انداختست
گه از سوی عاشق نموده نیاز   گه ازسوی معشوق بوده است ناز
به چشم بتان مستی آموختست   کباب دل عاشقان سوختست
چو بستاند ازلعل خوبان شراب   به بوئی کند عاشقان را خراب

حکایت

یکی روز محمود گردن فراز   نهان رفت در خانه‌ای با ایاز

۱ـ در اساس و نسخه بدل: تو دین قالبی را ز جان فرض کن. ظاهراً کلمات پس و پیش شده است   ۲ـ ملی: خوش بود.

منوّر بساطی بینداختند	شه و بنده شطرنج می‌باختند
بهر وقت کان بنده شه خواستی	شهنشاه از جای بر خاستی
بر آمد به تعجیل از در حسن[1]	بگفتا که با شاه دارم سخن
نظر کن که محمود عاشق چه گفت	ببین در معنی چه پاکیزه سفت
که ای مرد دانای روشن ضمیر	یکی عذر گویم زمن در پذیر
چنان در سر از عشق دارم نشاط	که خود را ندانم زشاه بساط
کسی رای با عاشقان می زند	که برگوش گردون سنان می‌زند
مگر نیستی عاشق ای هوشمند	که چون عاقلان گوش داری به پند
ره عاشقان وادی پر بلاست	در او ازملامت یکی اژدهاست
زند زخم هر لحظه بر جان ما	شب وروز می آید اندر قضا
مرا ای برادر ملامت مکن	دل مرده داری قیامت مکن
تو افسرده‌ای در تو این سوز نیست	که برباز[2] شه صعوه پیروز نیست
مکن عیب چیزی که نشنیده‌ای	مگر این حکایت تو نشنیده‌ای

حکایت

شبی طوطئی ز آشیان بر پرید	به مأوای خفاش ناگه رسید
همی گفت خفاش اوصاف شب	همه شب نمی آرمید از شغب[3]
که در روز ازضربت تیغ خور	نیابد کسی راحت ازخواب وخور
زآفات گیتی کسی خوش بود	که خالی از آن تشت آتش بود
یکی تیره شمعی است سوزان بروز	بشب اختراننداگیتی فروز
من اندر شگفتم ز مرغان همه	که چون میگدازند به زندان همه[4]
تو آن به که با ما مصاحب شوی	وزان جمع جهّال غایب شوی
همیگفت زینسان همه شب فضول	زقلماش او جان طوطی ملول

۱- نسخه ملی. دراساس: (سخن) وگویا این اشتباه کاتبست. و مراد ازحسن، شمس‌الکفاة احمد بن حسن میمندی وزیرسلطان محمود است که سعدی نیز اورا درگلستان چنین خوانده است . رجوع کنید به گلستان سعدی مصحح استاد دکترخطیب رهبر ذیل ص ۳۳۲

۲- نسخه ملی . دراساس : شاه	۳- ملی . دراساس : شعب	۴- در نسخه بدل نیز این مصراع چنین است . ظاهراً [میگدازند]

چو سلطان گردون علم بر کشید / همیگفت طوطی وخوش می‌پرید
که توطبع کژ داری وچشم کور / که از دیو نشناختی روی حور
زهی شهربند ملامت شده / برون از طریق سلامت شده
گرت همچو طوطی بود بال‌زر / به کوری چشم کسان کم نگر
اگر هفت سبعت بود بر زبان / مزن طعنه بر راهب زند خوان
که‌رشدوضلالت به‌حکم‌خداست / تصرف‌دربن کار کردن خطاست
چوامکان بود نرم گفتن سخن / در اظهار حق تند خوئی مکن
که هم برتو لازم بود آن خطا / که خسته شوند از تو خلق خدا
اگر یافتی فیض انوار عشق / ببین پرتوی از نمودار عشق
شنیدم که بر روی خاك کره / بود کعبه چون مرکز دایره
وجودت زمینست محکم اساس / دلت کعبه‌ای اندر او از قیاس
گر آن کعبه خاك وگل اغبرست / ترا کعبه آئینه انور است
پذیرد بلی روشنی عقل و نور / شود نیمهٔ دایره همچو خور
بدان هردو روی سیاه و سپید / کم و بیش نیك و بد آید پدید
دگرچونکه ازعشق یابد شعاع / شود دایره محو در استماع
نبینی که در خانه ذرات مهر / نمایند از سایه‌ای تا به چهر
به‌صحرا که‌ازسایه یك‌قطره‌نیست / زانوار خورشید یك ذرّه‌نیست
کسی راکه این نور در سر رسد / بهردم سلامی به [دل‌بر][1] رسد ؟
دلش واقف عشق بازی شود / بگوش نهان ارجعی بشنود
جدا گردد از عقل اغیار بین / نه صلحی بود باکس‌اورانه کین
چوحیران ومدهوش وشیداشود / ره آمدن باز پیدا شود
چوبسته شود چشم عقل‌ازجهان / گشاید در دل به گلزار جان
برد راه تا منزل وصل دوست / که ماوای پروانه‌آتش نکوست
تف عشق‌چون نیّر اعظم است / وجود توچون قطرهٔ شبنم است
به بستان در آمد شبی‌همچو زاغ / بیفتاد شبنم بر اطراف باغ

۱ـ درهر دونسخه : (به جانان) شاید و به احتمال ضعیف چنین بوده : کسی‌راکه این‌نوربرجان رسد . بهردم سلامی به جان‌بر رسد.

خروس فلك چون بيامد پديد — همه دانه‌ها را بمنقار چيد

زمين‌گردر[1] آبيست درپای عشق — حبابيست گردون زدريای عشق

بيا تا بهم سوی دريا رويم[2] — ز احوال او هردو آگا[3] شويم

درآئيم در قعر دريا چو در — عجايب ببينيم در بحر پر

مكان گهر قعر دريا بود — تو درسنگ جوئی ز سودا بود

كسی سرّ اين حال باكس نگفت — كس اين دُرّ يك‌دانه هرگز نسفت

از اين راز پنهان كس آگاه نيست — كزاينجا برون آمدن راه نيست[4]

نديدی كه چون قطره دريا بديد — درآميخت، با موج شد نا پديد

چو اندر هوا بود سد جوش كرد — به دريا در افتاد خاموش كرد

به دريا چو پيوست آن مختصر — شد از حالت قطرگی بيخبر[5]

ندانم ز دريا چه گويم ترا — دل نازنين چون بجويم ترا

ازاين راز چون استعارت كنم — برون از عيان چون عبارت كنم

برويش نداری مجال نظر — درآئينه عكس جمالش نگر

چو من ز آتش نيستی سوختم — بجز عشق شمعی نيفروختم

زآتش خبر دادنم مشكلست — قلم هرچه بنوشت درددل است

تو دود مرا سوز آتش ببين — عبير مرا نكهت خوش ببين

حكايت

به پروانه می گفت صاحبدلی — كه درعشق دارم قوی مشكلی

تو بايد كه آن مشكلم حل كنی — كه در آتش عشق پر ميزنی

بيان ره عشق گوئی مرا — وزين نكته خاطر بجوئی مرا

بگوئی كه آشفتهٔ عشق كيست — به عشاق سرمايه عشق چيست

چو صاحبدل اين ماجرا عرضه كرد — چنين گفت پروانه با سوزودرد

۱ـ درنسخه بدل نيز چنينست . كردر و گردر زمين پشته وسخت ودره‌وكوه‌را گويند

۲ـ نسخه بدل . در اساس : شويم ۳ـ هر دو نسخه : آگا ۴ـ مضمون و كلمات بيت استاد فردوسی را به ياد می‌آورد : بدين پرده‌اندرترا راه نيست . از اين راز جان تو آگاه نيست . ۵ـ شايد در اين مضمون ازحكايت مشهور شيخ (يكی قطره باران زابری چكيد) متأثر باشد ؟

که چون آید امشب زمان وصال شب من گشاید نقاب از جمال
بیاتا من این مشکلت حل کنم همه مجمل تو مفصل کنم
چو رقاص علوی درین خانقاه دف صوفیان را بر آویخت ماه
یکی خادم زنگی آمد پدید زقندیل خور ریسمان درکشید
یکی شمع افروخت آن نیک‌مرد که انوار او ماه را خیره کرد
توگفتی مرا رمح آمد پدید ز قندیل خور ریسمان درکشید[1]
چو یوسف جمال خودافروخته ولی همچو موسی‌زبان سوخته
چوشاهی که بر سرنهد تاج زر میان رئیسان[2] بر آورده سر
یکی قلعه آهنین کرده فتح زده بارگاهی ببالا و سطح
پدید آمد از دور پروانه‌ای برقص آمده همچو دیوانه‌ای
بسی گشت درزیر و بالای شمع ببوسید هردم سرا پای شمع
چویارش بخواند و کرشمه‌نمود در آتش در انداخت‌خود راچودود
سراسروجودخودش برفروخت چوعودی بر آن‌شمع‌خوش‌خوش بسوخت
ندائی بر آمد که ای زنده دل جوان جوانبخت فرخنده دل
ره عشق بازی همین است و بس به تحقیق اسرار ناصر برس

حکایت

یکی عاشقی فرد و آزاده ای شنیدم که شد صید شهزاده ای
چو شمع معنبر ز سوز طلب همی‌مرد روزوهمی‌سوخت‌شب
نه با دوست او را گمان[3] وصال نه در دیده او را نشان خیال
اگر نقش رویش بدیدی بخواب زهیبت‌شدی مرد مسکین خراب
زبیم غلامان شه نا مراد برفتی بر آن آسمان همچو باد
همه عمر گشتی بکوه و به دشت برین ماجرا مدتی بر گذشت
مر او را یکی محرم راز بود که بروی در سروری باز بود
بجستی بهر فرصتی خاطرش بر[4] انفاس خود ساختی صابرش
یکی روز مهر ویش در کشید بهرجانبی در طلب می‌دوید

۱- چنین است درهر دونسخه . و مصراع دوم دردوبیت قبل تکرار شده .

۲- ملی : انیسان ۳- ملی : کمال ۴- ملی : وز

بویرانه‌ای اوفتادش گذار — جوان را دراودید افتاده خوار
لب او شده خشك ورخسار زرد — بر آن چهرهٔ زرد بنشسته گرد
به نرمی بگفتش که ای یار من — پراکنده حال دل افکار من
غم و محنت و رنج بسیار شد — همه نقد عمرت درین کار شد
چو وصلت میسر نخواهد شدن — به ترکش بگو پتك سردی‌مزن[1]
ترا این فضولی بودای گدا — که صحبت طمع‌داری ازپادشا
جوابش چنین گفت کای مهربان — که کوس فصاحت زدی‌درجهان
تو بندی که گفتی مرا درخورست — که درگوش‌من‌حلقه‌ای‌اززرست
ولیك اربتابم رخ ازیار خویش — شوم تا قیامت گرفتار خویش
اگر چند با او نپیوسته‌ام — نه آخر که از خویشتن رسته‌ام
کسانی که بودند ثابت قدم — زخود دورگشتند ورست ازالم
چوباخودنشینی فراقست وشوق — چوازخودگذشتی‌وصالست‌وذوق
مرا این حکایت‌به عشاق نیست — زشوریدگان این‌سخن‌بایکیست
که آنجاکه عشاق را منزل است — زوصل‌وزهجران‌کجاحاصلست
زعشقت‌گرآبی‌روان شدبه‌جوی — سبك دست ازهردوعالم بشوی

درختم کتاب

ز ناصر نشان در بخارا طلب — گهر در دل سنگ خارا طلب
بلی گوهر از سوزنی کم شده — ولی یار عیسی مریم شده
چه سوزن که واپس‌ترازگردراه — ولی رفته بر عارض همچو ماه
به مولداز آن سنگ کردم‌خطاب — که دروی سرایت[2]بود بیحساب
اگر چه سلاطین او ظالمند — خلایق در او بیشتر عالمند
چونزدیك ترکان چین وختاست — زتاراج و غارت دراو ابتداست
چو استارهٔ طالعش مشتریست — تجلی به رسم هنر پروریست
بهشت است از روی آب وهوا — گر از اهل اوئی تفرّج بیا
شنیدم که آن خطّه در آخرت — بود در دیار دگر فاخرت[3]

۱ــ آهن افسرده می‌کوبد کـه جهد . باقضای آسمانی می‌کند (سعدی)

۲ـکذاـ [صلابت ؟] ۳ـ نامهای بخارا بسیاراست ... وهیچ‌شهری‌ازخراسان را چندین نام نیست درحدیثی نام بخارا فاخره آمده است (ر.ك تاریخ بخارا مصحح‌استاد مدرس رضوی ص ۳۰)

عکس نسخه‌ای از اشعار ناصر بخارائی متعلق به قرن یازدهم هجری
مضبوط در کتابخانهٔ ملک (به شماره — ۵۳۰۷)

الهی تو آن بقعه معمور دار[1] حوادث از آن ناحیت دور دار

تـم الکتاب بعون اللـه وحسن توفیقه

والحمد لله وحده وصلوته وسلامه علی محمد و آله اجمعین.

فی ثالت عشر شهر ربیع الاول سنه

اربـع وسته ثمانمائه

۱ـ سلمان فارسی را از رسول اکرم روایتی است که گوید به زمین شرق بقعه ایست که آنرا خراسان گویند سه شهر ازاین خراسان روزقیامت بیارند به یاقوت سرخ ومرجان ... یکی ازاین شهرها را به تازی فاخره خوانند و بـه پارسی بخارا ... (بـرای اطلاع کامل از مطلب وترجمه تمامی وعین حدیث ر.ك تاریخ بخارا مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۱ وتعلیقات جامع آن ص ۲۰۰ تا ۲۰۴

فهرست

واژه‌ها و نوادر لغات و تعبیرات

آیات واحادیث وامثال

و

اصطلاحات نجومی وموسیقی ونرد وشطرنج

حواشی و تعلیقات

اعلام

اشخاص – قبایل و اماکن

کتابها

جدول خطا و صواب

برخی از واژه‌ها و تعبیرها و ترکیبها

آب ۱۷۷ـ روشنی، رونق، رواج، آبرو، و...
آبخورد ۲۰۲ـ چشمه، آبشخور.
آب‌کار ۱۷۱ ـ سقا ، شراب‌فروش ، شراب‌خوار، رونق و منی
آبروکردن ۳۲۹ ـ اعتبار بخشیدن ، عزت دادن
آبگون چادر ۵۶ ـ ك.[1] آسمان
آهو ۳۷۲ ـ عیب و...
آشوریدن ۳۱۲ ـ برهم ریختن و آمیختن و آشوب کردن
آس ۶۷ ـ آسیا ، نام گیاهی (مورد)
آسیای چرخ ۳۶ ـ ك. فلك و آسمان
آتش پوشیدن ۲۶۱ ـ آتش پنهان کردن و خاموش کردن
آتش‌نفسان ۱۸۰ـ گرم روان، شتابندگان، عشق ورزان با حرارت
آغوش کردن ۲۶۸ ـ آغوش کشیدن
آب چشم رفتن ۲۶۱ ـ گریستن
آستین افشاندن ۳۹۳ ـ کنایه از رقصیدن یا ترك چیزی راکردن
آستین برزدن ۳۹ ـ آماده کاری شدن ، آستین بالازدن
آکام ـ ۸۱ ـ پشته‌های بلند
آن ۳۲۶ـ لطیفه‌ای‌غیبی‌ونهانی...
ابتر ۲۶۹ـ ناقص و دم بریده و بهم ریخته
ابطاء ۱۰ ـ درنگ کردن
اجری ۱۴ وظیفه ، ذکر جمیل
اجم ۸۴ ـ بیشه، نیستان ۰ ج آجام
احتساب ـ اجرای‌حدودشرعی‌ونهی‌ازمنکر
احتراق ۳۱۶ ـ سوختن و دراصطلاح علم نجوم نهان‌شدن یکی ازسیارات (بجزقمر) درزیرشعاع‌خورشیدوقتی که‌دریك برج‌باهم جمع شوند.
اخلاء ۳۷۳ ـ دوستان
ارکان مربع ۶۷ ـ د.ك ،چارارکان
ارغنون ۶۷ ـ نام سازیست
اردو ـ ۳۲۳و۳۵۴ لشکر وسپاه (ترکی)
از بن دندان ۱۸۵ ـ از صمیم دل
از هردست ۸۶ ـ ازهرگونه و هرنوع
استره ۶۵ ـ تیغ سلمانی
استاره ۳۷۳ ـ ستاره
اسپید ۳۴۵ ـ سپید
اشراف ۱۱۳و۱۳۵ ـ ازبالا بزیرنگریستن (بکسر اول)
اشك پیمائی ۳۴۷ـ گریستن واشك‌ریختن
اشهب ۲۰ ـ اسب سپید
اضحی ۱۳ ـ عید قربان
اعور ـ مردیك چشم
افت وخیزان ۳۲۴ ـ افتان وخیزان
اکسون ۱۰ ـ جامهٔ سیاه قیمتی ، نوعی از دیبای سیاه
اکحل ۷۵ ـ مرد سرمه گون چشم ، رگ میان بازو
اکلیل ۹۹ ـ تاج ونام سه‌ستاره بشکل تاج

۱ـ ك، نشانه وعلامت اختصاری «کنایه‌از» است. درذکرصفحه‌هاعموماً به‌یك‌مورد بسنده شده، وگاهی بیشتر. از ذکر معانی مختلف لغات غالباً خودداری و بیشتر به معنی مناسب که دراین دیوان بکار رفته اکتفا شده است . بعضی معانی کلمات که روشن و مشهور است ذکر نگردیده ، (مانند پروانه ، آهو ، آب ...). چند نقطه و (و) (بدین شکل ... ـ و..) نشانهٔ آنست که این واژه معانی دیگر نیز دارد یا نیازمند شرح وبسط است ، که برای رعایت کمال اختصار از توضیح و بیان خودداری شده.

که بر پیشانی عقربست
اندام ۳۴۷ ـ و، نظم و ترتیب و تناسب
انگشترین ـ انگشتری ۹۴و۱۰۱ ـ انگشتری
اوتاد ۴۶ ـ ج وتر . زه و بند
اولیتر ۳۷۷ ـ سزاوارتر
اوج نشین ۵۵ ـ بالانشین
ایوان ثامن ۷۱ ـ فلك هشتم
ایمن ۹۴ ـ بفتح اول ، مبارك ، فرخنده
ایاغ ۱۶۲ ـ پیاله و کاسه‌ای که با آن می‌نوشند
این سری و آن سری ۲۰۶ ـ دنیا و آخرت

حرف ب

بادا ۳۷۴ ـ خوش و فرخنده باشد الف برای دعا
بادپا ۱۵۲ ـ اسب و مرکب تیزرو
بادپیمائی ۱۶و۳۸ ـ کار هرزه و بیهوده کردن
بار ۳۳۳ ـ اجازه، دفعه. محمول و..
بارگیر ۲۵۷ ستور باری، هودج ، پالکی
بازاری ـــ ك . از مردم ولگرد درمیان بازار و بی سروپا و منسوب به بازار و ...
بابزن ۷ ـ سیخ کباب
بخت دردآندوز ۳۵۹ ـ بخت بدو دردافزا
بخت بد فرمان ـ بخت بدو نافرمان و بر خلاف آرزو میل
بجای توجه کردم ۳۳۰ ـ درحق توجه کردم
برآب انداختن ۹۳ ـ کنایه از ترك کردن و بدور افگندن چیزی
بام سابع ۷۱ ـ فلك هفتم
بادرنگین سخن ۳۴ ـ ر . ك سخن رنگین
برآمدن ۳۲۲ ـ ظاهر و آشکار شدن، بیرون آمدن
برمن بیك جو ۳۷۰ ـ نزد من ارزش یك جو دارد
بستگی ۱۲۱ ـ گرفتاری پیش آمدن. بستن خانه در نرد و ...
بسنده ۲۷۷/۲۱۲ ـ کافی

بستان سرای هشت در ۳۴ ـ کنایه از بهشت
بقبق ۳۷۱ ـ آواز کبوتر
بقم ۸۴ ـ چوبیست سرخ رنگ که بدان چیزهای دیگر را رنگ کنند (بفتح اول و دوم)
بلبله ۱۳۱ ـ آواز صراحی ، کوزه لوله‌دار
بلوك ۱۱۸ ـ قسمت، ناحیه‌ای مشتمل بر چندین قریه
بند ۴۱۶ ـ حیله و فن ومکر
بن دندان ۱۸۵ و ۴۰ ـ از صمیم دل
بن گوش ۱۸۵ ـ ك از اطاعت و صدق تمام و سخن شنیدن
بنده فرمان ـ مطیع ، فرمانبر (بسکون‌های مختفی)
بمر ۳۰۶ ـ بمیر
بیاشورد ۳۱۲ ـ ر . ك آشوریدن
بهم برآمدن ۳۲۶ ـ آشفته و درهم شدن
بی‌ره ۳۹۷ ـ ستمگر، بدحساب، و ...
بیلك ۳۰۰ ـ نوعی از پیکان
برسر ۲۱۲ ـ ر.ك. برسری
برسری ۱۱۲ ـ بعلاوه ـ افزوده بر آن
برص ۸ ـ بفتح اول و دوم. نام بیماری است، پیسی
بند از بند جدا کردن ۳۳۰ ـ کشتن و قطعه قطعه کردن
برگ ۳۸۱ ـ قصد و عزیمت وساز و برگ و..
برآورده ۲۶۰ ـ پرورش یافته
بسر نرود ۳۴۷ ـ سر رفتن ، تمام شدن . پایان یافتن
بسر آیم ۳۴۷ ـ بسر آمدن . کنایه از بشتاب آمدن بسیار و از سر در راه کسی پای ساختن و...
بیت معمور. خانه‌ای در آسمان برابر کعبه
بیش ۳۱۲ ـ دیگر

حرف پ

پائیدن ۲۹۱ ـ درنگ کردن، پایم = درنگ کنم
پایاب ـ ۳۳۳ ـ گدار ، آبی که با پا از آن بتوان گذشت
پای داشتن ۳۱۳ ـ پایداری کردن، ایستادگی (پای میدارد)
پایمردی ۸۷،۹۴ یاری و کمك

پای مزد ـ حق‌القدم
پتك سر دزدن ۴۳۰ ـ کنایه از کار بیهوده کردن
پرداختن ۳۵۱ ـ خالی کردن، فارغ کردن و..
پرن ۶ ـ پروین
پروانه ۳۱۴ ـ اجازه وحکم و ...
پشت پا زدن ۳۳۵ ـ روی بر گردانیدن از چیزی
پگاه ۱۰۶ ـ صبح زود
پنج نوبت ۷۰، ۴۲۲ ـ اوقات نواختن نقاره در دربار پادشاهان
پی ۳۴۱ ـ دفعه ومرتبه، عصب و ...
پیشانی ۳۱۲ ۳۹۱ تا ۳۹۳ ـ گستاخی و بی‌ادبی و سختی و طالع و بخت و ...
پیشباز ۴۷ ـ استقبال
پیردبیر ۶۱ ـ عطارد .
پیرفلك ۱۶ ـ کنایه از زحل
پیر گردون ۲۰ ـ دنیا، فلك گردان
پیروزه منظر ۴۷ ـ ك ، آسمان
پیادق ۳۱ ـ معرب پیاده

حرف ت

تارم = طارم ـ بالاخانه و گنبد و خانه چوبین و خانه بلند
تاب ۱۳۷ ـ روشنائی و پیچ و ...
تباشیر صبح ۱۲۴ ـ ك. از سپیدی صبح، تباشیر داروی سپید رنگی که در طب قدیم برای رفع عطش بکار می‌رفته
تبرزد ۵۱ ـ نبات (طبرزد معرب آنست)
تراز = طراز ـ نقش و زینت
ترازو گشتن ۱۲۸ ـ برابر و مقابل شدن دوچیز چنانکه هیچ‌یك بر دیگری برتر نباشد
تربیه = تربیت ۱۴۵ ـ شاگرد ، مربی (مصدر بجای مفعول ، مثل خلق بجای مخلوق و رسم بجای مرسوم)
تردامن ۲۲ ـ ۳۹۶ ـ فاسق، گناهکار
تشت خون ۶۶ ـ آسمان ، افق هنگام غروب آفتاب .
تعریب ۱۷۴ ـ ر.ك. ذیل همان صفحه
تشویر ـ شرم زدگی وافسوس
تك زدن ۲۵۸ ـ جستن ودویدن
تنور چرخ ۲۴ ـ ك. آسمان وفلك
تهتك ۳۱۲ ـ دریدن وشکافته شدن پرده و رسوا شدن
تیر ۱۲۷ ـ پائیز و خزان و ...
ترك خود گرفتن ۳۴۸ ـ ترك خود کردن

حرف ج

جار ۱۱۰ ـ سیل و باران بسیار
جاش وچاش ـ ۱۴۳ تودهٔ گندم پاك کرده و جدا از کاه
جامه به نیل زدن ۳۹۲ ـ ك از ـ لباس عزا پوشیدن و ماتم گرفتن
جامه کن ۳۲ ـ رخت کن حمام
جان ۳۹۱ ـ (با تشدید) جن
جاندار ۱۱۸ ـ نگهبان و سلاح‌دار
جای بجای ۳۴۸ ـ جای جای، ازهر جائی اندکی ...
جباه ۱۰۶ ـ ج جبهه پیشانی
جزع ۲۲۶ ـ شبیه پیسه‌یمانی که چشم رادر سیاهی وسپیدی بدان تشبیه کنند
جف‌القلم ۱۰۹ ـ درمورد چیزی گویند که در لوح محفوظ ثبت وتغییر ناپذیر باشد
جگرخواره ۲۶۰ ـ جادو گر. ساحر. افسانه‌ساز
جلاجل ـ زنگها
جماش ۱۴۳ ـ شوخ و فریبنده
جمشید زرین کلاه ۴۱۲ ـ کنایه از آفتاب
جنبش اول ۳۲۱ ـ قلم قدرت ـ حرکت فلك و حرکت سیارات خلق اول ...
جوزا ۲۳ ـ نام برجی از برجهای آسمان (دوپیکر) و نام یکی از صورتهای فلکی ...
(ر.ك ف. معین)

جوزهر ۲۳ ـ سر ودم اژدها وستارهٔ ذوذنب و هریك ازعقدهٔ راس و ذنب وفلك اول قمر را گویند (معرب گوزهر)

حرف چ

چارام ۲۱ ـ چار مادر، ك. چهار عنصر
چار ارکان ۴۷ـ۷۰ـ چهارحد جهان
چارچار ۱۹۳ـچهار روز آخر چله بزرگ وچهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان . ك گرفتار شدن و در بلا و رنج افتادن
چارچوب تن ۲۶۸ ـ اطراف وقالب بدن کالبد
چارزن ۶ ـ چهار عنصر ، چهار مادر ، چارعیال
چار زنار ۴۶ ـ
چارسو ۳۷۵ ـ چهار بازار (چار سوق)
چارطبع ۱۱۴ ـ چهار عنصر، ك از همه موجودات
چار گوشه ۱۱۹ ـ چهارطرف ، چهار کنج
چترفلك ۴۱۸ ـ ك . آسمان و فلك
چراغ نجوم ۶ ـ ستارگان ه
چرخ آینه فام ۸۰ ـ آسمان
چرخ برین ۱۹ ـ فلك نهم
چرخ اطلس ۳۱۵ ـ فلك نهم
چرخ ـ بازسپید ، باز شکاری ، فلك و چرخیدن
چرخ چنبری ۱۱۳ ـ ك. آسمان
چرخ روئین تن ۹۲ ـ ك ازدنیاکه همه را از میان می‌برد وخود پا برجاست
چرخ رابع ۷۲ ـ آسمان چهارم
چرخ زرنگار ۹۶ ـ آسمان ، فلك چهارم
چرخ سیاه کاسه ـ سیاه کاسه : بخیل و سفله وخسیس ك از دنیای پست
چرخ سیمابی ۱۸ ـ مرادآسمانست
چرخ نقره کوفت۹۴ ـآسمان ونقره کوفت کنایه از ستارگانست
چرده ـ ۱۶۳ رنگ وگون
چشم زد ۲۶۸ ـلحظه، چشم زدن
چشمهٔ خورشید ۵۸ ـ آفتاب
چغانه‌ـ۱۳۳ نغمه‌ونوائی‌از موسیقی، نام‌سازی
چمانه ـ پیمانه شراب
چنگ ـ ۱۹ هرچیزخمیده ومنحنی ، قلاب ، نوع سازیست و . . .
چهاربالش ۱ ـ تخت ومسند پادشاهان

حرف ح

حالی ۳۲۷ ـ درحال
حبذا ۱۶۴ ـ نیکا وخوشا
حجاب هژده هزار ۱۲۹ـپرده هجده‌هزار عالم ك از همه عالم‌وهستی‌موجودات. .
حرامی ۱۱۱ ـ دزد ، راهزن
حصن چرخ ۹۹ ـ قلعه وحصار فلك
حط ۹۷ ـ گم‌کردن و از بالا برآوردن و افگندن
حکایت چیدن ۲۴۲ ـ سعایت، سخن‌چینی قصه گفتن
حمامه ۳۷۱ ـ کبوتر
حمره ـ سرخی که درآسمان پیدا شود
حواصل ـ مرغیست که بیشتر کنار آبها نشیند ، درازگردن
حوراً ۸۹ ـ مونث احور، سیاه چشم
حوصله ۳۷۱ ـ چینه‌دان مرغ
حیا ـ شرم و باران

حرف خ

خارخار ۲۲۷و۲۹۷ـهوس واندیشه‌وآرزو
خارکن ۶ ـ نام نوائی از موسیقی
خاره ۶ ـ سنگ سخت
خاره سم ۱۰۸ ـ خاره : سنگ سخت ، خاره سم ك از سخت بودن و سائیده نشدن آنست

خام ۲۸-۱۵۴و۱۷۶-پوست و نوعی از شراب و . . .
خاموش کردن ۲۶۷و۴۲۸- ساکت بودن، یا سخن را خاموش وقطع کردن
خان ـ خانه ومیخانه
ختن ۸۹۷ ـ داماد. نام سرزمینی و کشوری معروف
خدره ۵۸ ـ تاریکی سخت
خدمت فرمودن ۲۷۸ ـ خدمت فرمود ـ تعظیم کردن. اطاعت کردن و به نـزد کسی رفتن، حضور . . .
خراس ۳۰۵ ـ آسیائی که با خر گردانند
خرقه‌نه توی چرخ ۹۶ کنایه از آسمان و نه فلك
خرطبیعت ۱۱۴ـ نادان. آنکه‌خوی وخلقی مانند خر دارد
خروس فلك ۴۲۸ ـ مراد آفتابست
خسته فتادن ۲۲۰ ـ خسته شدن ـ مجروح شدن
خط بخون دادم ـ ۴۲ اجازه ریختن خون خود را دادم
خسروانجم ۱۰۳ ـ آفتاب
خسرو گردون ۷۵و۳۶۵ ـ آفتاب
خشك ایستادن ۲۶۳ ـ بیحرکت ماندن
خودرایه ۳۶۴ ـ خود خـواه ، خودسر ، خودرأی
خوشان ۲۳۷ ـ خوبان
خوش پرسیدن ۳۷۶ ـ به خوبی‌ومهربانی سوال کردن
خون ۲۵۹ ـ . . . وبمعنی خانه
خون پالود ۱۶۱ ـ خون‌ریز، پالودن بمعنی صاف کردن
خیال‌باز ۳۷۱ ـ بسکون لام ـ آدم‌خیالی، کسی کـه به خیالات و اندیشه های موهوم دل خوش کند ـ هوسباز و . . .

خیمهٔ فیروزه ۴۳ ـ ك. از آسمان

حرف د

داس زر ۹۳ ـ ماه
دامن‌تر ۴۲۴ ـ بسکون نون . تردامن ، بدکار، آلودهٔ معصیت و گناهکار
داو ۱۴۲ و ۲۵۶ نوبت واولویت دادن در بازی بحریف
دایرهٔ نه لگن ۶ ـ آسمان
دبیرچرخ ۶۲ ـ ۱۴ ستاره عطارد . .
درای ۱۰۸ ـ زنگ و . . .
درست مغربی ماه ۵۴ ـ درست‌مغربی‌دینار وزرمسکوك تمام عیار
دردااندوز ۳۵۹ ـ دردااندوزنده
درد پرورد ۳۶۰ ـ غـمگین و رنجـور و پروردهٔ درد
درگذشتن ۲۵۲ ـ مردن در میگذرد = میمیرد
دروا ۱۰۷ ـ سرگشته وحیران
دروغ برخود بستن ۳۷۷ برخـود بستن : پذیرفتن وبخود نسبت‌دادن
دسته ۱۵۳و۲۵۲و۳۲۶و۳۲۰ـ خجل‌ورسوا گـستاخ و . . .
دغا ۱۴۲ ـ ناراست و دغل ومکر و فریب
دمامه ۳۷۱ ـ کوس ونقاره ونفیر
دم دادن ودم دمیدن ۳۹۰ ـ نـفس را در چیزی دمیدن وفریفتن و . .
دمدمه ۹۴ ـ آوازه. مکر و فریب وافسون دهل ونقاره و . . .
دم گرفتن ۳۳۳ ـ مردن. نفس گرفتن . (دمم گیرد = بمیرم)
دمن ۶ ـ مزبله وجائی که چون باران در آنجا ببارد بسیار سبز و خرم گردد
دن ۹۳ ـ خم شراب

دندان انداختن دندان‌ریختن ۴۰ـ ك. از ترسیدن وعاجزوزبون وبی‌قدرت شدن
دندان بر آوردن ۷۱ـك. از آرزو کردن وطمع‌داشتن
دندان داشتن ۳۷۱ و ۱۶۴ و هوس چیزی راکردن
دندان نمودن ۷۱ ـ خشم و قدرت و قهر خود را نشان دادن
دندان مزد ۳۰۹ ـ پول یا چیزیکه پس از خوردن طعام به مهمان دهند
دوپیکر ـ برج‌جوزاوآنراخانه‌عطارددانند
دوستکامی ۳۸۹ ـ بهره‌مندی و بختیاری و دوستکانی
دوستکانی ۳۹۱ ـ شراب خوردن بامعشوق وبیاد دوستان وپیاله شراب
دولت‌آشیان ۸۹ ـ دولت‌خانه و بارگاه و کوشك
دوش به‌دوش ۲۶۴ ـ پهلوی هم، در کنار هم
دهان‌به‌دهان‌نهادن ۳۵۱ـ کنایه‌ازمعارضه‌و مجادله‌کردن ومقابله
دهن جام ۳۳۰ ـ لب جام
دیرباز ۳۴۷ ـ قدیم ، خیلی وقت پیش‌از این
دیرمسدس ۶۷ ـ ک‍ـلیساومعبدشش گوشه ك. از دنیا
دینه ۲۸۱ ـ دیروز ـ دیروزی
دیوار سلامت ۶۶ـ استعاره است

حرف ذ

ذبول ـ ذبولت ۴۱۶ ـ ۸۵ ـ پژمردگی
ذرور ۸۹ ـ داروی چشم

حرف ر

راتبه ۱۰۰ـوظیفه، مواجب، بهره‌ٔهرروزه
راجع ۷۱ ـدراصطلاح نجوم سیاره‌ای که حرکت وی بر خلاف توالی بروج بنظر میاید و...
راح ۱۸۶ ـ شراب و...
راحله ۴۱۷ ـستور سواری‌وبارکش، مسافر
رامح ۹ ـ نیزه‌زن وصاحب نیزه‌ور ك به سماك اعزل
راوی ۱۱۹ ـ کسی که شعر دیگران را میخواند
راه ۶۳ ـ نغمه ومقام و پرده و...
راهزن ۷۳ ـ حرامی ومطرب‌وسرودگوی
راه‌کوبیدن ۱۲۳ ـ راه پیمودن
رایض ۸۳ ـ رام ودست‌آموز وتربیت‌کننده ستور
رباط نه ایوان چهارکن دودر ۳۶ ـ کنایه از دنیا
رسین ۱۰۱ ـ نیزه وسنان
رطب‌لسان ۲۷۷ ـرطب‌اللسان، خوش بیان، تر زبان
رغم ۲۰۳ خلاف
رفات ۱۷۵ ـ شکسته و درهم پاشیده وریز ریز از هر چیز
رقاع ۹۴ ـ یکی ازشش‌خطی که ابن مقله اختراع کرد و ج، رقعه، پاره
رکوه ۴۱۵ ـ کوزه وظرف آبخوری
رمح ۵ ـ نیزه
رمیم ۳۴۹ ـ عظم رمیم = استخوان پوسیده
رنگ ۷۴ ـ بزکوهی وشکار و...
رواس ۳۰۵ ـ فروشنده دواب وستوران ـ کله‌پز
روان وروانی ۲۲۶ ـ فوری، جان ورونده
روح ۱۸۶ ـ بفتح اول راحت و آسایش
روزنامه ۳۹۰ ـ کتاب‌و دفتری که درآن احوال وحساب روزانه را نویسندوفرمان‌و وظیفه ...
روشنان‌آسمان ۱۲۱ ـ کنایه از ستارگان

روشنان چرخ ۶۰ـ کنایه از ستارگان ـ
روشنان فلك ۱۵ ـ کنایه از ستارگان ـ
روین ۹۶ ـ روناس که سرخ رنگست
ریاض سبزسپهر ـ کنایه از آسمان
رخت کشیدن غ ۳۷۰ ـ رخت بردن، سفر کردن، رفتن

حرف ز

زبون ترك ۴۰۴ ـ خوارتر ـ کاف برای تحقیر و بی ارجی
زرده ۱۰۷ ـ اسب زرد رنگ
زرینه طاس ۶۵ ـ ك از آفتاب
زرجعفری ۱۱۴ ـ طلای خالص[1]
زمان دادن ۲۸۸ ـ مهلت دادن
زهر افگندن ۱۳۳ ـ زهر ریختن
زنار ۷۴ ـ رشته‌ای که ترسایان ومجوسان برمیان بندند

حرف س

ساروان ۳۹۷ ـ ساربان
سبك ۸۸ ـ زود وسریع
سپر افگندن ۶۰ ـ تسلیم شدن، اظهار عجز کردن
سپید سرو ۵۷ ـ سرو نقره‌ای
ستاره باریدن ۲۳۵ ـ اشك ریختن
ستام ۲۳ ـ زین وبرگ و یراق اسب
سجل ۹۷ ـ دفتر و طومار ونورده
سجن ۲۹ ـ زندان
سخن درروی گفتن ۳۵۲ ـ آشکارا ورودر روی سخن گفتن
سخن رنگین ۹۶ ـ سخن خوش و شیوا
سخن گزار ۴۴ ـ بیان کننده وسخن گذارنده در دهان کسی
سداب ۱۷ ـ گیاهیست بسیار تلخ و مسقط جنین . فیجن
سده ۳۰ ـ پیشگاه
سرآمد ۴۱۴ ـ آخروپایان. برسرآمد = درآخر وپایان
سرادق ۳۰ ـ سرا پرده
سربارهرباری ۳۷۹ ـ باری که روی بارنهند
سرسری ۲۰۵ ـ کارسهل وآسان و ...
سر به مهر ۷۹ ـ سر بسته
سرنامه ۹۷ ـ ۳۷۱ ـ عنوان و...
سرنهادن ۳۷۷ و ۳۶۹ ـ تسلیم شدن
سطح زنگاری ۱۰۹ ـ آسمان
سعداصغر ـ زهره
سعداکبر ـ مشتری
سفن ۶ ـ هرچیزی کـه بدان چیزی را تراشند و...
سقف خضرا ۱۳۲ آسمان
سلطان گردون ۴۲۷ ـ خورشید
سماك ۱۰۷ ـ هرآنچه بدان چیزی را بردارند
سربرخط فرمانم ۳۳۹ ـ مطیع وفرمان بردارم
سماك اعزل ۹ ـ یکی از دو ستاره‌ایست که نزدیك اسدقرار گرفته یکی راکه درجنوبست سماك اعزل ودیگری راکه درشمالست سماك رامح گویند
سوار ۴۸ ـ دست برنجن، دستبند
سوس ۶۹ ـ گیاهیست ریشه آن شیرین و شاخش تلخ و...
سویدا ۳۷۳ ـ مصغرسودا ، عشق وهوس ، رغبت و ملال و...
سهیل شرف ۶۵ ـ ستارهٔ بزرگی وشرف. سهیل نام ستاره‌ایست که درآخر گرما طلوع کند
سیماب ۱۵ ـ ۱۸ ـ جیوه
سیماب شدن ۳۲۹ ـ کنایه از گریزان و لرزان بودن .
سیاه کاسه ـ بخیل و سفله وخسیس
سررشته راگم کردن: ۳۴۷ ـ پریشان شدن کار و اختیارآن از دست بیرون رفتن

حرف ش

شادروان ۲۶۶ ـ پرده

[1] ـ منسوب به جعفر نامی کیمیاگر . یامنسوب به جعفر برمکی. ر.ك برهان قاطع به تصحیح دکتر معین

شاندن ۴۲۰ ـ به‌معنی شانه کردن در اینجا ظاهراً به‌معنی دیگریست ر.ك ص ۴۲۰ شاید مخفف فشاندن و افشاندن باشد
شاه انجم ۴۶ و ۶۰ ـ آفتاب
شاهانه ـ شکوه‌مند ـ لایق شاه
شاه‌چین ۸۴ ـ آفتاب
شاه‌نیمروز ۸۱ ـ مراد آفتاب است (نیمروز = سیستان)
شب بیدار ۵۵ ـ شب زنده‌دار و کسی که هنگام شب نخوابد
شب خیزان ۳۱۴ ـ آنانکه بشب خیزند
شبگیر ـ وقت سحر، پیش از صبح
شجن ۲۹ ـ غم واندوه
شده ۹۰ ـ بفتح اول و با تشدید، رشته مروارید
شرفه ۱۸۱۸ ـ کنگره و قلعه و بام دیوار خانه
شطن ۸ ـ ریسمان
شکرخنده و شکرخندیدن ۷۳ و ۴۴۲ ـ تبسم و خندهٔ در زیر لب
شکسته پریشان ۳۲۶ غمگین و شکسته و پریشان
شکوفه کردن ۷۳ و ۱۲۴ و ۳۶۶ ـ قی کردن
شمامه ۳۷۱ ـ بوی خوش: قرصهای خوشبوی بگونه دستنبو و ...
شمن ۳۰۵ ـ بت پرست
شمسه ـ تصویر مدور منقش و قرص منقش و زراندود که بالای بناها نصب کنند
شمسه زر ۱۰۷ ـ ماه نو
شمع کواکب ۶۵ ـ استعاره است. مراد ستارگانند که به مانند شمع روشنی میدهند
شموس ۶۹ ـ چموش، بدلگام
شواهق ۳۱ ـ کوههای بلند
شورانگیز ۷۳ ـ فتنه انگیز و هنگامه و آشوب بپاکننده
شهب ۱۰۹ ـ ج شهاب. ستارگان روشن
شهربند ۱۱۰ و ۴۲۷ ـ گرفتار
صبا ۱۰ ـ کودکی و ...

حرف ص

صبا به ۲۲ ـ عشق و شور و نرم دلی و سوز عشق
صدا ۲۲ ـ انعکاس صوت
صقال ۸ ـ صیقل
صقیل ۴۲۱ ـ صیقلی و براق
صلایه ۹۴ ـ سائیدن

حرف ط

طارم ـ ر.ك تارم
طاس سپهر ۳۲ ـ آسمان = تاس سپهر
طاس گردون ۶۶ ـ ۱۱۶ ـ آسمان = تاس گردون
طاق اخضر ۴۵ ـ آسمان
طاق پیروزه ۴۲۰ ـ آسمان
طاق لاجوردی ۲۱ ـ آسمان
طایر قدس ۸۵ ـ فرشته، پرنده بهشت، جبرئیل و ...
طاق مینائی ۱۰۹ ـ آسمان
طبری ۳۸۱ ـ بیدطبری ـ بید سرخ و...
طبق آسمان ۱۰۰ ـ
طری ۳۸۱ ـ تروتازه
طوی ۳۵۴ ـ (ترکی) جشن، عروسی، شادی
طویله ۱ ـ رشته. طویلهٔ لولو = رشته مروارید خاقانی گوید: طویلهٔ سخنش سی و یك جواهر داشت نهادمش به بهای هزار و یك اسما

حرف ع

عاقله ۸۶ ـ پیشوا، مربی، خویشان و نزدیکان مرد قاتلی که دیه بر آنها قسمت کنند
عذرا ۱۶۹ ـ معشوق وامق، باکره و ر.ك ذیل ص ۱۶۹
عرین ۱۰۰ ـ بیشه شیران
عزاله ۶۶ ـ ر.ك ذیل ص ۶۶
عزی ۱۴۱ ـ نام بت (بضم اول وتشدید دوم)
عسجد ۵۱ ـ طلا
عسلی ۲۶۸ ـ پاره و سوراخ سوراخ، غیار، نشانه‌ای که اهل ذمه بر لباس و کتف دوزند

عصیر ۶۲ ـ فشرده وعصاره
عطن ۶۰ ـ خوابگاه شتران
عقال ۳۱۸ ـ پای‌بند
عقیله۳۱۸ـشتر گرامی وگرامی ازهرچیز
علی‌رغم۳۳۷ـ برخلاف
عوالی ۲۱ ـ بلندیها
عیبه ۱۱۰ ـ کیسه چرمی و مانندآن
عین‌الیقین ۴ ـ ۴۲۱ چیزی را بـه چشم یقین دریافتن ودرك کردن
عیوق ـ کوکبیست‌روشن و بزرگ ازجانب شمال که باستاره پروین طلوع کند .
عرض‌کردن غ ۳۷۱ـ نکنم قصهٔ دل‌عرض.. بیان‌کردن . گفتن، شرح دادن

حرف غ

غاب ۱۸ ـ بیشه
غاسق ۳۰ ـ تاریك
غاشیه بردوش انداختن ۴۲ ـ ك . مطیع و فرمان‌بردار بودن
غاشیه‌دار ۲۴ ـ رکابدار. دربان ،کسی که زین‌پوش بردوش اندازد
غبارداشتن ۱۰۵ ـ کنایـه از دلتنگـی و کدورت
غبار افتادن ۱۹۳ ـ غبار در میان‌افتادن بهمان معنی است
غرام ـ شیفتگی
غم فرسود ۶۱ و ۳۵۸ ـ ازغم فرسوده
غم‌ورزیدن۳۹۰ـ غم‌خوردن‌وبغم‌خو گرفتن
غیبه ۹۲ ـ پاره‌ای‌آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده

حرف ف

فارد ۲۲۷ ـ تنها
فانوس ۶۸ ـ چراغی که بربالای بلندی نصب‌کنند و تا مسافتی را روشن‌کند
فتان خیزان ۲۲۸ ـ افتان وخیزان

فراق‌نامه ۳۹۰ ـ نامه وکتابی که در آن شرح جدائی را نویسند
فرقدان ـ فرقد ۶۶ـ۸ ـ ستاره‌ای روشن نزدیك قطب که بدان راه شناسند ـ فرقدان نام دوستاره
فره ۳۷۰ ـ سبك‌فره(بی‌تشدید) . شکوه، عظمت و توانائی
فسوس ۶۹ ـ ریشخند
فلك ۴۰ ـ بضم اول ـ کشتی
فلکه ۹۹ ـ بضم اول ـ چرخه‌ریسمان و هرچیز گرد
فلك هفتمین ۳۵ ـ ستارهٔ زحل
فلوس ۶۹ ـ پول سیاه
فواضل ۱۴ ـ زیادتیها وافزونیها و نعمتهای بزرگ
فواق ۱۳۱ ـ سکسکه (فـواق صراحی : آوازشیشه‌که از ریختن‌آب وشراب‌برآید)

حرف ق

قاضی چرخ ۱۱ ـ مرادستاره مشتریست‌که سعداکبر است
قاقم برف ۷۴ ـ قاقم : حیوانیست سپید ـ پوست شبیه سنجاب
قالین=قالون ۷۴ ـ ر.ك ذیل ص ۷۴
قباب ۱۸ ـ ج قبه. طاق وگنبد و هرسقف برجسته مدور
قبه لاجورد ۱۰۱ ـ آسمان
قراب ۱۸ ـ غلاف
قعدات فروض ۷ ـ تشهدهای نماز
قلاش ۱۴۳ و ۳۴۲ ـ مردم بی‌نام و ننگ و مکار ومیخواره وخراباتی
قلعه اسلام ۶۶ ـ
قلمـاش ۴۲۶ ـ بیهوده . باطـل هرزه و یاوه گو
قندیل خور ۴۲۹ـ آفتاب،قندیل=چراغ

قنینه ۱۳۱ ـ شیشه و صراحی ج ٠ قنانی
قران ۷ ـ پیوستن یکی با دیگریست ٠ و
قران کواکب پیوستن دو کوکب در یک درجه
و یک دقیقه باشد

حرف ک

کار افتادن ۱۹۳ ـ رخ دادن ـ واقع شدن و...
کارگاه پنج و چهار ۱۲۹ ـ کارگاه :
دکان و کارخانه . ك ٠ از دنیا
کبود حصار ۵۵ ـ آسمان
کش ۳۳۷ و ۳۵۵ ـ بغل وران
کلك ۵۸ ـ نی و قلم و نیزه (کلك خطی
منسوب بخط جائی در بحرین که نیزه آن
معروف بوده)
کلنگ ۷۴ ـ پرنده‌ای کبود و بزرگتر از
لك لك
کمان کشیدن ۱۰۰ ـ آماده شدن برای
تیراندازی وحمله و ...
کماهی ۴۰۰ ـ همچنانکه اوست = کما +
هی)
کمر ۲۲۶ ـ ۰۰۰ و به معنی کوه
کم زدن ۱۴۳ ـ کسی که در قمار نقش کم زند
و بی‌دولتی و بی‌اعتنائی و ...
کمی ۳۹۱ ـ کمین ور.ك فرهنگ رشیدی
ص ۱۲۰۱
کمینه ۳۸۸ ـ ۳۹۸ ـ کمترین
کمین گشادن ۱۰۰ ـ در کمین نشستن .
مترصد بودن
کنام ۸۲ ـ بیشه
کنگاش ۱۴۳ ـ مشورت (ترکی)
کوهه ۱۰۸ ـ بلندی زین و کوهان و هر چیز
بلند، اینجا مراد اسب است
کهینه ۲۶ ـ کوچکترین
کرانکردن ۱۵۳ ـ ارزش کاری یا چیزی
را نداشتن

کارد براستخوان رسیدن ۲۹۵ : کنایه از
تنگ آمدن ، نزدیك به هلاکت رسیدن

حرف گ

گاز ۶۵ ـ مقراض
گاورسه ۹۶ ـ وکاورسه دانه‌ای شبیه ارزن
که بیشتر به کبوتران دهند
گذاره کردن ۸۴ و ۲۴۰ ـ گذشتن ،
عبور کردن
گران جان ۸۶ ـ جان سخت ، کاهل ،
عاجز ، بدبخت
گران رکاب ـ ۸۸ کسی که در جنگ پایداری
کند
گرای ۱۴۷ ـ غلام و بنده وحجام (باتشدید)
گردر ۴۲۸ ـ ر.ك ذیل همان صفحه
گشاد ۳۸ ـ فراخی و وسعت و تیراز شست
رها کردن
گلبانگ ۳۲۲ ـ آواز بلند و آواز بلبل
گلزار سبز نه چمن ۳۴ ـ فلك ، دنیا
گلوگیر ۴۰۸ ـ گلوگیرنده وخفه کننده
گنبد فیروزه ۵۲ ـ آسمان
گوش داشتن ۱۰۸ و ۴۰۴ ـ نگه‌داشتن...
گوش مالیدن ۶۹ ـ تنبیه کردن

حرف ل

لات ۱۴۱ ـ نام بت و...
لاس ۶۶ ـ ابریشم پست و پاك نکرده
لالا ۸۸ و ۳۴۲ ـ غلام و بنده و درخشنده و تابان
لبوس ۶۸ ـ لباس و پوشش
لجه ۴۲۱ میانه آب دریا
لعمرك ۴۱۱ ـ یعنی سوگند بجان تو ر.
ك به آیات و احادیث
لوح لاجورد ۸۴ ـ آسمان
لودنوت ۴۱۱ ـ ر.ك به آیات واحادیث
لولاك ۴۱۰ ـ ر.ك. به آیات واحادیث

حرف م

ماندن ۳۵۱ ـ گذاشتن. بمان= بگذار
ماه قائم شب ۲۶ـ ماه‌شب‌زنده‌دار. کنایه از تابان بودن ماهست در تمام شب
مبتر ۷۶ ـ ناقص و خراب وابتر
مبصر ۱۱۰ ـ شناسنده ، نظرکننده، آنکه ظاهر ونمایان می کند
مجاهز۱۰۳ـ مالدار وغنی وجهازآورنده
مجره ۲۳ ـ کهکشان
مجن ۹۳ ـ سپر
محترق۳۸ـ ر. ك احتراق
محصل ۳۲۱ ـ مأمور وآنکه بکسب علم و جز آن مشغول باشد
مختصرمختصر ۳۴۸ ـ اندك اندك، کم کم
مخلب ـ چنگال
مخیم ۱۰۶ ـ اردوگاه وخیمهٔ لشگر
مدام ۷۶ ـ شراب و...
مدبر ۱۱۵ ـ تیره بخت
مرحبازدن ۳۳۵ ـ مرحبا گفتن ، درود فرستادن
مرغ عیسی ۳۴۲ ـ خفاش
مرغول ۳۳۲ ـ زلف پیچیده
مساس ۶۶ ـ مس کردن و سائیدن
مسابل. ۴۲۰ـ بضم‌اول. خواهنده وسوال کننده
مسن ۸۰ ـ فسان وبند چاقو وآنچه بدان کارد وچاقو تیز کنند
مسند ۲۱ ـ خشب مسنده: چوبهای‌بهم‌تکیه داده شده
مشمس ۶۷ـ آفتاب دار
مشیمه ۱۰۰ ـ زهدان
مصعد ۵۰ ـ بالا رفته
مصود ۵۰ ـ صادشده ، شبیه حرف صاد
مطیر ۶۱ ـ ابرمطیر، باران دار
معرب ۲۰ ـ اعراب دار ـ خط معرب
مقامر ۱۴۲ قمارباز
مقرمط ۵۰ ـ خط مقرمط ، خـط درهم و و نزدیك بهم
مقرنس ۶۷ ـ بینی کوه و دراصطلاح بنای بلند و مدور گنبد لاجورد
منجق ۱۸ ـ رایت وعلم وماهچه علم وقبه زرنگارآن
منجنیق ۶۶ ـ معرب منجنیك‌آلتی که‌با آن سنگ وآتش برسردشمن پرتاب کنند
منشی گردون ۶۵ ـ کنایه‌از عطارد.
منصوبه ۴۶ ـ بازی هشتم از بازی نرد و قصد و اندیشه و تدبیر
منضد ۵۰ برهم نهاده
من‌وسلوی۱۳ ـشهدوترانگبین.ر.ك آیات
مورد ۵۰ ـ سرخ و گلگون
مهرسحرخیز ۲۶ ـ آفتاب ، ر.ك ماه‌قائم شب
مهجه ۳۷۳ جان ، خون و دل
مهند ۵۰ ـ ساخته شده درهند
میرانه ۱۶۴ ـ ر.ك ذیل ص ۱۶۴ و شاید به معنی امیرانه باشد ر.ك تعلیقات

حرف ن

ناچار وچار ـ
نازخندان ۳۷۶ خنده با نازآمیخته
ناف ارض ـ مراد مکه است
ناوقت ۱۵۷ ـ بی‌وقت، نابهنگام
ناهمانی ۱۴۲ ـ غیرازآنی ـ نه‌همان‌هستی
نجیب ۱۶۰ ـ شتر
ندب ۳۰ـ گروبازی نردرا گویندودرفرهنگ رشیدی*
ندم ۳۳۴ ـ پشیمانی و ندامت

*آمده‌است: ندب داو به هفت باشد و به تازی عذرا گویند وچون از هفت بگذرد و به یازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره گویند وبعربی وامق نامند... ر.ك.ف. رشیدی‌ص ۱۳۹۶

نسر طایر ۴۰- مرغ شکاری وسه‌ستاره
است که آنرا شاهین ترازو خوانند
نسر واقع ۷۳ سه‌ستاره است که‌در نزدعامه به‌سه
پایه دیگ مشهور است
نشستن ۳۹۸ - ۳۹۹-خاموش شدن، شمع
وچراغ نشیند= خاموش شود)
نعل‌بها ۴۵-۱۲۶ مال‌وزری که‌به‌لشکر خصم
دهند برای‌ایمنی از تاخت‌وتاز و تاراج او
نغم ۸۳- نغمه‌ها
نما ۴۰-نمو ورشد
نمازی کردن ۲۷۱- شست‌و شودادن وتطهیر
کردن
نمد جام ۶۷ - نمدی که بر پشت آبگینه
می‌پوشانیدندتامانع اززنگ زدن آن گردد
نونیازی ۳۲۵ - حاجت تازه
نوا ۲۱ - بهره ، آذوقه ، گروگـان ،
سرود ، آواز ، نام‌مقامی ازموسیقی‌و ...
نه‌آبا ۲۱ - نه پدر.ك ازهفت کوکب‌سیار
وعقدهٔ رأس وعقدهٔ ذنب
نه‌آسمان ۳۶۲ - نه فلك
نه چرخ ۴۷ - نه فلك
نه حصار ۱۰۹ - نه فلك ونه‌آسمان.ك
نه طاق مقرنس ۶۷ ك. از نه‌آسمان
نه گردون ۲۶۴و۲۷۵ - ك. از نه‌آسمان
نه‌گنبد چرخ ۱۹۵ - ك. از نه‌آسمان ونه
فلك
نه محمل افلاك ۱۹۵ - نه‌آسمان ونه فلك
نیراعظم ۴۲۷ - ك. از آفتاب
نیمروز ۸۱ - ظهر، وسط روز و ...
نهاوند نام شعبه‌ای از موسیقی و ...

حرف و

وایه ۳۶۴ - حاجت ومراد
وبال ۴۲۳ - رنج، عذاب
وثن ۲۹ - بت
ورد - گل

ورزیدن- ورزد. ۳۹۰ اندوختن، کسب کردن
وسن ۸ - خواب. گرانی خواب وپینگی
ر.ك تعلیقات
وشاق ۲۴- غلام
وغا ۱۲۵ - جنگ
وکر - آشیانه

حرف ه

هبل ۷۶ - نام یکی از بتان عرب
هرم ۸۵ - پیری و ...
هرمان ۷۵ -نام دوبنا از بناهای قدیم‌مصر
هزار ۱۳۷- نوعی از بلبل‌و...
هزاره ۴۰ - اینجا مراد تارمی است
هفت‌آب ۳۲ - با هفت آب شستن یا وضو
ساختن کنایه ازنهایت پاکی‌وتطهیراست
هفت‌آبا ۸۹ هفت‌آسمان
هفت‌آسمان ۱۱۲و۳۶۷
هفت اختر ۲۷،۴۸- هفت ستاره
هفت اعضا ۳۸ - هفت اندام‌سروسینه وشکم
وچهار دست وپا
هفت اقلیم ۴۷ ناحیهٔ معمور دنیا شامل:
۱- اقلیم هندوان ۲- عرب وحبشیان ۳-
مصروشام ۴- ایران ۵ - سقلاب و روم
۶- چین‌وماچین ۷- ترك‌ویأجوج . (ر.ك
حواشی برهان‌قاطع‌ازشادروان استاد دکتر
معین ج۴ ص ۲۳۵۰)
هفت اورنگ ۸۲ - ۷۳ - هفت آسمان و
هفت ستاره دب اکبر
هفت‌پرده ۱۸۱ - هفت‌آسمان وهفت‌حجاب
چشم
هفت دریا ۶۲ - هفت محیط
هفت محیط دریای چین (بحراخضر)
دریای‌عمان دریای قلزم (بحراحمر) دریای
روم (بحرابیض) دریای هند (اقیانوس‌هند)
دریای خزر- دریای سیاه (بحراسود)
هفت سبع ۴۲۷ - قرآن، هفت‌حصهٔ قرآن
ر.ك حواشی گلستان مرحوم قریب ص ۱۳۵

هفت سما ۲۲ ـ هفت آسمان

هفت فلك ۲ـ۱۶۱

هفت‌کشور ۱۲۷ ـ هفت اقلیم

هفت مرد ۶ ـ اصحاب کهف و هفت طایفه خوبان‌اقطاب، ابدال، اخیار، اوتاد، نقبا نجبا

همایان ۳۷۱ ـ ج هما

همزانو ۲۲۳ ـ زانوبه زانو ـ کنارهم

هوائی ـ ۲۴۵و۲۵۸و۳۴۴

هیون ۲۲۰ ـ شتر بزرگ

یاره ـ دست برنجن

یـزك دار ۱۱۳ ـ پـیش قـراول و رئیس پاسبانان

یکران ۳۹۵ اسب

یمین ۱۵۴ ـ سوگند ، سمت راست (ضد یسار) افزایش وبرکت و توانائی

حرف ی

یارستن ۳۵۵و۳۷۹و ۴۰۴ توانستن اگر یاری = اگـر توانی ـ نمی‌یارنـد = نمی‌توانند

آیات و احادیث[1] و . . .

صفحه		
۴	زَلزَلَةُالارضْ	اشاره است به آیه ۱ - از سوره ۹۹ - الزّلزلة
۴	مازاغَ	اشاره است به آیه ۱۷ - سوره ۵۳ - النّجم
۷	لافَتی	اشاره است به لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار[2] (لاسیف الاذوالفقا...ر ولافتی الا علی)
۵ و ۳۹۹	- لِی مَعَ اللّهی	اشاره است به حدیث نبوی : لی مع الله وقت لا یسَعَنی فیه مَلَكٌ مُقربٌ اَو نَبیٌ مُرسل
۷	- هَل اَتی	اشاره است به آیه ۱ از سوره ۷۶ - الدّهر
۸	- مَن وسَلوی	اشاره است به آیه ۵۴ سوره ۲ - بقره
۸	- سَلونی	اشاره است به فرمایش حضرت علی ع : سلونی قبل ان تفقدونی
۱۱	. عَلَّمَ الاسماء	اشاره است به آیه ۲۹ ، سوره ۲
۱۱	. اَنبَتَهُ الله نَباتاً حَسَنا	اشاره است به آیه ۳۳ - سوره ۳ - آل عمران
۱۳	. سلوی و من	ر . ك به من وسلوی
۱۳	.یحیی العظام وهی رمیم	اشاره است به آیه ۷۸ - سوره ۳۶ - یس
۲۰	. نَحن اَقرب	اشاره است به آیه ۱۵ - سوره ۵۰ - ق
۳۰	. رَبُ المشارق	« « ۵ ، سوره ۳۷ - الصّافات
۳۰	. نصر مِن الله	« « ۱۳ ، سوره ۶۱ - الصّف
۳۰	. بُعد مَغرِبَین	« « ۳۷ ، سوره ۴۳ - الزّخرف
۳۲	. مستشار موتمن ،	قال رسول الله اَلمُستَشارُ مُؤتَمن[3]

۱- دراین فهرست عین آیه ذکر نشده . تنها به شمارهٔ سوره و آیه‌ای که آیه مورد نظر در آن آمده است اشاره گردیده .

۲- ر. ك به گزینه نثر فارسی ازاستاد دکتر خلیل خطیب رهبر ص ۳۸ حواشی

۳- معجم المفهرس ج ۳ ص ۲۱۲ مولوی گوید :

گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت ، کالمستشار موتمن

صفحه

۳۲ . حب وطن : اشاره است به حُبُ الوطن مِنَ الایمان[1]

۴۶ . طوبیٰ لَهُم اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۱۳ ـ الرّعد

۶۸ . وَالصبح تَنَفّس « « ۱۸ سوره ۸۱ - التّکویر

۷۲ و ۱۰۰ . بَیت مَعمور « « ۴۲ سوره ۵۲ ـ الطّور

۷۲ و ۱۰۰ سَقف مَرفوع « « ۴۲ سوره ۵۲ـ الطّور

۷۳ . مَن یَنْفَعُ الناس اشاره است به حدیث : خیرُ الناسِ اَنْفَعَهم لِلناس[2]

۷۷ و ۱۳۱ . سَقاهم رَبّهم اشاره است به آیه ۲۱ ، سوره ۷۶ ـ الدهر

۸۹ . سورة الدخان « سوره ۴۴

۹۱ . نون وَالقلم اشاره است به آیه ۱ سوره ۶۸ ـ القلم

۹۹ . یاسین « « ۱ سوره ۳۶

۱۰۱ . انّافَتَحْنا « « ۱ سوره ۴۸

۱۱۲ . مسک فی الختام « به مضمون آیه ۲۶ سوره ۸۳ـ المطّففین

۱۱۳ . شعر من سحر است . . . : اشاره است به این حدیث : انّ من البیان لسحرا

۱۳۴ . وَالشّمس « به آیه ۱ سوره ۹۱

۱۴۲ و ۱۵۴ . آرِنی و لَنْ تَرانی (و ص ۲۸۶ و ۳۹۱) اشاره به آیه ۱۳۹ سوره ۷ـ اعراف

۱۵۴ . اَحْسَنُ التَقویم اشاره به آیه ۴ سوره ۹۵ ـ التّین

۱۷۱ . اَلَسْت و (ص ۱۹۶ و ۱۹۸ و ۳۷۶) اشاره به آیه ۱۷۱ سوره ۷

۴۱۱ . لَو دَنوت : اشاره است به سخن جبرئیل در شب معراج : لَو دَنوتُ اُنْمِلَةً لَاحترقْتُ

۳۱۷ . لولاك (و ص ۳۶۷ و ۴۱۰) اشاره باین کلام که به حدیث قدسی مشهور است: لولاكَ (لولا اَنْتَ) لماخلقت الافلاك

۱ـ روایت از نبی اکرم در شرح مثنوی ج ۸ ص ۶۲۳ از آقای جعفری ، واستاد فقید فروزانفر در احادیث مثنوی به نقل از سفینه البحار ر . ك ص ۹۷ . احادیث مثنوی .

۲ـ نهج الفصاحه ص ۳۱۵ .

صفحه

۳۳۴ . نَفَختُ مِن روحی ـ آیه ۲۹ سوره ۱۵ حجر

۳۸۸ س . . . که ذره ذره کند کوه را . . . اشاره است به آیه ۱۳۹ سوره ۷ـ اعراف

۳۵۶ . رَبِّ هَبْ لی : اشاره است به آیه ۳۴ سوره ۳۸ـ ص

۳۹۴ . باقیست وجه باقی ... اشاره است به مضمون آیه ۲۶ و ۲۷ سوره ۵۵ـ الرحمن

۳۶۷ اَوْ اَدْنی : « به آیه ۹ سوره ۵۳

۴۰۶ . هم او اولست و همو آخر است : مضمون آیه ۳ سوره ۵۷ ـ حدید

۴۱۱ . قاب قوسَیْن : اشاره است به آیه ۹ سوره ۵۳ ـ النجم

۴۱۱ . لَعَمْرُك : « » ۷۲ » ۱۵ ـ الحجر

۴۱۲ . جاءَ البشیر « « ۹۶ » ۱۲ ـ یوسف

۴۱۳ . لاحَوْل : اشاره است به: لاحَولَ ولاقُوَّةَ الاّ باالله

۴۲۵ . اَسْتَغفِرُالله حَسْبی ر . ك ذیل ص ۸۰ مقدمه. آیات و احادیث

۴۲۵ . الاّ ولا : اشاره است به کلمه طیبه لااله الا . . .

۴۲۷ . اِرْجِعی : اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۸۹ ـ الفجر

۲۷۸ . هفت حامیم ـ مراد سوره‌های ۴۰ تا ۴۶ قرآنست که با کلمهٔ حم آغاز می‌شود

ص ۲ . خیرات حسان . اشاره به آیه ۷۰ سوره الرحمن

۱۳۵ . آیت نور رامفسر عشق . « ۳۵ « نور

فهرست امثال و اشارات

آبش بگذشت ازسروپایاب ندارد ۲۳۳
آب زسردرگذشت سودندارد شناه ۳۶۸
آب رفته بجوی بازآید ۳۹۶
آبی رود زدیده وقتی که مو برآید ۲۹۵
آری چه‌عجب آفت سرشد پرکرکس ۶۷
آری نشنیدی مثلی مستی وپستی ۳۷۶
آسان شود به‌صبرهمه‌کارغم‌مخور ۳۰۰
آری بدست دیو نه لایق بود نگین ۳۶۳
آفتابی نتوان کرد بگل پنهانت[1] ۲۲۲
آن‌عمر که رفته‌بود ناید ۲۹۳
از تیزروی مرکب تازی به سرافتد ۲۲۸
ازآفتاب بجز تف‌ندیده دیدهٔ اعمی ۳۳۸
ازسرسردرگذشتن‌سهل‌کاری‌سرسریست ۲۵۵
ازکوزه‌هرچه هست همان‌میشود دروان ۹۱
از ناله چونالی شدم از مویه چومویم ۳۵۰
اگر گل نشاندی‌گل‌آید ببار ۴۲۲
الفضل‌للمقدم ۱۱۵
بادپیمودن ۲۷
باد اگرحمله‌کند نارون از جا‌نرود ۲۸۳
باشدآن‌آب‌حیات رفته‌بازآیدبجوی ۳۹۶
باشد امید بهرحال نکوتر ازبیم ۳۴۹
بالاتراز سیاهی رنگ دگر نباشد ۱۵۲
بدگوهراست‌اثرنکند کیمیادراو ۳۶۴
برسرازمشرق به‌مغرب‌تشت‌پرزرمیکشد ۴۳
برق اگر تیغ زندکوه کمر نگشاید ۲۸۳
برره یأجوج فتنه ساخته‌ای سد ۵۳
برمن بیك‌جوزانکه‌من نی‌باغ‌دارم‌نی‌گله ۳۷۰
بری خار اگرکشته باشی تو خار ۴۲۲
بسازآینه‌ای چون سکندر از می‌ناب ۱۵
بکاهد خصم توگر ماه‌گردد ۱۱۹
بگل روی خورشید اندوده‌ای ۴۱۳
بسیارجوش باید تا پخته‌گشت خامی ۳۸۹
بلی ازآسمان‌آید اسامی ۱۱۱
بمیرد دشمنت‌گر میرباشد ۱۱۹
بنیادکار عقل زمستی شود خراب ۱۷۱
بولهب را محرم طاها‌که‌کرد ۴۰۴
به‌آئین سگان‌فریاددرمهتاب‌میکردم[1] ۳۲۹
به ترکش بگو پتك سردی مزن ۴۳۰
به ترکان تیرباریدن میاموز ۳۰۵
به خاکستر آئینه روشن شود ۴۱۳
بهرجاکه بینی بود نقش یار ۴۱۵
به مارخسته پیچیدن میاموز ۳۰۵
به‌لعل ودر بودآری همیشه چشم‌گدا ۱۵۹
بی‌هنر ومنکر دانش مباش ۱۷۳
پای‌گل‌خارجفا از دست‌رعنائی‌کشید ۲۵۶
پتك سردی بود بدخواهان به عمداکوفتند ۱۲۳
پنهان نشدآفتاب درگل ۱۴۵
تاگل نسوخت ازگل پیدا نشدگلاب ۱۷
تاکور شود دیدهٔ نادیده بدگو ۳۶۶
توبه ازعشق‌تو روزی‌سنگ‌آمد برسبو ۳۶۶

[1] ــ این مثل در امثال عربی و اشعار پارسی فراوان آمده ــ ر. ك‌تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۵۸ و۶۷ و ۶۸ ...

توتیا درچشم نابیناکه‌کرد ۴۰۴
توعاقلی واشارت بسنده خواهد بود ۲۷۷
جامه بردوش نکوباشد وافسر درسر ۲۹۹
چاره نبود چون بلارا چارچار افتاده است ۱۹۳
چرا نوش جوئی تواز نیش مار ۴۱۶
چشم بدآسیب میرساند ۲۰۷
چشم توفتنه است وباشد فتنه نیکوتر بخواب ۳۶۴
چودل شکسته نباشد درست نیست نماز ۳۰۳
چوموش مرده کند تیر چرخ ترک حیل ۷۵
چون عیانست دگر هیچ بیان نتوان کرد ۲۳۹
چون ترک سر گرفتم چه فکرم ازعمامه ۳۷۱
چون مارا زپوست بیرون شدن ۳۳۳
خرچه داندکه زعفران چه بود ۲۸۰
خرقه برآتش وسجاده برآب اندازم ۳۳۴
خصم برسندان ماد ندان زدوخود را شکست ۱۲۳
خونم چوشیر مادر برتو حلال باشد ۲۴۸
درعشق وجنون بسی فنونست ۱۴۴
دل منه بر دور مستی ازخمار اندیشه کن ۳۵۷
دم سرد تو با من درنگیرد ۲۴۲
دهن به دهن گذاشتن غزل ۵۱۰
دورگیتی به شتابست شتاب ای ساقی ۳۸۵
دیوانه ماه نودید[1] - ۳۷۸
رخش باید تاتن رستم کشد ۴۰۴
رسید کارد زمحنت به استخوان عدو ۸۷
رنگ رخساره دلیلست براین حال بوجه ۱۰۵
روزی امروز ما وعدهٔ فردای تو ۳۶۵
زانکه ما سررشته راگم کرده‌ایم ۳۴۷
زبان سرخ سرسبز را به باددهد ۲۸۸
زفاقه خصم چو عباس دوس خوار وعبوس ۶۹
زهی تصور باطل زهی خیال محال ۳۱۸
سپر برآب نیلوفر بیفگند = سپرافگندن ۱۱۸
سلطنت این سری وآن سریست ۲۰۶
سه‌یك آمدنقش ما وخصم برشش می‌زند ۲۶۷
سنك به سبوزدن ۳۳۰
سرمایه برفت وسود ناید ۲۹۳
شد سنگ وباز برسرم آمد دعای من ۳۶۰
شربت الخمرمن کاس الکرام ۱۱۱
شمن رابت پرستیدن میاموز ۳۰۵
شنیدی که آن تشنه دربادیه همی‌مرد وآب و روان بازیافت ۲۱۷
صبرم نماند کاردچو براستخوان رسید ۲۹۵
طوطی قفس شکست وبه هندوستان رسید ۲۹۵
عاقبت خودعشق بازی سربه رسوائی کشد ۲۵۶
عاقبت روزشمار است وشماری باشد ۲۵۳
عاقل خبر نداشت که دیوانه سود کرد ۲۳۸
غالباً اهل کرم وعدهٔ فردا ندهند ۲۷۳
فرهادرا چه‌سود که‌شیرین شودملول ۳۲۴
فرومایه را ساز راحت مده ۴۱۵
قوت دریاکشی در خور هرقطره نیست ۳۹۶
کاردانی اول از پایان کار اندیشه کن ۳۵۷
کارعالم گذرانست ، گذرای ناصر ۳۸۵
کاسه سرنگون شدن ۳۳۰
کسان زبهر پری بونهند برآتش ۳۹۰
دل منست، درآتش برای آدمئی ۳۹۰
کنون که یافته‌ای مایه‌ای تجارت کن ۳۵۷
که‌آب را دل شوریده از حضرباشد[2] ۳
که از خمیرجهان بوی نان نمی‌یابم ۳۴۶
که جز رضانبود چاره چون قضاآمد ۲۶۰
که خرمهره گوهرنگردد به لاف ۴۱۳
که درپختن توان رستن زخامی ۱۱۱
که شودکارچوشاگردرسن تاب مرا ۱۶۳

۱- گرتونمی‌خواهی که‌من دیوانه گردم پس چرا زابرونمودی ماه‌نو، وزطره زنجیرم زدی
نظامی گوید: توگفتی دیوديده ماه‌نودید
۲- اشاره باین مثل مشهور: آب که یك جا بماند می گندد. دقیقی گوید:
چوآب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار

که‌عیسی‌را به‌پیش‌خر سخن گفتن نمی‌شاید ۲۹۱
که گفتت زحنظل رطب چشم‌دار ۴۱۶
که نتوان یقین از گمان باز یافت[1] ۴۱۷
. . . گلیم من سیه‌بافته‌ای ۴۰۴
که نورعلم همان به‌که با عمل باشد ۲۴۷
گفت من‌عمر توام خود رسم عمر آمدشتاب ۱۷۲
لعلش بخنده گفتا من‌جرب‌المجرب[2] ۲۰
مارا گرچه‌زخم‌زد آخرسرش‌را کوفتند ۱۲۳
ماه نورا کی تواندید نابینا به چشم ۳۳۶
مثل نشنیده‌ای مستی وپستی ۳۷۷
مقام گنج درویرانه باشد ۲۵۳
مگس راشهد لیسیدن میاموز ۳۰۵
من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت ۴۰۲
میلی به استخوان ننماید همای من ۳۶۰
نادان چو و او عمروبرونست ازحساب ۲۵
نباشد بر رسولان جز بلاغی ۳۸۵
نبودزپند فایده آنرا که‌هوش نیست ۲۱۰
نشست در تك خم باده همچو افلاطون ۱۵
نشکفته است‌یك گلت از گلستان هنوز ۳۰۳
نشنوده‌ام که گل درودهر که خار کشت ۲۱۶
هرآنکس که اومار می‌پرورد درآخر
هم از مارزخمی خورد ۴۱۵
هردل وهرارادتی‌هرسگ‌وماهتاب‌خود ۲۸۲
هرکجا گنج بود زحمت ماری باشد ۲۵۴
هرکس که به‌درویش درافتاد برافتاد ۲۲۶
هرماهئی که‌آب نیابد فنا شود ۲۸۵
هل‌للتراب حظ من‌جرعة‌الکرام[3] ۳۸۹
همسر گل می‌نشود هر گیاه ۳۶۸
هر گه که مست باشد بقبق کند حمامه ۳۷۱

۱ــ ان‌الظن لایغنی من‌الحق شیئا

۲ــ من‌جرب‌المجرب حلت به‌الندامه. مجمع‌الامثال میدانی ص ۶۶۳

۳ــ اشاره است به مثل معروف: وللارض من کاس‌الکرام نصیب. منوچهری گوید:

ناجوانمردی بسیار بودار نبود   خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

ر.ك دیوان منوچهری به‌تصحیح‌دکتر دبیرسیاقی و مجله یادگار سال ششم مقاله مرحوم قزوینی وشرح‌مثنوی ازاستاد فروزانفر دفتراول ص۶۱۷ وتعلیقات حدیقه ص ۵۵

ستارگان و برخی اصطلاحات نجومی و ریاضی

آفتاب ـ ۳و۴ وبسیاری موارد دیگر
اثیر (چرخ) ـ ۲۱،۳۲، ۶۰، ۶۲
احتراق ـ ۳۱۶
اختران (نجومی) ـ ۳،
استوا ـ ۴۱
اسد (برج) ـ ۴۰
افلاك ـ ۳ ، ۴ ، ۱۰۶ ، ۲۱۰ ، ۲۲۱
اقتران ـ ۴۵، ۴۶ ، ۳۵۸
اکلیل[1] ـ ۱،۹۹
انجم ـ ۲۷، ۳۳، ۱۰۶ ، ۱۱۳، ۱۲۳
اوج (کمال ماه) ـ ۲۴۸ ، ۳۱۳،۳۴۰
بدر ـ ۹۷، ۶۲، ۱۸۲
برج (شرف، سعادت) ـ ۱۳۶، ۲۱۹، ۲۵۸، ۲۷۴، ۳۵۹، ۳۷۸
برجیس ـ ۴۴، ۷۲، ۸۲، ۱۵۲، ۳۲۱
بروج ـ ۲۶
بره (ستاره) ـ ۲
بزغاله (جدی) ـ ۲
بنات النعش ـ ۳۲
بهرام ـ ۱۲، ۱۳، ۲۴، ۴۳، ۶۵، ۷۵، ۷۹، ۸۱، ۹۹، ۱۰۰ ، ۱۰۳، ۱۲۹، ۳۱۷، ۳۲۵
پرن ـ ۳۲
پروین ـ ۱۰۰ ، ۱۰۳ ، ۲۶۱
تحیر ـ ۷۱
تیر ـ ۴۰، ۹۴، ۱۱۵ ، ۱۲۷ ، ۱۲۹، ۳۷۳
ثریا ـ ۵۴، ۱۲۲ ، ۱۲۵ ، ۱۰۳ـ۲۵۵
ثوابت (وسیار) ـ ۵۴، ۷۱
ثور ـ ۴۳، ۵۶، ۶۵ ، ۱۰۳،۱۱۹
جوزا ـ ۹، ۲۳، ۸۲، ۱۲۵، ۱۲۸، ۳۶۹
چرخ(اثیر، برین، سیمابی، فلك) ـ ۹ ، ۶۰ ، ۱۵،۱۰۳،۱۰۴، ۹۹ و...
حمل ـ ۹،۱۳، ۳۸، ۴۶، ۵۶، ۷۳، ۷۵، ۸۱، ۱۱۹، ۱۲۸
حوت ـ ۲
حیران ـ ۳۸
خورشید ـ ۳،۹وصفحات دیگر
دبیران ـ ۲
دلو ـ ۹
ذنب (ذوات الاذناب) ـ ۶۵
راجع ـ ۳۸، ۷۱، ۳۱۳
رامح (سماك) ـ ۹
زحل ـ ۱۲، ۱۵، ۶۹، ۷۱ ، ۷۶ ، ۷۷ ، ۹۹، ۱۰۰، ۱۱۵، ۱۵۱ تا ۱۵۵، ۲۴۸، ۳۲۱
زوال (ستاره و شمس) ـ ۹۸
زهره ـ ۱، ۷، ۱۱، ۲۹، ۳۸، ۴۰

۱ـ برخی ازاین کلمات واصطلاحات با ایهام ذکرشده. همچنین اصطلاحات موسیقی ونرد وشطرنج وغیره

۴۳، ۴۶، ۴۸، ۵۰ ، ۵۶ تا ۵۸ ، ۶۳
۶۵، ۷۶ ، ۸۱ ، ۸۴ ، ۹۳ تا ۹۶ ، ۱۰۳ ،
۱۰۷ ، ۱۰۹ ، ۱۱۴ ، ۱۱۶ ، ۱۲۳ ،
۱۲۹ ، ۱۵۱ ، ۲۱۷ ، ۲۸۲ ، ۲۹۵ ، ۳۳۹
۳۵۹ ، ۳۸۶
سرطان — ۲
سعد (اکبرونحس) - ۵۸ ، ۱۵۲ ، ۴۱۱
سماك (اعزل‌ورامح) ۹، ۳۱۷
سنبله- ۴۵، ۸۸ ، ۱۲۱ ، ۱۴۳ ، ۱۵۱
سها - ۲۳ ، ۴۱ ، ۲۷۳
سهیل - ۳۲ ، ۶۵ ، ۱۷۸
شعری - ۲۱ ، ۴۳ ، ۱۰۳ ، ۱۱۲
۱۵۵ ، ۲۵۷ ، ۲۸۶ ، ۳۴۲
شهاب - ۵ ، ۱۳ ، ۲۹ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۰۹
شیرچرخ (اسد) — ۲۳ ، ۷۵
طالــع - ۳۱۶ ، ۳۲۰ ، ۳۴۰ ، ۳۵۹ ،
۳۷۸
عطارد - ۱۵ ، ۲۹ ، ۳۸ ، ۶۵ ، ۷۲ ، ۷۹
۸۶ ، ۱۱۰ ، ۱۱۹ ، ۱۵۱ ، ۱۵۵ ، ۳۱۰
۳۱۶ ، ۴۱۲
عقرب — ۳۳۸
فرقد - فرقدان - ۸،۱ ، ۵۰
۶۵ ، ۹۲
فلك- ۴ ، ۵ ، ۴۵ ، ۹۹ ، ۱۰۷ ، ۱۲۴ ،
۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۲۲۲ ، ۲۲۷ ، ۲۷۸
قران- ۴۲ ، ۴۵ ، ۴۱۱
قمر - قمران - ۴ ، ۸ ، ۳۸ ، ۹۳ ، ۷۷ ،
۲۲۰ ، ۲۲۸ ، ۲۵۳
قوس (برج) - ۹۹
قوس قزح - ۶۵ ، ۱۰۰ ، ۱۰۳
کسوف - ۱۰۶
کمان (قوس) - ۹۱
کهکشان - ۴۵ ، ۸۸ ، ۱۲۱
کیوان - ۲۶ ، ۳۸ ، ۵۰
۵۳ ، ۷۰ ، ۸۲ ، ۹۱ ، ۱۰۰
۱۵۳ ، ۴۱۹
ماه سریع‌السیر - ۲۱۹
ماه نو[1] (ماه یکشبه) - ۴ ، ۲۳ ، ۷۴
۸۴ ، ۱۰۷ ، ۱۲۶ ، ۲۴۰
مجره - ۲۳ ، ۷۹
محاق - ۹۸
محترق - ۳۸
محور - ۷ ، ۳۴
مسیر - ۷۱
مشتری - ۱۷ ، ۶۹ ، ۷۶
۷۷ ، ۹۱ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ، ۱۲۹ ، ۱۳۸
۱۵۳ ، ۲۴۳ ، ۲۸۶ ، ۴۱۲
مقارنه - ۴۵
منطقه - ۸۲ ، ۸۴
میزان - ۹ ، ۳۸
ناهید - ۱۱۹ ، ۲۵۷
نسر (طایر، واقع) - ۴۰ ، ۶۵ ، ۷۳
نسرین - ۷ ، ۳۴
هلال - ۲۰ ، ۵۴ ، ۴۸ ، ۶۰ ، ۹۳ ،
۹۷ ، ۱۰۹ ، ۱۱۳ ، ۱۲۱ ، ۲۳۹ ، ۳۶۵ و
صفحات دیگر

۱- ماه در بیشتر صفحه‌ها آمده است. همچنین مهر (به‌معنی خورشید)

نام آهنگها

و رقص وسماع وابزار موسیقی و اصطلاحات مربوط بان[1]

آواز ـ ۵۹
آهنگ ـ۳۲، ۴۶، ۶۳
۷۳، ۱۲۶، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۰
ارغنون ـ ۱۱، ۲۳۹، ۳۹۴
افغان ـ ۳۷، ۱۲۲ ـ ۴۶
الحان ـ ۲۱
اوتار ـ ۴۶
بانگ چنگ ـ ۲۰۰، ۳۸۶
بانگ نی ـ ۲۰۰ ، ۲۳۹ ، ۴۱۵
۳۰۳، ۲۶۶، ۲۷۵ ، ۲۸۱
بربط ـ ۶۵، ۷۳، ۷۶، ۹۶، ۱۰۷
۱۲۲، ۳۲۵، ۳۳۷
برداشت ـ ۶۳
بم ـ ۸۴، ۳۰۹
پرده ـ ۱۱، ۱۹، ۴۱، ۵۹، ۶۳ ، ۱۴۳
۲۱۷، ۲۴۸، ۲۹۵، ۳۰۳
پرده سرا ـ ۱۰۰۷، ۱۱، ۱۰۹
پردهٔ عشاق ـ ۱۰۹، ۱۴۷، ۲۹۸، ۳۷۵
ترانه ـ ۱، ۴۰۰، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۳۲، ۱۹۷
۱۶۴، ۲۸۰، ۲۸۰، ۲۹۵
ترنم ـ ۵۸، ۲۵۶
چرخ (چرخیدن) ـ ۳۹۳
چغانه ـ ۱۳۳
چنگ ـ ۱۹، ۳۷، ۴۶، ۷۳، ۷۵ ، ۷۶
۷۹، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۲، ۱۳۴ ، ۱۳۸
۱۴۸، ۱۴۹، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۶، ۱۹۷
۲۳۵, ۲۵۰ ، ۲۵۵، ۲۸۱، ۲۸۳، ۳۰۵
۳۰۶ ، ۳۱۲، ۳۱۵ ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۳۷
۳۵۶، ۳۶۶، ۳۸۲، ۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۷
چنگ زن ـ ۲۹
حجاز (حجازی) - ۲، ۶۳، ۲۰۰، ۲۵۵
۲۸۸ ، ۳۱۶
حزین ـ ۱۰۳
حسینی ـ ۲، ۶۳
خارکن ـ ۶
خروش ـ ۶۳
خنیاگری ـ ۵۷ ، ۴۱۲
خوش (نوا، نغمه) ـ ۴۶، ۱۵۸
۲۱۰، ۳۲۷ ، ۳۳۷
خسروانی
دایره (با ایهام)ـ۳۸۲
دستان ـ ۱۱۱، ۳۷۷
دست زدن - ۷۵، ۱۲۳

۱ـ برخی‌ازاین کلمات واصطلاحات باایهام ذکرشده‌است

دف ـ ۴۰ ، ۴۶، ۷۳
۷۶ ، ۸۴، ۱۰۷ ، ۱۲۲ ، ۱۳۲ ، ۱۴۸
۱۴۹ ، ۲۵۰، ۲۶۶ ، ۳۰۵، ۳۳۲ ، ۳۳۷
۳۶۶، ۳۷۰، ۳۸۲ ، ۳۹۷، ۴۲۹
راست ـ ۶۳، ۷۵، ۱۸۳ ، ۳۲۱، ۳۳۴ ،
۳۳۵
راوی ـ ۱۱۹، ۳۱۶
راه (ره) ـ ۳۷، ۶۳، ۱۴۳، ۱۱۱ ، ۱۸۶
۱۹۱ ، ۲۰۰ ، ۲۰۹ ، ۲۹۵،۳۰۳. ۳۲۵
۳۲۷، ۳۳۵،۳۳۹، ۳۹۴
رباب ـ ۱۵، ۱۷، ۱۹، ۴۶، ۸۴، ۱۱۴
۱۳۴ ، ۱۷۱ ، ۲۰۹، ۲۵۴، ۲۶۶، ۲۸۲
۲۹۵ ، ۳۰۱، ۳۲۷، ۳۳۲ ، ۳۵۳،۳۶۹
۳۷۵، ۳۸۳، ۳۸۵
رقص ـ ۵۷، ۷۵، ۱۲۳؛ ۱۲۶
رگ ـ ۳۵۶
رود ـ ۲۱۷، ۲۷۵، ۳۷۵
رود زن ـ ۴۶
ره عشاق ـ ۱۹۱
زخم ـ ۳۷
زیر ـ ۴۹، ۸۴ ، ۳۰۹
زیروبم ـ ۳۲، ۱۷۳
ساز ـ ۶۳
سپاهان ـ ۴۶، ۳۱۶
سرود ـ ۲۳۸
سماع ـ ۵۷، ۷۳
۱۰۰، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۷۱ ، ۱۹۴
۲۱۹ ، ۲۵۶، ۲۶۷، ۳۱۲ ، ۲۹۲، ۳۹۳
صوت (وصوت مطرب ومغنی) ـ
۵۹، ۷۵، ۱۰۳ ، ۱۵۸، ۲۵۷، ۲۹۵
۲۷۰ ، ۲۷۲، ۳۰۲
ضرب ـ ۳۳۸
طرب ـ ۷۶، ۳۸۵، ۳۸۶
عراق ـ ۲، ۶۳، ۱۲۶، ۲۵۵
۲۸۸، ۳۱۶
عشاق (وراه عشاق ونوای عشاق) ـ
۶۳، ۱۴۳ ، ۱۸۶ ، ۲۸۸، ۲۹۵، ۳۰۳
عود ـ ۱۷ ، ۵۸، ۶۲؛ ۶۳، ۱۰۷
۱۷۱، ۱۹۷، ۲۷۴، ۳۲۶، ۳۷۹
غزل (گوه خوانه تر) ـ
۷۵، ۱۰۰، ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۲۵، ۱۳۱،
۱۶۴، ۲۱۳، ۲۴۸، ۲۶۶، ۲۸۰ ، ۴۰۲
فرودست ـ ۶۳
فغان ـ ۴۵، ۲۵۵، ۳۹۰
قول ـ ۷۵، ۲۴۴، ۲۴۸ ، ۲۹۵
۳۲۱، ۳۲۷، ۳۳۳، ۳۳۴
گلبانگ ـ ۲۲
گوشمال (رباب) ـ ۱۳۳ ، ۲۵۴ ، ۲۹۵
۳۸۳
محزون ـ ۱۰۰
مخالف ـ ۷۳، ۱۸۳، ۱۸۶
۲۵۵، ۲۴۸ ، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۳۳،۳۳۵
۳۳۷،
مطرب ـ ۷؛ ۴۶، ۵۰، ۷۶، ۹۶ ، ۱۰۶
۱۱۹، ۱۱۲ تا ۱۲۴، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۰
۱۴۳، ۱۵۸، ۱۶۳ تا ۱۶۶، ۱۹۱، ۲۰۰
۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۵۵
۲۵۶، ۲۸۰، ۲۹۲، ۲۹۵ ، ۲۹۹: ۳۱۶
۳۳۳: ۳۲۷: ۳۳۷: ۳۳۹: ۳۴۸: ۳۵۶
۳۵۷: ۳۸۲ : ۳۹۳: ۳۹۷
مغنی ـ ۱۹: ۴۶: ۵۹: ۷۳: ۷۵: ۱۳۳
۱۵۸: ۲۰۹: ۳۲۱: ۳۳۵
مقام ـ ۷۶: ۱۸۳: ۱۱۱
موسیقی ـ ۹۶

ناله – ۳۷: ۴۹: ۱۰۰: ۱۱۴. ۲۳۵
۲۸۲: ۳۳۴
ناله رباب – ۱۸
نای – نائی – ۱۰۷: ۲۶۶
نی – ۴۱' ۴۵: ۴۹: ۶۱
۱۱۰: ۱۲۶: ۱۲۲: ۱۳۲: ۱۳۸: ۱۴۹
۱۵۸: ۲۶۲: ۱۷۸: ۱۸۰: : ۱۹۴: ۱۹۷
۲۰۰: ۲۰۵: ۲۰۷: ۲۰۹: ۲۳۵ : ۲۵۳
۲۵۵: ۲۵۶: ۲۶۷، ۲۷۸؛ ۲۸۱: ۲۹۱
۳۰۳: ۳۱۲: ۳۲۵: ۳۲۷: ۳۳۲: ۳۳۵
تا۳۳۸: ۴۴۸، ۳۵۶: ۳۶۶: ۳۷۰: ۳۹۰
نغم (ونغمه) – ۲۹: ۱۳۲: ۱۴۰
۱۸۶: ۱۹۷: ۲۹۰، ۲۹۵: ۳۰۱: ۳۰۲
۳۶۶
نغمه‌های تر – ۱۸: ۱۲۲
نفیر – ۶۱: ۶۲
نوا – ۹: ۲۱: ۲۲: ۴۱: ۴۸
۶۳: ۱۰۷, ۱۲۵: ۱۳۸: ۱۵۸: ۱۶۰
۱۷۸: ۱۸۰: ۲۰۹: ۲۳۵
۲۷۴: ۳۰۳: ۳۱۱: ۳۳۲
نواختن – ۶۳
نواز – ۳۰۶
نهاوند – ۱۲۶: ۳۱۶

اصطلاحات شطرنج شامل :

پیاده ـ اسب ـ فیل ـ رخ ـ وزیر ـ فرزین شاه ـ مات ـ کج‌رو ـ سوار ـ شطرنج بساط ـ

درصفحات زیر به نظرمیرسد

۲۰۹:۱۵۰:۱۱۴:۱۰۰:۹۹:۵۵:۵۴:۴۵
۴۰۴ : ۴۰۰ :۳۳۹ :۳۱۷ :۳۱۳ :۲۲۷
۴۲۶

اصطلاحات نرد شامل :

نرد ـ کعبتین ـ ششدر ـ مهره ـ هفت مهره داو ـ مقامر ـ چالاك ـ منصوبه ـ نراد ـ ضرب وامق ـ عذرا ـ ندب ـ فارد ـ زیاد ـ بازی سه‌یك ـ شش ـ گشاد ـ بسته ـ نقش ـ بستگی

درصفحات زیر به نظر میرسد

۱۵۲ :۱۴۵ :۱۴۲ :۱۲۱ :۵۴:۴۶:۴۵
۲۸۸:۲۶۸ ،۲۶۷ :۲۳۷ :۲۲۷ :۱۶۹
۳۷۵ :۳۵۶ ،۳۲۰

تعلیقات و استدراکات

ص۲۳/۶ ـ از دهنش جام شیر حل‌شده در وی نبات...

مراد کف دهانست .

ص۱۲/۸ ـ آنکه زنقصان براند تیغ بر اهل کمال...

مراد شمر بن ذی‌الجوشن است که ابرص‌واعوربود، بنا بروایتی که امام‌حسین (ع) هنگام شهادت ازجدش رسولخدا(ص)نقل کرده.ر.ك ناسخ‌التواریخ امام‌حسین ص ۳۰۶ و وسیلة‌النجاة ثمر ۱۰

ص۳/۱۷ کوتاه باد دست من از دامنش چوعود

مراد آنستکه اگر کیسهٔ من چون کاسه رباب خالی نباشد دست من ازدامن‌او چون دست عودازدامن او کوتاه باد. و مقصود ازدست عود، دسته آنست که طبعا راه بدامن‌نوازنده ندارد. و مرادازکاسه رباب تهی‌بودن‌آنست.

ص۲۳/۱۷ ـ قدر توهم عراق شناسد که قدر در...

مرادازمبصّر آدم‌داناست. قدر در راکسی میشناسد که‌اهل‌علم باشد وبماهیت وحقیقت اشیاء راه برده باشد.

ص۲۶/۱۷ ـ گل در میان کوره بسی دردسر کشید...

بیت‌ازخاقانیست ـ و دربیت اول صفحه تاکل نسوخت ازگل‌پیدانشد گلاب ر.ك غلطنامه

ص۱۸/ ۲۰ - مرشد مطلق کز پرتو لوح المحفوظ ...

آن مرشد مطلقی که از افاضه لوح محفوظ الهی همه علوم را درآفاق منتشر کرده است. گفته‌اند لوح محفوظ لوحه‌علم الهیست که آنچه بوده و خواهدبودبرآن نقش است و بتدریج برعقول افاضه شود.

ص۱۹/۲۰ - خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را...

دشمن تو که منکرقرب و نزدیکی(امثال‌ما)مراقبان وحواشی‌ونزدیکان‌توبه‌توشد از سر معنی (نحن اقرب الیکم الی‌آخرآیه) در نهایت بعد افتاد. بعدنخستین‌ظاهرا برای تأکید است.

ص۲۳ر۱۲ - جلال دولت ودین بانی قواعد ملك...

در مصراع دوم، یعنی بنای او دارندهٔ ساخته‌هائی مانند سد اسکندر است. و مراد از بنا کلیت آنست(شعرازضعف تألیفی خالی نیست)بعبارت دیگر درنوع‌بنای او چون سد اسکندر هم وجود دارد. دراینجا شاعر به متابعت لفظ اسکندر به‌ایهام «دارا» را هم آورده است.

ص۲۳ر۱۵ - میان خاتم دولت به‌تیر حلقه نشان

در قدیم تیراندازان ماهر با تیر اشیائی‌را به سقف خانه یا درهدفهائی که‌منظور بود می‌نشاندند. با تیر درمیان خاتم دولت حلقه نشاننده است. یعنی آن‌چنان چابك‌دست و ماهر است که با تیر درمیان خاتم نگین می‌نشاند و ظاهراً از حلقه نگینی‌را که به شکل حلقه است اراده کرده و(همچنین) بوسیله نیزه اززلف شاهد نصرت‌حلقه می‌رباید.

ص۲۶ - اول - سپیدکاری کاذب جهان گرفت مرا

گویا مراد از سپیدکاری کاذب که با علامت استفهام در متن چاپ شده. سپیدی برص است که هم سپیدی است و هم مکروه ونازیبا و هم‌کاذب در برابر سپیدی حقیقی و مناسبتی هم بین سپیدی کاذب با صبح‌کاذب در میانست. جهان هم بمعنی جهنده و درحال جهش.

ص ۲۸ر۷ - سواد سنبل او بر بیاض یاسمنت

(این سیاهی بررخ معشوق) از سواد زلف اوبرسپیدی یاسمن(روی‌معشوق)

است و یا گل سمن است که بر ورق او (سیاهئی) از یأس من نشسته است. و درعجز مصراع ثانی یاس گونه‌ای از یأس است بمعنی ناامیدی.

ص ۱۲ر۲۹ - هزار ناله ز دست چنار کرد که او

خزان بوسیله و بادستهای چناهزار ناله کرد و دست به ناله برداشت که اکنون از قهر تو مانند نارون بی‌دست مانده است. و باایهام نیز بید را با نارون و چنار آورده است.

ص۲۹ر ۲۰ - قلم‌زنم چو عطارد گزیده غم زنغم

من که اهل قلم هستم عطارد ستارهٔ من است که ستارهٔ تیره بختی است و ستارهٔ چنگ زننده طرب و شادی زهره از آن مطربان و چنگ زنانست ۰) اهـل دانش وفضل محروم و ناکام و گرفتار غم و اندوهند) عطارد ستاره اهل قلم و منشیانست ر.ك ص۳۸ س۱۵ وحواشی آن)

ص ۳ر۳۰ - به مهر مهر تو باد آسمان که بدخواهت

همچنانکه در غلط نامه اصلاح شده در آخر این بیت. به‌مانند شمع در لگنست صحیح می‌باشد و این نیز از موارد تکرار قافیه است[۱] همچنین در ص۱۷/۹۶ و ص ۱۹/۳۳ لگن درست است

ص۳۰ر۱۴ - روزی به نرد درد تو عمد ابرم ندب

ر.ك. به ذیل غزل شماره ۲۸ بیت چهارم و ذیل ص۴۴۴

ص۳۲ر۱۶ - بر آر غسل طریقت به هفت آب نیاز

شست وشو کردن با هفت آب یا وضو ساختن به هفت آب. کنایه از نهایت پاکی و تطهیر است. حافظ فرماید.

نه‌به‌هفت آب که‌رنگش به‌سد آتش نرود   آنچه با خـرقهٔ زاهد می‌انگوری کرد

نظامی گوید:

دامن از این خنبـرهٔ دردناك   پاك بشوئید به‌هفت آب وخاك

ودر این بیت مراد ازهفت آب نیاز، نیاز کاملست بطوریکه دل ووجود بکلی

---

۱ - ر.ك. بمقدمه‌ص۸۵ موارد تکرار قافیه ونیز ر.ك. بمقدمهٔ‌دیوان صائب بقلم‌استاد امیری فیروزکوهی ازومقاله‌ای‌ایشان تحت عنوان «یك قاعده فراموش شده» در مجلهٔ گوهر سال‌اول‌شماره ۱۱ ص ۱۰۰۲

از ما سوی الله خالی و پاك وشسته گردد.

ص ۱۶ر۳۵ ـ همان حکایت جمشید و مور و پای جراد...

برای تتمیم و تکمیل توضیحی کـه در زیر صفحه (۳۵) داده شده (بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند) ر.ك. به حماسه سرائی درایران از استاددکتر صفا ص۳۹۶ و مزدیسنا و تأثیر آن، از شادروان دکتر معین.

ص۱۱ر۳۵ ـ زدست آتش قهر تو خاك بر سر کرد

یعنی مخالف و دشمنی که چون خس وخاشاك روی آب‌از باد بهرسومیرود یا باد میپیماید از بیم قهرتو خاك برسر کرده و زبون و عاجز شده است(چهارعنصر را جمع کرده)

دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی　　خاك‌برسر کن که‌آب‌رفته باز آمدبجوی

ص۳ر۳۶ ـ شنو زبنده‌کنون تو حدیث روشن وراست

ظاهراً مراد از عارف «نظامی» است و اشاره به قصه فرهاد و شیرین که در آن تعبیری خلاف واقع شده و خبر مرك شیرین را به فرهاددادند. میگوید آنچه‌من میگویم روشن و راست و مطابق بـا حقیقت است . و مانند خبر مرك شیرین که به فرهاد رسید نیست.

ص۱۸ر۳۶ ـ فرعون را بمیل‌شقاوت‌کشید نیل

ر.ك. به ص ۴۱ سطر ۲۳. نیل به چشم کشیدن کنایه از کور کردن و این‌کار برای نابینا ساختن چشم بوده است.

ص۱۵ر۳۸ ـ کوکب اهل قلم راکه عطارد نامست

عطارد را که ستارهٔ منشیان و دبیران و وزیرانست گـردش آسمان همواره سرگشته و سوخته دارد وحرکات او برخلاف‌گردش وحرکت ستارگان دیگر بنظر میرسد .حیران و تحیر و راجع و محترق حالاتی است برای ستارگان رجوع شود بکلمه راجع و محترق در واژه‌ها وتعبیرات (ص۴۳۹) ونیز ر.ك. ص۷۱ وص ۴۷۴

یکـی در مسیرو دگـر در تحیر　　یکی مستقیم و دگر گشته راجع

ص۴۲ر۱۴و ۱۵ ـ خط بخون دادم...

با خون چشم خودخط (و اجازه) ریختن خون خود را بدان ماه رخسارهلال

ابرو دادم، بدان سبب که او از خط پشت لبش برخورشید رخسار خودخطی درخور و سزاوار می کشد. همچنین دربیت ۱۵ مراداز سواد مشک‌مویهای پشت لب است که آغاز روئیدن کرده - ضمنا درهردوبیت به صنعت و آوردن مراعات نظیرمانند چشم و ابرو، ماه وهلال وخور(خورشید) و خور(لایق وسزاوار) توجه داشته‌است

ص ۱۴۴۳ - آن چنان شد عالم از دستش که مهر آسمان

کنایت از امنیت کامل است که بر اثر عدل ممدوح حاصل شده آنچنانکه اگر کسی تشت پرزر بر سرنهد و بهمه عالم سفر کند کسی‌مزاحم‌او نمیشود. بهمین سبب آفتاب عالمتاب که مانند تشتی از زر است هر روز از مشرق بمغرب سیر می کند[1].

ص ۴۴۴ - به عقل عاقلهٔ ملك شهریار آمد...

آن وزیر عالم وعادل و عاقلی که وجودکامل او پیشوا و مربی و نگهدارنده ملک پادشاه هست.

ص ۴۴۶ ر ۵ - نقش ماه نو که‌چون‌ابروی‌دلبردلکش‌است...

شاید معنی چنین باشد:ماه نو را همچون عمل مرتاضان که تصرف در اشیاء می کنند بوسیله آن‌رخساره نورانی وروشن کرده‌اند. یا : ماه نو از حسرت‌رخسارهٔ روشن ممدوح چون مرتاضان میان لاغر وباریك شده است.

ص ۴۴۷ ر ۱۱ - چون تو فرزندی نزاید از موالید ثلاث

مراد ازموالید ثلاث‌حیوان. نبات. جماد است و چارمادر کنایه ازچهارعنصر (آب و آتش و باد و خاك) و نه پدر مقصود نه فلك است(ر ك . ص ۴۴۵ نه پدر ، نه فلك)

ص ۴۴۹ ر ۴ - خطی که آورد ازکلك‌تو رخ کاغذ

روی(سفید کاغذ) خطی که (مانند خط بررخ شاهدان) بدست‌قلم‌توبرمیاورد آن خط تراز و زینت دامان شب وروز میگردد.

ص ۴۴۹ ر ۵ - چوروی طرفهٔ بغداد واسطی توشد

ظاهرا شعر باید چنین باشد: چوروی طرفهٔ بغداد واسطی پوشد و ممکنست مراد آن باشد که وقتی روی طرفهٔ بغداد را (حریـر) واسطی پوشیده باشد یعنی

---

۱ - ر.ك. ص۱۳۲جوامع‌الحکایات مصحح بانو دکتر کریمی(مصفا)وعقدالعلی‌ص۲۶

طرفه بغداددرزیر روپوشی از حریر واسطی قرار گرفته‌باشد آنگاه‌همه مرادجهان...
و طرفه بغداد هر تحفه و شیئی تازه‌ای بوده است که در بغداد ساخته میشده وبرسم تحفه به اطراف فرستاده میشده است. ناصرخسرو گوید:

دست بگیـرد ز بو حنیفه رسولت — طرفهٔتر است این مثل ز طرفه بغداد

ص ۵۰ر۵ - افعی زلف تو هیچ دیده ندارد

چشمان افعی زلف تو بینائی خود را از دست داده زیرا زمرد خط سبز ترا دیده است. گویند زمرد را در برابر چشم‌افعی بدارند نابینا میشود و این‌شعر امیر معزی اشاره بدان مضمونست.

زمرد و علف سبز هردو یک‌رنگند — از این‌بدیده‌افعی کشند وزان‌به‌جوال

ص ۵۰ر۱۶ - مهر ندارد جهان به خنجر خورشید

ظاهراً:چون جهان‌مهرومحبت نداردبوسیله خنجرخورشید(وبه جبروزوراو) عذرتمهید شده‌ای برای عرصه فلك بخواه‌یا چنین احتمال میرود : از جهان‌با خنجر خورشیدی که آخته است انتظار مهر ومحبت مدار.

ص ۵۲ر۱۳ - قرص شکسته را بکند هر مهی درست

با اینکه دندان‌من لب‌نان‌روزگاررا ندیده‌است‌معذالك‌روزگاردرهرماهی‌قرص شکسته‌ماه‌رادرست‌میکندیعنی‌درحالیکه‌من گرسنه‌ام‌دنیاهمچنان‌قرص‌شکسته‌ماه‌رادرست وتمام میکند و به‌گردش او ادامه میدهد. در این شعرلطف و مناسبتی‌در کلمه قرص که هرچیزگرد و مدور را گویند (چون قرص ماه ، قرص خورشید ، قرص نان) ... وشکستن هست...

ص ۵۴ - سطر۲۳ - یا شهی که زجودت بخرده‌ای بشکست

ای شهریاری که خردهٔ پول (سیاهی) ازجود تو درست مغربی‌ماه(یعنی سکه تمام عیارماه) را شکست‌همچنانکه زر عیار را، یعنی هم سکه درست ماه را شکست و هم زرعیاررا و جامع در استعارهٔ درست مغربی گردی و شفافیت و رواج آن در همه جا بوده است (این اصطلاح درست مغربی ماه در ص۱۳۵ جوامع‌الحکایات به تصحیح استاد دکتر امیربانو کریمی، مصفا، نیز آمده)

ص ۱۵۶ر۱ - چه ماهی است که او را بود بر آب گذر...

این لغز در صفت کشتی است.

ص ۱۶۷ر۱۷ - آئینه که از آب و هوا زنگ بر آرد

در قدیم برای جلوگیری از زنگ زدن و کدر شدن آئینه پشت آنرا با قطعه نمدی پیچیده و حفظ می کردند. (ر.ك ص ۳۳ س ۲ تکرار همین مضمون و موارد دیگر در دیوان ناصر)

ص ۱۶۷ر۱۸ - ارکان مربع چو صلیب است جهان را

چهار رکن جهان (چهار عنصر) در حکم صلیب است (که آخر بر آن دار کشیده خواهیم شد). زنهار بر این دیر (یا خانه) شش‌در (مراد شش جهت است) تکیه مکن (دو مصراع هریك مجزا از دیگریست)

ص ۱۷۲ر۳ - وگر عقد انعام عام تو گیرند

در فرهنك رشیدی به نقل از رساله ملا شرف‌الدین علی آمده‌است: ساختمان انگشتان انسان برای عقد اعداد وضع شده بطوریکه با رعایت قاعده‌ای مخصوص از یك تا ده‌هزار را با آنها توان شمرد. و برخی اشعار در زبان پارسی دانستن معنی آن موقوف به دانستن عقد انامل است. نظیر این بیت فردوسی:

کف شـاه محمود والاتبـار — نه اندر نه آمد سه اندر چهار

(ر.ك فرهنك رشیدی مصحح محمد عباسی ص۴۲) در این بیت نـاصر مراد مبالغه و ذکر کثرت بخشش ممدوحست، که اگر بخواهند آنرا با انگشتان بشمارند به چندین ده‌هزار یا بیشتر بالـغ میگردد بطوریکه بندهای انگشتان برای شمردن آن کافی نخواهد شد.

ص ۱۷۶ر۳ - به لطف و غبغب تو باز بسته راحت و رنج

شاید متن نسخه «د» که در آن «به لطف و عنف تو شد باز بسته راحت و رنج» صحیح تر باشد. یا شاید کلمه «عنفت» باشد که مصدریست ساختگی به احتمال اشتقاق آن از عنف. و با این احتمال شعر معنی صحیحی بدین وجه پیدا میکند که میگوید راحت و رنج به لطف و قهر و عنف تو بسته است، چنانکه جهان از نحوست زحل و سعادت مشتری اعتدال و فراغت پیدا میکند. وشاعر در مقام مقابله صفت مهر

وقهر ممدوحست و قرینه آن مقابله مشتری وزحلست که یکی سعد و دیگری نحس می‌باشد و این دو را به صفت لطف وعنف ممدوح تشبیه و مانند کرده است. بنابر این توضیحی که در زیرص ۷۶ برای توجیه و معنی کلمه غبغب داده شده بی‌معنی و نادرست است. غبغب گرفتن از اصطلاحات اخیر امروزیست ودر آثار ادبا و کتب لغت بدین معنی هرگزدیده نشد.

ص ۷۸ر۲۰ - چشم او بهر صید میگردد

چشم معشوق چون صیادی درپی صید کردن میگرددوچون صیاداست‌دارندهٔ دام است و نیز از کلمه «بادام» ارادهٔ صنعت ایهام‌نیز کرده زیرا معنی بادام خوردنی هم از آن مستفاد میشود همچنین بادام مشبه‌به چشم کشیدهٔ معشوقست و صفت چشم واقع می‌شود چنانکه میگویند(چشم بادامی) یا معشوق بادام‌چشم و با توجه به‌بیت بعد تکرار قافیه است.

ص ۸۰ر۹ - حفظ تو باد همچو دایره‌ای

البته خط که در زیر صفحه با علامت استفهام آورده‌شده مناسب‌تراست‌ولی (حفظ) را هم وجهی است که میگویند قدرت حفظ یا قدرت خط تو(کنایه ازنفوذ حکم تو) گرد برگرد مرکز اسلام را چون دایره‌ای محیطست.

ص۸۱ر۶-به‌آب‌لطف تو تاگردفتنه‌بنشاندی

ظاهرا باکلمه(بنشاندی) در مصراع اول«بیافت» صحیح است و اگر «نیافت» باشد باید کلمه «بنشاندی» در مصراع اول «ننشاندی» خوانده شود.

ص ۸۴ر۲۰ - ای مطرب از قصیدهٔ عیدی به مدح شاه

بر آنچه در ذیل صفحه آمده‌احتمال ضعیف دیگری‌نیز می‌توای‌افزود وگفت شاید همان«عیدی» صحیح باشد، و از آن قصیده‌ای را که در روزعید برای شاه خوانده می‌شداراده کرده.

ص ۸۶ر۲۱ - سواد خط ترا همچو نظم می‌خواند

در مصراع دوم«زبان اشك زر افشان درفشان شما» خوانده و اصلاح شود ر.ك صوابنامه.

ص ۹۷ر۱۹ - اگر نه عدل تو بودی ضمان دورزمان

ظاهرا میگوید اگر عدل تو ضامن گردش زمان نمیشد، سجل فلك (یعنی حیثیت یا شخصیت مشخص فلك) خط می‌خورد یا تنها خطی از آن باقی میماند، از بخت بد وواژونی طالع - وشایدبشود «سجل چرخ شـدی حط ز اختر واژون» خواند، حط بمعنی گم شدن و ازبین رفتن.

ص ۹۸ر۲ - مکان قدر توهم‌درزمان قدرت تست

شایدوظاهر ایعنی محل قدر یامنزلت وعلو تو نیز درعهدقدرت تست و بخت او (یعنی قدرتو) مانند زلف بتان نگون‌نیست. شایدبتوان مصراع اول‌را چنین اصلاح کرد: (مکان‌وقدر توهم در ضمان قدرت تست) در هرحال شعریست که اگر دراصل بدین صورت باشد، سست و دارای ضعف تألیف‌است یابربنده معنی آن روشن‌نیست.

ص ۹۸ر۴ - چو زیورسخنم گوهر مدیح شماست

یعنی از آنجاکه‌زیورسخن من گوهر مدح شماست‌عروس‌معنی‌برلفظ تو (یعنی لفظی که حاکی ازنام تست) فریفته ومفتون شده است.

ص۱۰۳ر۲۰ - زمهد خاك نبات بنات را لطفت

همچنانکه درذیل ص۱۰۳ - اشاره شده‌نسخه چنین است. ولی‌ظاهرا وبگمان بسیارضعیف بایددرمصراع دوم «به‌نبات‌بنات[۱]» باشدوباین ترتیب‌معنی‌چنین میشود:

لطف تواز مهد خاك‌دختران‌رستنیها را به‌نبات (مخصوص) رستنی‌ها ودرختان بهشت برمیاورد وپرورش‌میدهد.

ص۱۱۱ر۱۲ - به بوئی عود می‌سوزد بر آتش

عودبه امیدی‌وانتظاری‌میسوزدکه‌تا درسوختن‌پخته‌شود واز خامی رهائی‌یابد.

ص ۱۱۵ر۵ - ... کلی نمانده‌است زنقص پیمبری

اگرچه حکم «الفضل للمتقدم» جاری و مثل سایر است ولی کلیت آن بوسیلهٔ نقص رتبهٔ پیغمبری‌ازمیان‌رفته. زیرا با آنکه حضرت رسول اکرم‌ص درمرتبه‌آخرین پیمبرانست امادررتبه برهمه مقدمست‌وفضل‌تقدم‌نیز با آن حضرت.

ص ۱۳۳ر۱۸ - ابروی تو حاجب کماندار

ایهامی است درکلمه حاجب کـه هم به‌معنی ابروست وهم دربان وپرده‌دار.

۱- جمع بن (درخت) برخلاف‌قیاس مانندباغات ر.ك. طرح‌دستورزبان‌فارسی‌ازشادروان دکتر معین ص ۱۱۸ تا۱۲۰ ومقاله دکتر خانلری‌درمجله‌سخن۱۰۴ ص۷۲

ر.ك ص ۵/۳۸ و غ ۹/۱۴۹ و غ ۴/۴۲۰ و ۷/۵۱۸ و تکرار مضمون در مقدمه ص ۸۳

ص ۱۴۵ س ۲۰ - ما نربیه‌ایم و عشق استاد

بطوریکه ذیل صفحه ۱۴۵- اشاره شده نسخه‌ها چنینست و ظاهرا مصدر را بمعنی مفعول بکار برده مانند استعمال «خلق» بجای «مخلوق» و «رسم» بجای «مرسوم»

ص ۱۵۱ ر ۱۳ - آگه شوی ز قاعدهٔ چرخ یک بیک گر باطل تو...

هردو نسخه صریح و بوضوح «باطل» است شاید بتوان احتمال داد که «باطن» بوده بنا براین معنی چنین میشود: هرگاه باطن تو (حقیقت نفس و وجودت) سرمه خرد و بینش به چشم بکشد، آنگاه تو از یک یک قاعده و اسرار چرخ آگاه خواهی شد.

ص ۱۵۱ ر ۱۴ - ایمن ز سرمحنت...

در این بیت نیز هردو نسخه «سّر محنت» است. بی‌مناسبت نیست ولی اگر «شّر محنت» اصلاح گردد شاید بی‌جا و نامناسب نباشد بلکه معنی روشنتر و بهتر گردد. زیرا ایمنی از شّر است نه از سّر.

ص ۱۵۲ ر ۱۲ - اسبی نه آنچنان که سقط گفتش انوری...

ظاهرا اشاره است به‌این قطعه انوری به مطلع:

خسروا اصطبل معمورت که آن معمور باد — کام در اعمار اسبان شیخ ابوعامر رسید

مرکب میمون ادام‌اله توفیقه که هست — یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشید

تا آنجاکه در آخر گوید:

گفتمش اسبا قدیما خرته‌ای آخر بگو — تا مبارک مقدمت در دورعالم کی رسید

گفت تو بسیار ماندی هیچ میدانی کدام — آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید[1]

ص ۱۶۴ غ ۱۸ ر ۵ - عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم

ظاهر امیرانه بمعنی «امیرانه» در این شعر مناسب مینماید و شاعر از مردن شبه اشتقاقی ساخته. یعنی... تا کی این فرمان و حکم امیرانه را برای راندن و دور کردن من از سر کویت

---

۱ - ر.ك. بدیوان انوری ج ۲ ص ۶۴۶ مصحح استاد مدرس رضوی

میرانی و مرا ازخوددور میکنی.

ص ۱۶۶غ۲۳ر۴و۵ - چون شد سبو از می تهی پر گشت ازما باطنش...

یعنی چون سبو از می خالی‌شد ، دلش از ما پرشد(یعنی بسکه در خدمت ما بودازما دل‌پری پیدا کرد)ویا اینکه باطنش از ما متأثر شد و خوی ماگـرفت آنگاه سربرزمین نهاد واز کبریای حقیقی‌دیگربرای او کبری نماند.وازسربرزمین‌نهادن‌سبو بزمین افتادن سبوی خالی را اراده کرده است . و در بیت بعد ظـاهرا و گویا از «ابردریاکش» حباب و بخار خم را اراده کرده است شاید بیتی مستقل است.

ص ۱۷غ۱۳۲ر۱ - کتبت من‌دم‌عیش الیك الف کتاب

این شعر در نسخه منحصر بهمان طریق است که در متن آمده نظر استادامیر فیروزکوهی[1] برآنست که ظاهرا باید کلمه«عیش» در اصل«عین» بوده و یاء ضمیر هم ازآن افتاده باشد در اینصورت معنی روشن میگردد یعنی با خون دیده هزارنامه بسوی تو نوشتم .

ص ۱۷۱ غ۱۳۳ر۱ - برآب کاربه که بسازیم کارآب...

یعنی برای آب ورنگ ورونق کارهمان به‌که‌به‌کارآب(کنایه ازمیخوارگی) بپردازیم و به باده‌گساری مشغول‌گردیم. آب‌کار بمعنی رونق و قدرواعتبار کاراست چنانکه شیخ عطار در منطق‌الطیر آورده‌است:

بود مستی سخت لایعقل خراب   آب‌کارش برده کلـی کار آب

ص ۱۷۵ - غ۴۳ - مهرو‌یت به‌مه روزه هلال‌عیدست

ظاهرا یعنی آفتاب روی تو (درحکم) هلال عید ماه رمضانست‌وصفت زردی روی‌وعارض‌تو(که‌ازروزه‌عارض‌شده) واین رنگ‌زردی(عرض مفارق) نیست بلکـه عرضی است لازم ذات تو. زیرا زردی عرضی است که ملازم روی خورشید است و مانند ذاتی غیر قابل انفکاك‌است.

این‌غزل‌را با توجه به بیت مقطع چنین‌مینماید که‌درمدینه‌سروده باشد .

ناصرازکوری‌دشمن زدل‌ودیدهٔ‌خود   گوی بر قبهٔ پرنور محمد صلوات

---

۱ ـ از جناب استاد امیری فیروزکوهی مدظله‌العالی که درحـل برخی ازمشکـلات باکمال حوصله وبردباری‌این بنده را یاری فرموده‌اند سپاسگزارم

ص ۱۷۵ - غ ۴۴ ر ۳ - ریزم زعشقت آبرو تاخاك راهت کل‌شود...

یعنی چندان درراه عشق تو آبرو میریزم یاگریه میکنم تا خـاك راهت راگل سازم و بدین وسیله عاقبت دیواری میان تو ودشمنان‌ایجادکنم‌تا مانع ازدیداردشمن (رقیب)گردد.

ص۱۷۸ع ۵۳۴ر۳ - زبهر دیدنت امروز فردمیآیم...

ممکنست کلمهٔ«فرد» رابا اضافه کردن به کلمهٔ«امروز» خواند که‌دراینصورت ارادهٔ روز فرد کرده است یاهمین امروز تنها.

یا ممکنست با فك اضافه خواند وگفت امروز فرد میـآیم. یعنی تنها امروز میآیم و چشم به امید وعدهٔ فردا ندارم بهرحال این تعقید و نارسائی براثـر توجه به ساختن و آوردن‌یك جناس ناقص«فرد» و«فردا» در شعر حاصل شده وظاهرا سست و ناروا ست .

ص ۱۸۱-غ۵۹ر۸ - یك‌قدم گرزره نیستی‌آری بیرون...

اگر ازاین حیات عاریتی که در حکـم نیستی‌است قدمی بیرون نهی آنگاه بدان که (چون‌حسین‌بن منصورحلاج) قدم‌بردارمیگذاری وسربلندمیشوی

ص۱۸۲ - غ۶۲ر۶ - هرجفائی که کند داد نگویم که نداد...

لبت هر جفائی که کند نمیگویم که داد نداد ولی اگر تو ازلب لعلت داددلم را ندهی بیداد است. در اینجا نیز برای آوردن کلمهٔ داد بدومعنی خود رابه تکلف افکنده و شعر راازرونق انداخته است . و آنگاه مناسب بود گفته شود: هرجفائی که کنی... تا با ضمیر دوم شخص در مصراع دوم مطابق باشد. یـا مصراع دوم با ضمیر غایب آورده شود مثلاگفته شود: ورزلعلش ندهد داد دلم بیداد است . شاید دراصل شعر بصورتی دیگر بوده وتحریف‌شده است.

ص۱۸۳غ۴ر۳۶۴ - هر گه شود روی دلت یك ذره از ما تافته...

ظاهرا معنی چنین است : هر وقت دل تو اندکی از ما تافته و روگردان شود، هردل را که بیابد مانند آهنی که آبدار باشد میسوزاند در اینجا به ایهام لفظ «روی» را با آهن از باب مراعات نظیر جمع کرده و نیز ادات تشبیه «مانند» در مصراع دوم حذف شده است.

ص ۱۸۵غ ۷۰ر۸ - معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی...

مصراع دوم در نسخه«حلقه» آمده ولی شاید بهترباشد که آنرا «حقه» اصلاح کرد و گفت : ای ناصر سرآن حقه خاموش(لب معشوق) جز به خاموشی برتو معلوم‌نمی گردد.

ص۱۸۹ غ ۸۰ر۲ - حدیث زمهریر از آه من پرس...

در زیرصفحه توضیح داده‌شده ،مؤید آن این بیت خاقانیست

گردجله درآموزد بادلب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

ص۱۹۱ غ۸۶ر۵ - شود چوکاه اگر بار خود نهم بر کوه...

کوه با آن عظمت اگر بار من بر دوشش افتد مانندکاه میشود(در اینجا مقابلهٔ کاه با سنگینی کوه منظورنیست) یعنی‌آنقدر فرومیرود که در حکم هیچ میشود. وباز شاید در مصراع ثانی (کـه) را بتوان حرف استفهام خواند وگفت غبار هجر چه کسی در خاطر صبور منست.

ص۱۹۲ غ۸۸ر۷ - نیارم کرد درویشی به جائی...

در جائی ومحلی درویشی نمی‌توانم کرد که حاسدان حتی به درویشی‌هم حسد میکنند و درکمین منند.

ص ۱۹۶غ۹۹ - تاقوس ابروی اودرآفتاب پیوست...

تا کمان ابروی معشوق به آفتاب روی او پیوست زلف‌کج او(باملازمت ابرو) طرفی وبهره‌ای ازماه برد یعنی بوسیلهٔ ابرو ووساطت او وپیوستگی با او فایده‌ای ازماه‌روی‌معشوق برد در مصراع اول روی معشوق را به آفتاب و در مصراع‌ثانی به ماه تشبیه کرده‌است. ویا شاید در مصراع ثانی مرادش از ماه هلال ابرو باشد. یعنی زلف کج او به هلال ابروی او نزدیك شد و از اوبهره‌ای گرفت.

ص۱۹۹غ ۱۰۷ر۷ - عکس یاقوت لبت درنظر ناصرجوی...

تصویر یاقوت‌لبت را در چشم ناصر ببین کـه دیدن لعل در سرچشمه سیماب خوش و و تماشائیست و مراد از سرچشمه سیماب چشم و اشك سفید ولرزنده‌است.

ص۲۰۱غ ۱۱۳ر۶ - خانه‌بردار شود رندکه درمذهب عشق...

این بیت همچنانکه درذیل صفحه اشاره شده در نسخهٔ اساس‌نیست . در ملك نیز بهمین

صورت است که در متن طبع شده ولی باحتمال قوی شاید (خانه‌پرداز) باشد، یعنی رند خانه‌پرداز است و درمذهب عشق چنانست که سالك در حلقه میخواران و خانه پردازان باشد

ص۲۰۱غ۱۱۲ر۲ - چو غنچه گر دهن او به خنده پیداشد..

اگرچه دهن او مانند غنچه به خنده اندك پیداشد ولی هنوزخنده‌های بسیار درزیر لب پنهان دارد.

ص۲۱۵غ۱۵۰ - رفت دل چون‌مهر لعل او به‌جان پنهان‌نداشت ...

ظاهرا وشاید مراد این باشد که دل (ازواسطگی جان بر خاست) زیرا که مهر و علامت معشوق را در جان پنهان نداشت وعین لطفست که رنك باده از ساغر درگذرد (وبه چشم بنشیند) این‌غزل درنسخه‌اساس ضیطست. اشتباهاً «ملك»چاپ شده این بیت وبیت بعد نیز درنسخه‌های بدل نیامده -

ص۲۱۹غ۱۵۸ر۸- زلف چون بررخ نهادی ظلمت‌آمد پیش نور..

چون‌مویت را برروی ریختی، ظلمت(موی) نزدنور(روی) آمد. وچون غمزه‌ای کردی و یا چشم را برسم غمزه‌برهم‌زدی یا مژگان‌را برهم نهادی همه‌عالم را کفر زلف‌یامژگانت که مراد شدت سیاهی‌آنست گرفت.

ص ۲۳۱غ۱۹۱ - زگریه چشمه شدچشمم بمان‌تاچشم تر گردد- لب خشك‌مرا بهتر کزآب چشمه تر گردد

معنی این‌شعر نیز کاملا بربنده روشن‌نگردید . شاید مراد آن باشد که‌چشم ازگریه چون چشمه شد بگذار (تاچشمه باشد و همچنان بگرید) تاچشم مرا تر نگهدارد. لب خشك من بهترآنست که ازآب چشمه ترشود. بنابر این‌متن‌نسخه‌سنا که درذیل آمده مرجح بنظر میرسد دراین صورت شاید این‌نیز از موارد تکرار قافیه باشد ر.ك مقدمه‌ص۸۵)

ص۲۳۲ غ۱۹۳ر۲ - در ازل قامت تو در دل مابود مقیم - زان سبب صورت دل شکل صنوبر دارد

تشبیه دل را به‌صنوبر درمواردیگر بکاربرده ر.ك غزل ۲۵۸

ص ۲۳۲غ ۱۹۲ر۶ - فراغت ملك‌آسوده است و بی‌تشویش این دولت..

آسایش و فراغت (مخصوص) وملك(مردم) آسوده و بی‌تشویش است واین دولت‌برای سلطان میسر نیست ووصلت‌آن به‌گدامیرسد.

ص۲۳۶غ۲۰۵ر۳ - حکایت رخ‌گلگون تو زسیل‌سرشك...

این غزل تنها در نسخهٔ ملك دیده شد و درآنجا بهمان صورتست که درمتن طبع‌شده ظاهرا به نظر میرسد در استنساخ‌سهوی ازجانب کاتب دست داده کلمه«ما» سهوا «تو» نوشته شده باشدو باید صحیح آن چنین باشد - حکایت رخ‌گلگون ما زسیل سرشك..

ص ۲۳۶غ ۲۰۶ر۲ - هرصبحدم دوگانه‌گزارم یگانه را...

هر بامداد که برای خدای یگانه نمازدوگانه صبحگاهی میگزارم یادلب تووذکر آن در دل رونق و (خلوص) اوراد(و اذکار نماز) را از یاد من مـی‌برد. مؤید ونظیر این معنی است شعر سعدی .

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمـد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

در متن سهوا (یگانه‌گزارم دوگانه‌را) چاپ شده که پیداست اشتباهست.

ص۱۳۹غ ۲۱۵ - بی ابروی هلال تودل شادمان نشد..

یعنی تا دل هلال ابروی تورا ندید (عید نگرفت) و به‌عید شادمان نشد زیـرا کسی (یوم‌الشك) را در ماه‌روزه داری عید بحساب نیاورد. وقبل از دیدن هلال ابروی تو که یقین دررؤیت ماه آورد روزه نشکست. چرا که قبل ازاین دیدار (یوم‌الشك) بودکه روزه گشادن درآن صحیح نیست .

ص۲۴۷ غ ۲۳۶ - من گدایم به‌عبادت‌نخرم باغ‌بهشت..

من بهشت‌را دربرابرپاداش‌اعمال نیك نمی‌خواهم و ازکرم توتوقع‌بخشیدن‌آنرا دارم . و اگرتو بهشت را درعوض وبه‌بهای اعمال نیك من ببخشی درآن منتی‌نیست.

ص ۲۴۷غ۲۳۷ر۵ - مگرازرنج کمر نیست میانت آگاه..

گویا میان (وپهلوهای تو)از رنج‌کمر آگاه نیست وگرنه بایدچین قبایت هم برای او بار دل باشد و بر اثر سنگینی موجب رنج اوشود.

ص۲۴۷ غ ۲۳۸ر۵ - شنیده‌ام‌که شود خون به ناف آهو مشك...

مراد از (جگر) جگرخوارگی و رنجست ومیگوید مشهوراست که خون درناف‌آهو مبدل به مشك می‌شود ولی انتظار نداشته باش که این (لطیفه بی جگرخـوارگی و زحمت میسر شود.

ص۲۴۹غ ۲۴۲ - بیت زیر ازآن‌غزل ساقط شده

لطفابعد ازبیت‌سوم‌اضافه فرمایند

ز اهل دور صفای عقیدتم به سزاست مرا به صوفی مغشوش اعتقاد نباشد

ص۲۵۰غ ۷/۲۴۳ حرص‌وحسدو بخل طمع داری ، از اینها..

معنی‌بخوبی روشن نیست ونسخه منحصر بود. اگر شعر تحریف نشده باشد ، شاید و ظاهرامرادآن‌باشد که تو طمع (دست یافتن) به بخل وحسد وحرص داری (درحالیکه) از این نوع(جنس) خوش است که بر سربازار نیست تا آنها را بدست‌آوری

ص۲۵۶ر۳ شمع روی‌او به خط‌عنبرین...

اشاره به روئیدن موی‌های صورت معشوق و ممدوحست در آغاز جوانی.

ص۲۶۱غ۲۷۵ - برخاست همچوابری‌بی‌واسطه زواسط..

در وصف قلم و خامه است که‌در مطلع ذکر کرده . در این بیت صنعتهای جنـاس و

مراعات نظیر وتشبیه و ایهام بکار برده، همچنانکه در مقدمه بیان شد شاید وباحتمال ضعیف بتوان این گونه اشعاررا قرینه‌ای برای سفر او به‌هندوستان دانست و هم ممکنست از گوهر فشاندن از هند بر روم مرادش بیان اغراق باشد یا از روم سپیدی کاغذرا اراده کرده باشد.

ص۲۸۹غ۴ر۳۵۳ - بر آفتاب چشمت درسایبان ابروست...

مراد از آفتاب، آفتاب رخسار معشوقست ونـرگس چشم او، وعلاوه بر کلمهٔ استعاره میان کلمهٔ «خور» که هم بمعنی لایقست وسزاوار و هم بمعنی خورشید، با آفتاب نیز مناسبتی است

ص۲۹۰غ ۴ر۳۵۴ - نقش میان اورست در چشم وزارگریم...

مو بر آمدن در چشم در اصطلاح پزشکی امروز سبل (بفتح اول ودوم) نامیده میشود که موجب ریزش اشك میگردد و از «موی» میان معشوق را اراده کرده (ای زباریکی میانت همچو موئی در کمر)

ص۲۹۱ غ ۴ر۳۵۷ - رفتی که بیایم بسرت گر تو نیائی...

این بیت در نسخه‌های فاتح و ملك و ملك۲ بصورتهای مختلف ضبط شده ودر کلمات «بیایم» «نیائی» «پایم» و «نپاید» نقطه‌ها کامل نیست. تنها در نسخهٔ د، بهمان صورت که درمتن طبع شده نوشته شده است و مانیز آنرا اختیار کردیم، وشاید بتـوان آنرا بوجوهی دیگر نیز خواند و ازهروجهی معنائی استنباط کرد مثلا: رفتی که نیایم بسرت ...و« گر تو بپائی» و.. «با»را نیز در کلمه بسرت ممکن است حرف سوگند و قسم دانست.

ص۲۹۲غ۳۵۹ - حسنش چو گل بهردم رنگی دگر نماید...

ظاهرا . آنچه درمتن آورده‌ایم مناسب‌تر باشد وبعید مینماید که‌دردومصراع مطلع غزل تکرارقافیه شده باشد گرچه ناصررا در مورد قافیه ظاهرا پای‌بندهیچ قید وشرطی نمی‌یابیم و این نوع تکرارقافیه نیز نظیر دارد همچنین دربیت مقطع غزل نیز میتوان چنین خواند: ناصر اگر نپاید آن عمررفته ما، در نسخه‌ها «نیابد» میباشد

ص۳۱۶غ۴۱۷ر۴و۵ - طاق گردون نیست درشوخی به ابروی توجفت...،

این بیت در نسخهٔ اساس نیست ودرسایر نسخه‌ها بهمین صورت ضبط شده وشایدچنین باشد: طاق گردون نیست در «خوبی» به ابروی توجفت.

و دربیت بعد: آفتاب عشق ذرات وجود مابسوخت.

برج عطاردرامنجمان مربی نویسندگان و ارباب قلم دانند وآن نزدیکترین سیاراتست به خورشید و آنکه طالعش دربرج عطاردباشد گویندمنشی ونویسنده گردد. احتراق باصطلاح اهل تنجیم نهان شدن یکی ازسیاراتست (بجزقمر) درزیر شعاع خورشید وقتی دریك برج باهم جمع شوند. درمهر نیز به‌ایهام هم‌خورشیدرا اراده کرده وهم عشق ودوستی را. اکنون میگوید چون من دبیر واهل قلم هستم و طالعم برج عطارد است به آفتاب عشق بسیار نزدیکم همه

ذرات وجودم سوخته ونابود شده‌است. (ر.ك‌ص۴۶۲)

ص۳۱۹غ ۴۲۵ب۶ - سه نقطه برسرخط زدچوحل نشدحرفی...

درغالب کتب قدیم معمول بوده که بجای علامت پرسش(؟) در کنارسطر یابیت سه‌نقطه بدین‌شکل (∴)میگذاشتند نشانه آنست که در اینجا مشکلی هست که حل و روشن نشده‌است (ر ـ ك ذیل‌ص۴۰) این بیت مکمل مضمون بیت پیش ازآنست که میگوید با دل خود از مشکلات محبت بحث میکردم وسدها گفتگو با این مقدمه در میان جان و دلم رفت‌ولی‌عاقبت مشکل‌حل نگردید و چشم دلم‌درآن‌خیره و متحیر ماند.

ص۳۲۱ غ۴۲۹ -به برج ابروی‌تو کوکبی‌سیاه دلست...

زحل در میان ستارگان هفتگانه به بلنـدی ورفعت مشهور است و ستاره نحس اکبر می‌باشد. برجیس یا مشتری ستاره سعداکبر، خال‌رخسار معشوق رابه‌ستاره زحل تشبیه کرده (ر.ك‌غ ۵۳۵ بیت۴) که در گوشه یافراز ابروی دوست برآمده وجای‌کرده است.

ص ۳۳۸غ۴۷۴ - تا دانه خالت نبود مرغ دلم را...

در نسخه «مرغ دل من»آمده. ظاهرا «مرغ‌دلم را» مناسب‌ترباشد واگر بخواهیم‌متن شعررا بی‌تغییر بپذیریم باید آنرا چنین معنی کنیم. تا دانهٔ خالت (برای) مرغ دل‌من‌نبـود ولی‌نظر اول بهتر مینماید.

ص۳۴۲غ۴۸۴ - گفت ماه آسمان‌من‌مرغ‌عیسی نیستم...

مرغ عیسی‌مراد خفاش یا شب‌پره‌است‌که بسبب‌ضعف نورباصره قادربدیدن نورخورشید نیست وبعد ازغروب‌آفتاب پیدا می‌شود. ظاهرا مکمل بیت پیش ازآنست که شاعرچشم آن دارد که‌معشوق بدوبنگرد و اورابنده وغلام‌خویش بخواند. ومیگوید ماه‌آسمان(یعنی‌معشوق) جواب داد وگفت‌من خفاش نیستم تا به‌کسی چون تو شبگرد وهرجائی نظراندازم.

اصلاح بیت‌بصورت زیر(اگرچه جایز وروانیست)شاید مناسب‌ترباشد: گوبماه‌آسمان من مرغ عیسی‌نیستم . الخ.. که اگر بدین‌صورت خوانده‌شوددیگر بابیت پیش‌از آن‌مربوط نیست بل‌مؤید آن وبیتهای‌دیگر غزلست ومیگویدمقام من خیلی‌بالا ووالاست من مرغ‌دریائی هستم ازطوفان حوادث اندیشه وبیمی ندارم وازخاکیان فارغم و به‌این‌جهان و ماه‌و ستارگان آن اعتنائی ندارم (ر.ك بعضی مضامین ابیات قص۵۴) به ماه آسمان بگو من خفاش نیستم تابه روی شاهد شبگرد هرجائی نظراندازم و ترا نگاه کنم‌وبدین‌صورت‌مراد‌از«شاهدشبگرد هرجائی» ماه می‌شود و مضمون این بیت غزل ۱۳۰ تکرارهمانست :

به چه دو ماه به روی تو برابر گردد — او که‌هرشب‌به‌دگرمنزل‌وهرشب‌جائیست

ص۳۴۵غ۱۹۱- دهان یارنمود از جواهرمنظوم...الخ..

مراد از جواهر منظوم رشته‌های دندانست و روی روشن خـورشید و دایره ماه

(در بیت دوم) رخسار معشوق و دانه‌های دندان یاررا به ستارگان تشبیه کرده و از نقطه موهوم و جوهرفرد به تنگی دهان او اشاره نموده که مضمون آن در این بیت سعدی و بیتهای دیگر که بعدازآن آمده دیده می‌شود.

علت آنست که وقتی سخنی میگوید | ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

بعد از اینم نبود شایبه درجوهرفرد | که‌دهان‌تو برین‌نکته‌خوش‌استدلالیست

و: موهوم نقطه‌ایست نه‌پنهان نه‌آشکار

ونیز ر ك به غ۴۵۱۰

یعنی دهان یار مروارید وگوهر منظوم دندانهای خود را نشان داد (به خنده یاسخن گفتن پرداخت و در روی روشن خورشید رخسارش اجتماع ستارگان (دندان) را نمایان ساخت...

ص ۳۵۱ غ۵۰۸ - ای چین زلفت شام‌غریبان...

بنظر میرسد در مصراع دوم نیز کلمهٔ«غریبان» درست‌تر و ازنوع تکـرار قافیه‌باشد که ناسخان وکاتبان بدان توجه نکرده آنرا تغییر داده‌اند و شاید که شاعر از کلمه «شام غریبان» یك‌لفظ مرکب و مستقل و بمعنی خود اراده کرده‌باشد[1]،درغیراین‌صورت نسخه‌ملك را که درزیر آمده «به از قریبان» باید مرجح دانست یعنی درغربت نزدیك وپیش تو بودن (یـ ای‌غریبان) بهتر است ازنزدیك وکنار خویشان و اقارب بودن و کلمهٔ شام غریبان در غ ۱۲۸ دراین بیت بنظر میرسد:

چین‌زلف توکه‌چون‌شام‌غریبان‌تیره‌است | در خم هرسر مویش دل آوارهٔ کیست

۳۵۸غ۲۵۸ - وقتست که ناصر برود برسر کویت - بی‌صورت تلوین بنشیند متمکن .

«در ریاضت برمرید احوالی‌عارض میگردد از قبیل: واقعه، حال، قبض، بسط ، تواجد وجد، وجود، صحو، سکر، ذوق، شرب، تجلی، محاضره، مکاشفه، مشاهده،معاینه،تلوین تمکین صاحب حال دایم در ترقی و تلوین است ولی چون انواع انوار متجلیات در صاحب حال تاثیر کرد و او را به پختگی رسانید و یك رنك و یك جهت گردانید، آنگاه ازتلوین و ترقی ازحالی به حال دیگر میرسد دراحوال متمکن میشود واین را تمکین گویند[2]»

۱ـ چنانکه نظیر آن بکار برد.. مانند قافیه ساختن «دم» با «همدم» و«دوش» با «دوش بر دوش» «وبگویی» با «مگویی» ر.ك ص ۸۵ مقدمه وتکرار این گونه کلمات در قافیه نزد بیشتر اهل ادب رواست. ر.ك مقاله‌ای تحت عنوان «تکرار قافیه» از مصحح این دیوان در مجلهٔ گوهر ش۶ سال دوم

۲ـ صفوة‌الصفا ص۵۵ به‌نقل از تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۳ ص ۱۹۰

ناصر که بمقام کشف و شهود رسیده و تجلی جمال‌یار او را پخته و کامل و یکرنک و یك‌جهت گردانیده است، هنگام آن فرارسید که بمرحلهٔ‌تمکین برسد و در احوال‌خویش متمکن گردد.

ص۳۷۴غ۵۷۳ب۷ - ناصرشودچوخسرو آشفته‌جمالت...

ظاهرا مصراع دوم باید چنین باشد: گرباشدت چوشیرین با خشم آشنائی،همانطور که در نسخه بدل آورده‌شده. آنچه این حدس و احتمال را تائید میکند مندرجات نسخهٔ د است که «با مهر آشنائی»نوشته شده و گویا کاتب کلمهٔ«خشم»را مناسب ندانسته آنرااصلاح کرده و«با مهر آشنائی» نوشته است.

ص۳۶۱غ۵۳۵ب۳ گر آه‌دل‌چو تیشه فرهادبر کشم...

اگر آه دل راکه‌درتیزی وبرندگی مانند تیشه فرهاد است از درون سینه‌بر کشم سکون و آرامش از جان به مانند سقفی که فاقد ستون باشد رخت برمی‌بندد . در این شعر توریه و استخدام و اغراق وایهام بکار برده شده است.

ص ۳۹۹غ۶۳۷ب۵ - باشمع بگو تابنشیند که توماهی..

نشستن شمع کنایه از خاموش شدن آنست . تکرار مضمون رادر غ ۶۳۳ب۸ملاحظه فرمائید . بیشتر مبهمات و مشکلات اشعار ناصر بامراجعه‌بسایر ابیات و اشعار او روشن می گردد .

ص ۴۲۲ب ۸ - یکی آینه ساخت چون آفتاب...

ناصرخسرو درصفت شهراسکندریه‌مینویسد : «برلب دریای روم ... و آنجا مناره ایست..وبرآن‌آیئنه‌ای حراقه ساخته بودندکه هرکشتی رومیان‌که از استنبول بیامدی‌چون به مقابل آن‌رسیدی آتشی از آن آئینه درکشتی افتادی و بسوختی...»[1]

۱ـ ر.ك سفرنامه ناصرخسرو ص ۵۰ ـ به تصحیح دکتردبیرسیاقی

فهرست نامهای کسان

آدم- ۳۸م۷، ۱۱، ۱۰۶، ۱۳۰، ۱۳۴، ۱۴۳، ۲۳۸، ۲۴۴، ۳۸۸، ۴۰۶، ۴۱۷، ۴۲۵.
آزر - ۱۱۳م ، ۳۲، ۴۳، ۴۵، ۱۱۲، ۲۲۳
آصف - ۶۷، ۱۵۰
آقابزرك تهرانی - ۱۱ - ۳۰م
آل پیغمبر - ۶۰، ۹۸
آل جلایر - ۳۳م
آل رسول - ۷، ۸، ۳۲ - ۴۵م
آل عبا - ۴۲
آل عبد مناف - ۹۲
آل مصطفی- ۴۵م - ۳۳
آل مظفر - ۳۳، ۴۱م
آل نبی - ۷، ۳۳
ابوالحسین محمد ثانی - ۳۴م ور . ك به معزالدین حسین
ابوسعید(سلطان بهادر) - ۶، ۱۸م
ابراهیم - ۳۶۹ ور.ك به خلیل
ابن مقله - ۸۶
ابن هلال - ۸۶
ابوالقاسم ص - ٤ور.ك به محمدص
افضل دین(خاقانی) ۱۱۶ور.ك به‌خاقانی
ابوالعلاء گنجوی - ۳۶ م
ابوالمعالی(شاه) - ۲۳، ۲۵، ۳۲، ۴۴م، ۵۹، ۱۱۹، ۱۲۰
ابوهلال عسکری - ۶۳م
ابوبکر - ۴۹م، ۵۶، ۵۸
اته(پروفسور هرمان اته) ۱۲ - ۲۹م
احمد ص - ۹۳، ٤، ١٥٤، ٤٠٧ ور . ك به محمدص
احمد (سهیلی خوانساری) - ۶۵، ۱۰۸ م ۱۳۸
احمدبن حسن میمندی - ٤٢٦
اخستان - (اخسرتان - اغسرتـان) ۳۶م ۴۵ - ۶۱
اخطل - ۵۳
اخوان ثالث (مهدی) ٤م
ادوارد برون - ۱۱، ۱۲، ۴۰م
ادیب صابر - ۴۵
اردشیر (شاه) ۳۷م، ۷۴
اردوان ۳۷م ، ۴۵
ارسطو - ٤٢٢
اسکندر (سلطـان، شاه) ۳۲، ۳۹م ۵۶، ۷۶، ۷۷، ۹۵

* رقمهائی که پیش‌از حرف«م» آمده، مربوط به نامهائیست که درمقدمه‌ذکر شده‌است.

اسکندر(جلال الدوله)۳۷
اسکندر (ذوالقرنین)ر.ك به سکندر
اسفندیار – ۹۳،۴۸ ور.ك به روئین تن
اشپینگر – ۱۲م
اعشی – ۱۴
افراسیاب – ۱۰۱،۵۲
افلاطون – ۸۲م ، ۶۸،۱۵
امیر اسمیعیل(حاکم بغداد) ۴۴م
اقبال آشتیانی(عباس) ۳۴و۳۵و۳۷م
امیر خسرو دهلوی – ۱۰۸، ۱۰۹م
امیر حسین چوپانی ۴۱م
امیرزاده محمد – ۳۲م۴۹
امیر مبارزالدین (پادشاه آل مظفر)۴۱ م
امیر محمود – ۳۴،۳۹م ۹۸
امیری فیروزکوهی– ۸۵م،۴۶۱،۴۶۹
امیربانو (بانو دکتر کریمی، مصفا) ۸۲م
ور.ك به بانو دکتر کریمی
امین الشوار بی ۳۴، ۳۵م
الیاس – ۳۰۵،۶۶
امی – ۹۲ ور.ك به محمد
انجوی شیرازی – ۲۸۳،۱۷۹،۱۶۸،۲۰
۴۰۴،۴۰۳،۳۰۳
انوری – ۴۷،۵۸،۵۹،۶۹،۷۰،۸۱،۸۳،
۸۶م،۱۰،۱۲،۱۴،۱۹،۲۰.۵۳، ۵۹،۶۱
۱۰۵،۹۲،۹۰،۸۵،۸۲،۷۸،۶۷،۶۵،۶۳
۱۰۷،۱۱۴،۱۱۵،۱۳۷،۱۵۲،۱۷۲،
۴۶۸،۳۰۱،۲۳۰
اوحدالدین–۱۰۱،۱۰۲
اوستا(مهرداد) – ۲۹۰،۱۰۴،۷۱
اویس(قرنی) – ۶
اویسی – ۵۲م
اویس(سلطان معزالدین)۳۳،۲۵،۲۴،۱۲
۲۲۱،۱۰۴،۱۰۲،۹۸،۴۵م،۴۳،۴۱
ور.ك به معزالدین شیخ اویس
ایاز – ۶۵، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۰، ۲۳۴،
۴۲۵،۳۰۳
ایلکانی(شیخ حسین) ۴۱و۴۲ م و۱۰۷
ایلکانی – ۷۰،۶۴م
ایوب – ۱۹۷
ایرج افشار – ۱۰۹

حرف ب

بایزید (بستامی) – ۸۱
بتول ع(حضرت فاطمه) ۵۰م،۷
بخاری(ناصر)۳۷۹،۱۹۳،۳۸۱ور.ك به ناصر
بزرگ امید – ۱۵۰
بسحق اطعمه – ۱۱م
بطلمیوس – ۶۸
بلال – ۱۸۵،۱۳۴
بلوشه – ۱۲م
بلقیس – ۱۰
بوالحسن(علی ع)–۴۹م،۷؛۳۲ور.ك به علی
بوتراب – ۴۹م، ۱۷ور.ك به علی ع
بوعلی سینا – ۵۷م
بوفراس – ۶۶
بولهب – ۴۰۴
بهرامی (خاندان) ۳۶م
بهمن(شاه) – ۹۳، ۹۵
بیژن – ۷۷م،۹۲،۹۵،۱۰۶
بیانی. دکتر مهدی – ۱۵۸م
بیانی. خانبابا – ۳۴و۳۶م
بهرام چوبینه – ۳۶م

حرف پ

پاول هرن – ۳۷م
پرویز. دکتر خانلری – ۱۳ – ۶۶م۴۶۷
پور ادهم – ۲۵
پور دستان – ۲۲۲ ور.ك به رستم
پیامبر – پیغمبر،پیمبر – ۵،۵۸،۶۰،۱۰۱
۱۱۲،۱۱۵،۱۲۰،۳۱۵ و رك به محمدص

پهران ـ ۶۸
پیرجام ـ ۱۱۱
پیشدادیان ـ ۴۳۷

حرف ت

تهمتن ـ ۶۰ور.ك به رستم
تاج‌الدین . قاضی شیخ علی ـ ۴۰، ۴۱م، ۲۵، ۵۷؟
تقی‌الدین کاشانی ـ ۱۲م
تیمور ـ ۱۴، ۲۹، ۳۷م

حرف ج

جالینوس ـ ۶۸
جامی ـ ۶، ۳۵، ۵۱م و۳۱
جبرئیل ـ ۲۶، ۴ ور.ك به روح‌الامین
جریر ـ ۱۴
جعفر. کیمیاگر ـ ۱۱۴، ۴۴۰
جعفری ـ مذهب ۵۰۴۸م
جعفر. برمکی ـ ۴۴۰
جعفر . حضرت‌صادق ع ۵۰م
جعفری. مولف. ۴۴۸
جلال‌الدین. هوشنگ‌شاه ـ ۱۲، ۱۲۳ ور.ك به هوشنگ شاه
جلال‌الدین . شاه شجاع ـ ۱۱و۳۳و۴۴م
جلال‌الدین. وزیر ـ ۱۱۱
جلال‌الدین. قاضی ـ ۴۴م، ۸۰
جم . جمشید ـ ۳۷و۹۷م ، ۱۵ ، ۲۴، ۲۸، ۳۵، ۶۰، ۷۵، ۸۴، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱ تا۱۳۳، ۱۴۷، ۱۷۶، ۱۹۶، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۳۵ ، ۲۴۹ ، ۳۰۹، ۳۲۵، ۳۹۰، ۳۹۴
جلالی نائینی ۶۷م

حرف ح

حاج حسین‌آقا ملك ۱۰۳و ۱۱۰ م ور. ك به ملك
حاتم ـ ۱۰۴، ۱۱۱
حافظ ـ ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۳۴، ۳۵، ۵۲، ۵۴، و ۶۵ تا۶۹، ۷۱ ، ۷۵، ۷۷، ۸۲ ، ۸۳م، ۲۰، ۱۴۲، ۱۵۸، ۱۶۷، ۱۷۹، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۹، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۰، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۵، ۳۳۵، ۳۵۷، ۳۸۶، ۴۰۲، ۴۰۴ تا۴۰۵، ۴۶۱، ۴۶۲
حافظ ابرو ـ ۳۴و۳۶و۳۷و۴۰ و۴۳ م
حبیب‌الله . پیغمبر ـ ۵ ور.ك به محمد
حسان ـ ۳۸، ۵۳، ۷۱، ۱۱۹
حسن امام ع ـ ۳۵و۳۹و۴۹م، ۸، ۵۰، ۶۰، ۶۴، ۹۳، ۹۸
حسن. خواجه ـ ۱۷
حسن. میمندی ـ ۹۷م ۴۲۶
حسین. امام ع ـ ۳۹و۴۹م، ۸، ۱۷، ۶۰، ۶۴، ۹۳ ، ۹۸، ۴۰۵، ۴۵۹
حسین‌بن‌علی تونی ـ ۱۰۸ مقدمه
حسین‌بن‌منصور. حلاج ـ ۸۰م ور.ك منصور
حسین. شیخ حسین ایلکانی ـ ۱۰۷
حکمت. علی اصغر ـ ۱۱و۳۵م
حمیدالدین ـ ۱۴و۱۸م و ۸۹، ۹۱
حمار. مروان ـ ۷۶م۸
حیدر. علی ـ ۴۹و۶۵م۸، ۶۰، ۱۲۰، ۱۶۳

حرف خ

خاتم ص ـ ۴۰۶
خاتون عرب ـ ۶۳
خاقان ـ ۲۸، ۲۷، ۱۷۴
خانلری. دکترپرویز ـ ۱۳ و۶۶م ۴۶۷
خاقانی ـ ۲۷ و۳۶ و۳۸و۶۰و۶۹ و ۸۱م ۵۸، ۱۱۶، ۱۲۱و۴۴۱، ۴۵۹و۴۷۱
خسروپرویز ـ ۳۶م
خلیل‌پیغمبر ـ ۳۲، ۴۳، ۱۱۲، ۲۲۳، ۲۸۷، ۳۴۹
خلیل. خواجه ـ ۳۲و۴۴م و۶۷

خضر. پیغمبر ص – ۵، ۶، ۱۹، ۲۴، ۱، ۴۰، ۶۰،
۶۶، ۸۲، ۸۴، ۹۹، ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۵۷، ۱۷۵،
۱۸۲، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۵۹، ۲۸۷
۳۰۵، ۳۳۷، ۳۷۹، ۳۹۴
خطیب رهبر. دکتر خلیل – ۸۶و۹۳م،
۴۲۶و۴۴۷
خواجه پارسا. حافظی بخاری – ۶، ۸، ۲۶
۵۰ و ۲۷۵م
خواجوی کرمانی – ۱۱ و ۶۴و۶۵و۷۱و
۲۷۷م، ۵۱، ۱۳۸، ۱۶۷، ۲۲۷
خواجه هفت اقلیم. خواجه صدرالدین ر.ك
به صدرالدین
خواجه خواجگی – ۴۳و۴۴و۴۴م۱۵۲
خواجه. شیخ – ۷۱ور.ك به غیاث الدین
خواجه علی. وزیر – ۵۷، ۵۸
خیام – ۶۳م و ۴۰۳
خواجه رشیدالدین فضل‌الله ۱۸و ۴۰ مقدمه
خواند میر – ۴۱ مقدمه

حرف د

دارا – ۳۷م و ۹، ۶۰
دبیرسیاقی – ۵۱، ۹۲، ۴۵۲
درویش علی. کاتب ۱۱۰م
دستان – ۵۲، ۱۰۶، ۱۱۸، ۷۶ور.ك به زال
دقیقی – ۹۶ مقدمه و ۴۵۱
دقیانوس – ۶۸
دولتشاه سمرقندی – ۶و۱۸و۳۳و۴۳م۲۲۱

حرف ر

رستم – ۲۵، ۵۲، ۶۸، ۶۹، ۷۶، ۸۳، ۹۲، ۹۳،
۹۵، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۵، ۱۲۷،
۱۷۶ ور.ك به تهمتن
رسول ص – ۴۰و۸۰م۱، ۳، ۱۸، ۱۹، ۲۶، ۶۴،
۴۱، ۶۷ ور.ك به محمد ص و پیامبر و مصطفی
رضا. حضرت ع – ۱۹و۲۳و۵۰و۶۵م و۷۵،
۷۹
رضازاده شفق – ۳۷م
رضی. هاشم – ۲۷، ۲۵۲
روح الامین – ۵۴، ۶۱، ۱۰۱ ور.ك به جبرئیل
روح القدس – ۳۳
رونی. ابوالفرج – ۱۰۸ح
روئین تن – ۲۷م، ۶، ۹۲، ۹۵، ۱۱۵، ۱۲۷،
۱۷۶ور.ك به اسفندیار
دیو. (فهرست) – ۳۰م

حرف ز

زال – ۶۸، ۷۰، ۹۳، ۹۵
زرتشت – ۶۸

حرف س

ساغری. شاعر – ۳۱
سام – ۸۳
سامری – ۱۱۴
سجادی. استاد ضیاءالدین – ۳۸ م ۵، ۸۵
۱۱۶، ۱۲۱
سنجر. شاه – ۲۷۰م
سحبان – ۵۳
سروش امین – ۴۱۱ ور ك به جبرئیل
سعدالدین تفتازانی ۳۵ م
سعدبن ابوبکر زنگی – ۱۲۷
سعدی. شیخ اجل – ۱۸، ۳۵، ۶۰، ۶۱، ۷۱،
۷۵، ۸۳، ۸۶، ۸۸، ۹۰، تا۹۳ م ۳، ۳۰، ۴۷،
۶۲، ۱۴۶، ۱۵۹، ۱۶۹، ۱۷۸، ۱۹۵، ۱۹۸،
۲۰۰ تا۲۰۳، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۷،
۲۲۶، ۲۳۰، ۲۵۰، ۲۷۲، ۲۸۳، ۳۰۶، ۳۰۸،
۳۱۲، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۴، ۳۳۹، ۳۸۹، ۳۹۱،
۳۹۵، ۴۱۵، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۷۳
سکندر. اسکندر – ۱۵، ۱۹، ۲۳، ۳۸، ۴۰،
۴۴، ۵۰، ۶۰، ۸۲، ۹۹، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۲۵
۱۲۷، ۲۴۱، ۲۸۷، ۴۲۱
سلطان احمد جلایر – ۳۴، ۴۱و۴۴م
سلطان اسکندر. اغلان – ۲۱و۳۸م
سلمان. ساوجی – ۶تا۲۰، ۲۴و۲۸و۳۳ و

۱ و۵۸ و۶۳ و۶۴ و۶۸ و۷۱ ، ۷۲، ۷۷م
۴، ۱۲، ۱۶، ۲۴، ۲۶، ۳۱، ۶۳، ۷۰، ۷۱ ،
۸۲ ، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۰، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۲
۱۷۶، ۲۰۲، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۲۷، ۲۶۹
۲۷۱، ۲۸۲، ۲۹۰، ۲۹۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۱۵،
۳۲۰، ۳۴۱، ۳۴۳، ۳۵۳، ۳۵۵، ۳۷۱،
۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۹، ۳۹۳، ۳۹۶
سلمان فارسی ـ ۴۳۲
سلمی ـ ۲۶و۶۸م، ۱۲، ۱۴، ۳۸۶
سلیمان. نبی ـ ۱۰، ۲۶، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۸
۵۲، ۵۶، ۶۱، ۶۸، ۷۰، ۱۱۳، ۱۵۰، ۲۰۸،
۲۱۰، ۲۲۲، ۲۴۴، ۲۴۹، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۸۸
۳۴۶، ۳۹۳، ۳۹۸
سنائی ـ ۶۲و۷۱و۷۱م، ۱۲۸
سنجر ۴۵، ۱۱۴
سهیلی خوانساری ـ ۶۵و۱۰۸م و۱۳۸
سیاوش ـ ۱۸۵
سید اشرف ـ ۵
سیدالمرسلین ـ ۳، ۱۰۴ ورك به محمدص

حرف ش

شاعر طوس ـ ۶۹ ور.ك به فردوسی
شافعی ـ ۴۹م، ۲۱، ۷۲
شاه شجاع ـ ۱۱و۳۳و۳۴م
شاه‌عرب. امام‌حسین‌ع ـ ۸ ور.ك حسین‌ع
شاه منصور ـ ۳۳م
شحنه دیوان ازل. پیغمبر ـ ۱۸
شرف‌الدین علی.ملا ـ ۴۶۵
شرف‌الدین ـ ۱۵۵
شرف‌الدین. محمد ـ ۱۴و۲۱م و ۹و۱۹
شروان شاهان ـ ۳۵ تا ۳۷م
شعیب ـ ۲۲۳
شفیعی کدکنی. دکتر محمدرضا ـ ۹۶و۹
۷۲مقدمه
شکر. معشوق‌خسرو ـ ۲۶۲، ۳۸۳. باایهام
شمس‌الدین. خواجه قاضی ـ ۲۳و۲۴و۲۸
۴۱م و ۱۰، ۱۰۹، ۱۱۵
شمر بن ذی‌الجوشن ۴۵۹
شمس تبریزی ـ ۳۳۰ح
شهاب‌الدین. شیخ ـ ۱۹، ۲۰و ۴۴
شیرین ـ ۶۰، ۱۰۳، ۱۶۵، ۱۸۳، ۲۱۹،
۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۶، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۷۲، ۲۸۶
۳۰۷، ۳۱۱، ۳۲۴، ۳۳۶، ۳۴۳، ۳۶۲، ۳۶۸
۳۷۴، ۳۸۴. با ایهام
شمس‌الدین ابهری ۴۱م
شمس‌الدین زکریا ۱۴و۴۲م
شمس‌الدین سامی ـ ۱۰و۲۹م
شمس‌الدین محمود صاینی ـ ۴۱م
شیخ ابراهیم ـ ۳۷م
شیخ حسن ایلکانی ـ ۴۱م
شیخ حسن بزرك ـ ۳۳و۴۰م
شیخ‌شهاب‌الدین انباری ـ ۴۴م
شیخ شهاب‌الدین طبری ـ ۴۴م

حرف ص

صدرالدین شیخ ـ ۲۴و۳۹و۴۰م و ۳۸
صفدر. علی‌ع ـ ۴۹و۸م ور.ك علی‌ع
صفا. استاد دکتر ذبیح‌الله ـ ۴۶۲
صفی‌الدین اردبیلی ـ ۲۳و ۲۴و ۳۹و ۴۰م
و ۱۸
صادق. امام ع ـ ۵۰
صائب تبریزی ـ ۲۸۵، ۴۶۱

حرف ض

ضحاك ـ ۳۸۶

خرف ط

طاها ـ ۴۰۴
طاهری شهاب ـ ۵۹
طوس (توس) ـ ۶۸

حرف ظ

ظفر ـ ۵۰
ظهیر فاریابی ـ ۵۸ تا ۶۱و۶۹و۷۰م و۱۲

۱۳،۱۴،۱۶،۲۴،۲۷،۳۴،۳۵،۴۹،۵۹،۶۱
۶۲، ۶۹، ۷۰،۷۱،۷۳،۷۴،۷۶،۹۶، ۹۷،
۱۰۵، ۱۱۰ح،۳۱۷

حرف ع

عادل آقا – ۴۱م
عارف – ۳۶
عباس دوس – ۸۲م و۶۹
عباسی. محمد – ۴۶۵
عبدمناف – ۵۰م
عبدالله. ملاعبداللهخواجه... بخارائی–۸۴
عبدالعزیزخان – ۹و۱۰م
عبدی – ۸۴
عبیداله . خواجه وزیر – ۲۳و۴۴م و ۱۴،
۴۳،۴۴،۷۸،۷۹،۸۶
عبید زاکانی – ۱۱و۱۲و۱۵و۶۵
عثمان. خلیفه – و۴۹م۵۶،۵۸
عذرا – ۳۰،۱۶۹
عراقی. فخرالدین – ۶۲م
عزالدین. محمد شاه ثانی – ۸۳،۸۴ ور.ک
به ملک‌حسین کرت
عزیز – ۲۵،۱۰۴
عسجدی – ۵۸و۶۰ و۶۹م، ۵۱،۵۹
عصمت بخارائی – ۱۰۸و۱۰۹م ۳۹۷و۳۹۸
عطار (شیخ)۴۶۹
علی.امیرالمومنین – ۵،۷،۸،۵۶،۵۸،۸۲
علی مرتضی . امام ع – ۱۹و۴۸و ۴۹و۶۵
و۸۰ و ۱۰۰ م
علی. خواجه وزیر – ۵۷،۵۸
علی. قاضی‌شیخ – ۲۱،۲۵
علی‌بن موسی‌الرضاع. ۵،۷ور.ک به‌رضا
عماد فقیه – ۱۱–۲۸ م و ۲۰۰
عمر. خلیفه – ۴۹م،۵۶،۵۸
عمران – ۳۴،۵۲
عمرو– ۲۵
عنصری – ۵۹و۶۰م،۱۱۴،۱۱۵
عوض شاه. وزیر – ۴۴م و ۶۱و۶۲
عیدی. شاعر؟–۸۴
عیسی ع – ۹،۱۳، ۳۰، ۳۳، ۴۸، ۲۹۱،
۱۵۶،۱۷۵،۲۲۲،۲۷۲،۲۸۹،۴۳۰

خرف غ

غنی. دکترقاسم – ۳۴،۴۲م
غیاث‌الدین. خواجه شیخ. ۱۸و۲۳ و۲۴ و
۴۲و۴۳ مقدمه و۶۵و۶۶، ۷۱،۷۲
غیاث‌الدین. علیشاهی – ۴۲م
غیاث‌الدین بحرآبادی – ۴۲م

حرف ف

فخرالدین – ۱۵۴
فرخی سیستانی – ۹۲م
فردوسی – ۶۰،۶۲،و۸۹و ۹۰ و۸۳م،۷۷،
۴۲۸ور.ک به شاعر طوس
فرعون – ۳۶،۲۲۳
فروزانفر . بدیع‌الزمان – ۳۸م، ۳۳۰،
۴۴۸ و۴۵۲
فریبرز. شاه شروان – ۳۶م
فریدون –۷۵،۸۴
فلکی شروانی – ۳۶م
فیروز مشرقی – ۶۷
فیاض‌دکتر– ۹۱م
فرهاد – ۲۳،۳۶،۶۰،۱۸۳، ۲۰۹،۲۱۹،
۲۲۳،۲۲۴،۲۲۶،۲۳۶،۲۳۷،۲۵۷،۲۶۲
۳۶۵،۲۷۲،۲۷۴،۳۰۷،۳۱۱،۳۲۴،۳۳۶
۳۴۳،۳۶۰،۳۶۸،۳۷۷،۳۸۴

خرف ق

قاآنی – ۷۹
قارون –۹۷،۲۲۰
قباد – ۳۴
قدسی – ۴۰۲،۴۰۳
قریب. میرزا عبدالعظیم‌خان – ۷۳م،۴۴۵
قزل‌ارسلان – ۴۹

قزوینی. میرزا محمدخان ـ ۴۵۲
قیصر ـ ۹، ۴۰، ۴۲، ۱۱۳

حرف ك

کاموس ـ ۶۸
کریمی. دکتر امیر بانومصفا ـ ۸۲م، ۴۶۳ و ۴۶۴
کسری ـ ۴، ۱۳، ۶۹، ۸۴
کلیم ـ موسی ع ـ ۲۶م، ۹، ۴۸، ۱۰۳، ۱۸۹، ۲۴۶، ۲۶۴
کمال الدین فارسی ـ ۱۳۷ح
کمال خجندی ـ ۱۱ و ۶۵ و ۷۷ و ۱۰۸ و ۱۰۹م ۲۰۰، ۲۹۵
کیان. کی ـ ۳۸م، ۱۱، ۳۴، ۶۱، ۱۲۵، ۳۹۰، ۴۱۶
کیخسرو. شاه ـ ۶۰
کیخسرو. شاه شروان. ۳۶ و ۳۷م
کیقباد ـ ۲۴۹، ۲۸۸
کیقباد. شاه شروان ـ ۳۶، ۳۷م
کیومرث ـ ۶۱
کوهکن ـ ۱۶۵ ور.ك به فرهاد

حرف گ

گرگین ـ ۱۰۰
گشتاسب. شاه شروان ـ ۳۶م

حرف ل

لیلی ـ ۷۷ و ۷۸م و ۱۳، ۹۳، ۹۷، ۱۲۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۸۹، ۲۵۵، ۲۵۹، ۲۸۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۸، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۶۵، ۳۷۸، ۳۸۸، ۳۹۰

حرف م

مانی ـ ۱۳، ۴۵، ۴۹، ۷۴، ۱۵۲
متنبی ـ ۵۱
مجدالدین. وزیر ـ ۳۷، ۳۸
مجنون ـ ۱۳، ۹۳، ۹۷، ۱۲۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۹، ۱۸۹، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۸۶، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۸، ۲۴۳، ۳۳۸، ۳۴۲، ۳۶۵، ۳۷۸، ۳۸۸، ۳۹۰
محتسب روز حساب. پیغمبرص ـ ۱۸
محمدص ـ ۱، ۳، ۴، ۱۸، ۸۲، ۳۸، ۱۴۴، ۱۷۵، ۲۴۹، ۳۰۵، ۴۲۵، ۴۶۹ ور.ك به نبی و رسول و پیغمبر و مصطفی
محمدبن یزید شیبانی ـ ۳۶م
محمد. شرف‌الدین ـ ۹۰
محمد. امیرزاده ـ ۴۹، ۵۰، ۵۱
محمدشاه‌غازی ـ ۳۵م، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۸۲، ۸۳ ور.ك به معزالدین و ملك‌حسین
محقق. استاد مهدی ـ ۵۵، ۶۳، ۹۶م، ۴۵۰
محمود. امیر ـ ۹۸
محمود. سلطان غزنوی ـ ۵۹م، ۶۵، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۰، ۲۳۴، ۲۷۵، ۳۰۳، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۶۵
مدرس رضوی. استاد ـ ۴۷، ۸۲، ۲۸۶، ۵، ۱۰، ۲۰، ۵۳، ۵۹، ۶۵، ۶۷، ۷۸، ۸۵، ۹۲، ۱۰۷، ۱۲۸، ۲۳۰، ۴۳۰، ۴۳۲
مرتضی ع ـ ۷، ۶۰، ۹۸ ور.ك علی ع وحیدر و صفدر
مسعود. سعدسلمان ـ ۸۵
مسیح. مسیحا ـ ۲۸، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۸۴، ۱۲۱، ۳۹۴
مسعود. شاه ـ ۳۲م، ۱۲۷
مسعود. استاد مسعود فرزاد ـ ۶۸ مقدمه و ۲۰۰، ۴۰۴
مشکور. استاد دکتر محمد جواد ـ ۴۰ و ۴۳ م
مصطفی ص ـ ۳۹، ۴۵م، ۱، ۵، ۲۵، ۳۶۷ ور.ك محمد ص
مصفا. استادمظاهر مصفا ـ ۶۱، ۸۶، ۹۳م، ۳، ۳۰، ۴۷، ۶۲، ۱۲۷، ۱۶۹، ۱۷۹، ۲۰۰،

۲۱۴،۲۱۷،۳۰۸،۳۱۸،۳۳۹،۴۶۴
معزالدین . ملک حسین کرت ـ ۱۴،۲۳،
۲۴،۳۵،۴۲م
ور.ک ملک حسین ومعزالدین سلطان ومحمد
شاه غازی وعزالدین
معزی ـ ۶۰م، ۱۱۴،۱۵۲،۴۶۴
معن ـ ۱۳
ملک . حاج حسین آقا مرحوم ـ ۳۹، و
بیشتر صفحات
منصور. برادر ناصر بخارائی ـ ۱۸م،۹۲
معین . استاد دکتر محمد ـ ۴۳۶، ۴۴۰،
۴۴۵،۴۶۲
منصور . حسین بن منصور حلاج ـ ۲۲۰،
۳۸۲، ۴۷۰
منجیک ترمذی ـ ۹۲م
منوچهر .شاه ـ ۳۶م،۴۵
منوچهری ح ـ ۵۱
منزوی ـ ۴۸
موسی. امام کاظم ع ـ ۷
موسی. موسی عمران ـ ۱۳،۳۴،۳۶،۴۷،
۵۲،۱۲۴،۱۵۴،۱۵۸،۲۴۹، ۳۰۷،۳۸۸
۴۱۱،۴۲۹ ور.ک به کلیم
مولوی ـ ۶۲،۷۱،۷۲،۱۰۹م،۳۳۰
مهدی. امام منتظر عج ـ ۵۰م،۲۲۲
میرزا آقا. محمدعلی ـ ۱۰۸ مقدمه
میدانی ـ ۴۵۲
مینوی . استاد مجتبی ـ ۱۰۰م
میرزا محمد صادق ـ ۲۸م

حرف ن

ناصر بخارائی. قاضی ـ ۴۹
ناصرالبخاری ـ ۱،۳ وصفحات دیگر
ناصر بجه‌ای ـ ۹۸م
ناصرالدین. خواجه ـ ۶۳،۶۴
ناصرخسرو ـ ۳،۵۵،۶۳م، ۱۶،۶۷،۱۳۷
۴۶۴
ناصری ـ ۲۱۵
نبوت پناه ـ ۷ ور.ک به محمد ص
نبی ص ـ ۳،۴،۸،۱۸،۶۴، ۳۶۷ ور.ک به
محمد ص
نجفعلی همدانی ـ ۱۰۸م
نخشب ـ ۲۰
نصرآبادی ـ ۹م
نصوح ـ ۱۸۶
نظامی. حکیم ـ ۸۳م،۱۱۱،۲۳۱، ۴۵۱،
۴۶۲
نعمان ـ ۴۲م،۱،۲۱،۲۳،۳۱،۳۶۷
نمرود ـ ۶۷
نوح ع ـ ۴،۱۸۶،۱۹۷
نوریانی. مؤسس بنیاد نیکوکاری ـ ۴ م

حرف و

وجیه‌الدین. مسعود سربداری ـ ۳۸م
واله. داغستانی ـ ۱۰م
وامق ـ ۳۰،۱۶۹
ولی . امام ـ ۳

حرف هـ

هارون ـ ۴۱۱
هاشم. رضی ـ ۷۰،۳۱۷ ور.ک به رضی
همائی. استاد جلال‌الدین ـ ۹۶م، ۴۰۳
هوشنک شاه. جلال‌الدین ـ ۱۴، ۱۷، ۱۹ تا
۲۵، ۲۷ تا ۲۹، ۳۵ تا ۳۷، ۶۹، ۷۰، ۷۳م، ۸،
۹، ۱۳، ۲۲ و ۲۳ و ۲۸، ۳۰، ۳۴، ۳۹، ۴۰، ۴۱،
۴۲، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۴۸، ۵۴، ۶۰، ۶۹، ۷۰
۷۳، ۷۴، ۹۲، ۹۳، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵
۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۵ ور.ک به جلال‌الدین
هندوشاه نخجوانی ـ ۵۵ م

حرف ی

یحیی برمکی - ۱۳
یزید - ۴۰۵
یعقوب - ۶،۱۴۹.۱۸۴.۱۹۷.۳۹۰.۳۹۸.
۴۲۹

یوسف ع- ۶۵م. ۵. ۶. ۹. ۲۵. ۲۹. ۳۳.
۵۲. ۱۰۴. ۱۲۰. ۱۲۷. ۱۴۹. ۱۷۴.
۱۷۷. ۱۸۴. ۱۹۷. ۲۰۱. ۲۰۸. ۲۲۸.
۲۴۹. ۲۵۹. ۳۴۸. ۳۴۹. ۳۵۳. ۳۶۸.
۳۷۶. ۳۹۸. ۴۰۳. ۴۲۹
یونس - ۶۵م. ۵. ۹. ۵۶. ۶۶

فهرست نام جاها و قبایل

آذربایجان – ۲۴، ۲۹م

اردبیل – ۱۹، ۲۰، ۳۹، ۴۰م

ارس – ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۸۳

ارض مقدس. مشهد – ۶۶

ارم – ۳۲، ۳۵

اسفهان = اصفهان– ۲۱، ۲۳، ۲۵، ۳۹م
ور. ك به سپاهان

انس – ۱۴، ۱۶، ۸۹

ایران – ۲۲۱

خرف ب

باب‌الابواب – ۳۵م

بابل– – ۳۸۸

بحرهند – ۲۶۱

بخارا – ۱۷، ۲۲، ۲۴، ۲۶، ۲۹، ۶۸، ۷۰،
۷۵م، ۸۸، ۸۹تا۹۱، ۱۶۵، ۲۹۷، ۳۹۲،
۴۳۰

بدخشان – ۳۸

بستام (بسطام) – ۱۱۳م، ۸۱

بغداد – ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۲۹، ۳۳، ۴۱، ۴۳م
۱۴، ۳۵، ۴۹، ۱۱۱، ۲۳۷، ۱۸۱، ۳۸۳،
۴۶۳، ۴۶۴

بنگاله – ۳۷، ۴۴م

بهشت – ۴، ۱۲، ۱۶، ۶۲، ۹۱، ۹۹، ۱۰۳،
۱۰۷ و بسیاری از صفحات

بیت . بیت‌الحرام – ۷۷، ۳۱۱

بیت معمور – ۷۲، ۱۰۰، ۲۷۴

بیستون – ۶، ۲۰۷

حرف ت

تارم = طارم – ۱۱۰م

تاتار و تتار – ۴۴، ۱۱۰، ۲۷۰

تبریز – ۱۹ تا ۲۵، ۳۳تا۳۶، ۴۰، ۴۱،
۴۳م، ۱۱۳، ۱۷۲ح، ۳۸۳

تراز = طراز – ۶۴

ترك – ۱۳۳، ۱۷۶، ۲۲۹، ۲۳۲

ترکستان – ۱۷۴

توران– ۳۴م، ۲۲۱

حرف ج

جان و جن – ۱۲، ۱۴، ۶۱، ۸۹، ۲۰۸،
۳۹۱

جحیم – ۱۴۷، ۱۸۹

جنان – ۱۴۵

جنت – ۴۶، ۵۷، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۸

۱۸۰، و بسیاری از صفحات دیگر
جودی. کوه – ۴۴،۱۰
جیحون – ۲۲م،۹۷

حرف چ

چین – ۸۴،۲۲م،۸۴،۷۵،۷۸،۴۱،۷۸،۸۴،۹۳،
۱۰۷،۱۰۶،۹۹،۹۸،(باایهام)۱۵۶،۱۹۳،
۱۹۶،۲۱۹،۲۲۷،۳۱۱،۳۶۳،۴۳۰

حرف ح

حبش – ۲۷،۵۵،۱۴۰،۳۳۷
حجاز – ۱۹، ۲۰،۲۵،۲۶،۷۸م، ۶۳،۷۳،
۱۹۴، ۱۸۰،۲۰۰،۳۲۶،۳۷۰
حجرالاسود – ۳۳۹
حرم.خانه کعبه – ۴۵، ۱۲۰، ور.ك به کعبه
حله – ۱۹،۲۶م، ۱۲،۱۴
حی – ۳۹۰

حرف خ

ختا – ۱۰،۴۱،۱۰۷،۱۴۰ «باایهام»۱۵۷
۱۵۸،۱۷۵،۲۱۵،۲۱۸،۲۴۴،۳۱۱،۳۷۴
۴۳۰
ختن – ۷،۲۹،۳۳،۹۲،۱۰۷،۲۴۴
خراسان – ۵۸م، ۶۵، ۳۷۲،۴۳۰
خزر – ۳۵م
خط . خطی ۱۶،۵۸،۷۹
خلد. خلدبرین – ۹۹،۱۰۱،۱۱۵، ۱۰۳
۱۲۸،۱۹۲
خوارزم – ۲۱م،۱۵۶

حرف د

دارالامان – ۶۱
دارالسلام – ۱۷،۱۱۱
دارعماد۳۵
دجله – ۲۲،۲۳،۲۸م،۳۵،۴۴،۹۷، ۲۸۱،
۳۳۷،۳۸۳
دربند – ۳۳، ۳۵،۳۷م
دریابار – ۵۴
دمشق – ۱۹،۲۳،۲۵،۲۶،۴۳، ۴۴م،۱۴،
۱۶،۱۷،۸۱،۱۱۱
دوزخ – ۱۶،۲۶،۲۷،۳۴،۸۱،۱۴۴،۱۵۴،
۱۶۶،۱۷۳،۱۷۸،۱۸۲،۲۱۶،۲۵۳، ۲۷۳
۲۷۶،۳۴۹،۳۷۷،۴۰۹

حرف ر

ربوه – ۱۱۱
رستمدار – ۳۸م
روس – ۶۹
روم و رومی – ۵۴. ۷۴. ۸۷. ۹۱. ۱۰۱
۱۴۰. ۱۵۶. ۲۶۱. ۲۸۶. ۳۴۵. ۳۸۰
ری – ۶۵

حرف ز

زمزم– ۴۱. ۶۴. ۷۷. ۱۰۰. ۱۲۰. ۱۵۹
۳۵۷. ۳۷۰
زمهریر – ۱۶. ۱۸۹
زنگی.زنگ.زنگبار– ۸. ۷۴. ۹۱. ۱۰۱
۱۹۳. ۲۰۱. ۲۱۸. ۳۸۷. ۴۱۲

حرف س

ساوه – ۵۸م. ۷۱
سبا – ۱۰
سپاهان = اصفهان – ۴۶،۱۵۵،۳۱۶
سدره – ۲۰. ۴۶. ۸۱. ۱۵۳. ۳۱۷. ۴۱۱
سمرقند– ۲۱. ۲۳. ۲۵. ۳۹. ۲۶۸. ۲۹۷
سومنات – ۴۰۹

حرف ش

شابران –(شاوران) ۲۰. ۲۴. ۲۵. ۳۵م.
۲۹. ۲۰۲

شام – ۱۹، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۴۳م، ۲۷، ۲۹، ۳۸،
۷۴، ۷۸، ۸۱، ۸۸، ۸۹، ۱۰۷، ۱۱۱، ۲۶۱
شروان – ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۵م، ۲۹، ۳۳
تا – ۳۷، ۴۰، ۷۰م، ۳۵، ۴۵، ۷۰
شماخی – ۲۰، ۲۴، ۲۵م، ۴۵، ۶۱، ۲۰۲
شیراز – ۶۶م

حرف ص

صفا– ۱۰، ۵۱ (با ایهام) ۱۵۷، ۱۵۸
صفویه – ۱۹
صیدا – ۹

حرف ط

طاق‌مداگن – ۴، ۴۱۱
طوبی – ۱۲، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸
۲۵۳، ۲۵۹، ۳۰۷، ۳۷۴، ۳۸۸
طور. کوه – ۲۶، ۱۷۲، ۲۶۴

حرف ع

عدن – ۷، ۳۰، ۳۳، ۹۳، ۹۵
عراق – ۱۹ تا ۲۱، ۲۳ تا ۲۶، ۴۴، ۲۷۸م، ۲،
۱۷، ۳۸، ۴۴، ۴۶، ۶۳، ۷۳، ۸۱، ۱۲۶، ۲۰۰
۲۳۷، ۲۵۵، ۲۸۸، ۳۲۶
عرفات –
عزی – ۱۴، ۱۴۱، ۳۸۸
عمان – ۳۸، ۳۸۰

حرف غ

فاریاب – ۵۸م، ۷۱
فرات – ۳۵، ۳۰۶
فرخار. فرخاری – ۱۰۹
فردوس– ۲، ۱۰۰، ۱۱۱، ۲۰۱، ۲۲۲، ۲۵۱
۳۴۹، ۳۹۸، ۴۱۲
فرنگ– ۷۴

حرف ق

قاب قوسین – ۴، ۱۸۷، ۴۱۱
قاف – ۲۴، ۴۰، ۱۳۲، ۱۲۱، ۲۸۱
قالون – ۷۴
قرن – ۶، ۲۹
قلزم – ۳۸، ۵۵، ۹۳
قمار – ۲۲م، ۵۴، ۵۸
قیروان – ۵، ۸۹

حرف ك

کرت – ۱۴ و ۲۳ و ۲۴ و ۳۴ و ۳۵م و ۷۵
کعبه – ۷، ۱۰، ۱۴، ۲۶، ۲۹، ۳۲، ۴۱، ۶۳
۶۴، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۱۲۰، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹
۱۸۰، ۱۹۵، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۳۲، ۳۷۸، ۴۰۸،
۴۳۳، ۴۲۷
کنعان – ۱۷۴، ۲۶۶، ۳۹۸
کوثر –۳۷، ۴۶، ۵۷، ۹۹، ۱۱۸، ۱۶۲، ۲۵۳
۲۶۲، ۳۱۳

حرف ل

لات .(بت)–۱۴، ۷۶

حرف م

مجوس – ۶۸
مروه – ٤١. با ایهام
مسجدالاقصی – ۲۱، ۲۶
مشهد – ۲۰، ۲۴، ۱۱۰م و ۷
مصر– ۳۵، ۴۳، ۵۸، ۶۸م، ۲۵، ۲۹، ۳۳، ۵۲
۹۴، ۱۰۴، ۱۷۷، ۲۱۸، ۲۴۶، ۲۹۷، ۳۷۲
۳۹۸
مقام – ۱۲۰
مکه – ۲۰، ۲۲۳
مینو – ۱۰۰

حرف ن

نادی.(قلعه) ـ ۱۱۰
ناف ارض. مکه ـ ۹۲
نجد ـ ۳۷۸
نجف. مشهد نجف ـ ۲۰م،۱۷
نخشب ـ ۲۰
نگارخانه چین ـ ۹۹،۱۰۶،۱۰۹
نوشاد ـ ۳۶
نهاوند ـ ۲۱. ۷۸م. ۱۲۶. ۳۱۶
نیل ـ ۲۲م. ۴. ۳۶. ۹۷

حرف و

وادی ایمن ـ ۲۴۶
واسط ـ ۴۹. ۲۶۱. ۴۶۳. ۴۶۴. ۴۷۳

حرف ه

هبل . بت ـ ۷۶
هرات ـ ۱۹. ۲۰. ۲۴م
هشت.(خلد. بهشت. جنت) ـ ۲۲. ۱۸. ۲۷
۶۲. ۳۷۵
هفت اقلیم ـ ۴۷. ۲۱۹
هفت کشور ـ ۴۷
همدان ـ ۲. ۱۲٦
هند. هندوستان ـ ۲۱ تا۲۳. ۳۹. ۴۴م .
۸۷. ۱۹۳. ۲۵۵. ۲۲۷ ـ ۲۶۱. ۲۹۵.
۳۴۵. ۳۸۰
هندو ـ ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۴۱،۱۴۷، ۱۶۰.
۲۰۸،۲۲۹،۲۳۱،۲۳۲،۲۳۴،۲۷۰،۲۷۲
۳۱۲،۳۱۹،۳۶۹

حرف ی

یاجوج ـ ۵۰،۸۲
یثرب ـ ۶۴
یمگان ـ ۸۲
یمن ـ ۶،۲۹،۳۲،۹۳،۱۲٤
یونان ـ ۳۱۵

فهرست کتابها[1]

آنندراج
احادیث مثنوی ۴۴۸
از سعدی تا جامی ـ ۶م
اشارات * ـ ۵۷ ـ ۷۸
الذریعه ـ ۳۰م
الصناعتین ـ ۶۳م
المعجم فی معائیر اشعارالعجم
بحارالانوار ـ ۸۰
بحرالانساب* ـ ۳۲
بدیع و قافیه وعروض ـ ۹۶
برهان قاطع ـ ۴۳۶ ـ ۴۴۰
بوستان ـ ۷۴ ـ ۷۱
بهارستان ـ ۶
تاریخ ادبیات ـ از دکتر صفا ...
تاریخ بخارا ـ ۴۳۲
تاریخ بیهقی ـ ۹۱م
تاریخ تبریز. از دکترمشکور ـ ۴۰ ، ۴۳م
تاریخ گزیده ـ ۵۲م
تاریخ مفصل اقبال آشتیانی ـ ۳۰م
تحلیل اشعار ناصرخسرو ۹۶م و ۴۵۰
تذکرةالشعراء دولتشاه ۶، ۱۸
تذکره ارمغان آصفی ـ م
تذکره روز روش ۹ م
تذکرة سفینه خوشگو ـ ۱۰
صبح گلشن ـ ۱۰
نشترعشق ـ ۱۰
نصر آبادی ـ ۹
عرفات العاشقین ـ ۲۶، ۲۹، ۵۰
مرآت الخیال ـ ۱۰
هفت اقلیم ـ ۶
ترجمه تاریخ مختصر ایران ـ پاول هرن ۳۷م
تطبیق سنوات ازمحمداکبر یوسفی چاپ سال ۱۳۴۲ ق متعلق به دکتر سادات
تعلیقات حدیقه . از استاد مدرس رضوی ۸۲ و ۴۵
جامع التواریخ رشیدی ۳۶، ۳۷

۱ ـ این فهرست شامل نام کتابها و فرهنگها و مجلاتیست که برای تصحیح و طبع این دیوان مورد استفاده قرار گرفته ونیز کتابهائی که در متن دیوان نام آنها آمده است معمولاً در یك مورد ذکر شده گاهی بیشتر .

* ـ کتابهائی که باعلامت ستاره مشخص شده نامشان در متن دیوان ذکر شده است

جوامع الحکایات. تصحیح بانو دکتر کریمی ۸۲م،۴۶۳
حافظ الشیرازی. امین الشوادبی – ۳۵
حافظ. تصحیح انجوی – ۲۸۳
حافظ. تصحیح دکتر خانلری – ٥٥٥
حافظ. » مسعود فرزاد – ۲۰۰
» چاپ قدسی – ۴۰۳
حبیب السیر – ۱۹، ۲۹، ۳۴ تا ۴۰
حماسه‌سرائی در ایران – ۴۶۲
حواشی گلستان. از مرحوم قریب –۴۵۵
دررالکامنه فی... – ۳۲، ۴۴
دستورالوزراء – ۴۱، ۴۲
دستورالکاتب – ۵۲
دیوان انوری – مکرر در متن وحاشیه
» خاقانی » »
» سعدی » »
» سلمان‌ساوجی » »
» سنائی – ۰۰۰
» صائب. مقدمه – ۸۵
» عسجدی – ۶۰م ومتن
» ظهیر فاریابی – ۶۰م و متن مکرر
» منوچهری –۴۵۲
ذیل جامع‌التواریخ – ۴۳–۴۴
روضة‌الصفا – ۱۹ تا ۳۹
ریاض‌العارفین – ۵۱م
ریحانة‌الادب – ۳۰م
زبدة‌التواریخ – ۳۴م
سبک شناسی. بهار – ۶
سبک نثر فارسی. ازمصحح دیوان – ۹۳م
سخن و سخنوران. ازفروزانفر –۳۸
سفر نامهٔ ناصرخسرو – ۴۴۷
سفینة‌البحار – ۴۴۸
سلسلة‌النسب صفویه – ۴۰
شاهد صادق. تذکره – ۲۸م
شرح مثنوی. از جعفری – ۴۵۲
شفا. ازبوعلی – ۵۷، ۷۸م
صحاح‌الفرس‌الفرس – ۵۵
صفوةالصفا – ۴۰و۴۷۶
طبقات‌السلاطین – ۳۸، ۳۹
طرح دستورزبان‌فارسی. ازدکترمعین۴۶۷
عقدالعلی للموقف‌الاعلی – ۸۲
غیاث‌اللغات – ۰۰
فرهنگ رشیدی – ۴۶۵، ۴۴۴
فرهنگ معین – ۴۳۶
فرهنگ نفیسی. فرنودسار – ۰۰
فرهنگ نظام – ۰۰
فهرست ایندیاافیس – ازهرمان اته – ۱۲
فهرست ریو – ۱۲
فهرست اشپرنگر – ۱۲
فهرست نسخه‌های خطی منزوی – ۶
قاموس‌الاعلام – ۲۹
قانون* –۷۵–۷۸
قرآن مجید – ٥٥٥
کشف‌الایات – ٥٥٥
گلستان سعدی – ۹۳م، ۷۳م، ۴۴۵
گلستان به تصحیح دکتر خطیب رهبر–٤۲٦
گزینه نثر فارسی ٤٤٧
لغت‌نامه دهخدا – ٥٥٥
مآثر رحیمی – ۳۸
مجمع‌الامثال. میدانی – ۴۵۲
مجمل فصیحی. خوافی – ۳۵، ۳۷
مجله سخن. آبان۴۵ – ۱۳م و۴۶۷
مجله گوهر – ۶۶، ۸۵، ۴۶۱
مجله یادگار – ۴۵۲
مجله یغما – ۹۸
مجموعه‌سی‌شاعر. نسخه‌خطی‌ملک – ۲۸
مرموزات اسدی – ۹۶م
مروج‌الذهب – ۳۶
مزدیسنا – ۴۶۲
مصحف * – ۲۰۵، ۲۴۰، ۴۰۷

معاصران حافظ . دکتر غنی – ۳٤
معجم المفهرس – ۴۴۷
مطول* – ۳۵
مختصر* – ۰۰۰
منتهی الارب – ۰۰۰
منجد. المنجد – ۰۰۰
منطق الطیر – ۴۶۹
مواهب الهی – ۰۰۰
ناسخ التواریخ – ۴۵۹
نجات* – ۷۸
نهج الفصاحه – ۴۴۸
وسیلة النجات – ۴۵۹

خواهشمند است غلطهای زیر را پیش از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	درست	نادرست
۵۵	۲۲	مقدمه‌همدان	زیادیست
۱۷	۱	تا کل	تاگل
۱۹	۴	جای خراب	جام شراب
۱۸	۲۳	زبان	زمان
۲۰	۲۲	ننهد	بنهد
۲۲	۹	زرزفشانی	زدرفشانی
۲۶	۳و۵	ملت و- بنهاد	ملت - ننهاد
۲۸	۱۶	راح	راه
۲۹	۲۰	ننم	نعم
۳۰	۳	لگن	لکن-ر.ك.حواشی
۳۱	۱۲	زده است	زدست
۳۲	۲	چه همایون	چوهمایون
۳۳	۴	مجنست	مجسنت
۳۶	۲۰	قبول ورد	درد کذا
۳۸	۹	در افشان	زر افشان
۳۸	۱۶و۲۴	باد - دم‌زدن	باده-دم‌زدم
۳۹	۱۲	دورنه‌پرگار	نه‌روش پرگار
۴۰	۲۳	بیك	یك
۴۳	۱۰	حنجر مینهد	خنجرمینهد
۴۶	۸	کوس	گوش
۴۷	۱۵	دولت	زولت
۵۱	۲۶	مقبول	قبول
۵۶	۱۴	نپوشد	بپوشدر.ك.ص ۱۳،۵۸
۵۸	۱۳و۱۷	کنایت-چادر	کفایت-خاور
۶۳	۶	تاکه	باکه
۷۱	۴	تفاوتی	تقاوتی
۷۲	۵	خاستن	خواستن
۷۶	۳	غبغب	ر.ك حواشی
۷۷	۸	شدوچون حزم	شدچون‌جرم
۷۷	۱۰	ببوسد	به‌بوسد
۷۸	۱۲	ایهام	ابهام
۸۶	۴	خواری	خاری
۸۱	۶	بیافت	نیافت،ر.ك حواشی
۸۷	۲۳	بسان	لسان
۹۱	۱۹	مقیمست و	مقیمست
۹۶	۱۷	لگن	لکن
۹۶	۲۴	شجون	شخون
۹۹	۱۸و۲	عرضه-کوکبه	عرصه-کوکب
۱۰۲	۱۶	ندزدد	ندردد
۱۱۰	۳و۶	خاری-اقرء	خواری-اقراء
۱۱۱	۱۲و۲۰	بوئی- دارد	بوی-داری
۱۱۵	۵	نقض	نقص
۱۲۱	۳و۷	چاه - آسمان	چاه آسمال
۱۲۳	۱۱	عید	عشق
۱۴۱	۹	سبو	صبو
۱۴۹	۳	دردادند	در دارند
۱۵۱	۱۳	باطن تو	ر.ك.حواشی
۱۵۱	۱۴	شرمحنت	،
۱۵۴	۴	زعلو وآب‌وخاك‌مازسفل	زعلو..
۱۵۸	۱۳	پردارد	پردار
۱۶۳	۱۱	گوبرو افسانه‌خوان‌دیگرمخوان	کزره..
۱۶۴	۷	حبذا	حبذاً
۱۶۴	۲۰	نگوبزن	بگوبزن
۱۶۵	۸	دیداریار	دیدار،یار
۱۶۵	۱۰	نازك	ناوك
۱۶۵	۱۵	از دوستان	دوستان
۱۶۵	۲۴	(دریار؟)	زیاد
۱۶۸	۳	دهانت که‌جای نقطه	دهان‌تو جای لطف
۱۶۹	۹	[کذا]	زیادیست
۱۷۱	۱۷	تانشاند	تانشاید
۱۷۲	۵	رند،کی	زندگی
۱۷۹	۷	چوجای	چه‌جای
۱۸۱	۲۲	افتد ترا	ترا افتد
۱۸۲	۱۹	نگویم	بگویم
۱۸۵	۱۹	درآن‌حلقه	ر.ك حواشی
۱۹۰	۷و۱۰	باشد-نبخشد	باشم-ببخشد
۱۹۱	۴	دودسیه پیچان چومار	دورشته..چوماه
۱۹۱	۱۳	چو بحر	چو هجر

صفحه	سطر	درست	نادرست
۱۹۳	۶	نیست‌کار	نیست‌را با
۱۹۴	۱۷	آن خال	آن خاك
۱۹۷	۱۷	بشانه	نشانه
۱۹۹	۱۳	سمنبر	سمن‌بر
۲۰۱	۱۵	خانه‌پرداز	خانه‌بردارر.ك‌حواشی
۲۰۳	۲۰	برغم‌کام	بر کام
۲۰۶	۷	بینند	ببینند
۲۰۷	۷	زآتش	آتش
۲۰۸	۷	ناصر از	ناصرا
۲۱۰	۱۵	سایلیست	سابلست
۲۱۳	۲	بیماری‌خوش	بیمارخوشست
۲۱۶	۱۴	محراب	مهراب
۲۱۸	۲۱	نداشت	بداشت
۲۱۹	۲۱	ذوق جان	ذوق وجان
۲۱۹	۸	زبیم جان	دل‌ازبیم
۲۲۲	۳	وز دولب	دردولب
۲۳۱	۱۴	چشمه‌تر	ر.ك‌حواشی
۲۳۲	۱۲	صورت‌دل	صورت‌من
۲۳۶	۱۲	ماز	تو.ر.ك‌تعلیقات
۲۳۶	۲۰	دوگانه گزارم	یگانه گزارم
۲۳۸	۹	فکر	مکر
۲۴۰	۱	سمارا	شمار
۲۴۱	۱۵و۱۹	سیراب-بغیر	سراب-به‌خیر
۲۴۱	۲۳	همت - گوهر	هست - گو
۲۴۳	۱۲	راهگذار	راه گذر
۲۴۵	۲۵	بنشینم‌بره	بره
۲۴۶	۱و۵	نبرخیزد	نه‌برخیزد
۲۴۹	۲۱	باریت	یاریت
۲۵۰	۴و۵	پایش-روز	یابش - ررز
۲۵۱	۳	هم‌نفسان	هفنفسان
۲۵۴	۱۳و۱۴	دنیا-مارا	دینی- ماراز
۲۶۱	۹	بی‌واسطه	واسنه
۲۶۱	۱۲	باکاغذ	یاکاغذ
۲۶۳	۱۴	دوددل	دوردل
۲۶۷	۱۳	براو	برو
۲۷۲	۹	که‌گل	که دل
۲۷۲	۱و۱۷	زآتش - مار	آتش- یار
۲۷۲	۸	ندارم	ندارد
۲۸۷	۵	آسمان‌را	آسمان
۲۸۹	۷	بیچاره	بیچارهٔ
۲۹۲	۷	زدل برآید	زدلبرآید
۲۹۶	۲۱	قلمم - به‌سوداست	قلم
۲۹۸	۸	بسی	شبی
۳۰۷	۱۸	روی‌تو	روی‌نو
۳۱۱	۹	به‌زر	چه‌به‌زر
۳۱۱	۲و۸	ملك۲-جوش	ملك-چوش
۳۲۰	۱	سرددل	سردادل
۳۲۱	۶	کوکبی	کوکب
۳۲۴	۱۵	لاتزول	لانزول
۳۲۷	۳و۲۴	نور-خودچون	نو-خون‌چود
۳۲۹	۹	بالاله‌ز	بالاله‌و
۳۲۹	۲۰	همی‌سازم	نمیسازم
۳۳۰	۷	وزهمگان	درهمه‌کان
۳۳۱	۳	هرگز	هرگر
۳۳۳	۳و۱۴	عزیز-رخسارم	عزیز رخسارت
۳۳۶	۷و۲۳	گهر-چشمه‌ها	گوهر-چشمها
۳۳۸	۱۹	دلم‌را	ر.ك تعلیقات
۳۴۳	۶	گدازم	گذازم
۳۵۱	۲۱	مو با	سر یا
۳۵۴	۱۵	نگون‌سار	نگوسار
۳۵۸	۷	تلوین بنشیند	تکوین ننشیند ر.ك تعلیقات
۳۶۳	۱۴	کزنقش	گرنقش
۳۶۹	۹	باد	باده
۳۷۰	۲۲	کشم	کشتم
۳۷۳	۱۶	اززلف	ار زلف
۳۷۴	۳	ذره	ذده
۳۷۴	۲۱	باخشم	باحشم.ر.ك‌تعلیقات
۳۷۵	۱۵	مسجد	سجده
۳۷۹	۸	به خواری بر	خواری‌بر
۳۸۳	۳	درید	وزید

۳۸۵	۲۴	لالەزار	لانەزار
۳۸۶	۲۴	دیدەشدە—؟؟ زیادست.ر.کەحواشی	
۳۸۷	١٧و٦	خاکرە—بی من	خاکدر—می من
۳۹۵	۶	باز گوهر	باد گوهر
۴۰۰	۹	همچون	همچو
۴۰۸	۱۵	پیشت گلو	پشت گلو
۴۲۷	۲۷	بەجانان	بەجان بر
۴۲۹	۱	بت من	شب من
۴۴۸	۵	ینفع—انفهم	بنقع—انفهم

PUBLICATION DE LA FONDATION NOURIANI
No : 6

DIWANE (POÈSIES)

NASSER BOKHARAÏ

715 - 784 (HÉGIRE)

BIOGRAPHIE

ÉDITÉ PAR

DR. MEHDI DERAKHCHAN

NOVEMBRE 1974
RECUEIL DES BIOGRAPHIES DED POÈTES